کنیز ملکه‌ی مصر

نویسنده: میکل پیرامو

مترجم: ذبیح الله منصوری

تایپ: LADY OF DAWN

تیر ۱۳۸۹

(۱)

یک مدعی برای سلطنت مصر

نام من شرمیون است و پدر و مادرم بَرده بودند و به همین جهت خود نیز کنیز شدم.

والدین من در کاخ سلطنتی خدمت می‌کردند و من در آن کاخ چشم به دنیا گشودم و چند روز بعد از تولد من دختر پادشاه مصر که مادرش یهودی بود متولد شد و نامش را کلئوپاترا نهادند.

من از وقایع دوره‌ی کودکی خود اطلاع ندارم، اما به خاطر می‌آورم که از سن سه سالگی هم‌بازی کلئوپاترا شدم و او، از بین دختران کوچک کاخ سلطنتی مرا ترجیح می‌داد و با من، بیشتر الفت داشت. تصور می‌کنم یکی از چیزهایی که مرا نزد کلئوپاترا محبوب کرد، این بود که هنگام بازی وقتی او ناگهان به خشم در می‌آمد و مرا کتک می‌زد و موهای سرم را می‌کند، من اعتراض نمی‌کردم و نزاع نمی‌نمودم، بلکه به گوشه‌ای می‌رفتم و می‌گریستم و بعد از چند لحظه کلئوپاترا به من نزدیک می‌شد و می‌گفت «شرمیون، گریه نکن» و گاهی، برای این که مرا تسلی بدهد یک کلوچه‌ی شیرین که با انگبین طبخ می‌شد به من می‌داد و می‌گفت «بخور» و من هم کلوچه‌ی لذیذ را در دهان می‌گذاشتم و خشم و کتک او را فراموش می‌کردم.

قدری که بزرگ شدم فهمیدم که کلئوپاترا، با دختران دیگر تفاوت دارد. او یک شاهزاده خانم است و این خصوصیت که البته برای او امری عادی بود، او را برجسته‌تر از همه‌ی هم‌جنسانش نشان می‌دهد. علاوه بر این می‌توانستم بفهمم که کلئوپاترا یک دختر زیبا است. پس از این که به مرحله‌ی عقل رسیدم، دریافتم که شاهزاده خانم زیبایی خود را از مادرش به ارث برده. او مثل مادر چشم‌های درشت و سیاه و موی مشکی و صورت بیضوی و سفید و دهان کوچک داشت.

کلئوپاترا طوری به من مأنوس بود که مادرش اجازه داد من با او غذا بخورم و من اولین کنیزی هستم که در کاخ سلطنتی مصر با یک شاهزاده خانم (غیر مواقع رسمی) غذا می‌خوردم.

من از پدر کلئوپاترا یک چیز را به خاطر دارم و آن این که وی علاقه‌ای عجیب به نواختن نی‌لبک داشت و از روزی که به یاد دارم تا روزی که وی زندگی را بدرود گفت پیوسته نی‌لبک در دست پادشاه مصر دیده می‌شد و نی می‌نواخت. گاهی کلئوپاترا که فرزند ارشد پدر بود (بعد از او پادشاه

مصر از مادر کلئوپاترا دارای سه فرزند دیگر شد) نی‌لبک را از دست پدر می‌گرفت و درصدد بر می‌آمد که بنوازد، ولی از عهده بر نمی‌آمد. اما بعد از این که دوره‌ی طفولیت دختر پادشاه مصر گذشت و او با موسیقی آشنا شد و به ارزش کار هنرمندان و نوازندگان واقعی پی برد، دیگر توجهی به نی پدر نکرد.

چون کلئوپاترا پیوسته با من به سر می‌برد، موقعی که وی را به معلمین سپردند من هم با او به جلسه‌ی درس می‌رفتم. روزهای اول معلمین شاهزاده خانم اعتراض می‌نمودند و می‌خواستند مرا از اتاق درس بیرون کنند، ولی هر بار کلئوپاترا به حمایت من برمی‌خاست و مانع از اخراجم می‌شد، لذا من به اجبار خواندن و نوشتن یونانی را آموختم.

علاوه بر خواندن و نوشتن، من چون در جلسات درس کلئوپاترا حضور به هم می‌رسانیدم، زبان رومی (لاتین) را هم که زبان رسمی کشورها و سرزمین‌هایی است که تحت سیطره‌ی روم هستند فرا گرفتم و زبان رومی در مصر، زبان اشراف است و بزرگان مصر و کسانی که در دیوان کار می‌کنند مجبورند که زبان رومی را فرا بگیرند.

همچنین در تاریخ و جغرافیا و حساب و هندسه دست پیدا کردم، زیرا این علوم را هم به شاهزاده خانم مصری می‌آموختند. ولی در زبان و خط مصر باستانی که زبان و خط علمای روحانی بود و شاهزادگان می‌باید آن را فرا بگیرند، پیشرفت نکردم زیرا استعداد فرا گرفتن آن خط و زبان را نداشتم، بنابراین تعجب نکنید که چگونه یک کنیز چون من قادر است که قلم به دست بگیرد و این خاطرات را بنویسد.

این سرگذشت به طوری که می‌بینید، به خط یونانی نوشته شده نه به خط رومی، زیرا زبان و خط یونانی زبان و خط ملی من به شمار می‌آید و من در این زبان بیش از زبان رومی تسلط دارم. محل سکونت من جایی بود که کلئوپاترا سکونت داشت و او و سایر فرزندان پادشاه مصر و پدرش پیوسته در اسکندریه به سر می‌بردند و اگر به طور موقت به شهرهای جنوبی مصر می‌رفتند طولی نمی‌کشید که برمی‌گشتند.

کاخ و باغ سلطنتی پدر کلئوپاترا در اسکندریه زیباترین کاخ جهان و بزرگترین و باصفاترین باغ سلطنتی دنیا به شمار می‌آمد و این را من نمی‌گویم بلکه دیگران هم دارای این عقیده هستند که از

کاخ و باغ سلطنتی اسکندریه زیباتر و بزرگتر وجود ندارد، و چون این کاخ و باغ وسیع آن هنوز در آن شهر هست، هر کس می‌تواند برود و ببیند تا صحت نوشته‌ی مرا تصدیق کند.

شهر اسکندریه هم که پادشاه مصر و خانواده‌اش در آن سکونت داشتند، زیباترین شهر جهان بود و اولین بار که «آنتوان» رومی وارد اسکندریه شد از فرط حیرت نزدیک بود دیوانه شود و خود از دهانش شنیدم که گفت شهر «روم» در قبال این شهر بزرگ و زیبا که یک چنین خیابانهای طویل و عریضی دارد جز یک مزبله نیست.

در باغ بزرگ سلطنتی اسکندریه، انواع جانوران برای سرگرمی فرزندان پادشاه مصر از جمله کلئوپاترا فرزند ارشد او دیده می‌شد، اما کلئوپاترا یک میمون از نژاد میمون‌هایی را که صورتشان شبیه به سگ است بیشتر دوست می‌داشت و هر زمان که از خواندن و نوشتن فارغ می‌شد من و او با آن میمون بازی می‌کردیم. کلئوپاترا طوری به آن میمون علاقه داشت که آن جانور را بغل خود می‌خوابانید و میمون هم خیلی به شاهزاده خانم مصری علاقمند بود و تا او را می‌دید از شادی معلق می‌زد و حرکات مضحک آن میمون کلئوپاترا را می‌خندانید.

یک سال بر خلاف انتظار در مصر تگرگ بارید. در مصر، نه برف می بارد نه تگرگ، ولی در آن سال قبل از این که رود نیل طغیان کند، تگرگی درشت باریدن گرفت. تگرگ، آن قدر درشت بود که شاخه‌های باریک درختان را می‌شکست و تمام جانورانی که در باغ سلطنتی بودند، خود را به سرپناه رسانیدند که از تگرگ مصون باشند.

بعد از این که تگرگ قطع شد، مقداری زیاد از گل‌های باغ سلطنتی از بین رفته بود و روی زمین یک طبقه‌ی سفید رنگ از دانه های درشت تگرگ دیده می‌شد. میمون کلئوپاترا دوید و روی تگرگ‌ها غلط زد و دانه‌های تگرگ را در چنگ گرفت و به اطراف پاشید، ولی بعد از مدتی برودت تگرگ در آن جانور مؤثر شد و به لرزه درآمد.

من میمون را گرفتم و به اتاق بردم و بر حسب دستور کلئوپاترا به وسیله‌ی پارچه‌های خشک مشغول خشک کردن او شدم. میمون که از سرما می‌لرزید، گرم شد و شروع به بازی کرد، ولی همان شب دچار بیماری گردید و تا صبح می‌نالید.

بعد از طلوع بامداد، کلئوپاترا طبیب دربار را احضار و از او خواست که میمون را معاینه نماید و او

گفت این جانور تب کرده و باید به او دارو خورانید تا خوب شـود. امـا داروهـای پزشـک در میمـون مؤثر واقع نشد و سرفه‌های شدید هم آغاز گردید و در آن موقع، پزشک گفت کـه میمـون کلئوپـاترا دچار مرض سینه پهلو شده و این مرض بین میمون‌ها خطرناک است و بندرت اتفاق می‌افتد که میمون از بیماری سینه پهلو جان بدر ببرد.

سه روز بعد، در حالی که من آن میمون را در بغل گرفته بودم حس کردم که ناگهان بدنش سنگین شد و چشم‌هایش بازماند و با این که هنوز کودک بودم فهمیدم که میمون مرده است. کلئوپاترا وقتی فهمید که میمون محبوب او جان در بدن ندارد، گریست و پدرش امر کرد کـه لاشـه‌ی آن میمـون را مومیایی کنند و دفن نمایند تا هرگز فاسد نشود و بر حسب تقاضای کلئوپاترا میمون را در باغ سلطنتی دفن کردند.

هیچ یک از خدمه‌ی کاخ سلطنتی به اندازه من نسبت به کلئوپاترا محرم نبودند و علتش این بود کـه کلئوپاترا هیچ یک از آن‌ها را لایق نمی‌دانست که اسرار کوچک خود را با او در میان بگـذارد، زیـرا هیچ یک از کنیزانی که در دربار مصر خدمت مـی‌کردنـد سـواد نداشـتند و نمـی‌توانسـتند بخواننـد و بنویسند و بعضی از آن‌ها نمی‌دانستند که روم آیا در شمال مصر است یا در جنوب آن.

در بین کنیزان کاخ سلطنتی فقط من بودم که زبان رومی را می‌دانستم و می‌توانستم با شاهزاده خانم خود در خصوص تاریخ و جغرافیا صحبت کنم.

وقتی هم بزرگ شدیم، گرچه عده ای از زن‌های بزرگان مصر به مناسبت مقـامی کـه داشـتند جـزو ندیمان شاهزاده خانم شدند، ولی کلئوپاترا هیچ یک از آن‌ها را لایق نمی‌دانست تا حرف دل خـویش را به او بزند.

کلئوپاترا هیچ رازی را از من پنهان نمی‌داشت و من به تمام اسرار زندگی او وقوف داشتم و می‌توانم با جرأت بگویم که هیچ کس چون من کلئوپاترا را نشناخت و از اسـرار زنـدگی او مطلع نشـد، ولـی چون کنیز بودم، جزو ندیمان رسمی کلئوپاترا به شمار نمی‌آمدم و در تشریفات و مهمانی‌ها جای مـن بین خدمتگزاران بود.

تا وقتی که به سن رشد نرسیدم، تصور می‌کردم که کلئوپاترا یک نفـر اسـت. ولـی بعـد از ایـن کـه بزرگ شدم و از تاریخ آگاهی پیدا کردم، دریافتم که قبل از خانم من در کشور مصر، شش شـاهزاده

خانم به اسم کلئوپاترا وجود داشته‌اند که همه ملکه گردیدند و خانم من هفتمین کلئوپاترا مصر به شمار می‌آمد. ولی بین کلئوپاترا خانم من و ملکه‌هایی که در گذشته بدان نام در مصر وجود داشتند یک تفاوت بزرگ موجود بود و آن این که خانم من یک زن متجدد بشمار می‌آمد .

من نمی‌دانم که پدر کلئوپاترا که پادشاه مصر بود از چه مرضی مرد. پدر کلئوپاترا را مثل اجدادش به اسم بطلمیوس می‌خواندند و دوازده نفر قبل از او به همین نام در مصر سلطنت کردند. پدر کلئوپاترا بطلمیوس سیزدهم نامیده می‌شد، ولی ملت مصر او را به اسم «نی‌زن» می‌شناخت زیرا دایم نی می‌زد.

نی زدن پادشاه مصر به عقیده‌ی من یک نوع جنون بود، زیرا انسان هر قدر علاقه به موسیقی داشته باشد در تمام عمر نی نمی‌زند. ولی ناگهان مدت چند روز پدر کلئوپاترا از نی زدن باز ایستاد و همه فهمیدند که وی بیمار است، زیرا هر وقت پادشاه مصر بیمار می‌شد نی زدن را ترک می‌کرد.

در گذشته، هر وقت که بطلمیوس سیزدهم از بستر بیماری برمی‌خاست اولین چیزی که مطالبه می‌کرد نی‌لبک بود، ولی در آن سال نتوانست از بستر بیماری برخیزد و یک روز فرزند ارشد خود کلئوپاترا و سایر فرزندانش را طلبید و در حالی که خدمه کاخ سلطنتی از جمله من حضور داشتیم دست پسرش یعنی برادر کلئوپاترا را گرفت و دست خانم مرا در دست برادرش نهاد و گفت شما باید زن و شوهر بشوید و تو ای کلئوپاترا باید برای برادر خود فرزندان قوی و زیبا بزایی!

کلئوپاترا سر به زیر افکند، برادرش هم چیزی نگفت و سه روز بعد از آن واقعه بطلمیوس سیزدهم رخت از جهان بربست. جنازه‌ی پادشاه مصر را بعد از مومیایی کردن، روی جایگاه مخصوص نهادند و چهار فرزند او که یکی از آن‌ها کلئوپاترا بود در چهار طرف جنازه ایستادند.

تمام جانورانی را که محبوب پادشاه مصر بودند از جمله چهار سگ از نژاد سگ‌های حبشه و یک یوزپلنگ از نژاد یوزپلنگ‌های سوریه و اسب عربی بطلمیوس سیزدهم را که یکی از سلاطین عربستان به او هدیه داده بود، نزدیک جنازه آوردند و سگ‌ها و یوزپلنگ نشستند ولی اسب عربی ایستاد.

چون پادشاه مصر در دوره‌ی حیات نی‌لبک را دوست می‌داشت، یک عده نی‌زن نیز حاضر شدند و بی‌انقطاع در طی مراسم، نی می‌نواختند. این رسوم، از عادات و رسوم مصری‌ها می‌باشد و جزو رسوم یونانی نیست.

اولین بطلمیوس پادشاه مصر که سردار اسکندر مقدونی بود و بعد از مرگ اسکندر در مصر سلطنت

کرد، یونانی بشمار می‌آمد و فقط از آداب و رسوم یونانیان پیروی می کرد، ولـی فرزنـدان وی بعـد از این که مدتی در مصر سلطنت کردند تحت تأثیر مذهب و آداب و رسوم مصری قرار گرفتند و قدری هم برای عوام فریبی، از رسوم مصری پیروی می‌نمودند.

مصری‌ها عقیده دارند که وقتی یک نفر می‌میرد چیزهایی که در دوره‌ی زندگی دوست مـی‌داشـته باید در کنارش قرار داد و به همین مناسبت، جانوران محبوب پادشاه مصر را در جوار جنازه اش قـرار دادند و نی‌زن‌ها، بدون انقطاع نی می‌زدند. آنگاه، کسانی که شغل‌شان گریستن بر اموات بود آمدند و یکی از آنها با آهنگ نی، تصنیفی سوزناک می‌خواند و دیگـران آن تصـنیف را تکـرار مـی کردنـد و می گریستند و نوحه و گریه‌ی آن‌ها طوری رقت‌آور بود کـه همـه گریـه مـی کردنـد و کلئوپـاترا هـم گریست.

سپس روحانیون آمدند، ولی آن‌ها مصری بودند و مثل کاهنین مصر، سر را می‌تراشیدند و روغن بـر سر می‌مالیدند و روی شانه‌ی راست هر یک از آن‌ها یک تخته پوست دیده می‌شد.

پیشوای روحانیون با دو علامت ویژه به دیگران ممتاز بود و یک کشـکول پـر از روغـن مقـدس در دست و یک منتشا بر دوش داشت. روحانیون مصری، نزدیک جنازه‌ی پادشـاه مصـر، در یـک صـف ایستادند و مردی که کشکول بر دست و منتشا بر دوش داشت، مقابل آن‌ها قرار گرفت و دسته جمعی شروع به خواندن یک سرود مذهبی نمودند. این مراسم که من بـرای اولـین بـار از نزدیـک شـاهد آن بودم و به نظرم جلوه و شکوه مخصوصی داشت، سرانجام با حرکت ملایم دست پیشوای روحانیون به اتمام رسید. سپس جنازه را به حرکت درآوردند که به طرف آرامگاه سلاطین مصر ببرند و من دیـدم که عده‌ای از افسران رومی هم جزو تشییع کنندگان هستند.

هنگامی که جنازه به طرف آرامگاه برده مـی‌شـد، روحـانیون جلـو افتادنـد و عقـب آن‌هـا نـی‌زن‌هـا حرکـت مـی کردنـد و عقـب آن‌هـا کلئوپـاترا و سـایر فرزنـدان پادشـاه مصـر و حیوانـات محبـوب او می آمدند.

بعد از آن‌ها، ما که خدمه‌ی کاخ سلطنتی بودیم حرکت می کردیم و وجوه سکنه‌ی شهر اسـکندریه و افسران رومی ما را تعقیب می‌نمودند. من در جایی بودم که صـحبت افسـران رومـی را مـی‌شـنیدم و آن‌ها راجع به تشریفات انتقال جنازه‌ی پادشاه مصر به آرامگاه حرف می‌زدند و می گفتند که در روم و

یونان، مراسم انتقال جنازه به آرامگاه ساده است و چون بطلمیوس سیزدهم نیز یونانی بوده، نمی‌باید که جسد او را طبق رسم مصری‌ها به آرامگاه ببرند.

در آن روز آنتوان رومی بین افسران نبود .

به همین جهت کلئوپاترا در آن روز توجهی به افسران رومی نمی‌نمود.

من می‌دانستم که آنتوان برای جنگ با ایرانی‌ها رفته و شهرت داشت که در بین النهرین از ایرانی‌ها شکست سختی خورده و معلوم نبود زنده یا مرده است.

بعد از این که جنازه‌ی بطلمیوس سیزدهم به خاک سپرده شد، مراسم ازدواج کلئوپاترا با برادرش (که او هم موسوم به بطلمیوس بود) به انجام رسید.

سه ماه بعد از مرگ پدر کلئوپاترا، یک شب، من در اتاق خانم خود بودم و چون هوا تاریک شد و شب فرود می‌آمد، کنیزان چراغ افروختند و به اتاق آوردند. در آن وقت خواجه‌ای وارد اتاق شد و گفت وزرای سه‌گانه‌ی مصر می‌خواهند برای یک کار با اهمیت، به حضور ملکه برسند.

کلئوپاترا که زوجه‌ی برادر خود شده بود، عنوان رسمی ملکه‌ی مصر را یافت و همه او را با عنوان ملکه می‌خواندند.

از روزی که کلئوپاترا ملکه شد تا آن روز، اتفاق نیفتاده که وزرای مصر، بعد از فرود آمدن تاریکی نزد ملکه بیایند و راجع به کارهای کشور با او صحبت کنند.

من وقتی شنیدم که وزرا قصد دارند ملکه را ملاقات نمایند به راه افتادم که از اتاق خارج شوم، ولی کلئوپاترا گفت: «شرمیون، کجا می‌روی؟... توقف کن، کار وزرای مصر هر قدر با اهمیت باشد من تو را نامحرم نمی‌دانم و می‌توانی اینجا بمانی و اظهارات‌شان را بشنوی.»

من توقف کردم و وزرا وارد شدند و مقابل ملکه‌ی مصر کمر خم کردند و سر را تا نزدیک زمین فرود آوردند و بعد از این که برخاستند کلئوپاترا از آن‌ها پرسید این کار با اهمیت چیست که شما در این موقع تقاضای ملاقات کردید و نزد من آمدید؟

یکی از آن‌ها که بزرگ‌تر از دو وزیر دیگر بود نظری به من انداخت و با زبان حال پرسید که آیا می‌تواند اسرار مهم کشور را در حضور من بگوید یا نه؟

کلئوپاترا متوجه مفهوم نگاه او شد و گفت: «شرمیون از کوچکی با من بزرگ شده و محرم من

می‌باشد و شما می‌توانید هرچه می‌خواهید بگویید.»

وزیر گفت: «آنچه من می‌خواهم بگویم جزو اسرار است و نباید به گوش دیگران برسد.»

ملکه گفت: «شرمیون کنیز مخصوص من است، از کودکی با من بزرگ شده و کنیزی است راز نگاه‌دار و هرگز رازی را فاش نخواهد کرد.»

همان وزیر گفت: «شرمیون یک زن است و رازی که من می‌خواهم بگویم از اسراری است که زن‌ها زود آن را فاش می‌کنند.»

کلئوپاترا گفت: «من به شما اطمینان می‌دهم که شرمیون با این که زن می‌باشد راز شما را افشاء نخواهد نمود!»

وزیر گفت: «ای ملکه، تو از روزی که با شوهرت ازدواج کرده‌ای حتی یک شب او را به خوابگاه خود نپذیرفتی و هر شب، هنگام خوابیدن، برادرت به سوی اتاق تو می‌آید و می‌خواهد وارد اتاق شود ولی تو درب اتاق را از داخل می‌بندی و این عمل تو، برخلاف رسوم و شرایع است و با ادامه‌ی این وضع، ملت ناراضی خواهد شد، برای این که مصر دارای ولیعهد نخواهد گردید و برادرت هم ناراضی می‌شود، زیرا نمی‌تواند از این زناشویی رضایت داشته باشد.»

کلئوپاترا گفت: «با این که یک دلیل جهت متقاعد کردن شما کافی است من دو دلیل ارائه می‌دهم. دلیل اول این است که من یک یونانی هستم و ازدواج برادر را با خواهر یک عمل غیرطبیعی و وحشیانه می‌دانم و شما سه نفر هم که یونانی هستید باید گفته‌ی مرا تصدیق کنید.»

وزیر ارشد گفت: «ما از لحاظ نژادی یونانی هستیم، ولی وزیر کشور مصر می‌باشیم. در مصر ازدواج برادر با خواهر جایز بلکه مستحب مؤکد است و تا وقتی که تو برادری داری که می‌تواند شوهرت شود، نباید با یک بیگانه وصلت نمایی و خودداری تو از ازدواج با برادرت این فکر را به وجود آورده که شاید تو ناقص الخلقه باشی و در تو احساسات زنانگی وجود ندارد!»

کلئوپاترا گفت: «اشتباه می‌کنید و در من احساسات زنانگی موجود است، ولی برادر من از احساسات مردانه عاری است و اگر شما توانستید به من ثابت کنید که برادرم دارای مختصات مردان است من قول می‌دهم که در این باره فکر کنم.»

وقتی صحبت کلئوپاترا به اینجا رسید در باز شد و بطلمیوس برادر کلئوپاترا و شوهر او، قدم به اتاق

گذاشت.

معلوم بود که وزرای سه‌گانه‌ی مصر با بطلمیوس قرار گذاشته‌اند که قدری پس از این که از ورود آن‌ها به اتاق ملکه گذشت و صحبت را آغاز کردند بطلمیوس وارد شود.

بطلمیوس بعد از حرف خواهر گفت: «کلئوپاترا، تو از این جهت جرأت می‌کنی که این سخنان را بر زبان بیاوری که می‌دانی من میل ندارم راجع به این موضوع صحبت کنم و هرگز افتخار نمی‌کنم که با زنی آشنا هستم، ولی تو در مقابل چشم سکنه‌ی این شهر با آنتوان رومی در تخت روان می‌نشستی تا مردم ببینند که وی عاشق تو می‌باشد و همین شرمیون کنیز تو که اینجا ایستاده و حرف‌های ما را می‌شنود، شاهد است. زیرا هر وقت که تو با آنتوان در تخت روان می‌نشستی، او را با خود می‌بردی تا این که بادبزن را در تخت روان به حرکت درآورد و تو و او را باد بزند.»

کلئوپاترا گفت: «من اعتراف می‌کنم که با آنتوان به گردش می‌رفتم، ولی هر چه باشد من زن هستم و آنتوان مرد و اگر زن و مردی یکدیگر را دوست بدارند عیب نیست، ولی تو چه می‌گویی که گاهی با آن جوان ژرمنی به گردش می‌روی و مرتبه‌ی دیگر با آن جوان قبرسی؟ در این شهر کسی نیست که رفتار تو را مورد انتقاد قرار ندهد و تو را بخاطر سبک‌سری مستوجب ملامت نداند!»

بطلمیوس بانگ زد: «این گفته بهتان است و تو چون قصد داری که مرا از سلطنت دور نمایی با این قبیل تهمت‌ها سعی داری مرا در چشم دیگران خوار نمایی!»

کلئوپاترا گفت: «من تهمت ناروا نمی‌زنم و حاضرم که گفته‌ی خود را به وسیله‌ی شهادت گواهان به ثبوت برسانم.»

در آن موقع آرسینوهه خواهر کوچک کلئوپاترا وارد اتاق گردید و معلوم شد که به او هم اطلاع داده‌اند که برای شنیدن مذاکرات در آنجا حضور به هم برساند.

آرسینوهه پس از ورود پرسید: «چه خبر است و برای چه شما مشاجره می‌کنید؟»

بطلمیوس گفت: «خواهرت مرا متهم می‌کند و به من تهمت می‌زند که مردی سبک‌سر هستم.»

آرسینوهه گفت: «من می‌دانم که خواهر ما کلئوپاترا برای چه این بهتان را به تو می‌زند و منظورش این است که به وسیله‌ی افترا، ما را از سلطنت دور نماید و خود به تنهایی در این کشور سلطنت کند و اگر امروز کشور روم دچار هرج و مرج نبود، کلئوپاترا بدون تردید یک ژنرال رومی مثل آنتوان را

به عنوان همسر خود انتخاب می‌کرد و او را وامی‌داشت که به مصر قشون بکشد و تو را از سلطنت برکنار نماید و تاج و تخت مصر را به کلئوپاترا تقدیم کند!»

کلئوپاترا گفت: «آرسینوهه، تو هنوز یک دختر بچه هستی و این حرف‌ها از دهان دختری مثل تو عجیب است و بی شک دیگران این حرف‌ها را به تو آموخته‌اند و به همین جهت من از تو رنجش ندارم چون می‌دانم سایرین به تو تلقین کرده‌اند.»

بطلمیوس گفت: «این صحبت‌ها اشکال را رفع نکرد و تو ای کلئوپاترا هنوز موافقت نکرده‌ای که مرا به اتاق خود راه بدهی و در شب‌های گذشته هر بار که من خواستم وارد اتاق تو شوم در را به رویم بستی.»

کلئوپاترا گفت: «تو می‌دانستی که من تو را به اتاق خود راه نخواهم داد و با علم به این موضوع به طرف خوابگاه من می‌آمدی تا این که بتوانی این مسئله را دستاویز نمایی و با من خصومت کنی.»

بطلمیوس گفت: «در این صورت تکلیف من چیست؟»

کلئوپاترا جواب داد: «تکلیف تو این است که به طرف خوابگاه من نیایی و توقع نداشته باشی که مناسبت من و تو، از حدود مناسبات عادی و رسمی تجاوز کند، برای این که من این رسم کثیف و شرم‌آور را قبول ندارم و می‌گویم که شوهر من باید شخصی غیر از برادرم باشد.»

بطلمیوس گفت: «من می‌دانم که چشم تو به دنبال آنتوان است و انتظار داری که او بیاید و تو مناسبات خود را با آن مرد رومی از سر بگیری، ولی آنتوان دیگر نخواهد آمد!»

کلئوپاترا گفت: «برادر، تو فکر می‌کنی که من از این جهت تمکین نمی‌کنم که خواهان آنتوان هستم؟ ولی چه آنتوان باشد چه نباشد، من تمکین نخواهم کرد زیرا نفرت دارم که برادرم شوهر من باشد و پسری که از طفولیت با من بزرگ شده همسر من شود. نه، من این زناشویی را نمی‌پذیرم.»

بطلمیوس گفت: «آیا اگر آنتوان بخواهد به همسری او درآیی، تقاضایش را می‌پذیری؟»

کلئوپاترا اظهار کرد: «مناسبات من با آنتوان، مناسبات دوستانه است، ولی هرگاه غیر از این هم باشد، مورد نفرت من نخواهد بود، زیرا آنتوان نه برادر من است و نه یک مرد سبک‌سر و جلف.»

وزرای سه‌گانه‌ی مصر و بطلمیوس و آرسینوهه از اتاق بیرون رفتند و پس از خروج آن‌ها کلئوپاترا به من گفت: «شرمیون، قلب من گواهی می‌دهد که آنتوان خواهد آمد.»

گفتم که خانم من هیچ‌چیز را از من پنهان نمی‌کرد و من به تمام اسرار خصوصی او وقوف داشتم و از جمله مطلع بودم که آنتوان را دوست می‌دارد.

گردش در بزرگترین شهر جهان

من هرگز روزی را فراموش نمی‌نمایم که کلئوپاترا برای اولین مرتبه به اتفاق آنتوان به گردش رفت و من هم در تخت روانی که حامل آن‌ها بود حضور داشتم و آن دو را باد می‌زدم.

شانزده تن از غلامان، تخت روان را حمل می‌کردند و لباس متحدالشکل در برداشتند. لباس آن‌ها عبارت بود از یک لنگ ارغوانی دارای مفتول‌دوزی نقره و یک کفش که به وسیله‌ی تسمه‌های سفید رنگ به پا بسته می‌شد. تسمه‌های کفش، به طور مارپیچ اطراف ساق پا را می‌گرفت و یک شال سبز رنگ که چون حمایل می‌بستند و در موقع استراحت آن را می‌گشودند و عرق بدن را خشک می‌نمودند.

پیشاپیش غلامانی که حامل تخت روان بودند، یکی از صاحب منصبان درباری حرکت می‌کرد و او را جلودار می‌خواندند. لباس جلودار مثل لباس غلامان بود اما در عوض شال، یک کلیچه‌ی سبز رنگ می‌پوشید و آن کلیچه آستین نداشت و دو دست جلودار عریان به نظر می‌رسید.

جلودار کلاه مصری بر سر می‌نهاد و همه می‌دانند که کلاه مصری دارای طیلسان است و طیلسان از عقب مثل یک پرده گردن را می‌پوشاند و مانع از این می‌شود که از قفا آفتاب بر گردن و صورت بتابد.

جلودار پیوسته یک چماق کوتاه به دست می‌گرفت که از چوب بود اما روی آن را مطلا می‌کردند و چماق مزبور، علامت مرتبه و شغل جلودار به شمار می‌آمد و وقتی مردم در خیابان جلودار را با لباس و چماق مخصوص می‌دیدند کوچه می‌دادند و ارابه‌ها کنار می‌رفتند که تخت روان بتواند بدون معطلی عبور نماید.

کلئوپاترا بدون اسکورت در خیابان‌های اسکندریه حرکت می‌کرد و آن روز هم که برای اولین مرتبه با آنتوان سوار تخت روان شد تا شهر را به وی نشان بدهد، بدون اسکورت حرکت می‌نمود.

کلئوپاترا نه فقط خیابان‌ها و عمارات اسکندریه را خوب می‌شناخت، بلکه راجع به سوابق آن‌ها اطلاعات زیادی داشت، به طوری که بعضی از اوقات سوابق تاریخی خیابان‌ها را هم برای آنتوان نقل می‌کرد و آن ژنرال رومی حیرت می‌نمود چگونه یک دختر جوان آن همه اطلاعات دارد و همه جا را

به خوبی می‌شناسد.

فراموش نمی‌کنم اول چیزی که سبب حیرت آنتوان شد عرض خیابان‌های اسکندریه بود، چون در خیابان‌های درجه اول اسکندریه دوازده ارابه می‌توانند کنار هم حرکت کنند. بعد از عرض خیابان آنچه سبب حیرت آنتوان گردید شیرهای آب و لوله بود و پرسید: «این آب که از شیرها جاری است از کجا می‌آید؟»

کلئوپاترا جواب داد: «دو قرن و نیم است که این شهر دارای آب لوله می‌باشد. آب رودخانه‌ی نیل وارد یک مخزن بزرگ می‌شود و از آنجا به طرف لوله‌ها جریان پیدا می‌کند و لذا مردم، همه وقت آب دارند و شیرهای کنار خیابان هم برای استفاده از طرف عموم نصب شده تا عابرین و مسافرین از آن بهره‌مند شوند.»

آنتوان پرسید: «این خیابان‌ها را که به وجود آورده و این لوله‌های آب را که ساخته است؟»

کلئوپاترا پاسخ داد: «نقشه‌ی این شهر را مهندس (اسکندر) مقدونی طرح کرد، ولی وقتی اسکندر زندگی را بدرود گفت، این شهر آبادی نداشت و جد بزرگ من بطلمیوس سر سلسله‌ی بطالسه شروع به آباد کردن این شهر کرد و بعد از او، سایر اجدادم در این شهر عمارات بزرگ به وجود آوردند تا امروز به این پایه که می‌بینید رسیده است.»

وقتی مقابل موزه رسیدیم عظمت بنای مزبور و ستون‌های آب سبب شگفت آنتوان شد و پرسید: «اینجا کجاست و این‌ها که هستند که روی پله‌های این عمارت نشسته‌اند و به صحبت شخصی که بالاتر از دیگران نشسته است و حرف می‌زند گوش می‌دهند؟»

کلئوپاترا گفت: «اینجا موزه است که به اسم «موز» خدای هنر ساخته شده و این‌ها که می‌بینید فیلسوف هستند و شخصی که صحبت می‌کند رئیس آن‌ها می باشد و اینان، هر روز در اینجا جمع می‌شوند و به سخنان استاد خود که همان ناطق است گوش می‌دهند.»

آنتوان گفت: «فیلسوف یعنی چه؟»

کلئوپاترا گفت: «فیلسوف یعنی کسی که می‌کوشد مشکلات دنیا را با بحث حل کند.»

آنتوان گفت: «ملت روم نتوانست مشکلات دنیا را با «لژیون»[1] حل نماید و این‌ها چگونه می‌خواهند

---

[1] واحدهای بزرگ ارتش روم –مترجم.

اشکالات جهان را با حرف حل کنند؟»

کلئوپاترا گفت: «این‌ها فکر می کنند که اگر نتوانند مشکلات دنیا را با حرف حل کنند، توضیحی برای آن پیدا خواهند کرد و یافتن توضیح آن‌ها را قانع خواهد نمود.»

آنتوان پرسید: «آیا هر کس می‌تواند روی این پله‌ها بنشیند و به سخنان مدرس گوش بدهد؟»

کلئوپاترا گفت: «نه، جلوس بر روی این پله‌ها و شنیدن سخنان استاد مستلزم این است که دو نفر از فلاسفه یا شاگردان آن‌ها تصدیق نمایند که مستمع دارای ذوق فلسفی است و البته سواد خواندن و نوشتن را هم داشته باشد.»

آنتوان از کلئوپاترا خواهش کرد که تخت روان را نگاه دارد که وی لختی به سخنان استاد گوش بدهد و بفهمد که وی چه می گوید.

تخت روان متوقف گردید ولی آنتوان پیاده نشد. مدرس بدون این که توجهی به آنتوان نماید و مثل این که او را نمی‌بیند به گفتار ادامه داد و من شنیدم که صحبت از افلاطون می کرد و او را عقل کل می‌دانست، ولی عقیده داشت که بعضی از نظریه‌های وی را باید با وضع زمان تطبیق کرد.

کلئوپاترا برای آنتوان توضیح داد که تمام فلاسفه‌ای که در این موزه تحصیل یا تدریس می کنند طرفدار افلاطون هستند و او را نخستین معلم نوع بشر و عقل کل می‌دانند و عقیده دارند که باید نظریه‌های افلاطون را پذیرفت منتها آن نظریه‌ها را با زمان تطبیق نمود. به همین جهت مدرسین و محصلین این موزه را به اسم «افلاطونیون جدید» می‌خوانند، چون در عین این که افلاطون را قبول دارند می گویند که باید در عقاید او تجدید نظر کرد.

آنتوان گفت: «بهتر این است که برویم زیرا من همان‌طور که از افلاطون چیزی نفهمیدم از افلاطونیون جدید هم چیزی نمی‌فهمم.»

کلئوپاترا امر کرد که غلامان راه بیفتند و ما به راه افتادیم و بعد از این که از موزه گذشتیم، آنتوان به یک عمارت سفید رنگ بزرگ که نمای خارجی آن شبیه به یک سیرک بود اشاره کرد و پرسید: «اینجا کجاست؟»

کلئوپاترا گفت: «اینجا همان مؤسسه است که در سراسر جهان منحصر به فرد می باشد و نظیر ندارد.

آنتوان پرسید آیا این مؤسسه‌ی بی‌نظیر و منحصر به فرد نامی ندارد؟»

کلئوپاترا گفت: «چرا و اسم این مؤسسه کتابخانه می‌باشد.»

آنتوان پرسید: «کتابخانه به چه کار می‌آید؟»

کلئوپاترا گفت: «کتابخانه، علوم و صنایع و تجربیات والدین را به فرزندان آن‌ها منتقل می‌کند و بر اثر وجود کتابخانه، با مرگ اشخاص، علوم و تجربات آنان از بین نمی‌رود و مثل این است که نمرده‌اند و زنده هستند و نسل‌های جوان را از علوم و صنایع و تجربه‌ی خود برخوردار می‌نمایند و ملتی که کتابخانه داشته باشد نمی‌میرد و مللی که مردند و از بین رفتند آن‌هایی بودند که کتاب و کتابخانه نداشتند.»

آنتوان گفت: «پس چرا ملت روم که کتابخانه ندارد زنده است و نمی‌میرد؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر شکیبایی پیشه نمایید خواهید دید که ملت روم به مناسبت نداشتن کتابخانه، به تدریج به سوی فنا می‌رود. آیا میل دارید که پیاده شویم و نظری به داخل کتابخانه بیندازید؟»

آنتوان گفت: «من از کتاب چیزی نمی‌فهمم تا وارد کتابخانه شوم و آن را ببینم.»

کلئوپاترا گفت: «اگر شما ذوق کتاب خواندن داشتید، من شما را به درون کتابخانه می‌بردم و کتاب‌هایی را که بی‌نظیر می‌باشد به شما نشان می‌دادم. در این کتابخانه کتاب‌هایی هست که روی پوست گوسفند نوشته شده و قطر آن به اندازه ارتفاع یک انسان است و اکثر کتب این کتابخانه نسخه‌ی منحصر به فرد می‌باشد و جای دیگر یافت نمی‌شود و دویست کتابدار هر روز عهده‌دار نگاهداری کتاب هستند و می‌باید طوری کتاب‌ها را نگاه دارند که غبار روی آن‌ها ننشیند.

در این کتابخانه‌ی بی‌نظیر، یکصد و پنجاه هزار کتاب وجود دارد و علوم دنیا در اینجا جمع شده و اگر روزی به جهتی این کتابخانه از بین برود مردم جهان از حیث علوم و صنایع فقیر خواهند شد.»

آنتوان گفت: «هر چه راجع به کتابخانه صحبت کردید کافی است و بهتر آن است که از اینجا بگذریم و به قسمتی دیگر از شهر برویم.»

پس از این که از کتابخانه عبور کردیم، از دو خیابان بزرگ که مرکز داد و ستد اسکندریه بود و تمام تجارتخانه‌های معتبر در آنجا متمرکز شده بودند گذشتیم و آنگاه به کوی می فروشان رسیدیم.

میخانه‌های اسکندریه در محله‌ی مذکور متمرکز شده بود و بین میخانه‌ها منازلی دیده می شد که از آن‌ها صدای قهقه‌ی زن‌ها و آهنگ آلات موسیقی و آواز به گوش می‌رسید.

آنتوان پرسید: «اینجا کجاست و این صداها از چیست؟»

کلئوپاترا گفت: «اینجا کوی می فروشان و محله‌ی خانه‌های عمومی اسکندریه است و تمام زن‌های خودفروش این شهر در این محله سکونت دارند.»

بعضی از زن‌های خودفروش مقابل منازل خود ایستاده بودند یا از پنجره‌ی منازل، عابرین را می‌نگریستند و از آنها دعوت می‌کردند که به منازل‌شان بروند.

کلئوپاترا گفت: «پدر من و قبل از او سایر سلاطین مصر متوجه شده بودند شهری به عظمت اسکندریه که بندر بزرگ دریای روم است و هر روز پنجاه کشتی وارد این شهر می‌شود یا از این شهر خارج می‌گردد، می‌باید محلی برای تفریح سکنه‌ی بومی و مسافرین داشته باشد و برای این که میگساران و کسانی که خواهان تفریح هستند مزاحم سکنه‌ی شهر نشوند، این محله را اختصاص به تمرکز وسایل تفریح داده‌اند.

تمام میخانه‌ها در این محله است و تمام زنانی که حاضرند وسیله‌ی تفریح و تمتع موقتی سکنه‌ی بومی و مسافرین شوند، در اینجا سکونت دارند. در این محله، همه برای میگساری و تفریح آزاد هستند، لیکن در خارج از این محله، به هیچ کس اجازه میگساری داده نمی‌شود و کسی نمی‌تواند در خارج از این محله مزاحم زن‌ها شود، در غیر این صورت به شدت مجازات خواهد شد.»

آنتوان گفت: «ای کلئوپاترا، من عقیده دارم بهتر این است که نام این محله را بهشت خدایان بگذارید زیرا من در هیچ نقطه، این‌قدر زن‌های زیبا ندیده‌ام و این همه زن زیبا چگونه در اینجا جمع شده‌اند؟»

کلئوپاترا گفت: «این محله در قسمت شرقی دریای روم معروفیت دارد و در مصر و سوریه و یونان و لیدی[1] و سایر کشورهای شرق دریای روم این محله را می‌شناسند.»

آنتوان گفت: «من حوصله نداشتم که صحبت فلاسفه را در موزه بشنوم و مردی نبودم که وارد کتابخانه شوم و کتاب‌های اسکندریه را ببینم، ولی با کمال میل در این محله از تخت روان فرود می‌آیم و وارد این منازل زیبا می‌شوم تا این که با سکنه‌ی دلپسند منازل این محله آشنایی حاصل نمایم.»

---

[1] واقع در ترکیه کنونی

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، از تیر نگاه زن‌های این محله و اثر سحر آسای نوازش آن‌ها بر حذر باشید، چون بسیاری از توانگران و مردان سرشناس بعد از این که وارد این محله شدند بر اثر عشق هستی خود را از دست دادند و چون روی بازگشت به وطن را نداشتند مبادرت به خودکشی کردند و جسد آن‌ها در «قبرستان عشاق» که در همین محله است دفن شده و قبرستان عشاق یعنی عشاق ورشکسته.»

آنتوان گفت: «آن‌ها ابله بودند و نمی‌فهمیدند عشقی که از طرف این زن‌ها به آن‌ها ابراز می‌شود سودای بازرگانی است و وقتی مرد آن‌قدر ابله باشد که عشق یک زن خودفروش را عشق واقعی بداند، سزایش همان است که به دست آن زن هستی خود را از دست بدهد و ورشکسته شود و مبادرت به خودکشی نماید.» بعد از این گفته آنتوان از تخت روان پیاده شد تا سکنه‌ی محله را از نزدیک مشاهده نماید.

بعد از ساعتی که از غیبت آنتوان گذشت، کلئوپاترا از تأخیر او مشوش شد و به حاملین تخت روان امر کرد به حرکت درآیند تا این که آنتوان را در آن محله پیدا کنند. تخت روان به راه افتاد و ما مدت نیم ساعت در خیابان‌های آن محله حرکت کردیم ولی آنتوان را ندیدیم.

کلئوپاترا به من گفت: «شرمیون، تصور می‌کنم که میهمان ما دچار کمند محبت یکی از زن‌های این محله شده و این برای مردی چون او پسندیده نیست و من تصور نمی‌کردم که مردی صاحب جاه و آبرومند مانند آنتوان این اندازه بی‌اراده باشد که خود را تسلیم عشق یکی از زن‌های همه جایی این محل کند.»

گفتم: «ای خاتون بزرگ، این را نمی‌توان عشق نامید و گردش آنتوان در این محله غیر از کنجکاوی علتی ندارد و چون این محله برای میهمان رومی شما تازه می‌باشد می‌خواهد بفهمد که در اینجا چه می‌گذرد و کسانی که در منازل این محله زندگی می‌کنند دارای چه وضعی می‌باشند.»

کلئوپاترا گفت: «شرمیون، در آغاز هر عشق کنجکاوی وجود دارد و در اکثر موارد، حس کنجکاوی یک مرد را وامی‌دارد که به طرف یک زن برود و برعکس اگر مردی که به طرف زن می‌رود، فهمید که موجودی جدید را کشف کرده است عاشق می‌شود، وگرنه مأیوس برمی‌گردد.»

گفتم: «ای خاتون بزرگ، آیا تو تصور می‌کنی که بین زن‌های این محله کسانی پیدا می‌شوند که بتوانند توجه مردی چون آنتوان را جلب نمایند؟»

کلئوپاترا گفت: «آری، من این تصور را می‌کنم، چون در ایـن محلـه زن‌هـایی هسـتند کـه در فنـون دلبری استاد می‌باشند و می‌توانند حتی یک کاهن را فریفته‌ی خود کنند تا چه رسد مردی چون آنتوان را.»

وقتی صحبت کلئوپاترا به اینجا رسید آنتوان از خانه‌ای خارج شد و وارد خیابان گردید و محسـوس بود که قصد دارد وارد خانه‌ی دیگری شود، اما بعد از دیدن تخت روان کلئوپاترا فسخ عزیمت کرد و به سوی ما آمد.

کلئوپاترا گفت که تخت را بر زمین بگذارند که آنتوان بتواند سوار شود. آنتـوان سـوار تخـت روان شد و من مشاهده کردم که دچار التهاب است.

کلئوپاترا پرسید: «آنتوان، آیا آنچه میل داشتی مشاهده کنی دیدی؟»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، مـن در شـهر اسـکندریه شـهری دیـده‌ام شـگفت‌انگیزتـر از شـهر پریـان و جادوگران و انسان قدم به هر یک از خانه‌های این شهر که مـی‌گـذارد دنیـایی مـی‌بینـد غیـر از دنیـای خانه‌ی دیگر و عقل انسان از مشاهده‌ی این همه زن‌های زیبا مبهوت می‌شود و من حیرت می‌کنم کـه شما زن‌های اسکندریه چگونه موافقت می‌کنید که یک چنین محله‌ی خطرناکی در شهر شما باشد؟»

کلئوپاترا پرسید: «تو برای چه این محله را خطرناک می‌دانی؟»

آنتوان گفت: «برای این که مردهای اسکندریه وقتی به این محله می‌آینـد و ایـن زن‌هـا را مـی‌بیننـد، نمی‌توانند به خانه‌ی خود بروند و با زن‌های خویش زندگی نمایند.»

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، عابرین را از نظر بگذران و بگـو چنـد نفـر از آن‌هـا از مردهـای اسـکندریه هستند؟»

آنتوان نظر به عابرین انداخت و گفت: «از وضع لباس عابرین پیداست که مردان اسکندریه به ندرت در این محله دیده می‌شوند، مع‌هذا وجود این شهر عیش و عشرت در اسـکندریه، بـرای زن‌هـای ایـن بندر خطرناک است و حیرانم چرا پدر تو دستور نمی‌دهد که این بساط لهو و لعب را برچیننـد(در آن موقع بطلمیوس سیزدهم پدر کلئوپاترا زنده بود.)»

کلئوپاترا گفت: «همان‌طور که اجدادم دستور ندادند که این بساط لهو و لعب برچیـده شـود، پـدرم برای سکنه‌ی این محل تولید مزاحمت نخواهد کرد، زیرا درآمد این محله برای پادشاه مصر به تنهایی

مساوی است با درآمد تمام مالیات مملکت به انضمام مجموع عوارض بازرگانی بندر اسکندریه در سراسر سال.

این درآمد برای پدرم و قبل از او برای سلاطین مصر، جنبه‌ی حیاتی داشته و دارد و از این گذشته مؤثرترین چیزی که اکثر سیاحان و جهانگردان را به سوی اسکندریه جلب می کند، همین محله است.

آیا تو تا امروز شنیده‌ای که بگویند اسکندریه شهری است که دارای فانوس دریایی می‌باشد؟

آیا هرگز شنیده‌ای که بگویند اسکندریه شهری است که در موزه‌ی آن بزرگ‌ترین فلاسفه‌ی جهان تدریس می‌نمایند؟ آیا هرگز شنیده‌ای که مردم از کتابخانه‌ی ممتاز این شهر صحبت کنند و بگویند در جهان نظیر ندارد؟ ولی همه می‌گویند که اسکندریه عروس جهان است و هر کس بخواهد از دو روزه‌ی عمر لذت ببرد، باید سفری به اسکندریه بکند و محله‌ی آنجا را ببیند.

این است که سلاطین مصر هرگز درصدد بر نیامده‌اند که این محله را از بین ببرند، برای این که هیچ چیز مثل این محله مسافرین و سیاحان را به سوی اسکندریه جلب نمی‌کند.

در تمام سال شاید یکصد نفر دانشمند به عشق موزه و کتابخانه‌ی اسکندریه به اینجا مسافرت نمایند، ولی هر سال صدها هزار مسافر از اکناف جهان به اسکندریه می‌آیند تا این محله را ببینند و چند روز در اینجا مشغول خوشگذرانی شوند و بعضی از آن‌ها ثروت و جان را بر روی این هوس می‌گذارند و بعد از این که ثروت خود را در این محله از دست دادند، خودکشی می‌کنند، اما کسی از مرگ آن‌ها متأثر نمی‌شود و بالای قبرشان گریه نمی‌کند و مرتب سیل زر و سیم از این محله به سوی خزانه‌ی پدرم جاری است.»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، اگر روزی تو که فرزند ارشد پدر هستی زمامدار مصر شوی و بر تخت سلطنت جلوس نمایی آیا این محله را حفظ خواهی کرد یا نه؟»

کلئوپاترا گفت: «من باید دیوانه باشم که این محله را حفظ نکنم و خود را از درآمد سرشار اینجا محروم نمایم. من اگر روزی زمامدار شوم، نه فقط از ادامه‌ی لهو و لعب در این محله جلوگیری نخواهم کرد، بلکه برای توسعه‌ی درآمد اینجا در خارج از مصر جدیت خواهم کرد، چون تا امروز اجداد من و پدرم در صدد بر نیامده‌اند که این محله را به طور رسمی در خارج از مصر معرفی نمایند و معرفی این محله را در خارج از این کشور، مادون شأن خود می‌دانستند و تصور می‌کردند که تبلیغ

رسمی از طرف دولت مصر برای معرفی این محل در خارج از کشور، لطمه بـه حیثیـت آن‌هـا خواهـد زد. ولی من این طور فکر نمی‌کنم و عقیده دارم که باید برای افزایش درآمد این محله که هیچ معدن طلا از حیث درآمد به پای آن نمی‌رسد کوشید و از درآمـد اینجـا در صـورت اقتضـا بـرای کارهـای بزرگ دیگر استفاده کرد.»

وقتی از محله‌ی تفریح اسـکندریه مراجعـت کـردیم، چـون هنـوز مـدتی وقـت بـاقی بـود آنتـوان از کلئوپاترا خواست که او را به طرف سیرک ببرد و آنجا را به وی نشان بدهد.

کلئوپاترا گفت: «امروز رفتن به سیرک بدون فایده است، زیرا نمایش نمی‌دهند و روزهایی بایـد بـه سیرک رفت که در آنجا مشغول نمایش باشند.»

آنتوان گفت: «آن روزها نیز به سیرک خواهیم رفت و امروز منظور من از رفتن به سیرک مشاهده‌ی ساختمان آن است.»

کلئوپاترا به حاملین تخت روان گفت که راه سیرک را پیش بگیرند. فاصله‌ی بین محلـه‌ی تفـریح و سیرک خیلی زیاد بود و کوی می فروشان و محله‌ی تفریح در مغرب اسکندریه قرار داشت و سیرک در جنوب آن.

به مناسبت بعد مسافت کلئوپاترا مجبور شد که به حاملین تخت روان بگویـد کـه اسـتراحت کننـد و آن‌ها بعد از استراحت به راه افتادند تـا ایـن کـه از محـلات جنـوب شـهر عبـور کـردیم و بـه سـیرک رسیدیم.

عظمت بنای سیرک باعث شگفتی آنتوان شد و گفت: «تصـور مـی‌کـنم کـه سـیرک اسـکندریه در جهان منحصر به فرد می‌باشد.» مدخل سیرک در روزهایی که نمایش نمی‌دهند بسته است و کسـی را به آنجا راه نمی‌دهند، ولی کلئوپاترا مستثنی بود و وقتی سـرایداران و خدمـه‌ی سـیرک دختـر پادشاه مصر را دیدند راه دادند و تخت روان وارد سیرک گردید.

سیرک اسکندریه عبارت بود از یک میدان وسیع و مدور که اطراف آن چهار طبقـه «لـژ» روی هـم ساخته بودند و لژهای مزبور در تمام سال مستأجر داشت و بزرگان مصر، هر سال مبلغی بابت اجـاره‌ی لژ می‌پرداختند تا در روزهایی که نمایش می‌دهند بتوانند بازی‌های سیرک را تماشا کنند.

جلوی لژها، ده طبقه پلکان به وجود آورده بودند و در روزهـای نمـایش تماشـاچیان عـادی کـه لـژ

نداشتند، روی آن پلکان می‌نشستند و بازی‌ها را تماشا می‌کردند.

من می‌دانستم که بازی‌های سیرک چگونه است، ولی آنتوان از نوع بازی‌ها اطلاعی نداشت و از کلئوپاترا توضیح خواست و وقتی شنید که در سیرک اسکندریه برخلاف سیرک روم گلادیاتورها پیکار نمی‌کنند مأیوس گردید و گفت: «تماشای اصلی سیرک عبارت است از پیکار گلادیاتورها و بدون آن، نمایش‌های سیرک آن‌قدر جلوه ندارد که انسان مدتی از وقت خود را صرف تماشا کند.» کلئوپاترا تبسم کرد و گفت: «آنتوان، ما در اینجا پیکار گلادیاتورها را به تماشاچیان نشان نمی‌دهیم، ولی نمایش‌هایی داریم خیلی جالب توجه‌تر از پیکار گلادیاتورها و وقتی سیرک مفتوح شد اگر تو در اسکندریه بودی من تو را با خود به اینجا خواهم آورد و نمایش‌های جالب توجه سیرک مصر را به تو نشان خواهم داد.»

آنتوان پرسید: «آیا ممکن است بگویی که آن نمایش‌ها از چه نوع می‌باشد؟»

کلئوپاترا گفت: «آیا در سیرک روم رانندگان ارابه در میدان سیرک با هم مسابقه می‌دهند؟»

آنتوان از روی بی‌اعتنایی شانه‌ها را تکان داد و گفت: «آیا می‌خواهی بگویی که در اینجا به جای پیکار گلادیاتورها مسابقه‌ی ارابه‌ها را به نظر تماشاچیان می‌رسانند؟ این که چیزی تازه و جالب توجه نیست و مسابقه‌ی ارابه راندن از مسابقه‌های پیش پا افتاده‌ی روم می‌باشد.»

کلئوپاترا گفت: «آیا در مسابقه‌ی پیش پا افتاده‌ی روم شیرها را به ارابه می‌بندند یا نه؟»

آنتوان با حیرت گفت: «نه... من هرگز ندیده‌ام که شیر را به ارابه ببندند!»

کلئوپاترا اظهار کرد: «ولی در اینجا شیر را به جای اسب به ارابه می‌بندند، آن هم چهار شیر به هر ارابه بسته می‌شود و چون بیست و پنج ارابه در این محوطه که می‌بینی به حرکت درمی‌آید صد شیر، در این سیرک با هم مسابقه می‌گذارند.»

آنتوان از فرط حیرت بانگ زد: «این موضوع باور کردنی نیست و شیر جانوری وحشی می‌باشد و نمی‌توان آن را به ارابه بست زیرا راننده‌ی ارابه را به قتل می‌رساند.»

کلئوپاترا گفت: «در روم چنین است و نمی‌توانند شیر را به ارابه ببندند، ولی در اینجا، روزهای مسابقه چهار شیر به هر ارابه بسته می‌شود و آنگاه بیست و پنج ارابه که هرکدام دارای یک راننده می‌باشند به حرکت در می‌آیند.»

آنتوان گفت: «اگر این‌طور باشد، منظره‌ی به حرکت درآمدن ارابه‌ها از برجسته‌ترین مناظر دیدنی دنیا است.»

کلئوپاترا گفت: «بلی و گاهی از خونین‌ترین مناظر دیدنی نیز هست، چون شیرها خشمگین می‌شوند و به رانندگان حمله می‌کنند و آن‌ها را می‌درند و اگر بتوانند به تماشاچیان نیز حمله می‌نمایند. ولی نرده‌های بلند آهنی که در روز مسابقه‌ی ارابه‌دوانی مقابل جایگاه تماشاچیان نصب می‌کنند مانع از این است که شیرهای خشمگین به تماشاچیان نیز حمله‌ور شوند و آن‌ها را بدرند.»

چون شب نزدیک می‌شد و آنتوان گرسنه بود و می‌خواست غذا بخورد، زیاد در سیرک توقف نکردیم و برگشتیم. قبل از این که به قصر سلطنتی برسیم، هوا تاریک شد و روشنایی فانوس دریایی اسکندریه نمایان گردید و آنتوان گفت من گرسنه هستم و حاملین تخت روان هم بسیار خسته شده‌اند وگرنه از کلئوپاترا می‌خواستم که فانوس دریایی را هم به من نشان بدهد و چون نمی‌توانیم امشب برای تماشای فانوس برویم، تماشای آن را موکول به موقع دیگر می‌کنیم.

روز بعد آنتوان از کلئوپاترا درخواست کرد که بروند و فاروس یعنی چراغ دریایی اسکندریه را ببینند.

کلئو پاتر گفت باید قدری از شب بگذرد و فاروس اطراف را روشن نماید و بعد ما به تماشای آن برویم.

بعد از این که قدری از شب گذشت، مرتبه‌ای دیگر با همان تشریفات که گفتم کلئوپاترا و آنتوان سوار تخت روان شدند و مرا هم با خود بردند.

خیابان‌های اسکندریه چراغ داشت و روشن بود و ما محتاج نبودیم که مثل عابرین بعضی از شهرها در موقع شب، چراغ با خود برداریم تا این که بتوانیم پیش پای خود را ببینیم.

چراغ‌های طرفین خیابان که در مردنگی‌های بزرگ جا داشت آن‌قدر نورانی بود که سراسر خیابان را روشن می‌نمود.

ما قبل از این که از کاخ سلطنتی خارج شویم با خود بالاپوش برداشتیم، زیرا کلئوپاترا می‌دانست که هنگام شب در دریای مقابل اسکندریه هوا سرد می‌شود و باید بالاپوش را بر خود بپیچیم تا از سرما محفوظ بمانیم.

بعد از این که خیابان‌های اسکندریه را پیمودیم، کنار آب رسیدیم و در آنجا حاملین، تخت روان را بر زمین نهادند و کلئوپاترا و آنتوان از تخت خارج شدند.

یک زورق بزرگ از زورق های سلطنتی دارای ده پاروزن که لباس متحدالشکل داشتند انتظار دختر پادشاه مصر و میهمان او را می‌کشیدند و ما سوار زورق شدیم و به راه افتادیم. در عقب ما یک زورق دیگر پر از سرباز، مسلح به تیر و کمان و نیزه حرکت می‌کردند و آنها اسکورت کلئوپاترا را تشکیل می‌دادند. ما از وسط کشتی‌هایی که در بندر اسکندریه لنگر انداخته بودند گذشتیم و یک مرتبه روشنایی درخشنده‌ی فاروس نمایان گردید و طوری دریا رو روشن می کرد که تصور می‌شد در آن شب تیره، یک خورشید طلوع کرده است.

بیش از یکصد زورق و قایق، بعضی از آن‌ها بزرگ و برخی متوسط و کوچک، در آن ساعت در دریا حرکت می‌کردند و من می‌دانستم تمام آن‌هایی که در زورق‌ها نشسته‌اند برای تفرج و تماشای چراغ دریایی اسکندریه در دریا حرکت می‌کنند. زورق‌های بزرگ، زورق کرایه بود و هر یک گنجایش یکصد نفر را داشت و پاروزن‌های نیرومند، با پاروهای بلند آن را به حرکت درمی‌آوردند.

من اطلاع داشتم که سکنه‌ی بومی اسکندریه شب در دریا گردش نمی‌کنند زیرا تماشای فاروس برای آن‌ها چیزی تازه نیست، ولی اشراف اسکندریه که زورق‌های خصوصی داشتند، ساعات اولیه‌ی شب را در دریا به سر می‌بردند و در روشنایی فاروس شراب می‌نوشیدند و به موسیقی و صحبت زن‌ها گوش می‌کردند.

از زورق‌های بزرگ و کرایه گذشته، تمام زورق‌های متوسط و کوچک که آن زمان در دریا حرکت می‌کردند متعلق به اشراف بود و سرنشینان بعضی از زورق‌های مزبور کلئوپاترا را می‌شناختند و وقتی زورق ما از کنار زورق آنها می‌گذشت، برمی‌خاستند و دو دست را طوری به حرکت در می‌آوردند که به کف زورق می‌رسید و به این ترتیب نسبت به کلئوپاترا ادای احترام می‌نمودند.

طوری دریای مقابل اسکندریه از نور چراغ دریایی روشن بود که گاهی یکی از طیور دریایی فریب می‌خورد و به تصور این که روز است، پرواز می‌نمود.

هر چه به چراغ دریایی نزدیک می‌شدیم نور آن زیادتر می‌شد، ولی حس می‌کردیم که پایه‌ی چراغ تاریک است، زیرا چراغ مزبور را طوری ساخته بودند که همه جا را منور می‌نمود جز پایه‌اش

را. روشنایی چراغ آن‌قدر خیره کننده بود که کسی نمی‌توانست بیش از چند لحظه آن را بنگرد و بعد از لحظه‌ای چند، چشم‌هایش پر از آب می‌گردید و نمی‌توانست اطراف را ببیند.

آنتوان از کلئوپاترا پرسید: «لابد سازنده‌ی این چراغ موسوم به فاروس بوده و به همین جهت آن را فاروس می‌خوانند؟»

دختر پادشاه مصر گفت: «فاروس اسم سازنده‌ی این چراغ نیست بلکه نام جزیره‌ای است که چراغ را در آن ساخته‌اند و بعد از این که به پایه‌ی چراغ رسیدیم تو آن جزیره را خواهی دید.»

آنتوان گفت که: «آیا می‌دانید که سازنده‌ی این چراغ که می‌باشد؟»

کلئوپاترا جواب داد: «سازنده‌ی این چراغ «سوسترادوس کیندوس» است که تقریباً در دویست و پنجاه سال قبل از این چراغ را ساخته، و آن را بالای یک برج پنج طبقه جا داده است. ما می‌توانیم چهار طبقه از برج را بپیماییم و بالا برویم ولی صعود به طبقه پنجم قدغن است.»

آنتوان پرسید: «برای چه نمی‌توان به طبقه‌ی پنجم رسید؟»

کلئوپاترا جواب داد: «اولاً حرارت چراغ به قدری زیاد است که در طبقه‌ی پنجم غیر قابل تحمل می‌شود. ثانیاً مستحفظین فاروس از خرابکاری بیم دارند و می‌ترسند که سوء قصد کنند و چراغ را خاموش نمایند و اگر چراغ خاموش شود، کشتی‌ها هنگام شب نمی‌توانند وارد بندر اسکندریه شوند و لطمه‌ای بزرگ بر بازرگانی این شهر وارد می‌آید.»

آنتوان حیرت‌زده گفت: «خاموش شدن چراغ که یک واقعه‌ی مهم نیست و هر چراغی را می‌توان خاموش کرد و روشن نمود.»

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، این چراغ با چراغ‌های معمولی فرق دارد و بعد از این که خاموش گردید به سهولت روشن نمی‌شود و مدتی طول می‌کشد که بتوانند آن را روشن نمایند.»

آنتوان گفت: «نور این چراغ خیلی زیاد است و من هرگز چراغی ندیده‌ام که این قدر نورانی باشد.»

کلئوپاترا گفت: «کشتی‌ها هنگام شب نور این چراغ را از فاصله‌ی ده فرسنگی می‌بینند و به راهنمایی فاروس بدون خطر وارد بندر اسکندریه می‌شوند.»

در این موقع زورق حامل کلئوپاترا و میهمان او به جزیره‌ی فاروس رسید و کنار یک اسکله‌ی کوچک توقف کرد و آن‌ها از زورق بیرون رفتند و من هم قدم به خشکی نهادم. من تا آن موقع قدم

به جزیره‌ی فاروس نگذاشته، برج چراغ دریایی را از نزدیک ندیده بودم. در آن شب بعد از ورود به جزیره، وقتی سر بلند کردم و نظر به برج انداختم چیزی به چشمم رسید وحشت‌آورتر از اهرام. آنچه برج را بیشتر وحشت‌آور می‌کرد این بود که بالای آن یک روشنایی خیره کننده وجود داشت، ولی از آن روشنایی جز یک پرتو غیرمستقیم به پایین نمی‌رسید و انسان می‌توانست در آن نور غیر مستقیم پایه‌ی برج را به طور مبهم ببیند و این ابهام، تولید وحشت می‌نمود.

مستحفظین برج که کلئوپاترا را شناختند چراغ آوردند و راهش را روشن کردند و ما به طرف مرتبه‌ی اول برج روان شدیم و از پله‌های آن عبور کردیم و به مرتبه‌ی دوم رسیدیم. مرتبه‌ی اول برج آن طور که مستحفظین می‌گفتند یکصد و پنجاه ذراع طول و عرض داشت ولی تمام آن، پایه‌ی برج به شمار نمی‌آمد و قسمتی از آن را خانه‌های مسکونی مستحفظین اشغال می‌نمود.

ما از مرتبه‌ی اول صعود کردیم و به مرتبه‌ی دوم رسیدیم و من متوجه شدم که مرتبه‌ی دوم نسبت به مرتبه‌ی اول خیلی کوچک است و هر چه بالاتر می‌رفتیم هوا خنک‌تر می‌شد و وقتی به طبقه‌ی چهارم رسیدیم، هوا طوری خنک شد که من مرتعش شدم.

کلئوپاترا که بالاپوش خود را پوشیده بود به من گفت: «شرمیون، بالاپوش خود را بپوش زیرا در اینجا هوا سرد می‌باشد.»

من اطاعت کردم و بالاپوشم را پوشیدم. با این که در طبقه‌ی چهارم بودیم، وقتی سر را بالا می‌کردیم، آن قسمت از برج را که بین طبقه‌ی چهارم و چراغ دریایی بود نیمه تاریک می‌دیدیم، اما اطراف از نور آن چراغ مثل روز روشن بود و بادی تند می‌وزید.

آنتوان به وسیله‌ی کلئوپاترا از مستحفظین برج که با ما صعود کرده بودند پرسید که: «ارتفاع این چراغ چقدر است؟»

مستحفظین گفتند که: «ارتفاع چراغ از بالای طبقه‌ی پنجم تا قسمت تحتانی طبقه‌ی اول سیصد ذراع می‌باشد[1].»

آنتوان گفت: «این چراغ مرتفع‌ترین چراغ جهان است و هرگز شنیده نشده که چراغی را بالای پایه‌ای قرار بدهند که ارتفاع آن سیصد ذراع باشد و آیا می‌توان به طبقه‌ی پنجم رفت و از آنجا

[1] تقریباً یکصد متر

اطراف را دید؟»

رئیس مستحفظین جزیره‌ی فاروس که مسئول چراغ دریایی بود گفت: «شما اگر به طبقه‌ی پنجم بروید اطراف را نخواهید دید، برای این که نور چراغ مانع از دیدن حول و حوش می‌باشد و هر که می‌خواهد شب اطراف را ببیند باید از اینجا تماشا کند و بهترین مکان برای دیدن مناظر اسکندریه در موقع شب اینجا و طبقه‌ی پایین(طبقه‌ی سوم) است و در طبقه‌ی پنجم چشم شما فقط به آتش می‌افتد.»

آنتوان گفت: «مع‌هذا میل دارم که به طبقه‌ی پنجم بروم و آتش این چراغ را از نزدیک ببینم.»

رییس مستحفظین قدری کلئوپاترا را نگریست و سکوت کرد.

کلئوپاترا گفت: «من تصور می‌کنم که رفتن آنتوان به طبقه‌ی پنجم مانعی ندارد و به این جهت شما می‌توانید تقاضای او را اجابت کنید.»

رییس مستحفظین گفت: «مانع رفتن شما به طبقه‌ی پنجم دستوری است اکید که از طرف پادشاه مصر صادر شده و او گفته که هیچ کس نباید به طبقه‌ی فوقانی برود و اگر پادشاه مصر بگوید که میهمان شما به طبقه‌ی پنجم برود من با کمال میل راهنمایی او را به عهده خواهم گرفت.»

باد در طبقه‌ی چهارم به قدری سریع بود که توقف در آنجا اشکال داشت. ما در طبقه‌ی چهارم خود را بالای یک پایگاه مرتفع و عظیم می‌دیدیم که از هر طرف مشرف بر بندر اسکندریه بود و همه جا را منور مشاهده می‌کردیم، ولی خود در تاریکی به سر می‌بردیم. در همان موقع که ما از برج صعود می‌کردیم دو کشتی با بادبان‌های افراشته رسیدند و از کنار برج گذشتند و به طرف اسکله رفتند و بادبان‌های سفید آن دو کشتی از نور چراغ دریایی برق می‌زد.

آنتوان وقتی دید که به او اجازه نمی‌دهند که به طبقه‌ی پنجم بروند و آتش برج را از نزدیک ببینند، درصدد برآمد که راجع به آتش سوال کند و سر را بلند کرد و بالای برج را نگریست و گفت: «من اثر دود نمی‌بینم و مثل این است که چراغ شما دود ندارد.»

رییس مستحفظین گفت: «این چراغ بدون دود است، برای این که سازنده‌ی چراغ طوری آن را ساخته که دود نمی‌دهد.»

آنتوان گفت: «این چراغ به طوری که من شنیده‌ام خاموش هم نمی‌شود یعنی جریان باد نمی‌تواند

آن را خاموش کند.»

رییس مستحفظین گفت: «اطراف آتش شیشه‌های ضخیم و بدون منفذ قرار گرفته و از هیچ طرف باد به شعله‌ی آتش نمی‌وزد تا آن را خاموش نماید. آیا آن دو ستون را در طرفین چراغ می‌بینی؟»

آنتوان گفت: «بلی می‌بینم.»

رییس مستحفظین گفت: «آن دو ستون مجوف است و از آنجا هوا به شعله‌ی آتش می‌رسد بدون این که آن را خاموش نماید. بالای شیشه‌های چراغ هم یک فضای خالی است و هوایی که از راه دو ستون مجوف وارد چراغ می‌شود از آنجا خارج می‌گردد. بدین ترتیب هوا به شعله می‌رسد ولی باد نمی‌تواند آن را خاموش نماید.»

آنتوان پرسید: «روغنی که شما در این چراغ می‌سوزانید از چه نوع است که چراغ شما را این‌طور درخشنده می‌نماید؟»

رییس مستحفظین گفت: «روغنی که ما در این چراغ می‌سوزانیم از نوع روغن چراغ‌های معمولی نمی‌باشد بلکه یک نوع روغن سیاه است که از پونت[1] به مصر حمل می‌شود.»

آنتوان پرسید: «آیا این روغن در بازار یافت می‌شود؟»

رییس مستحفظین گفت: «این روغن فقط برای روشن نگاه داشتن این چراغ وارد مصر می‌شود و من ندیده‌ام که آن را در بازار بفروشند.»

آنتوان اظهار کرد: «من خیلی میل دارم که از این روغن به دست بیاورم و آیا ممکن است که مقداری از آن را به من بدهید؟»

یک مرتبه‌ی دیگر رییس مستحفظین نظری به کلئوپاترا انداخت و سکوت کرد.

آنتوان پرسید: «برای چه سکوت کردی و آیا حاضر نیستی که تقاضای مرا بپذیری؟»

رئیس مستحفظین گفت: «پذیرش تقاضای تو خارج از حدود وظایف من است و من نمی‌توانم قدری از این روغن را به تو بدهم.»

کلئوپاترا خطاب به آنتوان گفت: «روغنی که در این چراغ سوخته می‌شود، روغنی است که نباید به

---

[1] پونت بر منطقه‌ای اطلاق می‌شد که امروز شمال ترکیه و مغرب قفقازیه است و محققین حدس می‌زنند روغن سیاه که در چراغ دریایی اسکندریه سوزانیده می‌شد نفت قفقازیه بوده است – مترجم.

دیگران داد و فقط برحسب فرمان پدرم می‌توانند قدری از این روغن را به دیگران بدهند و پدرم ایـن فرمان را صادر نمی‌نماید.»

آنتوان تعجب کرد و پرسید: «مگر قدری روغن سـیاه چـه ارزش و اهمیتـی دارد کـه از دادن آن بـه دیگران خودداری می‌نمایند.»

کلئوپاترا گفت: «استفاده از این روغن سیاه یکی از مزایای مصر و اسکندریه است و سلاطین مصر از جمله پدرم نمی‌خواستند که این مزیت را از دست بدهند و دیگر آن که اگر این روغن را به تو بدهند نمی‌توانی از آن استفاده نمایی.»

آنتوان گفت: «برای چه؟»

کلئوپاترا گفت: «برای این که طرز استفاده از این روغن در چراغ نیز یکی از اسرار است.»

آنتوان خندید و کلئوپاترا گفت: «چندی قبل از این پادشاه لیبی به مصر آمد و میهمـان پـدرم شـد و یک شب به هوس افتاد که چراغ دریایی را تماشا کند. بعد از آمدن به اینجا و مشاهده‌ی این چراغ بـه فکر افتاد که قدری از روغن سیاه را بگیرد. رئیس مستحفظین مثل امشب گفت که نمی‌تواننـد از ایـن روغن به او بدهند و پادشاه لیبی به پدرم مراجعه کرد و از او مقداری روغن خواست.

پدرم دستور داد که یک پیمانه بزرگ از روغن سیاه پونـت را بـه پادشـاه لیبـی بدهنـد و وی بعـد از چندین روز از مصر به وطن خود مراجعت کرد.

یک ماه دیگر قاصدی به اسکندریه فرستاد و به پدرم اطـلاع داد کـه روغـن او را در چراغـی ماننـد چراغ دریایی اسکندریه آزمایش کرد، ولی آن چراغ روشنایی نداد، اما در چـراغ معمـولی(پیـه سـوز) بخوبی می‌سوزد.

پدرم به وسیله‌ی همان قاصد برای پادشاه لیبی پیغام فرستاد که روغن سیاه پونت را اگـر در پیـه‌سـوز مورد استفاده قرار دهند می‌سوزد ولی سوختن آن در یک چراغ مثل چراغ دریایی مسـتلزم ایـن اسـت که روغن سیاه پونت را قبل از این که در چراغ مورد استفاده قرار بدهند به عمل بیاورند و در غیر این صورت نمی‌توانند از آن استفاده نمایند. بعد از چندی پادشاه لیبی برای پدرم پیغام فرستاد کـه چگونـه می‌توان روغن سیاه را به عمل آورد؟

پدرم گفت که نمی‌تواند طرز عمل آوردن روغن سیاه را به پادشاه لیبی بیاموزد.»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، آیا برای تو امکان دارد که از پدرت بخواهی قدری روغن سیاه به من بدهد؟»

کلئوپاترا جواب داد: «بلی، من می‌توانم از او تقاضا کنم که قدری از این روغن را به تو بدهد، ولی طرز به عمل آوردن روغن را به تو نخواهد آموخت.»

ما از طبقه‌ی چهارم چراغ دریایی فرود آمدیم و آنتوان یک مشت پول از جیب بیرون آورد و در دست رئیس مستحفظین گذاشت که بین مستحفظین آن جزیره‌ی کوچک و چراغ دریایی تقسیم کند. آنگاه ما سوار زورق شدیم و به طرف اسکندریه به راه افتادیم و دریا از نور فاروس چون روز روشن بود. وقتی به ساحل رسیدیم، آنتوان انعامی دیگر به پاروزنان زورق داد و ما سوار تخت روان شدیم.

بعد از این که تخت روان به حرکت درآمد، آنتوان به کلئوپاترا گفت که: «روش پدرت باعث حیرت من شده است.»

کلئوپاترا سوال کرد: «چه چیز او سبب حیرت تو گردیده است؟»

آنتوان گفت: «من از این حیرت می‌کنم که چرا پادشاه مصر اجازه نمی‌دهد که طرز به عمل آوردن روغن سیاه را به دیگران بروز بدهند، در صورتی که هر کس می‌تواند مبلغی پول به کارگرانی که این روغن با به عمل آورند بدهد و طرز به عمل آوردن روغن را از آن‌ها فرا بگیرد.»

کلئوپاترا گفت: «در سراسر مصر فقط دو نفر از چگونگی به عمل آوردن این روغن آگاه است، اول پادشاه و دیگری یک استاد کار و غیر از این دو نفر، هیچ کس اطلاع ندارد که روغن سیاه را که در چراغ دریایی سوخته می‌شود چگونه به عمل می‌آورند.»

آنتوان از این حرف در شگفت شد.

کلئوپاترا گفت: «پدرم هرگز راز به عمل آوردن روغن سیاه را به کسی بروز نمی‌دهد و لذا اگر دیگران از این راز آگاه شوند ناگزیر استادکار مزبور که در مصر یگانه کسی است که از این راز اطلاع دارد آن را بروز داده است. حال اگر دیگری از راز به عمل آوردن روغن سیاه پونت آگاه گردد افراد خانواده‌ی استاد کار را مقابل چشم او به قتل می‌رسانند و آنگاه خود او را به صلیب می‌کوبند، زیرا ثابت می‌شود که وی آن راز را بروز داده و راز به عمل آوردن روغن سیاه جز از دهان آن مرد خارج نشده است.»

آنتوان گفت: «موضوعی را می‌شنوم که قبل از این نشنیده بودم و حیرت می‌نمایم که قدری روغن سیاه چقدر اهمیت دارد که راز به عمل آوردن آن را این طور حفظ می کنند.»

کلئوپاترا گفت: «این راز از این جهت حفظ می‌شود که روغن سیاه در بزرگترین و مؤثرترین سلاح مصر به کار می‌رود.»

آنتوان گفت: «اگر من اشتباه نکنم مؤثرترین سلاح مصر آتش یونانی است و آیا در آتش یونانی روغن سیاه به کار می‌رود؟»

کلئوپاترا گفت: «بلی.»

آنتوان گفت: «این که تو گفتی برای من خیلی جالب توجه است، خاصه آن که چون تو می‌دانی که روغن سیاه برای تهیه‌ی آتش یونانی به کار می‌رود. لابد از سایر ترکیبات آتش یونانی نیز اطلاع داری؟»

کلئوپاترا گفت: «من از سایر ترکیبات آتش یونانی اطلاع ندارم.»

آنتوان گفت: «پس چطور تو می‌دانی که در ساختن آتش یونانی روغن سیاه به کار می‌رود؟»

کلئوپاترا گفت: «تو در این شهر از هر کس بپرسی که برای چه طرز به عمل آوردن روغن سیاه را بروز نمی‌دهند به تو خواهد گفت برای این که روغن سیاه بعد از این که به عمل آورده شد در ساختمان آتش یونانی به کار می‌رود. لذا دانستن این موضوع از طرف من یک امتیاز نیست.»

آنتوان سوال کرد: «چگونه ممکن است تو که فرزند ارشد پدرت هستی از راز تهیه‌ی آتش یونانی اطلاع نداشته باشی؟»

کلئوپاترا گفت: «در کشور مصر هیچ پادشاهی این راز را به فرزندان خود نمی گوید، خواه آن‌ها پسر باشند خواه دختر و فقط در یک موقع راز را برای جانشین خود افشا می‌نماید آن هم در موقع مرگ.»

آنتوان گفت: «از این قرار هنگامی که پدرت زندگی را بدرود می گوید تو از این راز مستحضر خواهی شد.»

کلئوپاترا گفت: «در موقع مرگ پادشاه مصر اگر جانشین او به سن بیست و پنج سالگی رسیده باشد راز ساختن آتش یونانی را از دهان شاه می‌شنود، ولی اگر به سن بیست و پنج سالگی نرسیده باشد، راز را می‌نویسد و در صندوق می گذارد و آن گاوصندوق را در کاخ سلطنتی دفن می کنند و بعد از

این که پادشاه مصر به سن بیست و پنج سالگی رسید وی می‌باید صندوق را بیرون بیاورد و از آن راز مستحضر شود.»

آنتوان پرسید: «چرا سن بیست و پنج سالگی را برای این موضوع تعیین کرده‌اند؟»

کلئوپاترا گفت: «این یک سنت قدیمی است و عقیده دارند که قبل از سن بیست و پنج سالگی انسان هنوز به مرحله‌ی تکامل عقل نرسیده و ممکن است که از روی بی‌احتیاطی یک راز را بروز بدهد، ولی بعد از این که به سن بیست و پنج سالگی رسید به کمال عقل می‌رسد و دیگر رازی را که به وی سپرده‌اند بروز نمی‌دهد. لذا من اگر در موقع مرگ پدرم بیست و پنج ساله نباشم از راز آتش یونانی مستحضر نخواهم شد.»

آنتوان گفت: «دقتی که پدرت برای حفظ اسرار آتش یونانی به کار می‌برد تولید تعجب می‌نماید. چون آتش یونانی در میدان جنگ یک سلاح قاطع نیست که سبب پیروزی شود و بارها اتفاق افتاده که آتش یونانی را در میدان جنگ به کار برده‌اند اما نتیجه نگرفته‌اند.»

کلئوپاترا گفت: «علاوه بر مصلحت نظامی، حیثیت هم در این قسمت مؤثر است و چون آتش یونانی سلاح اختصاصی مصر است پدرم مایل نیست دیگران از این سلاح داشته باشند.»

راه مراجعت ما از خیابانی بود که کتابخانه کنار آن قرار داشت و وقتی به آنجا رسیدیم از تمام پنجره‌های کتابخانه نور چراغ به خارج می‌تابید.

آنتوان پرسید: «این عمارت که این‌قدر روشن است چیست؟»

کلئوپاترا جواب داد: «عمارت کتابخانه می‌باشد که هنگام روز به تو نشان دادم.»

آنتوان گفت: «چرا این‌قدر روشن است؟»

کلئوپاترا گفت: «برای این که شب‌ها مردم در این کتابخانه کتاب می‌خوانند.»

آنتوان گفت: «من فکر می‌کردم شهری که یک محله‌ی تفریح و تعیش، چون آن محله که من دیدم دارد، نباید کتاب‌خوان داشته باشد.»

کلئوپاترا گفت: «در شهر ما کتاب‌خوان فراوان است و از آن‌ها گذشته عده‌ای از خوانندگان این کتابخانه دانشمندانی هستند که از اطراف جهان اینجا می‌آیند تا از کتاب‌های منحصر به فرد این کتابخانه استفاده کنند. به همین جهت کتابخانه روز و شب باز می‌باشد و از غروب تا بامداد چراغ تمام

اتاق‌های کتابخانه روشن است که همه و از جمله دانشمندان خارجی بتوانند از کتاب‌های اینجا استفاده نمایند.»

آنتوان گفت: «من حیرت می‌کنم که اسکندر که پیوسته مشغول جنگ بود چگونه فرصت پیدا کرد که این کتابخانه را در اینجا به وجود بیاورد؟»

کلئوپاترا پرسید: «که به تو گفت اسکندر این کتابخانه را به وجود آورده است؟»

آنتوان جواب داد: «من این حرف را از کسی نشنیدم بلکه خودم حدس زدم که اسکندر این کتابخانه را به وجود آورده است.»

کلئوپاترا گفت: «تمام اوقات اسکندر صرف جنگ یا نوشیدن شراب یا تفریح با زن‌ها می‌شد و فرصت نداشت که به کارهای علمی بپردازد و این کتابخانه را جد من بطلمیوس اول ملقب به «نجات‌دهنده» به وجود آورد.»

آنتوان پرسید: «چه موقع این کتابخانه را به وجود آورد؟»

کلئوپاترا گفت: «شاید تو بدانی که مؤسس سلسله‌ی سلاطینی که پدر من سیزدهمین پادشاه آن می‌باشد، جد ما بطلمیوس اول ملقب به نجات‌دهنده بود و او حکمرانی مصر را داشت و بعد از مرگ اسکندر خود را پادشاه مصر نامید و مدت بیست سال سلطنت کرد و این کتابخانه را در دوره‌ی سلطنت بیست ساله‌ی خود به وجود آورد. ولی مدت بیست سال سلطنت او کافی نبود که این کتابخانه پر از کتابهای مفید و نفیس شود و بعد از بطلمیوس اول سایر اجداد من برای تکمیل این کتابخانه کوشیدند تا این که به پایه و مایه امروز رسید و افسوس که تو اهل کتاب نیستی وگرنه من تو را وارد این کتابخانه می‌کردم تا ببینی که برای چه اینجا را بزرگترین گنجینه‌ی علم جهان می‌خوانند.»

آنتوان گفت: «من از خواندن کتاب نفرت دارم و آن را کار کسانی می‌دانم که در زندگی دارای لیاقت نیستند و نمی‌توانند خود را به مقامات بزرگ برسانند و برای این که راهی برای جبران حقارت خود داشته باشند متوسل به کتاب می‌شوند.»

کلئوپاترا گفت: «از نظر تو لیاقت چیست؟»

آنتوان گفت: «لیاقت عبارت است از رشادت در میدان جنگ و فتح کردن و به دست آوردن قدرت برای زمامداری و برتری نسبت به همه.»

کلئوپاترا گفت: «چون تو اهل کتاب نیستی بهتر این است که زودتر از اینجا دور شویم.»

آنتوان گفت: «من اهل کتاب نیستم ولی اهل دیدن عجایب هستم و میل دارم که وارد این بنا شوم و ببینم کسانی که عمر خود را صرف کتاب می‌کنند، یعنی عمر را در راه موهومات تباه مـی‌کننـد چـه کسانی هستند.»

به دستور کلئوپاترا حاملین تخت روان را بر زمین گذاشتند و بدواً آن دو نفـر و در قفـای آن‌هـا مـن وارد کتابخانه شدیم. بعد از این که قدم به سرسرای کتابخانه نهـادیم، مـن آنجـا را چـون یـک هشـتی بزرگ یافتم و از آن هشتی، هشت دهلیز وسیع و روشن به هشت جهت اصلی و فرعی می‌رفت. مقابل هر یک از آن دهلیزها یک کتیبه‌ی بزرگ سنگی، با خط سیاه نصب کرده بودند و روی کتیبه ها ایـن کلمـات دیـده مـی‌شـد: مصـری - یونـانی - رومـی- فارسـی - عبـری - هنـدی - سـریانی - عربـی - دارالترجمه. معلوم می شود که هر یک از دهلیزهای هشت گانه مخزن کتاب‌هـای یـک زبـان اسـت و یکی از آنها هم دارالترجمه می‌باشد.

آنتوان گفت: «اول خوب است که وارد قسمت مصری شویم تا ببینم که در آنجا چه خواهم دید.»

کلئوپاترا میهمان خود را وارد قسمت مصری کرد و من هم عقب‌شـان رفـتم. در دو طـرف دهلیـزی که ما وارد آن شدیم اتاق‌هایی بود وسیع و در هر اتاق صندوق‌هایی به چشم می‌رسید که درب آن‌هـا به جای این که از پایین به طرف بالا باز شود از جلو باز می‌شد و انسان برای این که آن صـندوق‌هـا را بگشاید می‌باید درب آنها را به سـوی خـود بکشـد. اشـکاف‌هـا پـر بـود از کتـب مصـری و بعضـی از کتاب‌های مزبور را روی اوراق پاپیروس نوشته به شکل طومـار درآورده بودنـد و بعضـی دیگـر روی پوست جانوران نقش شده بود.

در هر اتاق عده‌ای از مردان، بعضی سالخورده و برخی جوان طومارها را می‌گشودند و می‌خواندنـد و برخی از آن‌ها از طومارها می‌نوشتند و معلوم بود که قصد دارند نسخه‌ای از آن کتاب را برای خـود فراهم کنند.

کلئوپاترا میهمان خود را وارد اتاق‌های طرف راست و آنگاه وارد اتاق‌های طرف چپ دهلیز کرد و گفت: «نگاه کنید... تمام این اتاق‌ها، چه در طرف راست چه در طرف چپ راهـرو، پنجـره بـه خـارج ندارد، به طوری که در موقع روز هیچ یک از این اتاق‌ها تاریک نیست و از خارج به آن نور می‌تابـد.

زیرا جد من بطلمیوس اول و سر سلسله‌ی ما، عمارت این کتابخانه را به شکل یک ستاره‌ی هشت شاخه ساخته است و بین هر دو شاخه فضای آزاد موجود می‌باشد و در آن فضا گل و درخت کاشتند. اگر تو یک پرنده باشی و به آسمان پرواز کنی و از آنجا عمارت این کتابخانه را ببینی، آن را چون یک ستاره‌ی هشت شاخه خواهی دید و مشاهده خواهی کرد که بین هر دو شاخه یک باغ کوچک به وجود آورده‌اند، به طوری که در این کتابخانه‌ی بزرگ حتی یک اتاق نیست که هنگام روز از روشنایی روز محروم گردد. این نوع عمارت سازی در هیچ نقطه از جهان نظیر ندارد و به طوری که می‌بینی هر شاخه دارای سه طبقه است و تمام طبقات پر از کتاب می‌باشد.»

کلئوپاترا خواست میهمان خود را به طبقات بالای کتابخانه ببرد، ولی آنتوان نرفت و گفت لابد وضع طبقات دیگر هم مثل این طبقه است و ما در آنجا چیزی که تازه باشد نخواهیم دید.

کلئوپاترا میهمان خود را از دهلیز کتاب‌های مصری خارج کرد و او را وارد دهلیز کتابهای یونانی نمود. کتاب‌هایی که در آن دهلیز دیده می شد قطورتر از کتابهای مصری بود و بعضی از کتاب‌های یونانی که روی پوست جانوران نوشته شده بود یک صندوق بزرگ را پر می کرد.

در آنجا هم عده‌ای از مردان پیر و جوان مشغول خواندن کتاب بودند و از جمله پیرمردی را دیدم که جبه‌ای سرخ رنگ پوشیده بود و ریش سفید و موهای بلند و سفید سرش به او قیافه‌ای باشکوه می‌بخشید. وی برای این که بتواند کتابی را در نور چراغ بخواند، مجبور بود بایستد و در طرف چپ پیرمرد انبوهی از اوراق تیماجی به نظر می‌رسید و پیرمرد، هر یک از اوراق را برمی‌داشت و بعد از خواندن آن‌ها را در طرف راست می‌نهاد.

من که زبان یونانی را می‌خوانم و می‌نویسم به آن کتاب نزدیک شدم که بدانم وی مشغول خواندن چیست و مشاهده کردم کتابی است راجع به تاریخ یونان و وقایع یونان را از هزار سال قبل از آن زمان بیان می‌نماید. پیرمرد طوری مشغول خواندن کتاب بود که سر را بر نگردانید که ما را ببیند و گویا متوجه ورود ما به آن اتاق نشد.

آنتوان وقتی آن پیرمرد را دید که آن طور در کتاب فرورفته که حتی متوجه ورود ما به آن اتاق نشده، سر را به تمسخر تکان داد و بعد از این که از آن اتاق خارج شدیم به کلئوپاترا گفت: «این پیرمرد بدبخت در تمام عمر خود را مشغول به کاری کرده که نه برای او فایده دارد نه برای دیگران و

اگر به جای خواندن کتاب شمشیر بدست می‌گرفت امروز از سرداران یـا سـلاطین جهـان بـود و اگـر کشتی می‌ساخت و وارد دریا می‌شد و تجارت می‌کرد، امروز از توانگران بزرگ به شمار می‌آمد.»

بعد از این که از دهلیز کتب یونانی خارج شدیم، وارد دهلیز کتاب‌های عبری گردیـدیم. در آنجـا، کلئوپاترا ما را به یک اتاق برد و با کمک کتابدار صندوقی را گشود و مقـداری زیـاد اوراق تیمـاجی کتاب به نظر ما رسید.

کلئوپاترا گفت: «در تمام صندوق های این اتاق فقط یک کتاب وجود دارد و آن تورات است.»

آنتوان پرسید: «تورات چیست؟»

کلئوپاترا گفت: «تورات کتاب مذهبی یهودی‌ها می‌باشد و عین این تورات که تو در صـندوق‌هـای این اتاق می‌بینی در قسمت یونانی این کتابخانه نیز هست.»

آنتوان گفت: «آیا یونانی‌ها هم یک تورات دارند؟»

کلئوپاترا اظهار کرد: «نه، ولی توراتی که در قسمت یونانی این کتابخانه هست ترجمه‌ی این تـورات به زبان یونانی است و آن ترجمه را هم روی اوراق تیماج نوشته‌اند و لذا یک اتاق را پر کرده است.»

آنتوان با خنده‌ای حاکی از تمسخر گفت: «آیا این یکی که یک اتـاق را پـر کـرده کـافی نبـود کـه می‌باید یک تورات دیگر به زبان یونانی وجود داشته باشد؟»

کلئوپاترا گفت: «ترجمه‌ی تورات را جد من بطلمیوس دوم ملقب به «فیلادلف» که مدت سـی و نـه سال سلطنت کرد به پایان رسانید.»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، من فکر می‌کنم که باید از تو بترسم.»

کلئوپاترا پرسید: «برای چه؟»

آنتوان گفت: «برای این که من نمی‌توانم بگویم که اسم جد چهارم من چه بود، ولی تو اجداد خود را طوری می‌شناسی که گویی یکایک آن‌ها را دیده‌ای.»

کلئوپاترا گفت: «بلی و من دوازده جد خود را که همه پادشاه مصر بوده‌انـد طـوری مـی‌شناسـم کـه گویی خود در ادوار سلطنت آن‌ها زندگی می‌کردم.»

آنتوان خنده کنان گفت: «چون پدرت هم پادشاه است لذا سیزده پشت تو پادشاه می‌باشد و چگونـه مردی چون من که اسم جد چهارم خود را نمی‌داند می‌تواند زنـی را دوسـت داشـته باشـد کـه سـیزده

پشتش پادشاه بوده‌اند و هستند؟»

کلئوپاترا خندید و گفت: «وقتی عشق می‌آید حسب و نسب بی‌اهمیت می‌شود.»

آنتوان گفت: «از این قرار بطلمیوس دوم جد تو سی و نه سال سلطنت کرد فقط برای این که تورات را از زبان عبری به زبان یونانی ترجمه کند؟»

کلئوپاترا گفت: «خود او این کار را نکرد بلکه عده‌ای از دانشمندان را به این کار گماشت و آن‌ها تورات را از عبری به زبان یونانی ترجمه کردند.»

آنتوان گفت: «آیا جد تو می‌خواست ملت خود را یهودی نماید؟»

کلئوپاترا جواب داد: «نه، جد من خواهان رواج دادن دین یهودی بین ملت خود نبود، ولی علم را دوست می‌داشت و می‌گفت کتاب‌های بزرگ باید به زبان یونانی ترجمه شود تا این که ملت مصر بفهمد که دیگران چه می‌گویند و چگونه فکر می‌کنند و منحصر به تورات نیست و در این کتابخانه کتابهای دیگر هم وجود دارد که برای استفاده از طرف ملت مصر به زبان یونانی ترجمه شده است.»

آنتوان گفت: «جد تو بطلمیوس دوم بهتر این بود که دوره‌ی سی و نه ساله‌ی سلطنت خود را صرف کاری مفید می‌کرد، زیرا ترجمه‌ی تورات به زبان یونانی نه سبب توسعه‌ی کشور مصر شد و نه کمک به افزایش ثروت جد تو کرد.»

کلئوپاترا اظهار نمود: «کار بطلمیوس دوم منحصر به ترجمه‌ی تورات از زبان عبری به زبان یونانی نبوده و کارهای بزرگ دیگر هم کرده که یکی از آنها ساختن چراغ دریایی اسکندریه است که تو امشب آن را دیدی.»

آنتوان گفت: «اگر فراموش نکرده باشم تو در آغاز شب می‌گفتی که چراغ دریایی را مردی به اسم سوسترادوس کنیدوس ساخته است؟»

کلئوپاترا گفت: «این مرد کسی است که طرح ساختمان چراغ را ابتکار کرد و به جد من تقدیم نمود و او مخترع چراغ می‌باشد نه سازنده‌ی آن.

سوسترادوس کنیدوس مردی بود بی‌بضاعت و نمی‌توانست که چراغ بزرگ اسکندریه را بسازد، ولی جد من که متوجه شد اختراع او برای رواج بازرگانی در بندر اسکندریه و فعالیت این بندر خیلی مفید است، این چراغ را ساخت و برای این که سوسترادوس کنیدوس مرفه زندگی کند مستمری به او

پرداخت و آن مخترع تا روزی که زنده بود به راحتی زندگی می کرد و بعد از مرگش فرزندان او به راحتی زندگی می کردند.»

ما از قسمت کتابخانه خارج شدیم و وارد قسمتی دیگر که دارالترجمه بود گردیدیم. آن موقع شب، شماره‌ی کسانی که در دارالترجمه کار می‌کردند زیاد نبود و اکثر کسانی که در آنجا کار می‌کردند شب به منازل خود می‌رفتند و روز بعد بر سر کار حاضر می‌شدند.

آنتوان به طرف چند نفر که در دارالترجمه بودند اشاره کرد و پرسید که: «آیا اینان از دانشمندان هستند؟»

کلئوپاترا گفت: «در این کتابخانه همه دانشمند هستند و از خدمه جزء که کار آن‌ها رفت و روب و سرایداری می‌باشد گذشته، کسی در این کتابخانه نیست که دانشمند نباشد و مترجمین و کتابدارهای این کتابخانه عمال دیوان (یعنی از کارمندان دولت) هستند و حقوق دولتی دریافت می‌نمایند و اگر شب‌ها مشغول کار شوند، انعامی علاوه بر حقوق خود دریافت خواهند کرد.»

آنتوان گفت: «آیا مترجمین شما زبان رومی را می‌دانند؟»

کلئوپاترا خندید و گفت: «زبان رومی در مصر چون دومین زبان ملی است، تمام اشراف این مملکت زبان رومی را می‌دانند تا چه رسد به مترجمین اینجا که به زبان‌های معروف دنیا آشنا می‌باشند و آیا مایل هستید که کتاب‌های لغت را که این مترجمین از یک زبان به زبان دیگر ترجمه کرده‌اند ببینید؟»

آنتوان گفت: «من حوصله‌ی دیدن کتاب را ندارم.»

کلئوپاترا گفت: «شما چون مرد جنگی هستید نمی‌دانید که قسمت دارالترجمه‌ی این کتابخانه چه کار بزرگ و بدون سابقه‌ای کرده است. قبل از این که دارالترجمه‌ی این کتابخانه دایر شود و به راه بیفتد، اگر یک مصری می‌خواست که زبان رومی را تحصیل کند می‌باید که برای تحصیل زبان شما به روم برود یا یک نفر رومی را اجیر نماید که زبان مزبور را به وی بیاموزد، ولی اکنون می‌تواند به این کتابخانه بیاید و از روی یک کتاب لغت رومی و یونانی، زبان رومی را فرا بگیرد.

همچنین است فراگرفتن زبان مصری قدیم و زبان فارسی و زبان هندی و زبان‌های سریانی و عربی. چون کتب لغت این زبان‌ها، به زبان یونانی در این کتابخانه وجود دارد و این کاری است که مترجمین

این کتابخانه در طول مدت یکصد و پنجاه سال کرده‌اند و امروز هیچ زبان معروفی نیست که کتاب لغت آن به زبان یونانی در این کتابخانه نباشد.»

تصور می‌کنم که من بیش از آنتوان صحبت کلئوپاترا را می‌فهمیدم و حتی از صحبت او لذت می‌بردم. آنتوان توجهی به ارزش معنوی کتابخانه نداشت و فقط از حجم کتاب‌های قطور و وجود دانشمندان ملل مختلف در آنجا حیرت می‌کرد. چون در آن کتابخانه، دانشمندان ملل گوناگون بودند و بخصوص دانشمندان ایرانی و یونانی (که از سرزمین یونان آمده بودند و نباید با مصری‌ها که به زبان یونانی صحبت می‌کنند مشتبه شوند) بیش از ملل دیگر در کتابخانه دیده می‌شدند.

هر دانشمند لباس ملی خود را در برداشت و اکثر آنها زبان یونانی یا رومی را می‌دانستند، اما اگر آن دو زبان را نمی‌دانستند باز می‌توانستند از کتاب‌های کتابخانه استفاده کنند، زیرا به زبان خود آن‌ها کتب بسیار در آنجا یافت می‌شد.

وقتی کلئوپاترا حس کرد که میهمان او خسته شده گفت: «تماشا کافی است و باید از کتابخانه خارج شد و رفت و استراحت نمود.»

ما از دهلیز دارالترجمه خارج شدیم و به هشتی بزرگ آن که بر تمام دهلیزها راه داشت رسیدیم و در آنجا کلئوپاترا لختی توقف کرد و گفت: «هر یک از اجداد دوازده گانه‌ی من در دوره‌ی سلطنت خود این کتابخانه را حفظ کردند و به رونق آن افزودند. در این کتابخانه کتاب‌هایی هست که برای تحصیل آن‌ها از کشورهای مختلف، کسانی به ممالک دوردست رفته‌اند و با تحمل رنج مسافرت و دادن زر و سیم، کتاب‌ها را به اینجا منتقل کردند تا این که از دستبرد زمان محفوظ باشد و از بین نرود و هم این کتابخانه مرکزیت پیدا کند.»

آنتوان گفت: «من عقیده دارم که قطع نظر از این که جمع‌آوری این کتاب‌ها فایده‌ای برای سلاطین مصر ندارد و یک سرباز بر افراد قشون آن‌ها و یک سکه زر بر خزانه‌ی آن‌ها نمی‌افزاید، حتی برای دیوانگانی که عمر خود را صرف این مهملات می‌کنند نیز باقی نمی‌ماند و خوانندگان کتاب هم پیوسته از آن استفاده نخواهند کرد.»

کلئوپاترا پرسید: «برای چه؟»

آنتوان گفت: «یک جنگ کافی است که این کتابخانه را از بین ببرد و اثری از کتاب‌های آن باقی

نماند.»

کلئوپاترا پرسید: «جنگ به این کتابخانه چه کار دارد؟»

آنتوان خنده کنان گفت: «اگر یک سردار فاتح که کتاب را دوست نمی‌دارد (مثل من) مصر را فتح کند بعید نیست که این کتابخانه را از بین ببرد و نتیجه‌ی تمام زحمات اجداد تو و کسانی که در این کتابخانه کار کرده‌اند بر باد خواهد رفت.» بعد از این حرف، کلئوپاترا و میهمان او از کتابخانه خارج شدند و ما سوار تخت شدیم و راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتیم.

بطلمیوس نی‌زن و سرگرمی‌ها و گرفتاری‌های او

در هیچ دوره‌ای از ادوار سلطنت مصر، دختران و پسران پادشاهی آزادی دختران و پسران بطلمیوس سیزدهم معروف به نی‌زن را نداشته‌اند.

پادشاه مصر در امور مربوط به پسران و دختران خود کوچک‌ترین دخالتی نمی‌کرد و آن‌ها می‌توانستند هرجا که می‌خواهند بروند و با هر کس که میل دارند معاشرت کنند.

هر موقع که پدر کلئوپاترا بطلمیوس سیزدهم از کارهای سلطنتی و دولتی فارغ می‌گردید، به طرف نی‌های خود می‌رفت و یکی از آن‌ها را برمی‌داشت و شروع به نواختن می‌نمود یا این که راه شیر خانه را پیش می‌گرفت تا ببیند شیرهای او آیا سالم هستند یا نه. کسانی که در شیرخانه‌ی بطلمیوس سیزدهم خدمت می‌کردند می‌دانستند که هرگاه از جیره‌ی غذای شیرها بدزدند به سختی مجازات خواهند شد.

بین خدمه‌ی شیرخانه پیرمردی بود موسوم به «اوتی» که او مرا بسیار دوست می‌داشت و هر دفعه که من برای تماشای شیرها به شیرخانه می‌رفتم، مرا در بغل می‌گرفت و می‌بوسید و می‌گفت: «شرمیون، من در گذشته دختری داشتم که وقتی به سن تو رسید بیمار شد و زندگی را بدرود گفت و هر دفعه که تو را می‌بینم مثل این است که دخترم، مشاهده می‌کنم و وقتی تو را می‌بوسم انگار که از صورت دخترم بوسه می‌گیرم.»

من هم «اوتی» سالخورده را دوست می‌داشتم و گاهی هنگام رفتن به شیرخانه میوه‌ای با خود می‌بردم و به اوتی که دندان نداشت می‌دادم و دقت می‌کردم میوه‌هایی برای او ببرم که رسیده باشد و مرد سالخورده بتواند بدون زحمت میوه را تناول نماید. اوتی مردی بود امین و هرگز از جیره‌ی شیرها نمی‌دزدید.

هر روز برای غذای شیرها دوازده گاو را به شیرخانه می‌بردند و در آنجا گاوها را ذبح می‌کردند و گوشت آن‌ها را بین شیران نر و ماده و توله‌هایشان تقسیم می‌نمودند. شکمبه و شاخ و سم گاوها متعلق به کارکنان شیرخانه بود، اما پوست گاو به حساب پادشاه مصر گذاشته می‌شد و آن را به دباغ‌خانه می‌بردند که در آنجا مبدل به چرم می‌گردید و تخته‌های بزرگ چرم گاو را به کفاشی که یکی از مؤسسات وابسته به کاخ سلطنتی بود منتقل می‌نمودند.

من در کودکی از بهای خوار و بار در اسکندریه اطلاع نداشتم، ولی بعد از این که بزرگ شدم دانستم که در اسکندریه و سراسر مصر گران‌ترین ماده‌ی غذایی گوشت گاو است و هیچ یک از مواد غذایی از حیث مرغوب بودن و گرانی به گوشت گاو نمی‌رسد.

گاوهایی که برای شیرها به شیرخانه برده می‌شد پیوسته از نوع گاوهای پروار بود، چون پادشاه مصر توصیه می‌کرد که برای تغذیه‌ی شیرهای او بهترین و فربه‌ترین گاوها را انتخاب نمایند تا این که شیرها مریض نشوند. بعضی از کارکنان شیرخانه نتوانستند در قبال امید استفاده‌ی زیاد از راه فروش گوشت گاو مقاومت نمایند و هر روز مقداری از گوشت گاو را که غذای شیران بود در بازار می‌فروختند. اوتی شیربان سالخورده در سرقت شریک نبود، ولی از این قضیه اطلاع داشت و بروز نمی‌داد.

وقتی بطلمیوس سیزدهم از مسئله‌ی سرقت آگاه شد دستور داد که تمام سارقین و همچنین کسانی را که از قضیه‌ی سرقت اطلاع داشتند و بروز ندادند برده کنند و برای استخراج معدن بفرستند.

وقتی اوتی پیر را با سایرین به زنجیر بستند تا این که سوار کشتی شطی کنند و به طرف معدن واقع در مصر علیا (جنوب مصر) ببرند، آن پیرمرد می‌گریست و می‌گفت که گناه ندارد، ولی با این که یک شیربان آزموده بشمار می‌آمد و در امور مربوط به تربیت شیرها خیلی تجربه داشت، بطلمیوس سیزدهم پادشاه مصر حاضر نشد از عقوبت وی صرف‌نظر کند و او را هم مثل دیگران به معدن بردند.

من هنوز ندیده‌ام که بردگان در معدن چگونه کار می کنند، ولی شنیده‌ام که کار کردن در معدن از پارو زدن در گالرهای[1] جنگی پادشاه مصر مشکل‌تر است. من شنیده‌ام که بردگان در معدن، باید پیوسته در دهلیزهای تاریک زیرزمینی که حرارت آن مانند حرارت تنور نانوایی است، کار کنند و در آنجا آن قدر عرق می‌ریزند که هیچ کارگر معدن بیش از دو سال دوام نمی‌آورد و بعد از آن از فرط زحمت زندگی را بدرود می‌گوید.

اوتی هنگام عزیمت در حالی که به زنجیر بسته شده بود مرا دید و گفت: «شرمیون، بیا که من برای آخرین مرتبه تو را در بغل بگیرم و پس از این تو را نخواهم دید.»

من قبل از آن روز راجع به اوتی با کلئوپاترا صحبت کرده بودم و از او خواستم از پدرش بخواهد

[1] گالر کشتی جنگی سبک‌سیر قدیم بود که با پارو حرکت می‌کرد.

که اوتی را که سرقت هم نکرده مورد عفو قرار بدهد.

کلئوپاترا گفت: «وقتی پدرم در مسائل مربوط به نی‌ها و شیرهای خود تصمیم می‌گیرد هیچ کس نمی‌تواند تصمیمش را تغییر بدهد و این مرد چون از سرقت غذای شیرها مستحضر بوده و این موضوع را بروز نداده مورد خشم پدرم قرار گرفته و باید به معدن برود و کار کند و چون پیرمرد است به زودی خواهد مرد.»

اوتی نگون بخت وقتی می‌خواست برود مرا در بغل گرفت و گریست و من هم گریه کردم و آن گاه نگهبانان مرا از آغوش پیرمرد خارج کردند و او و دیگران را بردند تا این که سوار کشتی کنند و به مصر علیا بفرستند.

شیرخانه در آغاز، مجاور کاخ سلطنتی بود و کلئوپاترا روزها برای تماشای غذا خوردن شیر به شیرخانه می‌رفت و مرا با خود می‌برد. من از تماشای منظره‌ی غذا خوردن شیرها سیر نمی‌شدم و وقتی کارکنان شیرخانه غذای شیرها را مقابل آن‌ها می‌انداختند، جانوران درنده می‌پریدند و روی غذای خود فرود می‌آمدند و هنگام خوردن خرخر می‌کردند. من رفته‌رفته فهمیدم که شیرها غذای خود را نمی‌جوند بلکه می‌بلعند و شنیدم که هیچ یک از جانوران گوشت‌خوار غذا را نمی‌جوند، برای این که دندان جویدن غذا را ندارند و حرارت دیگ معده‌ی آن‌ها به قدری زیاد است که گوشت‌های نجویده را می‌پزد و له می‌کند.

مادر کلئوپاترا از غرش دایمی شیرها، مجاور کاخ سلطنتی، ناراحت بود و می‌گفت که: «غرش این جانوران نمی‌گذارد که من شب‌ها بخوابم و از این می‌ترسم که روزی جانوران درنده رها شوند و به کاخ هجوم آورند و مرا در اینجا پاره کنند.» مادر کلئوپاترا آن قدر از شیرها ابراز وحشت کرد که پادشاه مصر مجبور شد شیرهای خود را از مجاورت کاخ سلطنتی دور کند و به یک باغ واقع در خارج شهر، کنار رود نیل، منتقل نماید و با این که مسکن شیرها در خارج از شهر بود بعضی از شب‌ها من صدای غرش آن‌ها را می‌شنیدم. تا وقتی که شیرخانه مجاور کاخ سلطنتی بود کلئوپاترا و من با توله‌های شیر بازی می‌کردیم، ولی بعد از این که شیرخانه را منتقل به خارج شهر کردند، ما نمی‌توانستیم هر روز آنجا برویم و با توله‌های شیر بازی کنیم.

در آخرین سنوات عمر، تعصب پادشاه مصر نسبت به شیرها بیشتر شد و دیگر شیربان سارق را به

معدن نفرستاد بلکه او را در کام شیر می‌انداخت و می‌گفت هر کس که غذای شیر بدزدد و جانوران مرا گرسنه نگاهدارد خود باید غذای شیر شود.

مرتبه‌ی اول که این مجازات به مورد اجرا گذاشته شد و شیربان را به کام شیر گرسنه انداختند، شیر از دریدن شیربان خودداری کرد چون با او آشنا بود. از آن پس اگر یک شیربان سرقت می‌کرد او را به کام یک شیر گرسنه بیگانه می‌انداختند که وی را نمی‌شناسد.

در شیرخانه‌ی سلطنتی هر چند شیر به یک شیربان سپرده شده بود و هر شیربان فقط از شیرهایی که به او سپرده بودند مواظبت می‌نمود و به شیرهای دیگر کاری نداشت.

شیرهای گرسنه گرچه شیربان خود را نمی‌دریدند ولی از دریدن شیربان‌های بیگانه مضایقه نداشتند و قبل از این که بطلمیوس سیزدهم زندگی را بدرود بگوید، دو شیربان به جرم سرقت از غذای شیرها در کام آن جانوران درنده رفتند.

در شبی که کلئوپاترا به اتفاق آنتوان از تماشای چراغ دریایی و کتابخانه مراجعت کردند، آنتوان در کاخ سلطنتی استراحت نمود. اتاق او مجاور اتاق کلئوپاترا بود و من هم پیوسته در مجاورت خاتون خود می‌خوابیدم، ولی آن شب تا مدتی نتوانستم بخوابم برای این که آنتوان با کلئوپاترا صحبت می‌کرد.

بعد از این که آنتوان وارد اتاق کلئوپاترا گردید، به طرف قفسی که در آن اتاق بود رفت و از مشاهده‌ی دو جانور که در قفس بودند طوری حیرت و وحشت کرد که دو قدم به قهقرا برداشت و گفت: «کلئوپاترا، این‌ها چه هستند و برای چه آن‌ها را در این اتاق جا داده‌ای؟»

کلئوپاترا خندید و گفت: «این دو جانور، دو افعی نر و ماده می‌باشند و جانور ماده تخم می‌گذارد و روی تخم‌های خود چنبر می‌زند و بعد از دو ماه توله مارها از تخم خارج می‌شوند، ولی من آن‌ها را در کیسه‌ای جا می‌دهم و می‌گویم که آن کیسه را ببرند و در نیل بیندازند، چون اگر بخواهم توله افعی‌ها را نگاه دارم، به زودی کاخ سلطنتی برای نگاه‌داری آن‌ها تنگ خواهد شد.»

آنتوان گفت: «من در همه جا دیده‌ام که بلبل را در قفس جا می‌دهند تا خوانندگی کند و هرگز ندیده و نشنیده بودم که افعی را در قفس جا بدهند و قفس را در اتاق خود بگذارند.»

کلئوپاترا گفت: «تصدیق می‌کنم که این یک جفت افعی نر و ماده که من در قفس جا داده‌ام، خیلی

از بلبل زیباتر هستند و آیا هیچ منظره‌ی نقاشی را دیده‌ای که دارای خط و خالی مثل خط و خال این دو افعی نر و ماده باشد؟»

آنتوان گفت: «تصدیق می‌کنم که خط و خال آن‌ها خیلی زیبا است، اما از زهر این دو جانور باید ترسید و در روم افعی هست ولی این طور زیبایی ندارد.»

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، کمتر کسی است که به قدر من راجع به افعی بصیرت داشته باشد و من می‌دانم چندین نوع افعی وجود دارد که زهر بعضی از آنها خطرناک‌تر از دیگران است و زیباترین نوع افعی‌ها همین جانوران هستند که تو یک جفت نر و ماده آن‌ها را در این قفس می‌بینی و ما این افعی را به اسم آسپیک می‌خوانیم.»

آنتوان پرسید: «خطر زهر این جانوران چقدر است؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر من دوستی داشته باشم که بخواهد به زندگی خود خاتمه دهد به او توصیه می‌کنم که دست را وارد قفس این دو جانور نماید تا این که یکی از این‌ها یا هر دو، دست او را بگزند.»

آنتوان گفت: «لابد نیش مار خیلی درد دارد؟»

کلئوپاترا گفت: «درد نیش مار شبیه است به درد فرو رفتن یک خار در دست انسان و یک ضربت کارد یا شمشیر یکصد بار بیش از نیش مار درد دارد. بنابراین کسی که دست خود را وارد این قفس می‌نماید، احساس درد زیاد نمی‌کند و فقط سوزشی کوچک را احساس می‌نماید و لحظه‌ای دیگر بدون احساس درد و رنج جان می‌سپارد.»

آنتوان پرسید: «گفتی لحظه‌ی دیگر بدون احساس رنج جان می‌سپارد؟»

کلئوپاترا گفت: «بلی، برای این که اثر زهر این افعی به نام آسپیک فوری است و همین که افعی انسان را نیش زد شخص مارگزیده به هلاکت می‌رسد.»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، وقتی من وارد این اتاق شدم می‌خواستم راجع به عشق با تو صحبت کنم، ولی بعد از دیدن این دو جانور و چیزهایی که از تو شنیدم، می‌ترسم نام عشق را بر زبان بیاورم. چون تو در نظر من، مثل این دو جانور خوش خط و خال هستی و زیبایی و هوش تو مرا مجذوب می‌کند ولی از زهرت می‌ترسم.»

کلئوپاترا گفت: «چه شد که تو تصور می‌کنی من زهر دارم؟»

آنتوان گفت: «مقصودم از زهر، عبارت است از شخصیت عجیبی که داری و من هر دفعه که می‌خواهم به تو نزدیک شوم از بیم شخصیت تو عقب می‌روم و یکی از چیزهای وحشت‌آور تو همین نگاه‌داری افعی است و مگر در دنیا جانور قحط بود که تو افعی را در قفس جا می‌دهی و نگاه می‌داری؟»

کلئوپاترا گفت: «مگر نگاه داشتن افعی عجیب‌تر از نگاه داشتن شیر است؟ پدر من پیوسته شیر نگاه می‌دارد و نگاه‌داری و تربیت شیر را یکی از سنن و شعایر مصر کرده و کسی هم به او ایراد نمی‌گیرد، ولی تو به من ایراد می‌گیری چرا افعی نگاه می‌دارم.»

آنتوان گفت: «آخر شیر غیر از افعی است و به همین جهت ما هم در روم شیر را نگاه می‌داریم و تربیت می‌کنیم. نگاه‌داری شیر حکایت از دلاوری و جوانمردی می‌کند در صورتی که نگاه داری افعی، جز این که بدن را از نفرت مرتعش نماید اثری دیگر ندارد.»

کلئوپاترا گفت: «من از کودکی به مارها علاقه داشتم و از مشاهده‌ی آن جانوران خزنده خوشم می‌آمد و بعد از این که بزرگ شدم اول مارهای آبی و بدون زهر را که در سواحل نیل فراوان است نگاه می‌داشتم و به دفعات مارهای مزبور مرا گزیدند ولی هرگز از نیش آن‌ها بیش از یک خار معذب نشدم. بعد، تصمیم گرفتم که افعی را نگاهداری نمایم و به مارگیرها که در صحراهای غربی مصر مار می‌گیرند گفتم که برای من افعی بیاورند، ولی هیچ یک از جانورانی را که برایم آوردند نپسندیدم و فقط این دو جانور نر و ماده توجه مرا جلب کرد و آن‌ها را خریداری نمودم. ولی هرچه راجع به افعی‌ها صحبت کردیم کافی می‌باشد و بهتر این است که قدری راجع به خودمان صحبت کنیم.»

آنتوان گفت: «من و تو صحبتی غیر از آینده‌ی خود نداریم، ولی هر دفعه که چشم من به این دو جانور می‌افتد که بدون یک لحظه درنگ دائم در قفس چرخ می‌خورند حرف خود را فراموش می‌نمایم.»

کلئوپاترا گفت: «به قفس پشت کن که آن‌ها را نبینی.»

من در اتاق کلئوپاترا نبودم و ندیدم که آیا آنتوان به قفس پشت کرد یا نه، ولی حدس می‌زدم که پشت کرده باشد و بعد از لحظه‌ای گفت: «کلئوپاترا، تو می‌دانی که من عاشق تو هستم و انتظار دارم

که تو مرا از بابت خود مطمئن کنی و بهترین موقع برای این که ما بتوانیم با خیال آسوده با هم صحبت کنیم این موقع است که من و تو در این اتاق تنها هستیم. بیا تا برای ساعتی همه چیز را جز خودمان فراموش کنیم، ولی قبل از هر چیز من باید مطمئن باشم که تو مرا دوست می‌داری!»

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، من اگر تو را دوست نمی‌داشتم میهمانت نمی‌کردم و به این اتاق راه نمی‌دادم و حضور تو در اینجا دلیل بر این می‌باشد که تو را دوست می‌دارم، ولی نمی‌خواهم کسی با من که سیزده پشت‌ام پادشاه است مثل یکی از زن‌های محله‌ی تفریح اسکندریه صحبت کند!»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، می‌خواهی بگویی که من بیهوده به تو دل بسته‌ام و هرگز نمی‌توانم به محبت تو امیدوار باشم و از وصل تو برخوردار گردم؟»

کلئوپاترا گفت: «تو منظور مرا نفهمیدی و قصدم این بود که بگویم کسی که می‌خواهد از وصل من برخوردار شود باید رسماً از من خواستگاری کند و با من ازدواج کند و شوهرم بشود.»

آنتوان گفت: «ای کلئوپاترا، آیا تصور می‌کنی که پدرت موافقت خواهد کرد که من همسر تو بشوم؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر تو بتوانی به پدرم ثابت کنی که مردی برجسته هستی او موافقت خواهد نمود.»

آنتوان گفت: «این که تو می‌گویی محتاج مرور زمان است و باید مدتی بگذرد که من بتوانم آن قدر اسم و رسم به هم برسانم تا این که پدرت موافقت نماید ما زن و شوهر شویم.»

کلئوپاترا گفت: «اسکندر که این شهر را بنیان گذاشت در ظرف دو سال، بعد از این که از وطن‌اش مقدونیه به راه افتاد، دارای اسم و رسم شد و تو هم می‌توانی در ظرف دو سال یا سه سال یا بیشتر خود را دارای اسم و رسم نمایی.»

آنتوان گفت: «معلوم نیست که من بتوانم در ظرف دو یا سه سال دارای شهرت شوم اگر هم بدانم که تا دو یا سه سال دیگر دارای شهرت جهانگیر خواهم شد، آن قدر حوصله ندارم که برای ازدواج با تو سه سال صبر کنم.»

کلئوپاترا گفت: «آیا تصور می‌کنی که بعد از سه سال تو پیر خواهی شد یا این که من پیر خواهم گردید؟ من و تو هر دو جوان هستیم و می‌توانیم دو یا سه سال دیگر صبر کنیم و بعد از آن وقتی به یکدیگر رسیدیم، بیشتر لذت خواهیم برد، زیرا تا انسان زحمتی نکشد از پاداشی که دریافت می‌نماید

لذت نخواهد برد.»

آنتوان گفت: «من از چیز دیگر هم می‌ترسم و آن این است که از امروز تا دو یا سه سال دیگر پدرت تو را شوهر بدهد.»

کلئوپاترا گفت: «من شوهر نخواهم کرد.»

آنتوان گفت: «اگر پدرت قصد داشته باشد تو را شوهر بدهد تو نمی‌توانی شوهر نکنی.»

کلئوپاترا پرسید: «برای چه؟»

آنتوان گفت: «برای این که تو دختر پادشاه هستی.»

کلئوپاترا گفت: «آیا دختر پادشاه مجبور است که شوهر کند؟»

آنتوان گفت: «یک دختر از طبقه‌ی عوام می‌تواند از وصلت با مردی که مورد تمایل او نیست خودداری کند، ولی دختر یک پادشاه مجبور است که طبق صواب دید پدرش شوهر نماید ولو داماد مورد نفرتش باشد، برای این که دختر پادشاه را بر طبق آنچه به اسم مصلحت ملک و ملت می‌خوانند شوهر می‌دهند نه به دلخواه او. مگر نه این است که به دفعات دختران سلاطین مصر با پسران سلاطین سوریه و ایران ازدواج کردند در صورتی که از آن‌ها نفرت داشتند، اما مصلحت سیاسی اقتضا می‌کرد که دختر پادشاه مصر زوجه‌ی یک شاهزاده‌ی سریانی یا ایرانی شود.»

کلئوپاترا گفت: «من اطمینان دارم که پدرم مرا به هیچ یک از شاهزادگان خارجی نخواهد داد.»

آنتوان پرسید: «از کجا این اطمینان برای تو حاصل شده است؟»

کلئوپاترا گفت: «پدرم فکر می‌کند من دختری هستم زیبا و با هوش و دانشمند و عقیده دارد که یک چنین دختر با استعدادی نباید با یک شاهزاده‌ی خارجی شوهر کند و از خانواده‌ی ما بیرون برود بلکه باید او را به برادرش داد تا در خانواده‌ی ما بماند و زیبایی و هوش او به فرزندان خانواده‌ی سلطنتی منتقل گردد.»

آنتوان گفت: «ولی برادر تو کوچک است و نمی‌تواند با تو تزویج نماید.»

کلئوپاترا اظهار کرد: «پدرم صبر خواهد نمود تا برادرم بزرگ شود و آن گاه ما را به هم خواهند داد.»

آنتوان پرسید: «آیا تو برادرت را دوست می‌داری یا نه؟»

کلئوپاترا گفت: «برادر من هنوز یک پسر بچه است، ولی پیش بینی می کنم که وقتی بزرگ هم بشود هرگز وی را دوست نخواهم داشت.»

در آن موقع صدای گروهی از مردم شنیده شد که به طرف کاخ سلطنتی می‌آمدند و آنتوان گوش‌ها را تیز کرد و پرسید: «این صدا از چیست؟ آیا مردم بلوا کرده‌اند؟»

کلئوپاترا گوش فرا داد و گفت: «علتی وجود ندارد تا سکنه‌ی این شهر مبادرت به بلوا کنند، برای این که اسکندریه معمورترین شهر جهان است و تمام سکنه‌ی این شهر از حیث معاش فارغ البال هستند و آیا تو از روزی که وارد اسکندریه شدی در اینجا گدا دیدی یا نه؟»

آنتوان جواب داد: «من متوجه این موضوع نبودم و اینک که تو گفتی این مسئله را به خاطر آوردم و باید بگویم از روزی که من وارد این شهر شدم گدا ندیدم.»

کلئوپاترا گفت: «آیا تصدیق می کنی که در شهرهای روم گدا هست؟»

آنتوان گفت: «آری، در شهرهای روم گدا فراوان است.»

کلئوپاترا گفت: «در اسکندریه همه به اندازه‌ی تأمین معاش درآمد دارند و هیچ کس تکدی نمی کند و در چنین شهر سعادتمندی علتی برای بلوا وجود ندارد.»

آنتوان گفت: «یکی از چیزهایی که تولید بی‌نظمی و بلوا می کند سعادتمند بودن یک ملت است، زیرا همان طور که انسان نمی‌تواند مدتی مدید سعادت را تحمل نماید و بدست خود کارهایی می کند که کاخ سعادتش را ویران می‌نماید، ملت‌های نیک بخت هم نمی‌توانند مدتی مدید سعادت را تحمل کنند و بهانه‌هایی می‌تراشند که واهی است و به دستاویز آن بهانه‌ها مبادرت به بلوا می‌نمایند.»

غوغا به کاخ سلطنتی نزدیک می‌شد و من از شنیدن فریادهای مردم وحشت کردم، چون تصور نمودم که مردم شوریده‌اند و قصد حمله به کاخ سلطنتی مصر را دارند.

نگهبانان کاخ سلطنتی آماده‌ی دفاع شدند و من در نور مشعل‌ها می‌دیدم که شمشیرها و نیزه‌ها را به دست گرفته‌اند، ولی جمعیت وقتی مقابل کاخ سلطنتی رسید سکوت کرد و من پنجره‌ی اتاق خود را گشودم و گوش فرا دادم که ببینم آن جمعیت چه می‌خواهد.

شخصی که معلوم بود نماینده‌ی آن جمعیت می‌باشد بانگ زد که: «ما می‌خواهیم پادشاه را ببینیم و از او درخواست عدالت کنیم.»

صدایی از داخل کاخ بلند شد که من شناختم و دانستم صدای فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی می‌باشد و پرسید: «برای چه می‌خواهید که پادشاه را ببینید؟ مگر چه ظلمی نسبت به شما شده که از پادشاه در خواست اجرای عدالت می‌کنید؟»

آن مرد گفت: «ظلمی را که به ما شده باید به خود پادشاه بگوییم.»

رئیس نگهبانان کاخ سلطنتی گفت: «شما شرح شکایت خود را به من بگویید و من به اطلاع پادشاه می‌رسانم و از او جواب می‌گیرم و برای شما می‌آورم.»

مردی که نماینده‌ی جمعیت بود گفت: «ما همه کارکنان بندر هستیم و شب، بعد از این که کارمان تمام می‌شود، به محله‌ی تفریح می‌رویم و امشب بعد از خاتمه‌ی کار وقتی به محله‌ی تفریح رفتیم، ناگهان خود را با یک ظلم فاحش روبه‌رو دیدیم.»

فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی پرسید: «آن ظلم فاحش چیست؟»

مرد گفت: «شما می‌دانید که مدیران خانه‌های تفریح دارای یک اتحادیه هستند و در آن اتحادیه تصمیم گرفتند که نسبت به ما ظلم کنند و این تصمیم از امشب در محله‌ی تفریح به موقع اجرا گذاشته شد.»

فرمانده‌ی نگهبان پرسید: «آن تصمیم چیست؟»

نماینده جمعیت گفت: «تصمیم مزبور این است که از امشب در تمام خانه‌های محله‌ی تفریح به رومی‌ها و سریانی‌ها یک چهارم از نرخ معین را تخفیف می‌دهند در صورتی که از ما تمام نرخ را دریافت می‌نمایند و من می‌خواهم پادشاه بداند که در این شهر نسبت به اتباع او ظلم می‌کنند و تبعیض روا می‌دارند، آن هم به نفع بیگانگان. من میل دارم به پادشاه بگویم که برای چه یک رومی یا سریانی وقتی که به یکی از خانه‌های محله‌ی تفریح می‌رود می‌تواند یک چهارم از نرخ را بپردازد، ولی ما که مصری هستیم باید نرخ کامل را بپردازیم.»

فرمانده‌ی نگهبانان گفت: «شما برای چه در این موقع شب آمده‌اید که این موضوع را به اطلاع پادشاه برسانید و آیا نمی‌توانستید فردا اینجا بیایید و پادشاه مصر را از این موضوع مطلع کنید؟»

آن مرد گفت: «اولاً موقع تفریح ما حالا است و تا این وقت از این تبعیض و ظلم مطلع نشده بودیم. هنگام روز ما در بندر مشغول کار هستیم و نمی‌توانیم کار خود را رها نماییم و اینجا بیاییم.»

فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی گفت: «شما صبر کنید تا من بروم و ببینم که آیا پادشاه ما خواب است یا بیدار. اگر خواب باشد نمی‌توانم این موضوع را به او بگویم زیرا نباید پادشاه را از خواب بیدار کرد، آن هم برای گفتن این موضوع، ولی اگر بیدار باشد این موضوع را خواهم گفت و جوابش را برای شما خواهم آورد.»

جمعیت به انتظار مراجعت فرمانده‌ی کاخ سلطنتی ایستادند و دیگر کسی داد نمی‌زد و فقط زمزمه‌ای از صحبت مردم به گوش می‌رسید.

در اتاق دیگر آنتوان به کلئوپاترا گفت: «آیا فهمیدی که وقتی من می‌گفتم که یک ملت نمی‌توانند برای مدتی مدید نیک بختی را تحمل نمایند درست می‌گفتم؟ اینجا شهری است معمور و مردم از حیث معاش دغدغه ندارند و گدا در این شهر یافت نمی‌شود و چون مردم نمی‌توانند پیوسته راحتی و رفاه را تحمل نمایند، این بهانه را پیدا کرده‌اند که چرا در خانه‌های عمومی محله‌ی تفریح به رومی‌ها و سریانی‌ها تخفیف داده می‌شود و به آن‌ها تخفیف نمی‌دهند.»

فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی مراجعت کرد و گفت: «پادشاه هنوز نخوابیده است و وقتی من وارد اتاقش شدم، مشغول نی‌زدن بود و من از وی اجازه گرفتم که شکایت شما را به اطلاعش برسانم و او گفت آیا برای همین مرا از نی‌زدن باز داشتی؟

گفتم من چاره ندارم جز این که شکایت مردم را به اطلاع شما برسانم.

پادشاه گفت به کارکنان بندر بگویید اگر می‌توانند یک شب از تفریح صرف‌نظر کنند تا این که من فردا بگویم راجع به این موضوع تحقیق کنند و بفهمند که برای چه اتحادیه‌ی مدیران منازل آن محله اقدام به چنین کاری کرده و دلیل آن‌ها چه بوده است.»

وقتی مردم این جواب را شنیدند بانگ برآوردند ما نمی‌توانیم صبر نماییم و از تقاضای خود صرف‌نظر کنیم... اگر پادشاه بتواند یک شب از نی‌زدن صرف‌نظر کند ما هم می‌توانیم از تفریح صرف‌نظر نماییم.

فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی گفت: «پس بگذارید که بروم و این موضوع را به پادشاه بگویم.»

مرتبه‌ای دیگر مردم ساکت شدند و انتظار جواب بطلمیوس سیزدهم را کشیدند. فرمانده‌ی نگهبانان رفت و مراجعت کرد و گفت: «پادشاه می‌گوید وقتی کارهای ضروری پیش می‌آید من از نی‌زدن

صرف‌نظر می‌کنم و کارها را به انجام می‌رسانم و شما اگر می‌توانید امشب از تفریح صرف‌نظر کنید و اگر نمی‌توانید بروید و نرخ کامل را بپردازید و شما که در تمام سال این پول را می‌پرداختید از پرداخت آن در این شب خیلی متضرر نخواهید شد.»

مردی که نماینده‌ی جمعیت بود فریاد زد که: «آیا پادشاه مصر اجنبی‌ها را بر ما ترجیح می‌دهد و موافقت می‌کند که در کشور او عده‌ای افراد سودجو که وجودشان هم کمترین نفعی به حال مملکت ندارد، برای پر کردن کیسه‌ی خود در مورد بیگانگان قائل به امتیاز شوند و در حق ما که مصری هستیم و جزو رعایای او محسوب می‌شویم اجحاف نمایند؟»

فرمانده‌ی نگهبانان گفت: «من امشب دو مرتبه باعث زحمت پادشاه شدم و جرأت نمی‌کنم که مرتبه‌ای دیگر او را زحمت بدهم و باز پیغام شما را به وی برسانم و به شما اندرز می‌دهم که بروید و طبق دستور پادشاه مصر عمل کنید.»

مردی که نماینده‌ی جمعیت بود گفت: «اگر شما نمی‌توانید پیغام ما را به پادشاه برسانید، بگذارید خود من وارد کاخ شوم و نزد پادشاه بروم و این موضوع را به او بگویم.»

فرمانده‌ی نگهبانان گفت: «من نمی‌توانم به شما اجازه بدهم که وارد کاخ شوید، زیرا پادشاه این اجازه را به من نداده است.»

آن مرد گفت: «در آن صورت ما به آن محله می‌رویم و خود آن طور که می‌دانیم عدالت را برقرار می‌کنیم.»

آن جمعیت که با غوغا به کاخ سلطنتی اسکندریه نزدیک شده بودند با غوغا نیز مراجعت نمودند و همین که دور شدند و صدایشان بر اثر بُعد مسافت خاموش گردید، آنتوان به کلئوپاترا گفت: «پدرت اشتباه کرد و نمی‌باید این طور به رجاله‌ها جواب بدهد و آن‌ها را در این موقع شب به محله‌ی تفریح برگرداند و کافی بود که یک نفر را به آنجا بفرستد تا این که تحقیق کند و بپرسد که برای چه مدیران خانه‌های عمومی مبادرت به چنین اقدامی کرده‌اند.»

کلئوپاترا گفته‌ی آنتوان را تصدیق نمود و گفت: «پدرم در این مورد سهل انگار است، چون از آن محله درآمدی زیاد نصیب صندوق وی می‌شود و به همین جهت نمی‌خواهد که مدیران منازل آن محله را برنجاند.»

آنتوان گفت: «آیا تخفیف دادن به رومی‌ها و یونانی‌ها با اطلاع پدرت صورت گرفته است؟»

کلئوپاترا گفت: «نه، پدرم از این موضوع اطلاع نداشت، چون اگر از این موضوع مستحضر بود این‌طور به مردم جواب نمی‌داد.»

طولی نکشید که از مغرب شهر که محله‌ی تفریح در آنجا بود غوغایی مهیب به گوش رسید. با این که بین محله‌ی تفریح و کاخ سلطنتی فاصله زیاد بود، طوری غوغا به گوش من می‌رسید که مثل این بود که مردم در پشت دیوار کاخ سلطنتی فریاد می‌زنند. صدای نعره‌ی مردها و جیغ و شیون زن‌ها در آن شب طوری وحشت‌آور بود که من نتوانستم در اتاق بمانم و به بام کاخ سلطنتی رفتم که ببینم چه خبر است.

روشنایی‌های درخشان محله‌ی تفریح از دور آسمان را روشن می‌کرد، زیرا هر شب در آن محله چراغ‌های بسیار روشن می‌کردند و همه‌ی شب آنجا چراغانی می‌شد. از غوغایی که از دور به گوش من می‌رسید دانستم که در آن محله نزاعی در گرفته است و بعد از نیم ساعت عده‌ای از مردان مجروح که خون از سر و صورتشان فرو می‌ریخت خود را به کاخ سلطنتی رسانیدند و گفتند که عده‌ای رجاله که همه از کارکنان بندر هستند، به خانه‌های محله‌ی تفریح هجوم آورده‌اند و هر کس را که می‌بینند به قتل می‌رسانند یا مجروح می‌کنند و صاحبان منازل عمومی مجبور شده‌اند که برای دفاع از خود از یک عده گردن کلفت و بیکار که پیوسته در آن محله هستند و به طفیل مدیران منازل عمومی زندگی می‌نمایند کمک بخواهند. و اکنون در آن محله جنگ بین کارکنان بندر و گردن کلفت‌های محله در گرفته است، ولی چون شماره‌ی کارکنان بندر زیاد است اگر کمک فوری به صاحبان محله‌ی عمومی نرسد بیم آن می‌رود که تا صبح تمام زن‌ها و مردهایی که در آن محله هستند مقتول یا مجروح شوند.

پادشاه مصر امر کرد که فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی دویست تن از سربازان را با خود بردارد و برود و آتش فتنه را در محله‌ی تفریح خاموش نماید و سران اغتشاش را دستگیر کند تا که بعد قرار مجازات آن‌ها داده شود.

فرمانده‌ی نگهبانان با دویست سرباز که مسلح به شمشیر و نیزه بودند به راه افتاد. من تصور می‌کردم بعد از این که فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی با دویست سرباز رفت، طغیان خاموش خواهد گردید.

ولی فریادها و شیون آن محله شدت پیدا کرد و من بیشتر صدای زن‌ها را می‌شنیدم. ساعتی گذشت و عده‌ای از سربازان که از کاخ سلطنتی رفته بودند مراجعت کردند و گفتند که فرمانده‌ی ما را در محله‌ی تفریح به قتل رسانیدند و سرش را از پیکر جدا نمودند و بالای یک ستون نصب کردند.

من چون در داخل کاخ سلطنتی بودم، در آن شب از تمام گزارش‌ها و تصمیمات مستحضر شدم و فهمیدم که پادشاه مصر از شنیدن خبر قتل فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی سخت متأثر شد و از سربازانی که آمده بودند توضیح بیشتر خواست و آن‌ها گفتند که: «تمام همقطاران ما در محله‌ی تفریح به قتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که قادر به حرکت نیستند و کسانی که در محله‌ی تفریح طغیان کرده‌اند زن‌ها را با فجیع‌ترین طرز به قتل می‌رسانند و سرشان را از بدن جدا می‌کنند و شکمشان را می‌درند یا این که اعضای بدن آن بدبخت‌ها را می برند و در صورتی که زن‌ها گناهی نداشتند و تصمیم مزبور را دیگران گرفتند.»

در حالی که آن چند سرباز در حضور پادشاه ما ایستاده بودند و توضیح می‌دادند، رئیس گزمه‌ی شهر آمد و به پادشاه گفت که برای برقراری امنیت و نظم در محله‌ی تفریح کاری از او ساخته نیست، زیرا وی بیش از سیصد گزمه ندارد و شماره‌ی کارکنان بندر که در محله‌ی تفریح مشغول قتل و غارت هستند چندین هزار نفر است.

بطلمیوس نی‌زن گفت: «شنیده‌ام که در آن محله بیشتر زن‌ها را به قتل می‌رسانند.»

رئیس گزمه گفت: «این گفته درست است و قربانی اصلی در محله‌ی تفریح زن‌ها می‌باشند، ولی آن‌ها گناه ندارند چون زن‌های مزبور کسانی می‌باشند که با عنوان مزدور در خانه‌ها به سر می‌برند و نمی‌توانند راجع به مسائل مربوط به محله‌ی تفریح تصمیم بگیرند. تصمیم مربوط به نرخ جدید نسبت به بیگانگان از طرف اتحادیه‌ی مدیران منازل محله تفریح گرفته شده ولی آن‌ها اکنون همه پنهان شده‌اند و خود را نشان نمی‌دهند و در عوض زن‌های روسپی که مزدورند به قتل می‌رسند.»

پادشاه مصر گفت: «برای جلوگیری از ادامه‌ی قتل و غارت باید فکری کرد.»

رئیس گزمه اظهار نمود: «عده‌ای از افراد ما کشته شده‌اند و ما نمی‌توانیم با عده‌ای که باقی مانده‌اند جلوی شورشیان را بگیریم. شماره‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی هم زیاد نیست که بتوان از اینجا عده‌ای دیگر را به محله‌ی تفریح فرستاد و جلوی کشتار و چپاول را گرفت و اگر این عده نگهبان را از کاخ

سلطنتی به محله‌ی تفریح بفرستیم اینجا خالی می‌ماند و از طرفی نمی‌توان عکس العمل رجاله را پیش بینی کرد و ممکن است یک مرتبه عزم کنند که به طرف کاخ سلطنتی بیایند.»

پادشاه مصر این گفته را تصدیق نمود و گفت: «در این صورت مجبوریم که از قلعه‌ی «دمن هور» کمک بخواهیم و بگوییم که عده‌ای از سربازان را از آن قلعه به اینجا بفرستند.»

قلعه‌ی دمن هور یک سربازخانه‌ی بزرگ نزدیک اسکندریه بود و من چند بار به اتفاق کلئوپاترا از کنار آن سربازخانه گذشته بودم. خود قلعه‌ی دمن هور آن قدر وسعت نداشت که بتوانند عده‌ای کثیر از سربازان را در آن نگاه دارند، ولی نزدیک آن قلعه یک سربازخانه‌ی بزرگ به وجود آورده، در ساختن آن سربازخانه از فنون رومی استفاده کرده بودند، به طوری که آنجا، هم سربازخانه بود و هم یک دژ متین و اگر به آن حمله می‌کردند می‌توانستند مدتی مدید در قبال قشون نیرومند پایداری نماید.

خود قلعه‌ی دمن هور از قلاع قدیمی مصر به شمار می‌آمد و می‌گفتند که یکی از فراعنه‌ی قدیم مصر آن را ساخته و اسلوب بنای قلعه نیز این موضوع را تأیید می‌نمود. بین اسکندریه و سربازخانه‌ی دمن هور فاصله‌ای زیاد وجود نداشت، ولی تا یک پیک سوار خود را به آنجا برساند و امر سلطان را به فرمانده‌ی سربازخانه‌ی دمن هور ابلاغ کند و سربازان از آنجا به راه بیفتند و وارد اسکندریه شوند، مدتی طول می‌کشید و سربازان نمی‌توانستند زودتر از عصر روز بعد خود را به اسکندریه برسانند و تا آن موقع در محله‌ی تفریح هیچ چیز باقی نمی‌ماند، ولی چون در هر حال می‌باید عده‌ای از سربازان را از سربازخانه‌ی دمن هور احضار نمایند، پادشاه ما حکمی صادر کرد و یک پیک سریع السیر حکم شاه را به طرف سربازخانه‌ی دمن هور برد.

تا آن شب بطلمیوس سیزدهم احساس نکرده بود که می‌باید پیوسته یک ارتش کوچک از قوای مصر در خود اسکندریه باشد، زیرا در دوره‌ی سلطنت آن پادشاه، تا آن شب، واقعه‌ای پیش نیامده بود که پادشاه ما خود را نیازمند حضور یک ارتش در اسکندریه بداند.

از محله‌ی تفریح هر لحظه یک خبر وحشت‌آور به کاخ سلطنتی می‌رسید و طوری عرصه بر پادشاه ما تنگ شد که قصد داشت عده‌ای از پاروزنان گالرها را که در بندر اسکندریه بودند به محله‌ی تفریح بفرستد تا آن‌ها جلوی بی‌نظمی را بگیرند، ولی به شاه گفتند که پارو زنان گالرهای دولتی خود

از مخوف‌ترین تبهکاران هستند و اگر آن‌ها را از زنجیر بگشایند و از گالر به طرف محله‌ی تفریح ببرند دیگر کسی نمی‌تواند آن‌ها را به گالر برگرداند. کارکنان بندر که در محله‌ی تفریح مشغول قتل و غارت هستند، هرچه باشد از سکنه‌ی اسکندریه به شمار می‌آیند و خود در سایر محلات شهر، خانه دارند و مایل نیستند که اغتشاش از حدود محله‌ی تفریح تجاوز کند و به جاهای دیگر برسد، ولی پاروزنان گالر در اسکندریه خانه ندارند و از نژادهای گوناگون هستند و اگر آن‌ها را از زنجیر بگشایند و به محله‌ی تفریح ببرند تا این که جلوی قتل و غارت را بگیرند، مبادرت به حمله به سایر محلات شهر می‌کنند و ممکن است که اسکندریه ویران گردد و تمام سکنه قتل عام شوند.

من بعد از فرود آمدن از بام کاخ سلطنتی چون نمی‌توانستم بخوابم در اتاق خود بیدار بودم و گوش به صداهای خارج می‌دادم و گاهی از اتاق خارج می‌شدم تا این که کسب اطلاع نمایم. یک وقت خاتون من کلئوپاترا مرا احضار کرد و گفت: «شرمیون، آماده‌ی خروج باش، چون دستور داده‌ام که تخت روان مرا آماده کنند و ما از کاخ سلطنتی بیرون می‌رویم.»

پرسیدم: «خاتون من، کجا می‌خواهی بروی؟»

کلئوپاترا گفت: «قصد دارم به محله‌ی تفریح بروم.»

گفتم: «آه... آیا تو می‌خواهی در این شب به محله‌ی تفریح بروی و مگر نمی‌دانی که کارکنان بندر امشب در آنجا مشغول قتل عام هستند؟»

کلئوپاترا گفت: «چرا، از این موضوع اطلاع دارم و به همین جهت به آنجا می‌روم.»

بطلمیوس سیزدهم که فرزندان خود را آزاد گذاشته بود و آن‌ها هرچه می‌خواستند می‌کردند، وقتی شنید که خاتون من قصد دارد که در آن شب که خون جلوی چشم کارکنان بندر را گرفته و در محله‌ی تفریح زن‌ها را قتل عام می‌نمایند به آن محله برود، بیمناک شد و گفت: «کلئوپاترا، اگر تو امشب به محله‌ی تفریح بروی کشته خواهی شد.»

کلئوپاترا به پدر گفت: «اگر من امشب به آنجا نروم بزرگ‌ترین منبع درآمد تو از بین می‌رود و از محله‌ی تفریح اسکندریه جز ویرانه باقی نمی‌ماند.»

پادشاه مصر گفت: «رفتن تو به محله‌ی تفریح سودی نخواهد داشت و تو در آن محله بدست کارکنان بندر کشته خواهی شد.»

کلئوپاترا گفت: «من کشته نمی‌شوم و اغتشاش را فرو می‌نشانم و کارکنان بندر را وامی‌دارم که از آن محله خارج شوند.»

پادشاه مصر گفت: «لااقل یک عده از سربازان مسلح را با خود ببر که در محله از تو محافظت نمایند.»

کلئوپاترا اظهار کرد: «من یک عده مشعل‌دار و سرباز با خود خواهم برد و چهار شیپورچی هم به من بدهید که ورود مرا به محله‌ی تفریح به اطلاع مردم برسانند و جار بزنند که من وارد شده‌ام، زیرا در وسط ازدحام و قتل عام کسی متوجه ورود من به آن محله نخواهد شد.»

وقتی آنتوان شنید که کلئوپاترا قصد دارد که در آن موقع شب به محله‌ی تفریح برود گفت: «من با تو خواهم آمد تا این که از تو محافظت نمایم.»

کلئوپاترا گفت: «اگر مردم تو را که یک رومی هستی با من ببینند تو را خواهند کشت و مرا نیز به قتل خواهند رسانید، چون این فتنه بر اثر این که خانه‌دارها به رومیان تخفیف داده‌اند به وجود آمده است.»

آنتوان متوجه شد که خاتون من درست می‌گوید و از آمدن منصرف گردید. بعد از چند لحظه‌ی دیگر کلئوپاترا و من سوار تخت روان شدیم و حاملین تخت روان آن را به حرکت درآوردند و اطراف ما عده‌ای از سواران و پیادگان، بعضی با مشعل و برخی با سلاح، حرکت می‌کردند.

پیشاپیش تخت روان چهار شیپورچی حرکت می‌کردند و گاهی شیپورها را به صدا درمی‌آوردند و وقتی صدای شیپور خاموش می‌شد، فریاد می‌زدند کلئوپاترا آمد.

هرقدر به محل اغتشاش نزدیک می‌شدیم غوغا بیشتر کسب شدت می‌نمود. قبل از ورود به آن محله، خاتون من به مشعل‌دارها دستور داد طوری حرکت کنند که نور مشعل‌ها وی را به خوبی روشن نمایند.

کلئوپاترا در تخت روان ایستاد، ولی من مقابل پای او نشستم و باید بگویم که نشستن من بیشتر از ترس بود زیرا همین که وارد محله‌ی تفریح شدیم بدن من از مشاهده‌ی لاشه‌هایی که در معابر افتاده بود به لرزه درآمد. شیپورچی‌ها شیپور را به صدا درمی‌آوردند و هر بار بعد از این که صدای شیپور خاموش می‌شد به اتفاق فریاد می‌زدند کلئوپاترا آمد.

در اولین خیابان محله‌ی تفریح عده‌ای از مردها که معلوم بود از کارکنان بندر هستند با کارد و شمشیر خون‌آلود در خیابان دیده می‌شدند و همین که متوجه گردیدند که کلئوپاترا آمد اطراف تخت روان را گرفتند، ولی سربازهای مسلح فاصله‌ی بین آن‌ها و تخت روان را پر کرده بودند. طوری اسلحه‌ی خون‌آلود مردها وحشت‌آور بود که من جرأت نمی‌کردم سر را بلند کنم و آن‌ها را ببینم و کلئوپاترا چند مرتبه دست خود را آهسته تکان داد، یعنی ساکت باشید و مردهای خون آشام که در نور مشعل‌ها خون آلود به نظر می‌رسیدند سکوت کردند.

کلئوپاترا که در تخت روان ایستاده بود گفت: «شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که دختر پادشاه هستم و من به اتکای محبوبیتی که بین شما دارم امشب به اینجا آمدم تا به شما بگویم که بیش از این راضی به خونریزی نشوید. این زن‌های بدبخت که شما آنان را به قتل می‌رسانید گناه ندارند زیرا همه مزدور هستند و تصمیم مربوط به دادن امتیاز به بیگانگان از طرف خانه‌دارها گرفته شد و من به شما اطمینان می‌دهم که از فردا شب در این محله وضع مثل سابق خواهد بود و کسی دچار تبعیض نخواهد شد و بیگانگان نخواهند توانست از نرخی ارزان‌تر بهره مند شوند و چون علت عدم رضایت شما همین مسئله است و غیر از این شکایت دیگری ندارید، من به شما قول می‌دهم که تبعیض از فردا شب از بین خواهد رفت. از شما تقاضا می‌نمایم هرکس که صدای مرا می‌شنود از همین جا به خانه‌ی خود مراجعت نماید و در راه به دیگران بگوید که به خانه‌های خود برگردند.»

طوری کلئوپاترا بین مردم محبوبیت داشت که آن عده از مردهای خون آشام بعد از شنیدن صدای خاتون من، مثل گوسفندهای بی‌آزار شدند و کارد و شمشیرها را غلاف کردند و سر را پیش انداختند و به راه افتادند تا به سوی خانه‌های خود بروند. کلئوپاترا به حاملین تخت روان گفت به راه بیفتند و باز شیپورچی‌ها باد در شیپورها انداختند و همین که صدای شیپور خاموش می‌شد فریاد می زدند که کلئوپاترا آمد.

ما بعد از دویست گام دیگر توقف کردیم و عده‌ای مرد که سراپا خون آلود بودند به تخت روان نزدیک شدند. کلئوپاترا آنچه را گفته بود، تکرار کرد و به مردها گفت که تصمیم مربوط به بیگانگان بدون اطلاع پدرش و او، از طرف خانه‌دارهای محله اتخاذ شده و اگر پدرش یا او از آن تصمیم اطلاع داشتند نمی‌گذاشتند که خانه‌دارها نرخ تفریح را به سود بیگانگان ارزان کنند، ولی آن تصمیم اینک

لغو می‌شود و از شب بعد بین بیگانه و خودی فرقی وجود نخواهد داشت. خاتون من در آنجا هم از آدم‌کشان درخواست کرد که به خانه‌های خود بروند و راضی نشوند که بیش از آن زن‌های مزدور محله‌ی تفریح که گناهی ندارند به قتل برسند و چون کلئوپاترا بین مردم محبوب بود، مردها اندرزش را پذیرفتند و راه مراجعت را پیش گرفتند.

تا آن موقع من که در پای خاتون خود نشسته بودم جرأت نمی‌کردم به خوبی اطراف را ببینم و هر لحظه انتظار داشتم که عده‌ای از آدم‌کش‌ها به ما حمله‌ور شوند و کلئوپاترا و مرا به قتل برسانند. ولی بعد از این که دیدم مردها برای دومین مرتبه اندرز خاتون مرا پذیرفتند و به ما حمله‌ور نشدند جرأت پیدا کردم و سر را بلند نمودم و دو طرف خیابان را که ما از آن عبور می‌کردیم از نظر گذرانیدم. همه جا پنجره‌های منازل درهم شکسته بود و آثار خون در پرتو مشعل‌ها روی درها و پنجره‌ها دیده می‌شد.

گفتم که محله‌ی تفریح اسکندریه در مواقع عادی هر شب چراغانی می‌شد تا این که مردها به شوق درآیند و برای خوش‌گذرانی به طرف آن محله بروند. در آن موقع، قسمتی از چراغ‌های محله هنوز خاموش نشده بود و من در پرتو آن چراغ‌ها و مشعل‌های خودمان زن‌هایی را می‌دیدم که شکم‌شان را دریده و روده هایشان را بیرون ریخته بودند یا سرهایی را مشاهده می‌کردم که پیکر نداشتند.

خاتون من با این که دختر پادشاه بود و یک دختر پادشاه بیش از یک کنیز جرأت دارد، از مشاهده‌ی آن منظره‌های مخوف وحشت کرد و دیدم که رنگ صورتش سفید شد و وقتی برای سومین مرتبه تخت روان متوقف گردید و خاتون من خواست حرف بزند صدایش می‌لرزید.

کسانی که اطراف تخت روان بودند سراپا خون‌آلود به نظر می‌رسیدند و مثل این بود که آنان را در یک حوض از خون فرو کرده‌اند. زمین مستور از لاشه‌های مقتولین بود و در بین لاشه‌ها به ندرت جسد مردان دیده می‌شد و بیشتر مقتولین زنان بودند. تا نزدیک صبح کلئوپاترا در محله‌ی تفریح بود و گاهی امر می کرد که تخت روانش را متوقف نمایند و برای مردم خطابه ایراد می‌کرد و آن‌ها را اندرز می‌داد که بیش از آن راضی به قتل زن‌های مزدور آن محله نشوند و به منازل خود بروند.

پایان یافتن شب از یک طرف و اندرزهای کلئوپاترا از طرف دیگر، در مردها اثر کرد و محله‌ی تفریح خلوت شد و غیر از اجساد مقتولین در آن محله باقی نماند.

به طوری که خاتون من مطلع شد در آن شب کسانی که در محله‌ی تفریح مبادرت به قتل و غارت

کردند فقط کارکنان بندر نبودند، بلکه عده‌ای از سکنه‌ی شهر هم برای چپاول به آن‌ها ملحق شدند. کارکنان بندر دارای لباس مخصوص نبودند که بتوان آنها را شناخت و مثل مأمورین گزمه یا سربازان ارتش مصر لباس متحدالشکل نداشتند تا بین مردم ممتاز باشند.

این بود که عده‌ای از سکنه‌ی شهر که فکر می‌کردند می‌توان از بازار آشفته استفاده کرد، به محله‌ی تفریح هجوم آوردند و در قتل و غارت شریک کارکنان بندر گردیدند، در صورتی که ساکنین اسکندریه از حیث معاش در مضیقه نبودند تا برای ادامه‌ی زندگی احتیاج به غارت داشته باشند. ولی انسان حریص است و نمی‌تواند به آنچه دارد بسازد و پیوسته خواهان ثروت بیشتر می‌باشد و دانشمندانی هم که در موزه و کتابخانه به سر می‌برند نمی‌توانند مردم را وادارند که قناعت را پیشه نمایند و به کمتر بسازند.

وقتی ما از محله‌ی تفریح مراجعت می‌کردیم، روشنایی صبح دمیده بود و کلئوپاترا بعد از مراجعت به کاخ سلطنتی نزد پدرش رفت تا این که بگوید که شورش در محله‌ی تفریح خاموش شد و کارکنان بندر و سایرین از آنجا مراجعت کردند، ولی بطلمیوس سیزدهم خوابیده بود و کلئوپاترا نتوانست که او را ببیند.

روز بعد وقتی مردم شهر متوجه شدند که شب قبل آن کشتار هولناک در محله‌ی تفریح صورت گرفته خیلی ترسیدند، چون تا آن موقع در اسکندریه سابقه نداشت که آن طور بی‌گناهان و به خصوص زن‌های بی‌گناه را به قتل برسانند.

هنوز یک ثلث از روز نگذشته بود که کارکنان بندر هیئتی را از بین خود انتخاب کردند و به کاخ سلطنتی فرستادند و هیئت مزبور تقاضا کرد که از طرف کلئوپاترا پذیرفته شود.

وقتی آن‌ها آمدند پادشاه مصر هنوز خوابیده ولی کلئوپاترا بیدار بود و آن‌ها را پذیرفت و پرسید: «چه می‌خواهید؟»

دو نفر از اعضای آن هیئت که از طرف دیگران صحبت می‌کردند گفتند که آمده‌ایم از شما تقاضا کنیم که مدیران منازل محله‌ی تفریح به مجازات برسند، زیرا وقایع دیشب را آن‌ها به وجود آوردند و هرگاه مدیران منازل تفریح تصمیمی اتخاذ نمی‌کردند که به نفع بیگانگان و به ضرر مصریان بود، وقایع دیشب پیش نمی‌آمد.

نمایندگانی که از طرف کارکنان بندر صحبت می‌کردند، به خاتون من گفتند که ما از صحبت‌های دیشب تو استنباط کردیم که قصد داری گناه‌کاران را تنبیه کنی تا در آتیه کسی جرأت نکند که نسبت به مصری‌ها تبعیض روا دارد، آن هم به نفع بیگانگان و به ضرر مصریان.

کلئوپاترا گفت: «به طوری که می‌دانید من فقط دختر پادشاه هستم و اختیاری ندارم و نمی‌توانم که عدالت را اجرا نمایم و اجرای عدالت با پدرم می‌باشد و اوست که باید گناه‌کاران را مجازات نماید، لیکن به شما اطمینان می‌دهم بعد از این که پدرم از خواب بیدار شد این موضوع را به او خواهم گفت و اظهار خواهم کرد که کارکنان بندر خواهان مجازات مدیران منازل محله‌ی عمومی هستند.» نمایندگان مزبور متقاعد شدند و رفتند و من یقین دارم که اگر در آن شب کلئوپاترا مداخله نمی‌کرد و به محله‌ی تفریح نمی‌رفت و آتش شورش و طغیان را در آن محله خاموش نمی‌نمود، محله‌ی تفریح به کلی از بین می‌رفت.

من از صحبت‌های خاتون خود دانستم هر گاه محله تفریح از بین می‌رفت، یک لطمه‌ی غیر قابل جبران بر امور اقتصادی اسکندریه و خزانه‌ی پادشاه مصر وارد می‌آمد، زیرا در جهان یک شهر زیبا بود که آن هم اسکندریه به شمار می‌آمد و از اکناف دنیا مردم جهت سیاحت و خوشگذرانی به آن شهر می‌آمدند و آن شهر بود و محله‌ی تفریح آن.

آن‌هایی که برای دیدن کتابخانه و موزه می‌آمدند معدود بودند، ولی ده‌ها هزار تن قدم به اسکندریه می‌گذاشتند تا این که محله‌ی تفریح را ببینند و من از کسانی شنیدم که می‌گفتند چراغ دریایی اسکندریه از عجایب سبعه جهان نیست بلکه محله‌ی تفریح اسکندریه از عجایب هفتگانه‌ی دنیا می‌باشد.

روز بعد با این که کشتار مخوف شب قبل افکار عمومی را سخت متوحش و متزلزل کرد، کسی عزا نگرفت. علت‌اش این بود که بیشتر زن‌های محله‌ی تفریح که کشته شدند خارجی بودند و در مصر خویشاوند نداشتند تا این که برای آن‌ها عزا بگیرند. فقط چند نفر از خانه‌دارهای مصری که نتوانستند شب قبل بگریزند و خود را نجات بدهند کشته شدند، ولی فقدان آن‌ها طوری مردم را تکان نداد که سکنه‌ی اسکندریه عزادار شوند.

در عوض دلال‌ها از کشتار آن شب خیلی خوش‌وقت شدند برای این که می‌دانستند که در قتل عام

مزبور دو سوم از زن‌های محله‌ی تفریح به قتل رسیده‌اند و ناگزیر خانه‌دارها باید آن‌ها را تجدید نمایند و آن‌ها هم زن‌های خودفروش را از ممالك دیگر وارد می‌نمایند، سودی گران به دست خواهند آورد. دلال‌ها می‌دانستند که بعد از آن واقعه خانه‌دارهایی که در محله‌ی تفریح خانه دارند به سهولت راضی به تجدید زن‌ها نمی‌شوند و ممکن است برخی از آنان خانه‌های خود را ببندند و از اسکندریه بروند و در سوریه یا روم زندگی نمایند.

اکثر خانه‌دارها در محله‌ی تفریح افرادی بودند توانگر و احتیاج مُبرم به خانه‌های خود نداشتند، ولی چون از آن خانه‌ها استفاده‌ی زیادی می‌بردند آن منازل را اداره می‌کردند و هرگاه خانه‌های خود را می‌بستند، می‌توانستند به جاهای دیگر بروند و آسوده زندگی نمایند. دلال‌ها این موضوع را می‌دانستند، اما اطلاع داشتند که پادشاه مصر علاقه دارد که خانه‌های مزبور باقی بماند، چون اگر خانه‌های محل تفریح بسته می‌شد درآمد هنگفت بطلمیوس سیزدهم از بین می‌رفت.

علاوه بر پادشاه مصر، هریك از اصناف اسکندریه از جمله کارکنان بندر علاقه داشتند که محله‌ی تفریح با زیبایی آن باقی بماند تا این که مسافرین خارجی را جلب کند. مسافرین خارجی برای بهره‌مند شدن از محله‌ی تفریح به اسکندریه می‌آمدند و به تمام اصناف سود می‌رسانیدند. لذا دلال‌ها می‌دانستند که خانه‌دارها در محله‌ی تفریح خواه ناخواه منازل خود را به رونق سابق خواهند رسانید و برای پر کردن منازل دست نیاز به سوی آن‌ها دراز خواهند کرد.

گفتم که در محله‌ی تفریح قبرستانی بود به اسم «قبرستان عشاق» و مسافرینی که از کشورهای دیگر به اسکندریه می‌آمدند و پول خود را در آنجا خرج می‌کردند و ورشکسته می‌شدند و نه می‌توانستند در مصر بمانند و نه به وطن خود بروند خودکشی می‌نمودند و جسد آن‌ها در قبرستان عشاق دفن می‌شد که بهتر آن بود نام آن قبرستان ناامیدان یا ورشکستگان می‌گذاشتند. در آن روز وقتی خواستند که اجساد مقتولین را از معابر محله‌ی تفریح بردارند به فکر افتادند که آنان را در قبرستان عشاق دفن کنند. اما رئیس گزمه اجازه نداد که اجساد کسانی که در فاجعه‌ی قتل عام کشته شده بودند در قبرستان عشاق دفن شود و گفت که دفن آن‌ها در قبرستان مزبور شهرت قبرستان عشاق را از بین می‌برد و آن را مبدل به یك قبرستان عادی می‌نماید. در صورتی که قبرستان عشاق در اسکندریه دارای شهرت جهانی است و یکی از مزایای اسکندریه می‌باشد و عده‌ای از جهانگردان که وارد شهر

می‌شوند برای این است که قبرستان عشاق را هم ببینند.

روی هر قبر از آن قبور آنجا اسم شخصی که خودکشی می‌کرد نوشته می‌شد و نام وطنش را می‌نوشتند و تعیین می‌کردند که در چه تاریخی خودکشی کرده است، ولی روی هیچ قبری دیده نمی‌شد که نوشته باشند فلان که اهل فلان کشور بود بر اثر ورشکستگی خودکشی کرد.

ولی همه می‌دانستند که خودکشی آنان علتی جز تهی‌دستی نداشته و بعد از این که هرچه داشتند در محله‌ی تفریح خرج کردند و دچار فقر شدند به حیات خود خاتمه دادند. که بین مردم و زن‌هایی که معشوقه‌ی آنان بودند سرشکسته نشوند.

رئیس گزمه که می‌گفت شهرت قبرستان عشاق نباید از بین برود و مبدل به یک قبرستان عمومی شود، اظهار می‌کرد که قبرستان عشاق در محله‌ی تفریح علاوه بر این که سبب مزید افتخارات اسکندریه می‌شود فایده‌ای هم برای خود جهانگردان دارد و آن این است که هنگام مسافرت به اسکندریه بیشتر با خود پول برمی‌دارند تا این که گرفتار سرنوشت عشاق تهی‌دست نشوند یا این که قبل از ورشکستگی به سوی وطن خود مراجعت می‌نمایند.

اگر کسی به رئیس گزمه ایراد می‌گرفت و می‌گفت که قبرستان عشاق سبب می‌شود که جهانگردانی که وارد محله‌ی تفریح می‌شوند بعد از مشاهده‌ی آن قبرستان به فکر فرومی‌روند و برای این که جهت مراجعت به وطن پول داشته باشند در خرج‌کردن امساک می‌نمایند و در نتیجه محله‌ی عمومی و اصناف اسکندریه کمتر از آن‌ها استفاده می‌کنند، رئیس گزمه جواب می‌داد مسافری که به اسکندریه می‌آید و تمام ثروت خود را در محله‌ی عمومی و جاهای دیگر خرج می‌کند و بعد خودکشی می‌نماید، شبیه به درختی است که برای استفاده از میوه‌اش آن را ریشه‌کن نمایند.

کسی که درختی را برای استفاده از میوه‌اش ریشه‌کن می‌کند فقط یک مرتبه از میوه‌ی درخت استفاده می‌نمایند، ولی اگر بگذارد که درخت باقی بماند و آن را ریشه کن نکند یا قطع ننماید همه سال از میوه‌ی آن درخت مستفیذ خواهد شد. مسافرینی که برای تمتع از خوش‌گذرانی‌های محله‌ی تفریح می‌آیند، مثل آن درخت هستند. آن‌ها اگر هستی خود را در این شهر خرج کنند و بعد خودکشی نمایند ما فقط یک مرتبه از ثروت آنان بهره‌مند می‌شویم، اما اگر مقداری از ثروت خود را از این شهر ببرند و به وطن برگردند و در آنجا به کار خود مشغول شوند و باز ثروت گردآورند، سال

دیگر یا دو سال دیگر مراجعت خواهند کرد و اسکندریه از وجود آن‌ها مستفید خواهد گردید و وجود این نوع مسافرین چون درخت میوه است که ریشه دارد و همه سال میوه می‌دهد.

من روزی از خاتون خود پرسیدم که آیا این موضوع حقیقت دارد و کسانی که به اسکندریه می‌آیند آیا مراجعت خواهند کرد؟

کلئوپاترا گفت: «بلی شرمیون و مسافری که به اسکندریه بیاید و این شهر را ادراک کند، هرگز اینجا را فراموش نخواهد کرد و اگر ثروت داشته باشد باز خواهد آمد که از خوشی‌های اینجا برخوردار شود. در روم و یونان نیز از این لذات برای مسافرین هست ولی پنهانی می‌باشد و چون پنهانی است پیوسته توأم با ناراحتی یا بیم است. اما در محله‌ی تفریح که خود شهری بزرگ به شمار می‌آید نه فقط همه نوع وسایل خوشی برای مسافریت آماده است، بلکه کسانی که وارد آن محله می‌شوند آزادی کامل دارند و هر چه بخواهند می‌کنند مشروط بر این که آزارشان به دیگران نرسد. لیکن قتل عام آن شب لطمه‌ای بزرگ به شهرت آزادی محله‌ی تفریح زد، چون در آن شب رومی‌ها و سریانی‌ها که در محله‌ی مزبور بودند به دست کارکنان بندر و دیگران به قتل رسیدند و این موضوع سبب شد که دیگر بیگانگان خود را در آن محله در امنیت نیافتند.»

پادشاه مصر تأکید کرده بود که نباید خبر قتل رومیان و سریانی‌ها در محله‌ی تفریح منتشر شود و به گوش مردم برسد، اما رومی‌ها و سریانی‌های اسکندریه فقط منحصر به کسانی که آن شب در محله‌ی تفریح کشته شدند نبودند و عده‌ای از آن‌ها در محلات دیگر می‌زیستند. آن‌ها روز بعد دانستند که دوستان یا خویشاوندان در محله‌ی تفریح به قتل رسیده‌اند و پادشاه مصر نتوانسته از قتل عام آنان جلوگیری نماید و این واقعه را در روم و سوریه به اطلاع دیگران رسانیدند.

در نتیجه در روم و سوریه شایع شد که برای رومی‌ها و سریانی‌ها در محله‌ی تفریح اسکندریه امنیت وجود ندارد. خارجیان دیگر وقتی این حرف را شنیدند بیمناک شدند، زیرا وقتی برای رومی‌ها و سریانی‌ها، با توجه به مناسبات نزدیک آن‌ها با مصری‌ها، امنیت وجود نداشت طبیعی است که به عقیده‌ی بیگانگان برای سایر خارجی‌ها بیشتر خطر موجود خواهد بود. هیچ کس نمی‌گفت آن چه سبب شده که رومی‌ها و سریانی‌ها در آن محله به قتل برسند این بود که مدیران منازل در مورد خارجیان قایل به امتیاز شدند و در حق مصریان اجحاف کردند و این تبعیض، کارکنان بندر اسکندریه

را خشمگین کرد. لذا در ماه‌های بعد از قتل عام، شماره‌ی مسافرین بیگانه که وارد اسکندریه می‌شدند رو به تقلیل گذاشت و درآمد محله‌ی تفریح کاهش یافت.

از کسانی که بعد از آن واقعه خیلی ناراحت شدند خود کارکنان بندر بودند. کارکنان بندر اسکندریه در شهر ما درآمد خوبی داشتند و هر شب به محله‌ی تفریح می‌رفتند و در آنجا به خوش‌گذرانی مشغول می‌شدند. ولی پس از این که شهرت یافت که در محله‌ی تفریح خارجیان امنیت ندارند و در آنجا به قتل می‌رسند، مسافران خارجی کمتر به اسکندریه می‌آمدند و آنهایی که می‌آمدند جرأت نمی‌کردند به محله‌ی تفریح بروند، در نتیجه درآمد کارکنان بندر که قسمتی از آن، از مسافرین خارجی تأمین می‌شد کم شد و تا مدتی محله‌ی تفریح به مناسبت قتل عام آن شب و کساد بازار آن محله نتوانست زن‌های خود را تجدید نماید.

من به خاطر دارم که بطلمیوس سیزدهم سعی کرد که رونق و رواج محله‌ی تفریح را برگرداند و مقداری پول هم به مدیران منازل عمومی برای وارد کردن زن‌های خارجی داد، ولی مدتی طول کشید تا این که رواج و رونق سابق را بازیافت و سوءظن خارجی‌ها نسبت به آن محله از بین رفت و مسافرین بیگانه مثل گذشته عادت کردند که به محله‌ی تفریح بروند و پول خود را در آنجا خرج کنند.

عصر روز بعد یک لژیون سرباز از سربازخانه‌ی دمن هور آمدند که پنجاه ارابه‌ی جنگی داشتند.

وقتی لژیون وارد اسکندریه شدند کلئوپاترا از پنجره‌ی اتاق خود عبور سربازان را از مقابل کاخ سلطنتی نگریست. من عقب خاتون خود بودم و شنیدم که کلئوپاترا مثل این که با خویش حرف می‌زند گفت: «وضع مملکت ما طوری خراب شده که سربازان لژیون حتی راه رفتن را فراموش کرده‌اند و قدم‌های محکم نظامی ندارند. در قدیم وقتی سربازان لژیون حرکت می‌کردند زمین زیر قدم‌های محکم آنها به لرزه درمی‌آمد و اکنون این سربازها هنگام راه رفتن شبیه به یک عده مست هستند که از میخانه خارج شده‌اند و از فرط مستی نمی‌توانند که با قدم‌های استوار حرکت کنند و اگر من به کنیزان کاخ سلطنتی می‌گفتم که راه بروند، بهتر از این سربازها گام برمی‌داشتند. من پدرم را در این مورد گناه‌کار می‌دانم و او تمام اوقات خود را صرف نی‌زدن یا مواظبت از شیرها می‌نماید و از کارهای بزرگ مملکت غافل می‌ماند.»

سربازان لژیون نمی‌توانستند درست راه بروند ولی ارابه‌های جنگی آن‌ها و نعره‌ی یوزباشی‌ها هنگام صدور فرمان‌ها خیلی اثر کرد و کسانی که می‌گفتند باید صاحبان منازل محله‌ی تفریح را به دار آویخت بعد از مشاهده‌ی سربازان لژیون دیگر در مورد مجازات این افراد اصرار نکردند.

در واقع صاحبان منازل تفریح که رومی‌ها و سریانی‌ها را بر مصری‌ها ترجیح داده بودند در شب قتل عام به قدر کافی تنبیه شدند و علاوه بر این که بعضی از آن‌ها به قتل رسیدند، عده‌ای کثیر از زن‌هایی که برای آن‌ها کار می‌کردند از بین رفتند و قسمتی از سرمایه‌ی صاحبان منازل بدین ترتیب نابود شد. اگر منظور کارکنان بندر اسکندریه تنبیه آن‌ها بود که به قدر کافی تنبیه شدند و دیگر ضرورت نداشت که همه را به دار بیاویزند، مضاف بر این که نرخ مخصوص آن‌ها برای رومی‌ها و سریانی‌ها دور از قاعده نبود، چون رومی‌ها و سریانی‌ها در محله‌ی تفریح بیش از ملل دیگر پول خرج می‌کردند و بدون صرفه جویی از شراب و غذا و میوه و شیرینی و زن‌های زیبای آن محله متمتع می‌شدند و قاعده‌ی کلی این است که هر سوداگر به آن دسته از مشتریانی که بیش از دیگران خرید می‌کنند تخفیف می‌دهد.

بعد از ورود سربازان لژیون به اسکندریه اوضاع آرام گردید و کارکنان بندر به کار خود مشغول شدند، ولی سه روز بعد از قتل عام، آن قسمت از زن‌های محله‌ی تفریح که زنده ماندند دست از کار کشیدند و حاضر نشدند که برای خوش‌گذرانی مشتری‌ها به کار مشغول شوند.

مسئله‌ی کار کردن زن‌ها در محله‌ی تفریح برای بطلمیوس سیزدهم دارای جنبه‌ی حیاتی بود، زیرا یک قسمت مهم از درآمد او از آن محله بدست می‌آمد و لذا هیئتی از زن‌ها را در کاخ سلطنتی پذیرفت تا این که بداند چرا دست از کار کشیده‌اند. زن‌ها گفتند با این که ما بی‌گناه بودیم در شب قتل عام نابود شدیم و آن واقعه ممکن است تجدید شود و کافی است که صاحبان منازل نرخ خود را گران کنند تا این که بازمانده‌ی زن‌های محله‌ی تفریح به قتل برسند و ما چون امنیت نداریم دیگر در محله‌ی تفریح کار نمی‌کنیم!

بعد از این که بطلمیوس سیزدهم با اطرافیان خود شور کرد، به فکر افتاد که کنیزانی را که در کاخ سلطنتی مصر بودند به محله‌ی تفریح بفرستد تا این که به جای زن‌های آن محله مشغول کار شوند. اگر پادشاه مصر آن فکر را به موقع به اجرا می‌گذاشت، من هم مجبور بودم که مثل کنیزان دیگر به

محله‌ی تفریح بروم و ساکن آنجا شوم، اما مرتبه‌ای دیگر کلئوپاترا چاره جویی کرد و مانع از این شد که کنیزان کاخ سلطنتی به محله‌ی تفریح منتقل شوند و چاره‌جویی او این بود که زن‌های محله‌ی تفریح را جزو کارگران پادشاه مصر کنند.

در کشور مصر طبق رسمی که از آغاز سلطنت بطالسه به وجود آمد بعضی از اشخاص موسوم بودند به کارگر پادشاه مصر و آن‌ها مصونیت داشتند و حتی در موقع ارتکاب جنایت تحت تعقیب قرار نمی‌گرفتند مگر با موافقت پادشاه مصر یا نماینده‌ی او. کسانی که در مصر مصونیت داشتند عبارت بودند از تمام کسانی که در دربار مصر خدمت می‌کردند و تمام کسانی که در آشپزخانه مشغول خدمت بودند و کارکنان سیرک. مجازات این اشخاص هنگام ارتکاب گناه با خود پادشاه بود و دیگران نمی‌توانستند آن‌ها را مجازات نمایند.

کلئوپاترا به پدرش پیشنهاد کرد برای این که زن‌های محله‌ی تفریح آسوده خاطر شوند و بدانند که دیگر کسی درصدد قتل آن‌ها برنمی‌آید، اساسنامه‌ای بنویسند و به موجب آن زن‌های محله‌ی تفریح را دارای عنوان کارگر پادشاه مصر کنند که بعد از آن مصونیت داشته باشند و کسی نتواند آن‌ها را بیازارد و به قتل برساند.

زن‌ها راضی شدند و به کار مشغول گردیدند، ولی صدای اعتراض عده‌ای از کسانی که معتقد به شعایر بودند برخاست و گفتند که بطلمیوس سیزدهم نمی‌باید که زن‌های محله‌ی تفریح را دارای عنوان کارگر پادشاه مصر کند و این موضوع برای حیثیت او خوب نیست. ولی بطلمیوس به اعتراض آن‌ها وقعی ننهاد، برای این که می‌دانست زر و سیمی که از محله‌ی تفریح به دست می‌آید جان ندارد تا این که شرمنده شود.

نمایش حیرت‌انگیز سیرک بازان

یکی از وقایع فراموش نشدنی زندگی من عبارت است از واقعه‌ی حضور در سیرک اسکندریه به اتفاق کلئوپاترا.

تا آن روز من اسم سیرک اسکندریه را زیاد شنیده ولی نمایش‌های آن را ندیده بودم. به من می‌گفتند که نمایش‌های سیرک اسکندریه در جهان منحصر به فرد می‌باشد و هر کس آن سیرک را ندیده باشد، مثل این است که دنیا را ندیده باشد و بدون تنعم از زندگی جان خواهد سپرد. روزی که من برای تماشای شیرهای سیرک رفتم مثل همیشه به اتفاق کلئوپاترا وارد سیرک شدم.

کلئوپاترا و سایر فرزندان پادشاه مصر به یک لژ بزرگ که مخصوص آن‌ها بود جلوس کردند و من در عقب آن‌ها ایستادم و گاهی برای کلئوپاترا و سایر فرزندان پادشاه مصر شربت می‌آوردم.

در آغاز نمایش چشم من به مردانی بلند قامت افتاد که ارتفاع قامتشان به دو ذرع و نیم می‌رسید و کنار آن‌ها مردانی کوتاه قد حرکت می‌کردند که ارتفاع قامت آن‌ها از طول قامت یک کودک تجاوز نمی‌کرد. طوری بین قامت مردان بلند و مردان کوتاه تفاوت وجود داشت که انسان دچار بهت می‌گردید و من هرگز مردانی ندیده بودم که آن اندازه بلند باشند و مردانی را مشاهده نکردم که ارتفاع قامت‌شان بیش از ارتفاع قامت یک کودک نباشد.

من خواستم بدانم که آن مردان بلند و کوتاه قد از کجا آمده‌اند و شنیدم که مردان بلند قامت از سکنه‌ی جنوب مصر و منطقه‌ای هستند که موسوم است به نوبه و اما مردان کوتاه قد جزو سکنه‌ی یک قسمت از اراضی می‌باشند که آن طرف سرچشمه‌ی نیل واقع شده و به ندرت بعضی از شکارچیان دلیر قدم به آنجا نهاده‌اند و می‌نهند و من شنیدم که در آنجا چند قبیله زندگی می‌نمایند که همه کوتاه قد هستند و سیاه پوست می‌باشند و از مردان این قبیله برای سیرک استفاده می‌کنند.

بعد از این که مردان بلند و کوتاه عبور کردند، تماشای دیگر شروع شد و میمون‌های بزرگ وارد سیرک گردیدند و من با حیرت دیدم که بعضی از آن‌ها یک طبق بر سر نهاده‌اند و در آن انواع مأکولات دیده می‌شود.

چند میمون هم کرسی به دست داشتند و موضعی را در وسط سیرک انتخاب کردند و کرسی‌ها را

بر زمین گذاشتند و روی آن نشستند و طبق‌ها را مقابل خود نهادند و مشغول خوردن شدند.

طوری حرکات میمون‌ها شبیه به آدم بود که من فکر نمی‌کردم که آن‌ها میمون باشند، بلکه تصور می‌نمودم که عده‌ای انسان هستند و مشغول خوردن غذا می‌باشند، اما در وسط اکل غذا سوتی به صدا درآمد و میمون‌ها بعد از شنیدن صدای سوت مردد شدند که آیا برخیزند یا نه، ولی بعد برخاستند و طبق‌ها را برسر نهادند. کرسی‌ها را برداشتند و به ترتیبی که آمده بودند رفتند. طوری حرکات میمون‌ها عجیب بود که کلئوپاترا و سایر فرزندان پادشاه مصر قاه قاه می‌خندیدند و من نیز می‌خندیدم.

آنگاه نمایش دیگر آغاز گردید و این دفعه چند سگ وارد سیرک شدند که هر کدام ریسمانی را به دندان گرفته بودند و در انتهای ریسمان یک شیر حرکت می‌کرد و معلوم می شد که سگ‌ها شیر را یدک می کشند.

وقتی چشم جمعیت تماشاچی به سگ‌هایی که هر کدام یک شیر را یدک می‌کشیدند افتاد، غریو شادی برآوردند و منظره‌ای را می‌دیدند که تصور آن را هم نمی‌توانستند بکنند. همه می‌دانستند که شیر درنده‌ترین جانور است و از آن حیوان قوی‌تر و درنده‌تر، جانوری در بین سباع وجود ندارد، مع‌هذا یک سگ افسار شیری را گرفته بود و می‌کشید و شیر، با اطاعت کامل و بدون این که درصدد پاره کردن سگ برآید، در عقب آن حیوان می‌رفت.

کلئوپاترا خنده کنان گفت تماشاچیان ساده هستند و نمی‌دانند این سگ‌ها که هر یک افسار یک شیر را به دندان گرفته‌اند و آن جانور را در عقب خود می‌کشند دایه‌ی همان شیر می‌باشند. چون بعضی از اوقات، شیر ماده پس از این که زایید، برای تغذیه‌ی توله‌های خود شیر ندارد و نمی‌تواند آنها را بزرگ کند و کارکنان شیرخانه‌ی پدرم، توله‌های شیر را به سگ‌های ماده می‌سپارند و سگ‌های ماده پستان در دهان توله‌های شیر می‌گذارند و با شیر خود آنها را تغذیه و بزرگ می‌کنند. شیری که از پستان یک ماده سگ شیر خورد و عادت کرد که با او زندگی کند و پیوسته با دایه‌اش باشد طوری با سگ الفت می‌گیرد که بعد از بزرگ شدن او را نمی‌درد و ماده سگ می‌تواند آن شیر را در قفای خود به هرجا که میل دارد ببرد.

سگ‌های ماده در حالی که افسار شیرها را به دندان گرفته بودند، یک دور اطراف سیرک گردش کردند و بعد رفتند. بعد از آن، فیل‌ها وارد سیرک شدند و شماره‌ی آنها ده فیل نر و ماده بود.

کلئوپاترا که همه چیز را می‌دانست می‌گفت تربیت هیچ جانوری به اندازه‌ی تربیت فیل مشکل نیست (مقصود فیل آفریقایی می‌باشد که در مصر یافت می‌شد) و فیل را نمی‌توان تربیت کرد مگر این که در کودکی در جنگل آن را دستگیر کنند و از پدر و مادرش جدا نمایند و تحت تربیت قرار بدهند تا رفته‌رفته با انسان خو بگیرد و بعد از این که بزرگ شد از انسان بیم نداشته باشد.

یک فیل بزرگ هرگز رام نمی‌شود و هر زحمتی که برای تربیت آن بکشند بدون فایده است و این ده فیل نر و ماده که آهسته در سیرک حرکت می‌کنند و از فیلبانان اطاعت می‌نمایند فیل‌هایی هستند که در کودکی از پدر و مادر جدا شده‌اند و با انسان الفت گرفته‌اند.

نمایش‌هایی که در آن روز در سیرک اسکندریه داده می‌شد مقدمه‌ای بود برای نمایش بزرگ ارابه دوانی و می‌گفتند که در آن روز ده ارابه در سیرک حرکت خواهد کرد که به هر یک چهار شیر بسته شده است. من نمی‌توانستم که صحت آن گفته را باور کنم زیرا می‌دانستم که نمی‌توان درندگانی چون شیر را طوری به ارابه بست که با هم نزاع نکنند و یکدیگر را نَدَرَند. قبل از این که حرکت ارابه‌ها شروع شود، یک عده سرباز که مسلح به نیزه و تیر و کمان و شمشیر بودند آمدند و اطراف سیرک قرار گرفتند.

خاتون من گفت این سربازان را از این جهت اطراف سیرک قرار داده‌اند که هرگاه شیرها حمله کردند و درصدد برآمدند که تماشاچیان را بدرند، سربازان شیرها را به قتل برسانند.

پس از این که سربازها در جای خود قرار گرفتند، یک ارابه نمایان شد که چهار حیوان به آن بسته بود. من چشمهای خود را خوب باز کردم که جانوران مزبور را ببینم و مشاهده کنم که آیا اسب است یا استر، اما دیدم که هر چهار جانور شیر می‌باشد.

آن ارابه بیش از یک راننده نداشت و راننده یک چوب بلند از نوع چوب خیزران به دست گرفته بود و آن چوب را بالای سر آن چهار شیر به حرکت درمی‌آورد، لیکن آن‌ها را نمی‌زد و فقط شیرها را می‌ترسانید. شیرها بدون توجه به جمعیت تماشاچی آهسته قدم برمی‌داشتند تا به نقطه‌ای از سیرک رسیدند و در آنجا توقف کردند و من متوجه شدم که راننده‌ی ارابه برای این که شیرها را متوقف کند، بانگی مخصوص زد و آنگاه عنان آن‌ها را کشید.

بعد از آن، ارابه‌ای دیگر، اما به رنگ مختلف، وارد سیرک گردید. آن ارابه نیز به آرامی قسمتی از

سیرک را پیمود و کنار ارابه‌ی اول قرار گرفت. من شیرهایی را که به دو ارابه بسته بودند از نظر می‌گذرانیدم و می‌خواستم ببینم که آیا، شیرهای دو ارابه با هم نزاع می‌کنند یا نه. ولی هیچ یک از شیرها نسبت به شیرهای ارابه‌ی دیگر ابراز خشم نکرد و طوری شیرها را تربیت کرده بودند که نه می‌غریدند و نه در قیافه‌ی آن‌ها اثر خشم دیده می‌شد.

مصری‌ها و به خصوص سکنه‌ی اسکندریه شیرها را دیده‌اند و می‌بینند و آن‌ها را می‌شناسند و می‌دانند که شیر جانوری است که در موقع غضب آثار خشم در قیافه‌اش آشکار می‌شود و کسانی هم که شیر شناس نیستند می‌توانند یک شیر خشمگین را بشناسند، لذا برای تماشاچیان سیرک اشکال نداشت که بدانند آن شیرهایی که به ارابه بسته شده‌اند خشمگین و آماده برای نزاع هستند یا نه.

باری، ده ارابه به ده رنگ مختلف وارد سیرک شدند و کنار هم قرار گرفتند و من حساب کردم که به آن ده ارابه چهل شیر بسته‌اند. مشاهده‌ی چهل شیر که همه شیر نر و دارای یال بودند و در یک ردیف قرار داشتند، یک منظره‌ی مخوف و در عین حال تماشایی بود.

من با این که شیرها را به چشم خود می‌دیدم، فکر نمی‌کردم که آن منظره واقعیت داشته باشد. به خود می‌گفتم چگونه ممکن است چهل شیر نر را در یک ردیف قرار داد بدون این که شیرها غرش کنند و به یکدیگر حمله نمایند و چطور آن‌ها را تربیت کرده‌اند که شیر بیشه، خوی درندگی خود را فراموش کرده است؟

من گوش فراداده بودم که بشنوم اعضای خانواده‌ی سلطنتی راجع به طرز تربیت شیرها چه می‌گویند، ولی آن‌ها راجع به این موضوع سکوت کرده بودند و حیرت‌زده شیرهای نر و نیرومند را می‌نگریستند.

آن گاه صدای یک طبل به گوش رسید و معلوم شد که طبل مزبور اعلام حرکت ارابه‌ها می‌باشد و ده ارابه که دارای ده رنگ بودند به حرکت درمی‌آمدند و من فهمیدم که علت اختلاف رنگ ارابه ها این است که وقتی یکی از آن‌ها سبقت گرفت با دیگران اشتباه نشود تا وقتی که ارابه‌ها حرکت نمی‌کردند شیرها ساکت بودند، ولی بعد از این که فرمان حرکت صادر شد و ارابه ها به راه افتادند، شیرها شروع به غرش کردند، ولی غرش آن‌ها در موقع دویدن به یک خرخر طولانی شباهت داشت و طوری صدای غرش چهل شیر فضای سیرک را پر کرده بود که من نمی‌توانستم صحبت اعضای

خانواده‌ی سلطنتی را بشنوم.

رانندگان ارابه‌ها برای این که شیرها را تحریص کنند که سریع‌تر بروند، چوب‌های بلند خود را به حرکت درمی‌آوردند و از دهان آنها که باز و بسته می‌شد معلوم بود که فریاد می‌زنند، ولی غرش شیرها طوری فضا را پر کرده بود که فریاد رانندگان ارابه شنیده نمی‌شد.

وقتی ارابه‌ها قدری از ما دور شدند و صدای شیرها نیز از ما دور گردید، اعضای خانواده‌ی سلطنتی صحبت کردند و شنیدم که راجع به بستن شیرها صحبت می‌کردند و می‌گفتند که شیر در موقع دویدن عادت دارد که خیز بردارد اما رانندگان ارابه‌ها مانع از جستن شیرها می‌شوند، چون می‌دانند که اگر خیز بردارند ارابه واژگون خواهد گردید و نیز شنیدم که می‌گفتند اگر ارابه واژگون گردد، شیرها به راننده حمله‌ور خواهند شد و او را پاره خواهند کرد. به همین جهت هر دفعه که شیرها قصد دارند که خیز بردارند، راننده‌ی ارابه از جستن آنها ممانعت می‌نماید و این کاری است مشکل و راننده باید زور داشته باشد تا بتواند طوری عنان را نگاه دارد که مانع از جستن شیر شود. تسمه‌هایی که شیر را متصل به ارابه می‌کند و همچنین تسمه‌هایی که عنان شیرها است و در دست راننده می‌باشد، بسیار محکم است.

من با این که زن هستم و زور ندارم و زور آزمایی نکرده‌ام، می‌فهمیدم که رانندگان ارابه‌ها برای اداره کردن شیرهایی که به ارابه‌ی خود بسته‌اند قوت به خرج می‌دهند. همه‌ی آنها مردانی بودند جوان و قوی هیکل، دارای سینه و بازوان برجسته و وقتی عنان شیرها را می‌کشیدند، عضلات بازوان نیرومند آنان برجسته‌تر می‌شد و من می‌فهمیدم که رانندگان پیوسته موقعی عنان شیرها را می‌کشند که آن جانوران قصد دارند خیز بردارند.

کلئوپاترا می‌گفت یک راننده باید بتواند شیر را با سرعت زیاد بدواند ولی نگذارد که جانور درنده خیز بردارد و ارابه را واژگون کند. اگر شیر را با سرعت زیاد ندواند، نمی‌تواند گوی سبقت را در مسابقه‌ی ارابه‌رانی برباید و اگر شیر را با سرعت براند، جانور درنده میل دارد خیزهای بلند بردارد و راننده باید از جستن شیر ممانعت نماید تا ارابه واژگون نشود.

بطلمیوس، برادر کلئوپاترا، اظهار می‌کرد شرکت در مسابقه‌هایی که ارابه به اسب بسته می‌شود در قبال مسابقه‌ی ارابه‌هایی که به شیر بسته می‌شود کودکانه است، زیرا اسب‌های ارابه عادت دارند که

با هم و به موازات یکدیگر حرکت کنند، در صورتی که شیرها این عادت را ندارند. وقتی چهار شیر را به یک ارابه می‌بندند هر یک از آنها میل دارند به یک طرف بروند و راننده باید دقت کند که شیرها به موازات یکدیگر حرکت نمایند.

ارابه ها که از ما دور شده بودند، نزدیک گردیدند و باز صدای غرش شیرها مانع از این شد که من صحبت اعضای خانواده‌ی سلطنتی را بشنوم. خط سیر ارابه ها محیط سیرک بود و آنها می باید سه دور اطراف سیرک حرکت کنند و هر ارابه‌ای که جلو می‌افتاد برنده محسوب می‌شد. تماشاچیان در آغاز ساکت بودند و بعد دچار هیجان شدند و وقتی دور دوم حرکت ارابه‌ها اطراف سیرک شروع شد، طوری تماشاچیان هیجان داشتند که همه فریاد می‌زدند.

من هم از مشاهده‌ی منظره‌ای که مقابل خود می‌دیدم طوری به هیجان آمدم که اگر بیم از کلئوپاترا و اعضای خانواده‌ی سلطنتی مصر نبود، فریاد می‌زدم. از آن پس کسی نمی‌توانست با دیگری صحبت کند زیرا بر اثر غرش شیرها و فریاد جمعیت صدای گوینده به گوش شنونده نمی‌رسید.

من تصور می کنم که فریاد ده‌ها هزار تماشاچی در آن سیرک بزرگ در شیرها اثر کرده، آنها را متوحش می‌نمود. برای این که وضع آنها نشان می‌داد که به هیجان آمده‌اند و لحظه به لحظه قصد داشتند که خیز بردارند و رانندگان با نیروی فوق العاده از جستن آنها جلوگیری می‌نمودند.

تمام تماشاچیان بر پا ایستاده بودند و فریاد می‌زدند و نشاط و التهاب تماشاچیان در اعضای خانواده‌ی سلطنتی هم اثر کرد و آنها هم بر پا خاستند و با فریاد و حرکات دست رانندگان را تشویق می کردند که بر دیگران سبقت بگیرند. یک ارابه‌ی زرد رنگ که راننده‌ی آن مردی بود بالنسبه لاغر اندام، در دور دوم وقتی ارابه‌ها از مقابل ما می گذشتند از دیگران جلو افتاد.

من که از دور آن راننده را می‌دیدم مشاهده می کردم که شاید بیشتر از نوزده یا بیست سال ندارد. با این که اولین بار بود که من برای مسابقه‌ی ارابه‌رانی در سیرک حاضر می‌شدم، می‌دانستم که پیش افتادن ارابه‌ی زرد رنگ در دور دوم دلیل بر این نمی‌شود که راننده‌ی آن ارابه خواهد توانست گوی سبقت را از دیگران برباید، چون ممکن است که سایرین بتوانند در دور سوم او را عقب بزنند و بر وی سبقت بگیرند.

راننده‌ی ارابه‌ی مزبور جوانی بود بلند قامت و گرچه اندامش مثل رانندگان دیگر فربه به نظر

نمی‌رسید، ولی معلوم می‌شد که نیرومند است. عضلات راننده‌ی جوان برجستگی داشت و هر مرتبه که عنان شیرها را می‌کشید برجستگی عضلات بازویش بیشتر می‌شد.

قیافه‌ی راننده‌ی جوان از دور ظریف و خیلی زیبا نمایان می‌شد و من می‌فهمیدم جوانی که ارابه‌ی زرد رنگ را می‌راند نباید از نژاد مصری باشد. برای این که ما مصری‌ها ولو زیبا باشیم، دارای صورت و اندام ظریف نیستیم و در قیافه‌ی زیباترین زن‌ها و مردهای مصری، اثری دیده می‌شود که نشانه‌ی قدری خشونت و زشتی است. قیافه‌ی آن مرد جوان دارای ظرافت قیافه‌های یونانی و ملاحت قیافه‌های سریانی بود و بعید نبود که مخلوطی از دو نژاد یونانی و سریانی باشد.

من تا آن روز آن جوان را در اسکندریه ندیده بودم و از او اطلاع نداشتم، ولی همین که او را دیدم و مشاهده کردم که در دور دوم ارابه‌اش جلو افتاده بی‌اراده و اختیار خود را مجذوب او دیدم و در همان حال که وی مشغول راندن ارابه بود آرزو داشتم که وی را نزدیک خود ببینم و با او صحبت کنم.

تا آن روز آن احساس را نکرده بودم و مردهایی که از مقابل من می‌گذشتند در نظرم با دیوارها و درخت‌ها فرق نداشتند، ولی در آن روز، برای اولین بار دریافتم که من آن مرد جوان را به چشم دیوار و درخت نگاه نمی‌کنم، بلکه او را مردی می‌بینم که قابل دوست داشتن است. سینه و دست‌های آن جوان زیبا مثل سینه و دست‌های سایر رانندگان عریان بود، با این تفاوت که بدن رانندگان دیگر کم یا زیاد تیره به نظر می‌رسید، ولی بدن آن جوان از سفیدی می‌درخشید.

بعد از ارابه‌ی آن جوان، ارابه‌های دیگر از مقابل جایگاه اعضای سلطنتی عبور کردند و در وسط فریاد تماشاچیان و غرش شیرهای نر که یال بعضی از آنها بر اثر التهاب شیر متورم شده بود، رانندگان می‌کوشیدند که نگذارند شیرها جست و خیز کنند. ناگهان بر اثر پرتی حواس راننده یا به مناسبت این که راننده دیگر توانایی نداشت که جلوی پرش شیرهای ارابه‌ی خود را بگیرد، یکی از شیرها طوری خیز برداشت که ارابه سرنگون شد. آن ارابه به مناسبت این که سرخ رنگ بود بین ارابه‌های دیگر بهتر دیده می‌شد و راننده‌ی آن مردی قوی هیکل و دارای سینه‌ی پهن و بازوان ورزیده به نظر می‌رسید و همین که ارابه‌ی مزبور سرنگون شد، شیرها که با تسمه‌های نیرومند به ارابه اتصال داشتند و نمی‌توانستند خود را نجات بدهند به راننده‌ی ارابه حمله‌ور گردیدند. من در آن موقع فکر می‌کردم

که نگهبانان مسلح که اطراف سیرک هستند، به شیرهای خشمگین حمله‌ور خواهند شد و آنها را با تیر یا نیزه و شمشیر به قتل خواهند رسانید و نخواهند گذاشت که راننده را بدرند. ولی نگهبانان تکان نخوردند و کوچکترین اقدامی برای نجات راننده نگون‌بخت ننمودند و مقابل چشم ما و ده‌ها هزار تماشاچی دیگر که فریاد می‌زدند (ولی فریاد آنها از شعف بود) شیرهای نر، راننده را در چند لحظه به قتل رسانیدند.

طوری من از رؤیت آن قتل وحشت‌آور خود را فراموش کردم که یک مرتبه به کلئوپاترا گفتم برای چه نگهبانان مداخله نکردند و این مرد را از چنگ شیرهای درنده نجات ندادند؟

خاتون من گفت شرمیون، نگهبانانی که اطراف سیرک ایستاده‌اند برای حمایت از رانندگان نیست بلکه برای حمایت از تماشاچیان است و راننده‌ای که در این مسابقه شرکت می‌کند و شیرها را می‌راند خود را برای مرگ آماده کرده و نباید از او حمایت کرد، ولی تماشاچیان این سیرک درخور حمایت هستند و نباید گذاشت که آنها مورد حمله‌ی شیرها قرار بگیرند. دیگر این که شیرهایی که در این سیرک می‌بینی، قیمت دارند و پدرم برای نگاهداری هر یک از آنها خیلی خرج کرده و اگر نگهبانان به شیرها حمله کنند و آنها را به قتل برسانند پدرم متضرر خواهد شد، لذا فقط موقعی به شیرها حمله می‌کنند که آنها به تماشاچیان حمله نمایند، چون اگر تماشاچی بداند که در سیرک جانش در معرض خطر است و کسی از او حمایت نخواهد نمود، به سیرک نخواهد آمد و درآمدی که پدرم از سیرک تحصیل می‌کند کاهش خواهد یافت.

در مدتی که شیرها مشغول دریدن راننده‌ی ارابه‌ی سرخ رنگ بودند و تماشاچیان فریاد شادی بر می‌آوردند و نگهبانان مسلح بدون ترحم نسبت به راننده‌ی ارابه، مرگ فجیع او را می‌نگریستند، ارابه‌های دیگر همچنان به حرکت ادامه می‌دادند و حتی یکی از رانندگان آنها رو برنگردانید که ببیند در عقبش چه می‌گذرد.

من وقتی ارابه‌ی قرمز رنگ واژگون گردید و شیرها به راننده‌ی ارابه حمله‌ور شدند، متوجه نشدم که یک عده شیربان از اتاقی که در مدخل سیرک قرار گرفته بود خارج شدند و به طرف موضعی که ارابه واژگون گردید به راه افتادند. آنها تا وقتی به آن موضع رسیدند، شیرها راننده‌ی ارابه را معدوم کرده بودند، ولی بعد شیربانان مزبور اطراف شیرها را گرفتند تا این که به طرف تماشاچیان حمله‌ور

نشوند و به آنها آسیب نرسانند. زیرا شیرهای درنده، به طوری که تجربه نشان داده بود، بعد از این که راننده‌ی ارابه را می‌دریدند، بر اثر مشاهده‌ی خون و استشمام رایحه‌ی آن جری می‌شدند و به تماشاچیان سیرک حمله می‌کردند.

همین که شیربان‌ها شیران خشمگین را احاطه کردند، آنها آرام شدند و من که می‌دانستم شیر خشمگین به زودی آرام نمی‌شود دریافتم که شیربان‌ها برای آرام کردن شیران نر، چهار شیر ماده با خود آورده‌اند. همین که چشم چهار شیر نر به آن چهار شیر ماده افتاد، طوری آرام شدند که پنداری گوسفند هستند و شیربان‌ها بدون اشکال هر چهار شیر را از ارابه گشودند و با شیرهای ماده به راه افتادند و شیرهای نر آنها را تعقیب کردند تا این که از نظر ما دور گردیدند.

از صحبت کلئوپاترا و خواهرش آرسینوهه و دیگران فهمیدم که در باغ وحش اسکندریه که شیرها را در آنجا تربیت می‌کنند، شیرهای ماده را از شیرهای نر جدا می‌نمایند و نمی‌گذارند که آنها در جوار هم زندگی کنند مگر در بعضی فصول سال. وجود شیرهای ماده، در باغ وحش، بهترین وسیله برای آرام کردن شیران نر است و هر وقت که شیرهای نر به خشم در می‌آیند و آرام نمی‌گیرند، شیرهای ماده را به آنها نشان می‌دهند و یک مرتبه شیران نر از جوش و خروش می‌افتند.

در حالی که شیربانان شیران نر را از سیرک خارج کردند، چند نفر از کارکنان سیرک خاک آوردند و روی خون راننده‌ی ارابه‌ی سرخ رنگ ریختند که رنگ و بوی خون، شیرهای دیگر را ملتهب نکند و بقایای لاشه‌ی او را از سیرک بیرون بردند.

در تمام این مدت فریاد جمعیت تماشاچی یک لحظه قطع نمی‌شد و طوری فریاد می‌زدند که غرش شیرها به گوش نمی‌رسید. دور سوم مسابقه شروع شده بود، ولی رانندگان دیگر نمی‌توانستند خود را به راننده‌ی جوان و زیبا و نازک اندام برسانند.

آن جوان برای راندن ارابه‌ی خود روشی داشت که دیگران نمی‌توانستند از وی تقلید کنند و من حس می‌کردم که شیرهای ارابه‌ی او بهتر از شیر ارابه‌های دیگر از وی اطاعت می‌نمایند. رانندگان دیگر برای این که بتوانند شیرها را اداره کنند مجبور بودند که عنان آنها را به سختی بکشند و فریاد بزنند، ولی آن جوان به ظاهر بدون این که فریاد بزند ارابه را می‌راند و گاهی چوبی بلند را که در دست داشت آهسته بالای سر شیرها به حرکت درمی‌آورد. روش رانندگی جوان بلند قامت و نازک

اندام توجه تمام اعضای خانواده‌ی سلطنتی را جلب کرده بود و کلئوپاترا می‌گفت که اگر واقعه‌ای غیرمنتظره پیش نیاید این جوان بدون تردید برنده‌ی مسابقه است.

بطلمیوس برادر کلئوپاترا از قامت خدنگ راننده‌ی ارابه‌ی زرد رنگ تمجید می‌کرد و می‌گفت نگاه کنید که چگونه راست در ارابه خود ایستاده و به جلو و عقب خم نمی‌شود، در صورتی که رانندگان دیگر، گاهی بر اثر حرکات شیرها به جلو خم می‌شوند و گاهی چنان به طرف عقب پرتاب می‌گردند که اگر عنان در دست‌شان نباشد، از ارابه پرت خواهند شد. بطلمیوس برادر کلئوپاترا که با اعجاب به صحنه‌ی ارابه‌رانی نگاه می‌کرد همچنین گفت این جوان بقدری خوش اندام است که می‌باید مجسمه‌ی او را مانند مجسمه‌ی آپولون بسازند تا این که نسل‌های آینده بدانند که در این عصر هم جوانان خوش اندام وجود دارند.

من از تمجید خانواده‌ی سلطنتی طوری خوش‌وقت می‌شدم که اگر خود مرا مورد تمجید قرار می‌دادند آن گونه خوش‌وقت نمی‌گردیدم و هر کلمه که از دهان آنها راجع به آن جوان بیرون می‌آمد در قلب من جا می‌گرفت. تماشاچیان که حس می‌کردند آن جوان خوش اندام برنده‌ی مسابقه خواهد شد، بر پا خاستند و با فریادهای خود نشان دادند که خواهان موفقیت او هستند.

یک وقت متوجه شدم که تماشاچیان فریاد می‌زنند: کال... کال... کال...

آرسینوهه خواهر کلئوپاترا گفت اسم راننده‌ی ارابه «کال» است و به همین جهت مردم نامش را بر زبان می‌آورند.

من نمی‌دانستم چگونه مردم یک مرتبه اسم آن جوان را دانستند و نامش را بر زبان آوردند، ولی اسم مزبور در گوش من بسیار زیبا آمد و من چند مرتبه کلمه‌ی کال را تکرار نمودم. پیش بینی اعضای خانواده‌ی سلطنتی نسبت به کال درست درآمد و ارابه‌ی او جلوتر از تمام ارابه‌ها از مقابل لژ اعضای خانواده‌ی سلطنتی گذشت و کال، برنده‌ی مسابقه‌ی ارابه‌رانی در آن روز شد.

وقتی ارابه‌ی کال از مقابل لژ سلطنتی عبور می‌کرد، اعضای خانواده‌ی سلطنتی دست‌ها را بلند کردند و بانگ تحسین برآوردند و من هم دو دست خود را به طرف کال بلند نمودم، ولی می‌دانستم که او مرا نمی‌بیند زیرا من در عقب اعضای خانواده‌ی سلطنتی ایستاده بودم و من او را می‌دیدم ولی کال مرا نمی‌دید. بعد از این که ارابه‌ی زرد رنگ از مقابل لژ سلطنتی عبور کرد، باز به گردش ادامه

داد در صورتی که مسابقه خاتمه یافته بود، زیرا نه کال می‌توانست که جلوی شیرهای خود را بگیرد و نه رانندگان سایر ارابه‌ها، و آنها مجبور بودند که همچنـان اطـراف سـیرک گـردش کننـد تـا ایـن کـه بتوانند خود را به مدخل سیرک برسانند.

در آن روز من فهمیدم تا وقتی که شیرها بر اثر دویدن به هیجان نیامده‌انـد مـی‌تـوان جلـوی آنهـا را گرفت، همچنان که وقتی ارابه‌ها وارد سیرک شـدند چـون آهسته حرکـت مـی‌کردنـد یکـی بعـد از دیگری آمدند و در یک صف قرار گرفتند و بعد فرمان حرکت صادر گردید، لیکن وقتـی شـیرها بـر اثر دوندگی به هیجان آمدند، دیگر راننده‌ی ارابه قادر به متوقـف کـردن آنهـا نیسـت و اگـر درصـدد برآید که عنان آنها را طوری بکشد که جانوران درنده را متوقف کند، شیرها برمی‌گردنـد و بـه خـود راننده حمله‌ور می‌شوند و او را به قتل می‌رسانند.

وسیله‌ی متوقف کردن شیرهای نر که به ارابه‌ها بسته شده این است که شیرهای ماده را به آنها نشـان بدهند و ارابه‌ها اطراف سیرک می‌گردند تا این که به مدخل آن می‌رسند. در آنجا یک عـده شـیربان با شیرهای ماده ایستاده‌اند و شیرهای ماده را به شیرهای نر نشان می‌دهند.

اتفاق می‌افتد که هیجان ناشی از دوندگی شیرها به قـدری اسـت کـه در دور اول و دوم بـا ایـن کـه شیرهای ماده را می‌بینند به سوی آنها توجه نمی‌نمایند، لذا راننده‌ی ارابه بعد از خاتمه‌ی مسابقه می‌باید آن قدر اطراف سیرک بگردد تا شیرهای ماده توجه شـیرهای نـر و ارابـه‌اش را بـه سـوی خـود جلـب نمایند و آن وقت ارابه را به طرف مدخل سیرک می‌برند و از آنجا خارج می‌شوند.

کال بعد از خاتمه‌ی مسابقه، در دور اول نتوانست که از سیرک خارج شود و یک مرتبه‌ی دیگـر از مقابل لژ سلطنتی عبور کرد و مردم کماکان بـرای او فریـاد مـی‌زدنـد و ابـراز شـادی مـی‌کردنـد. مـن می‌فهمیدم که فقط پیروزی کال باعث شادمانی مردم نشده بلکه زیبایی او هم در ابراز شـادمانی مـردم مؤثر می‌باشد. اگر یکی از رانندگان زشت برنده‌ی مسابقه می‌شد، مردم برای او آن گونه ابراز شادمانی نمی‌کردند، ولی چون می‌دیدند که برنده‌ی مسابقه جوانی است زیبا و خوش اندام فریاد می‌زدنـد و از موفقیت وی ابراز مسرت می‌نمودند.

وقتی ارابه‌ی کال از سیرک خارج شد، خیلی میل داشتم که از سیرک بیرون بروم و خود را به جوان فاتح برسانم و به او بگویم که امروز در اینجا همه از موفقیت تـو خرسـند هسـتند ولـی هـیچ کـس بـه

اندازه‌ی من از پیروزی تو شادمان نیست.

من می‌خواستم بروم و به او بگویم کال، آیا مادرت زنده است یا نه؟ آیا از دیدار پسری چون تو زیبا و خوش اندام مباهات می‌نماید یا خیر؟ میل داشتم بروم و به او بگویم که تو در کجا سکونت داری و آیا مسکن تو در خور جوانی چون تو هست یا این که مثل سایر رانندگان ارابه در کلبه های کوچک که با خشت خام ساخته می‌شود می‌خوابی؟

مایل بودم که بروم و از او بپرسم غذای تو چیست؟ چون من فکر می‌کردم جوانی که آن قدر زیبا می‌باشد باید از گل نیلوفر و گل کاهوی وحشی تغذیه نماید، نه از گندم و لوبیا و گوشت جانوران. ولی چون کنیز کلئوپاترا بودم از بیم او نمی‌توانستم از جایگاه سلطنتی خارج شوم و خود را به کال برسانم. پس از این که آخرین ارابه از سیرک بیرون رفت مردم ساکت شدند و من در جایگاه سلطنتی برای کلئوپاترا و خواهر و برادرش میوه و شیرینی بردم تا این که تغییر ذائقه بدهند.

در همه جا تماشاچیان بقچه‌هایی را که با خود آورده بودند، گشودند و شروع به خوردن غذا کردند، چون می‌دانستند که بعد از خاتمه‌ی مسابقه‌ی ارابه‌رانی مدتی طول می‌کشد تا نمایش دیگر شروع گردد و باید از آن فرصت استفاده کرد و غذا خورد. عده‌ای کثیر از فروشندگان غذا و آبجو هم که منتظر فرصت بودند، در آن موقع به راه افتادند و اغذیه‌ی خود را که عبارت بود از گرده‌های نان و لوبیای پخته و تخم‌مرغ‌های پخته به مردم عرضه می‌داشتند و تماشاچیان هم خریداری می‌کردند.

غذای اصلی طبقات عادی مردم در اسکندریه و سایر قسمت‌های مصر عبارت است از نان و لوبیا و باقلای پخته و آبجو و گندم. لوبیا و باقلا در مصر به مقدار زیاد کشت می‌شود و بهای آبجو ارزان می‌باشد و همه می‌توانند با نان و لوبیا(یا باقلا) و آبجو شکم را سیر نمایند. پس از این که مردم غذا خوردند و آبجو آشامیدند و فروشندگان خواربار و آبجو از بین تماشاچیان رفتند، نمایش جنگ کرگدن‌ها شروع شد.

کرگدن از شیر وحشی‌تر است و من در باغ وحش اسکندریه شنیدم که جانوری وحشی‌تر از کرگدن وجود ندارد. در آن روز، چند قفس را که دارای چرخ بود و در هر قفس یک کرگدن دیده می‌شد به سیرک آوردند. قفس‌های کرگدن را گاوها می‌کشیدند و چشم گاوها را بسته بودند تا این که کرگدن را نبینند و از مشاهده‌ی آن جانور وحشت نکنند. هر یک از کرگدن‌ها دارای دو شاخ

روی بینی بود و همین که اولین قفس را گشودند، کرگدنی که در آن بود خارج شد و دوید و قسمتی از سیرک را پیمود و برگشت.

در آن موقع یک کرگدن دیگر را از قفس خارج کردند و آن جانور دویدن گرفت و دو جانور هولناک به طرف هم رفتند و طوری با یکدیگر تصادم نمودند که من تصور کردم هر دو به قتل رسیدند. یکی از کرگدن‌ها بر اثر آن ضربت طوری پرتاب شد که انگار یک قطعه سنگ است که کودکی آن را پرتاب نموده، ولی لحظه‌ای بعد از جا برخاست و به طرف کرگدن دیگر حمله نمود. کارکنان باغ وحش دو کرگدن دیگر را از قفس خارج کردند و در صحنه‌ی سیرک رها نمودند و آن دو نیز به یکدیگر حمله‌ور شدند. حمله‌ی کرگدن‌ها به یکدیگر از حمله‌ی شیر هولناک‌تر بود و من با این که در جایگاه سلطنتی خود را در امان می‌دیدم از حمله‌ی آنها می‌ترسیدم و فکر می‌کردم که هر گاه به تماشاچیان حمله‌ور شوند همه را به قتل خواهند رسانید.

هر یک از کرگدن‌ها در موقع حمله سعی می‌کرد طوری خود را به خصم برساند که بتواند دو شاخ را که روی بینی دارد زیر شکم دشمن، به او بزند.

پوست کرگدن خیلی ضخیم است و شاخ آن جانور در پوست فرو نمی‌رود مگر با اشکال، اما زیر شکم آن حیوان یک طبقه پوست وجود دارد که بالنسبه نرم است و کرگدن‌ها که از این موضوع آگاه هستند می‌کوشند که شاخ خود را به زیر شکم خصم برسانند که بتوانند شکمش را بدرند، ولی موفق نمی‌شدند که شاخ خود را به زیر شکم خصم برسانند و در عوض تنه‌ی آنها به یکدیگر می‌خورد. ضربت کرگدن‌ها وقتی به هم تصادم می‌کردند طوری شدید بود که صدای رعد تولید می‌کرد و آن صدا، در سیرک می‌پیچید. جنگ کرگدن‌ها مدتی طول کشید و هیچ‌یک از آنها نمی‌توانست بر حریف غلبه نماید. سیرک پر از جمعیت بود و آنها در انتظار پایان این برنامه که دیگر شکل نمایشی خود را از دست داده بود، بودند. من فکر می‌کردم اگر اتفاق غیرمترقبه‌ای نیفتد، ساعت‌ها وضع به همین صورت باقی خواهد ماند. حرکات آن جانوران خسته و خشمگین، دورخیز و جهش ناگهانی آنها، صدای رعدآسا و گوش‌خراش برخوردشان با هم، دیگر قابل تحمل نبود. رفته‌رفته تماشاچیان از طول مدت نمایش و بی‌نتیجه بودن مبارزه خسته شدند و فریاد زدند که به جنگ کرگدن‌ها خاتمه دهید.

کلئوپاترا از خواهرش آرسینوهه پرسید آیا تو می‌دانی چگونه به جنگ کرگدن‌ها خاتمه می‌دهند؟

خواهر کلئوپاترا جواب داد این مرتبه‌ی اول است که من جنگ دو جفت کرگدن را می‌بینم و نمی‌دانم چگونه به جنگ این جانوران بزرگ خاتمه می‌دهند.

همین که صحبت آرسینوهه تمام شد، یک عده از کارکنان سیرک که بعد دانستم شماره‌ی آنها دویست نفر بوده است، با مشعل‌های بزرگ که از آنها شعله و دود برمی‌خاست وارد سیرک شدند و به طرف کرگدن‌ها رفتند. دودی که از مشعل‌ها برمی‌خاست قسمتی از فضای سیرک را تاریک کرد، ولی چون نسیم می‌وزید، دود را متفرق می‌نمود.

در جایگاه سلطنتی صحبت می‌کردند که کرگدن از آتش خیلی می‌ترسد، ولی هنگام روز شعله‌ی آتش آن طور که باید به نظرش نمی‌رسد و به همین جهت چیزهایی را در مشعل می‌سوزانند که دود هم تولید نماید تا این که کرگدن بفهمد که آتش به سویش می‌آید.

مشعل‌داران به طرف کرگدن‌ها رفتند و جانوران بزرگ وقتی آتش را دیدند بیمناک شدند و جنگ را موقوف کردند و درصدد فرار برآمدند. ولی مشعل‌داران طوری آنها را احاطه کردند که کرگدن‌ها به هر طرف می‌گریختند خود را مواجه با آتش می‌دیدند و فقط یک راه به روی آنها باز بود، آن هم راهی که به سوی قفس‌های بزرگ می‌رفت و همین که یک کرگدن وارد قفس می‌شد، درب قفس را می‌بستند و گاوها را به حرکت در می‌آوردند تا این که قفس را از سیرک خارج نمایند. بعد از خاتمه‌ی جنگ کرگدن‌ها، آخرین قسمت نمایش سیرک آغاز شد و آن رژه‌ی جانوران باغ‌وحش بود.

زیبایی رژه‌ی جانوران باغ وحش اسکندریه را من در آن روز خیلی پسندیدم.

باغ وحش اسکندریه که بزرگ‌ترین باغ وحش جهان است، آن قدر جانور دارد که هرگاه تمام حیوانات آن را به سیرک می‌آوردند، فضای سیرک برای جا گرفتن آنها تنگ می‌شد و بعضی از جانوران باغ وحش هم چون به کلی وحشی هستند، نمی‌توان آنها را وادار به رژه نمود. باغ وحش اسکندریه آن قدر بزرگ است که برای آب دادن به جانوران و این که بعضی از آنها بتوانند در آب شنا کنند و در روزهای گرم بهار و تابستان خود را خنک نمایند، یک رودخانه را از شط نیل جدا کرده‌اند و آن رودخانه بعد از عبور از باغ وحش به نیل برمی‌گردد. اگر آن رودخانه را از نیل جدا و

به باغ وحش جاری نمی‌کردند، بعضی از جانوران بزرگ مثل فیل و اسب آبی از گرما به هلاکت می‌رسیدند، زیرا حیوانات مزبور بیش از جانوران دیگر چون شیر و میمون احتیاج به آب دارند.

در موقع رژه، اول فیل‌ها آمدند که همه دارای عاج‌های طویل و قطور بودند و کلئوپاترا گفت که حد متوسط عمر این فیل‌ها چهل سال است. فیل‌ها چهار به چهار حرکت می‌کردند و آهسته راه می‌پیمودند، ولی راه رفتن آنها با وجود آهستگی طوری منظم بود که من تصور می‌نمودم یک دسته از سربازان پادشاه مصر مشغول راهپیمایی هستند.

یک‌صد فیل بزرگ و عاج‌دار در رژه شرکت نمودند و پس از این که فیل‌ها گذشتند، زرافه‌ها نمایان گردیدند. وقتی زرافه‌ها وارد سیرک شدند، صدای قهقهه‌ی تماشاچیان برخاست، زیرا گردن زرافه به قدری بلند است که انسان بی‌اختیار به خنده درمی‌آید. زرافه دارای سری است کوچک ولی در موقع حرکت سر کوچک خود را بالای گردن بلند، از راست به چپ تکان می‌دهد و تکان دادن سرش به قدری مضحک است که انسان نمی‌تواند از خندیدن خودداری نماید. زرافه هم مثل فیل‌ها، چهار به چهار حرکت می‌کردند، اما هر چهار زرافه به وسیله‌ی مهارهای مخصوص به هم ارتباط داشتند که زیاد از یکدیگر دور نشوند. رژه‌ی زرافه‌ها مثل رژه‌ی فیل‌ها منظم نبود و بدون یک لحظه توقف سر را از چپ و راست به حرکت درمی‌آوردند و تماشاچیان را از نظر می‌گذرانیدند و بر قهقهه‌ی آنها می‌افزودند.

شماره‌ی زرافه‌ها که آن روز در سیرک رژه رفتند مثل فیل‌ها یک‌صد جانور بود. پس از زرافه‌ها نوبت رژه رفتن گوزن‌ها شد. گوزن‌ها را مهار کرده بودند و مهار هر چهار گوزن که در یک ردیف حرکت می‌کردند در دست یکی از کارکنان باغ وحش بود. یک‌صد گوزن هم از مقابل تماشاچیان عبور کردند و از درب سیرک خارج شدند و پس از آن، نمایش‌های سیرک تمام شد و یک مرتبه انبوه جمعیت تماشاچی فضای سیرک را پر کرد.

مردم می‌خواستند از سیرک خارج شوند و به خانه‌های خود برگردند و برای این که جمعیت زودتر بیرون برود، تمام دروازه‌های سیرک را گشودند.

گفتم که سیرک اسکندریه در جنوب شهر قرار دارد و جلوی سیرک، به فاصله‌ی پانصد قدم، فضایی را اختصاص به اسب و ارابه و تخت روان تماشاچیان داده‌اند و در آنجا غلامان عنان اسب‌ها را

به دست می‌گیرند و می‌نشینند تا این که نمایش تمام شود و صاحبان آنها از سیرک مراجعت نمایند. کسانی که غلام ندارند می‌توانند که اسب یا ارابه‌ی خود را به کسانی که در روزهای نمایش، آنجا اسب و ارابه‌ی مردم را نگاهداری می‌نمایند بسپارند و در مراجعت از سیرک، سکه‌ای در دستشان بگذارند و سوار بر اسب و ارابه‌ی خود بشوند و بروند.

پس از این که از سیرک مراجعت کردیم چون هنوز مقداری از روز باقی بود، خاتون من میل کرد که برود و باغ وحش را هم ببیند. ولی آرسینوهه خواهر کلئوپاترا و برادرش بطلمیوس اظهار خستگی کردند و گفتند که امروز هر قدر جانوران را دیدیم کافی است و بهتر این که به کاخ سلطنتی برویم و استراحت کنیم.

من هم میل نداشتم که به باغ وحش برویم، زیرا علاوه بر این که در آن روز به قدر کافی جانور دیده بودم، دلم برای دیدن کال بی‌تابی می‌کرد و می‌خواستم طوری بشود که بتوانم زودتر از کاخ سلطنتی خارج گردم و خود را به کال برسانم و از نزدیک وی را ببینم.

من نمی‌توانستم قبل از مراجعت به کاخ سلطنتی از خاتون خود جدا شوم، زیرا چون هرگز از او جدا نشده بودم اگر می‌گفتم که میل دارم بروم، تولید حیرت و شاید بدگمانی می‌کرد. تا آن روز من حتی یک بار از خاتون خود درخواست مرخصی نکرده بودم. تمام اوقات من، جز هنگامی که می‌خوابیدم، یا صرف خدمت کلئوپاترا می‌شد یا این که نزدیک وی بودم. هرگز میل نداشتم از خاتون خود جدا شوم و هر وقت خسته می‌شد من بدنش را می‌مالیدم و او می‌گفت شرمیون، دست هیچ یک از کنیزان من به اندازه‌ی تو نرم و لطیف نیست.

هر بامداد، بعد از این که کلئوپاترا از خواب برمی‌خاست، من به بدن او عطر می‌مالیدم و هنگامی که می‌خواست غذا بخورد من غذا مقابل او می‌نهادم. هیچ‌گاه هوس و آرزویی در قلبم به وجود نمی‌آمد تا این که خود را محتاج ببینم و از کلئوپاترا جدا شوم، ولی در آن روز حس می‌کردم که نمی‌توانم آرام بگیرم و هر طور شده باید بروم و کال را از نزدیک ببینم.

کسانی که به تماشا آمده بودند برای این که بتوانند سوار بر اسب یا ارابه یا تخت روان خود شوند، از سیرک بیرون رفتند و در نقطه‌ای که گفتم چهارپایان را آنجا نگاه می‌داشتند سوار می‌شدند. ولی تخت روان اعضای سلطنتی به درون سیرک آورده می‌شد و آنها بعد از خروج از جایگاه خود، سوار

بر تخت روان می‌شدند و من هم بعد از آنها وارد تخت روان می گردیدم و به راه می‌افتادیم.

من از فرصتی که بعد از خاتمه‌ی نمایش، تا زمان آوردن تخت روان، به دست آمد استفاده کـردم و از ناظم سیرک پرسیدم محل سکونت کال کجاست؟

ناظم سیرک گفت شرمیون، تو برای چه محل سکونت کال را از من می‌پرسی؟

گفتم ای ناظم سیرک، تو باید آن قدر هوش داشته باشی که بدانی وقتی من از تو می‌پرسم کـال در کجا سکونت دارد قصدم کسب اطلاع برای خود نیست.

ناظم سیرک گفت شرمیون، تو راست می گـویی و امیـدوارم کـه کنجکـاوی مـرا ببخشـی. کـال در خیابان ارسطو و در مسافرخانه‌ی صور سکونت دارد.

ارسطو از حکیمان یونان و معلم اسکندر بود و اسکندر بعد از این که شهر اسکندریه را سـاخت نـام حکما و سایر بزرگان یونان را روی خیابان‌های آن شهر نهاد و صور یکی از شهرهای سوریه می‌باشـد و قسمتی از مسافرخانه‌های اسکندریه به اسم شهرهای سوریه خوانده می‌شود.

پس از این که به کاخ سلطنتی مراجعت کردیم کلئوپاترا از دیگـران جـدا شـد و بـه کوشـک خـود رفت و من هم با وی رفتم.

کلئوپاترا به من گفت شرمیون، امشب با تو کاری ندارم و اگر خسته هستی برو بخواب. من به عوض این که بخوابم، از کاخ سلطنتی خارج شدم و تصمیم گرفتم خود را به خیابان ارسطو برسانم.

در مسافرخانه‌ی «صور»

بسیار اتفاق می‌افتاد که من شب‌ها از کاخ سلطنتی خارج می‌شدم، ولی هیچ وقت تنها به شهر نمی‌رفتم و پیوسته یا با کلئوپاترا بودم یا این که با چند نفر از کنیزان و غلامان راه شهر را در پیش می‌گرفتم. اما در آن شب، به تنهایی از کاخ بیرون رفتم و چون نمی‌دانستم که خیابان ارسطو کجاست از رهگذران سراغ آنجا را می‌گرفتم.

بعضی از مردها پس از این که نشانی خیابان ارسطو را به من می‌دادند پیشنهاد می‌کردند که مرا به خیابان برسانند، لیکن من از آنها می‌ترسیدم و می‌گفتم احتیاجی به همراهی آنها ندارم. چون خیابان‌های اسکندریه در شب روشن است، از تاریکی نمی‌ترسیدم و با سرعت گام برمی‌داشتم. آن قدر رفتم تا در پاها احساس خستگی کردم و برای رفع خستگی کنار خیابان نشستم و یکی از افراد گزمه که از مقابل من عبور می‌کرد مرا دید و پرسید دختر، اینجا چه می‌کنی؟

گفتم من می‌خواهم به خیابان ارسطو بروم و چون خسته شده‌ام اینجا نشسته‌ام تا خستگی‌ام رفع شود.

او گفت در خیابان ارسطو چه کار داری؟ گفتم مسافری آمده و در آن خیابان منزل کرده که خویشاوند من است و می‌روم او را ببینم.

آن مرد گفت اگر برخیزی و به راه بیفتی بعد از دویست قدم به خیابان ارسطو خواهی رسید و آیا آن چراغ را که وسط خیابان قرار گرفته است می‌بینی؟

گفتم بلی، او گفت آن چراغ وسط چهار راهی است که خیابان ارسطو از آن می‌گذرد. این حرف به من نیرو بخشید و برخاستم و با سرعت قدم برداشتم تا به چهار راه رسیدم و چون نمی‌دانستم که مسافرخانه‌ی صور در کجای آن خیابان واقع شده باز مراجعه نمودم و آن‌قدر رفتم تا به این که به مسافرخانه‌ی صور رسیدم.

مسافرخانه‌ی صور دری کوچک داشت و وقتی من وارد شدم مدخل آن نیمه تاریک بود. مردی که دانستم مصری نیست و خارجی می‌باشد پرسید دختر، چکار داری؟

گفتم من آمده‌ام تا مردی را که در این مسافرخانه سکونت دارد ببینم.

پرسید آن مرد کیست؟ جواب دادم اسم او کال است.

آن مرد که معلوم بود صاحب آن مسافرخانه می‌باشد، سؤال کرد آیا می‌خواهی او را اکنون ببینی؟

گفتم بلی، زیرا راه من خیلی دور است و موقع دیگر نمی‌توانم اینجا بیایم.

صاحب مسافرخانه گفت کال خوابیده و اگر تو مراجعت کنی و فردا صبح بیایی وی از خواب بیدار خواهد شد و تو او را خواهی دید.

گفتم هنوز مدتی از شب نمی‌گذرد و اکنون موقع خواب نیست.

صاحب مسافرخانه اظهار کرد افراد عادی در این موقع نمی‌خوابند ولی مردی که در سیرک با شیرها مبارزه می‌کند طوری خسته می‌شود که احتیاج دارد زودتر بخوابد.

گفتم شاید نخوابیده باشد و من بتوانم او را ببینم.

صاحب مسافرخانه گفت او خوابیده است و در این مورد تردیدی ندارم.

گفتم او یکی از خویشاوندان من است و اگر بداند من اینجا آمده‌ام تا او را ببینم، از خواب بیدار خواهد شد.

صاحب مسافرخانه خندید و گفت بلی، اما چون خوابیده نمی‌تواند بفهمد که تو اینجا آمده‌ایی تا بیدار شود.

گفتم آیا نمی‌توانی او را بیدار کنی؟

صاحب مسافرخانه گفت این کار از من ساخته نیست زیرا جرأت این کار را ندارم.

گفتم تو اتاق را به من نشان بده و من خود وارد اتاقش خواهم شد و کال را بیدار خواهم کرد.

مدیر مسافرخانه گفت بسیار خوب و من موافقت می‌کنم که تو چون خویشاوند کال هستی به اتاقش بروی، ولی اگر بعد از این که وی از خواب بیدار شد خشمگین گردید تو خود مسئول خشم او خواهی بود.

گفتم کال اگر هم خشمگین شود می‌تواند بعد از این که او را دیدم بخوابد و پس از خوابیدن خشم خود را فراموش خواهد کرد. مدیر مسافرخانه گفت با من بیا. من به اتفاق مدیر مسافرخانه به راه افتادم و آن مرد مرا از پله‌ها بالا برد و از یک راهروی طولانی گذرانید و در انتهای راهرو، اتاقی را که در آن بسته بود به من نشان داد و گفت این اتاق کال است.

در این وقت مدیر مسافرخانه مراجعت کرد و مرا تنها گذاشت.

تا آن شب اتفاق نیفتاده بود که من وارد اتاق یک مرد شوم و می‌ترسیدم درب اتاق را بگشایم. عاقبت به خود جرأت دادم و آهسته درب اتاق را گشودم و بعد از ورود هم‌چنان آهسته، در را بستم.

یک چراغ کم نور که روی میز کنار بستر نهاده بودند آن اتاق را روشن می‌کرد و نور چراغ به‌قدری کم بود که من بدواً در آن اتاق هیچ ندیدم. پس از آن که چشم‌هایم به تاریکی مأنوس شد مشاهده کردم که شخصی روی تخت دراز کشیده است. با نوک پا آهسته به او نزدیک شدم که صورتش را ببینم، اما چون اتاق تاریک بود نمی‌توانستم صورتش را به خوبی مشاهد نمایم و یک شبح مبهم از قیافه مردی که خوابیده است به نظر من می‌رسید.

دانستم برای این که صورت کال را ببینم باید نور چراغ را کمی زیادتر کنم و بر روشنایی آن افزودم و صورت برنده‌ی مسابقه‌ی ارابه دوانی آشکار گردید. لب‌های کال در موقع خواب نیمه باز بود و دندان‌های سفید او دیده می‌شد.

هنگام روز چون من او را از دور دیده بودم نمی‌توانستم به جزییات قیافه‌ی آن جوان پی ببرم، ولی در حال خواب می‌توانستم به خوبی کال را ببینم. راننده‌ی ارابه که در آن روز مسابقه را برده بود، زیباتر از آن به نظر می‌رسد که من تصور می‌کردم و ابروهای کمانی زیبا و پیشانی بلند داشت. چون چشمانش بسته بود نمی‌توانستم رنگ چشم‌های او را مشاهد کنم، ولی مژگان بلندش نشان می‌داد که چشم‌های کال هم مثل سایر اعضای بدن او زیبا می‌باشد. همان‌طور که هنگام روز دیده بودم، چهره‌ی آن جوان نشان می‌داد که اهل مصر نیست، برای این که سکنه‌ی مصر دارای چهره‌های گندم‌گون تیره هستند.

سفیدی چهره و تناسب اندام و قشنگی لب‌ها و بینی آن جوان نشان می‌داد که از نژاد یونانی است، ولی قوس زیبای دو ابروی او نشانه‌ای از نژاد سریانی یا ایرانی بود و موی سیاه کال هم این فرض را تأیید می‌کرد. وقتی از نزدیک زیبایی آن جوان را دیدم، خیلی اندهگین شدم زیرا خود را در مقابل وی کوچک یافتم.

من مصری هستم و گرچه زشت نمی‌باشم اما زیبایی من زیبایی مصری است و همه می‌دانند مصری‌ها هر قدر زیبا باشند از حیث زیبایی به یونانیان و سریانیان و ایرانیان نمی‌رسند. من در قلب خود نسبت به آن جوان احساس محبت و تمایل زیاد می‌کردم، اما پیش‌بینی می‌نمودم وقتی او مرا ببیند

نسبت به من محبت و تمایل پیدا نخواهد کرد، زیرا مشاهده می‌نماید که من زشت می‌باشم.

طوری از این فکر اندوهگین شدم که به گریه درآمدم. من آهسته گریه می‌کردم، مع‌هذا صدای گریه‌ی من، کال را از خواب بیدار کرد و چشم گشود و مرا دید.

کال از مشاهده‌ی من در آن اتاق حیرت نمود و پرسید تو که هستی و اینجا چه می‌کنی؟

کال وقتی این حرف را زد از جا تکان نخورد و حتی سر را بلند نکرد. جوان زیبا آن چند کلمه را به زبان مصری ادا کرد، ولی من از لهجه‌اش فهمیدم که خارجی است. من سکوت کردم چون نمی‌توانستم بگوییم برای چه به آن اتاق آمده‌ام.

کال دوباره پرسید که هستی و برای چه به این اتاق آمده‌ای و چرا گریه می‌کنی؟

گفتم من برای این گریه می‌کنم که تو خیلی زیبا هستی و امروز که تو را در این سیرک دیدم تصور نمی‌کردم این چنین زیبا باشی.

کال نتوانست بفهمد من چه می‌گویم و اظهار کرد من از طرز صحبت کردن تو حیرت می‌کنم.

پرسیدم چرا صحبت من باعث حیرت تو می‌شود؟

کال گفت برای این که تو چنان صحبت می‌کنی که معلوم است از نوع اکثر زن‌هایی هستی که در محله‌ی تفریح به سر می‌برند نمی‌باشی.

گفتم آیا تصور می‌کنی من از نوع زن‌هایی هستم که در محله‌ی تفریح به سر می‌برند؟

کال گفت من وقتی تو را دیدم این تصور را کردم، چون اگر مثل آنها نبودی، هنگام شب وارد اتاق مردی که نمی‌شناسی نمی‌شدی.

گفتم کال، تو اشتباه کردی و من از آن نوع زن‌ها نیستم.

کال جواب داد آری اشتباه کرده‌ام، زیرا تو بهتر از آن زن‌ها حرف می‌زنی و از طرز تکلم تو پیداست که سواد داری، چون تا یک مصری سواد نداشته باشد نمی‌تواند این‌طور صحبت کند.

گفتم بلی، من سواد دارم و می‌توانم بخوانم و بنویسم ولی اینک نوبت من است که از سؤال تو حیرت کنم و بگوییم تو چگونه متوجه شدی که من سواد دارم؟ مگر تو نیز سواد داری؟

کال گفت بلی.

گفتم کال، آیا راست می‌گویی؟

جوان گفت برای چه دروغ بگویم؟

گفتم من تا امروز نشنیده بودم که یک راننده‌ی ارابه سواد داشته باشد، زیرا مردی که سواد دارد، راننده‌ی ارابه نمی‌شود بلکه داخل در دیوان می‌گردد و اگر نتواند محصل مالیات شود بدون تردید از مصادر امور اسکندریه خواهد شد یا اینکه مقسم المساء می‌گردد و آب نیل را بین زارعین تقسیم می‌نماید.

کال گفت در مصر این‌طور است و کسانی که سواد دارند راننده‌ی ارابه نمی‌شوند، ولی در بعضی از کشورها دیگر این‌طور نیست و برخی از رانندگان ارابه سواد دارند.

از او پرسیدم آیا می‌توانی به زبان مصری بخوانی و بنویسی؟

کال گفت بلی ای دختر و من قادرم که به زبان مصری بخوان و بنویسم.

گفتم ای کال، آیا می‌دانی که این گفته‌ی تو چقدر مرا خرسند کرده است؟

کال سؤال کرد برای چه از گفته‌ی من خرسند شدی؟

گفتم امروز وقتی من زیبایی و اندام رعنای تو را در سیرک دیدم، حس کردم که چیزی مرا به سو تو می‌کشاند. تا امروز من این کیفیت را در خود حس نکرده بودم و اتفاق نیفتاده بود که به سوی یک مرد بروم، لیکن امروز بعد از این که تو فاتح شدی من دریافتم که هر طور هست باید خود را به تو برسانم و از نزدیک تو را ببینم، اما یک چیز مرا قدری پژمرده می‌کرد و آن این بود که می‌دانستم تو با این زیبایی و اندام دلپسند، راننده‌ی ارابه هستی و چون سابقه ندارد در مصر یک شخص با سواد به مشاغلی از قبیل کاری که تو داری تن دربدهد، تصور می‌کردم تو هم مثل سایر رانندگان مردی بی‌سواد و بی‌اطلاع می‌باشی.

کال گفت ای دختر، از این قرار تو یک شاهزاده خانم هستی که مرا به چشم تحقیر می‌نگریستی؟

گفتم من شاهزاده خانم نیستم، ولی با شاهزاده خانم‌ها بزرگ شده‌ام و به همین جهت سلیقه و ذوق من شبیه به شاهزاده خانم‌ها شده است و فکر می‌کردم اگر از نزدیک تو را ببینم بعد از این که دهان به سخن گشودی ممکن است مأیوس شوم و بفهمم که معرفت تو به اندازه‌ی زیبایی‌ات نیست.

کال گفت من از تو پرسیدم برای چه گریه می‌کردی و تو جوابی درست به من ندادی؟

گفتم وقتی وارد این اتاق شدم تو خواب بودی و برای این‌که تو را بهتر ببینم بر نور چراغ افزودم و

تو را از نزدیک مشاهده کردم و دیدم که بسیار زیبا هستی و این موضوع مرا اندوهگین کرد چون پیش‌بینی کردم بعد از این که مرا ببینی متنفر خواهی شد.

کال گفت من از دیدن تو متنفر نشدم چون تو باسواد هستی و از آن گذشته بسیار دیده شده که بعضی از زن‌های زشت، دارای صدایی گرم و دلنشین هستند و صدای تو، مطلوب واقع می‌شود.

من دوباره به گریه درآمدم و کال پرسید چرا گریه می کنی؟

گفتم من زیبا نیستم، ولی تصور نمی‌کردم که زشت باشم و تو به من گفتی که زشت هستی.

کال که تا آن موقع دراز کشیده بود برخاست و نشست و خندید و گفت ای دختر، من نمی‌خواستم بگویم که تو زشت هستی بلکه منظورم این بود که بگویم که خداوند گاهی زشتی زن را با صدایی خوش‌آهنگ که به او می‌دهد جبران می‌نماید، ولی تو اسم مرا می‌دانی و من هنوز اسم تو را نمی‌دانم و بگو که اسمت چیست؟

گفتم اسم من شرمیون است.

کال اظهار کرد شرمیون از اسامی قدیمی مصری است و امروز کمتر از این اسامی به گوش می‌رسد و مردم ترجیح می‌دهند اسم‌های یونانی و رومی روی فرزندان خود بگذارند.

گفتم پدر و مادر من از کسانی بودند که عقیده به اسامی قدیمی مصر داشتند و این نام را روی من گذاشتند.

کال گفت خوب شرمیون، اینک بگو برای چه به اینجا آمده‌ای و از من چه می‌خواهی؟

گفتم من از تو هیچ چیز نمی‌خواهم و فقط میل دارم که تو را از نزدیک ببینم و انگشتم را روی لب‌های تو بگذارم.

کال گفت می‌دانم در مملکت شما وقتی یک نفر، دیگری را دوست داشته باشد انگشتان روی لب‌های او می گذارد، خوب بیا و انگشتان را روی لب‌های من بگذار.

من با این که خیلی میل داشتم که انگشتانم را روی لب‌های کال بگذارم ولی ترسیدم که به او نزدیک شوم.

کال گفت شرمیون، آیا می‌ترسی که به من نزدیک شوی؟

گفتم آری کال، من از نزدیک شدن به تو بیم دارم و در عین حال می‌فهمم که باید به تو نزدیک

شوم. سپس با قدم‌های کوتاه به کال که در بستر نشسته بود نزدیک گردیدم و انگشتانم را دراز کردم و روی لب‌های او گذاشتم.

سپس کال گفت نه، من از این موضوع اطلاع ندارم.

گفتم کال تو از نژاد مصری نیستی چون نوع زیبایی تو غیر از نوع زیبایی مصریان است و آیا می‌دانی که خدایان چقدر تو را نیکو منظر به وجود آورده‌اند؟

کال گفت از این مسئله بی‌اطلاع هستم.

پرسیدم آیا تو نمی‌دانی که زیبا هستی؟

کال گفت تا امروز از این موضوع اطلاع حاصل نکرده‌ام.

پرسیدم آیا تا امروز کسی به تو نگفته در زیبایی از تمام جوانان برتر می‌باشی؟

کال جواب داد نه.

گفتم این یک واقعه‌ی عجیب است. کال سؤال کرد برای چه؟

گفتم برای این‌که زشتی ممکن است از نظر پنهان بماند، لیکن زیبایی را نمی‌توان پنهان کرد و به نظر دیگران می‌رسد و کسانی که یک زن یا مرد زیبا را می‌بینند به او می‌گویند که تو دارای حسن منظر هستی و او، از این موضوع اطلاع حاصل می‌نماید.

کال گفت آنچه تو می‌گویی برای من تازگی دارد.

معلوم بود که کال راست می‌گوید و من متوجه شدم که آن جوان به قدری ساده است که نمی‌تواند دروغ بگوید. تا آن شب کسی به او نگفته بود در حسن صورت و اندام، از دیگران برتر است و او از این موضوع بی‌اطلاع مانده بود. گل‌های کاخ سلطنتی مصر هم باید این‌طور باشند و چون کسی به آنها نمی‌گوید که زیبا هستند از قشنگی خود بی‌خبر می‌مانند.

پرسیدم کال، تو کجا بودی و چه می‌کردی که هیچ‌کس به تو نگفت که زیبا می‌باشی؟

جوان پاسخ داد من در چند کشور بوده‌ام و تحصیل و ورزش می‌کردم.

گفتم کال، من میل دارم از تو بپرسم پدرت کیست و در کجاست و مادرت آیا زنده می‌باشد یا نه؟ و تو در کجا متولد شده‌ای و چه شد که به اینجا آمدی و در مسابقه‌ی ارابه‌رانی شرکت کردی؟

کال گفت شرمیون، چرا میل داری که از این چیزها مطلع شوی؟

گفتم برای این‌که از دیدار تو خوش‌وقت شده‌ام و انسان وقتی از دیدار کسی خوش‌وقت می‌گردد، علاقه پیدا می‌کند که بداند او کیست و در کجا متولد شده و پدر و مادرش که بودند.

کال گفت من در بیزانس[1] متولد شده‌ام.

گفتم رخسار و رنگ پوست تو گواهی می‌دهد که یونانی هستی، زیرا بیزانس یکی از شهرهای یونان است، مع‌هذا من تصور نمی‌نمایم که تو یونانی خالص باشی برای این که موی سر و چشم‌ها و مژگان تو سیاه است و یونانی‌ها این‌طور سیاه‌مو نمی‌باشند و موی آنها خرمایی است. دیگر این‌که ابروی تو شکل کمان می‌باشد و این نوع ابرو از سکنه‌ی یونان نیست بلکه مانند ابروی مشرق زمینی‌هاست و رومی‌ها نیز از این نوع ابرو ندارند و اگر تو در شهر بیزانس متولد شده‌ایی چرا ابروی تو چنین است؟

کال گفت برای این‌که پدر من ایرانی است.

پرسیدم آیا پدرت از ایران به بیزانس مهاجرت کرد؟

کال جواب داد بلی، او از ایران به سوریه رفت و چندی در آن کشور زندگی نمود و در آنجا مادرم را که از اهالی سوریه بود به زوجیت گرفت، آنگاه چون متوجه شد که در بیزانس بهتر می‌تواند زندگی کند، راه آن شهر را پیش گرفت و من در آنجا متولد شدم.

گفتم کال، آیا تو خواهر و برادر داری یا نه؟

کال قدری مردد شد و بعد گفت نه، من خواهر و بردار ندارم.

گفتم از این قرار پدر و مادر تو فقط یک فرزند دارند و آن هم تو هستی.

باز آن جوان مردد شد و آنگاه گفت آری، آنها یک فرزند داشتند و آن من بودم.

از جمله‌ی «آنها یک فرزند داشتند» فهمیدم که والدین آن جوان حیات ندارند، مع‌هذا برای این‌که بهتر بفهمم پرسیدم آیا والدین تو مرده‌اند؟

کال گفت، بلی هر دو مرده‌اند.

گفتم از جوانی تو پیداست که پدر و مادرت وقتی که مردند هنوز جوان بودند.

کال گفت حدس تو صحیح می‌باشد و والدین من در موقع مرگ پیر نبودند.

---

[1] بیزانس شهری بود کنار مغاز بسفور که امروز به اسم استانبول شناخته می‌شود.

پرسیدم پس چه شد که مردند؟

کال جواب داد پدرم به مرض طاعون در بیزانس زندگی را بدرود گفت. وقتی طاعون آمد خانواده‌ی ما از بیزانس خارج شد و به طرف جنوب رفتیم و در منطقه‌ای کوهستانی که ارتباط با شهرها نداشت سکونت نمودیم و تصمیم گرفتیم در آنجا بمانیم تا این که بیماری طاعون از بین برود و آنگاه به بیزانس برگردیم.

یک قسمت از سکنه‌ی بیزانس نیز همین کار را کردند و خانه‌های خود را در شهر رها نمودند و عازم منطقه‌ی کوهستانی واقع در جنوب شدند، چون می‌دانستند که مرض طاعون از دریا می‌آید و بیزانس شهری می‌باشد که کنار دریاست. پدرم مدت پنج هفته در آنجا با ما بود، ولی گفت برای کارهای خود باید به بیزانس برود. مادرم ممانعت کرد و گفت که رفتن به بیزانس خطرناک است، ولی پدرم گفت من شنیده‌ام که مرض در شهر کاهش یافته و وقتی بیماری طاعون کاهش یافت دلیل بر این می‌باشد که در شرف از بین رفتن است و تا من به بیزانس برسم بیماری از بین خواهد رفت.

آنگاه پدرم به راه افتاد و رفت و ما دیگر او را ندیدم و یک وقت به ما اطلاع دادند که پدرم در بیزانس از بیماری طاعون فوت کرده و جنازه‌اش را دفن نموده‌اند من نتوانستم که پدرم را در موقع بیماری ببینم، ولی بعد از این که مرض تمام شد و ما به بیزانس مراجعت کردیم، من قبر منسوب به او را دیدم. در آن موقع مردم از بیماری طاعون مرده بودند که قبرها با هم اشتباه می‌شد و بعضی از بازماندگان که هنگام مرگ خویشاوندان خود در بیزانس نبودند نمی‌توانستند که قبر آنها را پیدا کنند. قبری را که به من و مادرم نشان دادند منسوب به پدرم بود و ما یقین نداشتیم که قبر پدرم باشد.

مادرم گفت برای این‌که بدانیم آیا پدرم در قبر مدفون است یا دیگری، آن قبر را می‌شکافیم و جنازه‌اش را می‌بینیم، ولی کسانی که عهده‌دار امور قبرستان بودند ما را از این کار منع کردند. مادرم نیز نزد شهردار بیزانس رفت و شکایت کرد و گفت می‌خواهد قبر شوهرش را نبش کند تا بداند که آیا جنازه‌ایی که در قبر قرار گرفته جنازه‌ی شوهرش هست یا نه.

شهردار به مادرم گفت که اگر قبر یک مرده را که از مرض طاعون فوت کرده نبش کنند و جنازه‌اش را بیرون بیاورند، دوباره مرض طاعون بروز خواهد کرد.

مادرم گفت من جنازه‌ی او را از قبر بیرون نمی‌آورم و فقط سر تابوت را باز می‌کنم که بدانم آیا

شوهرم می‌باشد یا نه.

شهردار گفت اگر درب تابوت مرده‌ای را که از مرض طاعون فوت کرده است بگشایند، بازهم آن مرض شیوع پیدا خواهد کرد و تو اگر درب تابوت شوهرت را باز کنی موجب مرگ هزارها نفر دیگر خواهی شد. وانگهی مرده‌ای که در آن قبر قرار گرفته یا شوهر تو هست یا نیست. اگر شوهر تو باشد که خاطرت آسوده است و اگر شوهرت نباشد از تو برای یافتن قبر شوهرت کاری ساخته نیست، زیرا تو نمی‌توانی قبر یکایک اموات را که از طاعون مرده‌اند بشکافی تا بدانی کدام یک شوهرت می‌باشد. مادرم بعد از شنیدن این حرف تسلیم شد و از نبش قبر صرف‌نظر کرد و سنگی روی آن مزار نهاد.

پرسیدم کال، مادرت چه موقع فوت کرد؟

جوان گفت بعد از این که ما از کوهپایه مراجعت کردیم و به بیزانس آمدیم مادرم در دکان پدرم شروع به کار نمود.

پرسیدم مگر پدرت دکان داشت؟

کال جواب مثبت داد و گفت پدرم در دکان خود ابریشم می‌فروخت.

گفتم من اسم ابریشم را شنیده‌ام و نمونه‌ی آن را دیده‌ام.

کال گفت در بیزانس ابریشم یافت نمی‌شود و آن را از ایران می‌آورند و ایران هم ابریشم را از چین وارد می‌نماید و پدرم که ایرانی بود ابریشم چین را از راه ایران به بیزانس می‌آورد و به بهای گزاف می‌فروخت. مادرم که زیر دست پدرم از تجارت ابریشم اطلاع پیدا کرده بود، به وسیله‌ی کاروانیان با بازرگانان ایرانی مربوط شد و از ایران ابریشم وارد می‌کرد و می‌فروخت به همین جهت، بعد از مرگ پدرم در وضع زندگی ما تغییر محسوسی پیدا نشد، ولی یک مرتبه‌ی دیگر بلا وارد شهر بیزانس شد و این مرتبه آبله وارد گردید و عده‌ای از مردم از جمله مادرم را به هلاکت رسانید و آن وقت من تنها ماندم.

گفتم کال، آیا بعد از این که مادرت مرد تو دکان ابریشم فروشی را اداره کردی؟

کال گفت من بعد از مرگ مادرم کوچک بودم و نمی‌توانستم که دکان را اداره کنم. در بیزانس رسم است که وقتی یک نفر می‌میرد و از او طفلی می‌ماند و کسی نیست که از آن طفل نگه‌داری

نماید، شهردار بیزانس یک نفر را به عنوان قیم طفل معین می‌نماید و او سرپرستی آن بچه را برعهده می‌گیرد تا این که بزرگ شود و شهردار برای نگه‌داری از من یک قیم تعیین کرد.

گفتم آیا قیم تو وادارت کرد که تحصیل نمایی و ورزش کنی؟

کال گفت قیم من مردی بود که سواد نداشت و زورآزمایی می‌کرد و آنچه را که خود می‌دانست به من می‌آموخت و من می‌توانستم دارای سواد شوم و زورآزما گردم.

گفتم از این قرار زورآزمایی را قیم تو به تو آموخت؟

کال گفت بلی و هر کس آنچه می‌داند به طفل خود می‌آموزد و او هم معلومات خود را به من آموخت.

پرسیدم مگر زورآزمایی در شهر شما یک حرفه است؟

کال گفت بلی ای شرمیون و در شهر ما زورآزمایی یک حرفه است و کسانی که بتوانند در مسابقه‌های زورآزمایی تحصیل موفقیت نمایند جایزه و مقرری می‌گیرند.

گفتم ولی در مصر این‌طور نیست.

کال گفت در مصر نیز این طور و فقط نوع زورآزمایی با زورآزمایی شهر ما فرق می‌کند. در اسکندریه به وسیله‌ی راندن ارابه‌هایی که شیر به آنها بسته می‌شود زورآزمایی می‌کنند، ولی در بیزانس راندن ارابه کاری برجسته نیست، چون در آنجا شیر به ارابه نمی‌بندند. آن شهر در عوض ورزشگاهی بزرگ دارد که به اندازه‌ی سیرک شماست و در آنجا، سالی یک مرتبه به مدت ده روز مسابقه‌ی دوندگی ترتیب می‌دهند و دیسک و زوبین پرتاب می‌نمایند و کشتی می‌گیرند و هر کسی در آن مسابقه‌ها اول شد جایزه می‌گیرد و علاوه بر جایزه، کسانی که در مسابقه‌های ورزشی به موفقیت می‌رسند مستمری دریافت می‌نمایند به طوری که از حیث معاش دغدغه ندارند.

گفتم کال، لابد پدر و مادرت که در بیزانس زندگی را بدرود گفتند زیبا بوده‌اند و این زیبایی خیره کننده که تو داری از آنها به تو ارث رسیده است؟

کال گفت ممکن است که من به پدرم و مادرم شباهت داشته باشم.

گفتم من اینک می‌دانم پدر و مادرت کی بودند و چرا مردند، اما اطلاع ندارم چه شد که تو در بیزانس زندگی می‌کردی و عازم مصر شدی و به این شهر آمدی و امروز در مسابقه‌ی ارابه‌رانی

شرکت کردی؟

جوان گفت بعد از این که بزرگ شدم، قیم من زندگی را بدرود گفت و من مرتبه‌ای دیگر تنها ماندم، ولی این بار شخصی بودم که می‌توانستم خود را اداره نمایم و احتیاج به قیم و سرپرست نداشتم.

بحر پیمایان و بازرگانانی که از مصر به بیزانس می‌آمدند راجع به ثروت این کشور حکایت‌ها می‌کردند و می‌گفتند که در مصر زر و سیم به قدری فراوان می‌باشد که ارزش ندارد و هرکه بخواهد توانگر شود باید راه مصر را پیش بگیرد. علاوه بر این، راجع به اسکندریه حکایت‌های جالب توجه به زبان می‌آوردند و می‌گفتند که اسکندریه شهری است که هر کس در هر نقطه از شهر که باشد می‌تواند با گشودن یک شیر، هر قدر که آب می‌خواهد به دست بیاورد زیرا در تمام معابر و خانه‌ها لوله‌ی آب هست.

پرسیدم مگر در بیزانس لوله‌ی آب نیست؟

کال جواب داد نه. سئوال کردم پس هم‌شهری‌های تو از کجا آب تحصیل می‌نمایند؟

کال گفت در معاب بیزانس آب در معابر جاری است و هر کس که احتیاج به آب داشته باشد از جوی برمی‌دارد.

بعد اظهار کرد یکی از چیزهایی که مرا به طرف اسکندریه جذب کرد این بود که شنیدم معابر اسکندیه هنگام شب مثل روز روشن است، زیرا در تمام معابر از آغاز شب تا صبح چراغ روشن می‌سوزد و چراغ دریایی اسکندریه چون خورشید در تمام شب می‌درخشد و همچنین به من گفتند که در اسکندریه چون خورشید در تمام شب می‌درخشد و همچنین به من گفتند که در اسکندریه مجرای فاضلاب وجود دارد و من می‌خواستم این چیزها را که برای من تازگی داشت ببینم.

پرسیدم آیا از چیزهایی که در این شهر دیدی راضی هستی؟

کال گفت من هر چه در این شهر دیدم باعث حیرتم گردید و من تصور نمی‌کنم که در جهان شهری زیباتر از اسکندریه وجود داشته باشد.

گفتم کال، من میل دارم بدانم چه شد که تو در این شهر راننده‌ی ارابه شدی؟

کال گفت توضیح این موضوع ساده است و من بعد از این که وارد شهر شدم متوجه گردیدم که

باید معاش خود را تأمین نمایم و برای تأمین معاش کاری را شروع کنم. در این شهر کسی مرا نمی‌شناخت و هیچ‌کس حاضر نبود که از من حمایت نماید.

وقتی یک مرد بدون سرمایه وارد شهری می‌شود که هیچ‌کس او را نمی‌شناسد ناچار است به کارهایی تن دردهد که مطابق میل‌اش نیست، لذا چند روز من در باراندازهای بندر کار کردم و چون نیروی جسمی‌ام خوب بود، کارفرما از من رضایت داشت ولی من از آن کار راضی نبودم. یک روز در موقع کار مردی به من گفت که باغ وحش احتیاج به چند مرد دارد که از جانوران مواظبت نماید و کسانی را که قوی باشند ترجیح می‌دهد.

همان روز من به باغ وحش رفتم و خودم را معرفی کردم و گفتم حاضرم در آنجا کار کنم. کارهای باغ وحش هم کاری دشوار بود، ولی نسبت به کارهای اسکله‌ی این شهر کاری بهتر و آبرومندتر بشمار می‌آمد.

در آنجا بدون اشکال مرا پذیرفتند و از آن پس شب و روز در باغ وحش به سر می‌بردم. از روز اول که وارد باغ وحش شدم، مرا مستحفظ شیرها کردند و به زودی بین من و چند شیر که به من سپرده بودند الفت به وجود آمد و شیرها قیافه‌ی مرا شناختند و وقتی مرا می‌دیدند حرکاتی می‌کردند که حاکی از ابراز محبت بود.

بعد از این که چندی از کار من در باغ وحش گذشت، به من گفتند که باید خود را برای راندن ارابه آماده نمایی. از آن پس هر روز من شیرها را به ارابه می‌بستم و در باغ وحش که خیلی وسعت دارد آنها را به حرکت درمی‌آورم تا این که آموخته شوند. معلوم است که روزهای اول این کار برای من مشکل و خطرناک بود، ولی بعد شیرها عادت کردند که به ارابه بسته شوند و به حرکت درآیند. یک روز به من گفتند که آیا میل داری که در روز ارابه‌رانی تو خود، در مسابقه شرکت کنی؟

گفتم بلی. به من گفتند که تو در آن روز با شیرهایی غیر از شیرهای خود در مسابقه شرکت خواهی کرد.

پرسیدم برای چه؟ در جوابم گفتند برای این‌که شیرهای تو آموخته هستند که تو را ببینند و راندن آنها از طرف تو جلوه ندارد. بنابراین باید شیرهایی غیر از شیران خود را برانی تا این‌که مورد توجه قرار بگیری.

من موافقت کردم و به من گفتند که در روز مسابقه باید خیلی دقت کنی کـه ارابـه واژگـون نشـود، زیرا همین که ارابه واژگون گردید شیرها تو را خواهند درید.

گفتم من آماده‌ی مرگ هستم و از حمله‌ی شیرها نمی‌ترسم.

پرسیدم کال، آیا تو پیش‌بینی می‌کردی که در مسابقه‌ی ارابه‌رانی به موفقیت خواهی رسید؟

کال گفت نه، این موضوع را پیش‌بینی نمی‌کردم و از پیروزی خود بسیار خوش‌وقت هستم.

سؤال کردم کال، در این شهر چه چیزی بیشتر از همه توجه تو را جلب کرده است؟

کال گفت در این شهر چیزی که بیشتر از همه توجه مرا جلب کـرده کلئوپـاترا دختـر پادشـاه مصر است.

وقتی این حرف را از دهان کال شنیدم حس کردم قلبم شروع به تپش کرد تا چند لحظه حرف نزدم و بعد پرسیدم کلئوپاترا دختر پادشاه مصر از چه جهت توجه تو را جلب کرده است؟

کال گفت از این جهت که او زیباترین زنی است که من در اسکندریه دیده‌ام.

مرتبه‌ای دیگر قلب من به تپش درآمد و چنان تپید که تا چند لحظه نتوانستم حرف بزنم، آن گـاه از کال پرسیدم از کلئوپاترا گذشته، در این شهر زنی را ندیدی که مورد توجه تو قرار گیرد؟

کال گفت نه شرمیون.

سؤال کردم اگر اکنون کلئوپاترا اینجا باشد میل داری چه بکنی؟

کال گفت من میل دارم کلئوپاترا را تماشا کنم.

پرسیدم کال، آیا تو از دیدار من بیشتر لذت می‌بری یا از دیدار کلئوپاترا؟

کال چند لحظه مرا نگریست و بعد گفت شرمیون، من نمی‌خواهم بـه تـو چیـزی بگـویم کـه باعـث رنجش تو شود، ولی آیا تو کلئوپاترا را دیده‌ای؟

گفتم آری، پرسید که آیا او را از نزدیک دیده‌ای یا دور؟

گفتم من او را از نزدیک دیده‌ام و آیا تو نیز او را از نزدیک دیده‌ای؟

کال جواب داد بلی.

پرسیدم چه موقع او را از نزدیک دیدی؟

کال گفت یک روز کلئوپاترا به اتفاق چند نفر به باغ وحش آمده بود و من نیز او را دیدم.

من یقین داشتم آن روز که کلئوپاترا به باغ وحش رفت من هم با او بودم، زیرا دختر پادشاه مصر هر جا که می‌رفت مرا با خود می‌برد، ولی در آن روز من کال را در باغ وحش ندیدم زیرا در آنجا برجستگی نداشت. آنچه سبب شد من کال را ببینم این بود که ولی در سیرک برجستگی پیدا کرد و جلو افتاد و گرنه به چشم من نمی‌رسید.

کال پرسید من راجع به کلئوپاترا از تو سؤال نمودم و تو جواب دادی که او را از نزدیک دیده‌ای آیا او بهتر است یا تو؟

گفتم نظریه‌ی اشخاص راجع به خوبی متفاوت است و چیزی که در نظر یک نفر خوب می‌آید ممکن است در نظر دیگری خوب نباشد.

کال گفت من به طور اعم می‌گویم که آیا تو خود را خوب‌تر می‌دانی یا کلئوپاترا را؟

گفتم کلئوپاترا یک زن زیبا است و هر زن زیبا، از تزیین زیباتر می‌شود و یکی از چیزهایی که زن را زیبا می‌نماید مرتبه و مقام است. تو اگر کلئوپاترا را نشناسی و ندانی که وی دختر پادشاه مصر است، مشاهده‌ی او تأثیر زیادی در تو نمی‌کند، ولی همین که بدانی کلئوپاترا دختر پادشاه مصر می‌باشد، مشاهده‌ی آن زن در تو بسیار اثر می‌نماید، زیرا مرتبه و مقام از وسائل تزیین است و زن را زیباتر می‌کند.

کلئوپاترا زنی است داری موی مشکی و ابروهای سیاه و چشم‌های میشی بسیار گیرنده، طبیعت در اندام او هیچ نقصی به وجود نیاورده جز این که بینی‌اش کمی بزرگ است و گرچه کوچکی دهان به نسبت زیاد از عیب بزرگی بینی می‌کاهد، مع‌هذا این موضوع برای کلئوپاترا یک نقصان است و به همین جهت بسیاری از زن‌ها کلئوپاترا را یک زن زیبا نمی‌دانند.

کال از من پرسید تو چطور؟ آیا تو او را یک زن زیبا می‌دانی؟

گفتم بلی، من او را یک زن زیبا می‌دانم.

کال گفت صریح بگو که آیا او زیباتر است یا تو؟

گفتم من در چهره‌ی خود نقص ندارم.

کال گفت از این قرار تو خود را از کلئوپاترا زیباتر می‌دانی.

گفتم آری... من از کلئوپاترا زیباتر هستم.

کال گفت شرمیون، من نمی‌خواهم چیزی بگویم که تو را برنجاند، ولی باید بگویم که اشتباه می‌کنی، چون چهره‌ی او سفید است و چهره‌ی تو تیره می‌باشد و کلئوپاترا داری تیپ یونانی است و تو تیپ مصری داری بینی کلئوپاترا به عقیده‌ی من دلیل بر نقص آن زن بشمار نمی‌آید بلکه برعکس او را زیباتر می‌کند.

گفتم کال، آیا تو این‌قدر خواهان کلئوپاترا هستی که عیوب او را چون محاسن می‌بینی؟

کال پرسید مگر کسی که دیگری را بخواهد معایب او را به شکل محاسن می‌بیند؟

گفتم بلی و این یکی از مختصات خواستن است.

کال گفت از این قرار تو در گذشته خواهان شخصی بوده‌ای و معایب او در نظرت چون محاسن جلوه می‌کرده است.

گفتم نه... من خواهان هیچ‌کس نبودم و این موضوع را در کتاب ذیمقراطس خواندم.

کال پرسید ذیمقراطس در کتاب خود چه می‌گوید؟

گفتم ذیمقراطس از حکمای یونان بود و در قدیم می‌زیست و چیزهای بسیاری گفته و از جمله در کتاب خود راجع به مردی صحبت کرده که دختری را دوست می‌داشته و آن دختر از یک چشم کور و از یک پا لنگ بوده است. یک روز دختر واحدالعین و لنگ به عاشق خود وعده می‌دهد که او را در راهی ملاقات نماید و جوان عاشق کنار راه می‌نشیند و انتظار می‌کشد که آن دختر بیاید.

این واقعه در یونان اتفاق افتاده و یونان به طوری که می‌دانی و خود در آن کشور بوده‌ای، مملکت زیبارویان است. بیش از یک‌صد تن از زن‌های زیبا از آن راه می‌گذرند و بعضی از آنها به آن جوان نزدیک می‌شوند و می‌پرسند برای چه به تنهایی آنجا نشسته؟ آیا غریب می‌باشد و مسکنی ندارد یا این که راه را گم کرده است؟

زیرا در ازمنه‌ی قدیم در یونان مردم به قدری پاک بودند که زن‌های جوان در کوچه‌ها با مردهای بیگانه صحبت می‌کردند، بدون این‌که کسی از آن مکالمه‌ی حیرت نماید. با این که زن‌های زیبا به آن جوان نزدیک می‌شدند و با او صحبت می‌کردند، او به هیچ‌یک از آنها توجه نمی‌نمود زیرا هیچ یک را به زیبایی آن دختر واحدالعین نمی‌دید و ذیمقراطس این واقعه را ذکر می‌نماید که بگوید در نظر کسی که دیگری را می‌خواهد تمام عیوب محبوب، چون محاسن جلوه می‌کند.

کال گفت شرمیون، من کلئوپاترا را نمی‌خواهم بلکه مثل یک نقاش و مجسمه‌ساز او را می‌نگرم و منقد هستم نه مداح. من اگر مجسمه‌ساز بودم و می‌خواستم که صورت یک زن زیبا را بتراشم بینی او را قدری بزرگ‌تر می‌تراشیدم.

گفتم ولی من اگر مجسمه ساز بودم، بینی او را خیلی کوچک می‌ساختم، چون هر قدر بینی زن کوچک‌تر باشد زیباتر است و آیا بینی هریسه را دیده‌ای؟

کال پرسید هریسه کیست؟

گفتم کال، تو در اسکندریه زندگی می کنی و هریسه را نمی‌شناسی؟

کال گفت به راستی او را نمی‌شناسم.

گفتم هریسه هنرپیشه‌ی تماشاخانه است و زنی است که آوازه‌ی او در یونان و روم و سوریه انعکاس پیدا کرده است و تو چگونه در این شهر زندگی می کنی و او را نمی‌شناسی؟

کال گفت از روزی که من به اسکندریه آمده‌ام به تماشاخانه نرفته‌ام که هریسه را ببینم و اوقات من در باغ وحش گذشته در آنجا جز شیر و فیل و کرگدن و زرافه و اسب‌آبی و سایر جانوران، چیز دیگری دیده نمی‌شود.

گفتم آیا می‌توانی پس فردا شب به تماشاخانه بیایی؟

کال گفت برای چه پس فردا شب به تماشاخانه برویم؟

گفتم برای این که هریسه در نقش دیان الهه‌ی شکار در صحنه ظاهر خواهد شد و تو او را خواهی دید و بینی کوچکش را مشاهده خواهی کرد.

کال گفت من می‌توانم پس فردا شب به تماشاخانه بروم، برای این که بعد از پایان ارابه‌دوانی دو روز مرخصی دارم و آیا تو هم برای دیدن هریسه به تماشاخانه خواهی آمد یا نه؟

گفتم من در این موقع نمی‌توانم به تو بگویم که برای تماشای نمایش هریسه خواهم آمد یا نه.

کال گفت برای چه نمی‌توانی بگویی؟

گفتم برای این که اختیارم در دستم نیست و دیگری اختیارم را دارد و اگر او به تماشاخانه برود من خواهم رفت وگرنه نمی‌توانم بروم.

کال گفت آیا کارگر هستی و از خود اختیار نداری؟

گفتم کال، یک کارگر از خود دارای اختیار است و می‌تواند کار نکند و کسی نمی‌تواند او را مجبور به کار کردن نماید، ولی من از خود اختیار ندارم. برای این که کنیز هستم.

کال گفت شرمیون، من از دهانت شنیدم که تو گفتی با شاهزادگان زندگی کرده‌ای.

در جواب گفتم حرفم درست بود و بسیاری از کنیزان هستند که با شاهزادگان زندگی می‌کنند منتها کنیز آنها می‌باشند.

کال پرسید تو کنیز که هستی؟

گفتم اجازه ندارم به تو بگویم که کنیز که هستم، ولی تو پس فردا شب برای دیدن بازی هریسه به تماشاخانه برو ممکن است که من هم به آنجا بیایم. آه... چیزی به خاطرم آمد.

کال پرسید چه چیزی را به خاطر آوردی؟

گفتم آنچه به خاطر آوردم مربوط است به تو و اگر پس فردا شب تو را در تماشاخانه دیدم به تو خواهم گفت و اگر ندیدم شب بعد از آن اینجا می‌آیم و به تو می‌گویم و لابد تو تا پایان ایام مرخصی خود در مسافرخانه هستی؟

کال گفت بلی، من تا خاتمه‌ی ایام مرخصی هر شب در این مسافرخانه می‌خوابم. ولی آیا بهتر آن نیست که به من بگویی این موضوع که مربوط به من می‌باشد چیست؟

گفتم این موضوع چون یک بشارت است من آن را می‌گذارم پس فردا شب در تماشاخانه یا شب بعد از آن در این مسافرخانه به تو بگویم تا این که بدون عذر موجه تو را ندیده باشم.

کال گفت همان طور که تو امشب برای دیدن من عذر موجه نداشتی در آینده هم می‌توانی بدون عذر موجه و دست‌آویز مرا ببینی.

وقتی از مسافرخانه‌ی صور به قصر سلطنتی مراجعت کردم حیرت زده دیدم که در بعضی از اتاق‌ها چراغ روشن است، حتی چراغ اتاق کلئوپاترا روشن می‌باشد با شتاب خود را به اتاق خویش که در مجاورت اتاق کلئوپاترا بود رسانیدم و خانم مرا صدا زد و گفت شرمیون، تو کجا بودی؟

گفتم ای خانم من، امشب نتوانستم بخوابم و برای این که بتوانم خود را خسته کنم به باغ رفتم و قدری راه پیمودم که خستگی بیاید و پس از مراجعت به خواب بروم.

کلئوپاترا گفت از این قرار از واقعه‌ای که اتفاق افتاده خبر نداری؟

پرسیدم خاتون من، چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است؟

کلئوپاترا گفت امشب قاصدی از طبس آمد و یک مکتوب برای پدرم آورد، در آن نوشته بودند که سیاهان جنوبی شوریده‌اند و با زورق‌های فراوان در طول نیل به طرف شمال حرکت می‌کنند و در هر جا که به آبادی می‌رسند سکنه را قتل عام می‌نمایند و زن‌ها را مورد تعرض قرار می‌دهند و هر چه مردم دارند، به خصوص غله و دام را به تصرف درمی‌آورند و در بعضی از مناطق آن قدر مردم را کشته‌اند که آب نیل ار خون مقتولین قرمز شده است.

گفتم ای خاتون من، این خبر وحشت‌آور می‌باشد و من شنیده‌ام که هر دفعه که سیاهان جنوب در مصر شوریده‌اند موجودیت ملت و سلطنت به خطر افتاده است.

کلئوپاترا گفت هر سال که طغیان رود نیل شدید نباشد و آب وارد جلگه‌های جنوب مصر که مسکن سیاه‌پوستان است نشود، آنها گرسنه می‌مانند و از فرط گرسنگی مبادرت به شورش می‌کنند و چون می‌دانند که هر چه به طرف شمال بروند به شهرها و قصبات آبادتر خواهند رسید، این است که به طرف شمال هجوم می‌آورند.

گفتم ای خاتون من، برای چه آب نیل وارد جلگه‌هایی که مسکن سیاه‌پوستان است نمی‌شود؟

کلئوپاترا گفت شرمیون، معلوم است که تو درس جغرافیای خود را فراموش کرده‌ای، چون که اگر دروس خود را فراموش نمی‌نمودی، این سوال را از من نمی‌کردی. جلگه‌های جنوب مصر که منطقه‌ی سیاه‌پوستان می‌باشد، نسبت به آب نیل ارتفاع دارد در صورتی که جلگه‌های خود مصر در دو طرف رود نیل، با آب رودخانه هم سطح می‌باشد.

به همین جهت بعضی از سال‌ها که طغیان رود نیل زیاد نیست در جنوب مصر، آب رودخانه آن قدر بالا نمی‌آید تا این که سوار بر اراضی شود و زمین‌های طرفین رودخانه، در آن منطقه از رسوب آب نیل استفاده نمی‌نماید. از این گذشته موقعی که آب کم است سیاه‌پوستان نمی‌توانند که آب نیل را از راه مجراهایی که حفر کرده‌اند بر مزارع خود سوار نمایند و مزارع آن خشک می‌شود و محصولشان به ثمر نمی‌رسد.

ولی در جلگه‌های مصر این‌طور نیست و در موقع طغیان رود نیل، آب رودخانه جلگه‌های دو طرف شط را می‌پوشاند و وقتی آب عقب رفت، یک طبقه رسوب روی زمین می‌ماند که بهترین کود

زراعی می‌باشد. در جلگه‌های مصر، حتی در سنواتی که آب نیل کم است، می‌توان آب رودخانه را از مجراهای دو طرف شط بر مزارع سوار کرد و مانع از خشکیدن مزارع گردید.[۱]

کلئوپاترا گفت به طوری که از مکتوبی که قاصد از طبس آورده است برمی‌آید، امسال علاوه بر کمی آب نیل مزارع سیاه‌پوستان مورد هجوم ملخ هم قرار گرفته و به همین جهت گرسنه مانده‌اند و گرسنگی آنها را مبتلا به جنون کرده است و هر گاه فوری برای جلوگیری از آنها اقدام ننمایند ممکن است که تمام شهرهای مصر را غارت کنند و سکنه را قتل عام نمایند.

[۱] مسئله‌ی ارتفاع جلگه‌های طرفین رودخانه‌ی نیل نسبت به آب رودخانه، در جنوب مصر، یعنی سودان و بالاخص جنوب سودان بعد از دوهزار سال که از دوره‌ی کلئوپاتر می‌گذرد، هنوز از مسائل مبتلا به سکنه‌ی سیاه‌پوست آن مناطق می‌باشد و نمی‌توانند مثل مصری‌ها از آب نیل استفاده نمایند. ولی در سنوات اخیر که وضع مصر و سودان عوض شده، به کار انداختن موتورپمپ‌های نیرومند، از جنوب سودان از یک رو و ساختمان «سدالعالی» در آسوان واقع در جنوب مصر از سوی دیگر مشکل آب را به نسبت زیاد حل و آسان نموده است. مترجم.

اسکندریه در آستانه‌ی هجوم جنوبی‌ها

آن شب بطلمیوس سیزدهم پادشاه مصر با صد نفر از رجال درباری مشورت کرد و نتیجه مشورت این شد که بی‌درنگ تمام سربازانی را که در سرباز خانه دمن هور هستند بسیج نماید و جز چند واحد از آنها که می‌باید برای حفاظت و امنیت در اسکندریه بمانند بقیه را به جنوب کشور بفرستند. در ضمن از طرف پادشاه مصر برای تمام روسای نظامی که در شهرهای جنوبی مصر بودند فرمان صادر شد که قوای ابوابجمع خود را بسیج نمایند و آماده جنگ با سیاه پوستان باشند.

روز بعد، وضع مردم اسکندریه که روز قبل در سیرک بسیار تفریح کرده بودند غم آور بود همه اضطراب داشتند چه خواهد شد و می‌دانستند که اگر سیاهان خود را به اسکندریه برسانند کسی بر جان و مال خود ایمن نخواهد بود. مردم در خیابان‌های شهر، حتی در محله‌ی تفریح، جرگه‌های کوچك تشکیل می‌دادند و راجع به تهاجم‌های گذشته سیاه پوستان صحبت می‌کردند.

خاتون من کلئوپاترا برای این که از وضع مردم شهر مطلع شود در تخت روان جا گرفت و مرا هم مثل معمول با خود برد. وقتی ما وارد خیابان‌های شهر شدیم مشاهده نمودیم که آثار وحشت از قیافه مردم اسکندریه نمایان است و وقتی کلئوپاترا را می‌دیدند فریاد بر می‌آوردند بلای سیاه نزدیک می‌شود.

من به کلئوپاترا گفتم: «ای خاتون من، مگر نمی‌توانند در رودخانه‌ی نیل جلوی سیاه پوستان را بگیرند؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر سیاه‌پوستان از راه رودخانه که راه طبیعی مسافرت از جنوب به شمال کشور است بیایند جلوگیری آن‌ها از طرف کشتی‌های جنگی و سربازان ما آسان می‌شود، ولی آن‌ها همین که متوجه شوند که در رودخانه مواجهه با مقاومت می‌گردد در صحرا متفرق خواهند گردید و جنگ با آن‌ها در صحراهای دو طرف رودخانه نیل خیلی دشوار می‌شود.»

گفتم: «ای خاتون من، شنیده‌ام که سیاه پوستان تا اسکندریه هم آمده‌اند.»

کلوپاتر گفت: «از زمان اسکندر تا کنون، سیاه پوستان هفت مرتبه در موقع تهاجم خود را به اسکندریه رسانیده‌اند و هر بار این شهر از هجوم آن‌ها آسیب زیاد دیده است و این اضطراب که تو

امروز در مردم می‌بینی ناشی از همین است که از این حقیقت تاریخی اطلاع دارند و یکی از تهاجمات سیاه‌پوستان در دوره سلطنت جد من بطلمیوس دوم و همان که چراغ دریایی اسکندریه را بر پا کرد صورت گرفت.»

من از این حرف تعجب کردم و پرسیدم: «چگونه سیاه‌پوستان توانستند در دوره سلطنت مردی چون بطلمیوس دوم که جد تو و از سلاطین بزرگ مصر بود خود را به اسکندریه برسانند و به این شهر حمله‌ور شوند؟»

کلئوپاترا گفت: «جد من با این که پادشاه بزرگی بود هرگز نتوانست جلوی تهاجم ملخ و سرایت مرض وبا را بگیرد و سیاه‌پوستان هم چیزی چون افواج ملخ و مرض وبا هستند و نمی‌توان پیش بینی کرد چه موقع مبادرت به تهاجم می نمایند.»

پرسیدم: «وقتی در زمان سلطنت جد تو بطلمیوس دوم، سیاه‌پوستان به اسکندریه رسیدند او چه کرد؟»

کلئوپاترا گفت: «سیاه‌پوستان از راه رودخانه نیل به طرف شمال هجوم می‌آوردند و بطلمیوس دوم تصور کرد اگر راه رودخانه را به روی آنها ببندد مانع عبور سیاهان خواهد گرید، غافل از این که سیاه پوستان وقتی راه رودخانه را مسدود دیدند در صحراهای دو طرف رودخانه متفرق می شوند و از آن راه خود را به شمال می‌رسانند و همین طور هم شد و سیاه پوستان در دشت‌های طرفین رودخانه متفرق شدند و راه شمال را پیش گرفتند و خود را به اسکندریه رسانیدند، در حالی که اسکندریه سرباز نداشت.»

پرسیدم: « بعد چه شد؟»

کلئوپاترا گفت: «سیاه‌پوستان بعد از ورود به این شهر هر مردی را که توانستند کشتند و تمام زن‌ها را مورد تعرض قرار دادند و تمام اموال مردم را به غارت بردند و به زودی هوای شهر از فرط عفونت‌های لاشه‌ها غیر قابل تنفس شد.

کاری که بطملیوس دوم توانست بکند این بود که وقتی فهمید سیاه‌پوستان به اسکندریه رسیده‌اند، بین آن عده از سیاهان که عقب بودند و عده‌ای که توانستند خود را به اسکندریه برسانند فاصله انداخت تا این که سیاهان این شهر از کسانی که از جنوب می‌آمدند کمک نگیرند. آن گاه تمام

مردان جوان مصر را در مناطقی که تحت سلطه او بود بسیج کرد و به طرف اسکندریه حرکت کرد و این شهر را محاصره نمود و عده‌ای را به ساحل دریا فرستاد تا این که سوار کشتی شوند و از راه دریا اسکندریه را مورد تهاجم قرار دهند.

سیاه‌پوستان توانستند مدت پنج روز در اسکندریه مقاومت کنند. ولی چون از چهار طرف از جمله از راه دریا مورد حمله قرار می‌گرفتند نتوانستند بیش از آن مقاومت نمایند و نیروی جدم وارد شهر شد.»

پرسیدم: «بعد از این که نیروی پادشاه مصر وارد این شهر شد با سیاه پوستان چه کرد؟»

کلئوپاترا گفت: «جد من مردی بود ارزشمند ولی فجایع اعمال سیاه پوستان از حد گذشت، به همین جهت او دستور داد که تمام سیاه‌پوستان را زنجیر بکشند و آنها را وادر نمایند که اجساد مردم را که خود ایشان قاتل آنها بوده‌اند دفن کنند. بعد از این که اجساد به خاک سپرده شد، جدم از مردهای اسکندریه که زنده بودند عده‌ای داوطلب برای جلادی خواست و شماره داوطلبان بقدری زیاد شد که عده‌ای از آنها را نپذیرفتند زیرا مازاد بر احتیاج بود.

جد من هر دسته از سیاه پوستان را به یک دسته از جلادان داوطلب سپرد و گفت که هر طور که میل دارید آنها را به قتل برسانید و بعد از قتل لاشه آنها را در آب رودخانه بیندازید تا این که آب آنها را به طرف دریا ببرد، زیرا این موجودات که چون درندگان هستند لیاقت ندارند که در خاک مصر به خاک سپرده شوند.

مدت سه روز جلادان داوطلب در اسکندریه مشغول کشتن سیاه‌پوستان بودند و با انواع شکنجه‌ها آنها را به قتل می‌رسانیدند و از بامداد تا شام، در فضای این شهر فریاد سیاه‌پوستان به گوش می رسید و از فضای شهر بوی سوختن گوشت استشمام می‌شد. شرح شکنجه‌هایی که سیاه‌پوستان در آن سه روز تحمل می‌کردند مفصل است و ذکر آن سبب تاثر می‌شود. بعد از سه روز، از سیاه‌پوستان کسی باقی نماند و تمام سیاه‌پوستانی که وارد اسکندریه شدند تا آخرین نفر به قتل رسیدند. بعد از این واقعه جد من تصمیم گرفت که در جنوب مصر یک دیوار به وجود بیاورد به طوری که آن دیوار پیوسته مانع از نفوذ سیاهان به طرف شمال شود.

بطلمیوس دوم گفت فراعنه قدیم مصر باتحمل هزینه های سنگین عماراتی چون اهرام ساختند که برای مردم کوچکترین نفعی ندارد و می‌توان با تحمل هزینه کمتر و استفاده از دسترنج سکنه مصر،

دیواری در جنوب کشور به وجود آورد که برای همیشه مصریان را از خطر سیاه‌پوستان حفظ کند.

جد من پس از این تصمیم، شروع به کار کرد و چندین هزار نفر از غلامان را در جنوب مصر برای احداث دیوار به کار گماشت ولی عمر جدم وفا نکرد که آن دیوار را به اتمام برساند و پس از مرگ او، کسانی که پادشاه مصر شدند نتوانستند به اهمیت تصمیم بطلمیوس دوم پی ببرند. آثار دیواری که او در جنوب مصر به وجود آورد ولی ناتمام ماند چون با سنگ ساخته شده هنوز باقی است.»

آن روز کلئوپاترا مدتی در شهر گردش کرد و وقتی به کاخ سلطنتی مراجعت کردیم، نزد پدرش رفت و گفت: «سکنه شهر خیلی مضطرب هستند و باید برای تقویت روحیه آنها اقدامی سریع کرد.»

بطلمیوس سیزدهم از دخترش پرسید: «چه باید بکنیم؟»

کلئو پاتر گفت: «باید دستور بدهی در شهر جار بزنند که پادشاه مصر برای جلوگیری از هجوم سیاه‌پوستان نیروی کافی فراهم کرده و به مناطقی که احتمال می‌رود سیاه پوستان جنوبی از طریق آنها به شمال حمله کنند فرستاد تا راه ورود آنها را ببندد و مردم شهر باید اطمینان داشته باشند که سیاه پوستان نخواهند توانست خود را به اسکندریه برسانند.»

همان روز جارچی‌ها در میدان‌های عمومی و چهار راه‌ها و محلات پر جمعیت شهر جار زدند و به مردم از طرف پادشاه مصر گفتند که آسوده خاطر باشند و بدانند که برای ممانعت از تهاجم سیاه‌پوستان و بستن راه ورود آنها به جانب شمال قوای کافی فرستده شده و سیاهان نخواهند توانست که وارد اسکندریه شوند. جارچی‌ها در آن روز مردم را آسوده خاطر کردند و در موقع شب، محله‌ی تفریح مثل شب‌های دیگر پر از مردان عیاش گردید.

اما روز بعد، کشتی‌های شطی که از جنوب مصر می‌آمدند و وارد اسکندریه می‌شدند از پیشرفت سیاه‌پوستان خبرهای وحشت‌آور می‌آوردند و می‌گفتند شمار سیاه‌پوستان از دویست هزار نفر بیشتر است و همه مسلح می‌باشند و شمشیر و نیزه و کمان و گرز دارند و به هر جا که می‌رسند تمام مردها را به قتل می‌رسانند و تمام زن‌ها را بعد از اینکه مورد تعرض قرار می‌دهند با خود می‌برند و بعد از عبور آنها از یک قریه یا قصبه، یک مرد یا یک زن یا کودک باقی نمی‌ماند.

سکنه‌ی اسکندریه از شنیدن این خبرها طوری متوحش گردیدند که در صدد بر آمدند با کشتی از اسکندریه بگریزند و به سوریه یا یونان یا روم بروند و در یک روز، کرایه کشتی برای مسافرین پنج

برابر شد.

در آن روز از خاتون خود پرسیدم: «اگر سیاه‌پوستان به اسکندریه برسند آیا پادشاه مصر از آن شهر خواهد رفت؟»

خاتون من جواب داد: «نه شرمیون، پدر من از این شهر خارج نخواهد گردید و اگر پدرم از اینجا برود من نخواهم رفت. آن روز که جد من بطلمیوس دوم اسکندریه را رها کرد و به طرف جنوب رفت و بعد با قشون کافی برگشت و شهر را محاصره نمود و تمام سیاهان را در اینجا به قتل رسانید، اسکندریه نه کتابخانه داشت نه چراغ دریایی و نه این عمارت بزرگ که امروز به چشم می‌رسد. در آن روز گر چه خیابان‌ها موجود بود و «دینو کرات» مهندس معروف اسکندر مجرای فاضلاب این شهر را ساخته، برای جاری کردن آب در تمام خانه‌ها لوله کشیده بود اما آبادی شهر به این پایه نمی‌رسید.

این شهر نتیجه فعالیت و زحمت دوازده پادشاه است که قبل از پدرم در اسکندریه بسر می‌بردند و اینجا را آباد کردند.»

گفتم: «خاتون من ، معذرت می‌خواهم، آن موقع که تو مرا با خود به اتاق درس می‌بردی و من تاریخ و جغرافیا را می‌خواندم در کتاب خوانده‌ام دینو کرات بعد از مرگ اسکندر مبادرت به خودکشی کرد.»

کلئوپاترا گفت: «آری شرمیون و معلوم می شود که حافظه‌ی تو خوب است چون بسیاری از چیزها را که من نزد معلم خوانده بودم فراموش کردم در صورتی که تو به یاد داری. دینو کرات که نقشه شهر اسکندریه را کشید و هم نقشه‌ی مجاری فاضلاب و لوله کشی این شهر را طرح کرده بود و بعد از مرگ اسکندر طوری مایوس شد که نتوانست به زندگی ادامه دهد و خود کشی کرد. ولی نقشه شهر اسکندریه و مجاری فاضلاب و لوله کشی شهر را طرح کرده بود و بعد از مرگش اجداد من از جمله بطلمیوس دوم آن نقشه را به موقع اجرا گذاشتند.»

گفتم: «از این قرار نقشه‌ی سایر شهرهای اسکندریه هم که در زمان حیات اسکندر بنا گردید از طرف دینو کرات کشیده شده است؟»

کلئوپاترا گفت: «نه برای اینکه دینو کرات بعد از کشیدن نقشه شهر اسکندریه و لوله‌کشی و مجاری

فاضلاب شهر به یونان رفت تا اینکه در آنجا مجسمه اسکندر را بتراشد.»

گفتم: «از این قرار دینو کرات مجسمه‌ساز هم بوده است؟»

کلئو پاتر گفت: «او تصمیم داشت که کوه فس در یونان را طوری بتراشد که پیکر اسکندر را روی کوه به طور برجسته به وجود بیاورد و مقداری از کوه را هم تراشید اما مرگ اسکندر و خودکشی دینو کرات پای همان کوه ، به آن کار خاتمه داد و آن مجسمه به وجود نیامد .»

گفتم: «خاتون من، آیا تصور نمی‌کنی پولی را که جد تو صرف ساختن چراغ دریایی اسکندریه کرد هرگاه صرف ساختن دیوار برای جلوگیری از هجوم سیاه‌پوستان می‌نمود بیشتر به نفع کشور و سلطنت بازماندگانش می بود.»

کلئوپاترا گفت: «نه شرمیون. مسئله سیاه‌پوستان مربوط است به جنوب مصر و چراغ دریایی در شمال مصر قرار گرفته و این دو با هم فرق دارد. گرچه جد من برای ساختن چراغ دریایی اسکندریه خیلی خرج کرد و می گویند هشتصد تالانت نقره صرف ساختن این چراغ دریایی شده، ولی در عوض اسکندریه بزرگ‌ترین بندر جهان گردید و نفعی که چراغ دریایی به اسکندریه رسانید، هزینه احداث آن را ده‌ها مرتبه جبران کرد.

اگر یک قشون را در جنوب مصر نگه دارند هرگز سیاه‌پوستان نمی‌توانند به شمال مصر حمله‌ور شوند یا شهرهای جنوبی را طرف حمله قرار دهند هر دفعه که سیاه‌پوستان تهاجم می کنند پادشاه مصر تصمیم می گیرند که یک قشون دایمی در جنوب مصر نگه دارند و بعد از چند سال چون دیگر اثری از طغیان سیاه‌پوستان نمی‌بینند از پرداخت هزینه آن قشون خسته می‌شوند و آن را بر می‌دارند و بعد از اینکه سیاه پوستان باز طغیان نمودند در صدد بر می‌آیند که یک ساخلو در جنوب مصر بگمارند.»

اثر خبرهای وحشت‌آوری که ناخدایان سفاین و مسافران از جنوب مصر می‌آوردند بیش از دلداری جارچیان بود و در روزهای بعد، نه فقط ثروتمندان شهر با کشتی از اسکندریه خارج شدند و به طرف سوریه و یونان و روم کوچ کردند، بلکه صاحبان منازل محله‌ی تفریح هم که از خانه‌های خود درآمدهای زیادی بدست می‌آوردند از بیم سیاه‌پوستان خانه‌ها را رها کردند و زنانی را که در آن منازل بودند با خود سوار کشتی کردند و رفتند زیرا زن‌های مزبور جزء سرمایه آنها بودند و برای برخی از آنان بیش از منازل ارزش داشتند.

رئیس کتابخانه نزد پادشاه مصر رفت و گفت: «اگر تصور می‌نمایی که از اسکندریه نمی‌توان دفاع کرد به کشتی‌های جنگی و بازرگانی دستور بده که کتاب‌های ما را از کتابخانه به سوریه یا روم حمل نمایند.»

بطلمیوس سیزدهم گفت: «از اسکندریه دفاع خواهد شد و نخواهم گذاشت که سیاه‌پوستان قدم به شهر بگذارند.»

کلئوپاترا دو روز قبل از این که سیاه‌پوستان به ابتدای دلتای رود نیل برسند به کتابخانه رفت و مثل معمول مرا نیز با خود برد.

رئیس کتابخانه گفت: «ای کلئوپاترا، کتاب‌هایی که در این کتابخانه وجود دارد محصول زحمت و نتیجه فکر تمام دانشمندان جهان است و اگر پدرت از ارزش کتاب‌های اینجا اطلاع نداشته باشند تو می‌دانی که این کتب چقدر می‌ارزد و هر یک از آنها که نابود گردد جبران ناپذیر می‌باشد.

به طوری که مسافرین فراری که از جنوب می‌آیند می‌گویند سیاه پوستان تا دو سه روز دیگر به ابتدای دلتا خواهند رسید یعنی به جایی واصل می‌شوند که در آنجا رود نیل چند شاخه می‌شود و یک شاخه آن به طرف اسکندریه جریان پیدا می‌کند. سیاه‌پوستان اگر به شاخه‌های دیگر توجه نکنند بدون تردید به این شاخه که به سوی اسکندریه می‌آید توجه خواهند کرد. و خود را به اینجا خواهند رسانید و چون موجوداتی وحشی می‌باشند به هیچ چیز ابقا نخواهند نمود و تمام این کتب را خواهند سوزانید.

من به پدرت گفتم که اگر امیدوار به دفاع از این شهر نیست وسایلی فراهم کند که این کتاب‌ها منتقل به کشور دیگر شود. ولی پدرت می‌گوید مانع از ورود سیاه پوستان به این شهر خواهد شد. لیکن من نمی‌توانم حرفش را باور کنم زیرا اگر پدرت قادر بود که جلوی سیاه‌پوستان را بگیرد تا کنون می‌گرفت.

از این شهر یک قشون بزرگ به جنگ فرستاده شده و ارتش مصر نباید بگذارد که سیاهان به اسکندریه نزدیک شوند و اینک می‌شنوم که به دلتا نزدیک شده‌اند و تا چند روز دیگر وارد خواهند گردید و کتابخانه بر باد خواهد رفت.»

کلئوپاترا گفت: «من از همین جا که برگردم درصدد بر می‌آیم که یک نیروی داوطلب برای دفاع از این شهر به وجود بیاورم. و وقتی نیروی ما به وجود آمد قسمتی از آن را اختصاص به دفاع از

کتابخانه خواهم داد و خیال تو از حیث کتابخانه آسوده باشد و اگر سیاه پوستان وارد اسکندریه هم بشوند نخواهند توانست کتابخانه را تصرف نمایند و کتاب‌های گران بهای اینجا را از بین ببرند.»

رئیس کتابخانه از گفته‌ی کلئوپاترا قوت قلب پیدا کرد و دختر پادشاه مصر از کتابخانه خارج شد و ما به وسیله تخت روان به کاخ سلطنتی مراجعت کردیم. همین که به کاخ رسیدیم کلئو پاتر نزد پدرش رفت و از او خواست که مقداری پول بدهد که برای تهیه آذوقه جهت نیروی چریک به مصرف برساند.

بطملیوس سیزدهم پرسید :«نیروی چریک را می‌خواهی چه کنی؟»

کلئوپاترا گفت: «برای دفاع از اسکندریه و بخصوص برای مدافعه از کتابخانه مصمم هستم که یک نیروی چریک به وجود بیاورم. سربازانی که وارد نیروی چریک می‌شوند بدون دریافت مزد خواهند جنگید، ولی آذوقه آنها را ما باید بدهیم، زیرا سربازی که در حال جنگ است فرصت ندارد که دنبال کاری برود و برای خود غذا تهیه نماید و من هم اکنون دستور می‌دهم که در شهر جار بزنند و از تمام مردان جوان دعوت نمایند که از بامداد فردا بیایند و اسلحه بگیرند و تحت تمرین جنگی قرار بگیرند تا اگر اسکندریه مورد حمله سیاه‌پوستان قرار گرفت ، بتوانند از آن دفاع کنند. آیا به عقیده‌ی تو خوب است که کاخ سلطنتی را محل یا باغ داوطلبان قرار دهیم؟»

بطلمیوس نی‌زن گفت: «دخترم، اگر مردم دعوت تو را اجابت کنند و بیایند، کاخ سلطنتی برای اجتماع مردم کوچک است و باید یک محل وسیع را اختصاص به به اجتماع داوطلبان داد و بهترین جا به عقیده من سیرک است و می‌توان داوطلبان را در آن جمع نمود و همان جا به آنها اسلحه داد و آنها را وارد واحدهای جنگی کرد.»

کلئوپاترا گفت: «ای پدر این کار از تو ساخته است و تو باید به افسران ارتش خود بگویی که داوطلبان را تحویل بگیرند و وارد واحدهای جنگی خویش بکنند و آنها را تحت تعلیمات جنگی قرار بدهند.»

پادشاه مصر گفت: «من این کار را می‌کنم، ولی آیا می‌دانی چقدر طول می‌کشد تا یک دسته سرباز برای جنگ تربیت شوند؟»

کلئوپاترا گفت: «هر چه باشد وجود آنها بهتر از عدمشان هست و اگر نتواند از هیچ چیز حراست

نمایند به طور قطع از کتابخانه حفاظت خواهند کرد و مانع از این خواهند شد که سیاهان وحشی کتاب‌های کتابخانه را بسوزانند و از بین ببرند.»

پادشاه مصر وقتی که دید دخترش آن قدر برای دفاع از اسکندریه حرارت و اشتیاق دارد موافقت کرد که جهت خرید آذوقه مبلغی پول به کلئوپاترا بدهد و داوطلبان ورود به نیروی چریک از فردا در سیرک که مکانی است وسیع مجتمع شوند.

همان روز از ظهر جارچی‌ها در شهر اسکندریه جار زدند و از مردان و بخصوص جوانان دعوت کردند که روز بعد در سیرک برای شرکت در نیروی چریک حضور بهم رسانند.

کلئو پاتر در بامداد سوار تخت روان شد و مرا با خود به سیرک برد.

وقتی ما وارد سیرک شدیم مشاهده کردیم که عده‌ای از افسران و سربازان در آنجا حضور یافته‌اند. معدودی هم از داوطلبان ورود به نیروی چریک در آنجا حضور داشتند و همین که قدری از آفتاب بالا آمد جمعیتی نزدیک به ده هزار تن که همه جوان بودند در سیرک جمع شدند.

خاتون من در طبقه‌ی اول سیرک در یکی از لژها قرار گرفته بود و من نیز کنارش ایستاده بودم و کسانی که داوطلب شرکت در نیروی چریک بودند از مقابل کلئو پاتر می‌گذشتند و به رسم یونانی‌ها، دست راست را بلند می‌کردند.

یک وقت چشم من به یک مرد جوان افتاد و مشاهده کردم که وی از همه مردانی که در سیرک هستند زیباتر است. بعد قلبم تپید چون مشاهده نمودم که آن جوان زیبا کال می‌باشد که قرار بود من او را در تماشاخانه ببینم. ولی مسئله سیاه‌پوستان طوری جنبه وخامت پیدا کرده بود که مدیران تماشاخانه از نمایش دادن صرف نظر کردند برای اینکه می‌دانستند مردم طوری وحشت و اضطراب دارند که هیچ کس به تماشاخانه نمی‌رود. رفتن به تماشاخانه و تماشای بازی هریسه در نقش دیان خاطری آسوده می خواست و سکنه‌ی اسکندریه آسوده خاطر نبودند که بتوانند پول خود را برای تماشای بازی هریسه هنرپیشه معروف و محبوب خرج کنند.

کال جلو آمد و از مقابل جایگاه کلئو پاتر گذشت و دست خود را بلند کرد و من دیدم که هنگام عبور از مقابل لژ دختر پادشاه مصر طوری به دقت او را می‌نگریست که مرا در عقب کلئو پاتر ندید.

در آن چند لحظه که کال از مقابل لژ کلئوپاترا عبور می‌کرد قلب من بشدت می‌تپید و خیلی میل

داشتم که دست خود را به حرکت در آورم و توجه کال را به سوی خود جلب نمایم ولی دریافتم که اگر من حرکتی برای جلب توجه آن مرد جوان و زیبا بنمایم توجه خاتون خود را جلب خواهم کرد.

ولی شگفت آن که وقتی کال از مقابل کلئوپاترا عبور می کرد خاتون من هم با دقت زیاد او را می نگریست و بعد از عبور او رو برگردانید و گفت: «شرمیون آیا این مرد جوان را شناختی که اکنون از اینجا گذشت؟»

من تجاهل کردم و پرسیدم: «خاتون من کدام مرد را می گویی؟»

کلئوپاترا گفت: «همین مرد جوان و زیبا را می گویم که مثل دیگران از مقابل من عبور و دست را بلند نمود و من تا او را دیدم شناختم و دانستم که همان است که در مسابقه‌ی ارابه‌دوانی موفق به سبقت شد و از این جهت قیافه و اندام او در خاطرم باقی مانده که در اسکندریه زیباروتر و خوش‌اندام‌تر از او نیست و مجسمه‌سازان یونان از وجود این جوان در مصر اطلاع ندارند و اگر می‌دانستند وی در مصر است اینجا می‌آمدند یا اینکه او را از این کشور به یونان می‌بردند تا این که مجسمه‌اش را بتراشند.»

وقتی کلئو پاتر این حرف را زد من گفته‌اش را با گفته‌ی کال مقایسه نمودم. کال عقیده داشت که زیباترین زن مصر کلئوپاترا می‌باشد و کلئوپاترا هم زیباترین جوان اسکندریه را کال می‌دانست و آن دو با اینکه با هم یک کلمه حرف نزده بودند دورادور، یکدیگر را می‌پسندیدند.

تا آن روز من نفهمیدم که حسد چیست و من نام آن را بسیار می‌شنیدم ولی از خود حسد بدون اطلاع بودم ولی در آن روز دریافتم که حسد چه می‌باشد.

وقتی شنیدم که خاتون من زیبایی کال را می‌ستاید و او را از تمام جوانان اسکندریه زیباتر می‌داند ناگهان خود را بدبخت دیدم چون فکر می‌کردم که زیبایی کال نباید توجه زنی چون خاتون من را جلب نماید بلکه من هستم که می‌توانم زیبایی آن پسر جوان را ببینم و بپسندم و پیوسته به او فکر کنم و دیگری این استعداد را ندارد.

دیگر این که فکر می‌کردم خاتون من دختر پادشاه مصر است و می‌تواند از همه چیز برخوردار شود و هر کس را که اراده می‌کند به سوی خود جلب نماید برای او جوان‌های زیبا کم نیست. و تمام پسران زیبای مصر آرزو می‌کنند که با کلئوپاترا دوست شوند ولی هیچ یک از آنها نظری به جانب

من نمی‌اندازند چون می‌دانند که من کنیز هستم گرچه کال هم نسبت به من الفت پیدا نکرد ولی بی‌اعتنایی ننمود و وقتی من در مسافرخانه‌ی صور از او جدا شدم و به کاخ سلطنتی مراجعت کردم، متوجه گردیدم که از من نفرت ندارد. مورد توجه قرار گرفتن کال از طرف کلئوپاترا مسئله‌ی حمله‌ی سیاه‌پوستان را به شمال مصر از یادم برد و من در آن روز هیچ در فکر حمله مزبور نبودم و فقط به کال و کلئوپاترا فکر می‌کردم.

روز بعد خبر رسید که سیاه‌پوستان به راس دلتا رسیده‌اند. آن روز که خبر رسیدن سیاه‌پوستان به راس دلتا رسید زندگی در اسکندریه تعطیل گردید.

با اینکه پادشاه مصر و دخترش کلئوپاترا وعده داده بودند که از اسکندریه دفاع خواهد شد، کشتی‌ها با دریافت اجاره‌ی گزاف فراریان وحشت‌زده را از شهر خارج می‌کردند و راه سوریه یا یونان یا روم را در پیش می‌گرفتند. در آن روز تمام دکان‌های اسکندریه تعطیل شد و فروش و توزیع خوار و بار متوقف گردید.

در مواقع عادی یک قسمت از خواربار اسکندریه از جنوب مصر می‌آمد و کشتی‌هایی که از جنوب به طرف شمال حرکت می‌کردند مواد غذایی را به اسکندریه می‌رساندند، ولی چون سیاه‌پوستان راس دلتا را گرفته بودند، کشتی‌ها فقط می‌توانستند بین راس دلتا و اسکندریه آمد و رفت کنند و قادر نبودند که از راس دلتا تجاوز نمایند و به طرف جنوب بروند.

آن روز هنوز ظهر نشده بود که کلئوپاترا سوار بر تخت روان و به اتفاق عده‌ای از سواران در حالی که من نیز با او بودم از کاخ سلطنتی خارج گردیده و راه خیابان‌ها و بازارهای شهر را در پیش گرفت. دختر پادشاه مصر دید که همه جا دکان‌ها بسته است و مردم که خواهان خرید خواربار هستند سرگردان می‌باشند و نمی‌دانند به کجا مراجه نمایند.

کلئوپاترا وقتی آن منظره را دید دستور داد که تخت روان را به کاخ سلطنتی برگردانند و به نزد پدرش رفت و به بطلمیوس سیزدهم گفت: «برای چه دستور نمی‌دهی که دکان‌دارها دکان‌های خود را بگشایند و به مردم خوار بار بفروشند؟»

بطملیوس گفت: «آنها می‌ترسند و فکر می‌کنند که اگر دکان‌هایشان باز باشد سیاه‌پوستان هر چه در دکان است خواهند چاپید.»

کلئوپاترا گفت: «اگر سیاه‌پوستان وارد این شهر شوند رعایت بسته بودن دکان‌ها را نمی‌نمایند و درب دکان‌ها را خواهند شکست یا آتش خواهند زد و آنچه را در دکان‌ها است خواهند برد و فوری دستور بده جار بزنند که دکان‌دارها درب دکان خود را باز کنند و به مردم خوار و بار و سایر احتیاجاتشان را بفروشند. و هر فروشنده‌ای که امتناع کرد، دکانش باید از طرف مامورین سلطنتی باز شود. در این موقع که شهر در معرض خطر تهاجم قرار نگرفته، نمی‌توان با کسانی که حاضر نیستند از مقررات تو اطاعت نمایند مماشات کرد.»

بطلمیوس سیزدهم تحت تاثیر گفته دخترش قرار گرفت و امر کرد که جارچی‌ها جار بزنند و به دکان‌دارها اطلاع دهند که دکان‌های خود را بگشایند و تصریح کنند که هر کس دکان خود را نگشاید و مشغول کسب نشود، دکانش از طرف پادشاه گشوده خواهد شد.

دستور پادشاه موثر واقع گردید، برای اینکه دکان‌دارها متوجه شدند که تهدید مزبور بدون اساس نیست و اگر از اطاعت امر پادشاه سرپیچی نمایند دکانشان باز خواهد گردید و هر چه دارند تفریط خواهد گردید. برای اینکه هیچ کس را دل بر اموال بی‌صاحب نمی‌سوزد.

بعد از اینکه دکان‌ها باز شد کلئوپاترا به پدرش گفت که: «یک حکم دیگر صادر نماید و خروج مردم را از راه دریا ممنوع کند.»

بطلمیوس سیزدهم این رای دختر را نپذیرفت و گفت: «یکی از عوامل موثر رواج و رونق اسکندریه آزادی کشتیرانی و عبور و مرور در این شهر بوده است. اگر من دستور بدهم که مردم از این شهر نروند، لازمه‌اش این است که تمام کشتی‌ها تحت نظارت قرار بگیرند و این موضوع به کشتیرانی آزاد این بندر لطمه می‌زند و نباید این تصور بوجود بیاید که ما قصد داریم در اسکندریه کشتیرانی را محدود کنیم.»

کلئو پاتر در قبال رای پدر تسلیم گردید چون دریافت که وی نظریه‌ای صحیح و عاقلانه را ابراز می‌نماید.

پادشاه مصر گفت: «مردان این شهر دو طبقه هستند، بعضی از آنها جرات دارند و برخی ترسو می‌باشند. آن‌هایی که جرات دارند همین‌ها هستند که وارد سپاه چریک شده‌اند و حاضرند از شهر دفاع نمایند. و عده‌ای دیگر که در روزهای بعد وارد سپاه چریک خواهند شد. کسانی که جرات

ندارند، افرادی می‌باشند که می کوشند با کشتی خود را از اسکندریه دور کنند. و بودن آنها در این شهر برای ما فایده ندارد. زیرا که می ترسند شمشیر بدست بگیرند و از اینجا دفاع کنند و آزموده شده که افراد ترسو، وقتی بین یک مشت سربازان دلیر قرار بگیرند روحیه‌ی آنها را ضعیف می کنند و آنان را از موهومات می‌ترسانند و همان بهتر که ترسوها بروند و دلیران باقی بمانند که بتوانند بهتر از شهر دفاع کنند.»

در حالی که شهر اسکندریه به ظاهر وضع عادی پیدا کرد بر حسب دستور پادشاه مصر و دختر او کلئوپاترا، افسران ارتش برای تعلیم سربازان چریک عجله کردند.

من چون زن هستم از فنون جنگ اطلاع ندارم ولی از درباری‌ها می‌شنیدم که افسران ارتش می کوشند که سربازان چریک را قوی دل کنند و با آموزش فنون نظامی و تمرین‌های منظم، آن‌ها را چالاک نمایند. افسران به سربازان چریک می گفتند شما با دشمنی باید بجنگید که از فنون جنگ و شمشیر زدن بدون اطلاع است ولی جرات دارد، برای اینکه چون جانوران وحشی است و وقتی که یک دسته گراز وحشی به شما حمله‌ور می‌شود، بهترین وسیله دفاع این است که استقامت کنید و از حمله آنها نترسید و بکوشید که تا آنجا که ممکن است گرازان را بیشتر به هلاکت برسانید. سیاه‌پوستان هر قدر جرات داشته باشند از شیر زیادتر تهور ندارند و شیر وقتی با مقاومت شدید مواجه شد به وحشت درمی‌آید و می گریزد.

یکی از اقدامات کلئوپاترا که مرا خرسند کرد این بود که وی بامداد روز بعد برای مشاهده تمرین عده‌ای از سربازان چریک رفت و مرا با خود برد و من از این جهت خوش‌وقت شدم که بین سربازان مزبور کال هم بود. ولی وقتی که دیدم خاتون من لحظه به لحظه رو برمی گرداند و کال را می‌نگرد و نسبت به او بیش از سربازان دیگر توجه دارد، افسرده شدم.

کال از تمام سربازان چریک که مشغول تمرین بودند بهتر تمرین می‌کرد. به طوری که صاحب منصب ارتش مصر او را از بین افراد خارج نمود و گفت: «این جوان لیاقت دارد که افسر سربازان چریک شود و آنها را تعلیم بدهد و بخصوص نیزه‌پرانی وی خیلی در خور تحسین است.»

در این وقت کال طبق دستور افسر ارتش مصر، سه مرتبه در حضور کلئوپاترا نیزه پرتاب کرد و هر سه بار نیزه او به هدف اصابت نمود و کلئوپاترا به کال اشاره کرد که به وی نزدیک شود. من حس

کردم که احضار کال از طرف دختر پادشاه مصر فقط برای قدردانی از مهارت او در پرتاب کردن نیزه نیست بلکه می‌خواهد بدین بهانه آن جوان زیبا را از فاصله‌ی نزدیک ببیند.

کال به کلئوپاترا نزدیک شد و طبق عادت فطری با گردن افراشته و سینه برآمده دختر پادشاه مصر را نگریست.

هر کس در آن موقع کال را می‌دید و او را نمی‌شناخت فکر نمی‌کرد که وی یک راننده‌ی ارابه و از کارکنان باغ وحش اسکندریه است. چون کسی که در باغ وحش عهده‌دار مراقبت از جانوران می‌باشد، به قاعده نباید آن طور باشد. کال دارای لباس فاخر و هیچ نوع زینتی نبود ولی وقتی مقابل کلئوپاترا ایستاد هر کس او را می‌دید و نمی‌شناخت فکر می‌کرد که او یک شاهزاده است. کلئوپاترا بعد از نزدیک شدن به دقت او را نگریست و من هم که عقب خاتون خود بودم با دقت زیاد آن جوان ماهر را از نظر گذرانیدم.

من آن شب در مسافرخانه صور آن جوان را از نزدیک دیدم، اما دیدن یک نفر در شب چیز دیگر است و در روز چیز دیگر. طوری زیبایی کال آن روز در مقابل نور خورشید می‌درخشید که من در دل گفتم: «ای پسر نیکو منظر، آیا نور خورشید زیبایی تو را به جلوه درمی‌آورد یا تو هستی که با زیبایی خود نور خورشید را به جلوه درمی‌آوری؟»

کلئوپاترا تجاهل کرد و طوری با کال برخورد نمود که گویی وی را نمی‌شناسد و پرسید: «اسم تو چیست؟»

جوان گفت: «اسم من کال است.»

کلئوپاترا از او پرسید: «اهل کجاهستی؟»

کال گفت: «من در بیزانس متولد شده‌ام.»

کلئوپاترا اظهار کرد: «پس تو یونانی می‌باشی؟»

کال گفت: «از لحاظ محل تولد یونانی هستم ولی پدرم ایرانی و مادرم سریانی بودند.»

من متوجه بودم که طرز تکلم کال با دختر پادشاه مصر شبیه است به طرز تکلم او با من در شبی که در مسافرخانه صور با من صحبت می کرد. من با نگاه خیره چشمان آن جوان را از نظر می‌گذرانیدم، چون نمی‌خواستم بدانم که آیا در چشم‌های او نسبت به دختر پادشاه مصر آثار الفت آشکار می‌گردد

یا نه، اما اثری از الفت در دیدگان آن جوان نسبت به کلئوپاترا ندیدم و از این موضوع قلبم روشن شد. آن وقت کلئوپاترا لازم دانست که با آن جوان طوری حرف بزند که وی بداند که دختر پادشاه مصر با وی آشنا است و گفت: «آیا تو همان نیستی که در مسابقه‌ی ارابه‌ها در سیرک ارابه‌ی خود را پیش راندی و توانستی شیران خود را به خوبی اداره نمایی؟»

کال گفت: «بلی ای دختر پادشاه مصر من همانم!»

کلئوپاترا پرسید: «آیا تو در جنگ‌ها هم شرکت کرده ای؟»

کال گفت: «من هرگز در جنگ شرکت نکرده‌ام.»

کلئو پاتر پرسید: «چگونه با این مهارت که من در اینجا دیدم نیزه پرتاب می‌نمایی؟»

کال جواب داد: «من فن پرتاب کردن نیزه را در ورزشگاه‌ها آموخته‌ام.»

کلئوپاترا گفت: «غیر از پرتاب نیزه کدام یک از اسلحه‌های جنگی را می‌توانی بکار ببری؟»

کال جواب داد: «من می‌توانم دیسک بپرانم.»

کلئوپاترا اظهار کرد: «مردی که بتواند دیسک بپراند سنگ‌انداز و فلاخن‌انداز است و تو خواهی توانست در میدان جنگ، علاوه بر پرتاب نیزه به وسیله‌ی پرتاب سنگ و فلاخن‌اندازی خصم را عقب برانی.»

کال گفت: «من هنوز در میدان جنگ شرکت نکرده‌ام که بدانم از عهده این کارها برمی‌آیم یا نه.»

کلئوپاترا گفت: «من می‌دانم که این کارها از تو ساخته است و در جرات تو تردید ندارم. زیرا کسی که چهار شیر نر را مقهور خود می‌کند دارای جراتی است بیش از دلیری شیر.»

من نمی‌دانستم که منظور کلئوپاترا از این مقدمه‌ها چیست تا اینکه دختر پادشاه مصر گفت: «کال من قصد دارم که در جنگ شرکت کنم و نمی‌گویم که می‌توانم شمشیر بزنم یا نیزه بپرانم؛ ولی می‌دانم که شرکت من جنگ در پایداری مردها موثر است و کسانی را که دچار تردید می‌شوند که آیا پایداری نمایند یا خیر از تردید بیرون می‌آورد.

من به رئیس کتابخانه این شهر وعده داده‌ام که از کتابخانه دفاع بشود و به این وعده عمل خواهم کرد. در موقع جنگ می‌باید یک گروه از سربازان چریک با من باشند و من انتخاب سربازان مزبور را بر عهده تو می‌گذارم، ولی تو در این خصوص با صاحب منصب ارتش مصر هم مشورت کن. چون

او یک مرد جنگی است و در جنگ‌ها شرکت کرده و تجربه‌هایی دارد که تو نداری و تو رئیس دسته‌ای از سربازان خواهی بود که با من در میدان جنگ پیکار خواهند نمود. و سربازان را همین امروز انتخاب کن که از فردا صبح دسته‌ی تو معلوم باشد.»

پیروزی مدافعین اسکندریه

از اولین روز جنگی که در تاریخ مصر، در زمان سلطنت بطلمیوس سیزدهم معروف بـه جنـگ دلتـا شد، زیرا در دلتای رود نیل در گرفت، معلوم بود که هدف نهایی سیاه‌پوستان ساکن جنوب مصـر کـه فقر و گرسنگی ناشی از خشک‌سالی و قحط و غلاه سبب حرکتشان به جانب شمال بود هجوم به شهر ثروتمند و پر رونق اسکندریه است. آن‌ها به قراء واقع در سواحل شاخه‌های نیل و باغ‌های مجاور شـط مزبور توجه نداشتند که زودتر خود را به اسکندریه برسانند.

ارتش پادشاه مصر در راس دلتا یعنی در منطقه‌ای که رود نیل به چند شاخه تقسیم می‌شـود، جلـوی سیاه‌پوستان را گرفت و عـده‌ای از آن‌هـا را بـه خـاک هـلاک افکنـد. سـیاه‌پوسـتان وقتـی دیدنـد کـه نمی‌توانند به طور مستقیم به طرف اسکندریه بروند تاکتیک قدیمی خود را در پیش گرفتند و مصـمم شدند که از راه‌های دیگر خود را به اسکندریه برسانند. راه‌های دیگر عبارت بود از شاخه‌های رود نیل و اراضی واقع در بین شاخه‌ها و همچنین اراضی واقع در طرف مشرق و مغرب دلتای رود نیل.

وقتی سیاه‌پوستان تصمیم گرفتند که از راه‌های دیگر خود را بـه اسـکندریه برسـانند، ارتـش پادشـاه مصر هم مجبور گردید کـه تاکتیـک جنگـی دوره‌ی بطلمیـوس دوم را پـیش بگیـرد، یعنـی در عقـب سیاه‌پوستان راه بیفتد تا اینکه آنها را در اسکندریه مورد محاصره قرار بدهد و از پا در آورد.

امـا وضـع اسـکندریه در دوران پـدر بـانوی مـن کلئوپـاترا یعنـی بطلمیـوس سـیزدهم، غیـر از دوره بطلمیوس دوم بود. در آن دوره اسکندریه نیروی مدافع نداشت و لذا سیاه‌پوستان وارد شهر شدند و هر چه توانستند کردند. در دوره‌ی بطملیوس سیزدهم، اسکندریه دارای نیروی چریک بود و نیروی مزبور می‌توانست از شهر دفاع کند و اگر نتواند از ورود سیاهان ممانعت نماید باری، ورود آنها را بـه تـاخیر بیندازد تا این که ارتش پادشاه مصر از عقب برسد و سیاه‌پوستان را از بین ببرد.

کلئوپاترا چون به رئیس کتابخانه اسکندریه قول داده بود که از آنجا دفاع نماید گروه سربازان مدافع خود را به فرماندهی کال روبه‌روی کتابخانه قرار داد و به او گفت: «کال به سربازان خود بسپار که هـر واقعه‌ای که پیش بیایید هیچ یک از سیاه‌پوستان نباید وارد کتابخانه شوند، زیـرا ارزش کتابخانـه بـرای ملت مصر بیش از ارزش افراد است. در یک کشور به هنگام وقوع جنگ یا شرایط غیر عـادی دیگـر،

اگر عده‌ای به قتل برسند مرگ آنها قابل جبران است برای اینکه مادران مصر باز فرزند خواهند زایید و فرزندان رشد خواهند کرد و در بزرگی جای کسانی را که کشته شده‌اند خواهند گرفت، ولی اگر یک کتاب از بین برود ضایعه‌ای است غیر قابل جبران، چون با هیچ چیز نمی‌توان غرامت یک کتاب را که از بین می‌رود تأدیه کرد.»

کال گفت: «تا روزی که من و سربازان من زنده هستیم، نمی‌گذاریم که یک سیاه پوست وارد کتابخانه شود.»

کلئوپاترا گفت: «من هم بین شما هستم و جز موقعی که برای بازدید از قسمت‌های مختلف جبهه می‌روم با شما به سر خواهم برد و به شما می‌گوییم که نباید تصور کنید اگر خود را به کشتن بدهید من از شما راضی خواهم شد. به سربازان خود بگویید که به انجام رسانیدن وظیفه عبارت از این نیست که خود را به کشتن بدهند، بلکه این است که بکوشند زنده بمانند و سیاه‌پوستان را به قتل برسانند.»

با اینکه سیاه‌پوستان شتاب داشتند که زودتر خود را به اسکندریه برسانند، در راه هر قریه‌ای را که می‌دیدند آتش می‌زدند و هر مصری را که مشاهده می‌کردند می‌کشتند، برای اینکه به نظر آنها مصری‌ها مردمی ثروتمند بودند، شهرهایشان آباد و پرجمعیت و مزارعشان سبز بود، در خانه‌های خوب زندگی می‌کردند و خود و زن و فرزندانشان از نعمت سلامتی بهره‌مند بودند و سیر غذا می‌خوردند، به این جهت سیاه‌پوستان فقیر و گرسنه جنوب از همسایگان شمالی خود نفرت داشتند و از قتل مصری‌ها لذت می‌بردند. سیاه‌پوستان آن قدر اکول بودند که هرگز سیر نمی‌شدند و در تمام ساعات بیداری غذا می‌خوردند و وقتی که نمی‌توانستند با گوشت گاو و انواع پرندگان که در سواحل نیل فراوان است خود را سیر نمایند گوشت تمساح‌ها و اسب‌های آبی و مارهای سواحل نیل را می‌خوردند.

کلئوپاترا می‌گفت این هم از مختصات زندگی بدوی آنها است و همان طور که بعضی از جانوران هرگز سیر نمی‌شوند و در تمام ساعات بیداری غذا می‌خورند، سیاهان هم پیوسته مشغول غذا خوردن هستند و هرگز دهان آنها از حرکت باز نمی‌ماند مگر در موقع خواب یا هنگامی که چیزی برای خوردن نصیب آنان نشود که این هم بعید است. طرز پیکار آنها هم مانند جانوران بود و یک مرتبه هجوم می‌آوردند و هر که را در سر راه خود می‌دیدند به قتل می‌رسانیدند و چون هیچ در فکر حفظ

خویش نبودند معدوم کردن آنها سهل بود و اگر سربازان ما پایداری می‌نمودند، می‌توانستند که سیاهان را معدوم کنند و عقب بنشانند.

کف پا و کف دستان سیاه‌پوستان مانند سم اسب و استر سخت بود و پیکان در آن فرو نمی‌رفت و ناخن‌های بلند داشتند و وقتی سلاح از دستشان می‌افتاد با ناخن‌های خود می‌جنگیدند و می‌کوشیدند که ناخن‌های بلند خود را در چشم سربازان فرو کنند و آن‌ها را نابینا نمایند.

کال که در پرتاب کردن نیزه زبردست بود به سربازان ابواب جمع خود تعلیم داد که چگونه وقتی سیاه‌پوستان نیزه پرتاب می‌نمایند از خود دفاع کنند.

کال که خودش طرز جنگ سیاه‌پوستان را از افسران ارتش مصر فرا گرفته بود، به سربازان واحد خود می‌گفت که: «سلاح سیاه‌پوستان نیزه است و آن را رها می‌نمایند و نظر به این که از فنون جنگی بی‌اطلاع هستند عقلشان نمی‌رسد هنگامی که نیزه‌های خود را رها می‌نمایند خصم ممکن است روی زمین بخوابد و نیزه از بالای سر او عبور کند بدون اینکه آسیبی به وی برساند و همین که سیاه‌پوستان نیزه خود را رها کردند، می‌دوند تا منطقه‌ای را که مطمح نظرشان می‌باشد اشغال نمایند.

در آن موقع سربازان چریک باید نیزه‌های خود را به طرف سیاه‌پوستان رها نمایند تا این که هجوم آنان را متوقف کنند و اگر نتوانستند در آن وقت مانع از تهاجم سیاهان شوند باید شمشیر خود را به کار اندازند و بهترین وسیله محافظت از ناخن‌های یلند سیاه‌پوستان که مانند چنگال درندگان می‌باشد شمشیر است و آن‌ها که شمشیر ندارند و نمی‌توانند آن را به کار ببرند در می‌مانند.»

سیاه‌پوستان فاقد شمشیر بودند، ولی گرزهای خطرناک داشتند، گرز آنها عبارت بود از یک قطعه سنگ که آن را در یک کیسه از الیاف محکم گیاه قرار می‌دادند و آن کیسه را با ریسمان‌هایی که با الیاف گیاه بافته می‌شد، به یک دسته چوبی می‌بستند. قرار دادن سنگ در کیسه و بستن آن کیسه به چوب برای این بود که نمی‌خواستند در سنگ حفره‌ای به وجود بیاورند و دسته چوبی را در آن حفره جا دهند. آن کار برای سیاه‌پوستان زحمت داشت در صورتی که نهادن سنگ در کیسه و بستن آن کیسه به یک دسته چوبی برای آنها آسان بود. گرز سنگی مزبور در دست سیاه‌پوستان یک سلاح خطرناک بشمار می‌آمد که جای شمشیر را می‌گرفت و وقتی به فاصله نزدیک خصم می‌رسیدند آن گرز را هم مانند نیزه پرتاب می‌کردند. در قبال آن گرز بهترین وسیله دفاع سپر بود و پادشاه مصر

موافقت کرد که به تمام سربازان چریک سپر بزرگ چوبی داده شود.

کال سربازان خود را وادار می‌کرد با گرزهایی شبیه به گرز سیاه‌پوستان تمرین کنند تا در موقع جنگ بتوانند خود را از خطر گرز آنها حفظ نمایند.»

پادشاه مصر ، بعد از اینکه سیاه‌پوستان از راس دلتا گذشتند در صدد جلوگیری از آنها برنیامد، برای این که جلوگیری از سیاه‌پوستان در دشت‌های واقع در بین شاخه‌های نیل و در بیابان‌های شرقی و غربی آن شط دیوانگی بود و نتیجه‌ای نداشت جز اینکه ارتش و نیروی چریک مصر از بین برود و سیاه‌پوستان بدون اشکال و مانع وارد اسکندریه شوند و آن شهر را ویران نمایند.

دسته‌های سیاهان وقتی در صحرا متفرق شدند یکی دو تا نبودند که بتوان از عبور آنها ممانعت کرد. صدها دسته کوچک از سیاه‌پوستان با راه‌پیمایی دائمی در دشت‌های فی ما بین شاخه‌های نیل و بیابان‌های اطراف آن، حرکت می‌کردند و اگر می‌خواستند که برای جلوگیری از هر دسته سیاه‌پوست یک دسته سرباز بفرستند، پنج برابر ارتش مصر هم کفاف جلوگیری از آنها را نمی‌نمود. تاکتیک عقلایی این بود که بگذارند سیاهان به هدف نهایی خود که اسکندریه است نزدیک شوند و آن وقت آنها را بین دو شمشیر قرار دهند. بدین ترتیب که نیروی چریک اسکندریه از جلو به آنها حمله کند و ارتش مصر از عقب و در وسط دو نیروی قوی و متمرکز آنها را نابود نمایند.

اگر پادشاه مصر می‌خواست که ارتش مصر یا نیروی چریک را مامور جلوگیری از دسته‌های سیاه‌پوستان نماید، سربازان مصر در جنگ‌های متعدد و متفرق کشته می‌شدند و راه اسکندریه باز می‌ماند و مقابل شهر هم نیرویی وجود نداشت که از آن دفاع نماید.

سیاه‌پوستان در منطقه‌ی دلتای رود نیل یک قریه‌ی سالم باقی نگذاشتند و همه جا را ویران کرده و سوزانیدند و هر چه دام در منطقه‌ی دلتای رود نیل وجود داشت بدون استفاده معدوم نمودند. در مواقع عادی بیش از یکصد هزار گاو در مراتع دلتای رود نیل می‌چرخیدند که همه بدست سیاه‌پوستان معدوم گردیدند.

با اینکه رابطه اسکندریه با جنوب قطع شده بود، شهر از حیث خواربار دچار مضیقه نگردید، برای اینکه کشتی‌ها از سوریه مقدار زیادی خواربار وارد شهر می‌کردند و پادشاه مصر هم کسبه را مجبور نمود که دکان‌ها را مفتوح نمایند و مثل ایام عادی به مردم مواد غذایی بفروشند.

دو عمارت بزرگ شهر اسکندریه که یکی عمارت سیرک و دیگری عمارت تماشاخانه بود اختصاص به سکونت مهاجرین داده شد. ولی چون روستائیان و دامپروران از مقابل سپاهیان می‌گریختند و خود را به اسکندریه می‌رسانیدند، این دو عمارت برای سکونت آنها کفاف نداد. در این وقت پادشاه مصر حکم کرد که قسمتی از انبارهای بندر اسکندریه را که در آن موقع خالی بود، اختصاص به سکونت مهاجرین بدهند و بقیه هم کنار دریا روی ماسه‌های ساحلی به سر می‌برند و چون فصل پاییز فرا رسیده بود مهاجرین هنگام روز از گرما معذب نمی‌شدند ولی شب از سرما رنج می‌بردند.

فراموش نمی‌کنم که وقتی سیاه‌پوستان به اسکندریه رسیدند، موقعی بود که مرغابی‌ها در آسمان خوانندگی می‌کردند ، زیرا در فصل پاییز مرغابی‌ها از شمال دریای روم به طرف سواحل مصر مهاجرت می‌کنند و غوغای آنها در آسمان شنیده می‌شود.

در همان شب که مرغابی‌ها برای اولین مرتبه در آن فصل پاییز غوغا به راه انداخته بودند و از آسمان در نیزارهای اطراف نیل فرود می‌آمدند، سیاه‌پوستان به اسکندریه حمله‌ور شدند. آنها تصور می‌نمودند که می‌توانند از سیاهی شب استفاده نمایند و قوای مدافع شهر را غافلگیر کنند، غافل از اینکه چریک شهر اسکندریه طبق دستور افسران ارتش و تاکیدهای کلئوپاترا خود را برای جنگ شبانه آماده کرده بود و مشعل‌های متعدد گرد آورده بودند تا اینکه مناطق جنگ را روشن کنند.

دیگر اینکه پادشاه مصر دستور داد که فرمانده‌ی مدافع شهر، مناطق اصلی جنگ را در موقع شب به اطلاع مستحفظین چراغ دریایی اسکندریه برسانند تا این که آنها نور چراغ را متوجه آن قسمت کنند و آنجا را روشن نمایند.

آنها نمی‌توانستند که پیوسته نور چراغ دریایی را متوجه یک قسمت از شهر نمایند برای اینکه کشتی‌هایی که از دریا می‌آمدند احتیاج به دیدن روشنایی چراغ داشتند ولی ممکن بود که برای چند دقیقه روشنایی چراغ دریایی اسکندریه قسمتی از شهر را روشن نمایند تا مدافعین وضع جنگ را بهتر مشاهده نمایند. در همان موقع که در اسکندریه مشغول فراهم کردن وسایل دفاع بودند مقدار زیادی هم آتش یونانی ساختند.

من گفتم که راز ساختن آتش یونانی چگونه در مصر محفوظ می‌ماند و غیر از پادشاه و یک استاد

کار مورد اعتماد، کسی از راز ساختن آن مطلع نبود. در آن موقع عده‌ای کارگر به هـدایت آن اسـتاد کار شروع به ساختن آتش یونانی کردند. ولی نمی‌دانستند موادی که جهـت سـاختن آن آتـش بکـار می‌رود چیست و طبق دستور استاد خود بعضی از مواد رنگارنگ را با هم مخلوط مـی‌نمودنـد تـا ایـن که آتش یونانی به وجود بیاید.

شبی که سیاه‌پوستان به اسکندریه حمله‌ور شدند برای من فراموش‌شدنی نیست. در آن شب از تمـام جهات چهارگانه غیر از امتداد شمال، یعنی دریـا، فریـاد سیاه‌پوسـتان و صـدای طبـل آنهـا بـه گـوش می‌رسید. آنها به دو منظور طبل می‌زدند، یکی اینکه مدافعین شهر را بترسانند و دیگر اینکه بـه وسـیله طبل با هم رابطه حاصل می‌کردند و هر دسته از سیاه پوستان وضع خود را بـا طبـل بـه اطـلاع دیگـران می‌رسانیدند.

وقتی سیاه‌پوستان به شهر حمله کردند، نیروی چریک ما مشعل ها را افروختنـد و بـرای دفـاع آمـاده شدند و پادشاه ما که پیوسته نی می‌زد، در آن شب لباس رزم بر کـرد و آمـاده‌ی دفـاع از شـهر شـد و شنیدم که به اطرافیان خود می‌گفت: «چون این شهر از آن من است، مـن بـیش از دیگـران بایـد بـرای دفاع از اسکندریه جدیت کنم.»

بعد از این که سیاه‌پوستان هجوم آوردند، منجنیق‌های مدافعین به کار افتاد و بر سر مهـاجمین سـنگ بارید. سیاه‌پوستان انتظار نداشتند کـه وضـعی پـیش بیایـد کـهماننـد بـاران بـر سرشـان سـنگ ببـارد و وحشت‌زده مقتولین و مجروحین خود را به جا گذاشتند و عقب‌نشینی کردند، ولی بعد متوجـه شـدند که منجنیق‌های ما دارای یک نقطه ضعف است و آن کمی تعداد منجنیق‌هـا و همچنـین کنـدی بسـتن سنگ‌ها به آن می‌باشد.

من بعدها از کال شنیدم که: «هر گاه نیروی مـدافع اسـکندریه در آن شـب منجنیـق کـافی داشـت و منجنیق‌ها را در سه صف، هر صف بالای صف دیگر، نصب مـی‌کردنـد بـه طـوری کـه لااقـل در هـر لحظه یک صف از منجنیق‌ها پر از سنگ باشد، حمله‌ی سیاه‌پوستان در هم شکسته می‌شد و احتیاج بـه وسیله‌ی دفاع دیگر نبود.

علت کمی منجنیق‌ها فقط کمی پول و اعتبارات نظامی بود. چون ساختمان هر منجنیق خرج داشـت و بطلمیوس سیزدهم که پادشاهی ثروتمند بود و هر سال بـر مقـدار ثـروتش افـزوده مـی شـد، راضـی

نمی‌شد که برای ساختن مقداری کافی از منجنیق‌ها پول بدهد.

دیگر این که - به قول کال - استفاده از منجنیق مستلزم دارا بودن یک عده تیرانداز ورزیده است که بتوانند با سرعت منجنیق‌ها را پر کنند و زاویه سنگ‌اندازی را معین نمایند و اسکندریه در آن دوره به قدر کافی تیرانداز منجنیق نداشت و سربازان عادی عهده‌دار پر کردن منجنیق با سنگ و خالی کردن آن می‌شدند، لذا نمی‌توانستند با سرعت منجنیق‌ها را پر نمایند و زاویه‌ی سنگ‌اندازی را طوری میزان کنند که سنگ به هدف اصابت نماید. کشکول منجنیق‌ها یعنی محلی که سنگ را در آن می‌گذارند نیز کوچک بود و تیراندازان ما نمی‌توانستند که مقدار زیادی از سنگ‌های درشت را در یک تیر به سوی مهاجمین پرتاب نمایند.

وقتی یک قشون مهاجم، آن هم قشونی نیمه‌وحشی حمله می‌کند، برای جلوگیری از حمله‌ی آنها باید هر بار کشکول منجنیق را با سنگ‌های زیاد پر کرد تا بعد از این که سنگ پرتاب گردید افشان شود و عده‌ی زیادتری از سربازان خصم را از پا بیندازد، ولی چون کشکول منجنیق‌های اسکندریه کوچک بود، از افشان کردن سنگ‌ها آن طور که باید نتیجه به دست نمی‌آمد. با وجود نواقص مزبور، سیاه‌پوستان در قبال منجنیق‌های اسکندریه در هر منطقه که منجنیق وجود داشت عقب‌نشینی کردند ولی بعد متوجه شدند پس از این که منجنیق خالی شد مدتی طول کشید تا آن را پر نمایند و بازوی منجنیق را فرود بیاورند که کشکول رها شود و سنگ پرتاب گردد و آنها می‌توانند از آن فرصت استفاده نمایند و خود را به منجنیق برسانند و آن را تصرف نمایند یا در هم بشکنند.

بعد از این که سیاه‌پوستان راه مبارزه با منجنیق‌ها را فرا گرفتند، سربازان چریک اسکندریه در صدد برآمدند که به وسیله‌ی نیزه آنها را از پا درآورند.

در هر منطقه از جمله کتابخانه، انبوهی از نیزه‌های آماده فراهم کرده بودند و سربازان ما نیزه‌ها را یکی بعد از دیگری به طرف سیاهان می‌انداختند و با این که اکثر نیزه‌ها به خطا می‌رفت، باز آنچه به هدف اصابت می‌کرد کافی بود که سیاه‌پوستان را مردد کند، ولی چون می‌دانستند که شمار آنها زیاد است فکر می‌کردند که بالاخره بر اثر وفور سربازان خود، مدافعین شهر را از پا درمی‌آورند.

بطلمیوس سیزدهم خود گاهی نیزه به دست می‌گرفت و به طرف سیاه‌پوستان پرتاب می‌نمود و کلئوپاترا سوار بر تخت روان در حالی که من در تخت روانش بودم، به راه افتاد تا این که مدافعین

شهر را تشویق نماید و به هر منطقه که می‌رسید به مدافعین می‌گفت به طوری که می‌بینید مقاومت در مقابل این وحشیان آسان است و کافی است شما نشان بدهید نه از رنگ سیاهشان می‌ترسید نه از فریادهایی که بر می‌آورند و طبل‌هایی که می‌کوبند.

بعد از این که مدتی جنگ ادامه داشت، صدای طبل سیاه‌پوستان شنیده شد و در تمام قسمت‌ها، سیاهان تماس خود را با مدافعین شهر قطع کردند و از آن پس دیگر حمله ننمودند و کلئوپاترا به منطقه‌ی مخصوص خود یعنی مقابل کتابخانه مراجعه کرد.

در تمام مدتی که سیاهان مشغول حمله بودند، در منطقه‌ی بندری اسکندریه اتفاقی نیفتاد که اهمیت داشته باشد و بتوان آن را ذکر کرد. در همان مدت چند کشتی که از دریا می‌آمدند، وارد بندر اسکندریه شدند، زیرا اطلاع نداشتند که در شهر چه خبر است و پس از این که وارد بندر اسکندریه شدند، زیرا اطلاع نداشتند در شهر چه خبر است و پس از این که وارد حوزه‌ی بندری گردیدند نیز واقعه‌ای اتفاق نیفتاد که آنها را مضطرب نماید.

بطلمیوس سیزدهم عده‌ای از افسران ارتش و روسای چریک از جمله کال را به کاخ سلطنتی احضار کرد و من هم با کلئوپاترا به آنجا رفتم. طولی نکشید که سربازان، عده‌ای از سیاه‌پوستان مجروح را که قدرت فرار نداشتند، به کاخ سلطنتی آوردند تا این که مورد تحقیق پادشاه قرار بگیرند و پادشاه مصر راجع به نقشه و طرز جنگ سیاهان از آنها پرسش کند. ولی نه آنها زبان ما را می‌دانستند و نه ما می‌توانستیم به زبان آنها صحبت کنیم.

پادشاه مصر امر کرد که در حوزه‌ی بندری شهر کاوش کنند و از ناخدایان سفاین شطی که به جنوب مصر مسافرت کرده‌اند بپرسند که آیا در بین آنها کسی هست که زبان سیاه‌پوستان را بداند و بتواند با آنها صحبت نماید یا نه.

وضع سیاه‌پوستان در کاخ سلطنتی خوب نبود و بعضی از آنها می‌گریستند، زیرا از زخم‌هایی که بر آنان وارد آمده بود رنج می‌بردند.

کلئوپاترا به من گفت: «شرمیون، به رنگ پوست این‌ها نگاه نکن، چون رنگ پوست بدن معیار شناختن مردم نیست. این مردم از لحاظ عقل و هوشی و دیگر چیزهایی که انسان را جانوران متمایز می‌سازد، هیچ تفاوتی با ما و مردمان دیگر ندارند، اما چون فاقد تمدن و فرهنگ هستند از مزایای

انسانی خود کمتر بهره می‌برند، به همین جهت است که تو مشاهده مـی کنـی اینـان در ظـاهر فرقـی بـا جانوران ندارند. این موجودات بی‌نوا تا وقتی که آزاد هستند بدون ملاحظه و تـرحم هـر کـس را کـه ببینند به قتل می‌رسانند و همین که گرفتار شدند باز مثل جانوران خود را زبون می‌بینند و به طوری که می‌بینی گریه می کنند و شهامت در آنها وجود ندارد.

در این وقت دو نفر از ناخدایان سفاین شطی که زبان سیاهان جنـوب مصـر را مـی‌دانسـتند بـه کـاخ سلطنتی آورده شدند و بطلمیوس به وسیله‌ی آنها از سیاهان مجروح پرسید: «که شما چند نفر هستید؟»

مجروحین جواب دادند: «ما پانزده قبیله هستیم.»

پادشاه مصر سوال کرد: «شمار سربازان شما چند نفر است؟»

سیاه‌پوستان نتوانستند شمار سربازان خود را معین کنند و گفتند که از این موضوع اطلاعی ندارنـد و بعد از این چندی بین آنهـا و متـرجمین مکالمـه شـد. آن دو ناخـدا اظهـار کردنـد کـه: «سـیاه‌پوسـتان نمی‌توانند شماره نگه دارند و همین که ارقام از بیست تجاوز کرد گیج می‌شوند و به همین جهت اینها نمی‌توانند جواب بدهند که قشون سیاهان متشکل از چند سرباز است.»

بطلمیوس از این گفته حیرت کرد و پرسید: «این‌هـا در موقـع جنـگ چگونـه قسـمت‌هـای مختلـف سربازان خود را اداره می‌نمایند در صورتی که از شمار آن‌ها اطلاعی ندارند؟»

مترجمین باز مدت طولانی با سیاه‌پوستان صحبت کردند و نتیجه‌ی مذاکراتشان این شد که هر واحد نظامی سیاه‌پوسـتان بیسـت سـرباز اسـت و هـر بیسـت تـن یـک فرمانـده دارد و بیسـت فرمانـده تحـت فرماندهی یک نفر قرار می گیرد و قس علیهذا.

پادشاه مصر پرسید: «برای چه اینان مبنای بیست را انتخاب کرده‌اند؟»

وقتی مترجمین سوال شاه را برای سیاهان ترجمه کردند، آن‌ها ده انگشت دسـت و ده انگشـت پـای خود را نشان دادند و معلوم شد که از این جهت مبنای بیست را انتخاب کرده‌اند کـه هـر کـس دارای بیست انگشت دست و پا می‌باشد.

بعد پادشاه مصر از آنها پرسید: «برای چه شما مبادرت به حمله کردید و چرا از کشور خارج شدید و به این سو آمدید؟»

آن‌ها گفتند: «در ولایت ما همه می‌دانند که آب رودخانه بزرگ به طرف شمال می‌رود از شهرهایی

می‌گذرد که پر از آذوقه و زن‌های سفید پوست است و ما امتداد آب را گرفتیم و به طرف شمال راه افتادیم تا این که شکم خود را از خواربار سیر کنیم و از زن‌ها متمتع شویم.»

پادشاه مصر پرسید: «شما امشب بعد از یک حمله‌ی شدید، تماس خود را با ما قطع کردید و بگویید برای چه تماس خود را قطع نمودید؟»

سیاه‌پوستان مجروح گفتند: «ما از این جهت تماس با شما را قطع کردیم که مشاهده نمودیم در سیاهی شب چشم‌های شما بهتر از چشم‌های ما که به تاریکی عادت داریم می‌بیند، زیرا شما از مشعل استفاده می‌نمایید و دارای یک چراغ بزرگ هستید که روشنایی آن همه جا را روشن می‌کند. این بود که ما ترجیح دادیم که امشب حمله را متوقف کنیم و بعد از این که هوا روشن شد مبادرت به حمله نماییم.»

پادشاه مصر یک سلسله سوالات دیگر هم از سیاه‌پوستان کرد، ولی آنها نتوانستند به سوالات پادشاه مصر جواب بدهند برای اینکه نمی‌فهمیدند که بطلمیوس سیزدهم چه می‌گوید.

یکی از چیزهایی که پادشاه می‌خواست بداند این بود که آیا سیاه‌پوستان می‌دانند که ارتش مصر عقب آنها است و قصد دارد خود را به اسکندریه برسانند یا نه، ولی سیاه‌پوستان نمی‌توانستند جواب این سوال را بدهند.

پادشاه مصر آنچه می‌خواست از سیاه‌پوستان بفهمد، فهمیده بود و امر کرد آنها را از کاخ سلطنتی خارج کنند و کنار رود نیل به قتل برسانند و لاشه‌ی آنها را در آب بیندازند تا این که به طرف دریا برود و طعمه‌ی جانوران دریا شود.

نتیجه‌ی مشاوره آن شب این شد که مدافعین شهر باید منتظر حمله‌ی سیاه‌پوستان در بامداد باشند و چون در موقع شب حمله‌ی سیاهان در هم شکسته شد، به احتمال قوی اگر مدافعین مقاومت نمایند در موقع روز حمله‌ی سیاهان را در هم خواهند شکست.

چند نفر از روسای مدافعین از طرف پادشاه مصر مورد تشویق و قدردانی قرار گرفتند ولی هیچ یک از آنها مثل کال مورد تشویق قرار نگرفت و پادشاه مصر به پاس شجاعتی که در آن شب از طرف کال بروز داده شد درجه سنتوریون[1] را به او داد.

---

[1] این درجه در قدیم فرماندهی یکصد سرباز بود و مصری‌ها از رومی‌ها اقتباس نموده بودند – مترجم.

من از این که کال که فرمانده‌ی دسته‌ای از نیروی چریک بود یک افسر رسمی شده و نایل به درجه‌ی سنتوریون گردیده بسیار خوش وقت شدم، فقط یک چیز مرا متاثر کرد و آن این که درجه‌ی مزبور بر حسب پیشنهاد کلئوپاترا از طرف پادشاه به کال داده شد و هر گاه کلئوپاترا آن پیشنهاد را نمی‌کرد کال به آن درجه نمی‌رسید، در نتیجه کال که درجه‌ی خود را مرهون کلئوپاترا می‌دید بیشتر مجذوب او می‌گردید.

بامداد روز دیگر باز صدای طبل سیاه‌پوستان و فریادهای مخوف آنها به گوش رسید و ما دانستیم که سیاهان حمله را تجدید کرده‌اند. با این که آنها گروهی نیمه‌وحشی بودند از وقایع شب قبل عبرت گرفتند و در ناطقی که منجنیق وجود داشت مبادرت به حمله ننمودند و لذا قوای مدافع اسکندریه در آن روز نتوانست از منجنیق‌های خود استفاده نماید. ممکن بود که منجنیق‌ها را از یک منطقه به منطقه دیگر منتقل نمایند، ولی این کار مستلزم آن بود که یک نیم‌روز صرف وقت شود و تا آن موقع همه پیش‌بینی می‌کردند که کار جنگ یکسره خواهد شد.

تجربه‌ی دیگر که سیاه‌پوستان از جنگ شب قبل تحصیل کردند این بود که در صدد برآمدند که به وسیله‌ی گرزهای مخوف خود نیزه‌اندازان اسکندریه را از پا درآورند؛ بدین ترتیب که صدها سیاه‌پوست همه مسلح به گرز یک مرتبه در یک منطقه مبادرت به حمله می‌کردند و گرزها را به سوی نیزه‌داران ما پرتاب می‌نمودند.

گرچه عده‌ای از آنها با نیزه نیروی مدافع از پا درمی‌آمدند، ولی می‌توانستند که عده‌ای از نیزه‌داران ما را از پا بیندازند.

در سه منطقه سیاه‌پوستان توانستند که به وسیله‌ی گرزهای سنگین خود خط جبهه را بشکافند و وارد شهر شوند و اگر آتش یونانی نمی‌بود و در سه منطقه جلوی سیاه پوستان را نمی‌گرفت خود را به مرکز شهر می‌رساندند و در عقب آنها سیل نیرومند سیاه‌پوستان وارد شهر می‌شد و اسکندریه از پا درمی‌آمد. ولی آتش یونانی که خاموش نمی‌شود، آن‌هایی که وارد شهر شده بودند از پا درآورد.

من تا آن موقع طرز به کار بردن آتش یونانی را ندیده بودم و فقط نامی از آن آتش به گوشم رسیده بود، ولی در آن روز دیدم که سربازان ما کوزه‌هایی که یک سر آن فتیله بود، به دست می‌گرفتند و آن فتیله را آتش می‌زدند و بعد کوزه را پرتاب می‌کردند و کوزه قبل از اینکه سقوط کند در فضا

منفجر می‌شد و بعضی از کوزه‌ها هم بعد از رسیدن به زمین منفجر می‌گردید، پس از انفجار هر کوزه مقدار زیادی آتش از آن روی سیاه‌پوستان می‌ریخت و سیاهان هر چه می‌کردند که آتش را خاموش نمایند از عهده برنمی‌آمدند و با فریادهای جگرخراش می‌سوختند و از حرکت باز می‌افتادند.

عیب آتش یونانی این بود که وقتی آن را به وسیله‌ی منجنیق در نقاط دور دست پرتاب می‌کردند، در جاهایی منفجر می‌شد که فایده‌ی نظامی نداشت و نمی‌توانستند از آن برای جلوگیری از حمله‌ی سربازان خصم استفاده نمایند، لذا می‌باید از فاصله‌ی نزدیک آن آتش را روی سربازان خصم بریزند که بتوانند از آن نتیجه بگیرند.

دیگر اینکه ساختن آتش یونانی خیلی گران تمام می‌شد و پادشاه مصر نمی‌توانست مقدار زیادی از آن ماده را بسازد و مجبور بودند از آتش گران قیمت طوری استفاده کنند که حتی ذره‌ای از آن به هدر نرود و با هر کوزه بتوان عده‌ای از سربازان خصم را معدوم کرد.

ظهر آن روز در حالی که جنگ ادامه داشت، دو کبوتر از جنوب اسکندریه به شهر رسیدند، بدون اینکه سیاه‌پوستان از آن واقعه مطلع شوند. کبوتران قاصد از طرف فرمانده‌ی قشون مصر که در منطقه‌ی دلتا بود فرستاده شد تا اینکه به پادشاه اطلاع بدهند که به زودی ارتش مصر خود را به اسکندریه خواهد رساند.

قشون مصر در منطقه‌ی دلتا، دارای وسایل جنگی بخصوص ارابه‌های زیاد بود و فرماندهی آن را یکی از افسران مجرب مصر موسوم به «سزاریو» بر عهده داشت.

سزاریو مردی بود بی‌باک و من تصور می‌کنم که بطلمیوس سیزدهم پادشاه مصر از او می‌ترسید، برای اینکه در مواقع صلح شغلی که فراخور شجاعت و بی‌باکی وی باشد به او نمی‌دادند، در عوض او را مامور تهیه سیورسات ارتش می‌کردند و چند سرباز در دسترس وی می‌گذاشتند تا اینکه در ولایات غله و علیق جمع‌آوری نماید و به مصر بفرستد. تا آنجا که به خاطر دارم دو مرتبه هم او را برای اینکه راجع به اسلحه‌ی رومی و یونانی مطالعه کند به روم و یونان فرستادند و تصور این بود که سزاریو از مصر دور باشد، ولی در موقع جنگ نمی‌توانستند بهتر از او برای اداره کردن یک ارتش بزرگ و سوق دادن ارتش به سوی پیروزی کسی را پیدا کند.

سزاریو بعد از اینکه سیاه‌پوستان در صحرا متفرق شدند، نخواست که نیروی خود را در قبال آنها

تضعیف نمایند و گذاشت به هر طرف که می‌خواهند بروند و هر چه می‌خواهند بکنند.

او می‌دانست که حدود تجاوز سیاه‌پوستان از شرق و غرب رود نیل محدود است و به هر طرف که بروند مجبورند که برگردند. اگر به طرف مشرق می‌رفتند به دریا برمی‌خوردند و راه عبور نداشتند و ناچار به مراجعت می‌شدند و اگر از مغرب می‌رفتند وارد بیابان‌های لم‌یزرع و بی‌آب مغرب مصر می‌شدند و هر گاه در آنجا از گرسنگی و تشنگی نمی‌مردند بالاخره برمی‌گشتند و خود را به رود نیل می‌رسانیدند، زیرا شط نیل در کشور مصر، منطقه‌ای است که هر کس بخواهد زنده بماند نباید خیلی از آن دور شود وگرنه دچار گرسنگی و تشنگی خواهد گردید و معدوم خواهد شد. چون سزاریو از این موضوع مطلع بود فکر کرد که باید صبر کند که دسته‌های متفرق سیاه‌پوستان برای حمله به اسکندریه در شمال مناطق دلتا متمرکز گردند و آن وقت یک مرتبه حمله نمایند.

از صبح آن روز تا وقتی که آفتاب سه چهارم از آسمان را طی کرد، مدافعین اسکندریه بدون انقطاع با سیاه‌پوستان جنگیدند. تعداد قوای مهاجم جنوب آن چنان زیاد بود که مدافعین شهر هر قدر از آنها می‌کشتند از شمار نیروهای آنها کاسته نمی‌شد و مثل این بود که آنها از زمین سبز می‌شوند. کلئوپاترا اظهار می‌کرد: «فکر می‌کنم که دیگر در جنوب مصر چیزی که قابل خوردن باشد وجود ندارد، زیرا آن گروه بی‌شمار هر چه وجود داشته خورده‌اند و هر گاه ملخ هم بودند پس از عبور آنها هیچ چیز باقی نمی‌ماند.»

سربازان چریک ما یا به مناسبت اینکه تازه‌کار بودند یا بر اثر گرسنگی و تشنگی خسته به نظر می‌رسیدند، ولی من در قیافه‌ی کال اثر خستگی را نمی‌دیدم و در بین سربازان چریک فقط او بود که عرق می‌ریخت اما خسته به نظر نمی‌رسید. وقتی سه چهارم از روز گذشت، ما شنیدیدم که غوغای سیاه‌پوستان شدید شد و بسیار به هیجان آمدند و طبل آنها با آهنگ دیگر به صدا درآمد.

من در آن موقع نمی‌دانستم که علت هیجان فوق‌العاده سیاه‌پوستان چیست، و بعد فهمیدم آنچه آنها را به هیجان آورد این بود که متوجه شدند از جنوب ارتش مصر به اسکندریه نزدیک می‌شود. این مرتبه که ارتش مصر از جنوب مصر به اسکندریه نزدیک گردید، واقعه‌ی دوره بطلمیوس دوم تجدید نشد. در آن دوره، چون شهر اسکندریه فاقد نیروی دفاعی بود، مردم قتل‌عام شدند و تمام ثروت شهر از بین رفت، ولی در دوره‌ی بطلمیوس سیزدهم اسکندریه یک نیروی تدافعی قوی داشت که

می‌توانست مانع از ورود سیاهان به شهر شود.

سیاهان وقتی متوجه شدند که از عقب به وسیله‌ی ارابه‌های ما مورد حمله قرار گرفته‌اند، برگشتند تا این که خود را در قبال ارابه‌های مزبور حفظ نمایند. چون در نظر آن‌ها ارابه‌ها خطرناک‌تر از سربازان چریک اسکندریه بود.

ارابه‌های جنگی مصر به طوری که من در تاریخ خوانده‌ام، پیوسته خطرناک بوده‌اند برای اینکه به ارابه‌ها تیغه‌های آهنین می‌بستند و تیغه‌ها طوری بود که جلوی اسب‌ها قرار می‌گرفت و وقتی ارابه‌ها را با سرعت می‌راندند تیغه‌های مزبور سربازان خصم را نصف می‌کرد و از بین می‌برد.

وقتی سیاه‌پوستان برای دفاع از خویش در قبال ارابه‌ها برمی‌گشتند سربازان چریک شهر از عقب به وسیله پرتاب نیزه آنها را مورد حمله قرار دادند، زیرا پشت سیاه‌پوستان برای آنها یک هدف بدون دفاع بود و می‌توانستند آنها را از پا درآورند بدون اینکه از حملاتشان بیم داشته باشند. بعد از ارابه‌ها که عده‌ای از سیاه‌پوستان را به قتل رسانید حمله‌ی سخت سواره نظام مصر شروع شد، ولی نیروی چریک بی‌کار نمی‌نشست و دایم سیاه‌پوستان را مورد حمله قرار می‌داد و طبق نقشه‌ای که کشیده بودند، سربازان سیاه‌پوست بین دو تیغ قرار گرفتند و از جلو و از عقب داس مرگ به سوی آنها دراز شد. نیروهای مصری که مهاجمین را در محاصره قرار داده بودند، آن قدر از آنها کشتند که در پیرامون اسکندریه زمین از خون سیاه‌پوستان قرمز رنگ شده بود.

من در آن روز نمی‌توانستم اطراف شهر را ببینم و فقط منطقه‌ای را که مقابل کتابخانه‌ی سلطنتی بود مشاهده می‌کردم و در آنجا زمین مبدل به قشری قرمز رنگ شده بود که روی آن را با اجساد سیاه‌پوستان مفروش کرده باشند.

سزاریو بعد از اینکه جلوی کتابخانه را از وجود سیاه‌پوستان مصفی کرد، چند ارابه‌ی جنگی و عده‌ای از سربازان ارتش مصر را آنجا گماشت که اگر سیاه‌پوستان توانستند باز در آن منطقه مبادرت به حمله نمایند بتوانند جلوگیری کنند. در این وقت در منطقه کتابخانه، کال و سربازان تحت فرماندهی او که بر اثر جنگ متمادی خسته شده بودند مرخص شدند تا این که بتوانند غذا بخورند و رفع عطش نمایند.

کلئوپاترا به من گفت: «شرمیون، از تخت روان یک قطعه گوشت گاو بردار و به کال بده زیرا

گرسنه است و احتیاج به غذا دارد.»

سربازانی که تحت فرماندهی کال بودند همین که دانستند که مرخص هستند از کتابخانه دور شدند، بعضی از آنها که می‌دانستند خانه‌هایشان نزدیک است به خانه رفتند که غذا بخورند و بعضی دیگر که خانه‌هایشان دور بود، خود را به یکی از مراکز تقسیم غذا بین سربازان چریک رسانیدند و شکم را سیر کردند، ولی کال نرفت و من یک قطعه گوشت گاو از تخت روان برداشتم و به طرف او رفتم و بدستش دادم.

او از من پرسید: «این گوشت را از کجا آورده‌ای؟»

با این که پادشاه مصر گفته بود که تمام دکان‌ها می‌باید هر روز باز باشند و به مردم خواربار بفروشند، بعضی از اقلام خواربار و به خصوص گوشت گاو خیلی گران شد، زیرا تمام گاوهای مصر در منطقه‌ی دلتای نیل را سیاهان خوردند یا کشتند، این بود که کال می‌خواست بداند که من آن گوشت را از کجا آورده‌ام.

به وی گفتم که کلئوپاترا دستور داده است که گوشت مزبور را به وی بخورانم.

کال روی خود را برگردانید تا اینکه دختر پادشاه را ببیند ولی کلئوپاترا آنجا حضور نداشت. گفتم: «کال، صورت تو عرق دارد و بگذار که من صورتت را خشک کنم.»

کال با دامان خود صورتش را خشک کرد و گفت: «شرمیون، تو دختر خوبی هستی، ولی از وقتی متوجه شده‌ام که تو کنیز کلئوپاترا می‌باشی، بین من و تو یک مانع به وجود آمده است.»

پرسیدم: «برای چه بین تو و من یک مانع به وجود آمده است؟»

کال گفت: «در شبی که تو به مسافرخانه آمدی و با من صحبت کردی به من گفتی چون کنیز هستی اختیارت در دست خودت نیست، ولی من نمی‌دانستم که تو کنیز کلئوپاترا می‌باشی.»

گفتم: «چه فرقی می‌کند که من کنیز کلئوپاترا باشم یا نباشم؟»

کال گفت: «خیلی فرق می‌کند. چون هر گاه تو کنیز کلئوپاترا نبودی، من می‌توانستم با پاداشی که بعد از مسابقه‌ی شیردوانی به من دادند تو را از اربابت خریداری کنم ولی اینک نمی‌توانم، زیرا کلئوپاترا به من نیکی کرد و من نمی‌خواهم او را از کنیز مقربش محروم نمایم و متوجه شده‌ام که تو نزد کلئوپاترا تقرب داری. دیگر اینکه خود مایل نیستی که از دختر پادشاه مصر دست بکشی.»

گفتم: «کال، من وقتی تو را می‌بینم حس می کنم که می توانم از دختر پادشاه دست بکشم برای این که با تو بسر ببرم. اگر تو اکنون خسته نبودی و احتیاج به استراحت نداشتی، من برایت حکایت می کردم که هر شب هنگامی که می‌خواهم بخوابم چشم‌ها را فرو می‌بندم و در حال تصور و تخیل حس می کنم که انگشت خود را روی لب‌های تو می گذارم و با کف دست شانه تو را لمس می کنم و این اندیشه، هیچ شب از من دور نمی‌شود.»

کال گفت: «یک تصادف حیرت‌آور روی داده است.»

پرسیدم: «آن تصادف چیست؟»

کال گفت: «من نیز هر شب همین فکر را می کنم.»

پرسیدم: «چطور؟»

کال گفت: «من هر شب فکر می کنم که انگشت خود را روی لب‌های یک زن می گذارم.»

من خیلی از این گفته خوشوقت شدم و پرسیدم: «کال آیا تو نیز هر شب در عالم خیال انگشت خود را روی لب‌های من می گذاری؟»

کال گفت: «نه شرمیون زنی که در حال تصور، من انگشت را روی لب‌های او می گذارم کلئوپاترا است.»

من از این حرف به گریه درآمدم، چون گمان می کردم که من در فکر کال هستم او نیز در فکر من است، ولی معلوم شد که کال در فکر کلئوپاترا می‌باشد.

کال که مشغول خوردن گوشت بود گفت: «شرمیون، چرا گریه می کنی؟ آیا چون به تو راست می گویم گریه می کنی؟ آیا ترجیح می‌دهی که من به تو دروغ بگویم و با دروغ خود تو را بخندانم؟»

گفتم: «نه کال، هیچ دروغی شادی بخش نیست.»

کال گفت: «برای تو چه فرقی می کند که من در حال خیال انگشت خود را روی لب تو گذارم یا لب کلئوپاترا؟»

گفتم: «فرقش این است که هر گاه تو در حال خیال به من فکر کنی و تصور نمایی که انگشت خود را روی لب‌های من می گذاری، من امیدوار هستم که روزی از من خواستگاری نمایی و مرا همسر خود کنی.»

کال گفت: «آه شرمیون، تو قصد داری که همسر من بشوی؟»

گفتم: «من قصد ندارم بلکه آرزو دارم و تفاوت بین قصد داشتن و آرزو داشتن این است که وقتی انسان قصد دارد، هر کار که بخواهد می‌کند، ولی وقتی آرزو داشت باید منتظر باشد تا دیگران آن کار را بکنند.»

کال خندید و گفت: «چون تو با شاهزاده خانم‌ها بسر می‌بری طوری صحبت می‌کنی که من نمی‌توانم آن طور حرف بزنم.»

گفتم: «صحبت کردن من فایده ندارد برای اینکه خود من مورد توجه قرار نمی‌گیرم.» کال سکوت کرد و من بر گریه افزودم و او گفت: «شرمیون، گریه نکن، من میل ندارم که تو گریه کنی و هرگاه کلئوپاترا بیاید و چشم‌های تو را گریان ببیند از من متغیر خواهد شد و تصور خواهد کرد که من تو را به گریه درآوردم.»

گفتم: «اگر این تصور را کند درست است زیرا تو مرا به گریه درمی‌آوری!»

کال گفت: «شرمیون، من تو را نمی‌شناختم و به تو بدی نکرده‌ام و تو نباید از من شکایت داشته باشی.»

من نمی‌دانستم که در قبال گفته‌ی آن جوان چه بگویم، زیرا راست می‌گفت او مرا نمی‌شناخت و به من بدی نکرده بود و من نمی‌باید از وی شاکی باشم. من نمی‌توانستم به او بگویم که گناه تو این است که بسیار زیبا هستی و زیبایی تو بقدری است که حتی کلئوپاترا را هم فریفته کرده است. اگر گناه کال را زیبایی او می‌دانستم، می‌باید خدایان را گناهکار بدانم که چرا آن جوان را آن قدر زیبا به وجود آورده‌اند.

من در حالی که به سخنان کال می‌اندیشیدم و سعی می‌کردم بر خود مسلط شوم و آرامش خود را، ولو در ظاهر به دست بیاورم، چشم‌ها را پاک کردم و اندوهم را در قلب خود فرو بردم و چند لحظه دیگر، کلئوپاترا نمایان شد و به کال گفت: «من برای شرکت در یک مجلس مشورت در کاخ پدرم رفته بودم و در آنجا گفته شد که باید زودتر به کشتار سیاه‌پوستان خاتمه داد و آن‌ها را دستگیر و اسیر کرد و وادارشان نمود که لاشه‌های کشته‌های خود را از اطراف شهر دور کنند، زیرا بوی تعفن برخواهد خاست و زندگی در اسکندریه را دشوار خواهد کرد. همچنین باید آن‌ها را وادار نمود که

خون‌هایی که بر زمین ریخته شده است را بشویند و بعد از به انجام رسانیدن این کارها، پدرم راجع به اسیران تصمیم خواهد گرفت.»

فرمان پادشاه مصر به ارتش ابلاغ شد و همچنین به آن قسمت از نیروهای چریک که می‌جنگیدند، ابلاغ گردید و در همه جا سربازان ارتش و جنگجویان سعی می‌کردند که تا آنجا که ممکن است از کشتن سیاه‌پوستان خودداری نمایند و آن‌ها را اسیر کنند.

اگر در آن روز سربازان ارتش مصر و سربازان چریک زبان سیاه‌پوستان را می‌دانستند، می‌توانستند تمام آن‌هایی را که تا آن موقع به قتل نرسیده بودند اسیر کنند، ولی آن‌ها زبان سیاه‌پوستان را نمی‌دانستند و دو مترجم شهر اسکندریه که گفتم ناخدای کشتی‌های شطی بودند نمی‌توانستند در آن واحد خود را به تمام قسمت‌های جبهه برسانند و در همه جا به سیاهان بگویند که تسلیم شوند تا این که در میدان جنگ به قتل نرسند.

در همه جای دنیا مرسوم است که وقتی سربازان قشون فاتح تیغه شمشیر، یعنی نوک تیغ را گرفتند و قبضه آن را به طرف سربازان خصم تکان دادند معنایش این است که دست از مقاومت بردارید و تسلیم شوید و بی‌جهت خود را به کشتن ندهید برای اینکه فداکاری شما بدون فایده خواهد بود، ولی سیاه‌پوستان این زبان بین‌المللی را نمی‌فهمیدند و وقتی می‌دیدند که سربازان ما نوک شمشیر را می‌گیرند و قبضه آن را به طرف آن‌ها تکان می‌دهند، خوشوقت می‌شدند و فکر می‌کردند که سربازان ما ناتوان شده‌اند و بر شدت حمله می‌افزودند که جنگجویان ما را از پا درآورند.

در جاهایی که مترجمین ما توانستند با سیاه‌پوستان صحبت کنند و به آن‌ها بفهمانند که باید دست از جنگ بردارند تا زنده بمانند، سیاه‌پوستان دست از جنگ برداشتند اما در جاهای دیگر، سیاهان همچنان خود را به کشتن می دادند و نمی‌توانستند بفهمند که اگر اسیر شوند از کشته شدن نجات خواهند یافت.

به همین جهت برخلاف انتظار پادشاه مصر، شمار سیاه‌پوستانی که اسیر شدند زیاد نبود، مع الوصف هنگام غروب آفتاب بیست و دو هزار سیاه‌پوست به اسارت سربازان ارتش و جنگجویان چریک درآمدند. چون سربازان چریک بر اثر جنگ دو روزه خیلی خسته شده بودند، بعد از اینکه شب فرود آمد، به همه‌ی آن‌ها مرخصی دادند تا اینکه استراحت نمایند و رفع خستگی کنند. قسمت‌هایی از

سیاه‌پوستان توانستند که از کمینگاهی بزرگ که برای آن‌ها بـه وجـود آورده بودنـد خـود را نجـات بدهند و در دشت‌های واقع در دلتای رود نیل متفرق گردند.

سزاریو فرمانده‌ی ارتش مصر صلاح ندانست که سیاه‌پوستان مزبور را، آن هـم در تـاریکی شـب در دشت‌های مزبور تعقیب نماید و گفت که آن‌ها محکوم به فنا هستند و دیر یا زود نابود خواهند گردید و نباید برای تعقیب آن‌ها دفاع شهر را آن هم موقعی که نیروی چریک برای مرخصی می‌رود ضعیف کرد. سزاریو گفت روز بعد یا دو روز دیگر، ما خواهیم توانست که با هزار سوار و چهـل پنجـاه ارابـه جنگی تمام سیاه‌پوستانی را که در جلگه‌های دلتای نیل متفرق شده‌اند معدوم کـنیم و بنـابراین امشـب آن‌ها را تعقیب نمی‌نماییم.

پادشاه مصر می‌خواست که از همان شب اسرای سیاه پوست وا وادار نمایـد کـه لاشـه‌ی هـم‌نـژادان خود را از اطراف شهر بردارند، ولی این فکر پیش آمد که لاشه‌های مزبور را چه کنند. اگر لاشه‌هـای مزبور را به رودخانه نیل می‌انداختند، گرچه آب رودخانه اجساد را به طرف دریا می‌برد و جنازه‌ها در آب فرو می‌رفتند، ولی بعد از دو سه روز دیگر متورم می‌گردید و بالا می‌آمـد و همـین کـه جنـازه‌ی سیاه‌پوستان بالا می‌آمد، امواج دریا که پیوسته لاشه‌ها را به طرف ساحل می‌رانـد، آن‌هـا را بـه سـاحل اسکندریه می‌انداخت و هوای شهر از بوی لاشه‌ها متعفن می‌گردید و مثـل ایـن بـود کـه هـیچ اجسـاد سیاه‌پوستان را از شهر دور نکرده‌اند.

این بود که از فکر انداختن لاشه‌ها به رودخانه و دریا صرف نظر کردند و به فکر دفن کردن اجسـاد افتادند، اما وقتی خواستند آن‌ها را دفن کنند دریافتند کـه خـاک دو طـرف رودخانـه‌ی نیـل از لحـاظ اینکه کشتزار می‌باشد و هر سال بعد از طغیان رود نیل زیر آب می‌رود، نزد مصری‌ها مقـدس اسـت و نباید اجساد سیاه‌پوستان را در مکـانی دفـن کـرد کـه مصـریان آن را مقـدس مـی‌داننـد. ایـن بـود کـه بطلمیوس سیزدهم تصمیم گرفت سیاه‌پوستان را وادارد که اجساد هم‌نژادهای خود را به وسیله‌ی ارابـه به یک دشت دوردست که خارج از اراضی ساحلی نیل و جلگه‌های دلتا قرار گرفته منتقل نمایند و در آنجا دفن کنند و چون حمل جنازه‌ها محتاج ارابه بود و می‌باید هر چه زودتر اجسـاد حمـل گـردد تـا هوای شهر متعفن نشود، پادشاه مصر دستور داد که مقداری از ارابه‌های موجود در شهر را در دسترس سیاه‌پوستان بگذارند که برای حمل اجساد مورد استفاده قرار گیرد. سیاه‌پوستان خود را چون اسـب بـه

ارابه‌هایی که لاشه‌ی مقتولین را روی آن می‌چیدند می‌بستند و آن‌ها را به حرکت درمی‌آوردند و عده‌ای از سربازان مصر هم با آن‌ها می‌رفتند که در راه نگریزند.

در یک دشت دوردست واقع در خارج از محوطه‌ی منطقه‌ی زراعتی مصر، از طرف سیاه‌پوستان حفره‌های وسیع حفر شد و به هر نسبت که سیاه‌پوستان لاشه‌ی مقتولین را به آن دشت می‌بردند، در آن حفره‌ها می‌ریختند و پس از پر شدن هر حفره، رویش خاک و سنگ می‌ریختند و پر می‌کردند.

بطلمیوس سیزدهم گفته بود که اجساد سیاه‌پوستان را بعد از اینکه به دشت دور دست بردند در آنجا رها نکنند بلکه دفن نمایند، چون اگر لاشه را در صحراها رها کنند طعمه‌ی مرغان لاشخور خواهد شد و مرغان مردارخوار بعد از اینکه شکم را از گوشت سیاهان پر کردند، به طرف اسکندریه به پرواز در می‌آیند و ممکن است که در شهر تولید ناخوشی نمایند، اما اگر لاشه‌ها دفن شوند مرغان لاشه‌خوار نمی‌توانند از گوشت سیاهان تغذیه کنند و در شهر ناخوشی به وجود بیاورند.

بعد از اینکه تا آخرین جسد دفن شد و سیاه‌پوستان خون‌ها را در پیرامون شهر شستند، همه تصور می‌کردند که واقعه‌ی بطلمیوس دوم تکرار خواهد گردید، یعنی تمام سیاه‌پوستان اسیر و مرده‌کش را به قتل خواهند رسانید تا اینکه در اسکندریه سیاه‌پوست وجود نداشته باشد. ولی پدر کلئوپاترا این کار را نکرد و از قتل سیاه‌پوستان مزبور صرف نظر نمود و در عوض آن‌ها را به غلامی به زارعین و دامپروران مصر که از سیاهان آسیب دیده بودند بخشید.

پادشاه مصر گفت با اینکه بطلمیوس دوم یک پادشاه بزرگ بشمار می‌آمد، عمل او در مورد قتل اسرای سیاه‌پوست دیوانگی بوده است و وی نمی‌باید آن‌ها را به قتل می‌رساند، بلکه می‌باید به زارعین و دامداران بدهد تا اینکه از سیاه‌پوستان در مزارع و مراکز دامداری خود استفاده کنند و به وسیله‌ی کار آن‌ها، جبران قسمتی از ضررها را که از طرف سیاهان بر آن‌ها وارد آمده است بنماید. پادشاه مصر نه تنها از قتل آن بیست و دو هزار اسیر سیاه‌پوست صرف نظر کرد، بلکه از کشتن سیاه‌پوستان دیگر که در دشت‌های دلتا متفرق گردیده ولی دستگیر می‌شدند نیز صرف نظر نمود.

بعد از آن واقعه‌ی مخوف که من هرگز آن را فراموش نخواهم کرد و امیدوارم که در تاریخ اسکندریه و مصر هرگز تکرار نشود، ظغیان رود نیل آغاز گردید و آب با سرعت بالا آمد و در منطقه‌ی دلتا تمام اراضی را پوشاند.

آنچه که سیاه‌پوستان نشستند، طغیان رود نیل شست و از قضا، در آن سال که سیاه‌پوستان بر اثر خشکسالی و گرسنگی به شمال مصر حمله‌ور شده بودند، آب نیل از سنوات قبل بیشتر طغیان نمود و موسسه‌ی مهندسی مصر که دو مرکز داشت و یکی از آن دو در اسکندریه و دیگری در شهر قدیمی طبس بود، در آن سال اطلاع داد که طغیان رود نیل به قدری شدت داشته که آب رودخانه بیست و پنج ذراع بیش از سنوات قبل ارتفاع گرفته است.

هیچ کس در اسکندریه به خاطر نداشت که در طغیان رود نیل، آب آن قدر بالا بیاید که تمام اراضی منطقه‌ی دلتای رود نیل را بپوشاند. در سنوات قبل وقتی نیل طغیان می‌کرد، از هر طرف شاخه‌های نیل، زمینی به عرض سه ربع فرسنگ و حداکثر یک فرسنگ را می‌پوشانید، ولی در آن سال تمام زمین‌های دلتای رود نیل مستور از آب شد، یعنی آب تمام شاخه‌های نیل را که مجموع آن‌ها تشکیل دهنده‌ی دلتا می‌باشد پوشانید به طوری که مردم می‌توانستند از یک طرف دلتای نیل به وسیله‌ی قایق از روی آب خود را به طرف دیگر برسانند.

پادشاه مصر پس از طغیان رودخانه نیل به خاتون من گفت آیا حق داشتم که از کشتن سیاه‌پوستان خودداری کنم یا نه؟ زیرا اگر من سیاه‌پوستان را به قتل می‌رساندم، امسال که آب این قدر فراوان است و زارع مصری می‌تواند سه برابر سنوات گذشته بذر بیفشاند، از کمک سیاه‌پوستان محروم می‌گردید در حالی که اینک می‌تواند از کار هزاران سیاه‌پوست در منطقه‌ی دلتا و سایر مناطق سواحل نیل استفاده کند.

در میهن ما قاعده‌ی کلی این است که در سال‌هایی که نیل به خوبی طغیان می‌کند و آب آن زیاد بالا می‌آید بعد از اینکه طغیان فرو نشست و آب در اراضی فروکش کرد، حجم آب رودخانه تا موقعی که محصول اول را از زمین برمی‌دارند زیاد است و بعد از آن امیدواری هست که تا خاتمه برداشت محصول دوم آب رودخانه نیل آن قدر کم نشود که نتوان از آن برای آبیاری مزارع استفاده نمود. بر عکس، در سنواتی که طغیان رودخانه رضایت‌بخش نیست و آب رودخانه زیاد بالا نمی‌آید، حتی قبل از اینکه محصول اول از زمین برداشته شود، زارعین برای آبیاری مزارع دچار مشکل می‌شوند، زیرا رودخانه کم آب است و بر جوها که دو طرف رودخانه وجود دارد سوار نمی‌شود تا اینکه به طرف کشتزار برود.

در تاریخ مصر به ندرت اتفاق افتاده که زارعین بتوانند در تمام منطقه‌ی دلتا کشت کنند و در آن سال بعد از اینکه آب فروکش کرد، زارعین مصری در تمام منطقه‌ی دلتا بذر افشانی کردند و نه فقط برای زراعت از سیاه‌پوستان کمک گرفتند، بلکه از عده‌ای صحرانشین که در سواحل صحرای سینا زندگی می‌کردند دعوت نمودند که به مصر بیایند و برای شخم زدن زمین و افشانیدن بذر به کشاورزان کمک نمایند.

اگر کسی یک سال در مصر زندگی کرده باشد می‌داند که در مصر شخم زدن زمین زراعتی بسیار سهل است، زیرا بعد از اینکه آب نیل فرو کش کرد زمین تمام کشتزارها طوری نرم می‌شد که می‌توانستند با خیش چوبی بدون کمک دیگران آن را شخم بزنند و بعد از اینکه بذر می‌افشاندند زمین کشتزار احتیاج به مواظبت دیگر نداشت جز اینکه آن را آب بدهند تا اینکه محصول برسد و آن را درو نمایند.

در آن سال مجموع اراضی دلتا مبدل به کشتزار شد و زارعین مصری توانستند چند برابر سنوات قبل از مزارع استفاده نمایند.

در آن سال آن قدر زارعین مصر محصول به دست آوردند که نتوانستند غله‌ی خود را در انبارها جا بدهند و ناچار شدند که قسمتی از غله خود را در صحرا زیر گالی قرار دهند تا این که اگر باران ببارد غله نپوسد و باد آن را متفرق ننماید. با اینکه در آن سال زارعین مصر از حیث غله مرفه شدند، پادشاه مصر به مناسبت زیان‌های هنگفتی که سیاهان بر آن‌ها وارد آورده بودند مالیات را بر تمام زارعین بخشید، این بخشایش از طرف پادشاه مصر یک فداکاری بود برای اینکه مالیاتی که از زارعین گرفته می‌شد جزو اقلام بزرگ دولت بشمار می‌آمد.

در آن سال پادشاه مصر مبلغی هم صرف هزینه قشون‌کشی جهت مبارزه با سیاه‌پوستان کرد و خزانه‌اش تهی گردید، معهذا نخواست که از زارعین مالیات بگیرد، چون می‌دانست که خانه‌های کشاورزان بر اثر حمله‌ی سیاه‌پوستان ویران گردیده و دام و عوامل زراعت آن‌ها از بین رفته است. در عوض پادشاه امیدوار بود که بتواند کسر درآمد خزانه خود را از محل افزایش درآمد محله‌ی تفریح جبران نماید، برای اینکه پس از رفع غائله‌ی سیاه‌پوستان مسافران خارجی که به اسکندریه می‌آمدند افزایش می‌یافت و درآمد محله‌ی تفریح زیاد می‌شد.

آرسینوهه می‌خواست جای کلئوپاترا را بگیرد

من در آغاز سرگذشت خود گفتم که کلئوپاترا خواهری داشت موسوم به آرسینوهه، از کودکی متوجه شده بودند که آرسینوهه خیلی به کلئوپاترا شبیه است و هر قدر دختر مزبور بزرگتر می‌شد شباهتش به کلئوپاترا بیشتر می‌گردید و فقط کسانی که روز و شب با کلئوپاترا و آرسینوهه محشور بودند (مثل من) می‌توانستند بفهمند که بین آن دو خواهر، هم از نظر جسمی تفاوت وجود دارد، هم از نظر روحی و طرز تکلم.

کلئوپاترا قدری بلندتر از آرسینوهه بود و بینی بزرگ‌تری داشت، اما تفاوت رفتار و به خصوص صدای آن دو خواهر بیش از تفاوت صورت بود.

کلئوپاترا با صدای ملیح و لهجه‌ای شیرین و قوی صحبت می‌کرد به طوری که شنوندگان از صدای او لذت می‌بردند، در حالی که آرسینوهه صدایی زیر و بی‌نمک داشت و شنیدن صدایش خوشایند نبود. دیگر اینکه ژست‌های آرسینوهه فرق می‌کرد و کلئوپاترا ژست‌های زیبا و باشکوه داشت و در موقع صحبت وقتی سر و دست را تکان می‌داد معلوم می‌شد که دختر پادشاه مصر است.

آرسینوهه نمی‌توانست با آن ژست‌ها صحبت نماید و وقتی حرف می‌زد طوری سر و دست را تکان می‌داد که انسان را به یاد زن‌هایی می‌انداخت که کنار شط نیل یا یکی از جوی‌های فرعی آن رخت می‌شویند و ضمن رخت شستن با هم صحبت می‌کنند.

ممکن است فرض کرد که من چون کنیز ملکه مصر بودم، همه چیزش را زیبا می‌دیدم و در مورد او غلو می‌کنم، ولی من تنها شخصی نیستم که راجع به کلئوپاترا و آرسینوهه اظهار نظر می‌نمایم و غیر از من، تمام کسانی که در دربار مصر بودند آن دو خواهر را دیده‌اند و می‌دانند که کلئوپاترا از همه حیث برجسته‌تر از آرسینوهه بود.

آن‌هایی که با چشم‌های کنجکاو زیبایی زنان را از نظر می‌گذراندند، در کلئوپاترا فقط یک عیب می‌دیدند و آن بینی بزرگ او بود. باید بگویم که بینی کلئوپاترا فقط قدری از حد متوسط بزرگ‌تر بود و من بزرگی او را یکی از علائم وجاهتش می‌دانستم و فکر می‌کردم که اگر بینی کلئوپاترا کوچک می‌بود از ملاحت وی می‌کاست و این موضوع را به تمام کسانی که زیبایی دختر پادشاه

مصر را مورد انتقاد قرار می‌دادند می گفتم.

تا روزی که کال به من نگفته بود که کلئوپاترا زیباترین زن مصر است، من همه وقت مدافع زیبایی کلئوپاترا بودم، ولی بعد از اینکه کال او را بر من ترجیح داد قلبم پژمرده شد، با این همه حتی در آن موقع هم در دل تصدیق می کردم که کلئوپاترا از من زیباتر است.

زیبایی کلئوپاترا زیبایی یونانی بود و ابرو و موهای سیاه و چشم‌های میشی و بینی بزرگ او را دهان کوچکش جبران می‌نمود، ولی من زیبایی مصری داشتم و دارای قیافه‌ی یک زن زیبای مصری بودم و معلوم است که زیبایی مصری به پای زیبایی یونانی نمی‌رسد، معهذا انتظار نداشتم که کال آن طور با صراحت به من بگوید که کلئوپاترا از من زیباتر است.

آرسینوهه مثل خواهرش دارای ابرو گیسوی سیاه بود و چشم‌های میشی داشت، ولی چشم‌های آرسینوهه تیره می‌نمود و روشنایی چشم‌های میشی کلئوپاترا را نداشت. دهان آرسینوهه مثل دهان کلئوپاترا کوچک اما آنگونه خوش ترکیب نبود، آرسینوهه چون دارای بینی متوسط (نه بزرگ و نه کوچک) بود خود را زیباتر از کلئوپاترا می‌دانست.

تا روزی که بطلمیوس سیزدهم زنده بود، آن دو خواهر گرچه آزادی داشتند اما باز هم تحت نظر پدرشان پادشاه مصر بسر می‌بردند، ولی بعد از اینکه بطلمیوس سیزدهم زندگی را بدرود گفت، هر دو خواهر دارای آزادی کامل شدند و من متوجه شدم که بین آرسینوهه و کلئوپاترا کدورت به وجود آمده است.

اولین علت به وجود آمدن کدورت این بود که آرسینوهه می گفت که برای چه کلئوپاترا را به برادرم دادند؟ و به چه مناسبت مرا که از او زیباتر هستم به برادرم ندادند؟

آرسینوهه عقیده داشت که با دادن کلئوپاترا به برادرش دو ظلم کردند، یکی اینکه پادشاه مصر را مجبور نمودند که با یک زن زشت بسر ببرد (چون آرسینوهه کلئوپاترا را زشت می‌دانست) و دیگر اینکه وی را از ازدواج با پادشاه مصر –و در واقع از ملکه شدن – محروم کردند.

من از آرسینوهه شنیدم که می گفت پادشاه مصر تاکنون خواهرم را به چشم زنی که روزی باید همسر او شود نگاه نکرده و او را از نزدیک ندیده است و تو شرمیون که کنیز مخصوص کلئوپاترا و محرم اسرار او هستی، مشاهده خواهی کرد اولین مرتبه که برادرم به اتاق کلئوپاترا برود طوری از

دیدن بینی او متوحش خواهد شد که خواهد گریخت. ولی برخلاف تصور آرسینوهه، بطلمیوس چهاردهم شوهر کلئوپاترا وقتی به اتاق او رفت از بینی آن زن متوحش نگردید.

وقتی آرسینوهه متوجه شد که بین کلئوپاترا و برادرش اختلاف به وجود آمده خوشوقت گردید. اختلاف آن دو – به طوری بود که گفتم - ناشی از این بود که کلئوپاترا می‌گفت که پادشاه مصر شخصی است ضعیف و او هرگز نمی‌تواند وی را به عنوان شوهر بپذیرد و بطلمیوس چهاردهم شکایت می‌نمود که کلئوپاترا حاضر نیست که از وی تمکین کند.

آرسینوهه بعد از اینکه متوجه شد که بین خواهر و برادر اختلاف به وجود آمده امیدوار گردید که وصلت کلئوپاترا با همسرش بطلمیوس چهاردهم برهم بخورد، او به رهبان معبد دلف واقع در اسکندریه که در امور مربوط به ازدواج بصیرت داشت مراجعه کرد و به او گفت: «خواهرم کلئوپاترا می‌گوید که شوهرش مردی است ناتوان و وی نمی‌تواند از او به عنوان شوهر تمکین نماید و آیا رهبان تصور می‌کند تحت این شرایط ازدواج آنها برهم خواهد خورد؟»

رهبان معبد دلف گفت که: «من از این موضوع اطلاع حاصل کرده‌ام زیرا وزرای مصر این مساله را با من در بین گذاشته‌اند و کسب تکلیف کردند و من به آنها گفتم که ناتوانی یک پسر جوان چون بطلمیوس چهاردهم واقعه‌ای است شگفت‌آور و نمی‌توان اتهام کلئوپاترا را وارد دانست، خاصه آن که بطلمیوس هم شاکی است که کلئوپاترا حاضر نمی‌باشد وظیفه زوجیت خود را نسبت به او به انجام برساند.»

رهبان گفت: «به نظر می رسد آنچه سبب ناتوانی بطلمیوس چهاردهم گردیده و نیز سبب شده که کلئوپاترا از وی تمکین نکند و او را به اتاق خود راه ندهد این است که این شوهر و زن از یکدیگر نفرت دارند. چون از هم نفرت دارند وقتی به هم می‌رسند در آنها محبت زناشویی به وجود نمی‌آید و چون آن محبت ایجاد نمی‌شود، نمی‌توانند وظیفه ناشی از ازدواج را به انجام برسانند.»

این اظهار نظر موثر واقع شد و آرسینوهه بیشتر امیدوار گردید و گفت: «آیا ممکن است که این دو نفر از هم جدا شوند و برادرم یک زن دیگر بگیرد؟»

رهبان گفت: «اگر محقق شود که برادرت ناتوان است و یا اگر محقق شود که کلئوپاترا حاضر نیست وظیفه زوجیت خود را نسبت به همسرش به انجام برساند حکم بطلان صادر خواهد شد و آن

دو از یکدیگر جدا می شوند و برادرت می‌تواند زن دیگر و کلئوپاترا شوهری دیگر اختیار کند.

ولی ثبوت ادعای شوهر و زن دشوار می‌باشد، چون احتیاج به گواه دارد و بدست آوردن گواه برای تایید برادرت یا خواهر تو مشکل است، دیگر این که پدرت از این جهت خواهرت را به بطلمیوس چهاردهم داد که نه خواهرت شوهر اجنبی بکند و نه برادر تو زن اجنبی بگیرد و منظور پدرت از این وصلت این بود که فرزندانش با بیگانه ازدواج نکنند و بر اثر ازدواج‌های مزبور سلسله بطالسه در مصر ضعیف نشود.»

آرسینوهه پرسید: «چه باید کرد؟»

رهبان جواب داد: «اگر نتوان به ثبوت رسانید که مرد یا زن در ادعای خود صادق هستند، نمی‌توان راهی برای جدایی زن و شوهر پیدا نمود.»

آرسینوهه گفت: «آیا بعد از این که کلئوپاترا از برادرم جدا شد من به او می‌رسم نه؟»

رهبان گفت: «در مساله زناشویی، موافقت طرفین شرط است مگر اینکه مصلحت دولتی اقتضا کند که ازدواجی بدون رضایت شوهر و زن صورت بگیرد.»

آرسینوهه گفت: «همان مصلحت که سبب شد کلئوپاترا زوجه برادرم شود مسبب خواهد گردید که بعد از او من همسر برادرم گردم؟»

رهبان گفت: «صحیح است، ولی کلئوپاترا برحسب دستور و وصیتنامه‌ی پدرت زوجه‌ی برادر تو شد و پدرت وصیت نکرده بود که تو زوجه‌ی بطلمیوس چهاردهم شوی.

در مورد اول اگر زن و شوهر موافق با ازدواج نبودند، اجبار داشتند که برای اطاعت از امر پدر با هم وصلت کنند، ولی در مورد دوم، بطلمیوس چهاردهم مجبور نیست که با تو ازدواج کند و لذا رضایت تو و او برای ازدواج شرط است، ولی مشکل طلاق باقی می‌ماند و نمی‌توان کلئوپاترا و برادرش را از هم جدا کرد چون گواه وجود ندارد تا شهادت بدهد که ادعای یکی از طرفین صحیح است.»

آرسینوه گفت: «من این مشکل را رفع خواهد کرد.»

رهبان قدری آرسینوهه را نگریست و از او پرسید: «آیا تو می‌توانی شاهد بیاوری که یکی از طرفین دروغ می گویند؟»

آرسینوهه گفت: «بلی.»

رهبان گفت: «ای آرسینوهه، متوجه باش که در این مورد آوردن گواه کاری است دشوار.»

آرسینوهه گفت: «معهذا من آن گواه را می‌آورم ولو این که خود باشم!»

رهبان معبد دلف پرسید: «منظور تو از این که ممکن است گواه خود تو باشی چیست؟»

آرسینوهه گفت: «کلئوپاترا ادعا می‌کند که برادرم ناتوان است و من درصدد تجربه برمی‌آیم تا اینکه معلوم شود که آیا کلئوپاترا درست می‌گوید یا اینکه چون از برادرم نفرت دارد این حرف را می‌زند، زیرا من شنیده‌ام هر وقت زنی در آغاز از شوهر نفرت داشته باشد و نخواهد که وظیفه خود را نسبت به وی به انجام برساند، می‌گوید که من قصور نمی‌کنم ولی شوهرم ناتوان است و هیچ کس هم نمی‌تواند که کذب ادعای زن را به ثبوت برساند، زیرا در روزهای اول ازدواج هنوز زن دارای فرزند نشده تا اینکه بگویند که هر گاه شوهرش ناتوان بود دارای فرزند نمی‌شد. کلئوپاترا هم که از برادرم نفرت دارد اینک از این حیله‌ی قدیم زنانگی استفاده می‌نماید، ولی من اگر واقعاً لازم باشد و فرصت پیش بیاید حیله او را کشف خواهم کرد.»

رهبان گفت: «آرسینوهه، آیا تو می‌دانی که برای ثبوت نیرنگ خواهرت، تو خود مجرم نمی‌شوی؟ زیرا هرگونه رابطه تو با شخص بطلمیوس به مناسبت این که زن دارد، جرم است و پس از اینکه تو مرتکب جرم شدی شهادتت مسموع نخواهد بود و کسی حرف تو را نمی‌پذیرد.»

آرسینوهه گفت: «اگر من این تجربه را به وسیله دیگری به عمل بیاورم چطور؟»

رهبان گفت: «آن هم مربوط به این است که آن شخص که باشد.»

آرسینوهه گفت: «آیا نمی‌توان به وسیله یکی از زنان محله‌ی تفریح این آزمایش را به عمل آورد؟»

رهبان گفت: «چرا، ولی شهادت آن زن مسموع نخواهد بود زیرا شهادت زن‌های ساکن محله‌ی تفریح در مورد مسائل مربوط به ازدواج پذیرفته نمی‌شود، ولی در سایر مسائل قابل پذیرفتن است؛ چون زن‌های مزبور بر اثر سکونت در آن محله نشان داده‌اند که برای اظهار نظر در امری که مربوط به زندگی زناشویی افراد دیگر است صالح نمی‌باشند.»

من این صحبتها را از یکی از درباری‌ها شنیدم و او گفت که کارکنان معبد دلف برایش حکایت کرده‌اند.

من با اینکه کنیز ملکه مصر بودم حس می‌کردم که نظریه‌ی آرسینوهه برخطا نیست، چون کلئوپاترا

ابداً بطلمیوس چهاردهم را دوست نداشت و به طوری که گفتم روزی بزرگ‌ترین اهانت را که ممکن است یک زن نسبت به یک مرد و به خصوص یک زن نسبت به شوهر بکند به او کرد.

من فکر می کردم کلئوپاترا که شوهرش را دوست نمی‌دارد برای چه حاضر نیست که از او جدا شود تا اینکه خواهرش آرسینوهه همسر بطلمیوس گردد و بعد فکر کردم که کلئوپاترا گرچه دختر پادشاه مصر است و بعد از مرگ پدر سمت ملکه را دارد برای این که همسر بطلمیوس چهاردهم می‌باشد، معهذا او هم یک زن است و شاید نمی‌تواند ببیند که شخص دیگر جای او را نزد بطلمیوس بگیرد.

شاید هم گفته‌ی کلئوپاترا راجع به ناتوان بودن بطلمیوس چهاردهم بدون اساس نیست و او مرتکب قصور نشده است. در هر صورت رقابت آرسینوهه با خواهرش در مورد ازدواج با بطلمیوس، مناسبات دو خواهر را تیره کرد.

یک روز آرسینوهه مرا در کاخ سلطنتی دید و گفت: «شرمیون من با تو کاری دارم.»

گفتم: «خاتون من، چه امری داری؟»

آرسینوهه گفت: «کاری که من با تو دارم طوری است که نمی‌توان در اینجا راجع به آن صحبت کرد و بعدازظهر به نارنجستان که خلوت است بیا و من در آنجا با تو صحبت خواهم کرد.»

قسمتی از باغ سلطنتی یک نارنجستان بزرگ بود و در آن درخت‌های نارنج و پرتغال و لیمو ترش و لیمو شیرین و نارنگی کاشته بودند. در فصل بهار و تابستان بعدازظهر آن نارنجستان گرم می شد و علتش این بود که درخت‌های مرکبات بقدر اشجار تنومند و کهنسال سایر قسمتهای باغ سلطنتی سایه نداشت. در سایر قسمت‌های باغ امکنه‌ای بود که حتی یک لکه آفتاب در آنجا به زمین نمی‌تابید، ولی در نارنجستان سایه کم بود و به همین مناسبت آنجا گرم می‌شد و بعدازظهر بهار و تابستان کسی آنجا نمی‌رفت.

من بعدازظهر به آنجا رفتم و در انتظار آرسینوهه زیر یک درخت نارنج نشستم. بعد از اینکه آرسینوهه آمد من به احترامش برخاستم و او دستم را گرفت و گفت: «شرمیون، قبل از اینکه من به تو بگویم که کارم چیست از تو می‌پرسم که آیا مرا دوست می‌داری یا نه؟»

گفتم: «خاتون من، آیا ممکن است که در اینجا کسی شما را دوست نداشته باشد؟ ولی فرض می کنیم که یک چنین کسی پیدا شد و شما را دوست نداشت، آیا دوست نداشتن او اثری در شما

دارد؟ شما آن قدر بزرگ هستید که اگر کنیزی چون من شما را دوست نداشته باشد کوچک‌ترین اثری در زندگی شما نخواهد کرد.»

آرسینوهه گفت: «اگر تو مرا دوست داشته باشی کاری را که به تو مراجعه می‌کنم از روی میل و رضا به انجام خواهی رساند و اگر مرا دوست نداشته باشی آن کار را بدون میل باطنی انجام خواهی داد.»

گفتم: «من شما را دوست می‌دارم برای این که شما خواهر عزیز خاتون من هستید.»

آرسینوهه پرسید: «آیا خاتون خود کلئوپاترا را دوست می‌داری یا نه؟»

گفتم: «آری، او را دوست دارم.»

آرسینوهه گفت: «من می‌خواهم کاری را به تو مراجعه کنم که به نفع خاتون تو کلئوپاترا و هم به سود من است و تو اگر در این کار موفقیت حاصل کنی و آن را طبق دلخواه من به انجام برسانی من تو را از خواهرم خواهم خرید و آزاد خواهم کرد و به علاوه وسیله ازدوج تو را فراهم می‌نمایم و به هر جوانی که مایل باشی می‌دهم.»

گفتم: «آیا تصور می‌کنید که من علاقه به ازدواج داشته باشم؟»

آرسینوهه گفت: «آری شرمیون و من فکر می‌کنم که تو علاقه داری با جوانی که در ارتش دارای درجه سنتورین (یوزباشی) است ازدواج کنی و به دفعات تو و آن جوان را با هم دیده و مشاهده کرده‌اند و تو گاهی انگشتت را روی لب‌های او می‌گذاری و زمانی با کف دستت شانه‌اش را لمس می‌کنی و زنی که انگشت روی لب‌های یک مرد می‌گذارد و با کف دست شانه‌اش را لمس می‌کند خواهان ازدواج با اوست.

من می‌دانم که تو آن جوان را دوست داری، اما چون کنیز خواهرم هستی نمی‌توانی با آن جوان که من هم او را دیده‌ام و زیبا می‌باشد، ازدواج کنی زیرا از خود اختیار نداری و خواهرم که به تو علاقه دارد تو را آزاد نمی‌نماید که بتوانی زوجه‌ی آن جوان شوی.»

وقتی آن حرف را از آرسینوهه شنیدم گفته‌اش را تصدیق کردم. من تا روزی که کنیز کلئوپاترا بودم نمی‌توانستم با کال ازدواج کنم، چون علاوه بر این که خاتونم مرا آزاد نمی‌کرد میل نداشت که من زوجه‌ی کال شوم زیرا خود او، به طوری که من حس کردم، به آن جوان علاقه داشت.

فقط در یک صورت من می‌توانستم که همسر کال بشوم و آن اینکه از خدمت کلئوپاترا خارج، یعنی آزاد گردم، لیکن من پول نداشتم که بتوانم بهای خود را بپردازم و آزاد شوم و به همین جهت تا آخرین روز زندگی در خدمت کلئوپاترا باقی می‌ماندم.

آرسینوهه گفت: «اگر تو دستور مرا به موقع اجرا بگذاری و وسیله‌ی رضایت خاطر مرا فراهم بیاوری سعادتمند خواهی شد.»

سوال کردم: «دستور شما چیست؟»

آرسینوهه گفت: «تو کنیز مقرب و محرم کلئوپاترا هستی و هر شب پشت درب اتاق او می‌خوابی و آنچه در آن اتاق گفته می‌شود را می‌شنوی، آیا همین طور است؟»

گفتم: «بلی ای خاتون من.»

آرسینوهه گفت: «تو چون یک کنیز هستی شهادت تو پذیرفته نمی‌شود، زیرا طبق مقررات ما شهادت غلام و کنیز قابل پذیرفتن نیست.»

گفتم: «مگر شما می‌خواستید که من شهادتی بدهم؟»

آرسینوهه اظهار کرد: «اگر تو کنیز نبودی شهادتت ارزش داشت، ولی چون برده هستی من از تو نمی‌خواهم شهادت بدهی بلکه خواهان کاری دیگر هستم و آن این است که تو یک نفر را چند شب متوالی در اتاق خود جا بدهی که وی بتواند مثل تو تمام مذاکراتی را که در اتاق کلئوپاترا می‌شود بشنود.»

گفتم: «آن شخص که من باید او را در اتاق خود جا بدهم کیست؟»

آرسینوهه گفت: «او رهبان معبد دلف است.»

گفتم: «آیا متوجه هستید که اگر خاتون من بفهمد که من مردی را در اتاق خود جا داده‌ام تا این مذاکرات او را بشنود، با من چه خواهد کرد؟»

آرسینوهه گفت: «تو از او خلعت خواهی گرفت.»

گفتم: «او دستور خواهد داد که مرا به شلاق ببندند و پس از این که آن قدر مرا زدند که بیهوش شدم، مرا به وسیله طناب به یک اسب چموش خواهند بست و استر را در بیابان رها خواهند نمود تا این که بگریزد و بدن من روی سنگ‌ها و خارهای بیابان قطعه قطعه خواهد شد.»

آرسینوهه گفت: «تو که هر شب پشت اتاق خاتون خود می‌خوابی و اظهارات او و برادرم را می‌شنوی می‌دانی که کلئوپاترا از برادرم نفرت دارد و چون از وی متنفر است، اجازه نمی‌دهد که برادرم شوهرش بشود و می‌گوید که برادرم ناتوان است تا بتواند بدین عذر وی را از خود دور نگاه دارد، بنابراین هر گاه وسیله‌ای فراهم گردد که رهبان معبد دلف بتواند این دو نفر را از هم جدا کند و طلاق جاری گردد، به نفع خواهرم خواهد بود و به همین جهت می‌گویم که هر گاه کلئوپاترا بفهمد که تو رهبان معبد دلف را در اتاق خود جا داده‌ای به تو خلعت خواهد داد و من به تو قول می‌دهم که بعد از اینکه بین این دو نفر جدایی افتاد و من ملکه مصر شدم تو را از کلئوپاترا خواهم خرید و آزاد خواهم کرد و وسیله ازدواج تو را با کال فراهم خواهم نمود.»

پیشنهاد آرسینوهه برای من جالب بود و زحمتی هم نداشت و من می‌توانستم چند شب رهبان معبد دلف را در اتاق خود جا بدهم بدون اینکه کلئوپاترا متوجه شود که کسی در اتاق من است.

خاتون من هرگز قدم به اتاق من نمی‌نهاد بلکه پیوسته مرا به اتاق خود احضار می‌کرد، اگر هم قدم به اتاق من می‌نهاد نمی‌توانست که رهبان را ببیند، زیرا همین که من پیش‌بینی می‌کردم که کلئوپاترا می‌خواهد قدم به اتاق من بگذارد، رهبان معبد دلف را در پستویی که در آن اتاق بود جا می‌دادم.

آرسینوهه به من گفت: «ممکن است که شب اول رهبان دلف چیزی نشنود ولی در شب‌های دیگر خواهد شنید و از روی مذاکرات کلئوپاترا و برادرم خواهد فهمید که کدام یک از آن‌ها ذی حق هستند. از دو حال خارج نیست، یا برادرم ناتوان است (که من این موضوع را قبول نمی‌کنم) یا اینکه وی توانا می‌باشد و خواهرم از او نفرت دارد و در هر دو صورت رهبان معبد دلف که با گوش خود اظهارات طرفین را می‌شنود می‌تواند حکم طلاق را جاری نماید.

از این واقعه خاتون تو متضرر نمی‌شود و بعد از اینکه کلئوپاترا و شوهرش از یکدیگر جدا شدند تو به کام خواهی رسید و با کال ازدواج خواهی کرد.»

گفتم: «رهبان معبد دلف چه موقع خواهد آمد؟»

آرسینوهه گفت: «فردا شب.»

پرسیدم: «چه ساعت خواهد آمد؟»

آرسینوهه گفت: «قبل از اینکه درهای کاخ سلطنتی را ببندند او با لباس مبدل وارد کاخ خواهد شد

و به طرف کوشک من خواهد آمد و آنجا خواهد ماند تا وقتی که سکنه کاخ بخوابند و تو باید قبل از این که کلئوپاترا وارد خوابگاه خود شود، به من اطلاع بدهی که او را وارد اتاق تو بنمایم و منظورم این است که او به موقع وارد اتاق تو شود و بتواند تمام مذاکرات کلئوپاترا و برادرم را بشنود.»

رهبان معبد دلف در شب معین وارد کاخ سلطنتی شد و بدواً به طوری که مقرر بود به کوشک آرسینوهه رفت. هیچ کس متوجه ورود رهبان مزبور به کاخ سلطنتی نگردید، زیرا آن مرد لباس مبدل در برداشت.

همین که کلئوپاترا برای خوابیدن به اتاق خود رفت و بطلمیوس به او ملحق شد من خود را به کوشک آرسینوهه رسانیدم و گفتم: «کلئوپاترا و شوهرش برای خوابیدن آماده شده‌اند و اگر میل داری، رهبان را به اتاق من بفرست.»

آرسینوهه گفت: «من اکنون او را به اتاق تو می‌فرستم ولی آگاه باش هیچ کس نباید بفهمد که رهبان معبد دلف از این جهت به اتاق تو رفته که صحبت‌های کلئوپاترا و شوهرش را از اتاق دیگر بشنود.»

گفتم: «آسوده خاطر باش که هیچ کس از این موضوع مستحضر نخواهد شد.»

چند لحظه دیگر رهبان معبد دلف به راهنمایی من وارد اتاقم گردید و من پستوی اتاق خود را به او نشان دادم و گفتم که: «اگر واقعه‌ای غیرمنتظره پیش آمد و کلئوپاترا وارد اتاق شد تو به پستو برو و خود را در آنجا پنهان کن و خاتون من هرگز قدم به پستو نمی‌گذارد.»

رهبان گفت: «بسیار خوب.» بعد پرسید: «آیا اطلاع داری که کلئوپاترا و همسرش چه موقع با هم صحبت می‌کنند؟»

گفتم: «آن‌ها در آغاز ورود به بستر و قبل از خواب با هم صحبت می‌نمایند.»

رهبان پرسید: «آیا اتفاق نمی‌افتد که در نیمه شب یا آخر شب با هم صحبت کنند؟»

گفتم: «تصور نمی‌کنم که چنین باشد و من نشنیده‌ام که آن‌ها در نیمه شب یا نزدیکی صبح با هم صحبت نمایند.»

آنگاه من برای خوابیدن رهبان بستری نزدیک درب اتاق کلئوپاترا گستردم و به او گفتم که روی بستر مزبور دراز بکشد.

وی پرسید: «آیا بعد از اینکه روی بستر دراز کشیدم باید گوش را به درب اتاق کلئوپاترا بچسبانم؟»
گفتم: «نه و بدون اینکه گوش خود را به درب اتاق آن دو نفر بچسبانی می‌توانی صحبت‌های آن دو را بشنوی.»

رهبان روی بستر دراز کشید ولی من در تاریک می‌دیدم که سر را به درب اتاق کلئوپاترا نزدیک کرده، گوش را به در چسبانیده است که هیچ یک از کلماتی که زن و شوهر به هم می‌گویند از گوش او دور نماند.

قدری که گذشت رهبان سر را بلند کرد.

با اینکه اتاق تاریک بود، به مناسبت اینکه از خارج نور ستارگان به اتاق می‌تابید من می‌توانستم سیاهی هیکل آن پیرمرد را ببینم. من دیدم که پیرمرد به طرف من اشاره کرد و با دست مرا طلبید. من از بستر خود برخاستم و به پیرمرد نزدیک شدم و او دهان خود را مقابل گوشم قرار داد و گفت: «شرمیون، گوش کن که این دو نفر به هم چه می‌گویند.»

من دهان را به گوش پیرمرد نزدیک کردم و به او گفتم: «تو این صحبت‌ها را گوش کن زیرا برای من تازگی ندارد و من هر شب از این صحبت‌ها می‌شنوم.»

رهبان دهان را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «از صحبت این شوهر و زن معلوم می‌شود که کلئوپاترا نه تنها با شوهرش اختلاف دارد، بلکه بشدت از وی متنفر می‌باشد، به طوری که حتی از اینکه با او در یک اتاق بسر ببرد بیزار است!»

گفتم: «آری، همین طور است.»

رهبان گفت: «آنچه فهمیدم برای تعیین روش من کافی است، زیرا من فهمیدم که بطلمیوس چهاردهم نسبت به زنش تمایل دارد، ولی کلئوپاترا همان طور که گفتم از وی نفرت دارد و نمی‌خواهد که زوجه او باشد.»

من از پیرمرد پرسیدم: «قانون در این مورد چه می‌گوید؟»

رهبان گفت: «قانون می‌گوید که زن باید تمام خسارات مرد را که در موقع ازدواج متحمل گردیده و همچنین خرج یک نیمه از سال را به او بپردازد تا مرد، در آن مدت بتواند زنی دیگر اختیار کند.»

پرسیدم: «هر گاه زن خواهان شوهر باشد و شوهر نخواهد به وظایف خود عمل کند، حکم قانون

چیست؟»

رهبان گفت: «حکم قانون این است که مرد باید تمام خساراتی را که زن در موقع ازدواج متحمل گردیده است بدهد و به علاوه هزینه‌ی یک سال زن را نیز بپردازد و آن گاه حکم طلاق به مورد اجرا گذاشته می‌شود و زن از شوهر جدا می‌گردد.»

پرسیدم: «برای چه مجازات شوهری که نخواهد وظایف خود را به انجام برساند، سنگین‌تر از مجازات زنی است که مایل نمی‌باشد زوجه‌ی شوهرش شود.»

رهبان گفت: «زیرا پیدا شدن شوهر برای زن دشوارتر از پیدا شدن زن برای مرد است. مرد بعد از اینکه از زن خود جدا شد، چون هزینه‌ی نیمی از سال را دارد می‌تواند جستجو کند و بعد از دو سه ماه زنی را که می‌پسندد انتخاب نماید و با او ازدواج کند، ولی زن باید مدتی بیشتر را صرف جستجو نماید و به طور متعارف، بعید است که قبل از سال موفق به یافتن شوهر گردد.»

پرسیدم: «آیا در مورد کلئوپاترا و برادرش هم باید موضوع پرداخت خسارت و هزینه را به موقع اجرا گذاشت.»

رهبان گفت: «چون این دو نفر، پادشاه و ملکه‌ی مصر هستند از لحاظ مادی غنی می‌باشند و من می‌دانم که بطلمیوس چهاردهم از کلئوپاترا ادعای خسارت نخواهد کرد تا کلئوپاترا چیزی به او بدهد و بعد از اینکه حکم طلاق به مورد اجرا گذاشته شد، آرسینوهه زوجه‌ی پادشاه خواهد گردید و من تصورنمی‌کنم که بطلمیوس از تزویج آرسینوهه ناراضی باشد، زیرا وی شبیه به کلئوپاترا است و با تزویج آرسینوهه مثل این است که وی از کلئوپاترا برخوردار بشود.»

وقتی صحبت رهبان به اینجا رسید واقعه‌ای اتفاق افتاد که نه من پیش‌بینی آن را کرده بودم و نه آرسینوهه و نه خود رهبان، و آن اینکه یک مرتبه رهبان سالخورده دچار سرفه‌ای شدید گردید. من گاهی دچار سرفه می‌شدم ولی صدای سرفه‌ی من غیر از صدای سرفه‌ی رهبان بود و سرفه‌ی او نشان می‌داد که مرد است. وقتی صدای سرفه‌ی آن مرد برخاست، از اتاق کلئوپاترا صدای صحبت به گوش نمی‌رسید و معلوم شد که او و برادرش خوابیده یا اینکه برای خواب آماده شده‌اند.

سرفه‌ی پیرمرد قطع نمی‌شد و بعد معلوم گردید که وی هر شب سرفه می‌کند، اما وقتی موافقت کرد که به اتاق من بیاید و آنجا شب را به صبح برساند به خاطر نداشت که سرفه‌اش او را بروز خواهد داد.

کلئوپاترا از اتاق مجاور بانگ زد: «شرمیون.»

گفتم: «بلی ای خاتون من.»

کلئوپاترا پرسید: «این کیست که سرفه می کند؟»

من که پیش‌بینی وقوع آن حادثه را نمی کردم، می‌باید در یک لحظه جوابی به خاتون خود بدهم که قانع کننده باشد تا اینکه وی از بستر برنخیزد و به اتاق من نیاید تا مشاهده کند مردی که سرفه می‌نماید کیست. من فرصت نداشتم که فکر کنم و جوابی پیدا نمایم و ناگزیر شدم که بگویم که او رهبان معبد دلف است.

کلئوپاترا با لحنی حاکی از تعجب پرسید: «آیا گفتی که او رهبان معبد دلف می‌باشد.»

گفتم: «بلی.»

کلئوپاترا پرسید: «چه می گویی؟ رهبان معبد دلف در اتاق تو چه می کند؟»

تا آن لحظه آنچه گفتم راست بود و بدون مطالعه، ولی ضمن گفت و شنود با کلئوپاترا فرصت پیدا کردم که فکر کنم، چون می‌دانستم بعد از اینکه گفتم رهبان معبد دلف آنجاست، خاتونم از من می پرسید که وی چه می کند و برای چه در اتاق من حضور دارد.

گفتم: «ای خاتون من، رهبان معبد دلف از عبادتگاه خود پیاده به راه افتاد که خود را به اینجا برساند و تو و پادشاه را ببیند، ولی چون پیاده راه می‌پیمود و راه هم دور بود هنگامی به اینجا رسید که تو خوابیده بودی او می‌خواست بی‌درنگ نزد تو بیاید و با تو و شوهرت مشورت کند، ولی به او فهماندم که هیچ کس نمی‌تواند وارد محل استراحت ملکه‌ی مصر شود ولو رهبان معبد دلف باشد.

وقتی رهبان معبد دلف وارد اینجا شد درهای کاخ سلطنتی را بستند و او نمی‌توانست مراجعت نماید و از من درخواست کرد که امشب را اینجا بگذاراند که تا اینکه صبح بتواند تو و شوهرت را ببیند و من چون می‌دانستم که تو پیوسته برای معبد دلف قابل به احترام بوده‌ای درخواست وی را پذیرفتم.»

واضح است که اظهارات مرا آن پیرمرد می‌شنید و حس کردم که توضیح مرا پسندیده است، چون اگر من آن طور حرف نمی‌زدم، رهبان معبد دلف نیز چون من مسئول واقع می‌شد و مورد بازخواست ملکه مصر و شوهرش قرار می گرفت که برای چه در اتاق کنیز ملکه جا گرفته و گوش به اظهارات او و شوهرش می‌دهد.

کلئوپاترا از جا برخاست و جامه‌ای بر تن کرد و شوهرش نیز جامه‌ای پوشید و آن دو نفر از اتاق خود به اتاق من آمدند. چراغ اتاق من خاموش بود اما در اتاق کلئوپاترا و شوهرش تا صبح چراغ خواب روشن بود.

ملکه به من امر کرد که چراغ اتاق خود را از شعله‌ی اتاق خواب او روشن کنم و بعد از اینکه اتاق روشن گردید، ملکه و شوهرش توانستند که رهبان معبد دلف را ببینند. با اینکه ملکه مصر آن رهبان را می‌شناخت و دانست که خود اوست، باز از مشاهده‌ی وی در آن اتاق حیران شد، چون حضور رهبان معبد دلف در اتاق یک کنیز از کنیزکان کاخ سلطنتی واقعه‌ای بود غیرعادی و مقرون به رسوایی.

در مصر رهبانان زیادی وجود داشتند و در معابد گوناگون بسر می‌بردند و آن‌ها در همه عمر ازدواج نمی‌کردند و می‌گفتند که موجودیت خود را وقف خدایان کرده‌اند، اما برخی از آنان و به قولی اکثر آن‌ها پنهانی با زن‌ها ارتباط داشتند و گاهی از معبد خارج می‌شدند و خود را به خانه یک زن می‌رسانیدند و قبل از طلوع فجر به معبد بر می‌گشتند. گاهی هم موی عاریه بر سر می‌نهادند و به محله‌ی تفریح اسکندریه می‌رفتند و ساعتی چند را با زن‌های آن محله بسر می‌بردند و از این جهت موی عاریه به سر می‌نهادند که شناخته نشوند.

چون در کشور مصر رهبانان سر را می‌تراشیدند و غیر از آن‌ها کسی در مصر سر را نمی‌تراشید، لذا در هر لباسی شناخته می‌شدند و برای اینکه دیگران آن‌ها را در محله تفریح نشناسند موی عاریه بر سر می‌نهادند.

وقتی که کلئوپاترا و شوهرش وارد اتاق من شدند با اینکه من گفته بودم که رهبان سالخورده آمده است که آن دو نفر را ببیند، می‌فهمیدم که آن‌ها نسبت به من ظنین شده‌اند و فکر می‌کنند که رهبان معبد دلف خواهان من شده و برای اینکه از من مستفید شود آن شب به آنجا آمده است.

سالخوردگی آن مرد، در لحظه‌های اول مرا نزد کلئوپاترا و شوهرش تبرئه نمی‌کرد، زیرا عده‌ای از رهبانان سالخورده هم با موی عاریه به محله اسکندریه می‌رفتند یا اینکه در خانه‌های شهر معشوقه‌های خصوصی و پنهانی داشتند.

کلئوپاترا از رهبان پرسید: «به طوری که شرمیون می‌گوید تو امشب آمدی که من و برادرم را ببینی و چون درهای سلطنتی را بستند نتوانستی مراجعت کنی، آیا شرمیون درست می‌گوید و آمدن تو به

اینجا برای همین موضوع است؟»

رهبان گفت: «آری ای کلئوپاترا ملکه مصر و تو ای بطلمیوس چهاردهم پادشاه این کشور، من آمده‌ام که با تو و شوهرت گفتگو کنم.»

آن وقت سوءظن کلئوپاترا و شوهرش نسبت به من رفع شد و دانستند که آن پیرمرد برای من به کاخ سلطنتی نیامده، بلکه با خود آن‌ها کار دارد. آن‌ها از رهبان پرسیدند: «چه شد که تو بعد از ورود به کاخ سلطنتی به شرمیون مراجعه کردی و وارد اتاق شدی و آیا نمی‌دانستی که در کاخ کسانی هستند که شغلشان این است که از ارباب رجوع بپرسند که با که کار دارند و چه کار دارند؟»

رهبان گفت: «من این موضوع را می دانستم و مستحضر بودم که هر کس بخواهد ملکه و پادشاه را ببیند و با آن‌ها مذاکره کند می‌باید به صاحب منصبان دربار مراجعه نماید، ولی من نمی‌خواستم که مذاکره من با تو و شوهرت جنبه‌ی رسمی داشته باشد و دیگران بفهمند که من برای چه به اینجا آمده‌ام.

به همین جهت در عوض مراجعه به صاحب منصبان درباری، به کنیز تو شرمیون مراجعه کردم و از او خواستم که وسیله‌ی ملاقات مرا با تو و شوهرت فراهم کند. او هم گفت که تو و شوهرت خوابیده‌ای و نمی‌تواند شما را از خواب بیدار نماید.»

آن گاه کلئوپاترا از پیرمرد رهبان دعوت کرد که به اتاق او برود و آن مرد از اتاق من خارج شد و در قفای کلئوپاترا و شوهرش قدم به اتاق دیگر نهاد و در را بستند، اما من مثل شب‌های گذشته می‌توانستم صحبت‌هایی که در آن اتاق می‌شد را بشنوم.

من می‌خواستم بدانم که رهبان معبد دلف صحبت را چگونه شروع می‌کند و آیا به کلئوپاترا و شوهرش خواهد گفت که صحبت آن دو را می‌شنیده است؟ آیا خواهد گفت که از صحبت‌های آن دو فهمیده که بطلمیوس چهاردهم مردی است عادی و می‌تواند شوهر کلئوپاترا باشد اما کلئوپاترا مایل نیست که زوجه او شود؟

لیکن رهبان سالخورده این حرف را نزد و من بعد فهمیدم که خودداری او از مطرح کردن این موضوع عاقلانه بود، چون اگر به کلئوپاترا می‌گفت که صحبت او و شوهرش را شنیده لازمه‌اش این بود که بگوید جاسوسی می‌کرده است و ملکه خشمگین می‌شد، این بود که چنین گفت: «مدتی است

که از مرگ بطلمیوس سیزدهم می‌گذرد و شما که بعد از مرگ او ازدواج کردید تا امروز دارای فرزند نشده‌اید. این موضوع باعث تعجب گردیده، چون نمی‌توان پذیرفت که یک زن و مرد جوان در بحبوحه‌ی جوانی ازدواج کنند اما دارای فرزند نشوند، به خصوص که آن فرزند می‌باید ولیعهد مصر شود. به همین جهت بین مردم دو شایعه وجود دارد و بعضی می‌گویند که ملکه مصر از این جهت باردار نشده که شوهرش ناتوان است و برخی دیگر اظهار می‌کنند که باردار نشدن ملکه ناشی از این می‌باشد که کلئوپاترا نسبت به شوهرش بی‌محبت است و میل ندارد که زوجه‌ی واقعی او شود. این است که من اینجا آمدم تا از شما بپرسم کدام یک از دو شایعه صحیح می‌باشد و آیا قصور از طرف پادشاه مصر است یا از طرف ملکه؟»

کلئوپاترا گفت: «قصور از طرف پادشاه مصر است و او نمی‌تواند زوجیت را به انجام برساند.»

برادر کلئوپاترا گفت: «این طور نیست و من قاصر نیستم، بلکه قصور از طرف اوست و او میل ندارد که زوجه من بشود و حتی به من ناسزا می‌گوید و همین چندی پیش بود که در حضور سه نفر از وزرای مصر به من ناسزا گفت.»

رهبان که در آن شب آنچه باید بفهمد فهمیده بود گفت: «آیا ممکن است موافقت کنید که من از این اتاق خارج شوم و نظری به ستارگان آسمان بیندازم؟»

کلئوپاترا پرسید: «برای چه می‌خواهی بروی و نظری به ستارگان آسمان بیندازی؟»

رهبان پیر گفت: «ستارگان آسمان از تمام اوضاع و احوال سکنه‌ی زمین آگاه هستند برای اینکه پیوسته آن‌ها را می‌بینند و هیچ چیز از نظرشان پوشیده نیست و از آن‌ها می‌پرسم که آیا بین شما دو نفر، قصور از شوهر است یا از زن و جواب ستارگان آسمان را برای شما خواهم آورد.»

کلئوپاترا که از رای ستارگان نگران بود گفت: «ای رهبان، ستارگان آسمان حتی نمی‌توانند پیش‌بینی کنند که آیا طغیان رود نیل قوت خواهد داشت یا اینکه ضعیف خواهد بود و چگونه می‌توانند بگویند که در روابط زن و شوهر قصور از طرف شوهر است یا از طرف زن؟»

رهبان گفت: «ستارگان آسمان همه چیز را می‌توانند پیش‌بینی کنند ولی ما نمی‌توانیم از آن‌ها سوال نمائیم برای اینکه پرسش از ستارگان آسمان محتاج این است که انسان زبان آن‌ها را بداند. ما زبان ستارگان را راجع به بعضی از مسائل از جمله مناسبات شوهر و زن می‌دانیم، اما نمی‌دانیم که برای

پیش‌بینی راجع به طغیان رود نیل چگونه باید از آن‌ها پرسش کرد.»

شوهر کلئوپاترا که قوی دل بود و می‌دانست که ستارگان به نفع او رای خواهند داد به رهبان گفت: «برو و از ستارگان بپرس که کدام یک از ما دو نفر قصور کرده‌ایم و می کنیم.»

رهبان از در دیگر یعنی از دری که به اتاق من باز نمی‌شد از آن اتاق بیرون رفت و قدری در باغ توقف نمود و بعد از اینکه برگشت بطلمیوس چهاردهم از او پرسید: «آیا از ستارگان سوال کردی؟»

رهبان گفت: «بلی.»

برادر کلئوپاترا پرسید: «آن‌ها به تو چه جواب دادند؟»

رهبان گفت: «جواب آن‌ها این بود که از طرف شوهر قصور نمی‌شود بلکه زن کوتاهی می‌نماید.»

بطلمیوس چهاردهم گفت: «اینک تصدیق می کنی که آنچه من گفتم درست است.»

رهبان گفت: «بلی و آنچه تو گفتی درست بود.» بعد خطاب به کلئوپاترا گفت: «ای دختر پادشاه مصر که اینک ملکه هستی، مگر تو در فکر حفظ نسل و نژاد خود نمی‌باشی؟ از زمانی که بطلمیوس اول اساس سلسله‌ی سلطنتی تو و برادرت را گذاشت تا امروز، چهارده بطلمیوس در این ممکلت سلطنت کرده‌اند که هر یک از آن‌ها فرزند بطلمیوس ماقبل بودند و آخرین آن‌ها شوهر تو می‌باشد. هر یک از سلاطین بطالسه در موقع جوانی اگر خواهر داشتند با خواهر خود ازدواج نمودند و اگر خواهر نداشتند با دختری از خانواده‌های سلطنتی همسایگان مصر وصلت کردند تا اینکه نژاد سلطنتی مصر باقی بماند و از لحاظ جانشین آن‌ها فترت به وجود نیاید تا اینکه همسایگان در خارج و مدعیان سلطنت در داخل، از آن فترت استفاده نمایند و درصدد برآیند که بر تخت سلطنت مصر بنشینند.

ولی تو ای کلئوپاترا، از روش اجدادت عدول می کنی و ستارگان می گویند که تو نمی‌خواهی زوجه‌ی واقعی شوهرت شوی و چون زوجه‌ی واقعی او نمی‌شوی، دارای فرزند نخواهی شد تا اینکه بعد از شوهرت پادشاه مصر گردد. در مملکت مصر بچه‌دار شدن برای زن‌های کم‌بضاعت تولید زحمت می کند زیرا نمی‌توانند که شکم فرزندان خود را سیر کنند ولی تو که ملکه هستی از لحاظ معاش فرزندان خود نگرانی نداری و هر گاه دارای ده فرزند هم شوی می‌توانی که معاش آن‌ها را تامین نمایی، در این صورت چرا نمی‌خواهی که دارای فرزند باشی؟»

کلئوپاترا قدری سکوت کرد و بعد گفت: «ای رهبان، من می‌خواهم که دارای فرزند باشم اما نه از

برادرم.»

رهبان حیرت زده پرسید: «برای چه؟ آیا ممکن است که برای زن، شوهری بهتر از برادرش پیدا شود؟»

کلئوپاترا گفت: «ما از اصل یونانی هستیم و جد من بطلمیوس اول از یونان به این کشور آمد و با اسکندر وارد این مملکت شد و بعد از مرگ اسکندر پادشاه مصر گردید. در یونان خواهر و برادر با هم ازدواج نمی‌کردند و امروز هم نمی‌کنند.»

رهبان گفت: «این کار اشتباه است و ازدواج خواهر و برادر بهترین ازدواج‌ها برای زن و مرد می‌باشد.»

کلئوپاترا گفت: «این طور نیست و ازدواج خواهر و برادر از این جهت مرسوم شده که ثروت از بین یک خانواده خارج نشود و به خانواده‌ی دیگر نرود و از نظر نفس ازدواج، وصلت خواهر و برادر از بدترین وصلت‌هاست.»

رهبان پرسید: «برای چه؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر تو مثل من تاریخ خوانده باشی می‌دانی که اجداد من همه مردان و زنانی زیبا و نیرومند و خوش‌بنیه بودند، ولی هر قدر که از اجداد اولیه دور می‌شویم و به زمان خودمان نزدیک می‌گردیم می‌بینیم که پدران و مادران ما ضعیف‌تر شده‌اند و اگر نژاد ما به کلی ناتوان و مفلوک نشده از این جهت است که بعضی از اجداد من چون خواهر نداشتند مجبور شدند که با زن‌های بیگانه وصلت نمایند وگرنه امروز، نژاد بطالسه از نژاد حمال‌های مصری ناتوان‌تر شده بود. رسم ازدواج خواهر و بردار، یک رسم مصری است و در این مملکت به اجداد من سرایت کرد و یکی از بدبختی‌های دایمی سلاطین قدیم مصر، که قبل از سلسله‌ی ما در این کشور سلطنت می‌کردند، این بود که خواهران و برادران با هم ازدواج می‌نمودند، به همین جهت فرعون‌های مصر در جوانی می‌مردند و اگر یک فرعون چهل سال عمر می‌کرد آن را یک واقعه استثنایی می‌دانستند و اگر حرف مرا نمی‌پذیری به کتابخانه برو و کتاب‌های مربوط به تاریخ قدیم مصر، قبل از سلسله‌ی ما را بخوان تا بدانی که حد متوسط عمر فرعون‌های مصر بیست و پنج سال بود.

در سلسله‌ی ما هم از مدت‌ها پیش علامت فساد نسل آشکار شده است و سبک عقلی بعضی از

اجداد من و ضعف بنیه‌ی پدرم و فرزندان او از جمله برادرم که اینجا حضور دارد، ناشی از ازدواج خواهر و برادر است و من نمی‌خواهم که از من فرزندانی ناتوان و سبک عقل به وجود بیاید.»

برادر کلئوپاترا خطاب به رهبان گفت: «این عذر است و او بدواً می‌گفت که من ناتوان هستم و اینک که متوجه گردیده که ستارگان آسمان گواهی داده‌اند که وی دروغ می‌گوید برای اینکه زوجه من نشود عذری دیگر را پیش کشیده و اظهار می‌کند که هر گاه زوجه من شود نسل ما ضعیف خواهد گردید، در صورتی که چنین نیست. تو از خواهرم بپرس که اگر نسل ما ضعیف شود و از بین برود تو بیشتر ضرر خواهی برد یا من؟ زیرا این منم که مسئول حفظ نسل می‌باشم نه تو و از روزی که سلسله‌ی ما به وجود آمد تا امروز پیوسته سلاطین، یعنی مردها مسئول حفظ نسل و نژاد بوده‌اند و کسی از زن‌ها نخواسته است که نسل و نژاد ما را حفظ نماید.»

بطلمیوس چهاردهم که معلوم بود به شدت ناراحت است در ادامه سخنانش خطاب به کلئوپاترا گفت: «قبل از تو در خانواده‌ی ما شش کلئوپاترا بودند و دو نفر از آن شش نفر عقیم ماندند و فرزندی از آنان به وجود نیامد. آیا یک بار اتفاق افتاده که کسی زبان به نکوهش آن دو نفر بگشاید و بگوید برای چه آن‌ها عقیم بودند و چرا نتوانستند برای بقای سلسله‌ی سلطنتی ما فرزندی به وجود بیاورند؟ خواهر من که در اینجا حضور دارد حتی اگر عقیم هم بماند و فرزندی از وی به وجود نیاید کسی از او ایراد نمی‌گیرد و نمی‌گوید برای چه نتوانست فرزند بزاید تا چه رسد به این که فرزندانی ناتوان از وی به وجود بیاید، ولی ای رهبان معبد دلف ، بگذار تا من حقیقت را به تو بگویم و حقیقت این است که خواهر من خواهان یک مرد دیگر می‌باشد و چشم به راه دوخته تا آن مرد بیاید! »

رهبان سالخورده از این حرف دچار شگفت شد و روی خود را به طرف کلئوپاترا کرد و گفت: «آیا برادرت درست می‌گوید و تو خواهان یک مرد دیگر هستی؟»

کلئوپاترا گفت: «به فرض اینکه چنین باشد آیا من مرتکب گناه شده‌ام؟»

رهبان گفت: «ای ملکه‌ی مصر، اگر تو مردی دیگر را دوست بداری گناهت نزد خدایان قابل بخشایش نیست.»

کلئوپاترا گفت: «اگر من قبل از ازدواج با برادرم آن مرد را دیده و با او آشنا شده باشم چطور؟ آیا در آن صورت هم خدایان گناه مرا نخواهند بخشید؟»

رهبان گفت: «ای ملکه‌ی مصر، تو که مردی دیگر را می‌خواستی و محبت او در قلبت جا گرفته بود، نمی‌باید که همسر برادرت می‌شدی.»

کلئوپاترا گفت: «من نمی‌خواستم که همسر برادرم شوم، ولی چون پدرم گفته بود که این وصلت باید صورت بگیرد ناگزیر از اطاعت او بودم.»

رهبان گفت: «به همین دلیل که تو، ای ملکه‌ی مصر، ناگزیر بودی که از پدرت اطاعت کنی، وظیفه‌ات این بود که محبت آن مرد را از قلبت بیرون نمایی.»

کلئوپاترا گفت: «ای رهبان معبد دلف، موضوع دیگری هم در بین هست که نمی‌دانم که آیا تو می‌توانی متوجه حقیقت آن بشوی یا نه؟»

رهبان سالخورده پرسید: «آن چیست؟»

کلئوپاترا گفت: «من و برادرم بطلمیوس از کوچکی با هم بزرگ شدیم و در تمام دوره کودکی همبازی بودیم و هر شب در آغوش یکدیگر می‌خوابیدیم تا بزرگ شدیم.»

رهبان گفت: «آری، از این موضوع مستحضر هستم.»

کلئوپاترا گفت: «ما عادت کرده‌ایم که همبازی یکدیگر باشیم و بعد از یک عمر که همبازی بودیم اکنون نمی‌توانیم زن و شوهر باشیم.»

رهبان گفت: «ای ملکه‌ی مصر، من اطلاع دارم که در خانواده‌ی سلطنتی رسم است که خواهران و برادران را بعد از اینکه بزرگ شدند از هم جدا می‌کنند تا اینکه زندگی مستقل داشته باشند. در خانواده‌ی سلطنتی مصر می‌دانند که هر گاه خواهران و برادران بعد از سن طفولیت باز مثل دوران کودکی همبازی یکدیگر باشند نمی‌توانند زن و شوهر شوند و لذا آن‌ها را از هم جدا می‌نمایند و هر یک دارای زندگی مستقل می‌شوند تا این که در سنوات بعد از ازدواج آن‌ها تولید اشکال نکند.»

کلئوپاترا گفت: «اما من نتوانسته‌ام احساسات دوره کودکی را فراموش کنم و هر دفعه که برادرم را می‌بینم وی را همبازی قدیم خود بشمار می‌آورم و حتی یک بار نتوانسته‌ام او را چون شوهر ببینم و این مساله فطری است و اراده من در آن دخالت ندارد.»

رهبان سالخورده از بطلمیوس پرسید: «ای پادشاه مصر، تو خواهرت را چگونه می‌بینی؟ آیا تو نیز هر دفعه که او را مشاهده می‌نمایی همبازی قدیم در نظرت مجسم می‌شود؟»

بطلمیوس گفت: «نه ای رهبان معبد دلف و من هر دفعه که کلئوپاترا را می‌بینم او را چون زن خود مشاهده می‌نمایم.»

رهبان سکوت کرد و به فکر فرو رفت و من فهمیدم که اندیشه می‌کند راه حلی پیدا نماید که هم پادشاه مصر راضی شود و هم ملکه نسبت به او خصومت پیدا ننماید. رهبان بعد از اینکه کمی فکر کرد سر برداشت و گفت: «خدایان خلقت بشری را طوری به وجود آورده‌اند که شوهر می‌تواند از زوجه‌ی خود متمتع گردد ولو اینکه زوجه در باطن خواهان تمتع از شوهر نباشد. بنابراین کلئوپاترا ملکه مصر می‌تواند وسیله‌ی رضایت شوهر خود را فراهم نماید ولو در باطن از وی نفرت داشته باشد.»

خاتون من چهره درهم کشید و گفت: «ای رهبان معبد دلف، تصور می‌کنی زنی چون من که سیزده پشت او پادشاه بوده‌اند یک زن از زن‌های عادی و بی قید و بند است که بدون تمایل باطنی حاضر شود با مردی ولو شوهرش معاشرت نماید؟ زن‌هایی که بدون تمایل باطنی حاضر می‌شوند با مردی معاشرت کنند مجبور هستند، ولی من مجبور نیستم و می‌توانم از معاشرت با برادرم خودداری کنم.»

رهبان گفت: «حرفی که من زدم برای این نبود که به تو توهین کنم و تو را شبیه به زن‌های بی قید و بند نمایم. منظور من این بود که بر اثر بی‌میلی تو نسبت به شوهرت نسل خانواده‌ی سلطنتی مصر منقرض نشود، زیرا چون تو با شوهرت معاشرت نمی‌کنی دارای فرزند نخواهی شد و خانواده‌ی سلطنتی مصر منقرض خواهند گردید.»

کلئوپاترا گفت: «خانواده‌ی سلطنتی مصر منقرض نمی‌شود برای اینکه اگر از نسل من فرزندی به وجود نمی‌آید از نسل شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها فرزندانی به وجود خواهند آمد که ضامن بقای سلطنتی خواهد بود.»

رهبان گفت: «ای ملکه‌ی مصر، این حرف از دهان خاتونی چون تو عجیب است، چون بر تو پوشیده نیست که هر گاه وارث تاج و تخت مصر شاهزادگان یا شاهزاده خانم‌های دیگر باشند، اختلاف به وجود می‌آید و جنگ خانگی درمی‌گیرد و بر اثر اشتعال آتش جنگ داخلی، سلسله‌ی سلطنتی مصر منقرض می‌شود.

اگر تو دیدی که مدت دویست و پنجاه سال در این کشور سیزده پادشاه از سلسله‌ی بطالسه یکی بعد از دیگری سلطنت کردند، از این جهت بود که وراث مستقیم تاج و تخت بشمار می‌آمدند و وقتی به

تخت می‌نشستند کسی مدعی نمی‌شد که باید به سلطنت برسد برای اینکه می‌دانست که سلطنت حق مسلم پادشاه است زیرا فرزند پدر خود می باشد و بعد از پدر به تخت سلطنت جلوس کرده است. این قاعده را که پسر باید بعد از پدر بر تخت سلطنت جلوس نماید برای این وضع کرده‌اند که پس از مرگ یک پادشاه اختلاف به وجود نیاید و هر یک از خویشاوندان خود را لایق سلطنت ندانند و برای تملک تاج و تخت قیام نکنند و ملک را در آتش جنگ داخلی نسوزانند.

در پیرامون هر تخت سلطنت، ده‌ها شاهزاده و شاهزاده خانم هستند و در سلطنت‌های قدیمی مثل سلطنت خانواده‌ی تو، شمار شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها از صدها افزون است و هر یک از آن‌ها فکر می کنند که شایستگی دارند که پادشاه شوند، اما وقتی پادشاه دارای پسر شد، هیچ شاهزده و شاهزاده خانم مصری به فکر نمی‌افتد که بر تخت سلطنت بنشیند و تاج بر سر گذارد چون می‌داند که سلطنت حق مسلم پادشاه است.»

کلئوپاترا گفت: «کسی که باید بعد از بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر شود آیا باید از بطن من باشد؟»

رهبان گفت: «شرط اول پسر پادشاه مصر این است که از صلب پادشاه مصر به وجود بیاید و هرگاه آن پسر از بطن تو ایجاد شود استحقاقش برای سلطنت بیشتر خواهد بود.»

کلئوپاترا گفت: «من هم می‌خواستم بگویم که شرط اصلی ولیعهد این است که از صلب پادشاه مصر باشد.»

رهبان گفت: «بلی چنین است.»

کلئوپاترا گفت: «اگر ولیعهد از بطن من نباشد اشکالی به وجود نمی‌آید، آیا این طور نیست؟»

رهبان گفت: «اگر ولیعهد مصر از صلب پادشاه باشد همه او را ولیعهد می‌دانند، خواه از بطن تو به وجود بیاید یا از بطن زنی دیگر، ولی اگر از بطن تو به وجود بیاید بیشتر مستحق سلطنت می‌شود.»

کلئوپاترا گفت: «من میل ندارم که این مزیت نصیب من شود و ولیعهد از بطن من به وجود بیاید و به برادرم بگویید که مرا طلاق بدهد و یک زن دیگر بگیرد تا این که آن زن ولیعهدی به وجود بیاورد و سلسله سلطنتی بطالسه را حفظ کند.»

مرتبه‌ای دیگر سکوت برقرار شد و تا چند لحظه هیچ یک از آن سه نفر صحبت نکردند تا اینکه

بطلمیوس چهاردهم گفت: «من میل ندارم کلئوپاترا را طلاق بدهم زیرا به وی علاقمند هستم و حاضرم که صبر نمایم، زیرا می‌دانم که بر اثر مرور زمان وی پشیمان خواهد شد و تغییر رای خواهد داد و حاضر خواهد گردید که زن واقعی من شود.»

رهبان به پادشاه مصر گفت: «تو می‌توانی صبر کنی، ولی سلطنت مصر نمی‌تواند صبر کند و احتیاج به ولیعهد دارد، ممکن است که چند سال دیگر عقیده‌ی کلئوپاترا تغییر نماید و حاضر شود که زوجه‌ی واقعی تو گردد، اما تا آن موقع ممکن است حوادثی پیش بیاید که سلطنت را منقرض کند و هرگاه در مصر ولیعهدی وجود داشته باشد سلطنت سلسله‌ی تو منقرض نخواهد گردید.» بعد رهبان معبد دلف خطاب به ملکه‌ی مصر گفت: «آیا تصمیم تو قطعی است و میل نداری که زوجه‌ی واقعی شوهرت شوی و برای او و خود فرزند بزایی؟»

کلئوپاترا گفت: «نه ای رهبان و من میل ندارم زوجه‌ی واقعی برادرم شوم و این عدم تمایل ناشی از نفرت نسبت به برادرم نیست. من برادرم را دوست می‌دارم ولی هر وقت تصور می‌کنم که این جوان همسر من می‌شود و با من روابط زوجیت خواهد داشت، از فرط نفرت بر خود می‌لرزم، به همین جهت تصمیم قطعی من این است که زوجه‌ی او نباشم.»

رهبان گفت: «اگر تو همسر برادرت نباشی، دارای مزیت ملکه نخواهی بود و در آن روز یک شاهزاده‌ی عادی خواهی گردید.»

کلئوپاترا گفت: «مگر خواهرم آرسینوهه که یک شاهزاده خانم عادی است چه زیانی می‌کند که من بیم داشته باشم یک شاهزاده خانم عادی شوم؟»

در آن موقع رهبان خطاب به پادشاه مصر گفت: «اگر تو مجبور شوی که از کلئوپاترا جدا گردی می‌توانی که با خواهر دیگرت آرسینوهه ازدواج نمایی و او داوطلب زناشویی با تو می‌باشد.»

بطلمیوس چهاردهم با لحن نفرت و وحشت گفت: «آیا تو می‌گویی من با آرسینوهه ازدواج کنم؟»

طوری این بیان حاکی از نفرت بود که نشان می‌داد به همان اندازه که کلئوپاترا از زناشویی با برادر خود نفرت دارد، برادر از ازدواج با آرسینوهه متنفر است. من تصور می‌کنم کلئوپاترا نشنید که برادرش چه می‌گوید یا شنید و متوجه لحن کلام او نشد و نفهمید که بطلمیوس چهاردهم چقدر از ازدواج با آرسینوهه نفرت دارد، چون اگر متوجه می‌شد که برادرش از خواهر دیگر خود متنفر است

با آن شتاب تغيير راى نمى‌داد. همين كه كلئوپـاترا شـنيد كـه خـواهرش آرسـينوهه ممكـن اسـت كـه زوجه‌ى برادرش شود گفت: «صبر كنيد و براى صدور حكم طلاق منتظر نظريه‌ى ديگر من باشيد.»

من متوجه شدم كه حسادت سبب گرديده كه كلئوپاترا تغيير راى بدهد، او فكر نمى‌كرد كه هرگـاه وى از شوهرش جدا گردد خواهرش آرسينوهه زوجه‌ى وى خواهد گرديد، بلكه مى‌انديشد كه يـك زن اجنبى همسر شوهرش مى‌شود و براى او فرزند خواهد زاييد، ولـى وقتـى كـه شـنيد ممكـن اسـت آرسينوهه زوجه‌ى پادشاه شود راى خود را تغيير داد.

رهبان معبد دلف هم دانست كه حس حسادت سبب گرديد كه كلئوپاترا تصميم خود را تغيير بدهد و از او پرسيد نظريه‌ى آتى تو چه موقع ابراز خواهد شد؟

و چون دريافت كه سوال صريح او كه چون اتمام حجت بود بـر كلئوپـاترا گـران آمـده گفـت: «اى ملكه‌ى مصر، برتو پوشيده نيست كه من در امور مربوط به زناشويى تو و پادشاه نفعى ندارم و همچنين در مورد مساله‌ى وليعهد مصر هم داراى نفعى نيستم. آنچه من مى‌گويم براى صلاح و صواب سلطنت مصر است و از اين جهت پرسيدم كه نظريه‌ى تو چه موقع معلوم مى‌شود كه كشور تو نمى‌تواند بـيش از اين بدون وليعهد باشد.»

كلئوپاترا گفت: «من تا سه روز ديگر نظريه‌ى قطعى خود را خواهم گفت و آشكار خواهم كرد كـه آيا حاضرم كه زوجه‌ى واقعى او باشم يا نه.»

رهبان گفت: «بسيار خوب و من چون ديگر در اينجا كارى ندارم مراجعت مى‌كنم و به سـوى معبـد مى‌روم.»

كلئوپاترا پرسيد: «آيا شبانه مراجعت مى‌كنى؟»

رهبان گفت: «بلى اى ملكه‌ى مصر.»

كلئوپاترا گفت: «در كاخ سلطنتى اتاق‌هايى هست كه ده‌ها نفر از امثال تو مى‌توانند آنجـا بخوابنـد و من مى‌گويم كه يكى از اتاق‌ها را به تو بدهند و آنجا بخواب و بعد از اينكه صبح شد از اينجا برو.»

رهبان پيشنهاد ملكه‌ى مصر را پذيرفت و كلئوپاترا مرا صدا زد و امر نمود كه يكى از اتاق‌هاى كـاخ را كه خوابگاه دارد براى خوابيدن رهبان آماده كنم و من اطاعت نمودم، ولى بعد از اين كه رهبـان را به اتاقش رسانيدم متوجه شدم كه براى خوابيدن در آنجا ترديد دارد.

از او پرسیدم: «آیا این اتاق را نمی‌پسندی و میل نداری که در این اتاق بخوابی؟»

گفت: «شرمیون، من ترجیح می‌دهم که در اتاق تو بخوابم.»

گفتم: «این اتاق از اتاق من خیلی بهتر است و دارای بستر نرم می‌باشد و تو در این اتاق آسوده خواهی خوابید و اگر به اتاق من بیایی دارای بستر نرم و راحت نخواهی بود.»

رهبان گفت: «شرمیون، من علاقه به بستر نرم و راحت ندارم و فقط می‌خواهم بشنوم که کلئوپاترا و شوهرش بعد از گفت و گوی امشب چگونه با هم رفتار خواهند کرد.»

گفتم: «اگر خاتون من بفهمد که من تورا به اتاق خود راه داده‌ام خشمگین خواهد شد. برای اینکه گفته است که یکی از اتاق‌های کاخ را در دسترس تو بگذارند. مرتبه‌ی اول، خوابیدن تو در اتاق من گرچه خطرناک بود ولی می‌توانستم که دلیلی برای حضور تو در آن اتاق ارائه بدهم، ولی این بار نمی‌توانم بگویم که تو برای چه در اتاق من خوابیده‌ای و اگر کلئوپاترا تو را در آنجا ببیند متوجه خواهد گردید که تو برای جاسوسی آمده‌ای و من نمی‌توانم که جواب خاتون خود را بدهم.»

آن وقت رهبان خود را به من نزدیک کرد و دستم را گرفت و گفت: «شرمیون، مرتبه‌ی اول که من به اتاق تو آمدم برای این بود که می‌خواستم صحبت خاتون تو و شوهرش را بشنوم، ولی این مرتبه منظور من شنیدن صحبت آن دو نیست، بلکه از این جهت میل دارم که در اتاق تو باشم که می‌خواهم خود را کنار تو ببینم و به خصوص بعد از صحبت‌هایی که کلئوپاترا و شوهرش کردند، تمایل من برای اینکه تو را در کنار خود ببینم بیشتر شده است.»

گفتم: «آه... از این قرار من هم باید صحت شایعات عمومی را راجع به رهبانان آزمایش کنم!»

رهبان پرسید: «شایعات عمومی راجع به رهبانان چیست؟»

گفتم: «مردم می‌گویند که مردان راهب، برخلاف آنچه جلوه می‌دهند، تارک دنیا نیستند و از تمام نعمت‌های جهان استفاده می‌نمایند و از جمله از زن‌ها برخوردار می‌شوند و شنیده‌ام که بعضی از مردان راهب موی عاریه بر سر می‌گذارند و به محله‌ی تفریح می‌روند تا اینکه شبی را با زن‌های آن محله بگذرانند.»

مرد سالخورده خندید و گفت: «شرمیون، آنچه راجع به رهبانان مصر شنیده‌ای صحیح است و مردان راهب برخلاف شایعات عمومی از نعم دنیا محروم نیستند. چون آن‌ها هم انسان می‌باشند و جسم و دل

دارند. اما من از کسانی نیستم که برای برخورداری از زن‌ها به محله‌ی تفریح بروم زیرا زن‌های آنجا مورد پسندم نیستند و من دخترانی جوان چون تو را، شرمیون، می‌پسندم.»

وقتی آن حرف را از دهان آن پیرمرد شنیدم، قیافه و اندام کال در نظرم مجسم شد و بی‌اختیار جوان زیبا و خوش‌اندام را با آن پیرمرد مقایسه کردم. موهای سر رهبان پیر ریخته بود و آن قسمت از سر را که می‌تراشید، از لحاظ نداشتن مو زیاد با قسمت‌های دیگر فرق نداشت.

سه دندان جلوی دهان پیرمرد افتاده بود و مانع از این می‌شد که بتواند در موقع تکلم درست حرف بزند و بعضی از کلمات در دهانش به مناسبت نداشتن دندان نامفهوم می‌گردید. پوست دست‌ها و صورت و گردن پیرمرد رهبان آن قدر چین داشت که شبیه بود به پیراهن‌های چین‌دار زن‌های مصر. من از تقدیر حیرت می‌کردم که چرا باید یک جوان چون کال با آن گیسوی قشنگ و مجعد و آن چشم‌ها و ابروهای روح پرور و آن دهان کوچک و صورت چون گل و آن قامت بلند و متناسب نسبت به من ابراز تمایل نکند و یک پیرمرد رهبان، بی‌اندازه نسبت به من ابراز علاقه نماید.

من تصور نمی‌کردم که درخواست رهبان معبد دلف از من جدی باشد و فکر می‌کردم که مزاح می‌کند. اما بعد از اینکه دانستم او جدی صحبت می‌نماید اندوهگین شدم و گفتم این فکر را کنار بگذار.

رهبان معبد دلف گفت: «شرمیون، تو چون هنوز خردسال هستی نمی‌دانی که تحصیل رضایت خاطر من برای تو چقدر ارزش دارد و اگر تو مرا راضی کنی، من تو را جزو خدام معبد دلف خواهم کرد.»

گفتم: «من کنیز کلئوپاترا هستم و تا وقتی که خود را از او خریداری نکرده‌ام یا دیگری مرا از وی خریداری نکرده بردهی ملکه‌ی مصر می‌باشم و نمی‌توانم از اینجا بروم.»

رهبان گفت: «وقتی تو خادم معبد دلف بشوی آزاد خواهی شد، زیرا طبق قانون شرع ما، هر غلام یا کنیزی که خادم معبد دلف گردد آزاد می‌شود.»

گفتم: «خاتون من اجازه نخواهد داد که من خدمتکار معبد دلف بشوم.»

رهبان گفت: «خاتون تو نمی‌تواند از انتقال تو از اینجا به معبد دلف جلوگیری نماید، زیرا خدمه‌ی معبد را من انتخاب می‌کنم و انتخاب من یک طرفه است و کسی نمی‌تواند بعد از اینکه من کسی را برای خدمت در معبد انتخاب نمودم ایراد بگیرد و اگر شخصی که از طرف من برای خدمت در معبد

انتخاب گردید غلام یا کنیز باشد، به خودی خود آزاد خواهد گردید.»

پرسیدم: «وقتی یک کنیز چون من خدمتکار وعبد دلف گردید چه فایده‌ای نصیبش می‌شود؟»

رهبان گفت: «چند فایده نصیبش می‌گردد. فایده‌ی اول این است که آزاد خواهد شد و دیگر کنیز نخواهد بود. فایده‌ی دوم اینکه هر موقع بخواهد شوهر کند با یک ثروت قابل توجه از معبد خارج می‌گردد و شوهر می‌نماید، زیرا خدمه‌ی معبد نسبت به ما و عیانان یک مزیت دارند و آن این است که می‌توانند زن بگیرند و شوهر کنند ولی ما نمی‌توانیم زن بگیریم.»

پرسیدم: «این ثروت از چه راه عاید خدمتکار معبد دلف می‌شود؟»

رهبان گفت: «هرکس که به عنوان خدمتکار قدم به معبد می‌گذارد دارای یک مقرری می‌شود که هر سال به او می‌پردازند، ولی چون در معبد دلف هیچ خرجی ندارد و هزینه‌ی او از طرف معبد تامین می‌شود مقرری وی ذخیره می‌گردد و روزی که خواست از معبد برود یک جا به او می‌پردازند.»

از رهبان پرسیدم: «راه دخول به معبد دلف چیست؟»

جواب داد: «تحصیل رضایت خاطر من!»

پرسیدم: «آیا بعد از اینکه من خدمتکار معبد دلف شدم می‌توانم از آن معبد خارج گردم و به اسکندریه بیایم و کسان خود را در این شهر ببینم؟»

منظور من از آن سوال دیدن کسان نبود، زیرا من در اسکندریه دارای خویشاوند نبودم، بلکه می‌خواستم به شهر بیایم و کال را ببینم، چون دیدار آن جوان برای من جزو احتیاجات حیاتی بود. رهبان گفت: «هر دو ماه یک مرتبه می‌توانی مدت سه روز به شهر بیایی و هر کسی را که میل داری ببینی.»

گفتم: «ای رهبان معبد دلف، من درخواست تو را می‌پذیرم.»

رهبان گفت: «پس به اتاق تو برویم و بخوابیم.»

گفتم: «من تقاضای تو را به یک شرط می‌پذیرم.»

رهبان پرسید: «آن شرط چیست؟»

گفتم: «تو می‌دانی آرسینوهه به من وعده داد که هر گاه کلئوپاترا از برادرش جدا شود و همسر او گردد مرا آزاد می‌نماید.»

رهبان گفت: «من از این وعده مطلع هستم.»

گفتم: «ولی تو طوری با کلئوپاترا صحبت کردی که موضوع طلاق کلئوپاترا و برادرش منتفی شد.»

رهبان گفت: «هنوز معلوم نیست که منتفی شده باشد.»

گفتم: «تو وقتی گفتی بعد از کلئوپاترا آرسینوهه زوجه‌ی برادرش خواهد گردید، کلئوپاترا را وادار کردی که با شوهرش گرم بگیرد و من مطمئن هستم که بعد از سه روز، کلئوپاترا رای مثبت خواهد داد و خواهد گفت که حاضر است زوجه‌ی واقعی همسرش گردد.

چون مساله‌ی طلاق منتفی گردیده آرسینوهه مرا از خواهرش نخواهد خرید و آزاد نخواهد کرد. اینك تو به من وعده دادی که آزاد خواهم شد و از اینجا خواهم رفت و در معبد دلف خدمت خواهم کرد و هر زمان که بخواهم از آنجا خارج شوم، تمام مقرری مرا خواهند پرداخت.»

رهبان گفت: «همین طور است.»

گفتم: «تو مرا خدمتکار معبد دلف کن و آزادی مرا از کلئوپاترا بخواه و بعد از اینکه من دانستم که آزاد هستم و در معبد دلف به سر می‌برم، در خواست تو را خواهم پذیرفت.»

رهبان خندید و گفت: «شرمیون، من تو را برای امشب می‌خواهم نه برای چند ماه دیگر، چون بعد از این که از شهر به معبد برگردم در آنجا زن برای من فراوان خواهد بود و احتیاج به تو نخواهم داشت.»

در این وقت من که تا آن لحظه سعی می‌کردم با رهبان پیر مدارا کنم و طوری رفتار نمایم که از مزاحمت وی آسوده شوم و به اتاق خود برگردم و استراحت نمایم، از این همه بی‌شرمی و وقاحت خشمگین شدم و بی‌اختیار گفتم: «من تعجب می‌کنم تو چگونه رهبانی هستی که در معبد تو زن فراوان می‌باشد؟»

رهبان پیر که متوجه لحن تند و مفهوم کلام من نشده بود خنده کنان گفت: «معبد دلف دو قسمت است و قسمتی از آن مردانه می‌باشد و قسمتی زنانه. بین آن دو قسمت فاصله وجود دارد، ولی آن فاصله برای من مانع نیست و من می‌توانم زن‌های خدمتکار را که در قسمت زنانه‌ی معبد هستند ببینم.»

گفتم: «از این قرار در قسمت زنانه‌ی معبد دلف زن‌های خدمتکار فراوان هستند.»

رهبان گفت: «بلی و تو خدمتکار منحصر به فرد آن قسمت نخواهی بود.»

گفتم: «پس تو به طوری که گفتی فقط امشب نسبت به من توجه داری و وقتی از اینجا به معبد

مراجعت کردی به من احتیاجی نخواهی داشت.»

رهبان اظهار کرد: «منظورم احتیاج مبرم است و بعد از اینکه تو وارد معبد شوی شاید باز به تو احتیاج پیدا کنم، ولی مبرم نخواهد بود.»

پرسیدم: «من چگونه اطمینان حاصل کنم که به وعده‌ای که به من داده‌ای عمل خواهی نمود؟»

پیرمرد با تعجب گفت: «شرمیون، آیا تو قول رهبان بزرگ معبد دلف را قبول نداری و آیا قول او برای آسوده خاطر شدن تو کافی نیست؟»

من که بار دیگر بر خود مسلط شده بودم، با بیانی آرام اما جدی گفتم: «من قول رهبان بزرگ معبد دلف را قبول دارم، اما قول آن رهبان بزرگ را که شب وقتی به کاخ سلطنتی مصر می‌آید و یک کنیز می‌بیند اصل و قاعده‌ی رهبانیت را زیر پا می‌گذارد و به آن کنیز می‌گوید وسیله‌ی رضایت خاطرش را فراهم نماید قبول ندارم. چون فکر می‌کنم که این مرد که اصل مقدس رهبانیت را زیر پا می‌گذارد قول خود را هم زیر پا خواهد گذاشت. از طرفی، پیشنهاد تو برای من خیلی جالب توجه است و نمی‌توانم از آن بگذرم.

من خواهان یک سنتوریون جوان و زیبا هستم و میل دارم که همسرش بشوم، اما چون کنیز می‌باشم به آرزوی خود نخواهم رسید و به علتی که ذکرش مورد ندارد می‌دانم که خاتون من مرا آزاد نخواهد کرد تا این که همسر آن افسر بشوم، لذا پیشنهاد تو مورد توجه من قرار گرفت چون دانستم که می‌توانم از راه خدمتکار شدن در معبد دلف نایل به تحصیل آزادی بشوم و با آن جوان وصلت نمایم. اینک تو به وعده‌ی خود عمل کن و مرا آزاد نما و از اینجا ببر و وقتی من دانستم آزاد و خدمتکار معبد دلف شده‌ام درخواست تورا اجابت خواهم کرد.»

رهبان که تا آن موقع گاهی می‌خندید، چهره در هم کشید و گفت: «شرمیون، آیا تو مرا مسخره می‌کنی؟»

گفتم: «تو از من تقاضایی کردی و من هم از تو تقاضایی نمودم و موضوع تمسخر در بین نیست.»

رهبان سالخورده گفت: «شرمیون، تو مرا از پیشنهادی که به تو کردم پشیمان کردی، برای اینکه تا امروز کسی در صحت قول من تردید نکرده بود و تو اولین زنی هستی که در صحت قول من تردید نمودی و علتش بی‌تجربگی تو است، زیرا اگر چه از طرز تکلم و هوش تو پیداست که سواد داری

اما بدون تجربه می‌باشی و تجربه غیر از سواد است و بعضی از اطفال در خردسالی دارای سواد می‌شوند اما تجربه‌ی کافی ندارند و هرگاه تو تجربه می‌دانستی این طور با من حرف نمی‌زدی.»

من رهبان سالخورده را ترک کردم و او ندانست که اگر من آن طور حرف زدم برای این بود که از وی نفرت داشتم و اگر مجبور نبودم –چون او رهبان بزرگ معبد دلف بود و من یک کنیز –هرگز به حرف‌های او گوش نمی‌دادم چه رسد به اینکه با وی صحبت هم بکنم. اگر تقاضایی که آن پیرمرد از من کرد از طرف کال به عمل می‌آمد، من آن گونه صحبت نمی‌کردم. من یک سنگ بزرگ مقابل پای او قرار دادم که نتواند بلند کند و با آن پیشنهاد، جواب منفی به رهبان سالخورده دادم بدون اینکه از دهانم جواب منفی خارج گردد.

آن گاه رهبان معبد دلف را در آن اتاق گذاشتم و به اتاق خود که کنار اتاق خواب ملکه و برادرش بود مراجعت کردم تا بخوابم، اما قبل از اینکه خواب به چشمم بیاید از اتاق ملکه و شوهرش چیزی شنیدم که غیر از صحبت شب‌های قبل بود.

دو روز بعد در اسکندریه یک جشن بزرگ برپا شد و آن جشن بی‌نظیر، تاجگذاری رسمی بطلمیوس چهاردم و کلئوپاترا بود. تمام معبدهای اسکندریه و منطقه‌ی شمالی دلتای نیل نیز در آن روز جشن گرفتند.

یک بار گفتم که در اسکندریه متکدی وجود نداشت و مردم محتاج نبودند که از اغذیه و اشربه‌ی رایگان استفاده نمایند. هرکس می‌توانست در روز از مزد کار خود غذا و آبجو فراهم نماید و بعضی از اصناف اسکندریه بخصوص کارگران بندر در مصرف آبجو افراط می‌کردند.

با اینکه مردم محتاج غذا و آبجوی رایگان نبودند، آن روز در خیابان‌های اسکندریه به خرج بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر، غذا و آبجوی رایگان به مردم داده شد و هنگام ظهر رژه‌ی جانوران باغ وحش در خیابان‌های اسکندریه آغاز شد و شیرها و فیل‌ها و زرافه‌ها و سایر جانوران به حرکت درآمدند. در فواصل رژه‌ی حیوانات باغ وحش، دسته‌های نوازنده آهنگ موسیقی می‌نواخت و شعری را که در همان روز سروده شده بود ترنم می‌کرد.

آن شعر را به مناسبت تاجگذاری کلئوپاترا و شوهرش ساخته بودند و ترجیع بند شعر این بود که بعد از این زمین ما حاصلخیزتر خواهد شد و ما از برکت نیل و لطف ملکه کلئوپاترا محصول بیشتری به

دست خواهیم آورد و...

در آن روز که تمام سکنه‌ی شهر شادمان بودند و تفریح می‌کردند، خاتون من کلئوپاترا از کاخ سلطنتی خارج نشد و از خیابان‌های شهر عبور نکرد. من می‌دانستم که علت غمگین بودن خاتونم چیست. او برادرش را دوست نمی‌داشت، ولی از بیم آنکه خواهرش آرسینوهه زوجه‌ی برادر نگردد، حاضر شد که در مراسم تاجگذاری شرکت کند و چون از روی اکراه ملکه‌ی مصر شده بود خود را بدبخت می‌دید.

آرسینوهه خواهر کلئوپاترا هم که گفتم شبیه به خواهر بود، آن روز از کاخ سلطنتی خارج نگردید، ولی خارج نشدن او از کاخ سلطنتی از غبطه خوردن سرچشمه می‌گرفت و حسد می‌برد چرا کلئوپاترا باید زوجه‌ی بطلمیوس چهاردهم و در نتیجه ملکه‌ی مصر شده باشد.

در روزی که شب قبل از آن رهبان معبد دلف در یکی از اتاق‌های کاخ سلطنتی استراحت کرد و در بامداد از کاخ خارج شد و رفت، آرسینوهه مرا احضار نمود. او قبل از احضار من رهبان سالخورده را پیش از خروج از کاخ سلطنتی دیده بود. من نمی‌دانستم که رهبان به او چه گفته، ولی تصور نمی‌کردم که مطلبی برخلاف واقع گفته باشد.

خود من هم حقایق را به طوری که از دهان خاتون خود و شوهرش و رهبان شنیده بودم برای آرسینوهه حکایت کردم و او پرسید: «شرمیون، نظریه‌ی تو چیست و آیا خواهر من بعد از سه روز مهلت حاضر خواهد شد که زوجه‌ی شوهرش گردد یا نه؟»

من نخواستم به او بگویم که شب قبل در اتاق خود چه شنیدم، چون اگر این حرف را به او می‌زدم آرسینوهه به خشم می‌آمد.

من دانستم که وی خبر رسمی مراسم تاجگذاری را خواهد شنید، ولی بهتر این بود که خبر مزبور را از دهان دیگران بشنود نه از دهان من. از این گذشته حقایق را به او گفتم و از جمله اظهار کردم که رهبان معبد دلف خبط کرد که نام تورا برد، چون تا وقتی که رهبان سالخورده اسم تو را نبرده بود کلئوپاترا تصمیم داشت که از شوهرش جدا شود، اما همین که اسم تورا به زبان آورد، نظر کلئوپاترا در چند لحظه تغییر نمود و مهلت خواست و گفت بعد از سه روز رای قطعی را ابراز خواهد کرد.

آرسینوهه تصدیق نمود که رهبان پیر اشتباه نموده معهذا گفت: «چون کلئوپاترا خیلی از برادرم

نفرت دارد امیدوارم که بعد از سه روز نظر منفی ابراز کند و بگوید که از وی جدا خواهد شد.»

کلئوپاترا فرمانده‌ی لژیون اسکندر شد

من در این سرگذشت آنچه را که به چشم خودم دیدم و به گوش خویش شنیدم برای آیندگان نقل می‌نمایم، لذا بعید نیست که آنچه من می‌گویم با تاریخ رسمی مصر تفاوت داشته باشد، برای این که گاهی آنچه در تاریخ می‌نویسند غیر از آن است که به وقوع می‌پیوندد.

بعد از این که کلئوپاترا رسماً ملکه‌ی مصر شد و مردم به این مناسبت جشن گرفتند، پادشاه مصر فرماندهی لژیون موسوم به اسکندر را به کلئوپاترا که عملاً در حکم جانشین او بود واگذار کرد.

لژیون اسکندر برجسته‌ترین لژیون ارتش مصر بود و من دانستم که کال که درجه‌ی یوزباشی داشت در آن لژیون خدمت می‌کند.

روز اول که کلئوپاترا برای دیدار لژیون خود رفت، من نیز با او به وسیله‌ی تخت روان رفتم.

ساخلوی لژیون اسکندر، در سربازخانه‌ی دمن هور بود که گفتم درخارج از اسکندریه قرار داشت، ولی در آن روز که کلئوپاترا می‌خواست لژیون اسکندر را ببیند آن لژیون از سربازخانه‌ی دمن هور منتقل به سیرک شد. از این جهت سیرک را برای مراسم سان و رژه‌ی لژیون انتخاب کردند که بزرگتر از سیرک، در اسکندریه محوطه‌ای وسیع که محل عبور مردم و ارابه‌ها و سواران باشد وجود نداشت.

کلئوپاترا می‌توانست که لژیون اسکندر را در یکی از خیابان‌های اسکندریه یا در اسکله مورد بازدید قرار دهد، ولی راه عبور مردم و سواران و ارابه‌ها بسته می‌شد و فعالیت محوطه‌ی بندری متوقف می‌گردید. ولی سیرک محلی بود وسیع و در عین حال دور از معبر عمومی، و اجتماع سرابازان در آنجا سبب سد معبر نمی‌گردید.

روزی که ملکه‌ی مصر می‌خواست برای بازدید لژیون اسکندر به سیرک برود لباس فرمانده‌ی لژیون را در بر نمود و من تا آن روز کلئوپاترا را آن طور زیبا ندیده بودم. او یک نیم تنه‌ی چین‌دار ارغوانی در بر نمود که تا بالای زانوی او را می‌پوشاند و بالای نیم‌تنه خفتان مطلا پوشید و یک کاسک مطلا نیز بر سر نهاد. کفش‌های او کفش نظامی بود و یک ساق‌بند مطلا که عبارت بود از دو رشته تسمه به پاها بست. ملکه‌ی مصر روی خفتان طلایی رنگ خود یک شنل آبی رنگ پوشید و چند پر شترمرغ

هم بر کاسک خود زد.

با این که من پیوسته ملکه‌ی مصر را می‌دیدم و کنیز محرم او بودم آن روز وی را طوری زیبا مشاهده می‌کردم که از تماشایش سیر نمی‌شدم.

شش هزار سرباز لژیون اسکندر در سیرک در سی قسمت صف کشیده بودند و هر قسمت منقسم به دو سنتوری می‌گردید و در راس هر سنتوری یک سنتوریون قرار داشت.

در سیرک، کلئوپاترا از تخت روان خود فرود آمد و سوار بر اسب شد و سربازان لژیون اسکندر را سان دید. وقتی خاتون من سربازان لژیون خود را سان می‌دید من در تخت روان بودم، ولی موقعی که نوبت رژه‌ی سربازان شد کلئوپاترا از اسب فرود آمد و در یکی از لژهای طبقه‌ی دوم سیرک جا گرفت و من هم در قفای او ایستادم. آن گاه سربازان لژیون از جلوی ملکه‌ی مصر و فرمانده‌ی خود رژه رفتند. در موقع رژه‌ی سربازان، فرمانده‌ی واقعی لژیون موسوم به «لگات» کنار کلئوپاترا ایستاده بود و من عقب ملکه‌ی مصر بودم.

خاتون من توجه لگات را نسبت به طرز راه رفتن سربازان جلب کرد و گفت اینان طوری راه می‌روند که گویی سال‌هاست با گرسنگی به سر می‌برند و از غذای کافی محروم هستند و حتی من می‌بینم که بعضی از آن‌ها در موقع راه رفتن طوری سر را پایین انداخته‌اند که پشت آن‌ها دارای قوز شده است و چرا شما راه رفتن را به سربازان لژیون نمی‌آموزید؟

من تصدیق می‌کنم که ارزش جنگی یک سرباز به راه رفتن نیست بلکه بسته است به شجاعت و تحمل سختی در میدان جنگ. ممکن است کسانی با سر خمیده راه بروند و قوز داشته باشند و در میدان جنگ شجاعت آن‌ها از کسانی که با سر افروخته و سینه‌ی برآمده قدم برمی‌دارند بیشتر باشد، اما من نمی‌توانم از تذکر این نکته خودداری کنم که یک لژیون نباید سان بدهد و رژه برود و اگر سان داد و رژه رفت باید سربازان آن خوش لباس باشند و خوب گام بردارند و یکی از شرایط خوب راه رفتن سرباز این است که هنگام راه رفتن، سر را طوری بلند نگه دارد که گویی یکصد گام جلوی خود را می‌نگرد و پاها را محکم بر زمین بکوبد.

در حالی که کلئوپاترا مشغول صحبت با لگات فرمانده‌ی واقعی لژیون بود، کال با سنتوریون خود از مقابل ملکه‌ی مصر گذشت و کلئوپاترا کال را به فرمانده‌ی لژیون نشان داد و گفت: «نگاه کنید... این

مرد جوان که سنتریون است طوری قدم برمی‌دارد که انسان تصور می‌نماید وجودش را از کالبد دوتن از خدایان سرشته‌اند، یعنی هرکول خدای زور و دیگری آپولون خدای زیبایی. این افسر جوان این نوع راه رفتن را در اینجا فرا نگرفته، چون این گونه قدم برداشتن را در اینجا به کسی نمی‌آموزند و شما می‌توانید برای تربیت سربازان خود از این جوان استفاده نمایید و بعد از این که رژه تمام شد به او بگویید که امروز عصر به کاخ سلطنتی بیاید و مرا ببیند.»

لگات گفت: «اطاعت می‌کنم و به او اطلاع خواهم داد که امروز عصر برای دیدن تو به کاخ سلطنتی برود.»

عصر آن روز من در کاخ سلطنتی منتظر بودم که ببینم چه موقع کال وارد کاخ می‌شود و به طرف کوشک کلئوپاترا در همان کاخ می‌رود.

وقتی روز به ربع سوم رسید، کال وارد کاخ سلطنتی شد و مثل همیشه با سر افروخته، سینه‌ی برآمده و گام‌های محکم و منظم به طرف کوشک کلئوپاترا رفت و من دیدم که یک خواجه، کال را وارد کوشک کرد و پس از آن با سرعت خود را به کوشک کلئوپاترا رسانیدم که بدانم خاتون من با آن جوان زیبا از چه مقوله صحبت می‌کند. وقتی می‌خواستم وارد کوشک شوم خواجه‌ای که مرا می‌شناخت گفت: «ملکه دستور داده که کسی وارد اتاق او نشود و گرچه این دستور شامل تو نمی‌گردد، اما اگر از آن اطلاع داشته باشی بهتر از آن است که بی‌اطلاع بمانی.»

گفتم: «من وارد اتاق ملکه نمی‌شوم بلکه به اتاق خود می‌روم.»

خواجه سر را به گوش من نزدیک کرد و آهسته گفت: «شرمیون، من می‌دانم که تو محرم ملکه هستی و هیچ یک از خدمه به اندازه‌ی تو دارای قرب نیستند، معهذا اگر ملکه نفهمد که تو در اتاق خود می‌باشی بهتر از این است که به این موضوع پی ببرد، چون حس می‌کنم که کلئوپاترا مایل نیست کسی بشنود که وی با این افسر جوان چه می‌گوید.»

گفتم: «من طوری آهسته به اتاق خود خواهم رفت که ملکه‌ی مصر متوجه ورود من به آن اتاق نخواهید گردید. سپس راه اتاق خود را پیش گرفتم.»

گفتم که اتاق من مجاور اتاق ملکه‌ی مصر بود و هرچه در آن اتاق گفته می‌شد می‌شنیدم و هنگامی که درب اتاق نیمه باز می‌ماند، می‌توانستم که مناظر آن اتاق را هم ببینم.

وقتی من به اتاق خود رسیدم شنیدم که کلئوپاترا به کال می‌گفت: «من تو را به اینجا آوردم تا بگویم که سربازان من احتیاج به تربیت دارند و نمی‌توانند به خوبی راه بروند و بعضی از آن‌ها در موقع راه رفتن قوز می‌کنند و چون تو جوانی هستی که خوش‌اندام و نیرومند می‌باشی می‌توانی سربازان لژیون مرا طوری تربیت نمایی که بتوانند بخوبی راه بروند و بگو بدانم که تو این راه رفتن را در کجا آموخته‌ای؟»

کال گفت: «من چند نوع ورزش از جمله راه رفتن را در شهر بیزانس (شهر قسطنطنیه‌ی قدیم و استانبول کنونی) یاد گرفته‌ام.»

کلئوپاترا گفت: «من حدس می‌زدم که تو این نوع راه رفتن را در یونان فراگرفته‌ای و در قدیم تمام سربازان اسکندر و همچنین اجدادم مثل تو راه می‌رفتند و آیا تو حاضری که سربازان لژیون مرا طوری تعلیم بدهی که بتوانند مثل تو راه بروند؟»

کال گفت: «راه رفتن سربازان به طوری که مورد قبول تو باشد فقط محتاج راهنمایی نیست بلکه قدری هم ورزش می‌خواهد و سربازان لژیون تو باید ورزش کنند تا این که بتوانند به خوبی راه بروند.»

کلئوپاترا گفت: «من به تو اجازه می‌دهم که به آن‌ها ورزش را نیز بیاموزی.»

آن وقت ملکه‌ی مصر موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «کال، مادرت اهل کجا بود؟»

کال گفت: «مادرم سریانی بوده و پدرم ایرانی.»

کلئوپاترا گفت: «از این قرار زیبایی شرقی تو از مواریث پدر و مادرت می‌باشد، ولی من در تو زیبایی یونانی هم می‌بینم.»

کال گفت: «والدین مادرم یونانی بودند.»

کلئوپاترا گفت: «آیا تو می‌دانی چقدر زیبا هستی و می‌توانی به میزان وجاهت خود پی ببری؟»

کال گفت: «من هرگز فکر نمی‌کردم که زیبا هستم و تصور نمی‌نمودم که مرد هم ممکن است زیبا باشد تا این که در این شهر شخصی به من گفت که تو زیبا هستی.»

کلئوپاترا پرسید: «شخصی که به تو گفت زیبا هستی که بود؟»

کال گفت: «او یک کنیز بود.»

کلئوپاترا پرسید: «آیا بعد از این که به تو گفت زیبا هستی درخواستی از تو نکرد؟»
کال گفت: «نه ای خاتون بزرگ، او درخواست دیگری از من نکرد یعنی متوجه شد که هرگاه درخواستی از من بکند پذیرفته نمی‌شود.»
کلئوپاترا گفت: «آفرین برتو کال و بدان که زیبایی عبارت است از بزرگترین ثروت که خدایان به یک نفر اعطا می‌کنند و کسی که زیبا است باید قدر این ثروت را بداند و آن را به رایگان از دست ندهد و از دست دادن این ثروت به رایگان این است که درخواست هر زنی را بپذیرد و تو، باید فقط درخواست زنی را بپذیری که یا از حیث زیبایی (بین زن‌ها) به پایه‌ی تو برسد یا این که از حیث مقام و مرتبه از تمام زن‌ها برتر باشد.»
کال گفت: «ای خاتون بزرگ، اگر زنی پیدا شد که هم از حیث زیبایی برجسته‌تر از تمام زن‌ها بود و هم از حیث مقام و مرتبه بر همه‌ی زن‌ها رجحان داشت چطور؟ آیا باید در خواست او را پذیرفت یا نه؟»

من قیافه‌ی کلئوپاترا را نمی‌دیدم و نیز قیافه‌ی کال را مشاهده نمی‌کردم، چون هر دو در قسمتی از اتاق بودند که من نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم، ولی از خنده‌ی کلئوپاترا دانستم که گفته‌ی آن جوان در او تاثیری نیکو کرده است. آن گاه از اتاق صحبت‌هایی شنیدم که دو گوش خود را گرفتم که نشنوم بین کال و کلئوپاترا چه گفت و شنودی مبادله می‌شود.

بعد از آن روز، کال به دفعات برای دیدن کلئوپاترا به کاخ سلطنتی آمد.

باید بگویم بعد از این که کلئوپاترا فرمانده‌ی لژیون موسوم به اسکندر شد، یعنی فرمانده‌ی افتخاری آن گردید، بعضی از روزها برخی از افسران آن لژیون نزد وی می‌آمدند. آن افسران را لگات که فرمانده‌ی واقعی لژیون بود نزد کلئوپاترا می‌فرستاد یا این که از طرف ملکه‌ی مصر احضار می‌شدند، لذا آمدن یک افسر از درجه‌ی سنتوریون از لژیون اسکندر به کاخ سلطنتی مصر عادی بود و کسی تعجب نمی‌کرد.

از آن گذشته همه فهمیده بودند که افسر مزبور از طرف ملکه مامور شده است که سربازان را مشق بدهد و راه رفتن را به آن‌ها بیاموزد. فقط من می‌دانستم که آمدن کال به کاخ سلطنتی مصر و ورود به کوشک کلئوپاترا برای منظوری غیر از تقدیم گزارشات پیشرفت تعلیم سربازان می‌باشد.

چندین ماه بعد از آن وقایع کلئوپاترا که باردار شده بود یک پسر زایید. همه فکر می‌کردند که پسر مزبور فرزند بطلمیوس چهاردهم است، ولی فقط یک نفر می‌دانست که آن طفل کال می‌باشد، زیرا بسیار به کال شباهت داشت. اما کلئوپاترا با زیرکی شباهت مزبور را طوری دیگر نشان می‌داد و وقتی بطلمیوس چهاردهم و عده‌ای از اعضای خانواده‌ی سلطنتی مصر در پیرامون طفل جمع بودند گفت: «نگاه کنید، دهان فرزند من شبیه به دهان پدرم بطلمیوس سیزدهم است و زنخ او به زنخ جدم بطلمیوس دوازدهم شباهت دارد و دست‌هایش مانند دست‌های من است.»

این اظهارات را حضار تصدیق می‌کردند. برای اینکه اکثر آن‌ها خصوصیات قیافه‌ی بطلمیوس سیزدهم و بخصوص دوازدهم را به خاطر نداشتند. وانگهی در این گونه مواقع، وقتی یک مادر راجع به شباهت اعضای بدن یک کودک با دیگران صحبت می‌کند سایرین تحت تلقین قرار می‌گیرند و تصور می‌نمایند که آن چه مادر می‌گوید درست است، چون فکر می‌کنند که یک مادر طفل خود را بهتر از همه می‌شناسد و به خصوصیات کودک آشنا می‌باشد.

بعد از اینکه کلئوپاترا یک پسر زایید هرگونه کدورتی بین او و برادرش از بین رفت، برای اینکه بطلمیوس چهاردهم یقین داشت فرزندی که خواهرش زاییده از صلب اوست، ولی کال که بعد از تولد طفل نیز به کاخ سلطنتی می‌آمد دریافته بود که آن فرزند از او می‌باشد نه از بطلمیوس.

چندی بعد یک روز قبل از این که کال وارد کوشک کلئوپاترا شود خاتونم مرا احضار کرد و گفت: «شرمیون، مراقب باش که امروز بعد از این که کال آمد او را به اتاق خود ببری و از قول من به او بگویی که دیگر قدم به کاخ سلطنتی نگذارد. اگر از تو پرسید که برای چه دیگر نباید اینجا بیاید، به او بگو که شب قبل برادرم می‌گفت این افسر جوان که درجه‌ی سنتوریون دارد کیست که این قدر نزد تو می‌آید؟

من به او گفتم که او کال مربی سربازان لژیون اسکندر است که من فرماندهی آن را دارم و مامور است که سربازان لژیون را طوری تربیت کند و مشق بدهد که آن‌ها بتوانند با گام‌های محکم وسرهای افراخته قدم بردارند. برادرم گفت به فرض این که او مربی سربازان لژیون تو باشد، نباید این همه اینجا بیاید، زیرا گزارش مشق نظام یا سایر اعمال نظامی را دو ماه یک مرتبه یا ماهی یک مرتبه می‌دهند نه هر روز، زیرا از یک روز تا روز دیگر پیشرفت‌هایی که حاصل می‌شود به قدری نیست که احتیاج به

توضیح و گزارش داشته باشد.

من گفتم که کال چون می‌داند که من خیلی علاقه دارم سربازان لژیون خوب راه بروند لذا هر روز اینجا می‌آید تا این که گزارش مربوط به مشق و تمرین سربازان را به من بدهد. برادرم گفت این مرد اکنون قریب یک سال است که به کاخ سلطنتی می‌آید که گزارش بدهد و آیا در این یک سال نتوانسته است که سربازان لژیون تو را طوری تربیت کند که بتوانند راه بروند؟

این اظهارات نشان می دهد که برادرم نسبت به کال ظنین شده و لذا به او بگو که دیگر به کاخ سلطنتی نیاید، ولی خود من به عنوان سرکشی از لژیون به سربازخانه‌ی دمن هور خواهم رفت و او را خواهم دید و به وی خواهم گفت که در کجا یکدیگر را ملاقات کنیم.»

حقیقت این است که کال مشق دادن سربازان را تمام کرده بود و آن‌ها می‌توانستند راه بروند و خود کال هم دیگر برای تعلیم سربازان به سربازخانه‌ی دمن هور نمی‌رفت و پیوسته در اسکندریه به سر می‌برد که بتواند در فواصل کوتاه کلئوپاترا را ببیند. اگر او در سربازخانه‌ی دمن هور بسر می‌برد نمی‌تواست در فواصل کوتاه برای دیدن کلئوپاترا به اسکندریه بیاید ولو با ارابه حرکت نماید.

من آن روز در جایی که می‌دانستم کال باید از آنجا بگذرد تا این که خود را به کوشک کلئوپاترا برساند ایستادم و منتظر آمدن وی شدم. افسر جوان در ساعت معین آمد و مثل معمول قدم‌های محکم برمی‌داشت و با سربلندی راه می‌رفت به طوری که مرا ندید تا وقتی که خود را به او رسانیدم.

کال که بدواً از دیدار ناگهانی من تعجب کرده بود گفت: «شرمیون، آیا تو هستی؟... مثل این که کاری با من داری؟»

گفتم: «آری... من با تو کار دارم و می‌خواهم با تو صحبت کنم، بیا به اتاق من تا این که با تو حرف بزنم.»

من غیر از اتاقی که در کوشک کلئوپاترا کنار اتاق خواب ملکه‌ی مصر داشتم و شب‌ها در آن می‌خوابیدم، دارای اتاقی بودم در قسمت خارجی کوشک و می‌توانستم در ساعاتی که ملکه با من کاری نداشت در آنجا باشم.

کال گفت: «من اکنون باید نزد ملکه بروم و گزارش بدهم و بعد از این که مراجعت کردم تو را خواهم دید و اظهاراتت را خواهم شنید.»

گفتم: «آنچه من می‌خواهم به تو بگویم مربوط است به ملکه و او به من دستور داد که پیغامش را به تو برسانم.»

کال گفت: «آیا به تو گفت که پیغامش را قبل از این که من نزد ملکه بروم به من برسانی؟»

گفتم: «بلی. او گفت در این صورت برویم و من برای شنیدن پیغام آماده هستم.»

من کال را با خود به اتاقی که در قسمت خارجی کوشک کلئوپاترا داشتم بردم و او را نشانیدم و گفتم: «پیغامی که من از طرف ملکه باید به تو ابلاغ کنم این است که دیگر نباید قدم به کاخ سلطنتی بگذاری.»

کال از این حرف من یکه خورد و پرسید: «برای چه نباید قدم به کاخ سلطنتی بگذارم؟»

گفتم: «برای اینکه برادر کلئوپاترا نسبت به تو ظنین شده و تصور می‌نماید که آمدن تو به کاخ سلطنتی برای دادن گزارش نیست بلکه علت دیگری دارد.»

کال سکوت کرد و من پرسیدم: «چرا به فکر فرو رفته‌ای؟»

او گفت: «شنیدن این خبر باعث اندوه من شد.»

گفتم: «معلوم است که کلئوپاترا را دوست می‌داری و اگر او را دوست نمی‌داشتی از شنیدن این خبر متألم نمی‌شدی.»

کال گفت: «من از این متألم نیستم که چرا پس از این کلئوپاترا را نخواهم دید یعنی در کاخ سلطنتی او را ملاقات نخواهم کرد، چون می‌دانم که وقتی برای سرکشی لژیون می‌آید من موفق به دیدار وی خواهم شد.»

پرسیدم: «پس برای چه از دستور جدید ملکه متألم شدی؟»

کال گفت: «برای این که اگر نتوانم به کاخ سلطنتی بیایم یک موجود بسیار عزیز دیگر را در اینجا نخواهم دید.»

پرسیدم: «او کیست؟» جواب داد: «آن موجود عزیز طفل کلئوپاترا می‌باشد.»

گفتم: «آیا فرزند کلئوپاترا آن قدر نزد تو عزیز است که اگر او را نبینی ناراحت می‌شوی؟»

کال گفت: «بلی، برای این که از روز تولد آن طفل را دیده‌ام و او را مانند فرزند خود می‌دانم.»

گفتم: «کال، آیا متوجه شده‌ای که هر قدر این پسر بزرگتر می‌شود زیادتر به تو شبیه می‌گردد؟»

کال گفت: «علتش این است که وقتی کلئوپاترا باردار بود مرا می‌دید و لـذا فرزنـدی کـه در شـکم داشت شبیه من شد!»

گفتم: «این شباهت یک شباهت کلی و مبهم نیست بلکه شباهتی است که نشان می‌دهد تو پـدر ایـن طفل می‌باشی.»

کال گفت: «شرمیون، تو راست می‌گویی و من پدر این طفل هستم، ولی نمی‌خواهم که دیگـران از این موضوع مستحضر شوند.»

گفتم: «شاید ملکه‌ی مصر چون دیده که شباهت طفل نسبت به تو زیاد می‌شود بهتر آن دانسته که تو را از آمدن به این کاخ منع نماید.»

کال گفت: «من تصور نمی‌کنم که ایـن طـور باشـد، چـون کلئوپـاترا زنـی اسـت کـه بـه مـن دروغ نمی‌گوید و اگر از شباهت من وطفل می‌ترسید خود این موضوع را به من مـی‌گفـت، ولـی او بـه مـن نگفت که شباهت طفل با من برای وی تولید اشـکال خواهـد کـرد، لـذا بـه ظـن قـوی آن چـه باعـث گردیده که ملکه‌ی مصر به وسیله‌ی تو برای من پیغام بفرستد که دیگر بـه اینجـا قـدم نگـذارم، همـان سوءظن برادرش می‌باشد. به همین جهت من دیگر اینجا نخواهم آمد، اما خیلـی میـل دارم کـه فرزنـد خود را ببینم.»

کال فکری کرد و گفت: «شرمیون، من دیده‌ام که بعضی اوقات این طفل به تو سپرده می‌شود و آیـا برای تو امکان دارد که برخی از روزها طفل را از کاخ سلطنتی خارج کنی تا من بتوانم او را ببینم؟»

گفتم: «من خودسر نمی‌توانم این کار را بکنم، چون این طفل ولیعهد مصـر اسـت و مـی‌بایـد روزی بطلمیوس پانزدهم شود و پسری را که ولیعهد مصر است از کاخ سلطنتی خارج نمی‌کنند مگر با اجازه ی پادشاه و ملکه. اگر آن‌ها اجازه دادند من طفل را از کاخ سلطنتی خارج خواهم کرد تا این که تو او را ببینی و اگر اجازه ندادند این کار از من ساخته نخواهد بود.»

کال گفت: «شرمیون، آیا به خاطر داری که در گذشته به من چه می‌گفتی؟»

جواب دادم: «آری می‌دانم به تو چه می‌گفتم، ولی جواب‌های تو را نیز به خاطر دارم.»

کال گفت: «من حاضرم که بعد از این در قبال درخواست تو، جوابی دیگـر بـدهم کـه تـو را از مـن خشنود نماید. آیا میل داری که انگشت خود را روی لب‌های من بگذاری و آیا می‌خواهی کـه کـف

دست را به شانه‌ی من نزدیک کنی؟»

گفتم: «بله کال و بسیار میل دارم که انگشت را روی لب‌های تو بگذارم.»

کال گفت: «انگشت خود را نزدیک بیاور و روی لب‌های من بگذار.»

من به او نزدیک شدم و انگشت روی لب‌های جوان زیبا نهادم. آن گاه کف دست را روی سینه‌اش قرار دادم و آهسته دست را از یک طرف شانه به سوی دیگر بردم.

کال گفت: «شرمیون، تو اگر منظور مرا اجابت کنی بیشتر از این از من برخوردار خواهی شد و تقاضایی که من از تو می‌کنم یک درخواست غیرقابل قبول نیست. تو کنیز محرم ملکه‌ی مصر هستی و او طفل خود را به تو می‌سپارد و تو می‌توانی با طفل از کاخ سلطنتی خارج شوی تا من او را ببینم. هیچ کس متوجه نخواهد شد طفلی که تو در برگرفته‌ای و با آن از کاخ سلطنتی خارج می‌شوی ولیعهد مصر است؛ چون در کاخ سلطنتی طفل منحصر به یکی دوتا نیست و هر طفلی هم به کودک دیگر شباهت دارد.»

پرسیدم: «اگر بفهمند که من با کودک از کاخ سلطنتی خارج می‌شوم، چه جواب بدهم؟»

کال گفت: «وقتی تو ولیعهد مصر را صحیح و سالم از خارج به کاخ سلطنتی برگردانیدی، کسی از تو بازخواست نخواهد کرد چرا با طفل از کاخ خارج شده‌ای.»

گفتم: «اگر حادثه‌ای برای طفل پیش بیاید چطور؟»

کال گفت: «برای یک کودک هیچ حادثه‌ای پیش نخواهد آمد.»

گفتم: «اگر او کودکی عادی بود حادثه‌ای برایش پیش نمی‌آمد، ولی این فرزند کلئوپاترا و بطلمیوس چهاردهم و ولیعهد مصر است و یک چنین کودکی بعید نیست که دشمن داشته باشد.»

کال گفت: «او فرزند کلئوپاترا است اما فرزند بطلمیوس چهاردهم نیست بلکه طفل من می‌باشد و به همین جهت من علاقه دارم که این طفل را روز به روز ببینم و اگر تو به من بگویی در چه روزهایی طفل را از کاخ سلطنتی خارج خواهی کرد، من می‌توانم در آن ایام فرزند خود را مشاهده کنم و در بغل بگیرم.»

گفتم: «کال، تو یک کار بزرگ و خطرناک را به من محول می‌کنی.»

کال گفت: «آیا تو بیم داری که از طرف من خطری متوجه طفل شود؟»

گفتم: «نه، تو پدر آن طفل هستی و از طرف تو خطری متوجه وی نمی‌گردد و بدون تردید تو فرزند خود را دوست داری، اما دیگران همین که بفهمند طفل از کاخ سلطنتی خارج می‌شود و تنها است و غیر از یک زن کسی با او نیست، ممکن است درصدد برآیند که کودک را بربایند یا این که او را به قتل برسانند.»

کال گفت: «خود من بهترین مستحفظ طفل هستم و موقعی که من با تو و طفل می‌باشم هیچ کس جرأت نمی‌کند که به کودک نزدیک شود و او را برباید و به قتل برساند.»

گفتم: «وقتی تو نیستی من چگونه می‌توانم طفل را حفاظت نمایم، چون وقتی من از کاخ سلطنتی با طفل خارج می‌شوم، تو ممکن است حضور نداشته باشی و بعد از این که تو رفتی من باید تنها به کاخ سلطنتی برگردم. تصدیق کن که تو نمی‌توانی نزدیک کاخ در انتظار دیدن طفل بمانی برای این که تو را خواهند دید. همچنین نمی‌توانی در موقع مراجعت ما به کاخ سلطنتی تا مدخل کاخ با من بیایی برای این که باز تو را مشاهده خواهند کرد و با توجه به این که پادشاه مصر نسبت به تو سوءظن دارد، اگر ببینند که تو با من و طفل به کاخ سلطنتی نزدیک می‌شوی وضعی وخیم برای من پیش می‌آید و اگر پادشاه مصر مرا مجازات نکند بدون شک مورد خشم کلئوپاترا قرار خواهم گرفت و بر تو پوشیده نیست که مجازات کنیزان و غلامان خطاکار در کاخ سلطنتی چقدر مخوف است.»

من نمی‌باید که درخواست کال را می‌پذیرفتم، ولی چون خواهان صحبت با او بودم عاقبت درخواست وی را پذیرفتم.

کلئوپاترا با اطمینان فرزند خود را به من می‌سپرد تا این که وی را سرگرم نمایم یا بخوابانم یا در باغ سلطنتی اسکندریه بگردانم. من هم آن طفل را دوست می‌داشتم ولی نه برای این که فرزند کلئوپاترا بود، بلکه از این جهت که می دانستم از صلب کال می‌باشد.

کال می‌گفت که هفته‌ای دو روز آن کودک را از کاخ سلطنتی خارج کنم تا وی او را ببیند، ولی من به او فهمانیدم که خارج کردن طفل، هفته‌ای دو روز ممکن نیست و او باید به هفته‌ای یک بار قناعت کند.

کال پذیرفت و قرار شد هر هفته در روز شنبه، من طفل را از کاخ سلطنتی خارج نمایم و در نقطه‌ای که با کاخ فاصله داشته باشد او را به کال نشان بدهم. ساعت نشان دادن طفل معین بود و من با کودک

از کاخ سلطنتی خارج می‌شدم و نزد کال می‌رفتم و او کودک را در بر می‌گرفت و انگشت خود را روی لب طفل می‌نهاد و قدری با من صحبت می‌کرد و من طفل را به کاخ سلطنتی برمی‌گردانیدم.

وقتی من می‌خواستم به کاخ سلطنتی برگردم کال دورادور عقب من می‌آمد، ولی به دروازه‌ی کاخ نزدیک نمی‌شد تا این که من با کودک وارد کاخ می‌شدم، اما من که آن کار پر از خطر را برای کال به انجام می‌رسانیدم، انتظار داشتم که کال نسبت به من ابراز محبت کند، در صورتی که آن جوان نسبت به من ابراز محبت نمی‌کرد و میل نداشت که مرا به منزل خودش ببرد.

یک روز بعد از این که من طفل را از کاخ سلطنتی خارج کردم و نزد کال بردم، از او پرسیدم: «آیا نمی‌خواهی درخواست مرا اجابت کنی و مرا به منزل خود ببری؟»

کال گفت: «چرا.»

گفتم: «پس برای چه به قول خود وفا نمی‌کنی؟»

کال گفت: «برای این که انتظار دارم تو خدمتی را که برای من به انجام می‌رسانی تمام کنی.»

گفتم: «مگر خدمت من کامل نیست و آیا تو متوجه نیستی هر بار که من با این کودک از کاخ سلطنتی خارج می‌شوم چگونه خطر را استقبال می‌نمایم؟»

کال گفت: «من هم هر بار که طفل را می‌بینم خود را در معرض خطر قرار می‌دهم.»

گفتم: «تو پدر این طفل هستی و اگر برای دیدن او خطری را استقبال کنی یک امر طبیعی است، ولی من نه مادر این طفل هستم نه پدر او و خطر خارج کردن کودک از کاخ سلطنتی را فقط برای این استقبال می‌کنم که تو از من راضی باشی.»

کال گفت: «شرمیون، من به تو یک پیشنهاد می‌دهم و آن این است که کمک کنی من بتوانم فرزندم را پیوسته نزد خود نگه دارم. اگر تو این مساعدت را به من بکنی من به تو قول می‌دهم که تو را هفته‌ای یک بار به خانه‌ی خود خواهم برد. در آن موقع تو دیگر زحمت خارج کردن این بچه را از کاخ بر عهده نخواهی گرفت و روزهایی که طفل را از کاخ خارج می‌کردی یعنی روز شنبه مستقیم به خانه‌ی من خواهی آمد.»

پرسیدم: «خانه‌ی تو کجاست؟»

کال گفت: «منزل من در مسافرخانه‌ی صور است.»

گفتم: «آه! آیا تو هنوز در آن مسافرخانه زندگی می کنی؟»

کال گفت: «بلی ای شرمیون.»

گفتم: «من نمی‌توانم برای دیدار تو به مسافرخانه‌ی صور بیایم.»

کال گفت: «پس برای چه آن شب به مهمانخانه‌ی صور آمدی و مرا دیدی؟»

گفتم: «آن شب که من برای دیدار تو به مهمانخانه‌ی صور آمدم وضعی داشتم که با وضع امروز من تفاوت دارد. آن شب من برای یک بار به مسافرخانه‌ی صور آمدم و دیگر هم قدم به آنجا نگذاشتم، ولی از این به بعد اگر هر هفته روزهای شنبه به مهمانخانه‌ی صور بیایم و تو را در آنجا ببینم، در آنجا شناخته خواهم شد.»

کال گفت: «اگر تو نتوانی به مهمانخانه‌ی صور بیایی من می‌توانم خانه‌ای اجاره کنم که در آنجا تو را ببینم.»

گفتم: «اگر این طور بشود بهتر است و من خواهم توانست در آنجا به راحتی تو را ببینم و اینک بگو بدانم که چه انتظاری از من داری و خدمتی که باید برای تو به انجام برسانم چیست؟»

کال اظهار کرد: «من از تو می‌خواهم کاری بکنی تا این که من بتوانم فرزند خود را در خانه‌ی خویش نگه دارم و مجبور نباشم که در این نقطه با این ترس و لرز فرزندم را مشاهده کنم.»

پرسیدم: «آیا تو قصد داری فرزند خود را به خانه‌ات ببری؟ آیا چنین کاری امکان دارد؟ و آیا من می‌توانم طفل ملکه‌ی مصر را به تو بدهم که او را در خانه‌ات جا دهی؟ به فرض این که تو بعد از بردن این طفل از اسکندریه رفتی، من که قادر به خروج از این شهر نیستم دچار شدیدترین عقوبت‌ها خواهم شد و یا مرا زنده خواهند سوزانید یا به صلیب خواهند کوبید یا این که به کام شیرهای درنده‌ی باغ وحش خواهند انداخت.»

کال گفت: «من از تو این تقاضا را نمی‌کنم، چون می‌دانم که قابل پذیرفتن نیست. نه تو می‌توانی طفل ملکه‌ی مصر را به من بدهی تا این که از کاخ سلطنتی به خانه‌ی خود ببرم و نه من می‌توانم که طفل را در خانه‌ی خود نگاه دارم بدون این که کلئوپاترا و شوهرش راضی باشند و واضح است که آن‌ها حاضر نمی‌شوند که فرزند خود را به من بسپارند.»

پرسیدم: «پس چه می‌خواهی بکنی؟»

کال گفت: «اگر دیگران ندانند، تو ای شرمیون می‌دانی که این طفل از من است نه از بطلمیوس چهاردهم برادر کلئوپاترا.»

گفتم: «از این مطلب آگاه هستم و شباهت این طفل به تو به قدری است که تردیدی در این قسمت باقی نمی‌گذارد.»

کال پرسید: «آیا یک فرزند به پدر تعلق دارد یا به مادر؟»

گفتم: «بدیهی است که یک طفل به پدر تعلق دارد.»

کال گفت: «از این قرار اگر من طفل خود را به خانه ببرم عملی بر خلاف قانون نکرده‌ام.»

گفتم: «کال، اگر تو این کار را بکنی عملی برخلاف حق نکرده‌ای اما عمل تو مغایر با قانون است برای این که قانون، پادشاه مصر را پدر این طفل می‌داند نه تو را.»

کال گفت: «من هم برای این که بتوانم فرزند خود را به دست بیاورم و به خانه‌ی خود ببرم و دیگر مجبور نباشم که مانند دزدها فرزند خود را ببینم، قانون را فریب می‌دهم.»

سوال کردم: «چگونه قانون را فریب می‌دهی؟»

کال گفت: «من می‌دانم که این طفل در کاخ سلطنتی دایه دارد و از پستان دایه شیر می‌خورد نه از پستان کلئوپاترا.»

گفتم: «آری همین طور است.»

کال گفت: «کلئوپاترا فرزند خود را کمتر می‌بیند و او را در آغوش خود نمی‌خواباند. این طفل چون کنار دایه‌ی خود می‌خوابد با او انس دارد و نسبت به مادر بدون الفت است، لذا اگر ما این طفل را عوض کنیم کلئوپاترا متوجه نخواهد شد که فرزندش را عوض کرده‌اند.»

گفتم: «کال، حرف‌هایی عجیب می‌زنی و چگونه می‌توان طفل را عوض کرد؟»

کال گفت: «این کار آسان است و روزی نیست که آب نیل چند طفل را که بعضی از آن‌ها زنده می‌مانند نیاورد. من یکی از این اطفال را از آب رود نیل می‌گیرم و اینجا می‌آوریم و لباس فرزند مرا به تن او می‌پوشانیم و تو، او را به کاخ سلطنتی برمی‌گردانی و من، طفل خود را با خویش به منزل می‌برم.»

گفتم: «اگر هیچ کس متوجه تعویض طفل نشود دایه‌اش متوجه خواهد گردید. تو از کجا می‌توانی

طفلی به دست بیاوری که از حیث شکل و سن شبیه به این طفل باشد و دایه و مادرش و دیگران فریب بخورند؟»

کال گفت: «من تعهد می‌کنم بین کودکانی که رود نیل می‌آورد طفلی را پیدا کنم که پسر و شبیه به پسر من باشد. بعد از این که آن طفل را پیدا کردم او را به خانه خواهم برد و با شیر گاو از او نگهداری خواهم نمود.»

گفتم: «خانه‌ی تو سربازخانه‌ی دمن هور است و روزهایی که به اسکندریه می‌آیی در مسافرخانه‌ی صور مسکن می‌کنی و در هیچ یک از این دو مکان نمی‌توان یک طفل شیر خوار نگاه داشت، دیگر این که نگهداری طفل شیرخوار، کار یک زن است نه کار تو که مرد هستی.»

کال گفت: «من برای این که بتوانم از آن طفل و آن گاه از طفل خود که به خانه می‌برم نگاهداری نمایم، یک خانه اجاره خواهم کرد و تو هم در آن خانه نزد من خواهی آمد. اگر تو این کمک را به من بکنی نه فقط در آینده همسرم خواهی گردید، بلکه یک کار نیکو را به انجام رسانیده‌ای زیرا من پدر این طفل هستم و من باید مالک طفل باشم نه پادشاه مصر.»

من به کال گفتم قدری به من فرصت بدهد تا این که در خصوص مسأله‌ی تعویض طفل فکر کنم و بفهمم که آیا می‌توان کودک را تعویض کرد یا نه؟ زیرا من می‌باید قدری با دایه‌ی طفل صحبت کنم و از حرف‌هایش بفهمم که آیا می‌تواند طفل را بعد از این که تعویض شد تشخیص بدهد یا نه؟ آیا می‌تواند رنگ چشم کودک را به خاطر داشته باشد؟ آیا قادر است به یاد بیاورد که رنگ موی کودک چگونه بوده است؟ آیا شکل دست و پای کودک را می‌شناسد و به خاطر دارد؟

اگر این چیزها را به یاد داشته باشد تعویض طفل خطرناک است و دایه مطلع خواهد شد و به کلئوپاترا خواهد گفت که طفل را عوض کرده‌اند. من آن اندازه که از دایه‌ی طفل می‌ترسیدم از خود کلئوپاترا بیم نداشتم، برای این که می‌دانستم که ملکه‌ی مصر روز و شب با طفل خود محشور نیست تا این که وی را به خوبی بشناسد و به تغییراتی که به تدریج در قیافه‌اش آشکار می‌شود پی ببرد.

من نشانی‌های طفل را که گفتم دوست می‌داشتم، چون فرزند کال بود، به خاطر سپردم و روز بعد که کودک خوابیده بود با دایه‌ی طفل صحبت کردم و ضمن صحبت به او گفتم که چشم‌های پسر کلئوپاترا مثل چشم‌های مادرش زیبا و به رنگ میشی است.

دایه حرف مرا تصدیق کرد و من از تصدیق مزبور متعجب شدم، زیرا چشم‌های پسر کلئوپاترا سیاه بود نه میشی. دو چشم کلئوپاترا و خواهرش آرسینوهه میشی بود با قدری تفاوت رنگ، اما چشم پسر کلئوپاترا به چشم پدرش کال شباهت داشت.

من وقتی فهمیدم که دایه‌ی طفل رنگ چشم‌های کودکی را که شیر می‌دهد نمی‌داند، فهمیدم که هرگاه طفل را عوض کنند آن زن متوجه تعویض کودک نخواهد گردید، چون دایه‌ای که آنقدر ابله باشد که رنگ چشم طفلی را که شیر می‌دهد نداند، متوجه خصوصیات سایر اعضای بدن طفل نمی‌شود.

مشکل تازه و راه حلی که کلئوپاترا ارائه می‌دهد

روز بعد خواستم همین آزمایش را در مورد کلئوپاترا بکنم، ولی مقابل کاخ سلطنتی غوغایی برپا گردید که به طور موقت مسأله‌ی طفل را از خاطرم دور کرد.

من تصور کردم که باز سیاه‌پوستان شورش کرده‌اند و مرتبه‌ای دیگر اسکندریه در معرض خطر قرار گرفته، ولی معلوم شد کسانی که مقابل کاخ سلطنتی ازدحام کرده‌اند و فریاد می‌زنند زن‌های محله‌ی تفریح هستند.

بطلمیوس چهاردهم، پادشاه مصر، چند نفر را فرستاد که بروند و بفهمند که برای چه زن‌های محله‌ی تفریح مقابل کاخ سلطنتی ازدحام کرده‌اند و فریاد می‌زنند. آن‌ها رفتند و تحقیق کردند و برگشتند و به پادشاه مصر و کلئوپاترا گفتند شکایت زن‌ها این است که قانون مصونیت زن‌های محله‌ی تفریح که طبق قانون کارگران پادشاه هستند زیرپا گذاشته شده و گزمه‌ی شهر یکی از زن‌های آن محله را که آدم کشته بود دستگیر کرده است.

شرح واقعه به طوری که درباری‌ها حکایت می‌کردند از این قرار بود که شب گذشته، بین یکی از زن‌های محله‌ی تفریح و مردی از اهالی سوریه که جهت خوشگذرانی به یکی از منازل آن محله رفت، نزاع درمی‌گیرد و مثل اکثر موارد آن چه موجب نزاع گردید مستی طرفین بوده است. زن در حال نزاع از فرط خشم و مستی، چاقویی را که برای پوست کندن میوه در دسترس بود برداشت و محکم به شکم مرد زد و شکمش را از یک طرف تا طرف دیگر درید. مرد فریادهای سخت برآورد و به زمین افتاد و بعد از مدتی کم جان سپرد. گزمه‌ی شهر وقتی از واقعه‌ی قتل خبردار گردید، آن زن را دستگیر کرد و به زندان برد تا معلوم شود با وی چه باید بکنند. زن‌های محله‌ی تفریح به رییس گزمه گفتند که باید زن را آزاد نماید، ولی رییس گزمه نپذیرفت و گفت آن زن قاتل است و باید در زندان بماند تا این که به مجازات برسد. زن‌های محله‌ی تفریح هم وقتی دیدند که نمی‌توانند همکار خود را آزاد کنند راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتند.

بطلمیوس چهاردهم وقتی شکایت زن‌ها را شنید از کلئوپاترا پرسید: «چه باید کرد؟»

کلئوپاترا گفت: «در زمان پدرم قانونی از طرف او به تصویب رسید مشعر بر اینکه زن‌های محله‌ی

تفریح جزو کارگران پادشاه هستند و از نظر قضایی مصونیت دارند که اگر مرتکب جرم شوند، نمی‌توان آن‌ها را تحت تعقیب قرار داد مگر با موافقت پادشاه.»

پادشاه مصر گفت: «این قانون به زن‌های محله‌ی تفریح مصونیت کامل نمی‌دهد، چون می‌گوید که نمی‌توان آن‌ها را مورد تعقیب قرار داد جز با موافقت پادشاه. یعنی اگر پادشاه موافقت کند، زن‌های محله‌ی تفریح قابل تعقیب هستند.»

کلئوپاترا گفت: «بلی ای پادشاه و زن‌های محله‌ی تفریح را می‌توان با موافقت تو مورد تعقیب قرار داد.»

پادشاه گفت: «زنی که اکنون در زندان است آدم کشته و اگر من دستور بدهم که او را آزاد بکنند، دستور آزادی یک آدمکش را داده‌ام و دستور من مانع اجرای عدالت می‌شود، این است که من موافقت می‌کنم که این زن به مجازات برسد تا این که عدالت اجرا گردد.»

کلئوپاترا گفت: «این کار را نکن زیرا سبب خشم زن‌های محله‌ی تفریح خواهد شد.»

پادشاه مصر گفت: «من نمی‌توانم برای این که سبب خشم زن‌های محله‌ی تفریح نشوم از اجرای عدالت در پایتخت خود صرف نظر نمایم.»

کارکنان دربار دستور پادشاه را دریافت کردند و از کاخ سلطنتی خارج شدند و به زن‌های محله‌ی تفریح گفتند که قانون مصونیت زن‌های محله‌ی تفریح مانع از مجازات آن عده که مرتکب جرم می‌شوند نیست، چون در قانون ذکر شده که مجرم با موافقت پادشاه مصر مجازات می‌شود و اینک پادشاه موافقت کرده که زن آدمکش به مجازات برسد. بنابراین شما بیش از این خود را در اینجا معطل نکنید و به خانه‌های خود برگردید و زنی هم که آدم کشته به مجازات خواهد رسید و اعدام خواهد شد.

زن‌ها بدون این که اعتراض کنند و فریاد بزنند مراجعت نمودند و مقابل کاخ سلطنتی خلوت شد. زن‌ها بعد از بازگشت از کاخ سلطنتی به خانه‌های خود رفتند و دیگر به سر کار بازنگشتند و به این ترتیب محله‌ی تفریح اسکندریه در عمل به حالت تعطیل درآمد.

در کاخ سلطنتی، خاتون من که از مدتی قبل سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بود و اوقات خود را با مطالعه‌ی کتب یونانی و رومی می‌گذراند، قبل از دیگران و از جمله برادرش، از خبر تعطیل محله‌ی

تفریح مطلع شد، اما در آن زمان آن را جدی تلقی نکرد و گفت: «شرمیون، خواهی دید که این مشکل به زودی حل خواهد شد.»

من پیش از این گفته‌ام که کلئوپاترا زنی بود باهوش، دقیق، با اراده و شیفته‌ی قدرت. او میل داشت از تمام امور مملکت مطلع باشد و در همه‌ی کارها مداخله نماید. کلئوپاترا پس از تولد پسرش، بیشتر اوقات خود را در کنار برادرش بطلمیوس چهاردهم می‌گذراند و به این ترتیب به عنوان ملکه‌ی مصر از تمام وقایعی که در کشور می‌گذشت مطلع می‌شد و در صورت لزوم مبادرت به اخذ تصمیم و اقدام مقتضی می‌کرد و من مطمئن بودم که مشکل تازه هم به زودی با تدبیر کلئوپاترا حل خواهد گردید.

تعطیل محله‌ی تفریح در وضع اقتصادی اسکندریه موثر بود. من یک مرتبه گفتم که از تمام کشورها برای تفریح به اسکندریه می‌آمدند و هرکس که قصد داشت در اسکندریه خوشگذرانی کند راه محله‌ی تفریح را پیش می‌گرفت، چون محله‌ی تفریح اسکندریه بزرگترین مرکز عیش جهان محسوب می‌گردید و در هیچ نقطه از دنیا عیاشان آن طور که در محله‌ی تفریح اسکندریه خوش می‌گذرانیدند نمی‌توانستند راحت باشند.

مسافرینی که از اقطار دنیا به اسکندریه می آمدند که خوشگذرانی کنند و سکنه‌ی خود مصر در محله‌ی تفریح آزادی مطلق داشتند و کسی نمی‌توانست که آن‌ها را اذیت کند و زر و سیم آن‌ها را برباید. بسیاری از عیاشان پس از این که به محله‌ی تفریح می‌رفتند، زر و سیم خود را از دست می‌دادند و فقیر می‌شدند و چون بعضی از آن‌ها نمی‌توانستند به وطن برگردند گاهی مبادرت به خودکشی می‌کردند، ولی آن‌ها زر و سیم خود را به طیب خاطر به مصرف می‌رسانیدند و کسی از آن‌ها چیزی را به سرقت نمی‌برد.

من شنیده بودم که در بلاد خارجی هم محله‌ی تفریح وجود دارد، ولی آن گونه محلات در شهرهای بیگانه دزدگاه است و یک عده دزد و جیب‌بر پیوسته در آن محلات در کمین مردم هستند که جیب آن‌ها را بزنند و یا در صورت امکان به قتلشان برسانند تا این که زر و سیم آنان را ببرند. ولی در محله‌ی تفریح اسکندریه تمام مسافرین خارجی و اتباع داخلی، امنیت و مصونیت داشتند و اگر در آن محله پولی به سرقت می‌رفت آن وجه را از رییس گزمه می‌گرفتند و به صاحبش می‌دادند، چون

پادشاه مصر می‌گفت که اگر رییس گزمه و مأمورین او به وظیفه‌ی خود عمل می‌کردند سارق نمی‌توانست پول یکی از مسافرین خارجی یا اتباع داخلی را برباید.

من در آغاز سرگذشت خود گفتم که محله‌ی تفریح دارای گردن کلفت‌های طفیلی بود، ولی آن‌ها هرگز به مشتریان آن حمله‌ور نمی‌شدند بلکه در قبال به انجام رسانیدن بعضی از کارهای کوچک، از آنان انعام دریافت می‌کردند و هر کس که قدم به محله‌ی تفریح می‌نهاد می‌دانست که اگر پول خرج کند از تمام وسایل راحتی و خوشی برخوردار خواهد گردید. تعطیل محله‌ی تفریح بیش از میزان انتظار پادشاه مصر ادامه یافت و هر روز که از تعطیل می‌گذشت ضرری بزرگ بر درآمد بطلمیوس چهاردهم وارد می‌آمد. ساکنان محله‌ی مزبور از روی لجاجت حاضر نشدند که به سر کار خود بازگردند و از پادشاه مصر مصونیت کامل می‌خواستند، یعنی بتوانند هر کسی را که مایل باشند به قتل برسانند بدون اینکه مجازات شوند.

پادشاه مصر می‌دانست که اگر حق مزبور به زن‌های آن محله داده شود، محله‌ی تفریح از رواج خواهد افتاد و کسی جرأت نمی‌کند که به آن محله برود.

یکی از چیزهایی که بعد از ادامه‌ی تعطیل سبب حیرت پادشاه و ملکه‌ی مصر شد، این بود که ساکنان محله‌ی تفریح چگونه ارتزاق می‌کنند و از چه ممر، به زندگی ادامه می‌دهند. همه می‌دانستند زن‌هایی که در آن محله به سر می‌برند مزدور هستند و به استثناء بعضی از آن‌ها که سرمایه دارند، دیگران می‌باید روز به روز زندگی کنند. آن‌ها نمی‌توانستند یک بیکاری طولانی را تحمل نمایند، معهذا روزها می‌گذشت بدون اینکه زن‌های مزبور مجبور شوند از فرط عسرت به کار سابق مشغول گردند.

پادشاه مصر و کلئوپاترا تصور کردند که صاحبان منازل آن محله به زن‌ها کمک می‌نمایند، اما معلوم شد که این فرض صحیح نیست و صاحبان منازل بیرحم‌تر و طماع‌تر از آن هستند که به زن‌های گرسنه کمک نمایند به امید این که در آینده طلب خود را مسترد کنند.

پادشاه و ملکه‌ی مصر صد نفر را مأمور کردند که به محله‌ی تفریح بروند و تحقیق کنند که زن‌های محله‌ی مزبور از چه محل ارتزاق می‌نمایند و زن‌هایی که در مواقع عادی مقروض و از لحاظ مالی ناراحت هستند، چگونه در موقع تعطیل آن محله به زندگی خود ادامه می‌دهند و زبان به اعتراض

نمی‌گشایند.

کسانی که مأمور تحقیق بودند رفتند و کاوش کردند و فهمیدند کسانی هستند که به محله‌ی تفریح می‌روند و به زنان آن محله پول می‌دهند و به همین جهت زن‌ها می‌توانند بیکاری را تحمل نمایند.

پادشاه و ملکه‌ی مصر دستور دادند که راجع به هویت کسانی که به زن‌های محله‌ی تفریح کمک می‌نمایند، تحقیق کنند تا دانسته شود آن‌ها کیستند. مأمورین تحقیق مرتبه‌ای دیگر تفحص کردند و مراجعت نمودند و اظهار کردند که اینان چند نفر خیرخواه و نوع‌پرور هستند و اظهار می‌کنند سزاوار نیست در شهری مثل اسکندریه که همه از حیث معاش مرفه هستند، چون کار می‌کنند، یک مشت زن بیگانه و بینوا که در محله‌ی تفریح بسر می‌برند گرسنه بمانند.

کلئوپاترا گفت: «نوع‌پروری این اشخاص غیر عادی است و لذا مشکوک می‌باشند و باید از این نوع‌پروری جلوگیری کرد.»

پادشاه مصر گفت: «راهی برای جلوگیری از این کمک وجود ندارد و هیچ قانونی به ما اجازه نمی‌دهد که جلوی کسانی را که می‌گویند ما نوع‌پرور هستیم و می‌خواهیم به گرسنگان کمک کنیم بگیریم.»

کلئوپاترا گفت: «من دست بیگانه را در این کار دخیل می‌بینم. تنها بیگانگان می‌توانند از زیان دیدن مصر که نتیجه‌اش احتمالاً به سود آن‌ها می‌باشد استفاده کنند و این مسأله‌ای است که باید به آن توجه کنیم.»

پادشاه مصر گفت: «من به طور وضوح دست روم را در این کار مشاهده می‌کنم. روم چشم از مصر برنمی‌دارد و از هر فرصتی برای دست انداختن روی این کشور استفاده می‌کند و اینک متوجه شده که هرگاه تعطیل محله‌ی تفریح ادامه داشته باشد، وضع مالی من دشوار خواهد شد و به مناسبت ادامه‌ی این وضع، اسکندریه جلوه و جاذبه‌ی جلب مسافرین خارجی را از دست می‌دهد و قطع ورود مسافرین خارجی این کشور نیز به ما لطمه می‌زند.»

کلئوپاترا گفت: «می‌بینم که تو هم در این مورد با من موافق هستی و قبول داری که روم با کمک رسانیدن به ساکنان محله‌ی تفریح، به ادامه‌ی تعطیل آن کمک می‌کند و اکنون حساب کن اگر وضع به همین منوال پیش برود و تعطیل ماه‌ها طول بکشد مصر متحمل چه زیان‌هایی خواهد شد. در این

مدت تمام کشتی‌هایی که در مسیر حرکت خود در اسکندریه توقف می‌کردند، به سوی بنادر روم یا سرزمین‌های تحت سیطره‌ی آن خواهند رفت و آن همه مسافر خارجی که سکه‌های قیمتی خود را در این شهر خرج می‌کردند، راهی بنادر دیگر خواهند شد و در نتیجه بعد از این، همسایگان ما ثروتمند و ما فقیر خواهیم گشت و آیا تو برای پایان دادن به این وضع فکر کرده‌ای؟»

پادشاه مصر گفت: «من خود متوجه همه‌ی این مسایل که تو گفتی هستم و خیلی فکر کردم شاید راه حلی برای این مشکل پیدا کنم اما به نتیجه نرسیدم و آیا تو چاره‌ای اندیشیده‌ای؟»

ملکه‌ی مصر پاسخ داد: «من خیلی فکر کردم اما تا این لحظه چاره اندیشی من بی‌حاصل بوده است، ولی در این زمینه شخصی طرح جدیدی به من پیشنهاد کرده که به نظرم قابل قبول می‌آید.» آن گاه کلئوپاترا از پادشاه سؤال کرد: «آیا می‌دانی زناپه چه می‌گفت؟»

پادشاه مصر پرسید: «زناپه کیست؟»

کلئوپاترا اظهار کرد: «تو زناپه را نمی‌شناسی درصورتی که صیت شهرت او در شهر پیچیده است.»

پادشاه مصر گفت: «از این قرار زناپه یک از سرداران بزرگ جنگی ماست.»

کلئوپاترا گفت: «او سردار جنگی نیست ، بلکه یک دانشمند است و معاون کتابخانه‌ی اسکندریه می‌باشد.»

پادشاه مصر گفت: «چون من خیلی با کتاب سر و کار ندارم ، کسانی را که در کتابخانه هستند، نمی‌شناسم.»

کلئوپاترا گفت: «دیشب من به کتابخانه رفته بودم و با زناپه راجع به تعطیل محله‌ی تفریح صحبت می‌کردم و از او پرسیدم که آیا فکری به خاطرش می‌رسد که با اجرای آن بتوان به این وضع پایان داد؟ و او گفت اگر بخواهید که تعطیل محله‌ی تفریح خاتمه پیدا کند باید یک محله‌ی تفریح جدید به وجود بیاورید، در آن موقع رقابت مؤثر واقع خواهد شد و زن‌های محله‌ی تفریح از بیم آن که محله‌ی تفریح جدید کارشان را از آن‌ها بگیرد، به سر کار خود خواهند رفت و دوران تعطیل خاتمه خواهد یافت.»

بطلمیوس چهاردهم گفت: «فکری خوب است ولی اجرای آن مشکل می‌باشد برای این که محله‌ی تفریح در مدت یکی دو روز بوجود نیامده تا این که در یکی دو روز بتوان یک محله‌ی تفریح دیگر

بوجود آورد.»

کلئوپاترا گفت: «من این موضوع را با زناپه در میان گذاشتم و او گفت اگر پادشاه مصر موافقت کند، من در این زمینه طرحی دارم که اجرای آن می‌تواند به این مشکل پایان دهد.»

پادشاه مصر گفت: «من در صورت عملی بودن طرح زناپه همه‌ی امکانات را در اختیار کسانی که بخواهند آن را به مرحله‌ی اجرا در آورند قرار خواهم داد.»

کلئوپاترا پرسید: «پس تو با نظریه‌ی او موافقت داری؟»

پادشاه مصر گفت: «آری و من نظریه‌ی او را هم اکنون تصویب می‌کنم، و همان روز دستور داد که برای اجرای طرح مورد نظر اقدام کنند.»

به مجرد آنکه خبر ساختن محله‌ی جدید در شهر شایع شد، ساکنان محله‌ی قدیم که گفته بودند تا آزاد شدن زن آدمکش، تعطیل محله‌ی مزبور ادامه خواهد داشت، به سر کار خود باز گشتند. محله‌ی جدید به زودی ساخته شد و به این ترتیب اسکندریه صاحب دو محله‌ی تفریح گشت و بار دیگر رونق سابق خود را بازیافت و کارگران بندر اسکندریه، بیش از همه از این امر خوشحال شدند، چون هم عایدی بیشتری نصیب‌شان می‌شد و هم جای تازه‌ای برای گذراندن اوقات خود و رفع خستگی پیدا کرده بودند، اما بیشترین سود نصیب پادشاه مصر گردید، زیرا رقم درآمد سالانه‌ی او به دو برابر و شاید هم بیشتر افزایش یافت.

من متوجه بودم که کلئوپاترا به رونق محله‌ی جدید خیلی اهمیت می‌دهد و پس از آن سیاست حکومت مصر این شد که پیوسته در اسکندریه دو محله‌ی تفریح وجود داشته باشد.

کلئوپاترا طوری علاقه‌مند بود که بازار محله‌ی تفریح رایج شود که به فکر افتاد تماشاخانه را منتقل به آن محله نماید تا اینکه خارجیان بازی هنرپیشگان مصر را در آن محله ببینند. ولی مقاومت هریسه هنرپیشه مشهور و هنرمند اسکندریه که من در این سر گذشت نامی از او برده‌ام مانع از اجرای تصمیم کلئوپاترا شد.

هریسه در تماشاخانه‌ی بزرگ اسکندریه هر نقشی را که به او محول می‌کردند ایفا می‌نمود، ولی در ایفای نقش دیان الهه‌ی شکار بیشتر مهارت داشت و هر شب که هریسه نقش دیان را ایفا می‌کرد صف ورود تماشاخانه دو برابر می‌شد معهذا تمام غرفه‌ها و صحن تماشاخانه پر از جمعیت می‌گردید.

اسکندریه سه چیز داشت و دارد که در جهان بی‌نظیر است یکی چراغ دریایی و دیگری سیرک و سومی تماشاخانه آن و من تصور نمی‌کنم که نظیر تماشاخانه‌ی اسکندریه در جهان ساخته شود و اگر روزی نظیر آن را بسازند بدون شک تقلیدی از معماری تماشاخانه‌ی اسکندریه خواهد بود. تماشاخانه‌ی اسکندریه، وسعت سیرک را ندارد و خیلی کوچکتر از آن است، ولی یک عمارت چهار طبقه می‌باشد و هر طبقه دارای غرفه‌های متعدد است که تماشاچیان آنجا می‌نشینند و بازی هنرپیشگان را تماشا می‌کنند.

در سیرک، غرفه‌ها طوری قرار گرفته که روی تمام تماشاچیان به طرف میدان سیرک است، چون هر مسابقه و نمایشی که داده می‌شود در میدان سیرک داده خواهد شد، اما عمارت چهار طبقه‌ی تماشاخانه را طوری ساخته‌اند که روی تمام تماشاچیان به طرف قسمتی از تماشاخانه می‌باشد که در آنجا هنرپیشگان نمایش می‌دهند. میدان سیرک سقف ندارد. اگر در وسط نمایش باران ببارد، کسانی که مشغول مسابقه دادن هستند خیس خواهند شد، ولی تماشاخانه مسقف است و نه باران در آن می‌ریزد و نه آفتاب بدان نفوذ می‌کند، بنابراین کسانی که در غرفه‌ها نیستند بلکه در صحن تماشاخانه نشسته‌اند، هرگز از آفتاب و باران معذب نخواهند شد.

معمارانی که عمارت تماشاخانه را بنا کرده‌اند غرفه‌ها را طوری ساختند که هیچ غرفه‌ای مزاحم غرفه‌ی دیگر نیست و در شب‌هایی که چهار طبقه‌ی عمارت تماشاخانه پر از تماشاچی است، هر تماشاچی در هر غرفه که نشسته می‌تواند صحنه‌ی تماشاخانه و بازی هنرپیشگان را به خوبی ببیند. آن‌هایی هم که در صحن تماشاخانه می‌نشینند با اینکه پشت سر هم قرار می‌گیرند مزاحم یکدیگر نخواهند شد و کسانی که در ردیف جلو هستند مانع رؤیت ردیف‌های عقب نمی‌گردند، زیرا صحن تماشاخانه را قدری سراشیب ساخته‌اند تا اینکه ردیف‌های عقب نسبت به ردیف‌های جلو بلندتر قرار بگیرد. حق ورود کسانی که بخواهند در غرفه‌ها بنشینند بیش از حق ورود کسانی است که در صحن تماشاخانه جا می‌گیرند و بازی آرتیست‌ها را تماشا می‌کنند.

من چند بار بازی هریسه را در تماشاخانه‌ی اسکندریه دیده‌ام و دو مرتبه او را در نقش دیان الهه‌ی شکار مشاهده نمودم، اولین مرتبه که من به اتفاق کلئوپاترا به تماشاخانه رفتم هریسه نقش دیان الهه‌ی شکار را ایفا می‌کرد. به قدری صحنه‌ی نمایش جالب بود که من از تماشای آن سیر نمی‌شدم.

یک عده زنان جوان که ندیمه‌های الهه‌ی شکار بودند گاهی او را نوازش می کردند و زمانی وی را به شکارگاه می‌بردند و من در حیرت بودم چگونه جانوران وحشی را که در شکارگاه حرکت می کرده‌اند به این جا آورده‌اند. من می‌فهمیدم که جانوران مزبور از باغ وحش اسکندریه به تماشاخانه آورده شده، اما نمی‌توانستم بفهمم چگونه آن جانوران در صحنه‌ی تماشاخانه، وسط مناظر مصنوعی طوری حرکت می کنند که پنداری در صحرا هستند و وقتی که هریسه در نقش الهه‌ی شکار به طرف آن‌ها تیر پرتاب می کرد، جانوران تیر خورده می‌افتادند و برخی از آن‌ها در حالی که تیر خورده بودند می گریختند.

پادشاه مصر از تماشاخانه هم مانند محله‌ی تفریح و سیرک عوارض می گرفت.

یکی از جالب‌ترین نمایش‌های تماشاخانه، آوازهایی بود که در آن جا خوانده می‌شد و من از این حیث هم تماشاخانه‌ی اسکندریه را در جهان منحصر به فرد می‌دانم. آوازها تا وقتی که هریسه بود و بازی می کرد به وسیله‌ی او خوانده می‌شد زیرا صدایی دلپسند داشت.

در تماشاخانه یک دسته نوازنده بودند متشکل از هشتاد نفر که با بربط و چنگ و عود و نی و دف و تنبور و رباب، نوازندگی می کردند و آهنگ‌هایی را که هریسه می‌خواند می‌نواختند. آهنگ‌های تماشاخانه سه بار در اول و وسط و آخر نمایش نواخته می‌شد تا اینکه تماشاچیان بیشتر از آهنگ‌ها لذت برند. آزموده شده بود که تماشاچی وقتی یک آواز و آهنگ را برای اولین مرتبه می‌شنود، آن طور که باید از آن لذت نمی‌برد، برای اینکه نمی‌تواند متوجه ریزه‌کاری‌های خواننده و نوازندگان باشد. ولی مرتبه‌ی دوم هوش او، برای فهم آواز و آهنگ، بیش از مرتبه‌ی اول استعداد دارد و مرتبه‌ی سوم چون حضور ذهنش بیشتر است زیادتر از آواز و آهنگ لذت می‌برد و این بود که هر آواز و آهنگ در تماشاخانه‌ی اسکندریه سه مرتبه، در اول و وسط و آخر نمایش خوانده و نواخته می‌شد.

مردم آواز و آهنگ‌های تماشاخانه‌ی اسکندریه را حفظ می کردند و بعد از خروج از آن جا می خواندند.

مسافرین خارجی و ملاحان نیز آواز و آهنگ تماشاخانه‌ی اسکندریه را به خاطر می‌سپردند و با خود به کشورهای دیگر می‌بردند و آوازی که هریسه خوانده بود را در کشورهای دیگر ترنم می کردند، لذا اسکندریه در دوره‌ی جوانی من، برای جهان آواز و آهنگ تهیه می‌نمود و چون آوازهایی که

فرزندان می‌خوانند همان است که از پدران و مادران آموخته‌انـد، مـن پـیش‌بینـی مـی‌کـنم کـه آواز و آهنگ‌های اسکندریه تا صدها سال دیگر در جهان باقی خواهد ماند.

یکی از کسانی که آواز و آهنگ تماشاخانه را تکرار می‌نمود کلئوپـاترا بـود کـه از موسـیقی لـذت می‌برد و حافظه‌ای قوی برای حفظ کردن آوازها و آهنگ‌ها داشت.

من هم گاهی برخی از آوازها و آهنگ‌ها را به خاطر می‌سپردم، اما فقط آوازهـای سـاده بـه خـاطرم مـی‌مانـد و نمـی‌توانسـتم یـک آواز و آهنـگ پیچیـده را حفـظ کـنم، امـا کلئوپـاترا مشـکل‌تـرین و پیچیده‌ترین آوازها و آهنگ‌ها را به خاطر می‌سپرد و در کاخ سلطنتی با صدای بلند می‌خواند.

چون هریسه برجسته‌ترین هنرپیشه و خواننده‌ی تماشاخانه‌ی اسکندریه بود، در بعضی از کشورها، به خصوص در سوریه و روم و بیزانس آوازهای تماشـاخانه‌ی اسـکندریه بـه اسـم آواز هریسـه معـروف گردید و خوانندگان و نوازندگان ممالك دیگر، برای اینکه آواز و آهنگ خود را به جلوه درآورند، می‌گفتند که این آواز و آهنگ هریسه است. در شهرهای مصر هم آوازهای تماشاخانه‌ی اسکندریه به نام آواز هریسه معروف بود و رفته رفته نام هریسه طوری در ذهن مردم جا گرفت که کلمه‌ی آواز در زبان مصری از بین رفت و کلمه‌ی هریسه مبدل به آواز شد. امروز در مصر هر کس که بخواهد بگوید فلان آواز خوانده، می‌گوید که فلان هریسه خواند. هریسه که نامش جهانگیر شـد، بعـد از اینکـه پیـر گردید و زیبایی را از دست داد و قسمتی از دندان‌هایش فرو ریخت دیگر نتوانست آواز بخوانـد و در تماشاخانه نمایش بدهد.

کلئوپاترا که هریسـه را در گذشـته دیـده و آوازهـایش را شـنیده بـود، هـر سـال بـه آن زن مقـرری می‌پرداخت. ولی بعد از اینکه کلئوپاترا زندگی را بـدرود گفـت مقـرری هریسـه قطـع گردیـد کسـی درصدد برنیامد که به آن زن کمک کند. مدت چنـدین سـال مـن از وضـع هریسـه بـی‌اطـلاع بـودم و نمی‌دانستم که آن زن کجاست و چه می‌کند.

یک روز که از اسکله‌هـای بنـدر اسـکندریه مـی‌گذشـتم پیرزنـی را دیـدم کـه مشـغول جسـتجو در زباله‌های بندر بود . اسکله‌های بندر اسکندریه وسیع است و روز و شب بار کشتی‌ها را در آن جا خالی می‌کنند، یا کشتی‌ها را بارگیری می‌نمایند و بسیار اتفاق می‌افتد که هنگام خالی کردن بار از کشتی یـا بارگیری، مقداری از کالا اعم از خشکبار یا کالاهای دیگر بر زمین بریزد و افـراد کـم بضـاعت آن را

جمع‌آوری می‌نمایند و به خانه می‌برند. پیرزنی که در زباله‌ها جستجو می‌کرد تا چیزهای قابل استفاده را جمع کند و به منزل ببرد طوری به نظرم آشنا آمد که نتوانستم بدون مذاکره با او از کنارش بگذرم و به وی نزدیک گردیدم و گفتم: «ای مادر قیافه‌ی تو به نظر من آشناست ولی من نمی‌توانم تو را بشناسم و آیا ممکن است بگویی که تو که هستی؟»

پیرزن نظری به من انداخت و شروع به صحبت کرد و من دیدم که دندان در دهان ندارد و نمی‌تواند به خوبی تکلم کند و گفت: «من همان هریسه بودم و در تماشاخانه یکصد سکه‌ی زر می‌پرداختند که بتوانند انگشت خود را روی لب‌های من بگذارند.»

من از فرط حیرت لرزیدم و گفتم: «آه... آیا این پیرزن که من اکنون مقابل خود می‌بینم همان هریسه است که سکنه‌ی دنیا آرزوی دیدن او را داشتند و در سراسر جهان آوازهای او خوانده می‌شود؟»

پیرزن گفت: «بلی، این زن همان هریسه می‌باشد اما دیگر دندان در دهان ندارد و موی سرش سفید شده و چشم‌هایش به خوبی نمی‌بیند و با قد خمیده راه می‌رود، چون قادر نیست که قامت را راست نگاه دارد.»

من پنج سکه‌ی سیم که با خود داشتم در کف دستش گذاشتم.

گفتم: «در اسکندریه گدا وجود نداشت و کسی گدایی نمی‌کرد» ولی آن زن از فرط تنگدستی پول مرا پذیرفت و هنگامی که از وی جدا می‌شدم دیدم که چشم‌هایش اشک‌آلود گردید. در آن لحظه چشم‌های من نیز لبریز از اشک گردید، اما چشم‌های من فقط برای هریسه هنرپیشه‌ی بزرگ مصر، که نام او نام آواز (در زبان مصری) شده بود، پر از اشک نشد، بلکه برای خود نیز گریان شدم، چون مشاهده‌ی پیری هریسه سبب گردید که من به خود آمدم. از خویش پرسیدم که آیا من هم مثل او پیر شده‌ام؟

من تا آن روز تصور نمی‌کردم که پیر شده باشم، چون هر مرتبه که نظر به آیینه می‌انداختم رخسار خود را مثل روز قبل می‌دیدم. گر چه قدری موهایم به خصوص در طرفین سر سفید شده بود، ولی من سفیدی آن مقدار از مو را دلیل بر پیری نمی‌دانستم و خویش را جوان می‌دیدم.

در مصر، زن‌ها موی خود را رنگ می‌کردند و زن‌های اشراف هر چند روز یک مرتبه رنگ موی سر را مطابق رنگ لباس خود تغییر می‌دادند و کسی به آن‌ها نمی‌گفت که پیر شده‌اید، در آن صورت

برای چه من که شرمیون هستم برای مقداری موی سفید که در سرم نمایان شده، مضطرب شوم و خود را پیر بدانم. اما دو دندان جلوی دهان من افتاده است و من بعد از دیدن هریسه و شنیدن صدای او از وحشت لرزیدم، زیرا چون هریسه دندان‌های جلو نداشت و نمی‌توانست درست تکلم کند، کلمات وقتی از دهانش خارج می‌گردید طوری به گوش می‌رسید که انسان را متنفر می‌کرد.

به خود گفتم از این قرار من هم در موقع صحبت مثل هریسه حرف می‌زنم، زیرا دو دندان جلوی دهانم افتاده است و اگر من مثل هریسه صحبت کنم، وای بر من.

من تصور نمی‌کردم پیر شده باشم. اطراف من کسانی که دوره‌ی جوانی همسن من بودند پیر می‌شدند، ولی من خود را مصون از خرابی گذشت زمان می‌دانستم. من فکر می‌کردم کسانی که در دوره‌ی جوای همسن من بودند و من آن‌ها را پیر می‌دیدم افرادی هستند که مورد قهر خدایان قرار گرفته‌اند، به همین جهت آن‌ها سال به سال پیر می‌شوند و هر سال که می‌گذرد من در چهره‌ی آن‌ها آثاری می‌بینم که نشان می‌دهد که آن‌ها بیش از سال قبل به قبر نزدیک شده‌اند، ولی من مورد توجه خدایان هستم و پیر نمی‌شوم.

هیچ کس هم به من نگفت تو پیر شده‌ای تا این که من متوجه وضع خود بشوم و بدانم که دیگر جوان نیستم. گرچه من می‌دیدم که مردهای جوان دیگر مثل قدیم چشم به صورتم نمی‌دوزند و میل ندارند که دست خود را روی لب‌ها و سینه‌ی من بگذارند، لیکن من این موضوع را ناشی از این می‌دانستم که برجسته و وزین و ثروتمند شده‌ام و جوان‌ها جرأت نمی‌نمایند که نسبت به من ابراز تمایل کنند.

هیچ کس به من نگفت که در موقع صحبت کردن، به مناسبت این که دندان‌هایم افتاده نمی‌توانم کلمات را به خوبی ادا کنم و گاهی هنگام به زبان آوردن یک کلمه سوت می‌زنم، زیرا صدا طوری از دهانم خارج می‌شود که شبیه است به سوت زدن.

از آن روز مشاهده‌ی هریسه سبب گردید که من به خود آمده و برای اولین مرتبه متوجه شدم که در زندگی انسان یک واقعیت مسخره‌آمیز وجود دارد و آن این است که انسان پیری کسانی را که اطرافش زندگی می‌کنند را می‌بیند اما پیری خود را مشاهده نمی‌نماید. آن چه سبب می‌شود که انسان پیری خود را نبیند این است که روز به روز نظر به آیینه می‌اندازد و ما زن‌ها شاید روزی ده بار به آیینه

نظر می‌اندازیم و لذا در فاصله‌ی فیمابین دو نظر، خود را پیر نمی‌بینیم و یقین داریم همانیم که ساعتی پیش یا دیروز بودیم. در صورتی که اگر هر پنج سال یا ده سال یک مرتبه نظر به آیینه بندازیم متوجه می‌شویم که چه پیر شده‌ایم، و چون پیری دیگران را می‌بینیم اما پیری خود را مشاهده نمی‌نماییم، پیران را به چشم حقارت می‌نگریم و تصور می‌کنیم که آن‌ها از مغضوبین خدایان هستند و چو به آن‌ها غضب نمودند لا جرم آن‌ها را به بلای پیری گرفتار کردند.

در آن روز که هریسه را دیدم به خود گفتم علت این که مردهای جوان دیگر به من توجه نمی‌کنند شاید این است که من هم مثل هریسه پیر شده‌ام و صورتم پر از چین گردیده، ولی من از وجود این چین‌ها اطلاع ندارم. آن روز بعد از این که از اسکله‌های بندر اسکندریه مراجعت کردم و به خانه رسیدم، آیینه را بدست گرفتم و به دقت صورتم را نگریستم که ببینم آیا در صورت من هم مثل صورت هریسه چین‌های بزرگ و کوچک بوجود آمده است یا نه؟ ولی آن نوع چین‌ها را در صورت خود ندیدم و فقط پلک چشم‌های من قدری متورم به نظر می‌رسید و در گذشته نیز هر وقت زیاد آبجو می‌نوشیدم پلک چشم‌هایم متورم می‌شد.

اما من اکنون دیگر به چشم‌هایم اعتماد نداشتم و فکر می‌کردم همان طور که گوش من نمی‌تواند کلماتی ناموزون را که از دهانم خارج می‌شود بشنود، چشم من نیز قادر به دیدن چین‌های روی صورتم نیست. ای کاش هریسه را ندیده بودم و امیدم نسبت به جوانی و زیبایی خود متزلزل نمی‌شد.

از روزی که هریسه را دیده‌ام دیگر نمی‌توانم خود را جوان و زیبا بدانم و فکر می‌کنم که من نیز مثل سایرین هر سال که می‌گذرد بیش از سال گذشته به مرگ نزدیک می‌شوم. من فکر می‌کنم که هریسه هم مثل من در آغاز متوجه نبود که پیر شده است، بلکه دیگران او را متوجه سالخوردگی‌اش کردند در صورتی که کسی مرا متوجه پیری‌ام ننمود. علتش این است که من بضاعت داشتم ولی هریسه بی‌بضاعت بود و مردم وقتی مرا می‌دیدند نمی‌تواستند به من بگویند که پیر شده‌ام، چون پیش‌بینی می‌کردند که یک زن با بضاعت را از خود خواهند رنجانید، اما از هریسه نمی‌ترسیدند و خجالت نمی‌کشیدند و به او می‌گفتند که پیر شده و آن زن نیز به سالخوردگی خود پی می‌برد.

چگونه ولیعهد مصر ربوده شد؟

کال به طوری که گفتم یک ماه مرخصی گرفت تا این که بتواند کودکانی را که روی رود نیل می‌انداختند تا اینکه آب آن‌ها را به نقاط دوردست ببرد به دست بیاورد و مشاهده کند که کدام یک از آن‌ها شبیه به پسرش می‌باشد. یک عده از کودکان که از روی آب گرفته می‌شد دختر بودند. و کال به آن‌ها توجه نداشت و بعد از اینکه می‌دید که طفل دختر است، آن را در ظرفی که بچه را در آن نهاده بودند می‌گذاشت تا اینکه نیل طفل را ببرد. کال فقط به پسر بچه‌ها توجه می‌نمود و بعد از اینکه آنان را از شط نیل می‌گرفت، به دقت مورد معاینه قرار می‌داد تا مشاهده کند که شبیه به فرزند او و کلئوپاترا هست یا نه، و اگر می‌دید که پسر بچه‌ها شبیه به فرزند او نیستند، باز آن‌ها را در ظرفی که طفل را آورده بود قرار می‌داد و به آب می‌سپرد.

من از حوصله‌ی این مرد حیرت می‌کردم و می‌اندیشیدم که اگر من بودم و می‌خواستم که طفل خود را با کودک دیگر عوض نمایم آن قدر استقامت و حوصله نداشتم که یکایک اطفال را که از رود نیل به دست می‌آمد مورد معاینه قرار بدهم و یکی از آن‌ها را انتخاب کنم.

من و تمام کسانی که در مصر زندگی می‌کنند می‌دانند که کودکانی که به نیل سپرده می‌شوند اکثراً شیرخوارانی هستند که بیش از یک یا دو یا سه روز از عمرشان نگذشته و کمتر اتفاق می‌افتد که شیرخواران بزرگ را به آب نیل بسپارند، چون وقتی طفل شیرخوار قدری بزرگ شد طوری عزیز دل والدین می شود که نمی‌توانند دل از آن برکنند و او را در محفظه‌ای بگذارند و روی آب نیل رها نمایند.

طفل کلئوپاترا و کال یک کودک شیرخوار دو سه روزه نبود که بتوان او را با یک شیرخوار دو سه روزه‌ی دیگر عوض کرد.

یک روز که من می‌باید نزد کال بروم و طفلش را به او نشان بدهم تصمیم گرفتم که از خارج کردن طفل از کاخ سلطنتی خودداری نمایم. من می‌فهمیدم که کال برای یافتن کودکی شبیه فرزند کلئوپاترا باشد دچار اشکال شده، لذا ممکن است که ناگهان طفل کلئوپاترا را از من برباید و برود. اگر کال آن کودک را از من می‌ربود و می‌رفت و با کشتی از اسکندریه خارج می‌شد، دست پادشاه

مصر و ملکه هم به او نمی‌رسید تا فرزند خود را از وی بگیرند. من هـم نمـی‌خواسـتم آن واقعـه پـیش بیاید، زیرا اگر کال دیوانگی می‌کرد و طفل را از من می‌ربود، اگر دستگیرش می‌کردند پس از اینکه طفل را از او می‌گرفتند کال با سخت‌ترین عقوبت‌ها به هلاکت می‌رسید.

آن روز من بدون اینکه طفل کلئوپاترا از کاخ سلطنتی خارج کنم از آن جا خارج شدم و نـزد کـال رفتم و دیدم که طفلی در آغوش گرفته است.

از کال پرسیدم: «این طفل را چه موقع پیدا کردی؟»

کال گفت: «این طفل را من پریروز از شط نیل گرفتم و دیدم که خیلی شبیه بـه فرزنـد مـن اسـت و امروز آن را آوردم تا اینکه با فرزند خود عوض کنم.» آن گاه حیرت زده پرسید: «شرمیون، تـو بـرای چه امروز طفل را از کاخ خارج نکردی تا اینکه من بتوانم آن را با این پسر بچه تعویض کنم؟»

گفتم: «کال تو خوب می‌دانی که من یک کنیز هستم و از خود اختیاری ندارم. روزهـای دیگـر کـه من طفل را از کاخ سلطنتی خارج می‌کردم کسی ممانعت نمی‌کرد، ولی امروز وقتی می‌خواستم طفل را از کاخ خارج کنم کلئوپاترا مرا دید و گفت شرمیون، بچه را کجا می‌بری؟

من که جوابی نداشتم بدهم مضطرب شدم و گفتم که طفل از خواب بیدار شده بود و او را در بغـل گرفتم تا بگردانم که خوابش ببرد و چون دیگر نمی‌توانستم طفل را از کاخ سلطنتی خارج کنم، او را به طرف گاهواره‌اش بردم و در آن جا خوابانیدم و خود به تنهایی آمدم تا اینکه به تو بگویم که امروز نتوانستم کودک را از کاخ خارج کنم.»

کال گفت: «بد شد و خیلی هم بد شد، من امروز یقین داشتم که به مقصود خواهم رسـید و خـواهم توانست که طفل را معاوضه کنم. آیا نمی‌توانی به کاخ مراجعـت نمـایی و از غفلـت کلئوپـاترا و دایـه استفاده کنی و طفل را به اینجا بیاوری؟»

گفتم: «امروز دیگر این کار از من ساخته نیست زیرا ساعتی کـه مـن بتـوانم بـا اسـتفاده از سـرگرمی دیگران کودک را از کاخ سلطنتی خارج کنم گذشته است.»

آن وقت من از کال پرسیدم: «تو این طفل را چگونه نگه می‌داری؟»

کال گفت: «من در این شهر خانه‌ای فراهم کرده‌ام و زنی را که خدمتکار است به آن خانه بـرده‌ام و آن زن از دو روز پیش به این طرف این طفل را از شیر گاو تغذیه می‌کند.» بعد، کال طفل مزبور را در

آغوش من نهاد و گفت: «شرمیون، تصدیق کن که این کودک تفاوتی با کودک من ندارد!»

من کودک را در برگرفتم وبه تماشای آن مشغول شدم و دیدم که چشم‌های طفل شباهت تام به چشم‌های فرزند کال و کلئوپاترا دارد اما رنگ پوست بدن آن کودک با رنگ پوست بدن فرزند کلئوپاترا تفاوت داشت و من فکر می‌کردم که محال است دایه‌ی کودک و خود کلئوپاترا متوجه رنگ پوست بدن طفل نشوند و نفهمند که کودک را عوض کرده‌اند. کلئوپاترا از نژاد یونانی بود و کال از نژاد ایرانی و سریانی و فرزند آن دو، پوست روشن داشت و هر که می‌دید می‌فهمید که کودک از زیبایی یونانی و شرقی برخوردار است، اما اطفالی که به تبعیت از جریان نیل از مصر علیا به طرف مصر سفلی می‌آمدند، همه فرزند بومیان مصری بودند و به ندرت اتفاق می‌افتاد که در بین آن‌ها طفلی از نژاد بیگانگان دیده شود.

من گفتم: «کال، این طفل فقط از لحاظ چشم شبیه به فرزند تو می‌باشد و پوست بدنش شباهت به پوست بدن فرزند کلئوپاترا و تو ندارد. از این گذشته سن این طفل کمتر از سن فرزند تو می‌باشد و ما اگر بخواهیم آن را با فرزند کلئوپاترا عوض کنیم، تولید حیرت خواهد کرد و در صدد کنجکاوی بر می‌آیند و می‌خواهند بفهمند چرا رنگ پوست بدن کودک عوض شده است. هنوز نه تو فرصت کرده‌ای که فرزند کلئوپاترا را به دقت معاینه نمایی نه من. در بدن هر کودک نشانی‌هایی وجود دارد که فقط مادر و پدر و به خصوص مادر و دایه‌اش از آن اطلاع دارند و اگر این طفل با فرزند کلئوپاترا اشتباه شود نشانی‌های بدن آن کودک را در بدن این طفل نخواهند یافت و در آن موقع بدون تردید متوجه می‌شوند که طفل تعویض شده است.»

کال گفت: «یک ماه است که من کنار شط نیل می‌ایستادم و هر مرتبه که محفظه‌ای را روی آب می‌دیدم، با قایق خود را به آن می‌رسانیدم تا بدانم نوزادی که به آب داده شده پسر است یا دختر.

من بعد از یک ماه جستجو توانسته‌ام این کودک را که شبیه به پسر من می‌باشد بدست بیاورم و اینک از تو می‌خواهم که آن را با فرزند کلئوپاترا تعویض نمایی و تازه تو، شروع به ایراد گرفتن می‌کنی و می‌گویی که رنگ بدن طفل مثل رنگ بدن فرزند من نیست و پسر من از نژاد یونانی و شرقی است و این طفل از نژاد بومی مصر.»

گفتم: «کال، تو می‌دانی که من به تو علاقه دارم و آن چه می‌گویم ناشی از علاقه‌ی من است. اگر

من نسبت به تو علاقه نداشتم آیا ممکن بود که کارهایی را که تا کنون کـردم بـه انجـام برسـانم؟ آیـا ممکن بود که من هر هفته یک مرتبه فرزند کلئوپاترا را از کاخ سلطنتی بدون اجازه‌ی او خارج کنم تا این که تو او را ببینی؟ در صورتی که اگر کلئوپاترا می‌فهمید که من بدون اجـازه‌ی او فرزنـدش را از کاخ سلطنتی خارج کرده‌ام، مرا با شدیدترین عقوبت‌ها به هلاکت مـی‌رسـانید ولـی از کـاخ سـلطنتی نمی‌راند، برای این که یک کنیز را زجر می‌دهند و شکنجه می‌کنند، ولی او را نمی‌رانند چون می‌دانند که هر گاه او را از خود برانند آزادش کرده‌اند.

پس آن چه می‌گویم به نفع توست و من نمی‌خواهم وضعی پیش بیاید کـه تـو مقـام نظـامی و جـان خود را از دست بدهی، ضمناً قدری هم در فکر خود هستم، چون اگر بداننـد کـه مـن بـرای تعـویض طفل به تو کمک کرده‌ام با عقوبت شدید جان خواهم داد.»

کال گفت: «شرمیون، آیا تو حاضر نیستی که برای تعویض طفل به من کمک کنی؟»

گفتم: «من برای همه گونه کمک حاضر هستم، مشروط بر اینکه کمکی مفید باشـد و تـو بـا طـرزی عاقلانه طفل را تعویض نمایی و عوض کردن این کودک با طفل کلئوپاترا دیوانگی است.»

کال گفت: «شرمیون اگر تو خواهان من بودی و می‌خواستی که با من زندگی کنـی ایـن قـدر ایـراد نمی‌گرفتی.»

گفتم: «من خواهان تو هستم و قبل از اینکه تو محبوب کلئوپاترا شوی من تو را می‌خواسـتم. آیـا بـه خاطر داری که آن شب که تو در مسافرخانه‌ی صور بودی من نزد تو آمدم؟ در آن شـب محبـت مـن نسبت به تو مرا به آن جا کشید، زیرا روز قبل از آن، تو را در حال راندن ارابه‌ای که به چهار شیر بسته شده بود دیدم و گفتم من باید با این پسر آشنا شوم و انگشت خـود را روی لـب‌هـای او بگـذارم و بـا کف دست سینه‌اش را لمس کنم.

من امروز هم مانند آن روز خواهان توهستم و از تو گله ندارم چرا بـه کلئوپـاترا بـیش از مـن توجـه کردی و هر جوان دیگری به جای تو بود به کلئوپاترا بیش از من توجه می‌کـرد، چـون او یـک ملکـه است و من یک کنیز او از نژاد یونانی است و من از نژاد مصری و زیبایی و خوشگلی او یونـانی اسـت و من جز ملاحت مصری چیزی ندارم، ولی آن چه تو از من می‌خواهی امری است محال.

من نمی گویم که عوض کردن کودک محال است و می‌توان کودک را به سهولت عوض نمـود و

به جای پسر کلئوپاترا پسری دیگر را در گاهواره‌اش خوابانید، ولی نتیجه‌ای که از این تعویض به دست می‌آید برای تو منفی است و به همین جهت من نمی‌خواهم شریک عملی بشوم که نتیجه‌ی آن بدبختی تو خواهد شد.»

کال گفت: «بسیار خوب شرمیون من بدون کمک تو طفل را تعویض خواهم کرد.»

گفتم: «کال، این کار را مکن زیرا خودت را نگون بخت خواهی کرد. من می‌دانم که پسر کلئوپاترا فرزند تو است نه فرزند برادر او، ولی اگر این پسر در قصر بماند پادشاه خواهد شد و روزی بر کشور مصر سلطنت خواهد کرد، در صورتی که هر گاه پسر تو باشد و تو او را بزرگ کنی، من بعید می‌دانم که او حتی یوزباشی مثل تو شود. چون تو اگر یوزباشی شدی از این جهت است که جوانی بسیار زیبا هستی و جمال تو نظر کلئوپاترا را جلب کرد و او تو را پسندید و به درجه‌ی یوزباشی رسیدی، ولی پسرت شاید جمال تو را نداشته باشد و مورد توجه کسی قرار نگیرد. اما اگر در کاخ سلطنتی بسر برد و آن جا بزرگ شود پس از بطلمیوس چهاردهم بدون تردید پادشاه مصر خواهد شد و تو اگر پسر خود را دوست می‌داری باید در فکر آتیه‌اش نیز باشی و بفهمی که برای او سلطنت مصر بهتر از این است که یک فرد عادی گردد.»

کال گفت: «شرمیون، من این قسمت از گفته‌های تو را تصدیق می‌کنم و این پسر اگر در کاخ سلطنتی بماند بعد از بطلمیوس چهاردهم پادشاه خواهد شد، ولی غرور من نمی‌گذارد که من با ادامه‌ی بسر بردن این پسر در کاخ سلطنتی موافقت کنم. من به خود می گویم که این پسر از صلب من است باید نزد من زندگی کند و من هر طور که میل دارم او را بزرگ کنم. من نمی‌خواهم فرزندم مثل نژاد بطلاسه لاغر شود بلکه میل دارم او را طوری تربیت نمایم که مرا در گذشته تربیت کرده بودند.

من می‌خواهم پسرم بعد از این که بزرگ شد با انواع ورزش‌ها آشنا گردد تا مثل من اندامی زیبا و ورزیده پیدا کند. وقتی پسرم خوش‌اندام شد زیبا هم خواهد شد، خاصه که از زیبایی موروثی برخوردار است؛ چون پدر و مادرش هر دو زیبا هستند. من برای پسرم آموزگار استخدام خواهم کرد تا این که خواندن و نوشتن را به او بیاموزد تا بعد از اینکه بزرگ شد بتواند مشاغل عمده را عهده‌دار شود.

اگر پسر من در کاخ سلطنتی بماند و در آن جا بزرگ شود و آن گاه به مقام سلطنت برسد به من مربوط نیست، چون او را فرزند دیگران می‌دانند و خود او هم یقین خواهد داشت که فرزند بطلمیوس چهاردهم است، اما اگر نزد من زندگی کند و در خانه‌ی من بزرگ شود، ولو فقط یک یوزباشی گردد، من مباهات خواهم کرد برای این که می دانم فرزند من یوزباشی شده است.»

گفتم: «کال، من زیادتر از این در خصوص خطر تعویض طفل با تو صحبت نمی‌کنم و اگر بعد از این توضیحات باز میل داری که فرزند کلئوپاترا را بربایی به تو می‌گویم که من به تو کمک نخواهم کرد. چون اگر من به تو کمک کنم مرتکب خیانت شده‌ام و با این عمل، نه فقط نسبت به کلئوپاترا خیانت خواهم نمود، بلکه به تو نیز خیانت می‌کنم، چون تو را به سوی مرگ خواهم فرستاد.»

کال گفت: «شرمیون، تو در آغاز با عوض کردن طفل موافق بودی چه شد که اینک تغییر رأی داده‌ای؟»

گفتم: «در آغاز، من از شنیدن صحبت‌های تو فکر می‌کردم که تعویض طفل کاری است ممکن و سبب سوءظن مادر و دایه‌اش نمی‌شود، اما امروز می‌فهمم که این کار ممکن نیست و کلئوپاترا و دایه‌ی طفل می‌فهمند که کودک عوض شده و تو را به مجازات خواهند رسانید. اگر تو می‌توانستی طفلی را پیدا کنی که پسر بچه از حیث سن، رنگ پوست بدن و چشم و نشانی‌های کالبد شبیه به فرزند کلئوپاترا باشد، خود من طفل را عوض می‌کردم و طفلی را که تو یافته بودی به جای طفل کلئوپاترا در گاهواره می‌خوابانیدم و فرزند او را برای تو می‌آوردم، ولی این طفل را که تو آورده‌ای نمی‌توان به جای او قرار داد.»

کال دیگر صحبت نکرد و من از او جدا شدم و به کاخ سلطنتی برگشتم.

سه روز بعد از آن، هنگامی که از یک طرف باغ به طرف دیگر می‌رفتم نظرم به قیافه‌ی یک شاگرد باغبان که وسط باغچه‌ای نشسته بود و علف‌های هرز را وجین می‌کرد افتاد. تا آن شاگرد باغبان را دیدم تکان خوردم برای این که دانستم که کال است. تیپ و زیبایی کال طوری بود که من هیچ کس را با او اشتباه نمی‌کردم و می‌دانستم که در اسکندریه مردی زیباتر از او وجود ندارد. با این که لباس شاگرد باغبان‌ها را پوشیده بود، زیبایی او از دور جلب توجه می‌نمود.

من تا کال را در آن لباس دیدم فهمیدم برای این آمده است که فرزند کلئوپاترا را برباید، ولی

نمی‌دانستم کودکی را که از شط نیل گرفته کجا گذاشته است. در کاخ سلطنتی محلی نبود که کال بتواند طفل از آب گرفته را در آن جا جا بدهد، با این که من از این مسأله آگاه بودم، آن روز تمام قسمت‌های کاخ سلطنتی را که ممکن بود کال آن طفل را در آن قرار بدهد از نظر گذرانیدم اما طفل مزبور را در آن جا ندیدم. این بود که متوجه شدم کال آن طفل را در خارج از کاخ سلطنتی و در خانه‌ای که می‌گوید اجاره کرده نگاه داشته است.

شاگردان باغبان‌ها، شب‌ها در کاخ سلطنتی می‌خوابند و محل خواب آن‌ها یک خانه‌ی کوچک بود واقع در ضلع جنوبی باغ و من می‌فهمیدم که کال شب‌ها در آن خانه خواهد خوابید تا این که بتواند فرزند کلئوپاترا را برباید. من بدون اینکه با کال صحبت کنم می‌توانستم حدس بزنم که او چگونه وارد کاخ سلطنتی شده است.

کال که در ارتش مصر درجه‌ی سنتوریون را دارد به وسیله‌ی یکی از همقطاران خود یا به وسیله‌ی یکی از افسران ارشد و شاید به وسیله‌ی لگات یعنی فرمانده‌ی لژیونی که وی در آن خدمت می‌کند، به باغبان‌باشی قصر باغ سلطنتی توصیه کرد که جوانی را که از منسوبین کال است به سمت شاگرد باغبانی بپذیرد، باغبان‌باشی هم توصیه‌ی مزبور را قبول کرد و همان روز یا روز بعد، کال با لباس غیر نظامی خود را به باغبان‌باشی معرفی نمود و گفت من همانم که توصیه شده‌ام تا این که در باغ سلطنتی باغبانی کنم. از آن به بعد کال طبق دستور باغبان‌باشی در باغ سلطنتی شروع به کار کرد تا آن روز که من وی را دیدم.

در کاخ سلطنتی مصر صحبت کردن کنیزان با باغبان‌ها و شاگردان آن‌ها واقعه‌ای نبود که سبب حیرت شود، اما من در آن روز بعد از این که کال را دیدم به او نزدیک نشدم و با وی صحبت نکردم، چو از عاقبت کار می‌ترسیدم. اگر من به آن جوان نزدیک می‌شدم و با او صحبت می‌کردم، بعد از این که مسأله‌ی تعویض فرزند کلئوپاترا آشکار می‌شد مرا مورد شکنجه قرار می‌دادند و به قتل می‌رسانیدند. من به کال علاقه داشتم و نمی‌خواستم او کشته شود، اما او حرف مرا نشنید و قصد داشت که خود را دچار خطر نماید و من نمی‌خواستم با کال خود را گرفتار خطر کنم. من به فکر نیفتادم به کلئوپاترا بگویم که کال خود را ملبس به لباس شاگرد باغبان‌ها کرده و قصد دارد که فرزندش را برباید، زیرا اگر من این حرف را به کلئوپاترا می‌گفتم کال به قتل می‌رسید و نمی‌گذاشتند

زنده بماند. اگر خود کلئوپاترا نمی‌خواست که کال را به قتل برساند، شوهرش بطلمیوس او را می‌کشت. اگر من آن موضوع را به کلئوپاترا نمی‌گفتم، کال فرزند ملکه‌ی مصر را می‌ربود و طفلی دیگر را جایش می‌گذاشت. (آن هم طفلی که به طور حتم شناخته می‌شد و معلوم می‌گردید که فرزند ملکه نیست.)

سکوت من خیانت به شمار می‌آمد و بعد از این که فرزند ملکه‌ی مصر ربوده می‌شد من که خود را گناهکار می‌دانستم، نه می‌توانستم حقیقت را به کلئوپاترا بگویم و نه قادر بودم که از ابراز حقیقت خودداری نمایم. در صورت اول کال به قتل می‌رسید و در صورت دوم من احساس گناهکاری می‌کردم. در بین این دو مشکل، تنها چیزی که مرا تسلی می‌داد این بود که هر گاه فرزند کلئوپاترا از طرف کال ربوده شود جنایتی صورت نگرفته برای این که آن طفل فرزند کال است نه طفل بطلمیوس چهاردهم.

روز بعد، من صبح زود از خواب برخاستم و از پنجره‌ی اتاق خود باغ سلطنتی را از نظر گذرانیدم. دیدم که کال در باغ است.

با این که بین کال و من فاصله‌ای زیاد وجود داشت، من از درخشندگی صورتش وی را شاختم، اما او به سوی من توجه نمی‌کرد و من دریافتم که عدم توجه کال به طرف من عمدی نیست برای این که وی نمی‌دانست که اتاق من در کجاست. جز کال در آن موقع هیچ باغبانی در باغ نبود و تصور نمی‌کردم که غیر از من کسی از سکنه‌ی کاخ بیدار باشد.

من دیدم که کال بعد از این که قدری روی زمین خم شد، رفت گوشه‌ی باغچه و زیر علف‌ها چیزی را برداشت. با این که بین من و کال فاصله زیاد بود، من فهمیدم آن چه آن جوان برداشته یک طفل است. بعد مرد جوان با گام‌هایی بلند به قسمتی از کاخ که من در آن بودم نزدیک گردید. کلئوپاترا ملکه‌ی مصر، در همان قسمت می‌خوابید و دایه‌ای که از فرزند کلئوپاترا نگهداری می‌کرد نیز، در آن جا استراحت می‌نمود.

من از تهور کال حیرت می‌کردم چون او می‌خواست که وارد اتاق دایه شود و طفلی را که با خود آورده بود به جای طفل کلئوپاترا در گاهواره بگذارد و فرزند ملکه‌ی مصر را با خود ببرد. اگر دایه از خواب بیدار می‌شد یا اگر یکی از سکنه‌ی کاخ سلطنتی از خواب بیدار می‌گردید و کال را می‌دید و

فریاد می‌زد، آن جوان را دستگیر می کردند.

من فهمیدم برای چه کال آن موقع از روز را برای تعویض فرزند کلئوپاترا انتخاب کـرده اسـت. در موقع شب وقتی شاگردان باغبان به خانه‌ای که مسکن آن‌ها بود می‌رفتند، تا صبح نمی‌توانسـتند از آن خانه خارج شوند، لذا کال نمی‌توانست هنگام شـب از منـزل خـارج گـردد و فرزنـد ملکـه‌ی مصـر را تعویض نماید.

در موقع روز نیز، همه بیدار بودند و اگر کال برای تعویض طفل اقدام می‌نمود همه وی را می‌دیدند، پس بهترین موقع برای تعویض همان موقع بود.

چون در آن وقت، درب مسکن شاگردان باغبان را می گشودند و آن‌ها می‌توانستند وارد باغ شـوند، از طرفی سکنه‌ی کاخ از خواب بیدار نشده همه از خواب شیرین سحرگاه بهره‌مند می‌شدند، این بـود که کال می‌توانست خود را به اتاق دایه نزدیک نماید و طفل کلئوپاترا را عوض کند.

کال از باغ وارد اتاق دایه شد و من او را ندیدم. بعد از چند لحظه وی را دیدم کـه از آن جـا خـارج گردید و باز طفلی با خود داشت.

کال، بدون شتاب راه می‌رفت که تولید سوظن ننماید و وقتی دور شد دیدم که طفـل را در ارابـه‌ای کوچک که علف‌های باغ را در آن می‌ریختند نهاد و روی طفل علف ریخت. در بـاغ سـلطنتی رسـم باغبان‌ها این بود که بعد از این که علف‌های هرزه را وجین می کردند یا شاخه‌ی درختان را می‌زدنـد، آن‌ها را در ارابه‌های دستی می‌ریختند و از باغ خارج می‌نمودند و در مکانی می‌ریختند و دیگـران آن را می‌بردند.

کال، به عنوان خارج کردن علف‌های هرزه، طفل را با ارابه‌ی دستی از باغ سلطنتی خارج نمود و من به خود گفتم که دیگر کال را نخواهم دید. بعد از این که کال فرزند کلئوپاترا را از باغ خـارج کـرد، من طوری پریشان شدم که نمی‌توانستم لحظه‌ای آرام بگیرم.

با این که می‌دانستم پسری که کال از باغ خارج کرده فرزند خودش بوده و او، مال خویش را برده و مبادرت به سرقت نکرده است، خود را مسئول می‌دانستم و فکر می کردم که وظیفه‌ی من این بود کـه کلئوپاترا را از حضور کال در باغ مطلع کنم و به او بگویم که وی آمده تا طفلش را برباید و بـا خـود ببرد، ولی اگر من نزد کلئوپاترا می‌رفتم و به او می گفتم که کال بدون اجازه وارد باغ شده و به شـکل

باغبان‌ها در آمده و قصد دارد که فرزند ملکه را به طفل دیگر عوض کند، کال به قتل می‌رسید و من نمی‌خواستم که آن جوان زیبا کشته شود.

در تمام مصر، جوانی به زیبایی کال یافت نمی‌شد و تا امروز هم که من مشغول نوشتن این خاطرات هستم یک مرد جوان را ندیده‌ام که از حیث زیبایی و تناسب اندام به کال برسد. حیف بود که آن جوان زیبا و خوش اندام به اثر خبری که من به کلئوپاترا می‌دادم به قتل برسد.

پس از این که کال از باغ خارج شد، من گوش فرا دادم که بشنوم که آیا صدای گریه‌ی طفل به گوشم می‌رسد یا نه؟ ولی صدایی از کودک نشنیدم تا این که دایه از خواب بیدار گردید. هر وقت که دایه از خواب بیدار می‌شد، من از صداهایی که از اتاقش می‌شنیدم می‌فهمیدم که بیدار شده است.

دایه هر روز بعد از این که از خواب بیدار می‌شد، به طرف گاهواره‌ی طفل می‌رفت و به کودک شیر می‌داد.

آن روز هم مثل روزهای قبل به طرف گاهواره رفت و من که می‌دانستم دایه بعد از بیدار شدن از خواب به طفل شیر خواهد داد، از اتاق خارج گردیدم و به باغ رفتم تا این که بتوانم ضمن قدم زدن در باغ، دایه را ببینم و مشاهده کنم که بعد از مشاهده‌ی طفل جدید چه خواهد کرد و آیا متوجه خواهد شد طفل کلئوپاترا را عوض کرده‌اند؟ و آیا آن کودک شیرخوار پستان دایه را خواهد گرفت و از آن شیر خواهد خورد یا نه؟

من می‌دانستم لباسی که کال بر آن طفل پوشانیده، از پارچه‌ی کتان است که لباس معمول تمام مصری‌ها می‌باشد، این تفاوت که توانگران از کتان اعلا لباس تهیه می‌کنند و افراد کم بضاعت، با کتان نامرغوب لباس می‌دوزند. لباس فرزند کلئوپاترا هم از کتان، اما کتان مرغوب بود.

من که در باغ بودم، دیدم که دایه پس از نزدیک شدن به گاهواره طفل را از آن خارج کرد و در آغوش گرفت تا به کودک شیر بدهد. هنگام در آغوش گرفتن طفل در قیافه‌ی دایه کوچک‌ترین اثری نمایان نشد که نشان بدهد وی متوجه تغییر کودک شده است و وقتی پستان خود را در دهان طفل نهاد، باز در قیافه‌اش اثر حیرت نمایان نگردید و وضع او نشان می‌داد که طفل، پستان دایه را گرفته است و مشغول شیر خوردن می‌باشد.

من ازنادانی دایه حیرت کردم و تصور نمی‌نمودم که آن زن، آن قدر کم هوش باشد. با خود گفتم

که دایه متوجه تغییر طفل نشد ولی کلئوپاترا زنی باهوش است و متوجه تغییر طفل خواهد گردید.

در کاخ سلطنتی اسکندریه رسم بر این بود که در نیم روز، دایه طفل را در بر می‌گرفت و او را نزد کلئوپاترا و برادرش می‌برد و آن زن و شوهر قدری طفل را نوازش می‌کردند و دایه، کودک را باز برمی‌گرداند و در گاهواره‌اش می‌خواباند.

آن روز هم در موقع مقرر، دایه، طفل را در آغوش گرفت تا این که نزد پادشاه و ملکه‌ی مصر ببرد. بطلمیوس چهاردهم آن روز در کاخ سلطنتی حضور نداشت و رفته بود تا کنار رودخانه مرغابی صید کند. همین که دایه به راه افتاد من خود را به اتاق کلئوپاترا رسانیدم و جزو مستخدمین ایستادم، پیش از این که دایه با طفل وارد اتاق کلئوپاترا شود، طفل که شاید خواب بود، بر اثر گرسنگی یا به علت دیگر از خواب بیدار شد و گریست و کلئوپاترا گفت: «بچه‌ی من امروز طوری دیگر گریه می‌کند و تصور می‌کنم که ناخوش می‌باشد و ناخوشی صدایش را تغییر داده است.»

دایه قبل از این که طفل را به کلئوپاترا بدهد پستانش در دهان کودک نهاد و طفل آرام گرفت و مشغول مکیدن شیر شد.

حتی در آن موقع با این که دایه صدای کودک را شنید، متوجه نشد طفلی که در آغوش گرفته، فرزند کلئوپاترا نیست. پس از این که کودک از شیر خوردن سیر شد سر را متوجه اطراف کرد و همه از جمله کلئوپاترا را نگریست.

کلئوپاترا کودک را از دایه گرفت و قبل از این که نظر به صورتش بیندازد گفت: «عجیب است، بچه‌ی من سبک شده است!» چند لحظه‌ی دیگر، بعد از این که به دقت آن طفل را نگریست، حیرت‌زده خطاب به دایه گفت: «این طفل از کیست؟»

دایه گفت: «خاتون من، این طفل فرزند تو می‌باشد.»

کلئوپاترا گفت: «ای دایه، مگر تو جز طفل من عهده‌دار نگهداری کودکی دیگر نیز هستی؟»

دایه گفت: «نه ای خاتون من.»

کلئوپاترا گفت: «اگر غیر از طفل من عهده‌دار نگاهداری کودک دیگری نیستی، چرا امروز این بچه را نزد من آورده‌ای؟ زیرا این بچه مال من نیست و کوچکتر از فرزند من می‌باشد.»

دایه حیرت‌زده گفت: «خاتون من، این حرف را نزن! چگونه ممکن است من به جای فرزند تو که

روز و شب با من است طفلی دیگر را برای تو بیاورم؟ وانگهی من چگونه می‌توانستم طفل دیگری را پیدا کنم تا این که به جای فرزند تو آن را شیر بدهم و بزرگ نمایم؟ این طفل فرزند تو است که هر روز او را در آغوش می‌گرفتی، من نمی‌دانم برای چه امروز می‌گویی که او فرزند تو نیست؟»

کلئوپاترا گفت: «امروز از این جهت می‌گویم که طفل فرزند من نیست که همه چیز او با شکل فرزند من فرق دارد. نگاه کن... این طفل، نسبت به من ابراز آشنایی نمی‌کند در صورتی که روزهای دیگر، وقتی در آغوش من جا می‌گرفت دو دست را به طرف من تکان می‌داد و می‌خندید، ولی این طفل نه دست‌های خود را تکان می‌دهد و نه می‌خندد. این جامه هم که در تن این کودک دیده می‌شود، از کتان نامرغوب دوخته شده و جامه‌های طفل من که نزد تو می‌باشد، همه از کتان مرغوب است. نزدیک بیا و این پارچه را که در تن این طفل است ببین و آیا امکان دارد که من یک چنین لباسی را بر تن طفل خود بپوشانم؟»

دایه‌ی کلئوپاترا نزدیک شد و پارچه‌ی لباس طفل را لمس کرد و تصدیق نمود که پارچه‌ی مزبور، لطافت کتان مرغوب را ندارد.

در حالی که کلئوپاترا مشغول صحبت با دایه بود، برادرش بطلمیوس چهاردهم از شکار مرغابی مراجعت کرد و چون طفل را در آغوش کلئوپاترا دید به وی نزدیک گردید و روی کودک خم شد. او هم از مشاهده‌ی طفل اظهار حیرت نمود و گفت: «برای چه فرزند ما به این شکل در آمده است؟»

کلئوپاترا گفت: «من هم با دایه راجع به این موضوع صحبت می‌کنم و می‌خواهم به او بفهمانم که این طفل مال ما نیست و او یک طفل دیگر را برای ما آورده، ولی دایه حرف مرا نمی‌پذیرد.»

من متوجه بودم که کلئوپاترا مشوش نیست، چون تصور می‌نماید که دایه اشتباه کرده وطفل یکی از سکنه‌ی دربار را به جای فرزند او آورده است. پادشاه مصر نیز همین تصور را می‌کرد و گمان می‌نمود که اشتباه شده و هیچ یک از آن دو، هنوز حدس نمی‌زدند که طفل را عوض کرده‌اند.

کلئوپاترا برای این که به دایه ثابت کند که اشتباه کرده، جامه را از تن طفل دور کرد و نقطه‌ای از بدنش را به دایه نشان داد و گفت: «تو می‌دانی که فرزند ما در این نقطه یک خال دارد، ولی این کودک فاقد خال است.»

این بار دایه با وجود این که زنی کم هوش بود، حرف کلئوپاترا را پذیرفت. دایه که هر روز

کودک را می‌شست و جامه‌اش را عوض می‌کرد، آن خال را دیده بود، ولی در آن موقع خال مزبور را روی بدن طفل مشاهده ننمود، آن گاه تصور نمود که اشتباه کرده و طفلی دیگر را به جای طفل کلئوپاترا آورده و کودک را از آغوش ملکه‌ی مصر گرفت و به راه افتاد تا برود و طفل اصلی را بیاورد.

من دایه را تعقیب نکردم تا که بدانم وی بعد از این که وارد اتاق خود گردید چه خواهد کرد، چون می‌دانستم که دایه پس از این که وارد اتاق خود شد، مشاهده خواهد نمود که گاهواره خالی است و غیر از کودکی که در آغوش دارد، طفلی دیگر در آن اتاق نیست که تصور نماید اورا با فرزند پادشاه و ملکه‌ی مصر اشتباه کرده است.

همین طور هم شد و دایه بعد از این که به اتاق خود رفت طفلی دیگر را ندید و با همان کودک که رفته بود مراجعت نمود و با قیافه‌ای بهت زده به کلئوپاترا گفت: «خاتون من، طفلی دیگر در اتاق نیست تا من این بچه را با فرزند تو اشتباه کرده باشم.»

کلئوپاترا گفت: «آیا اتاق‌های دیگر را هم دیده‌ای و جستجو کردی که شاید طفل من در اتاق‌های دیگر باشد؟»

دایه گفت: «خاتون من، اینک می‌روم و جستجو می‌کنم.» بعد از این که دایه با کودکی که در بر داشت از اتاق خارج شد، ملکه‌ی مصر به من گفت: «شرمیون، دایه زنی است کم هوش ولی تو یک دختر باهوش هستی، برو جستجو کن و بفهم که طفل مرا به کدام یک از اتاق‌ها برده‌اند.»

من برای اطاعت از امر ملکه، ناچار از اتاق خارج شدم ولی می‌دانستم که جستجوی من بدون فایده خواهد شد و همان طور که کلئوپاترا فریب نخورد و فرزند دیگری را به جای طفل خود نپذیرفت، محال است که هیچ مادری از روی اشتباه طفل دیگری را از اتاقی بردارد و شیر بدهد و اگر هم اشتباه کند، به زودی به اشتباه خود پی خواهد برد و طفل را به اتاقی که از آن جا خارج کرده بود بر می‌گرداند.

جستجوی دایه بی‌نتیجه شد و طفل کلئوپاترا را در هیچ جا پیدا نکردند، معهذا کلئوپاترا برای حصول اطمینان، دستور داد که تمام اطفال شیرخوار را که در کاخ سلطنتی هستند نزد او بیاورند تا آنان را ببیند و مشاهده کند که فرزندش بین آن‌ها هست یا نه؟ تمام کودکان شیرخوار را نزد ملکه‌ی

مصر آوردند و کلئوپاترا یکایک آن‌ها را دید، اما طفل خود را نیافت. آن وقت کلئوپاترا و همسرش متوجه شدند که فرزند آن‌ها را عوض کرده‌اند و طفل را ربوده، کودکی دیگر را به جایش گذاشته‌اند.

بطلمیوس، پدر طفل دایه را احضار کرد و از او پرسید که دیشب چه می‌کرد و در چه موقع برای آخرین مرتبه به طفل شیر داده و خوابیده است؟ آن گاه از او پرسید که بامداد چه موقع از خواب بیدار شد و طفل را شیر داد؟

دایه‌ی طفل که جز حماقت گناهی نداشت، حقایق را گفت و به خدایان سوگند یاد کرد که متوجه نگردیده که کودک را عوض کرده‌اند.

تا غروب آن روز مشغول تحقیق بودند که بدانند طفل پادشاه و ملکه‌ی مصر به وسیله‌ی که تعویض گردیده و چون از تحقیقات نتیجه نگرفتند، صبح روز بعد پادشاه دستور داد که در اسکندریه جار بزنند که طفل پادشاه و ملکه‌ی مصر را تعویض کرده‌اند و هر کس که مرتکب عمل را بروز بدهد و بگوید که طفل کجاست، هزار بطلمیوس جایزه نقد خواهد گرفت.

بطلمیوس سکه‌ی زر بزرگ مصر بود که دو مثقال وزن داشت و هزار بطلمیوس پولی بود که بسیاری از مردم اسکندریه در تمام عمر، آن پول را یک جا ندیده بودند مگر در دکان صرافی و من یقین داشتم که اگر دراسکندریه شخصی می‌دانست که کال فرزند پادشاه و ملکه‌ی مصر را تعویض کرده و طفلی دیگر به جای آن کودک در گاهواره گذارده، او را بروز می‌داد تا این که هزار بطلمیوس را دریافت کند. چون وی با هزار بطلمیوس، می‌تواست به تمام آرزوهای خود برسد[1]. ولی من نمی‌توانستم کال را بروز دهم چون به او علاقمند بودم. از موضوع محبت گذشته اگر من کال را بروز می‌دادم، معلوم می‌شد که من قبل از این که مبادرت به تعویض طفل کند از نیت او آگاه بودم، لذا نه فقط به من هزار بطلمیوس زر نمی‌دادند بلکه با سخت‌ترین شکنجه‌ها به هلاکت می‌رسانیدند. پس صلاح من این بود که سکوت نمایم و طمع دریافت هزار سکه مرا فریب ندهد.

در حالی که جارچی‌ها در شهر جار می‌زدند و به شخصی که سارق طفل را کشف نماید وعده‌ی پاداش شاهانه می‌دادند، کلئوپاترا مرا احضار کرد. وقتی که من از طرف ملکه‌ی مصر احضار شدم،

---

[1] بهای طلا در دنیای قدیم خیلی بیش از امروز بود و کشف آمریکا از طرف اروپاییان و حمل طلای آمریکا به قاره‌ی اروپا قیمت طلا را در دنیا تنزل داد – مترجم

تردید نداشتم که وی مرا برای مسأله‌ی ربودن طفل خود احضار کرده است. من وارد اتاق کلئوپاترا شدم و منتظر استماع اظهاراتش ایستادم.

ملکه در اتاق خود تنها بود و قبل از این که شروع به صحبت کند، اطمینان حاصل کرد که درب فیمابین اتاق او و اتاق برادرش بسته است و بعد گفت: «شرمیون، تو با کنیزانی که در کاخ سلطنتی عهده‌دار خدمات من هستند فرق داری. کنیزان دیگر زن‌هایی هستند بی‌سواد و بدون اطلاع ولی تو به اندازه‌ی من سواد و تحصیل داری و لذا چیزهایی می‌فهمی که دیگران نمی‌فهمند و چون باهوش می‌باشی من از تو می‌پرسم که نظریه‌ی تو راجع به سارق طفل من چیست و چه کسی فرزند مرا با پسر دیگر عوض کرده است؟»

گفتم: «من چگونه می‌توانم راجع به این موضوع نظریه‌ای داشته باشم؟»

کلئوپاترا گفت: «شرمیون، فکر کن و به من بگو که نسبت به که سوءظن داری؟»

گفتم: «ای خاتون من، از دیشب که معلوم شده طفل تو را عوض کرده‌اند راجع به این موضوع خیلی فکر کردم ولی حدس من به جایی نرسید و نتوانستم بفهمم سارق کیست و برای چه طفل را عوض کرده است. اگر منظور سارق این بود که وارث تاج و تخت مصر را ببرد تا این که پادشاه و ملکه‌ی مصر وارث تاج و تخت نداشته باشند، چرا به جای طفلی که برده است پسر بچه‌ای دیگر را گذاشت؟»

کلئوپاترا گفت: «چون تو یک زن باهوش هستی به این موضوع پی بردی که کسی که فرزند مرا ربوده است منظور سیاسی نداشته و نمی‌خواسته که وارث تاج و تخت مصر را از بین ببرد تا این که بعد از بطلمیوس چهاردهم، مملکت مصر بدون پادشاه بماند. بلکه علتی دیگر سبب گردیده که وی مبادرت به ربودن طفل من کرده است.»

من گفتم: «خاتون من، اگر طفل تو پسری بزرگ بود، شاید من حدس می‌زدم از این جهت او را ربوده‌اند که به فروش برسانند، ولی فرزند تو، هنوز شیرخوار است و یک طفل شیرخوار را هیچ کس خریداری نمی‌نماید. حتی آن‌هایی که فرزند ندارند و مایل هستند که طفلی را به فرزندی قبول کنند، یک طفل شیرخوار را خریداری نمی‌نمایند، زیرا در این کشور، آب رودخانه‌ی نیل، معدن اطفال شیرخوار است و هر کس که بخواهد طفلی را به فرزندی قبول کند، کنار رودخانه می‌ایستد و اولین

پسر یا دختر شیرخواری را که آب می‌آورد از شط می‌گیرد و بزرگ می‌کند و به فرزندی می‌پذیرد.

عاقبت این طور به فکرم رسید که سارق طفل قصد دشمنی داشته و می‌خواسته انتقام بگیرد، اما این فکر ضعیف است چون اگر سارق قصد گرفتن انتقام داشت، طفل تو را می‌ربود بدون اینکه کودکی دیگر را به جایش بگذارد تا این که دلت بسوزد و از ناپدید شد فرزندت دچار اندوه شوی. اما سارق، بعد از این که طفل را ربود، کودکی دیگر به جایش گذاشت تا این که تو متوجه نشوی که طفلت ربوده شده و همچنین خوشوقت باشی که فرزندت را می‌بینی.»

کلئوپاترا گفت: «آری شرمیون و سارق قصد دشمنی نداشته یا فکر می‌کرده که عمل او یک کار خصمانه نیست، او عمل خود را شاید نیک می‌پنداشته ولی در نظر من عمل او یک جنایت غیر قابل بخشش است.»

بعد، ملکه‌ی مصر مثل این که حضور مرا فراموش کرده باشد با خود شروع به صحبت کرد و گفت: «این است نتیجه‌ی دستگیری از اشخاص بی سر و پا و افراد گمنام. مردی سال‌ها در حضیض مذلت بسر می‌برد و مجبور بود که برای تحصیل معاش به پست‌ترین کارها تن در دهد. این مرد بر حسب تصادف مورد توجه یک شاهزاده خانم یا یک ملکه واقع می‌شود و آن شاهزاده خانم یا ملکه، دستش را می‌گیرد و او را از روی خاک برمی‌دارد و ثروتمند می‌کند و به مرتبه و مقام می‌رساند و برای این که درد روان خود را تسکین بدهد، یک بار یا چند بار، اورا به حضور خود می‌پذیرد.

آن وقت مرد بی سر و پا که از توجه آن شاهزاده خانم از نیستی به هستی رسیده، تصور می‌نماید چون یک یا چند بار به حضور ملکه رسیده، همشأن بلکه مالک الرقاب اوست و هر چه بخواهد می‌تواند با وی بکند.

مگر یک مرد به صرف این که مورد توجه یک شاهزاده خانم قرار گرفت نسبت به او دارای حق می‌شود؟ آن هم مردی از طبقه‌ی عوام الناس نه از شاهزادگان. مگر نه این است که خدایان، سلاطین و ملکه‌های مصر را از عنصری غیر از کالبد عوام الناس به وجود آورده‌اند؟

یک شاهزاده‌ی مصری نسبت به افراد ملت خود چون خداست و هر کس را که ببیند می‌تواند با خود دوست کند و آن فرد باید سپاسگزار باشد که مورد توجه یک شاهزاده قرار گرفته است، ولی عوام الناس کوته فکر همین که یک بار به حضور یک شاهزاده‌ی مصری رسیدند، تصور می‌کنند که

همشأن او می‌شوند و مجاز هستند رأی خود را بر او تحمیل کنند.

من به الهه‌ی زیبایی حق می‌دهم که هر که را می‌پسندید به قتل می‌رسانید، برای این که پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است برای او تولید مزاحمت نمایند.»

در حالی که کلئوپاترا خود صحبت می‌کرد، من سر را پایین انداخته بودم و چنین نشان می‌دادم که متوجه گفته‌ی ملکه‌ی مصر نیستم.

ملکه‌ی مصر باز گفت: «ای پسر، زیبایی تو مثل گوهری بود که یک سوداگر به کشور سیاه‌پوستان ببرد و همان طور که آن گوهر در کشور سیاه‌پوستان قیمت ندارد، زیبایی تو در مصر خریدار نداشت و در جاهای دیگر هم بدون خریدار بود، چون اگر زیبایی تو در کشورهای دیگر خریدار داشت، به مصر نمی‌آمدی و در همان کشورها می‌ماندی و زندگی می‌کردی. زیبایی وقتی قیمت دارد که خریدار داشته باشد، همچنان که گوهر هنگامی دارای قیمت است که خریداری آماده‌ی خرید آن شود.

این من بودم که به تو بها دادم و نشان دادم که تو فردی لایق هستی. بدون من تو همان پسر جوان گمنام که بودی می‌ماندی و می‌باید تا آخر عمر، در باغ وحش عهده‌دار تنظیف جانوران باشی و گاهی هم ارابه برانی تا این که ارابه‌ات واژگون شود و شیرهای نر تو را بدرند.»

بعد از این حرف‌ها کلئوپاترا سر برداشت و گفت: «شرمیون، آیا تو می‌توانی حدس بزنی که سارق طفل من کیست؟»

گفتم: «نه ای خاتون من.»

کلئوپاترا گفت: «ولی من سارق طفل خود را می‌شناسم و می‌دانم کیست.»

پرسیدم: «ای خاتون من، سارق طفل تو که می‌باشد؟»

کلئوپاترا گفت: «سارق طفل من کال افسر ارتش در لژیون اسکندر است که من فرماندهی آن لژیون را برعهده دارم.»

خواستم از کلئوپاترا بپرسم که برای چه کال طفل او را دزدیده، ولی زبان خود نگاه داشتم، در عوض گفتم: «خاتون من، آیا یقین داری که سارق فرزند تو کال می‌باشد؟»

کلئوپاترا گفت: «در این قسمت کوچکترین شکی ندارم. ولی نمی‌دانم که او چگونه موفق شد خود

را به کاخ سلطنتی برساند و طفل را بدزدد زیرا من قدغن کرده بودم که وی وارد کاخ نشود. آیا می‌دانی برای چه من قدغن کرده بودم که کال وارد کاخ من نشود؟»

گفتم: «نه خاتون من.»

کلئوپاترا گفت: «برادرم ممکن بود ظنین شود ولی از این موضوع گذشته، من از خود کال نفرت پیدا کردم زیرا خود پسند شده بود و حتی به من نخوت می‌فروخت.» آن گاه کلئوپاترا گفت: «شرمیون، من از این جهت تو را صدا کردم که یک کار بزرگ را به تو واگذار کنم. در بین کسانی که در کاخ سلطنتی هستند از من گذشته هیچ کس به اندازه‌ی تو با کال دوست نبود و من می‌فهمیدم که هر دفعه که کال به کاخ من می‌آمد، تو خود را به او نزدیک می‌کردی و با وی حرف می‌زدی.»

گفتم: «من چون می‌دیدم که کال مورد توجه تو می‌باشد، نسبت به او توجه می‌کردم و او را محترم می‌شمردم.»

کلئوپاترا گفت: «شرمیون، من تو را تصدیق می‌کنم که هر کس مورد توجه من قرار بگیرد برای تو محترم است، ولی قبل از این که کال به من آشنا شود، تو نسبت به او توجه مخصوص داشتی و یک لحظه چشم از او بر نمی‌داشتی. من از این حیث تو را مورد نکوهش قرار نمی‌دهم، زیرا می‌دانم که تو یک زن باسواد هستی و دارای معلومات می‌باشی و می‌توانی زیبایی را در مردها تشخیص بدهی.

کنیزهای من که در این کاخ به سر می‌برند، نمی‌توانند بین قیافه و اندام یک کارگر اسکله‌ی این شهر و یک فرمانده‌ی لژیون که از نژاد یونانی باشد فرق بگذارند و هر دو را مرد می‌دانند و اگر آن‌ها را مختار کنند که یک کارگر اسکله‌ی اسکندریه یا یک جوان زیبای یونانی را برای همسری انتخاب نمایند، کارگر اسکله را انتخاب خواهند کرد، زیرا بر اثر بی‌سوادی و بی‌اطلاعی و نداشتن ذوق قادر به استنباط زیبایی نیستند، حتی از آن می‌ترسند و چون در تمام عمر، در محیطی زیسته‌اند که در آن تمام مردها زشت بودند و هستند، تصور می‌کنند که یک مرد زیبا یک جانور عجیب‌الخلقه است. اما تو سواد و ذوق داری و زیبایی را می‌شناسی و توانستی به قشنگی کال پی ببری و بدانی که در او چه مزیت صوری و جسمی هست که در مردان دیگر نیست. من توجه تو را نسبت به کال جزو محاسن تو می‌دانستم نه جزو معایب، چون می‌فهمیدم که هر گاه مثل کنیزان دیگر بی‌اطلاع بودی به آن جوان توجه نمی‌نمودی. اما کاری که می‌خواهم به تو واگذارم تا به انجام برسانی، این است که بروی و کال

را پیدا کنی و طفل مرا از او بگیری و نزد من برگردانی.

من خود نمی‌توانم این کار را بکنم و به خصوص در این ایام که چشم‌ها متوجه من است، این کار از من ساخته نیست. برای پیدا کردن کال من باید به لژیون بروم و در آنجا توجه همه نسبت به من جلب خواهد شد. اگر کال در لژیون نباشد (که تصور می‌کنم این طور است) باید در این شهر مسکن او را پیدا کنم، این کار هم از من ساخته نیست و من نمی‌توانم در خیابان‌های این شهر از این و آن بپرسم که خانه‌ی کال افسر ارتش کجاست، ولی تو می‌توانی برای یافتن او به لژیون اسکندریه بروی و اگر در آن جا وی را نیافتی، در این شهر تحقیق کنی که خانه‌اش کجاست.»

من به کلئوپاترا نگفتم که هر گاه کال از مصر خارج شده باشد چه بکنم، چون اگر این کلام از دهانم خارج می‌شد کلئوپاترا می‌فهمید که من قبل از این که طفل او به سرقت برود می‌دانستم که آن واقعه صورت خواهد گرفت. هر گونه اظهار اطلاع من راجع به مسکن کال نیز همین سوءظن را به وجود می‌آورد و ملکه متوجه می‌گردید که من، از مساله سرقت طفل او مستحضر بودم و به وی اطلاع ندادم.

هرگاه کلئوپاترا از این قضیه مستحضر می‌گردید، مرا نابود می‌کرد، زیرا من ملکه مصر را به خوبی می‌شناختم و اطلاع داشتم وی از هیچ چیز به اندازه خیانت متنفر نیست و هر کسی به او خیانت می‌کرد محو می‌گردید.

گفتم که: «بسیار خوب خاتون من.»

کلئوپاترا گفت: «بی درنگ به راه بیفت و اول به دمن هور که ساخلوی لژیون اسکندریه است برو و بفهم که آیا کال آنجاست یا نه؟ اگر کال را دیدی، به او بگو و بفهمان که باید طفل را پس بدهد تو باید طوری با او مذاکره کنی که کال نتواند ربودن طفل را انکار کند.

من این قسمت را واگذار به هوش تو می‌کنم و تو باید طوری با کال صحبت نمایی که وی نتواند منکر سرقت طفل شود و چه بهتر آن طفل را با چشم خود ببینی. شرمیون، اگر تو این کار را به انجام برسانی و طفل مرا از کال بگیری و برایم بیاوری، پاداش یابنده سارق را دریافت خواهی کرد و هزار بطلیموس به تو پرداخت خواهد شد.»

میل داشتم از ملکه مصر بپرسم که اگر کال طفل را پس داد با او چه خواهند کرد. ولی باز صلاح را

در سکوت دانستم چون سوال من ممکن بود کلئوپاترا را ظنین نماید و وی حیرت کند برای چه من از او می‌پرسم چه مجازاتی در مورد کال وضع خواهد نمود.

سرانجام غم انگیز طفل گمشده کلئوپاترا

من می‌دانستم کاری که کلئوپاترا به من واگذار کرده، کاری است که نتیجه‌اش منفی می‌باشد. من یقین داشتم که کال در سربازخانه‌ی دمن هور نیست و در خانه‌اش واقع در اسکندریه نیز نمی‌باشد، اگر هم بوده بعد از شنیدن صدای جارچیان می‌گریزد برای اینکه می‌فهمد که کلئوپاترا متوجه شده است که فرزندش را عوض کرده‌اند.

ممکن بود که کال فکر کند که کلئوپاترا متوجه تعویض طفل نشده و با این دلگرمی در اسکندریه بماند، اما بعد از اینکه جار زدند که طفل ملکه و برادرش عوض شده کال می‌فهمید که به خدعه‌ی او پی برده‌اند و می‌گریخت. اگر کال از مصر رفته بود، گرفتن طفل از او اشکال داشت و من می‌دانستم که کال فرزند خود را نخواهد داد. معهذا برای اینکه کلئوپاترا بداند که دستور وی به موقع اجرا گذاشته شده، به سرباز خانه دمن هور رفتم و در آنجا سراغ کال را گرفتم. طبق پیش‌بینی که کرده بودم به من گفتند که او در مرخصی است و تا خاتمه‌ی مدت مرخصی نباید انتظار داشت به سربازخانه بیاید.

کال به من گفته بود که در اسکندریه منزلی به دست آورده و طفل را (طفلی که از شط نیل گرفت) در آن نگهداری می‌کند، ولی من جای منزل او را نمی‌دانستم و نخواستم به آنجا بروم که مبادا کال فرزند کلئوپاترا را از من بگیرد.

فکر کردم که شاید در مسافرخانه صور واقع در خیابان ارسطو از محل سکونت کال اطلاع داشته باشند، چون کال که در مسافرخانه صور می‌زیست قدری اثاث البیت داشت و لابد روزی که از مسافرخانه به خانه منتقل گردید، آن‌ها را به منزل برده. یک افسر ارتش اثاث البیت خود رابه دوش نمی‌گیرد که به خانه ببرد و برای حمل آن‌ها باربر اجیر می‌نماید و اگر باربر از خود مسافرخانه باشد و من او را ببینم ممکن است که بپرسم خانه‌ی کال کجاست.

پس از مراجعت از سربازخانه دمن هور به مسافرخانه صور رفتم و پرسیدم که: «آیا کال هنوز در آن مسافرخانه سکونت دارد یا نه؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «او از اینجا رفت.»

پرسیدم: «آیا می‌دانید که خانه‌اش کجاست؟»

جواب داد که از محل خانه‌اش اطلاع ندارد.

پرسیدم: «روزی که از اینجا به خانه‌اش رفت، وسایل زندگی او را که به خانه حمل کرد؟»

صاحب مسافرخانه گفت که: «یک باربر وسایل زندگی‌اش را حمل نمود.»

پرسیدم: «آیا باربر مزبور از کارکنان مسافرخانه بود؟»

آن مرد گفت: «نه و از باربران خارج بشمار می‌آمد.»

سوال کردم: «آیا تو آن باربر را می‌شناسی؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «بلی.» بعد اسم باربر را به من گفت و اظهار کرد که: «وی هر موقع که کار نداشته باشد در همین خیابان است و تو او را در خیابان ارسطو خواهی یافت.»

من از مسافرخانه خارج شدم و وارد خیابان گردیدم. رفتن من به سربازخانه دمن هور و مراجعت از آنجا ساعات روز را سپری کرده بود به طوری که من وقتی از مسافرخانه خارج شدم و وارد خیابان گردیدم شب فرا رسیده، چراغ‌های خیابان را افروخته بودند. من می‌دانستم که باربران خیابان مثل باربران اسکله‌ی اسکندریه نیستند که شب تا صبح را روی نوبت کار کنند.

باربرانی که در خیابان‌های اسکندریه کار می‌کردند بعد از فرارسیدن شب، به کار خاتمه می‌دادند و به منازل خود می‌رفتند که بخوابند، لذا بعید می‌دانستم که بتوانم در آن شب باربر مورد نظر را پیدا کنم، ولی بعد از اینکه قدری در خیابان راه پیمودیم چشمم به دو باربر افتاد که کنار خیابان نشسته بودند و صحبت می‌کردند.

به آنها نزدیک شدم و پرسیدم: «کدام یک از شما دو نفر «اوتی» باربر هستید؟»

هر دو از جا برخاستند و یکی از آن دو آرنج را خم کرد تا اینکه گوشت بازویش برجسته شود و گفت: «نگاه کن، آیا تا کنون دیده‌ای که باربری دارای یک چنین بازوی قوی باشد؟» آن گاه کمر خود را به من نشان داد و گفت: «آیا تا کنون دیده‌ای که باربری دارای یک چنین کمر وسیع و محکمی باشد؟ تو اگر باربر می‌خواهی مرا برای حمل بار ببر نه اوتی را، زیرا اوتی آنقدر لاغر است که به استخوانبندی اموات شباهت دارد.»

باربر دیگر گفت: «ای زن در این موقع شب چه چیز را می‌خواهی حمل کنی که احتیاج به باربر

داری؟ ولی به تو می‌گویم که هر گاه بخواهی هرم بزرگی را حمل نمایی بهتر از من باربر نخواهی یافت و در تمام اسکندریه حمالی یافت نمی‌شود که قوت مرا داشته باشد. همین سال گذشته بود که از یک کشتی که از روم می‌آمد، یک قندیل خارج کردند که داری ۵۰ شاخه بود و از هر شاخه یک فتیله خارج می‌شد و در موقع شب وقتی فتیله‌های آن قندیل را روشن می‌کردند، شب را مبدل به روز می‌نمود. آن قندیل برای یکی از بازرگانان بزرگ اسکندریه وارد شده و با جرثقیل آن را از کشتی خارج نمودند و کنار اسکله گذاشتند. صاحب قندیل به باربرانی که حضور داشتند گفت هر کس این قندیل را از اینجا به خانه من برساند یک بطلیموس دریافت خواهد کرد، ولی هیچ کس داوطلب حمل آن قندیل نشد.

مرد بازرگان اجرت حمل قندیل را بالا برد و به دو بطلمیوس رسانید، لیکن باز کسی حاضر نشد که آن قندیل را از اسکله به خانه‌ی آن تاجر ببرد.

من در اسکله کار نمی‌کنم و پاتوق من خیابان ارسطو است، ولی آن روز بر حسب تصادف در حالی که طبق خود را به دست گرفته بودم از اسکله عبور می‌کردم و دیدم در یک نقطه جرگه‌ای از باربران و چند نفر دیگر بوجود آمده و وقتی خود را به آن جا رساندم، چشمم به آن قندیل بزرگ بلور افتاد. جلو رفتم و شنیدم که صحبت از دو بطلمیوس است و بعد از اینکه صاحب قندیل را شناختم به او گفتم که من از تو سه بطلمیوس می‌گیرم و این قندیل را به خانه‌ات می‌رسانم.

او پذیرفت و من طبق خود را بر زمین نهادم و با کمک صاحب قندیل و چند باربر آن را روی طبق گذاشتم.

باربران به من می‌گفتند این کار را نکن زیرا قندیل آن قدر سنگین است که اگر آن را بر سر بگذاری، سینه‌ات در گردن فرو خواهد رفت، ولی من اعتنا نکردم و در حالی که ده نفر طبق را بلند می‌کردند، آن را بر سر نهاده به راه افتادم و مردم وحشت‌زده، مقابل من کوچه باز می‌کردند که بتوانم عبور کنم و عاقبت آن قندیل پنجاه شاخه را بدون عیب، به خانه‌ی بازرگان رسانیدم و مزد خود را گرفته و رفتم.»

من به آن دو باربر گفتم: «می دانم که شما هر دو نیرومند هستید و می‌توانید هرم بزرگ را بر دوش یا روی سر بگذارید و حمل کنید، ولی من با اوتی کار دارم و می‌خواهم او را ببینم.» دو باربر که

متوجه شدند من نمی‌خواهم کاری به آن‌ها رجوع کنم، بر زمین نشستند و صحبت را تجدید کردند و من به راه افتادم و در طول خیابان ارسطو جلو رفتم تا اینکه چشمم به یک باربر دیگر افتاد و به طور محسوس، معلوم بود که وی قصد دارد به خانه‌اش برود. به او نزدیک شدم و از وی پرسیدم: «آیا تو اوتی هستی؟»

آن مرد با شتاب گفت: «آری هستم چکار داری؟»

گفتم که: «من نمی‌خواهم در این موقع شب حمل بار را به تو واگذار نمایم، بلکه می‌خواهم سراغ یک خانه را از تو بگیرم.»

اوتی نظری دقیق به من انداخت و جامه‌ام را نگریست که بفهمد قیمتش چقدر است و بعد گفت: «ای زن جوان، سراغ کدام خانه را از من می‌خواهی؟»

گفتم: «من شنیده‌ام که تو چند روز قبل، اثاث البیت یک افسر جوان را از مسافرخانه صور به منزلش منتقل کرده‌ای و می‌خواهم که مرا به خانه‌ی او ببری زیرا با او کار دارم.»

اوتی باربر گفت: «افسر جوان، منحصر به یک یا دو نفر نیست و من اشیاء بسیاری از افسران جوان را از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر حمل کرده‌ام و نمی‌دانم که تو کدام یک از آن‌ها را می‌گویی.»

گفتم که: «تو ممکن است اسم آن افسر را ندانی ولی اطمینان دارم که او را فراموش نکرده‌ای برای اینکه زیباتر از او در ارتش مصر، افسر نیست و در اسکندریه هم جوانی یافت نمی‌شود که زیباتر از وی باشد و کسی که یک مرتبه آن افسر را ببیند، هرگز فراموشش نخواهد کرد.»

اوتی خندید و گفت: «آیا تو عاشق او هستی؟»

گفتم: «نه.»

اوتی گفت: «دروغ می‌گویی و اگر عاشق آن جوان نبودی این طور از وی یاد نمی‌کردی.»

گفتم: «آیا تو او را دیده‌ای یا نه؟»

اوتی گفت: «بله و اشیاء او را از مسافرخانه صور به خانه‌اش بردم.»

گفتم: «خانه‌اش را به من نشان بده.»

اوتی گفت: «من خانه‌اش را به تو نشان نخواهم داد مگر اینکه به من پول بدهی.»

پرسیدم: «چقدر باید به تو پول بدهم تا خانه‌ی کال را به من نشان بدهی؟»

اوتی گفت: «من از تو زیاد توقع ندارم و اگر یک سکه طلا به من بدهی من خانه‌ی او را به تو نشان خواهم داد.»

گفتم: «من یک سکه طلا ندارم که به تو بدهم اما بعد از اینکه به منزل کال رسیدیم من از او خواهم خواست که حق الزحمه‌ای به تو بپردازد.»

اوتی حاضر نبود که مرا به سوی خانه کال ببرد و می‌گفت که یک سکه طلا می‌خواهد. من هم یک سکه طلا نداشتم به او بدهم و به او گفتم: «ای مرد باربر، من یکی از خدمتگزاران یک خاتون بزرگ هستم و در این موقع شب، برای کاری که مربوط به او می‌باشد به منزل آن افسر می‌روم و اگر خاتون من بفهمد که تو می‌دانی منزل کال کجاست و مرا به خانه او نبرده‌ای دچار عقوبت خواهی شد، ولی اگر مرا به منزل او برسانی انعامی دریافت خواهی کرد و بدون اجرت نخواهی ماند.»

تهدید من در آن مرد اثر کرد و گفت: «برویم تا خانه‌اش را به تو نشان بدهم.» و ما به راه افتادیم. بعد از خروج از خیابان ارسطو وارد خیابان دیگری شدیم و در انتهای آن خیابان مرد باربر مرا وارد کوچه‌ای کرد و خانه‌ای را به من نشان داد و گفت: «خانه افسری که تو سراغش را می‌گیری این جاست.»

به او گفتم: «صبر کن تا در بزنم و از کال بخواهم تا انعامی به تو بدهد.» باربر توقف کرد تا اینکه من از کال برای او انعام بگیرم. آنگاه من در زدم ولی کسی درب خانه را نگشود. برای مرتبه‌ی دوم و سوم در زدم و باز در را باز نکردند.

از مرد باربر خواستم از دیوار بالا برود و نظر به خانه بیندازد و ببیند آیا در خانه روشنایی هست یا نه؟

باربر گفت: «من می‌ترسم وارد خانه‌ی بیگانه شوم و اگر ببینند که من از راه دیوار وارد این خانه شده‌ام مرا برای استخراج معدن خواهند فرستاد.»

گفتم که: «من از تو نمی‌خواهم که وارد خانه‌ی دیگری شوی، فقط بالای دیوار برو و نظری به داخل خانه بینداز و ببین آیا چراغی در خانه روشن می‌باشد یا نه؟»

باربر خود را به بالای دیوار رسانید و نظری به درون خانه انداخت و گفت: «اینجا تاریک است و چراغ در آن نمی‌سوزد.»

گفتم: «پائین بیا» بعد از اینکه فرود آمد گفت: «از این قرار، آن افسر جوان که تو سراغش را

می گیری غیبت کرده است.»

گفتم: «آیا یقین داری که این خانه همان منزل است که تو اشیاء کال را وارد آن کرده‌ای؟»

اوتی گفت: «من تردید ندارم که این خانه همان منزل می‌باشد و وضع خانه هم طوری است که با منازل اطراف اشتباه نمی‌شود.»

باربر درست می گفت و وضع آن خانه در آن کوچه طوری بود که با منازل اطراف اشتباه نمی‌شد.

اوتی گفت: «من راهنمایی خود را کردم و تو را به اینجا رسانیدم و اینك چون خسته هستم، می‌خواهم به خانه خود بروم و بخوابم و انعام مرا بده تا مراجعت نمایم.»

من نه سکه‌ی طلا داشتم که به او بدهم نه نیم سکه و فقط دارای یك سکه‌ی نقره بودم و همان را به اوتی دادم. آن مرد شروع به اعتراض کرد و گفت مزد او خیلی بیشتر از آن سکه نقره است زیرا راهنمایی وی، یك راهنمایی عادی نبود بلکه معشوقی را به عاشق رسانیده و کسی که راهنما می‌شود که معشوقی را به عاشق برساند باید خیلی بیش از یك سکه نقره انعام دریافت نماید.

من گفتم که معشوق نیستم و نمی‌خواستم که نزد عاشق خود بروم ولی چون ممکن است فردا نیز به آن خانه بیایم، هر گاه وی را در خیابان ارسطو دیدم یك سکه نقره دیگر به او خواهم داد. من با این وعده که به اوتی دادم از آن مرد جدا شدم و راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتم.

من از این جهت پیش‌بینی می کردم که فردا نیز به آن خانه خواهم آمد که خود را امیدوار می کردم شاید کال از اسکندریه نرفته، آن شب بر حسب اتفاق از خانه غیبت کرده باشد و روز دیگر به خانه خود برگردد. نتیجه‌ی اقدام من تا آن موقع بی‌حاصل بود و بعد از مراجعت به کاخ سلطنتی می‌باید به کلئوپاترا بگویم که من کال را ندیدم و نتوانستم با وی مذاکره کنم.

من از سبکسری آن جوان زیبا حیرت می کردم و مطمئن بودم که ربودن طفل از طرف کال فقط برای این است که از کلئوپاترا انتقام بگیرد که چرا وی را طرد کرده و قدغن نموده قدم به کاخ سلطنتی نگذارد. عذر کال مبنی بر اینکه چون پسر کلئوپاترا فرزند اوست، لذا باید خود وی از فرزند خویش نگهداری کند ، عذری بود سست و یك آدم عاقل را متقاعد نمی‌نمود.

کینه‌ی کال نسبت به کلئوپاترا سبب شد که آن جوان طفل شیرخوار کلئوپاترا را برباید، نه محبت پدری و اگر کال نسبت به فرزند خود محبت واقعی داشت، او را در کاخ سلطنتی باقی می گذاشت تا

اینکه بعد از بزرگ شدن به تخت سلطنت مصر بنشیند و به اسم بطلمیوس پانزدهم خوانده شود.

وقتی به کاخ سلطنتی برگشتم، کلئوپاترا بیدار بود و نزد او رفتم و گفتم: «نتوانستم کال را پیدا کنم و او نه در سربازخانه دمن هور بود و نه در خانه‌ای که می‌گفتند محل سکونت اوست، معهذا من فکر می‌کنم که کال شاید امشب، بر حسب تصادف به خانه خود نرفته و من فردا شب نیز به سوی آن خانه خواهم رفت شاید او را ببینم. ولی چون من پیوسته حقیقت را به خاتون خود می‌گویم باید اظهار کنم که امیدواری من نسبت به پیدا کردن کال زیاد نیست.»

کلئوپاترا با کنجکاوی مرا نگریست و پرسید: «برای چه تو امیدوار نیستی که کال را پیدا کنی؟»

من که نمی‌توانستم اطلاعات خود را در مورد کال به کلئوپاترا بگویم، چنین گفتم: «اگر کال به طوری که تو می‌گویی، فرزند تو را ربوده باشد طوری از عمل خود بیمناک است که در این کشور نخواهد ماند. او که یک انسان است و دارای شعور می‌باشد، می‌فهمد که هر گاه در این کشور بماند دستگیر خواهد شد.»

خواستم که بگویم کال زیباتر از آن است که بتواند خود را از نظرها پنهان کند و زیبایی او، وی را معرفی می‌نماید، اما کلام خود را به این مضمون ادا کردم: «کال مردی است از نژاد خارجی و خارجیان دارای قیافه مخصوص هستند و شناخته می‌شوند و او نمی‌تواند در این کشور پنهان شود و هر جا برود، مردم می‌فهمند که خارجی است و او را به هم نشان می‌دهند، این است که به تصور من کال از این مملکت رفته معهذا برای احتیاط فردا شب و پس فردا شب به منزل او می‌روم که شاید به خانه مراجعت کرده باشد و او را ببینم.»

کلئوپاترا گفت: «او از این شهر نرفته و اگر رفته باشد با کشتی از اینجا خارج نشده است، چون امروز که تو دنبال کال رفتی من دستور دادم که در اسکله تحقیق کنند و بفهمند آیا کال با کشتی از این شهر خارج شده است یا نه؟ و هیچ یک از کارکنان اسکله کال را ندیده بودند که سوار کشتی شود و برود. اگر کال بعد از ربودن طفل من گریخته باشد، از راه صحرا فرار کرده و به طرف مشرق یا مغرب رفته است.»

با اینکه من می‌دانستم که کال ذی حق بود باز نمی‌توانستم از احساس تاثر نسبت به خاتون خود جلوگیری کنم، برای اینکه می‌فهمیدم کلئوپاترا، از ناپدید شدن طفل رنج می‌برد و با اینکه ملکه مصر

خیلی با طفل خود مانوس نبود و کودک را دایه بزرگ می‌کرد، باز روز و شب نمی‌توانست آرام بگیرد. از مسئله حب مادری گذشته، کلئوپاترا خود را یک الهه می‌دانست و قبل از او تمام ملکه‌های مصر، در دوره‌ی سلطنت بطالسه خویش را الهه می‌دانستند همچنان که هر یک از بطلمیوس‌ها که به سلطنت می‌رسیدند، عقیده داشتند که از خدایان هستند.

باید بگویم که خود سلاطین و ملکه‌های سلسله بطالسه از جمله کلئوپاترا الوهیت خویش را ابداع نکردند، بلکه مصری‌ها آنان را خدا نمودند، چون قبل از اینکه سلسله بطالسه در مصر به سلطنت برسد، کشور نیل از طرف فرعون‌ها اداره می‌شد.

فرعون‌ها خود را خدا می‌دانستند و ملکه‌های آنان نیز تصور می‌کردند الهه هستند، لذا ملت مصر عادت کرده بود که پادشاه خود را پیوسته خدا (البته یکی از خدایان) بداند و ملکه‌ی او را یک الهه بپندارد. طوری این عقیده در مصر رواج داشت که بعد از اینکه فرعون‌ها از بین رفتند و بطلمیوس‌ها – که یونانی بودند – جای فراعنه را گرفتند، مصری‌ها آنان را نیز خدا و ملکه دانستند.

بطلمیوس اول و بطلمیوس دوم که دارای تربیت و عقیده‌ی یونانی بودند، نمی‌خواستند که مردم آن‌ها را یکی از خدایان بدانند، ولی مردم حاضر نبودند که پادشاه مصر را یکی از خدایان ندانند. لذا بعد از بطلمیوس دوم، سلاطین و ملکه‌های مصر عادت کردند که خود را خدا و الهه بدانند و عقیده‌ی ملت مصر، این نظریه را در آن‌ها تقویت کرد.

ازدواج شاهزادگان بطالسه با شاهزاده خانم‌های عضو خانواده‌شان نیز از عقیده‌ی قدیم فراعنه مصر سرچشمه می‌گرفت. چون در قدیم، همه‌ی فرعون‌های جوان با خواهر خود ازدواج می‌کردند و اگر خواهر نداشتند و مادرشان هنوز زنده بود با مادر ازدواج می‌نمودند، زیرا فراعنه‌ی مصر، خانواده‌ی سلطنتی را خانواده‌ی خدایان می‌دانستند و عقیده داشتند هیچ کس لایق همسری فرعون مصر – که خدا می‌باشد – نیست مگر یک الهه یعنی یکی از شاهزاده خانم‌های مصر، فقط در یک موقع فراعنه مصر مجبور می‌شدند که با زن‌های بیگانه ازدواج کنند و آن هنگامی بود که خواهر نداشتند، آن وقت همسر خود را از بین دختران سلاطین کشورهای دیگر انتخاب می‌کردند و آن‌ها نیز پس از اینکه همسر فرعون مصر می‌شدند به مقام خدایی می‌رسیدند و الهه محسوب می‌گردیدند.

کلئوپاترا بعد از اینکه متولد گردید با این عقیده که وی یک الهه است رشد کرد، اما او یک الهه‌ی

متجدد و تحصیل کرده و با اطلاع بود و به همین جهت میل نداشت که با برادرش ازدواج کند و آن ازدواج را مناسب و مقرون به صلاح نمی‌دانست، اما چون می‌اندیشید که الهه است، بعد از اینکه کال فرزندش را ربود، عمل آن مرد را چون یک جنایت نسبت به خدایان می‌دانست و شاید از این قسمت، بیش از گم شدن و از دست دادن طفل رنج می‌برد.

روز بعد واقعه‌ای اتفاق نیفتاد و هیچ کس پیدا نشد که بگوید سارق طفل را می‌شناسد. بعد از اینکه شب فرود آمد، من به کلئوپاترا گفتم که: «امشب هم به طرف خانه کال می‌روم و شاید او را در خانه ببینم.»

ملکه مصر از من پرسید: «خانه او کجاست؟»

گفتم: «خانه‌اش در یک کوچه از کوچه‌های خیابان ممفیس واقع است.»

کلئوپاترا گفت: «خیابان ممفیس در موقع شب خیابانی است خلوت و عبور یک زن از آن خیابان هنگام شب، ممکن است برای او تولید زحمت کند و بهتر این است که دو نفر از غلامان را با خود ببری که مستحفظ تو باشند.»

گفتم: «اگر کال در خانه باشد و دو نفر از غلامان را با من ببیند وحشت خواهد کرد و مرا به خانه‌اش راه نخواهد داد، چون تصور خواهد نمود که برای دستگیری وی آمده‌اند.»

کلئوپاترا گفت: «وقتی نزد منزل کال رسیدی به غلامان بگو که به خانه نزدیک نشوند و از دور مواظب تو باشند.»

من میل نداشتم که دو تن از غلامان کاخ سلطنتی را با خود ببرم، اما چون ملکه‌ی مصر آن دستور را صادر کرده بود نخواستم که رای او را بی‌اهمیت جلوه دهم و با دو تن از غلامان از کاخ سلطنتی خارج شدم و راه خانه‌ی کال را در پیش گرفتم. در خیابان ارسطو مرد باربر که امشب بر خلاف شب قبل راهنمای من شده بود، مرا دید و من آنچه را که شب پیش به وی وعده داده بودم پرداختم تا از من ناراحت نباشد.

اوتی باربر پرسید: «آیا میل دارید امشب هم راهنمای شما باشم؟»

گفتم: «نه، زیرا امشب احتیاجی به راهنمایی تو ندارم و می‌دانم که کجا بروم.»

اوتی که انعام خود را از من گرفته بود، گفت: «امیدوارم که امشب بر خلاف شب گذشته بتوانی او

را پیدا کنی.» در موقع گفتن این حرف مرد باربر خندید تا به من بفهماند که منظورش این است که من عاشق خود را پیدا کنم و به مراد خویش برسم.

در راه غلامان از من پرسیدند: «شرمیون کجا می‌روی؟ و چرا این موقع شب را برای خروج از کاخ انتخاب کرده‌ای؟»

گفتم: «یکی از خویشاوندان من وارد اسکندریه شده و من می‌روم او را ببینم.»

غلامان گفتند: «تو می‌توانستی هنگام روز بروی و خویشاوندت را ببینی نه اینکه در موقع شب راه خانه‌اش را پیش گیری!»

گفتم: «امروز من مشغول خدمت به ملکه بودم و فرصت نداشتم که از کاخ خارج شوم، فردا هم ممکن است که خویشاوند من با کشتی از اسکندریه خارج شود و من نتوانم او را ببینم، به همین جهت در این موقع شب برای دیدارش به راه افتاده‌ام.»

جواب من آن دو غلام را متقاعد کرد و دیگر ایراد نگرفتند تا اینکه به خیابان ممفیس رسیدیم. در آنجا، من به آن دو غلام گفتم در آغاز کوچه‌ای که خانه‌ی کال در آن بود توقف کنند و منتظر مراجعت من باشند.

غلامان که دستور داشتند از من اطاعت نمایند ایراد نگرفتند و کنجکاوی نکردند و من به تنهایی به خانه کال روان شدم وقتی نزدیک خانه رسیدم قلبم از شادمانی تپید، برای اینکه متوجه شدم در آن خانه چراغ افروخته‌اند.

وجود چراغ در خانه‌ی کال نشان می‌داد که صاحبخانه در منزل است. من بعد از دیدن نور چراغ از دو حیث خوشوقت شدم! یکی اینکه می‌توانم با کال راجع به استرداد کودک مذاکره کنم و طفل کلئوپاترا را به کاخ ببرم، دیگر اینکه کال را در خانه‌ای خلوت می‌دیدم و وقتی یک زن، مردی را دوست داشته باشد، آرزو می‌کند که او را در خانه‌ای خلوت ببیند.

به درب خانه نزدیک شدم و دق الباب کردم من منتظر بودم که صدای کال را بشنوم و او بگوید کیست، اما از درون خانه صدایی نشنیدم.

مرتبه‌ای دیگر در زدم و باز کسی از درون خانه جواب نداد و در را نگشودند. من تصور کردم که شاید صدای دق الباب را نشنیده‌اند و در را محکم کوبیدم. صدای فرود آمدن چکش بر درب خانه در

آن کوچه پیچید، ولی باز کسی درب را نگشود.

من حیرت کردم چرا درب خانه را نمی‌گشایند و باز در زدم، ولی رفته رفته دریافتم که در آن خانه چراغ می‌سوزد ولی صاحبخانه نیست یا اینکه کال تصمیم گرفته در را به روی کسی نگشاید، چون فکر می‌کند کسی که در آن موقع شب در می‌زند، جز یک بیگانه نیست و شاید به خود می‌گوید کسانی که در می‌زنند از ماموران دیوان هستند و آمده‌اند که او را دستگیر نمایند. من نمی‌توانستم که وضع درون خانه را ببینم و به فکر افتادم که از آن دو غلام برای دیدن وضع درون خانه کمک بخواهم.

رفتم و آن‌ها را از سر کوچه آوردم و خانه‌ی کال را به آن‌ها نشان دادم و گفتم: «یکی از شما از دیوار این خانه بالا برود و بالای دیوار بنشیند و داخل خانه را از نظر بگذراند و ببیند که وضع درون این خانه چگونه است.»

یکی از دو غلام از دیوار بالا رفت و روی دیوار نشست و گفت: «در این خانه چراغی می‌سوزد.»

من پرسیدم: «غیر از چراغ چه می‌بینی؟»

غلام گفت: «من یک طفل را هم می‌بینم که خوابیده است.»

قلب من شروع به تپش کرد، زیرا می‌دانستم آن طفل فرزند کلئوپاترا می‌باشد.

پرسیدم: «تو در این خانه آیا یک مرد را مشاهده نمی‌کنی؟»

غلام گفت: «در این خانه نه یک مرد دیده می‌شود نه یک زن.»

گفتم: «با صدای بلند بگو کال و چند مرتبه این نام را تکرار کن.»

غلام از بالای دیوار بانگ زد: «کال، کال...» ولی کسی جواب نداد.

من نمی‌توانستم از آن خانه بدون بازگرداندن فرزند کلئوپاترا مراجعت کنم و ناچار بودم که طفل را برگردانم. اگر فرزند کلئوپاترا در آن خانه نبود، من مثل شب قبل بر می‌گشتم، ولی چون فرزند ملکه‌ی مصر را در آن خانه دیدند، من می‌باید آن طفل را از کال بگیرم و به کاخ ببرم.

از غلامی که بالای دیوار بود پرسیدم: «آیا می‌توانی وارد خانه شوی و درب منزل را بگشایی؟»

غلام ترسید و گفت: «شرمیون، اگر من از راه دیوار وارد این خانه شوم آیا می‌دانی با من چه خواهند کرد؟»

گفتم: «تو برای اجرای دستور ملکه مصر از راه دیوار وارد این خانه می‌شوی و لذا کسی با تو کاری نخواهد داشت.»

غلام سوال کرد: «چرا می‌خواهی که من درب این خانه را بگشایم؟»

گفتم برای اینکه می‌خواهم وارد این خانه شوم و صاحبخانه را ببینم.

غلام از دیوار پائین رفت و در را گشود، به غلام دیگر گفتم که عقب من وارد خانه شود.

پس از ورود به خانه به سوی چراغ رفتم و دو غلام با من آمدند. در روشنایی چراغ چشمم به کودکی افتاد که خوابیده بود، اما وقتی به نزد کودک رسیدم وضع خواب کودک را غیر عادی یافتم خم شدم و کودک را از زمین بلند نمودم و آن وقت فهمیدم که طفل نفس نمی‌کشد و سینه‌اش تکان نمی‌خورد و دست‌هایش سرد می‌باشد و وحشت‌زده طفل را زمین گذاشتم و گفتم این کودک مرده است.

من بعد از اینکه جسد طفل را بر زمین نهادم، لرزان و مبهوت جنازه کودک را می‌نگریستم و دو غلام که با من بودند نیز حرف نمی‌زدند.

وقتی ما به طرف خانه کال می‌رفتیم آن دو غلام نمی‌دانستند چرا به آن خانه می‌رویم، وقتی درب خانه گشوده شد باز نمی‌دانستند که منظور من از رفتن به آن خانه چیست، ولی وقتی طفل پدیدار شد و دانستند که کودک مرده است، حدس زدند که آن طفل می‌باید فرزند کلئوپاترا باشد. در تمام اسکندریه کسی نبود که نداند فرزند کلئوپاترا را دزدیده‌اند تا چه رسد به دو غلام مزبور که از سکنه کاخ سلطنتی بودند و بهتر از مردم از ناپدید شدن طفل کلئوپاترا اطلاع داشتند.

در آن حال لرز و حیرت، من از خدایان سپاسگذاری کردم که به دل کلئوپاترا انداختند که آن دو غلام را با من به آن خانه بفرستد، زیرا من خود نمی‌توانستم کسی را با خود به آن خانه ببرم و بر اثر دستور کلئوپاترا آن دو را با خود بردم و هر گاه آن دو نفر را با خود نمی‌بردم، شاهدی نمیداشتم که با چشم خویش جسد سرد کودک شیرخوار را ببیند و اگر به کلئوپاترا می‌گفتم که لاشه‌ی طفل او را در خانه‌ی کال یافته‌ام باور نمی‌کرد.

ماموریت من ایجاب می کرد که با لاشه‌ی کودک شیرخوار به کاخ سلطنتی برگردم و جسد طفل را به مادرش تحویل دهم و به ملکه‌ی مصر بگویم این است فرزند تو که می‌خواستی بدست بیاوری.

در حالی که ساکت و مبهوت لاشه طفل را می‌نگریستم یادم آمد که فقط ملکه دچار آن بدبختی نشده، بلکه قبل از او، تمام ملکه‌های مصر که دارای نام کلئوپاترا بودند، گرفتار بدبختی شدند.

قبل از ملکه‌ی مصر، شش شاهزاده خانم به اسم کلئوپاترا در مصر ملکه شدند و همه‌ی آن‌ها، فرزندان خود را با طرزی وحشت‌آور از دست دادند و یکی از آن‌ها کلئوپاترای سوم، به چشم خود دید که شوهر دیوانه‌اش فرزندان او را مقابل چشمش قطعه قطعه نمود. سرنوشت هیچ یک از کلئوپاتراهای شش گانه، سرنوشت یک ملکه عادی نبود و دیگر اینکه هیچ یک از شش کلئوپاترا که قبل از خاتون من در مصر ملکه شدند، یک زن با تقوا نبودند.

من حیران بودم که چگونه فرزند کلئوپاترا مرده است. از وقتی که کال آن طفل را ربود تا زمانی که من جسد طفل را پیدا کردم مدتی نمی‌گذشت که من تصور کنم طفل از بیماری مرده است. اگر کودک بر اثر عوض شدن شیر بیمار می‌شد نمی‌باید به آن زودی بمیرد.

در حالی که از فرط وحشت و شگفت نمی‌توانستم چشم از جسد طفل بردارم، کنار جسد چیزی توجهم را جلب کرد و خم شدم و آن را برداشتم و مشاهده نمودم که یک طومار کوچک است. اطراف طومار، یک رشته نخ بسته بودند که باز نشود و من آن را گشودم و طومار را باز کردم و در روشنایی چراغ مشاهده کردم که خط طومار خط یونانی، یعنی خط مصری است.

قبل از اینکه طومار را بخوانم نظر به نام نویسنده آن انداختم و دیدم که نویسنده نامه کال است.

به خاطر آوردم که در آغاز آشنایی با کال از او شنیدم که می‌گفت خط و زبان یونانی را به خوبی می‌داند و لذا توانسته است که آن نامه را به خط خود بنویسد.

نامه مذبور خطاب به کلئوپاترا ملکه مصر بود و در آن نامه کال می‌گفت که چون وی اطمینان داشت که پدر واقعی آن طفل است و نمی‌خواست که فرزند او نزد مادر بزرگ شود و خود را فرزند بطلمیوس بداند و از نام و نشان پدر واقعی خود بی‌اطلاع باشد، لباس شاگرد باغبان را پوشید و وارد باغ سلطنتی شد و فرزند خود را ربود و از باغ خارج کرد، اما موقعی که از خیابان‌های شهر می‌گذشت، از بس شتاب داشت که زودتر خود و طفل را پنهان نماید کودک از آغوشش افتاد و وقتی آن را از زمین برداشت مشاهده کرد که بی‌هوش شده و هر چه کوشید نتوانست طفل را به هوش بیاورد و آن طفل در آغوش وی جان سپرد.

کال در نامه خود گفت اندوه ناشی از مرگ آن طفل به قدری زیاد است که نمی‌تواند بگوید چه مصیبت غیر قابل جبرانی بر او وارد شده است.

مادر طفل که ملکه کلئوپاترا می‌باشد بدون شک بعد از اطلاع از مرگ فرزند خود غمگین خواهد شد، ولی اندوه وی به اندازه غصه‌ی کال نیست، چون کال برای اینکه بتواند طفل را از کاخ سلطنتی برباید هم شغل افسری خود را در ارتش مصر از دست داد و هم بر جان خویش بیمناک بود و اینک که طفل او زندگی را بدرود گفته، یگانه مایه‌ی امیدواری و دلخوشی‌اش از بین رفته است.

در قسمتی دیگر از نامه کال می‌گفت: «بعد از اینکه طفل من زندگی را بدرود گفت من در اندیشه بودم لاشه‌اش را چه کنم میل داشتم که جسد کودک را برای کلئوپاترا بفرستم تا با مشاهده‌ی جسد طفل قدری آرام بگیرد و بعد جسد کودک را مومیایی کند و به خاک بسپارد، اما وسیله‌ای برای فرستادن نداشتم. بعد متوجه شدم که کلئوپاترا هر طور شده خانه مرا خواهد یافت و لذا در صدد برآمدم که جسد طفل را در خانه خود بگذارم و چراغ برافروزم که بدانند خانه من مسکون است. تا موقعی که کسی برای بردن جنازه طفل من وارد خانه نشده من از دور، خانه خود را تحت نظر خواهم گرفت و همین که دیدم وارد خانه‌ام شدند چون می‌دانم که جسد طفل را برخواهند داشت و برای ملکه خواهند برد از خانه دور خواهم شد.

ملکه باید متوجه باشد که جهت پیدا کردن و دستگیری من، به مامورین دیوان زحمت ندهد، زیرا مرا نخواهد یافت و دستگیرم نخواهد کرد.»

اولین چیزی که بعد از خواندن نامه کال بر من آشکار شد این بود که نامه مزبور نباید به دست هیچ کس جز ملکه برسد. چون کال در آن نامه سوابق دوستی خود را با ملکه ذکر کرده، گفته بود که فرزند کلئوپاترا از اوست نه بطلمیوس چهاردهم.

من حیرت کردم که آن جوان زیبا و باسواد چگونه متوجه نشده که ممکن است آن نامه به دست کسانی بیفتد که مثل من محرم ملکه نباشند، چون کال نمی‌توانست پیش‌بینی کند که من به خانه‌ی او خواهم رفت و آن طومار را خواهم دید.

اگر دیگری به جای من وارد خانه کال می‌شد و آن نامه را می‌دید و می‌خواند، ملکه مصر رسوا شده بود و نامه را به بطلمیوس چهاردهم می‌دادند و نه فقط شوهر کلئوپاترا از مفاد نامه مزبور

مستحضر می‌شد، بلکه تمام سکنه‌ی اسکندریه و مصر می‌فهمیدند که کال مورد توجه ملکه مصر بوده و طفلی که کلئوپاترا زائید فرزند او بوده و چون خود را پدر طفل مـی‌دانسـته آن کـودک را ربـود تـا اینکه بزرگ نماید، ولی طفل شیرخوار از آغوشش افتاد و مرد.

من جرات نداشتم که جسد طفل را برای کلئوپاترا ببرم، ولی می‌توانستم که حامل نامه بشوم و بدون اینکه کسی بفهمد نامه را به ملکه مصر بدهم. نامه را زیر پیراهن خود پنهان کردم و به یکی از دو غلام گفتم که با سرعت به کاخ سلطنتی برود و بگوید چند نفر بیایند.

غلامی که می‌خواست به کاخ سلطنتی برود از من پرسید: «آیا خبر مرگ این طفل را به ملکه بـدهم یا نه؟»

گفتم: «بگو که برای طفل سانحه‌ای رخ داده و شـرمیون نـزد طفـل اسـت و اگـر تـو ایـن را بگـویی کلئوپاترا متوجه خواهد شد سانحه‌ای که اتفاق افتاده وخیم است، وگرنه من به کاخ سلطنتی مراجعـت می‌کردم و نزد طفل نمی‌ماندم.»

غلام از در خارج شد و دوید و من و غلام دیگر در آن خانه، کنار جسد طفل به جا ماندیم. چنـدی گذشت من از صدای همهمه و نور مشعل‌ها که در کوچه آسمان را روشن می‌کرد فهمیـدم کـه خـود کلئوپاترا می‌آید. یک تخت روان مقابل خانه‌ی کال توقف کـرد و بـاربران، آن را بـر زمـین نهادنـد و کلئوپـاترا ملکـه‌ی مصـر از تخـت روان خـارج گردیـد و وارد خانـه شـد و بانـگ زد: «شـرمیون، چـه سانحه‌ای اتفاق افتاده است؟»

من سر را پائین انداختم و به گریستن مشغول شدم، گریه من ساختگی نبود چون دلم برای آن طفـل و کلئوپاترا می‌سوخت، ملکه مصر وقتی دید من گریه می‌کنم فهمید که فرزندش مرده است و چیـزی نگفت و خم شد و طفل را از زمین برداشت و در آغوش گرفت.

چند دقیقه طفل در آغوش مادر بود و کلئوپاترا نمی‌توانست آن را از خود جدا کند.

من به ملکه نزدیک شدم و جسد طفل را از او گرفتم و بر زمین نهادم و ملکه که رنـگ بـه صـورت نداشت گفت: «شرمیون چه شد که فرزند من مـرد؟ کجاسـت ایـن مـرد نگـون بخـت کـه فرزنـد مـرا دزدید؟»

من گفتم: «خاتون من، قدری آرام بگیر که من بتوانم با تو حرف بزنم.»

کلئوپاترا گفت: «من نمی‌توانم آرام بگیرم، ولی تو حرف بزن.»

من چگونگی وقایع آن شب را برای ملکه حکایت کردم و گفتم که بعد از اینکه وارد خانه شدم اول جسد طفل را دیدم و سپس چشمم به طوماری افتاد.

ملکه از من پرسید: «آن طومار از طرف که نوشته شده بود؟»

خواستم به دروغ بگویم که من آن طومار را نخوانده‌ام، ولی متوجه شدم که دو غلام که در آن خانه بودند دیدند که من آن طومار را قرائت کرده‌ام، لذا خواهند گفت که من دروغ می‌گویم و طومار از طرف من خوانده شده است، این بود که گفتم: «وقتی من آن طومار را دیدم نمی‌دانستم که نویسنده آن کیست و خطاب به که می‌باشد هر کسی که به جای من بود آن طومار را می‌گشود تا بداند راجع به طفل تو در آن چه نوشته‌اند، زیرا تردیدی وجود نداشت که آنچه در آن طومار نوشته شده مربوط است به طفل تو، لذا من طومار را باز کردم و خواندم و دیدم که حدس من درست بوده و در آن طومار علت مرگ فرزند تو نوشته شده است، ولی باید به تو ای خاتون بگویم که در آن طومار مطالبی دیگر هم هست که نباید بیگانگان بخوانند و به همین جهت، من آن را زیر پیراهن خود پنهان کردم و اینک که تو آمدی به تو می‌دهم که بخوانی.»

کلئوپاترا نامه را از من گرفت و شروع به خواندن کرد و من متوجه بودم که خواندن نامه مزبور، در او اثر نمی‌کند و معلوم می‌شد که پیشاپیش می‌دانست نامه‌ای که از طرف کال به او نوشته شود دارای چه مضمونی خواهد بود.

وقتی به آنجا رسید که کال می‌گفت طفل از آغوش وی افتاد و بیهوش شد و او نتوانست کودک را به هوش بیاورد تا در آغوشش جان سپرد، کلئوپاترا نامه را بر زمین انداخت و باز به طرف فرزندش رفت و او را در آغوش گرفت و من نامه را که بر زمین افتاده بود برداشتم و باز آن را زیر پیراهن خود پنهان کردم تا دیگران آن را نخوانند.

من جرات نکردم که مرتبه‌ی دوم جنازه کودک را از مادرش بگیرم و کلئوپاترا یک مرتبه بانگ زد: «این سارق تیره‌روز کجاست؟ چرا برای دستگیری او اقدام نمی‌کنید؟»

بعد، مثل اینکه به خاطر آورد که برای دستگیری کال باید به کاخ سلطنتی برگردد، گفت: «به راه بیفتیم و برویم» و در حالی که خود او جنازه را برداشت از خانه خارج شد.

من هم پس از وی از خانه خارج شدم و با ملکه در تخت روان جا گرفتم و تخت روان به راه افتاد.

وقتی به کاخ رسیدیم و بطلمیوس چهاردهم جسد آن طفل را دید به گریه درآمد و فرمان داد که در اسکندریه و سایر قسمت‌های مصر کال را جستجو کنند و او را دستگیر نمایند و در همان شب تمام سربازانی که در اسکندریه بودند برای دستگیری کال به راه افتادند.

از روز بعد سه نفر از استادان مومیایی کار، از «خانه‌ی اموات» اشراف به کاخ سلطنتی آمدند تا اینکه جسد طفل را مومیایی نمایند.

در اسکندریه دو خانه‌ی اموات وجود داشت که یکی مخصوص اشراف و دیگری مخصوص طبقات دیگر بود و جسد روحانیون را نیز در خانه اموات اشراف مومیایی می کردند.

بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر موافقت نکرد که جسد طفل او را برای مومیایی کردن به خانه‌ی اموات ولو خانه‌ی اشراف باشد ببرند و گفت: «تمام وسایل را در کاخ سلطنتی فراهم نمایید و جسد طفلم را مومیایی کنید.»

من هرگز به خانه‌ی اموات نرفته بودم و نمی‌دانستم که در آنجا اجساد را چگونه مومیایی می‌نمایند.

یونانی‌ها عادت نداشتند که اموات را مومیایی کنند و مرده‌ها را بدون اینکه مومیایی شوند در قبر جا می‌دادند. ولی بعد از اینکه در مصر به سلطنت رسیدند مطیع عادات مصریان شدند و در صدد برآمدند که اموات خود را مومیایی کنند و بعد دفن نمایند تا اینکه مروز زمان، جسد مرده را از بین نبرد.

گاهی در خردسالی از کنار خانه‌ی اموات می گذشتم و هر دفعه بویی کریه به مشامم می‌رسید، رایحه‌ی اموات، در شامه‌ی من غیر قابل تحمل تر از رایحه‌ی دباغخانه بود. در طفولیت هر دفعه که به اتفاق مادرم از کنار خانه‌ی اموات می گذشتم از او می‌پرسیدم: «اینجا کجاست که یک چنین بوی کریهی از آن به مشام می‌رسد؟»

مادرم می گفت: «اینجا، مکانی است که افراد نیک بخت را برای رفتن به دنیای دیگر آماده می کنند، ولی ما بعد از مرگ وارد اینجا نخواهیم شد، زیرا ما کنیز هستیم و جسد کنیز و غلام را بعد از مرگ مومیایی نمی کنند.»

از مادرم می‌پرسیدم: «برای چه جسد کنیز و غلام را بعد از مرگ مومیایی نمی کنند؟»

مادرم جواب می داد برای این که مومیایی کردن جسد خرج دارد و هیچ مرده ای را به رایگان

مومیایی نمی کنند و ما چون کنیز هستیم پول نداریم که بعد از مرگ جسد ما را مومیایی کنند و لذا ما مثل حیوانات خواهیم مرد و چند روز پس از این که جسد ما را زیر خاک جای دادند جسدمان متلاشی می شود و از بین می رود و از ما چیزی باقی نمی ماند.

من چون خانه‌ی اموات را ندیده بودم، پس از اینکه شنیدم جسد طفل کلئوپاترا را در کاخ سلطنتی مومیایی می‌کنند، تصمیم گرفتم که طرز مومیایی کردن را ببینم.

استادان مومیایی‌کار که از خانه‌ی اموات اشراف به کاخ سلطنتی اسکندریه آمدند، سالخورده بودند و موهای سفید داشتند، ولی برخلاف پیرمردان دیگر که دندان در دهان ندارند دندان‌های سفید و زیبای آن‌ها برق می‌زد و من به زودی دانستم که دندان‌های هر سه استاد عاریه است و از دندان‌هایی است که از دهان اموات بیرون می‌کشند.

در روزهایی که استادان سه‌گانه در کاخ سلطنتی مشغول مومیایی کردن جسد فرزند کلئوپاترا بودند، راجع به مومیایی کردن اجساد اطلاعات بسیار به دست آوردم.

از جمله دانستم که برای اینکه جسد به طور کامل مومیایی شود باید دندان‌های مرده را کشید چون اگر مرده دندان در دهان داشته باشد، بعد از مدتی در محل ریشه‌های دندان در لثه‌ها آثار فساد به وجود می‌آید و آن گاه مسری می‌شود و اگر تمام جسد را از بین نبرد، صورت را از بین خواهد برد، لذا کسانی که میل دارند امواتشان به طور کامل مومیایی شوند دستور می‌دهند که دندان‌های مرده را بیرون بیاورند.

بعضی ازصاحبان اموات، دندان‌های مرده خود را از کارکنان خانه اموات تحویل می‌گیرند، ولی بعضی دیگر برای دندان مرده خود قائل به اهمیت نمی‌شوند و لذا دندان‌ها نصیب کارکنان خانه‌ی اموات می‌شود و آن‌ها را به دندان‌سازها می‌فروشند و دندان‌سازها هم با دریافت قیمت گزاف، با آن دندان‌ها برای زنان و مردان سالخورده که از طبقه‌ی اشراف باشند دندان می‌سازند.

من بعد از دیدن آن سه استاد مومیایی‌کار و صحبت کردن با آن‌ها دانستم که در وطن ما مصر، همان طور که مومیایی کردن جسد، بعد از مرگ مخصوص پولداران است و ما کنیزان بدون اینکه مومیایی شویم در قبر جا می‌گیریم، استفاده از دندان عاریه هم بعد از وصول به سن پیری اختصاص به اشراف و پولداران دارد و ما کنیزان بعد از این که به دوره‌ی پیری رسیدیم و دندان‌ها فرو ریخت، بدون دندان

خواهیم ماند.

قبل از اینکه استادان مومیایی‌کار مبادرت به مومیایی کردن جسد طفل نمایند، در کاخ سلطنتی سه حوض به وجود آوردند که حوض اول را پر از آب نمک کردند و حوض دوم را پر از محلول کافور نمودند و در حوض سوم، عصاره‌ی مازو و چوب سدر صلایه شده ریختند، آن گاه جسد طفل را در حوضی که پر از آب نمک بود قرار دادند و بعد از یک شبانه روز، آن را از حوض مزبور بیرون آوردند و در حوض پر از محلول کافور قرار دادند. یک شبانه روز هم کودک در حوض محلول کافور بود و سپس جسد را به حوض سوم که پر از عصاره‌ی مازو و چوب سدر صلایه شده منتقل کردند.

روز چهارم جسد طفل را از حوض بیرون آوردند و شکافی در شکمش ایجاد کردند و معده و روده و قلب و جگر سفید و چیزهای دیگر را خارج کردند، به طوری که داخل شکم و سینه طفل خالی شد. سپس از راه سوراخ بینی، به وسیله ابزار مخصوص، مغز طفل را از درون جمجمه‌اش خالی کردند و بعد جمجمه را از همان سوراخ پر از روغن کافور نمودند و سوراخ بینی را بستند تا این روغن از راه بینی خارج نشود.

استادان مومیایی‌کار برای من توضیح می‌دادند که برای اینکه جسد مومیایی شود، در هیچ یک از محفظه‌های بدن مثل جمجمه و سینه و شکم نباید چیزی وجود داشته باشد، زیرا اگر چیزی در آن محفظه‌ها بماند تولید فساد خواهد کرد و بدن مرده متلاشی خواهد شد.

بعد از اینکه جمجمه را پر از روغن کافور کردند، داخل سینه و شکم را نیز پر از همان روغن نمودند و شکافی را که به وجود آورده بودند بستند تا این که روغن از سینه و شکم خارج نشود و جسد را در حوض پر از آب نمک انداختند.

جسد طفل بیست روز در آب نمک غلیظ ماند و آن گاه آن را از آب نمک بیرون آوردند و در حوض دوم انداختند، ولی این بار حوض دوم پر از روغن کافور بود، بیست روز هم جسد در آن حوض ماند و سپس منتقل به حوض سوم پر از عصاره‌ی مازو و چوب سدر صلایه گردید.

در مدت شصت روز که جسد طفل در آن سه حوض ماند، سه استادکار خانه‌ی اموات غذای خود را در کاخ سلطنتی می‌خوردند، ولی هر روز یک بار به خانه‌ی اموات اشراف می‌رفتند، چون

حضورشان در آنجا ضرورت داشت و می‌باید کارکنان خانه‌ی اموات را رهبری نمایند.

بعد از شصت روز، رنگ جسد طفل سیاه شده بود و استادکاران گفتند اینک موقعی است که جسد را نوار پیچ می‌کنیم.

آن‌ها نوارهایی را انتخاب کردند که با الیاف شاهدانه بافته شده بود و قبل از اینکه با آن نوارها جسد طفل را بپیچند شکم کودک را باز گشودند و من دیدم که حتی یک قطره از روغن درون شکم طفل نیست. آن‌ها شکم و سینه را پر از کافور خشک، مازوی صلایه شده و چوب سدر صلایه شده کردند و آن گاه شروع به پیچیدن جسد نمودند.

قبل از اینکه نوارها را اطراف جسد طفل بپیچند، روی هر نوار یک طبقه ضخیم صمغ نباتی مالیدند و بعد، جسد طفل را نوار پیچ کردند و حتی صورت کودک را هم با نوار صمغ‌دار پیچیدند و فرزند کلئوپاترا مبدل شد به بسته‌ای از نوار و اگر من به چشم خود نمی‌دیدم که جسد آن طفل را مومیایی کرده‌اند، هر گاه آن بسته را مشاهده می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم که جسد مومیایی شده یک طفل است.

موقعی فرا رسید که می‌باید جسد را ببرند و دفن کنند، ولی بطلمیوس چهاردهم که یقین داشت پدر طفل می‌باشد، مانع از دفن جسد گردید و گفت: «طفل من باید نزد من بماند.»

عده‌ای از درباریان خواستند که پادشاه مصر را از آن فکر منصرف نمایند، ولی بطلمیوس چهاردهم تصمیم خود را تغییر نداد و اظهار کرد که وی در اتاقی که آنجا می‌خوابد از طفل خود نگهداری خواهد نمود. من متوجه بودم که کلئوپاترا از تصمیم شوهرش ناراحت شده است. چون کلئوپاترا می‌دانست که آن طفل فرزند شوهرش نیست و اظهار علاقه‌ی شدید بطلمیوس نسبت به کودک مذبور کلئوپاترا را معذب می‌کرد.

استادان مومیایی مزد خود را گرفتند و کودک مومیایی شده دفن نگردید و در اتاق خواب بطلمیوس چهاردهم جای گرفت.

من از علاقه‌ی زیاد بطلمیوس چهاردهم به جسد آن طفل حیرت می‌کردم، چون تا وقتی که کودک زنده بود بطلمیوس چهاردهم آن اندازه به طفل علاقه نداشت. بعد فهمیدم آن چه سبب مزید علاقه‌ی او نسبت به طفل شده پشیمانی از این می‌باشد که چرا در زمان حیات طفل او را زیاد دوست نمی‌داشته

است.

خود من هم در دوره‌ی زندگی دچار این احساس شدم و بعد از مرگ دوستانم بسیار پشیمان گردیدم که چرا تا روزی که او زنده بود، من وی را خیلی دوست نمی‌داشتم.

پس از چند روز که جسد مومیایی شده کودک در اتاق بطلمیوس چهاردهم بود، یک روز که پادشاه مصر از کاخ سلطنتی بیرون رفته بود کلئوپاترا مرا صدا زد.

من نزد او رفتم و وی مرا با خود به اتاق شوهرش برد و جنازه‌ی طفل را به من نشان داد و گفت: «شرمیون، نگاه کن برادرم چه کرده است.»

من دیدم که نوارهایی که صورت طفل را می‌پوشانید از صورت جدا گردیده، و در چهره‌ی سیاه رنگ طفل مومیایی شده چند حفره به وجود آمده است. من فهمیدم آن حفره‌ها به چه مناسبت ایجاد شده و چون صمغ نباتی نوار خشک شده بود، وقتی خواستند نوار را از صورت طفل دور نمایند قسمت‌هایی از گوشت صورت کنده شده است.

کلئوپاترا به من گفت: «برادرم نمی‌دانست که وقتی یک جسد مومیایی شده، نباید نوارهای آن را گشود، زیرا صمغی که روی نوار گسترده شده یک چسب قوی است و بعد از خشک شدن طوری به گوشت متصل می‌شود که اگر نوار را از روی جسد بردارند گوشت از لاشه جدا می‌گردد.»

معلوم شد که بطلمیوس چهاردهم که چهره‌ی طفل خود را نمی‌دید، خواسته است چهره‌ی او را ببیند و نوارها را از روی صورت دور کرده است. ما نمی‌دانستیم چه باید کرد و خود بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر که نوارها را از روی صورت آن طفل عقب زده بود نیز نمی‌دانست چه باید بکند.

کلئوپاترا گفت بروند و یکی از استادان مومیایی‌کار را از خانه‌ی اموات اشراف بیاورند تا وی چاره‌ای بیندیشد.

یکی از آن سه استاد که جسد طفل را مومیایی کرده بودند آمد و وقتی مشاهده کرد که نوار را از روی صورت طفل برداشته‌اند حیرت نمود و از کلئوپاترا پرسید: «برای چه این کار را کردید؟»

ملکه مصر گفت: «من این کار را نکردم و برادرم نوار را از روی صورت فرزندم برداشت که شکلش را ببیند.»

استاد مومیایی‌کار گفت: «ای خاتون من، فرزند تو مطابق «اسلوب مرطوب» مومیایی شده و در اسلوب مرطوب، جسد را خشک نمی‌کنیم و نوار را بر جسد می‌پیچیم تا اینکه گوشت به تدریج خشک شود.

ما طبق دستور خود پادشاه مصر فرزند تو را با اسلوب مرطوب مومیایی کردیم، چون به او گفتیم که هر گاه گوشت جسد را خشک کنیم، شکل مرده طوری تغییر خواهد کرد که شناخته نخواهد شد، ولی در اسلوب مرطوب شکل مرده شناخته می‌شود و اگر بعد از پنج هزار سال نوار را از روی صورت مرده بردارند می‌توانند از قیافه‌اش وی را بشناسند، اما وقتی یک مرده مطابق اسلوب مرطوب، مومیایی می‌شود نباید نوار را از روی صورت یا قسمتی دیگر از بدنش برداشت، برای اینکه صمغی که روی نوار می‌مالیم و آن گاه نوار را بر سر مرده می‌پیچیم، آن قدر قوی است که هر گاه نوار را از روی قسمتی از اعضای مرده بردارند، چون گوشت مرده تازه و مرطوب است، کنده خواهد شد.»

کلئوپاترا گفت: «اینک که قسمتی از گوشت صورت فرزندم کنده شده، آیا تو می‌توانی او را به شکل اول درآوری؟»

استاد مومیایی‌کار گفت: «نه خاتون من، زیرا آن قسمت از گوشت که از صورت فرزند تو جدا شده دیگر با صورتش پیوند نمی‌گیرد و چاره نداریم جز اینکه آن قسمت را با صمغ پر کنیم و مرتبه‌ای دیگر روی آن نوار بپیچیم.»

کلئوپاترا و شوهرش ناگزیر موافقت کردند که استاد مومیایی‌کار قسمت‌های مقعر صورت طفل را با صمغ پر کند و بعد از این کار صورت کودک را با نوار بستند و پوشانیدند.

رهبان بزرگ معبد دلف، که من در این سرگذشت یک بار از آن نام برده‌ام، پس از اینکه شنید که پادشاه مصر جنازه مومیایی شده طفلش را دراتاق خواب خویش نهاده، به اسکندریه آمد و نزد پادشاه رفت و به او گفت آن جنازه را از اتاق خود به آرامگاه سلاطین مصر منتقل نماید.

رهبان معبد دلف به پادشاه مصر گفت: «قبل از تو عده‌ای از اجدادت فرزندان عزیز خود را از دست دادند و جسد آن‌ها را مومیایی کردند، ولی هیچ یک از آن‌ها جنازه‌ی مومیایی شده فرزند را دراتاق قرار ندادند بلکه به آرامگاه بردند و آن جا دفن کردند، چون خدایان گفته‌اند که وقتی یک نفر زندگی را بدرود گفت باید جسد او را در محلی که زندگان در آن زندگی می‌کنند دور نمود و به

جایی برد که با مسکن مردم فاصله داشته باشد و در آنجا دفن گردد.

تو نیز این کار را بکن و جسد فرزندت را از خود دور نما و به آرامگاه سلاطین مصر بفرست و بگو که آن را دفن کنند و هر دفعه که به یاد فرزندت افتادی به آرامگاه برو و قبرش را ببین و بدون شک تسلی خواهی یافت.

خدایان از این جهت گفته‌اند که مرده را در خاک دفن نمایند که خاک تسلی‌دهنده است، تو اگر جسد طفل خود را مقابل خویش بگذاری هرگز از مرگ او تسلی نخواهی یافت و هر دفعه که نظر به جسدش می‌اندازی تصور می‌کنی که در همان لحظه مرده است و مصیبت تو پیوسته تازه می‌باشد، ولی هر گاه جسد او را دفن نمایی پس از اینکه جنازه در خاک قرار گرفت تسلی خواهی یافت، چون خاک فراموشی می‌آورد و فراموشی، سبب تسلی خاطر می‌شود.»

بطلمیوس چهاردهم اندرز رهبان بزرگ معبد دلف را پذیرفت و موافقت کرد که جسد طفل را از کاخ سلطنتی اسکندریه به آرامگاه سلاطین مصر ببرند و در آنجا مدفون گردد و بدین ترتیب فاجعه‌ی ربودن طفل کلئوپاترا از طرف کال خاتمه یافت و آن افسر جوان و زیبا، براثر لجاجت، هم طفل خود از دست داد هم متواری گردید.

من تردید نداشتم که کال از مصر خارج گردیده است. چون محال بود که آن جوان زیبا بتواند در مصر بماند و شناخته نشود. من یقین داشتم که کال در خارج از مصر به سر می‌برد، تا در یکی از مسافرت‌ها، به اتفاق کلئوپاترا به معبد دلف رفتم و در آن جا عده‌ای از مردان جوان را دیدم که رهبان شده بودند.

آن وقت یادم آمد که معابد مصری که در آن‌ها دین قدیم مصریان پرستیده می‌شود بست است و اگر کسی وارد یکی از آن معابد شود و خدمتگزار معبد گردد، یا اینکه در مسلک روحانیون درآید کسی نمی‌تواند او را از معبد خارج نماید و اگر کال می‌توانست خود را به یکی از معابد مصری برساند نجات میافت، چون به فرض اینکه پادشاه مصر می‌فهمید که کال در آن معبد است نمی‌توانست او را از پرستشگاه خارج نماید.

پیش‌بینی رهبان بزرگ معبد دلف (که یک معبد یونانی بود) درست درآمد وبعد از اینکه جسد طفل را به آرامگاه سلاطین مصر بردند و در آنجا دفن کردند، پادشاه مصر مرگ فرزند را فراموش کرد و

کلئوپاترا هم یادی از آن طفل نمی‌نمود.

کنیز ملکه‌ی مصر

نویسنده: میکل پیرامو
مترجم: ذبیح الله منصوری

تایپ: LADY OF DAWN
تیر ۱۳۸۹

(۲)

کلئوپاترای هفتم بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین کشتی دنیا

اکنون می‌خواهم واقعه‌ای را بیان کنم که از وقایع شنیدنی دوره سلطنت کلئوپاترا می‌باشد و آن مساله‌ی ساختن کشتی است.

یک روز که من در حضور کلئوپاترا بودم دیدم که چند نفر از استادکاران کشتی‌سازی اسکندریه آنجا هستند و کلئوپاترا راجع به ساختن کشتی با آن‌ها صحبت می‌نمود و به آن‌ها گفت من می‌خواهم شما برای من یک کشتی بسازید که از آغاز جهان تا امروز نظیر آن ساخته نشده باشد و بعد از این هم تا پایان دنیا کسی نتواند مانند آن را بسازد.

استادکارها نظری به هم انداختند و یکی از آن‌ها گفت: «خاتون من، تو چه نوع کشتی می‌خواهی؟»

کلئوپاترا گفت: «من یک کشتی می‌خواهم که طول آن چهارصد ذراع باشد.»

مردی که بر استادکاران ریاست داشت بانگی از حیرت برآورد و گفت: «خاتون من، آیا گفتی که طول کشتی چهارصد ذراع باید باشد؟»

کلئوپاترا گفت: «بلی و کشتی من باید سی ذراع ارتفاع داشته باشد.»

مردی که نسبت به استادکاران ارشد بود گفت: «خاتون من، یک کشتی که چهارصد ذراع طول و سی ذراع ارتفاع داشته باشد محال است که به وسیله‌ی بادبان حرکت کند.»

کلئوپاترا گفت: «من به وسیله‌ی پارو آن را به حرکت در خواهم آورد.»

استادکاران به فکر فرو رفتند و رئیس آن‌ها گفت: «خاتون من، آیا تو می‌دانی یک کشتی که چهارصد ذراع طول و سی ذراع ارتفاع داشته باشد احتیاج به چقدر عرض دارد؟»

کلئوپاترا گفت: «می‌دانم، عرض کشتی باید یک ششم طول آن باشد و لذا عرض کشتی قدری بیش از شصت و شش ذراع می‌شود.»

رئیس استادکاران گفت: «خاتون من، یک کشتی که چهارصد ذراع طول و شصت و شش ذراع عرض و سی ذراع ارتفاع داشته باشد، آن قدر سنگین می‌شود که به سنگینی هرم بزرگ خواهد شد و آیا می‌دانی که برای به حرکت در آوردن این کشتی چند پاروزن ضرورت دارد؟»

کلئوپاترا گفت: «افزایش شمار پاروزنان در نظر من بدون اهمیت است و آنچه برای من اهمیت دارد این است که صاحب یک کشتی شوم که تا پایان جهان کسی نتواند از آن بزرگ‌تر بسازد.»

رئیس استادکاران گفت: «خاتون من، آیا فکر می‌کنی که ساختم این کشتی چقدر خرج خواهد داشت؟»

کلئوپاترا گفت: «من به خرج آن اهمیت نمی‌دهم و هزینه‌ی ساختمان کشتی هر قدر بشود خواهم پرداخت.» بعد خاتون من گفت: «آیا شما تقبل می‌کنید که یک چنین کشتی را برای من بسازید؟»

رئیس استاد کاران گفت: «خاتون من، تو باید به ما مهلت بدهی که ما برویم و حساب کنیم که یک کشتی به طول چهارصد ذراع و عرض شصت و شش ذراع و ارتفاع و سی ذراع چقدر وزن خواهد داشت، چون ممکن است که وقتی کشتی ساخته شد و ما آن را به آب انداختیم، به مناسبت سنگینی زیاد در آب فرو برود. از آغاز جهان تا به امروز یک چنین کشتی ساخته نشده تا این که ما بتوانیم از تجربه‌ی گذشتگان استفاده کنیم، ولی اگر ما بتوانیم این کشتی را بسازیم دیگران از تجربه‌ی ما استفاده خواهند کرد و آیا تو می‌دانی که حجم این کشتی چقدر می‌شود؟»

کلئوپاترا با سرعت در ذهن حساب کرد و گفت: «حجم این کشتی می‌شود هفتصد و نود و دو هزار ذراع مکعب.»

رئیس استاد کاران گفت: «این کشتی آن قدر بزرگ است که به اندازه‌ی ظرفیت هفتصد و نود و دو هزار صندوق می باشد که هر صندوق نیم ذراع طول و نیم ذراع عرض و نیم ذراع ارتفاع داشته باشد.»

کلئوپاترا گفت: «من از این موضوع با خبر هستم.»

رئیس استاد کاران گفت: «خاتون من، تو سه روز به ما مهلت بده تا ما بتوانیم محاسبه و مشورت کنیم و بفهمیم که آیا ساختن این کشتی امکان دارد یا نه، بعد از سه روز دیگر که ما نزد تو خواهیم آمد فقط خواهیم گفت که آیا ساختن این کشتی ممکن است یا نیست، ولی نمی‌توانیم راجع به مسائل دیگر که مربوط به ساختمان کشتی است چیزی بگوئیم. ما نمی‌توانیم بگوئیم که خرج ساختمان این کشتی چقدر می‌شود و نمی‌توانیم تعیین کنیم که برای به حرکت در آوردن آن چند پاروزن ضرورت دارد. ولی این‌ها مسائلی است که بعد باید مورد شور قرار گیرد.»

کلئوپاترا گفت: «بسیار خوب، شما بروید و شور کنید که آیا ساختمان این ممکن هست یا نه و بعد

از سه روز دیگر بیاید و نتیجه‌ی شور خود را به من بگوئید و اگر من شنیدم که شما نمی‌توانید کشتی مورد نظر را بسازید به بندر صور سفارش ساختمان آن را می‌دهم.»

رئیس استاد کاران گفت: «خاتون من، بزرگترین کارخانه کشتی‌سازی دنیا در اسکندریه است و اگر ما نتوانیم کشتی مطلوب تو را بسازیم هیچ کس قادر به ساختن آن نخواهد بود.»

استادکاران رفتند و سه روز دیگر بازگشتند و به ملکه گفتند که نتیجه شورشان این شد که ساختن آن کشتی بزرگ امکان دارد و بعد از اینکه ساخته شد با اینکه خیلی سنگین خواهد گردید، در آب فرو نمی‌رود زیرا مجوف است، معهذا بعد از اینکه کشتی در آب انداختند تا دوازده ذراع از تنه کشتی در آب فرو خواهد رفت و لذا پیوسته دوازده ذراع از کشتی در آب خواهد بود.

کلئوپاترا گفت: «پس اگر این طور باشد، بیش از هیجده ذراع از کشتی من، از آب بیرون نمی‌ماند؟»

رئیس استادکاران گفت: «بلی خاتون من.»

کلئوپاترا گفت: «من میل دارم که ارتفاع کشتی من سی ذراع باشد.»

رئیس استادکاران گفت: «در آن صورت، ارتفاع کشتی را باید پنجاه ذراع در نظر گرفت تا بیست ذراع زیر آب برود و سی ذراع بالای آب قرار گیرد و من تصور می‌کنم که اگر ارتفاع کشتی پنجاه ذراع باشد بیش از بیست ذراع زیر آب خواهد رفت و چون حساب نکرده‌ام نمی‌توانم در این خصوص یک نظریه‌ی قطعی را به اطلاع خاتون خود برسانم.»

در آن روز استادکارها و ملکه‌ی مصر مدتی راجع به طول و عرض و ارتفاع کشتی بحث کردند و کلئوپاترا موافقت کرد که طول و عرض و ارتفاع کشتی همان باشد که سه روز قبل تعیین کرده بود، سپس استادکارها رفتند تا اینکه حساب کنند که هزینه‌ی ساختمان آن کشتی چقدر می‌شود و چند پاروزن می‌خواهد. بعد از سه روز دیگر باز استادکارها نزد ملکه مصر آمدند و گفتند که فقط هزینه‌ی ایجاد کارگاهی که کشتی باید در آن ساخته شود دویست و پنجاه هزار سکه بطلمیوس خواهد شد.

کلئوپاترا گفت: «من این مبلغ را برای ایجاد کارگاه کشتی‌سازی خواهم پرداخت و آیا شما نمی‌توانید از روی تخمین بگوئید که هزینه‌ی ساختمان کشتی چقدر می‌شود؟»

استادکارها گفتند: «این موضوع موکول به این است که تو بگویی که کشتی به چه شکل باید باشد، یعنی درون کشتی چه تالارها و اتاق‌هایی بوجود بیاید.»

در آن روز کلئوپاترا یک طرح کلی به استادکارها گفت و آن‌ها مرتبه دیگر رفتند و قبل از رفتن قول دادند که تا پنج روز دیگر با نقشه‌ی کشتی مراجعت نمایند و آن را به نظر ملکه برسانند و اگر ملکه آن نقشه را تصویب کرد، شروع به کار کنند.

بعد از پنج روز استادکارها با نقشه‌ای که کشیده بودند آمدند و آن را به نظر کلئوپاترا رسانیدند و گفتند که هزینه‌ی تخمینی ساختمان کشتی دو کرور و نیم بطلمیوس غیر از هزینه‌ی ایجاد کارگاه می‌شود و کلئوپاترا نقشه را تصویب کرد و گفت که آن مبلغ را به تدریج برای ساختمان کشتی خواهد پرداخت.

کشتی بزرگ کلئوپاترا فقط یک کشتی خصوصی برای تفریح بود، ولی می‌توانستند که در موقع جنگ از آن استفاده نمایند. هنگامی که مشغول ساختن آن کشتی بودند، ملکه‌ی مصر به دفعات برای مشاهده‌ی وضع کار به کارگاه کشتی‌سازی رفت. چون تا آن روز در دنیا یک کشتی به آن عظمت بوجود نیامده بود، برای ساختن آن یک کارگاه مخصوص به وجود آوردند به طول پانصد ذراع و در آن کارگاه پیوسته دو هزار کارگر مشغول ساختن آن کشتی بودند.

در خود مصر چوبی که بتوان سفینه‌ی ملکه را با آن ساخت بدست نمی‌آمد، لذا از مغرب سوریه چوب آوردند و گفته می‌شد که چوب مزبور به قدری برای کشتی‌سازی نافع است که هر گاه دو قرن در آب بماند ضایع نخواهد شد.

اول مبادرت به ساختن تنه‌ی کشتی کردند و بعد از اینکه تنه ساخته شد، کارگران بیشتری برای ساختن اتاق‌ها به کار مشغول گردیدند و یک عده از کارگران هم قسمت‌های خارجی کشتی را تزئین می‌نمودند. طوری قسمت‌های خارجی تنه‌ی آن کشتی با عظمت و زیبا شده بود که من هر چه تماشا می‌کردم باز هم از تماشایش سیر نمی‌شدم. مدتی فکر کردند که اسم کشتی را چه بگذارند و مردد بودند که اسم ملکه‌ی مصر کلئوپاترا را بر آن بگذارند یا نه.

آنچه سبب تردید می‌شد این بود که قبل از خاتون من شش شاهزاده خانم به اسم کلئوپاترا در مصر وجود داشته‌اند و می‌اندیشیدند که هر گاه اسم کلئوپاترا را روی کشتی بگذارند، ممکن است که با اسامی شاهزاده خانم‌های سابق مشتبه شود، عاقبت فکر کردند که نام کشتی را کلئوپاترای هفتم بگذارند، که تصور نشود نام شاهزادگان گذشته بوده است.

در طرف راست و چپ کشتی سه طبقه تالار به وجود آوردند که هر طبقه بالای طبقه دیگر بود، لذا سه ردیف تالار پارو زدن در طرف راست کشتی قرار داشت و سه ردیف در طرف چپ. از هر یک از تالارهای پاروزنی، یکصد پارو خارج می‌شد و وارد آب می‌گردید و چون طبقات فوقانی نسبت به آب دریا بیشتر فاصله داشت، پاروی طبقات فوقانی را بلندتر کرده بودند.

با توجه به اینکه در هر یک از دو طرف کشتی سه تالار پاروزنی قرار داشت، سیصد پارو از طرف راست کشتی وارد دریا می‌شد و سیصد پارو از سمت چپ و کشتی کلئوپاترای هفتم با سیصد جفت پارو به حرکت در می‌آمد.

تالارهای پاروزنی را در دو طرف کشتی طوری ساخته بودند که با اینکه روی هم قرار داشتند همه از یک مرکز فرماندهی اطاعت می‌کردند و آن مرکز، مثل تمام کشتی‌هایی که با پارو حرکت می‌کردند، به وسیله‌ی طبل و سوت فرمان حرکت یا توقف و احکام دیگر را صادر می‌کرد.

در هر یک از تالارهای سه‌گانه‌ی پاروزنی، هشتصد نفر پشت پاروها می‌نشستند و هر پارو را هشت نفر به حرکت در می‌آوردند و کشتی تفریحی کلئوپاترا با نیروی چهارهزار و هشتصد پاروزن به حرکت در می‌آمد.

این چهارهزار و هشتصد پاروزن طوری با دقت پارو می‌زدند که وقتی انسان از خارج پاروها را می‌دید تصور می‌نمود که ششصد پاروی کشتی را یک دست به حرکت در می‌آورد و کلئوپاترا که عقیده داشت برای جلب مسافرین خارجی به اسکندریه باید متوسل به تبلیغ گردید، ساختمان آن کشتی عظیم را از وسایل موثر جلب مسافرین خارجی می‌دانست.

ملکه‌ی مصر قبل از آن تابلوهایی راجع به دیدنی‌های اسکندریه تهیه کرده و به کشورهای خارج فرستاده بود تا اینکه مردم آن کشورها، آن تابلوها را ببینند و به دیدن اسکندریه بیایند. این بار هم وقتی کشتی کلئوپاترای هفتم به اتمام رسید، عده‌ای از نقاشان را مامور کرد که شکل آن کشتی را تصویر نمایند تا آن تابلوها نیز مثل تابلوهای مربوط به تفریحات اسکندریه به ممالک دیگر فرستاده شود.

یکی از روزهای فراموش نشدنی عمر من عبارت از روزی است که به اتفاق کلئوپاترا برای سوار شدن بر کشتی او رفته بودم. مدتی از موقع به آب انداختن سفینه‌ی کلئوپاترای هفتم می‌گذشت و تمام

ساز و برگ آن تکمیل شده بود.

یک طرف بندرگاه بزرگ اسکندریه را اختصاص به آن کشتی داده بودند و برای اینکه بیننده بتواند عظمت و زیبایی آن کشتی را با یکی از سفاین معمولی مقایسه نماید، یک کشتی معمولی را کنارش قرار دادند و آن کشتی مقابل کشتی کلئوپاترا هفتم مانند یک قایق کنار یک کشتی بزرگ جلوه می‌کرد.

در آن روز که برای اولین مرتبه ملکه‌ی مصر سوار کشتی بزرگ خود می‌شد، اسکله و بندرگاه اسکندریه را آذین بسته بودند. تمام کشتی‌ها و زورق‌ها پرچم‌های رنگارنگ افراشتند.

من در زورقی بودم که کلئوپاترا سوار بر آن بود و وقتی به کشتی کلئوپاترای هفتم نزدیک شدیم و من خود را کنار تنه‌ی آن دیدم، سر را متوجه ابتدا و انتهای آن کردم، ولی از بس تنه‌ی کشتی دراز بود نه ابتدای کشتی را دیدم نه انتهای آن را، پس از اینکه وارد کشتی شدیم بدان می‌مانست که قدم به دنیای دیگر گذاشته‌ام.

ناخدای کشتی بدواً کلئوپاترا را به طرف تالارهای پاروزنی برد و ما در مرکز تالارها که از آنجا سه تالار طرف راست و سه تالار طرف چپ دیده می‌شود توقف کردیم، پاروزن‌ها پشت پاروهای خود ایستاده بودند و من مشاهده کردم که همه لباس سرخ و کمربند سفید دارند و سرشان تراشیده است.

چهارهزار و هشتصد پاروزن در شش تالار به اندازه‌ی سربازان یک قشون بودند و من فکر می‌کردم که هزینه‌ی نگهداری آن همه پاروزن برای کلئوپاترا سنگین است، ولی بعد از سادگی خود حیرت کردم، زیرا کلئوپاترا ملکه مصر بود و برای ملکه و پادشاه مصر، پول دارای ارزش نیست و هر قدر خرج کنند پول آن‌ها تمام نخواهد شد، زیرا همان گونه که رودهای فرعی پیوسته شط نیل را پر از آب نگاه می‌دارند، درآمد اسکله اسکندریه و محلات تفریح آن و درآمد مالیات مصر، مانع از این می‌شود که خزانه‌ی پادشاه و ملکه‌ی مصر تهی از پول گردد.

کلئوپاترا چند دقیقه پاروزن‌ها را نگریست و آن‌ها هم ایستاده به تماشای ملکه‌ی مصر مشغول شدند و بعد، طبلی با صدای مخصوص طنین‌انداز شد و پاروزن‌ها با یک حرکت نشستند. هیچ یک از آن‌ها زودتر یا دیرتر از دیگری جلوس نکرد و مثل این بود که آن چهارهزار و هشتصد نفر که در شش تالار بودند موجودی واحد هستند و بیش از دو دست و پا ندارند.

معلوم بود که ناخدای کشتی می‌خواست به ملکه بفهماند که در آن سفینه انضباط حکم‌فرماست. آن گاه ملکه را به طرف قسمت‌های دیگر برد و اتاق‌هایی را که برای کلئوپاترا ساخته و تزئین کرده بودند، به وی نشان داد و من می‌دیدم که هر یک از آن اتاق‌ها به شکلی مخصوص تزئین شده است.

یکی از اتاق‌ها شبیه بود به یکی از معابد قدیم مصر و اتاق دیگر شباهت به یک تالار ضیافت رومی داشت و انسان وقتی وارد آن می‌گردید تصور می‌کرد که در کشور روم است. اتاق دیر را به شکل کاخ‌های یونانی تزئین کرده بودند. در آن کشتی استخری هم وجود داشت که کلئوپاترا هر موقع که میل داشت می‌توانست در آن غوطه بخورد و خود را خشک نماید.

بعد از اینکه ملکه‌ی مصر از مشاهده‌ی قسمت‌های مختلف کشتی فراغت حاصل کرد، در صحنه نشست و من در قفایش ایستادم و از طرف ملکه فرمان داده شد که کشتی راه بیفتد.

ناخدای کشتی، که پیوسته با ملکه بود، امر او را به یکی از صاحب منصبان ابلاغ کرد و آن گاه صدای یک طبل بزرگ مانند کوس بلند شد و کشتی با عظمت کلئوپاترای هفتم با نیروی ششصد پارو که چهارهزار و هشتصد پاروزن آن را به حرکت در می‌آورد به راه افتاد.

صدای کوس که هر دو مرتبه برای تنظیم حرکت پاروها طنین‌انداز می‌شد و صدای برخورد دسته‌ی ششصد پاروی بزرگ با تنه کشتی، صداهایی وحشت‌آور ایجاد می‌نمود و من که هنوز با آن صداها مانوس نشده بودم، می‌ترسیدم. ولی ملکه وحشت نداشت و می‌دیدم که گاهی سر را از تنه کشتی به طرف دریا خم می‌کرد تا سه ردیف پارو را که یکی بالای دیگری بود ببیند.

با اینکه چهارهزار و هشتصد پاروزن پاروهای بزرگ آن کشتی را به حرکت در می‌آوردند، من متوجه شدم که سفینه‌ی کلئوپاترای هفتم آن طور که باید سرعت ندارد. من از کندی حرکت آن کشتی حیرت نمی‌کردم، زیرا به حرکت درآوردن آن کشتی همان طور که سازندگان آن گفتند مثل به حرکت درآوردن هرم بزرگ مصر بود آن کشتی آن قدر عظمت داشت که اگر من بدون راهنما در آن به راه می‌افتادم، گم می‌شدم و نمی‌دانستم که از چه راهی مراجعت نمایم.

بعد از اینکه کشتی قدری در حوزه‌ی بندری حرکت کرد، ملکه دستور داد که از بندر خارج شود و در دریای آزاد حرکت نماید.

ملکه می‌خواست بفهمد که حرکت آن کشتی در دریای آزاد چگونه است. وقتی ما از حوزه‌ی

بندری خارج شدیم سرعت کشتی زیادتر شد و ناخدا به کلئوپاترا گفت که وی جرات نمی‌کند در حوزه‌ی بندری کشتی را با سرعت زیاد به حرکت درآورد، چون حوزه‌ی بندری اسکندریه برای یک چنان کشتی بزرگی که چهارصد ذراع طول دارد کوچك است و اگر با سرعت حرکت نماید با کشتی دیگر تصادم خواهد کرد، ولی در دریای آزاد می‌توانند بدون بیم از تصادم، تا آنجا که پاروزنان توانایی داشته باشند بر سرعت بیافزایند.

در همان موقع که کلئوپاترا در دریای آزاد مشغول گردش بود و گاهی از تنه‌ی راست به چپ کشتی می‌رفت و حرکات یکنواخت و منظم پاروهای بلند را تماشا می‌کرد، چند کشتی می‌خواستند وارد بندر اسکندریه شوند و من مشاهده می‌کردم که تمام سرنشینان آن کشتی‌ها، در صحنه اجتماع می‌کنند و با نظر تعجب کشتی ملکه‌ی مصر را می‌نگرند .

ما می‌فهمیدیم که حرکات منظم و یکنواخت ششصد پاروی طولانی بیش از هر چیز آن‌ها را متحیر می‌کند و در داخل کشتی هم صدای وحشت‌آور کوس و برخورد دسته‌ی پاروها با تنه‌ی کشتی (آن جا که دسته‌ی پارو از کشتی خارج می‌شود و بر لبه‌ی دیوار تکیه می‌نماید) ما را متحیر می‌نمود.

دو هفته بعد از آن روز که ملکه برای اولین بار سوار کشتی خود شد، ناخدای کشتی از پادشاه و ملکه‌ی مصر دعوت کرد که هنگام شب سوار کشتی کلئوپاترای هفتم بشوند تا اینکه بتوانند حرکت کشتی را در روشنایی فانوس دریایی اسکندریه تماشا کنند.

آن شب من هم مثل معمول با ملکه و پادشاه مصر رفتم و قبل از اینکه کلئوپاترا و شوهرش سوار کشتی شوند به ما گفتند به جزیره‌ای که چراغ دریایی بندر اسکندریه آن جا واقع شده است برویم. ما آن جا می‌توانستیم که همه جا را ببینیم و کسی ما را نمی‌دید.

همان وقت در حوزه‌ی بندری، کشتی کلئوپاترای هفتم به حرکت درآمد و نور چراغ دریایی روی آن کشتی متمرکز گردید.

وقتی پاروها در دو طرف کشتی آب را شکافتند و آن سفینه‌ی با عظمت به راه افتاد، من از شدت حیرت نزدیک بود فریاد بزنم. آن کشتی با ششصد پارو که به یک حرکت، در دو طرفش تکان می‌خورد شبیه بود به یک جانور عجیب‌الخلقه که دارای ششصد پا می‌باشد که پاهای خود را یک مرتبه تکان بدهد.

چند مرتبه کشتی کلئوپاترای هفتم مقابل جزیره‌ای که فانوس دریایی در آن بود دور زد تا همه جای کشتی در روشنایی چراغ دیده شود و آن گاه توقف نمود و پادشاه و ملکه‌ی مصر و خدمه‌ی آن‌ها از جمله من، سوار زورق شدیم و به طرف کشتی بزرگ رفتیم و قدم بدان نهادیم.

آن شب پادشاه و ملکه‌ی مصر قدری در حوزه‌ی بندری و قدری در خارج از آن و در دریای آزاد گردش کردند و نور چراغ دریایی کشتی بزرگ را روشن می‌کرد.

من گردش آن شب را از گردش آن روز لذت بخش‌تر یافتم، زیرا کشتی کلئوپاترای هفتم در روشنایی چراغ دریایی، از موقع روز زیباتر بود. آن کشتی در سنوات بعد، مثل محلات تفریح اسکندریه یکی از منابع درآمد شد، زیرا مسافران خارجی که به اسکندریه می‌آمدند میل داشتند که آن کشتی را ببینند و هر مسافر برای دیدن آن کشتی منحصر به فرد مبلغی می‌پرداخت.

امروز کسانی که این کشتی بزرگ را در بندر اسکندریه می‌بینند، نمی‌توانند بفهمند که برای ساختن آن چه اندازه زحمت کشیده‌اند و کلئوپاترا چقدر خرج کرد تا توانست سفینه‌ی کلئوپاترا هفتم را بسازد.

آفتاب و باد و باران نقوش زیبای تنه‌ی کشتی را از بین برده، ولی همان چوب تنه‌ی کشتی که فاسد نمی‌شود، یک ثروت گرانبهاست و من فکر می‌کنم که هرگز در مصر و کشورهای دیگر، یک کشتی ساخته نخواهد شد که بتواند با کشتی کلئوپاترای هفتم از جهت زیبایی و عظمت برابری نماید.

روزهایی که کلئوپاترا با آن کشتی به گردش می‌رفت و در صحنه‌ی کشتی زیر سایبان یا بادبزن‌های بزرگ از پر طاووس می‌نشست و من آهسته بادش می‌زدم، براستی بزرگ‌ترین ملکه‌ی دنیا جلوه می‌کرد و عظمت او، همه را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و همه مقابلش به احترام می‌ایستادند.

من تصور نمی‌کنم که سرزمین مصر دیگر دوره‌ی ارزانی و فراوانی آن سال‌ها را که کشتی بزرگ ملکه ساخته می‌شد ببیند. درآمد دو محله‌ی تفریح اسکندریه بقدری زیاد بود که پادشاه و ملکه مصر نمی‌دانستند که آن همه پول را چه کنند.

درخت‌های خرما آن قدر محصول می‌دادند که چون مردم نمی‌توانستند محصول خرما را مصرف نمایند، آن را مقابل دام می‌ریختند که بخورند یا اینکه مازاد محصول را در رودخانه‌ی نیل می‌ریختند.

غله نیز به همان نسبت افزایش یافت و طوری بهای غله ارزان شد که من می‌دیدم دامداران گندم را مقابل گاو و گوسفند می‌ریزند و شکم حیوانات اهلی را با غله سیر می‌کنند.

سه سال متوالی در مصر غلات طوری فراوان بود که بهای غله که هرگز در مصر از میزانی معین تنزل نمی‌نمود، به نصف تقلیل یافت، اما زارعین ضرر نکردند برای اینکه خیلی محصول بر می‌داشتند. آن گاه به طرزی غیر منتظره بلا نازل شد و بلای مزبور عبارت بود از ملخ.

یک روز که من در کاخ سلطنتی مشغول کارهای عادی بودم حس کردم که آفتاب کم نور گردید، سپس رفته رفته نور آفتاب کمتر شد و من خود را به باغ رسانیدم و فهمیدم که علت کمی نور آفتاب این است که موجی از ملخ در آسمان پرواز می‌نماید. آن گاه موج ملخ طوری متراکم گردید که هوا تاریک شد و ما مجبور شدیم که هنگام روز چراغ بیفروزیم.

در تاریخ مصر کسی به یاد نداشت که آن قدر ملخ بیاید که در موقع روز، هوا را چون شب کند و مردم مجبور شوند که چراغ بیفروزند. آن روز تا شب هوا تاریک بود و ما که در اسکندریه بسر می‌بردیم نمی‌دانستیم که در جاهای دیگر چه گذشته است و می‌گذرد.

از عصر همان روز خبرهای وحشت‌آور از اطراف رسید و معلوم شد که افواج ملخ بر مزارع و باغ‌ها و نخلستان‌ها هجوم آورده‌اند و کشتزارها را از بین می‌برند و برگ و شاخه‌ی درخت‌ها را می‌خورند.

من تصور می‌کردم که خطر ملخ موقتی خواهد بود و جانوران مزبور بعد از اینکه سیر شدند پرواز خواهند کرد و خواهند رفت و دیگر مراجعت نخواهند کرد، ولی بعد از روز اول، در روزهای دیگر نیز هوا هر روز به مدت چند ساعت بکلی از پرواز ملخ تاریک می‌شد و آن‌ها ملخ‌هایی بودند که از اسکندریه عبور می‌کردند و به سوی دریا می‌رفتند.

مدت پانزده روز هبوط ملخ بر کشتزارها و باغ‌ها و نخلستان‌های سراسر مصر ادامه یافت و بعد از پانزده روز در تمام مصر، برای نمونه یک مزرعه یا یک باغ و نخلستان باقی نماند.

پادشاه و کلئوپاترا سوار بر کشتی شطی شدند و از رود نیل به طرف بالا رفتند که ببینند حمله‌ی ملخ تا چه اندازه به مزارع و باغ‌ها آسیب وارد آورده است؛ من هم مثل همیشه با خاتون خود رفتم و توانستم که وضع صحرا را ببینم. در مواقع عادی جلگه‌های مصر واقع در دو طرف رودخانه‌ی نیل تا چشم کار می‌کرد مستور از کشتزار و باغ و نخلستان بود، ولی در آن موقع من هر چه چشم می‌گشودم

که در دو طرف رود نیل اثری از کشتزارها ببینم چیزی نمی‌دیدم.

در سراسر وادی نیل که بستر رود خانه‌ی نیل می‌باشد من حتی یک برگ سبز را بر شاخه‌ی درختان نمی‌دیدم. هر چه سبز بود اعم از سبزی کشتزارها و برگ درختان و نخل‌ها از طرف ملخ خورده شد و فقط تنه‌ی درخت‌ها باقی مانده بود.

زارعین و باغدارهای مصری کنار رودخانه زانوهای غم را در بغل گرفته، چمباتمه زده بودند و نمی‌دانستند چه کنند.

پادشاه و ملکه هم نمی‌دانستند که به آن بدبخت‌ها چه بگویند و چگونه آنان را تسلی بدهند. در آن سفر که پادشاه و ملکه‌ی مصر به سوی مصر علیا می‌رفتند، من از زارعین و باغدارها شنیدم که می‌گفتند در سنوات آینده، وضع مردم از لحاظ خواربار طوری خطرناک خواهد شد که استادکاران و کارگران خانه‌ی اموات باید روز و شب، درب آن خانه را ببندند و مانع از ورود مردم شوند، زیرا مردم از فرط گرسنگی به خانه‌ی اموات هجوم خواهند آورد و اجسادی را که برای مومیایی کردن در آن جا گذاشته شده، خواهند خورد.

من از روستاییان پرسیدم که برای چه آن اندازه نگران هستند و از آینده می‌ترسند؟

آن‌ها جواب می‌دادند رسم ملخ این است که وقتی می‌آید همه چیز را می‌خورد و از بین می‌برد و در همان حال، تخم می‌گذارد و تخم‌های او بعد از چندی مبدل به ملخ می‌شوند و به پرواز در می‌آیند و آن وقت اگر چیزی از زمین روییده باشد از طرف ملخ‌های جوان خورده می‌شود، این‌ها قسمت می‌شوند و قسمتی پرواز می‌کنند و می‌روند و قسمت دیگر باقی می‌مانند و این قسمت نیز تخم می‌گذارند، لذا وقتی چنین بلایی نازل می‌شود، تا مدت ده سال قحطی حکفرما خواهد شد و با هیچ وسیله‌ای نمی‌توان از قحطی جلوگیری کرد.

ملکه کلئوپاترا و برادرش بطلمیوس چهاردهم، برای اینکه با قحطی مبارزه کنند در صدد برآمدند که از سوریه و سرزمین آسیای صغیر غله وارد کنند، ولی کشتی‌های مصر بعد از اینکه به سوریه و آسیای صغیر رفتند خالی برگشتند، زیرا در آن دو کشور از فروش گندم خودداری نمودند. معلوم شد ملخ بعد از اینکه از مصر به پرواز درآمده از دریا گذشته و خود را به سوریه و آسیای صغیر رسانید و هر چه کشتزار و باغ در آن دو کشور بود از بین برد.

سکنه‌ی سوریه و آسیای صغیر چون بعد از بلای ملخ می‌دانستند که در معرض قحطی هستند، از فروش گندم به مصر عذر خواستند و گفتند ما اگر موجودی گندم خود را به مصر بفروشیم، گرسنه خواهیم ماند.

سال اول، بعد از اینکه ملخ آمد، به مناسبت اینکه در انبارها غله بود، مردم از حیث خواربار خیلی مضیقه نداشتند، ولی از سال دوم گرسنگی شروع شد و کسانی که غله داشتند آن را نمی‌فروختند برای اینکه می‌دانستند که گرسنه خواهند ماند و در سوریه که پیوسته انبار غله‌ی مصر بود، غله یافت نمی‌شد. درخت‌های نخل هم به مناسبت نداشتن برگ ثمر نمی‌دادند زیرا همین که خرما می‌رویید ملخ‌های جوان که سر بر آورده بودند، برگ‌های درخت خرما را می‌خوردند.

حیوانات اهلی یعنی گاو و گوسفند مصر در سال بعد از آمدن ملخ از بین رفت، برای اینکه مرتع وجود نداشت تا گاو گوسفند در آن تعلیف نماید. صاحبان دام که می‌دیدند حیوانات آن‌ها از گرسنگی قدرت حرکت ندارند، آن‌ها را می‌کشتند که بتوانند از گوشت و پوست جانداران استفاده نمایند.

مردم که نمی‌توانستند شکم خود را با غله و گوشت جانوران اهلی سیر نمایند، از صبح تا شام در دو طرف رود نیل ازدحام می‌کردند تا اینکه بتوانند ماهی یا مار آبی یا سوسمار (تمساح) یا اسب‌آبی بگیرند. می‌گفتند که جز خدایان هیچ کس نمی‌تواند رودخانه‌ی نیل را از تمساح خالی کند و در سنوات قحطی، مردم هر چه تمساح در رودخانه‌ی نیل بود را کشتند و خوردند و نسل اسب‌آبی از رودخانه‌ی نیل برافتاد و تصور نمی‌کنم که بعد از این در رودخانه‌ی نیل اسب‌آبی به وجود بیاید.

در سال دوم قحطی یک روز من از خارج به کاخ سلطنتی برمی‌گشتم و مشاهده کردم که چند نفر در یک زمین موات با هم نزاع می‌کنند و وحشت‌زده دریافتم که نزاع آن‌ها بر سر لاشه‌ی یک طفل است.

من نمی‌دانستم که طفل مزبور را آیا از خانه‌ی اموات دزدیده‌اند یا لاشه‌ی آن را از جای دیگر به دست آورده‌اند و جرأت نداشتم که از آن‌ها تحقیق نمایم که لاشه‌ی آن کودک چگونه به دستشان افتاده است، چون می‌ترسیدم هر گاه سؤالی بنمایم مرا به قتل برسانند. آن وقت به یاد گفته‌ی زارعین مصری افتادم که می‌گفتند قحطی به قدری شدید خواهد شد که مردم مجبور می‌شوند برای سد جوع،

لاشه‌ی اموات را از مکانی که در آن جا اجساد را مومیایی می‌نمایند بدزدند.

پس از اینکه از کاخ سلطنتی مراجعت کردم آن واقعه را برای کلئوپاترا حکایت نمودم و او گفت که: «من و شوهرم وقتی می‌توانیم به مردم بگوییم که اجساد را به سرقت نبرید و نخورید که بتوانیم به آن‌ها غذا بدهیم، ولی چون از عهده‌ی سیر کردن مردم بر نمی‌آییم، نمی‌توانیم بگوییم به خانه‌ی اموات دستبرد نزنند.»

در سنوات قحطی که سه سال طول کشید دو سوم از سکنه‌ی مصر از گرسنگی تلف شدند، حتی ثروتمندها هم از فرط گرسنگی از پا در می‌آمدند، آن‌ها زر و سیم داشتند، ولی آذوقه یافت نمی‌شد که خریداری نمایند.

لطمه‌ای که آن قحطی به مصر زد خیلی شدیدتر از آثار حمله‌ی سیاه‌پوستان بود، زیرا سیاه‌پوستان در خط سیر خود همه چیز را ویران می‌کردند و از بین می‌بردند، ولی آن طور خواربار را در مصر برنمی‌انداختند و آفت ملخ به کلی خواربار را از بین برد.

قبل از اینکه قحطی در مصر شروع شود، من زنی کم خوراک بودم و چند لقمه غذا مرا سیر می‌کرد و بعضی از روزها چون میل به غذا نداشتم، از خوردن طعام خودداری می‌کردم و حال آنکه در آشپزخانه‌ی سلطنتی بهترین اغذیه پخته می‌شد. ولی پس از اینکه قحطی آغاز گردید، من که زنی کم خوراک بودم مبتلا به جوع شدم و هر چه می‌خوردم باز احساس گرسنگی می‌کردم.

از بامداد که سراز خواب برمی‌داشتم تا موقعی که می‌خواستم بخوابم فقط یک فکر می‌کردم و آن این بود که بتوانم چیزی برای خوردن به دست بیاورم. من تردید ندارم تمام سکنه‌ی کاخ سلطنتی و تمام مردم اسکندریه مثل من بودند. آن‌ها هم از بام تا شام فکری جز این نداشتند که چیزی برای خوردن به دست بیاورند و بتوانند آتش جوع خود را خاموش کنند.

پیرمردان و پیرزنان اظهار می‌کردند که یکی از مختصات دوره‌ی قحطی این است که انسان هر قدر غذا بخورد سیر نمی‌شود، برای اینکه وحشت گرسنگی مانع از این می‌گردد که احساس سیری کند.

من تصور می‌کنم که هر گاه کلئوپاترا در سال سوم قحطی مصر عده‌ای از ملاحان را مأمور نمی‌کرد که بروند و در دریا ماهی بزرگ و کم مزه‌ی تون را صید نمایند، تمام سکنه‌ی اسکندریه و دلتای رود نیل از گرسنگی می‌مردند. هر چه کشتی در اسکندریه و بنادر مجاور بود از طرف کلئوپاترا مأمور

صید ماهی تون شد.

ماهی تون چون یک ماهی کم‌قوه است و گوشت آن طعم ندارد، در دریای روم صید نمی‌شود و چون صیادان از ماهی مزبور نفرت دارند، نسل آن در دریای روم زیاد شده و می‌توان گفت در آن دریا، هیچ نوع ماهی به قدر ماهی تون فراوان نیست. تون یک ماهی بزرگ و عریض می‌باشد که وزن آن به طور متوسط به اندازه ی یک فیل جوان است، لذا یک ماهی تون از دویست و پنجاه تا پانصد نفر را سیر می‌نماید و این بسته است به کوچکی و بزرگی ماهی.

کلئوپاترا امر کرد از چند معدن نمک که در صحرای مصر است، مقادیر زیادی نمک بیاورند و به ناخدایان کشتی‌های صیادی تحویل دهند و آن‌ها بعد از اینکه ماهی تون را از دریا صید کردند، نمک بزنند تا ماهی در انبارهای کشتی فاسد نشود و بتوان از آن برای تغذیه استفاده کرد.

صید ماهی تون به مناسبت بزرگی آن جانور آسان است و زود در تور می‌افتد، ولی بعد از اینکه در تور افتاد، برای اینکه بتوانند آن را از آب خارج کنند و به صحنه‌ی کشتی بیاورند باید جرثقیل به کار ببرند، چون زور یک نفر و دو نفر برای بیرون کشیدن ماهی از آب کافی نیست.

کلئوپاترا به ناخدایان سفاین صیادی سپرد که آن‌ها منتظر نشوند تا اینکه انبارهای خود را پر از ماهی کنند و آن گاه مراجعت نمایند. ملکه‌ی مصر به ناخدایان اجازه داد که با انبارهای نیمه‌خالی هم می‌توانند برگردند و خود را به اسکندریه برسانند تا اینکه ماهی، بین مردم قحطی‌زده و گرسنه تقسیم شود.

هر ناخدا می‌دانست که اگر یک روز زودتر خود را به اسکندریه برساند، از مرگ عده‌ای که آن روز یا روز بعد، باید از گرسنگی بمیرند جلوگیری خواهد شد.

بعد از اینکه صید ماهی تون زیاد شد و کشتی‌های ماهیگیری هر روز از دریا با انبارهای پر یا نیمه‌خالی مراجعت می‌کردند و موجودی ماهی شور بیش از میزان مصرف سکنه گردید، مقداری از ماهی‌ها را به وسیله‌ی سفاین شطی به مصر علیا فرستادند تا اینکه بین سکنه‌ی قحطی زده‌ی آن جا تقسیم شود. من در آغاز ماهی تون را با اینکه شور بود با لذت می‌خوردم و گر چه بعد از خوردن ماهی از عطش ناراحت می‌شدم و زیاد آب می‌نوشیدم، اما فکر می‌کردم که بهتر از گرسنگی است. ولی بعد از چندین روز، از ماهی شور تون متنفر گردیدم و وقتی بوی ماهی مزبور به مشامم می‌خورد،

دچار حالت تهوع می‌شدم، زیرا بعد از فراوان شدن ماهی تون خطر مرگ از گرسنگی از بین رفته بود و لذا من دیگر رغبت نمی‌کردم که ماهی شور بخورم و بعد از آن روزی چندین بار آب بیاشامم.

سکنه‌ی اسکندریه هم بعد از فراوانی ماهی شور به اجبار آن را می‌خوردند و همین که دریافتند از گرسنگی نخواهند مرد، دارای سلیقه شدند و قبل از اینکه ماهی بدون استخوان تون را بخورند، آن را در آب شیرین می‌گذاشتند تا اینکه شوری ماهی از بین برود و سپس گوشت ماهی را روی آتش کباب می‌کردند. بدین ترتیب ماهی تون بالنسبه لذیذ می‌شد و انسان می‌توانست آن را بخورد بدون اینکه از بوی ماهی و شوری آن معذب گردد.

صیادان ماهی که به دریا می‌رفتند اوقات خود را صرف گرفتن ماهی‌های دیگر که لذیذ است نمی‌نمودند، برای اینکه گرفتن ماهی‌های دیگر اشکال داشت و کفاف سیر کردن گرسنگان را نمی‌داد، ولی ماهی تون یک ماهی بزرگ و از لحاظ سیر کردن قحطی‌زدگان با برکت بود و از این گذشته به سهولت گرفته می‌شد.

من می‌توانم بگویم که در آخرین ماه‌های سال سوم قحطی مصر، ماهی‌های تون سکنه‌ی اسکندریه و منطقه‌ی دلتای رود نیل را از مرگ نجات داد، ولی بعد از آن، دیگر ملخ کشتزارها و باغ‌های مصر را از بین نبرد و زارعین می‌توانستند از مزارع محصول بردارند و درختان به تدریج به ثمر رسیدند.

پس از آن هم در دوره‌ی سلطنت کلئوپاترا دو بار کشور مصر گرفتار کمی آذوقه گردید، اما آن قحطی وحشت‌آور که دو سوم از سکنه‌ی مصر را نابود کرد تجدید نگردید و در قحطی‌های بعد جزم و پیش‌بینی کلئوپاترا از خطر قحطی کاست، چون کلئوپاترا در سراسر مصر علیا و مصر سفلی انبارهای غله ساخت و انبارها پیوسته پر از غله بود و همواره آذوقه‌ی دو سال سکنه‌ی مصر را که در انبارها بود، خارج می‌کردند و غله‌ی تازه را به جای آن می‌گذاشتند چون می‌دانستند که غله نباید زیاد در انبار بماند وگرنه فاسد می‌شود.

سکنه‌ی مصر همواره غله‌ی سال قبل را می‌خوردند، ولی فایده‌اش این بود که اگر خشکسالی می‌شد و آب نیل بالا نمی‌آمد یا اینکه ملخ هجوم می‌آورد و مزارع را می‌خورد مردم مصر از گرسنگی نمی‌مردند.

یک جوان موزاییک‌کار سوری در کاخ سلطنتی

یک روز خبر دادند که قسمتی از موزاییک‌های کاخ سلطنتی باید تغییر کند و چند روز بعد عده‌ای کارگر بنایی و موزاییک‌کاری وارد کاخ سلطنتی گردیدند و شروع به کار کردند. من وقتی کار نداشتم به تماشای موزاییک‌کاران مشغول می‌شدم، چون فن آنان را ظریف‌تر و جالب توجه‌تر از فن بنایان دیگر بود.

یک روز که مشغول تماشای موزاییک‌کاری بودم، چشمم به یک کارگر جوان افتاد و او هم مرا می‌نگریست و وقتی که من متوجه او شدم تبسم کرد و تبسم او دندان‌های سفید و قشنگش را نمایان کرد و من در آن حال آن پسر جوان را بسیار زیبا و نمکین دیدم.

من تصور نمی‌کردم که بعد از کال زیبایی هیچ مرد جوانی در من اثر نماید، چون کسی که با زیباترین جوان آشنا شد نمی‌تواند متمایل به جوانان زشت شود. پسر جوان موزاییک‌کار زیبایی کال را نداشت، ولی زیبایی او از نوع دیگر بود.

روز اول من بیش از چند لحظه آن جوان را از نظر نگذرانیدم و از وی دور شدم و فکر کردم که روز بعد، به آن جوان نزدیک نخواهم شد. اما روز بعد، وقتی برای تماشا آمدم بی‌اختیار به طرف آن جوان رفتم. مثل این بود که جوان موزاییک‌کار منتظر آمدن من است زیرا همین که مرا دید باز تبسم کرد و دندان‌های سفیدش نمایان شد.

من با اینکه روز قبل عزم کرده بودم که به او نزدیک نشوم برای اینکه وی را بهتر ببینم، به او نزدیک شدم. جوان مزبور مرا می‌نگریست و تبسم می‌کرد و من در روزهای بعد فهمیدم که تبسم کردن عادت آن جوان است و پیوسته تبسم می‌نماید.

من در آن روز توانستم موزاییک‌کار را بهتر ببینم و مشاهده کردم که موهای خرمایی دارد و موهای او که روی دو شانه افتاده چند مرتبه چین خورده است و آن جوان صورتی باریک و کشیده و چشم‌های درشت و مژگان بلند داشت و سفید چهره بود. وقتی به او نزدیک شدم و چشم‌هایش را دیدم نمی‌توانستم نظر از او بردارم و نقطه‌ی دیگر را بنگرم و اگر لحظه‌ای از او نظر بر می‌داشتم باز سر را به سوی جوان بر می‌گردانیدم که چشم‌هایش را ببینم.

در قصه‌های یونانی که بعضی از آن‌ها را در دوره‌ی درس خواندن (به اتفاق کلئوپاترا) شنیده بودم پیوسته صحبت از زیبایی دختران جوان می‌شد. علتش این است که سرایندگان قصه‌های مزبور همه مرد بودند و لذا همواره زیبایی دختران یونانی را توصیف کرده‌اند.

اگر یکی از سرایندگان زن بود، به جای اینکه از زیبایی دختران وصف نماید، از زیبایی پسران وصف می‌کرد و من عقیده دارم که زیبایی پسران قشنگ، بیش از زیبایی دختران درخور توصیف و تحسین است و نیز تصور می‌نمایم که لطافت پسران بیش از دختران می‌باشد. با اینکه می‌خواستم از آن پسر جوان دوری کنم، وجب به وجب به او نزدیک گردیدم و جوان گفت: «آیا تو برای تماشای کار ما به اینجا آمده‌ای؟»

گفتم: «آری، آمده‌ام که موزاییک‌کاری شما را تماشا کنم.»

آن جوان گفت: «تو موزاییک‌کاری مرا تماشا کن و من هم تو را تماشا می‌کنم.»

گفتم: «برای چه مرا تماشا می‌کنی؟»

جوان گفت: «برای اینکه تو از موزاییک‌های من زیباتر هستی.»

کال هرگز به من نگفته بود که زیبا هستم و او فقط کلئوپاترا را زیبا می‌دانست و من در تمام مدتی که با کال آشنا بودم، یک سخن مقرون به محبت از دهانش نشنیدم. ولی آن جوان از لحظه‌ی اول که مرا دید، زیبایی مرا پسندید. کال همواره طوری با من برخورد می‌کرد که گویی از من متنفر است، ولی تبسم‌های آن پسر جوان و نگاه با محبت او که از وسط مژه‌های بلند متوجه من می‌شد نشان می‌داد که نسبت به من محبت دارد.

من آن قدر به او نزدیک شدم که بین ما بیش از نیم‌گام فاصله نبود و از وی پرسیدم: «تو اهل کجا هستی؟»

جوان گفت: «من اهل سوریه هستم.»

گفتم: «من می‌دانم که اهالی سوریه موزاییک‌کار نیستند و این فن در سوریه وجود ندارد.»

جوان گفت: «راست می‌گویی و در سوریه موزاییک‌کار نیست و من این فن خود را در روم فرا گرفتم.»

از وی پرسیدم: «چه مدت در روم بودی؟»

جواب داد: «مدت پنج سال در یونان بودم و در آن جا حجاری آموختم، بعد به روم رفتم و پنج سال هم در روم بسر بردم.»

آن وقت فهمیدم که آن پسر جوان، زبان یونانی (زبان مصری) را در یونان فرا گرفته است.

از او سؤال کردم: «نامت چیست؟»

جواب داد: «اسم من «تیه» است.»

پرسیدم: «آیا پدرت در حال حیات می‌باشد؟»

جوان گفت که: «پدرش زندگی را بدرود گفته است.»

سؤال کردم: «آیا مادرت حیات دارد؟»

تیه گفت: «آری، مادرم در حال حیات است.»

آن وقت از او پرسیدم: «تیه، آیا تو دارای زن هستی یا خیر؟»

تیه تبسم کنان اظهار کرد: «نه.»

بعد گفت: «تو همه چیز را از من پرسیدی و اینک نوبت من است که از تو بپرسم.» بعد گفت: «تو اهل کجا هستی؟»

اظهار کردم که: «اهل همین جا هستم.»

جوان پرسید: «آیا تو در اسکندریه متولد شده‌ای؟»

گفتم: «بلی.»

جوان گفت: «تو در این کاخ چه می‌کنید؟»

گفتم: «من کنیزم و از خدمه‌ی ملکه‌ی مصر می‌باشم.»

تیه پرسید: «آیا پدر و مادر تو در حال حیات هستند؟»

گفتم: «نه.»

دیگر نتوانستم پرسشی از آن جوان بنمایم برای اینکه کلئوپاترا یکی را فرستاد و برای کاری مرا احضار کرد. وقتی برگشتم، تا روز دیگر از فکر آن پسر جوان موزاییک‌کار خارج نمی‌شدم و دایم قیافه‌ی او در نظرم بود. هر کاری می‌کردم قیافه و به خصوص چشم‌های آن جوان و دهان و تبسم ملیحش را می‌دیدم.

شب وقتی می‌خواستم بخوابم دچار بیم شدم، چون ممکن بود که کار آن جوان و کـارگران دیگـر که در کاخ سلطنتی مصر موزاییک‌کاری می‌کردند به زودی تمام شود و او از کاخ برود و من دیگـر وی را نبینم. با خود گفتم که روز بعد وقتی آن جوان را دیدم از وی خواهم پرسید که کارش در کاخ سلطنتی چقدر طول خواهد کشید و آیا به زودی از آن جا می‌رود یا اینکه من وی را تا مدتی طولانی خواهم دید.

روز بعد همین که کارگران بنایی برای کار کردن وارد شدند من خود را بـه آن جـوان رسـانیدم. او مثل روز قبل با تبسم مرا پذیرفت و گفت: «نزدیک‌تر بیا و کنارم بایست که من بتوانم بهتر تو را ببینم.»

من به آن جوان نزدیک شدم و از وی پرسیدم: «کار تو در این جا چقدر طول می‌کشد؟»

جوان گفت: «کار خود من در این جا ده روز دیگر طول می‌کشد، ولی کارگران دیگر تـا یـک مـاه در این جا کار خواهند کرد و من بعد از ده روز ممکن است از این جـا بـه سـوریه بـروم و در آن جـا مشغول شوم.»

ازاین حرف اندوهگین شدم. اگر تیه بعد از ده روز در اسکندریه می‌ماند من امیدوار بـودم کـه او را ببینم، ولی بعد از اینکه به سوریه می‌رفت دیگر وی را مشاهده نمی‌کردم.

پرسیدم: «آیا پس از اینکه به سوریه رفتی مراجعت خواهی کرد یا نه؟»

جوان گفت: «تصور نمی‌نماید که بعد از رفتن به سوریه به مصر مراجعـت نمایـد، بـرای اینکـه آنجـا وطن اوست و در وطن خواهد ماند.»

گفتم: «تیه، من افسوس می‌خورم که بیش از ده روز تو را نخـواهم دیـد و بعـد از آن تـو بـه سـوریه خواهی رفت.»

جوان موزاییک‌کار گفت: «رفتن من به سوریه قطعی نیست و شاید نرفتم و آیا علاقـه داری کـه مـرا ببینی؟»

گفتم: «آری تیه. من علاقه دارم که تو را ببینم و مایلم که روبروی تو بنشینم و تو برای من حکایـت کنی که در طفولیت در کجا و چگونه زندگی می‌کردی و بعد از آن کجا رفتی و وضع زندگی تو در یونان و روم چگونه بود.»

تیه گفـت: «تـو هـر قـدر مایـل باشـی برایـت حکایـت خـواهم کـرد، زیـرا حـرف زدن مـن مـانع از

موزاییک کاری نیست. من به تفصیل وقایع دوره‌ی کودکی خود را برایت خواهم گفت و بعد می گویم چگونه به یونان رفتم و پنج سال در آن جا بودم و در آن جا زبان یونانی را که زبان شماست یاد گرفتم و پس از پنج سال عازم روم شدم.»

گفتم: «تیه صحبت کردن تو در این جا و در حال کارکردن مرا راضی نمی کند.»

تیه پرسید: «برای چه؟»

گفتم: «برای اینکه هر لحظه ممکن است که کلئوپاترا مرا احضار نماید و صحبت ما قطع شود، همان طور که دیروز هنگامی که من با تو مشغول صحبت بودم مرا احضار کرد و صحبت ما قطع شد. دیگر اینکه این جا که ما صحبت می کنیم، مکانی است که همه ما را نگاه می کنند و وقتی عده‌ای از بیگانگان مشغول نگاه کردن ما هستند من از صحبت تو آن طور که میل دارم لذت نمی‌برم.»

من میل دارم که تو را در یک مکان خلوت ببینم و در آن جا غیر از من و تو کسی نباشد و کلئوپاترا مرا احضار نکند و من بتوانم مدتی طولانی به سخن تو گوش بدهم و تبسم‌های تو را ببینم و چشم‌ها و مژگان بلندت را از نظر بگذرانم و در این ده روز که تو در اسکندریه هستی حصول این آرزو ممکن نیست.

تیه گفت: «من مایل به دیدار تو هستم، ولی مسکن من جایی نیست که تو آن جا بیایی و به طوری که هیچ کس نباشد برایت صحبت کنم، چون من با عده‌ای از کارگران جوان در یک اتاق می‌خوابم و اگر به تو بگویم که آن جا بیایی ناراحت خواهی شد. آیا تو مکانی نداری که من آن جا بیایم و برایت صحبت کنم؟»

گفتم: «مسکن من همین کاخ است و مکانم، اتاقی است نزدیک اتاق ملکه و هر کس که به طرف من بیاید یا از آن جا خارج گردد دیده می‌شود. به خصوص در موقع شب، هیچ کس نمی‌تواند بدون اطلاع دیگران وارد اتاقم گردد، چون تا وقتی که با اتاق من برسد باید از چند محل عبور نماید و در تمام آن نقاط او را خواهند دید.»

بعد گفتم: «تیه، آیا تو نمی‌توانی از همکاران خود جدا شوی و شب‌ها در جای دیگر بخوابی؟»

تیه گفت: «اگر مسکنی پیدا شود، می‌توانم شب ها از همکاران خود جدا شوم و در جای دیگر بخوابم، ولی من مسکن ندارم.»

گفتم: «اگرتو مایل باشی من برای تو مسکن فراهم می کنم.»

جوان گفت: «آیا در این جا برای من مسکن فراهم می کنی؟»

گفتم: «نه و در این جا به طوری که شنیدی تو نمی‌توانی به اتاق من بیایی، ولی در خارج از این جا، یعنی در یک مسافرخانه، برایت مسکنی فراهم خواهم کرد و شب‌ها من به آن جا می‌آیم و تو را خواهم دید.»

تیه گفت: «ولی بدان که من از عهده‌ی پرداخت کرایه‌ی مسافرخانه بر نمی‌آیم.»

به او گفتم: «تو کرایه‌ی مسافرخانه را نباید بپردازی و من کرایه‌ی اتاق تو را در آن جا برای مدت ده روز که در این شهر هستی خواهم پرداخت، ولی تو می گویی که از عهده‌ی پرداخت کرایه‌ی اتاق مسافرخانه برنمی‌آیی مزد خود را چه می کنی؟ زیرا که من می‌بینم که تو هر روز بعد از خاتمه‌ی کار مزد می گیری.»

تیه گفت: «من مزد خود را خرج نمی کنم، بلکه آن را پس‌انداز می‌نمایم. اگر به سوریه رفتم با پس‌انداز خود در آن جا کارگاهی تأسیس خواهم کرد و شروع به کار خواهم نمود و اگر درمصر ماندم، آن کارگاه را در این جا تأسیس خواهم نمود.»

گفتم: «تیه، من خوشوقتم که می‌فهمم تو یک مرد مآل‌اندیش هستی و مزد خود را برخلاف اکثر کارگران در محلات تفریح این شهر خرج نمی‌نمایی و می‌دانی که هر کارگر، باید پس‌انداز داشته باشد تا اینکه از آن برای پیشرفت کار خود استفاده کند.»

روز بعد من در مسافرخانه‌ی صور که روزی مسکن کال بود برای تیه اتاقی کرایه کردم. صاحب مسافرخانه چون مرا می‌شناخت حیرت نکرد و من به او گفتم یکی از خویشاوندان من که مردی است جوان از خارج آمده است و چون در اسکندریه کسی را نمی‌شناسد من برای او اتاقی کرایه می کنم که شب‌ها در آن بخوابد و چون تنهاست و در این شهر کسی را نمی‌شناسد، من تا وقتی که در اسکندریه است بعضی از شب‌ها به مسافرخانه خواهم آمد و به وی خواهم پیوست و با او صحبت خواهم کرد.

بعد از اینکه برای تیه اتاقی در مسافرخانه‌ی صور کرایه کردم، به کاخ سلطنتی مراجعت کردم و به جوان موزاییک‌کار گفتم: «امروز وقتی کارت تمام شد به خیابان ارسطو برو و در آن جا مسافرخانه‌ای

است موسوم به مسافرخانه‌ی صور، من نشانی تو را به صاحب مسافرخانه داده‌ام تـا اینکـه اتاقـت را در دسترس تو قرار بدهد، تو نیز نشانی مرا به او بده تا اینکه در هویت تـو تردیـد ننمایـد و مـن امشـب از خاتون خود اجازه خواهم گرفت و به تو ملحق خواهم شد.»

تیه گفت: «بسیار خوب.»

اجازه گرفتن از کلئوپاترا برای خروج از کاخ سلطنتی، در موقع شـب، مشـکل بـود و از ایـن جهـت اشکال داشت که من باید برای خروج از کاخ یک علت قابل قبول را به او بگویم. من اطمینان داشـتم که اگر می‌توانستم بگویم برای چه از کاخ خارج می‌شوم کلئوپاترا به من اجازه‌ی خروج می‌داد و بـه افسر نگهبان می‌گفت مانع از خروج و مراجعت من نشود. اجازه‌ای که من می‌خواستم از خاتون خـود بگیرم می‌باید طوری باشد که شب‌های دیگر هم (تا زمانی که تیه در اسکندریه است) بتـوانم از کـاخ سلطنتی مصر خارج شوم و خود را با مسافرخانه‌ی صور برسانم و او را ببینم.

یک مرتبه یادم آمد که آن ایام منسوب است بـه دیـان الهـه‌ی شـکار کـه گفـتم هریسـه هنرپیشـه‌ی برجسته‌ی مصری نقش او را به خوبی بازی می‌کرد و در آن ایام، مردم در اسکندریه و سایر شـهرهای مصر که معبد دیان وجود داشت، به معبد مزبور می‌رفتند و شمع روشن می‌کردند.

این بود که نزد خاتون خود رفتم و به او گفتم که من نذر کرده‌ام که مـدت ده شـب در معبـد دیـان شمع روشن کنم و از او اجازه می‌خواهم تا ده شب برای روشن کردن شمع از کاخ خارج شوم.

کلئوپاترا پرسید: «شرمیون، چه نذری کرده‌ای؟»

من می‌دانستم که خاتون من آن سؤال را خواهد کرد و جواب آن را آماده نموده بودم و گفتم: «من نذر کرده‌ام که مدت ده شب در معبد دیان الهه‌ی شکار شمع روشن کنم تا تـو دارای فرزنـد شـوی.» حس کردم که کلئوپاترا نذر مرا پسندید و گفت: «من به تو اجازه می‌دهم کـه از امشـب بـه مـدت ده شب از کاخ خارج شوی و به معبد دیان بروی و شمع روشن نمایی، ولی چون معبد دیان تا نیمه شب باز است می‌توانی بعد از اینکه کارهای مرا به انجام رسانیدی و من خوابیدم از کاخ خارج شوی.» مـن نتوانستم بگویم که میل دارم زودتر برای روشن کردن شمع در معبد دیان بـروم، چـون عـذر معقـولی نداشتم.

خاتون من درست می‌گفت و معبد دیان تا نیمه شب باز بود و مردم تا آن موقع به آن جا می‌رفتنـد و

شمع روشن می‌کردند و چیزی هم به خادم معبد می‌دادند. آن شب ناگزیر آن قدر صبر کردم تا اینکه کلئوپاترا وارد بستر خود گردید و بعد برای خروج از کاخ سلطنتی اسکندریه به راه افتادم.

افسر نگهبان می‌دانست که ملکه‌ی مصر به من اجازه‌ی خروج داده است و از خروجم ممانعت نکرد و من بعد از بیرون رفتن از کاخ سلطنتی، به جای اینکه به طرف معبد دیان الهه‌ی شکار بروم راه مسافرخانه‌ی صور واقع در خیابان ارسطو را پیش گرفتم.

مدخل مسافرخانه‌ی صور مثل همیشه، هنگام شب، نیمه‌تاریک بود و من وارد مسافرخانه شدم و صاحب مسافرخانه مرا دید و با اشاره‌ی دست به من فهمانید جوانی که من برای او اتاق اجاره کرده‌ام در طبقه‌ی بالاست.

موقعی که از پلکان بالا می‌رفتم تا اینکه خود را به اتاق برسانم، به یاد شبی افتادم که در همان مسافرخانه از پلکان بالا می‌رفتم تا اینکه خود را به اتاق کال برسانم. در آن شب قلبم می‌زد و حال اضطراب داشتم، ولی در شبی که برای ملحق شدن به تیه از پلکان بالا می‌رفتم، دچار تپش قلب و اضطراب نبودم. برعکس احساس خرسندی می‌کردم، چون می‌دانستم که آن شب به مراد خود خواهم رسید و در اتاقی خلوت با تیه به سر خواهم برد.

وقتی وارد اتاق جوان موزاییک‌کار شدم دیدم که چراغ روشن است، ولی تیه خوابیده، در صورتی که من انتظار داشتم که وی بیدار بماند تا من به او ملحق شوم. من فکر می‌کردم همان اندازه که من اشتیاق دارم تیه را در یک اتاق خلوت ببینم، آن جوان نیز اشتیاق دارد که مرا در اتاقی خلوت مشاهده کند و منتظر نبودم که وی خواب برود.

گر چه تیه آن روز کار کرده بود و هر کسی بعد از کار روزانه احساس خستگی می‌کرد و میل دارد استراحت نماید، ولی من هم کار کرده بودم و کار من بیش از کار تیه خستگی داشت، چون تیه بعد از غروب آفتاب دست از کار می‌کشید و مزد خود را دریافت می‌کرد و از کاخ سلطنتی خارج می‌شد، ولی من می‌باید آن قدر بیدار بمانم و عهده‌دار خدمت باشم تا اینکه خاتونم به خواب برود.

یک کرسی کنار بستر تیه نهادم و نشستم و به نظاره‌ی پسر مشغول شدم. من بعد از ورود به اتاق و پی بردن به این که تیه خواب است، انتظار داشتم که صدای پایم او را از خواب بیدار کند، ولی معلوم شد که خواب پسر به قدری سنگین است که صدای پای من او را بیدار نکرده است.

من روی تیه خم شدم و مژگان بلند او را که در حال خواب بلندتر می‌نمود از نظر گذرانیدم و چهره‌ی سفیدش را تماشا کردم، آن گاه دست را روی موهای خرمایی آن جوان گذاشتم. موهای او در حال خواب، مانند موقع بیداری روی دو شانه‌اش ریخته بود و تصور می‌کردم که هر گاه موهای او را نوازش کنم از خواب بیدار خواهد شد.

ولی تیه همچنان خوابیده بود و نفس‌های منظم او نشان می‌داد که آماده‌ی بیداری نیست. سپس انگشت را روی لب‌های او گذاشتم. من اولین روز که آن جوان را دیدم میل داشتم که انگشت خود را روی لب‌های او بگذارم و بعد کف دست را روی شانه‌اش قرار بدهم، ولی وقتی یک جوان خوابیده، زنی که انگشت خود را روی لب‌های او قرار می‌دهد، خیلی محظوظ نمی‌شود.

من امیدوار بودم بعد از اینکه انگشت را روی لب‌های تیه قرار دادم آن جوان از خواب بیدار شود، اما باز بیدار نشد و بعد من کف دست را روی شانه‌ی او قرار دادم و آهسته کف دست را روی شانه‌ی او به حرکت در آوردم.

این حرکت من سبب بیداری تیه گردید و تا بیدار شد مرا شناخت و تبسم کرد و دندان‌های سفیدش نمایان شد و گفت: «شرمیون، این تو هستی؟»

گفتم: «می‌خواستی که باشد؟ مگر من به تو نگفته بودم که امشب نزد تو خواهم آمد تا اینکه مدتی با هم در یک اتاق خلوت باشیم؟»

جوان گفت: «تو این موضوع را به من گفته بودی.»

گفتم: «پس برای چه به خواب رفتی و انتظار آمدن مرا نکشیدی؟»

تیه گفت: «تصور نمی‌کردم که آمدن تو آن قدر به تأخیر بیافتد.»

گفتم: «تیه، اکنون که من آمده‌ام و تو از خواب بیدار شده‌ای برای چه برنمی‌خیزی؟»

تیه گفت: «آیا تو میل داری که برخیزم و با تو صحبت کنم؟»

گفتم: «تیه صحبت را روز که تو در کاخ سلطنتی مشغول کار هستی می‌توان کرد و اینک که ما در اتاق تنها هستیم باید خود را به چیزهای دیگر مشغول کنیم.»

تیه اظهار کرد: «تو خود گفتی که میل داری با من در یک اتاق خلوت باشی تا این که صحبت مرا بشنوی و مرا به خوبی ببینی و هر لحظه ملکه‌ی مصر تو را برای کاری احضار نکند.»

گفتم: «تیه، آن چه در کاخ سلطنتی بر زبان آوردم درست است و میل دارم که در اتاقی خلوت مانند این اتاق ساعت‌ها به صحبت تو گوش بدهم مشروط بر اینکه فرصت داشته باشیم. حتی در این جا هم فرصت من محدود است چون باید به کاخ سلطنتی برگردم.

خاتون من نمی‌داند که من اینجا آمده‌ام و اگر می‌دانست که من قصد دارم که به تو ملحق شوم، به من اجازه‌ی خروج از کاخ سلطنتی را نمی‌داد. او تصور می‌کرد که من برای کاری دیگر که مربوط به خود اوست، از کاخ خارج می‌شوم. گر چه خاتون من در این موقع خوابیده ولی ممکن است که بعد از دو سه ساعت بیدار شود و متوجه گردد که من هنوز مراجعت نکرده‌ام.

اگر خاتون من تا صبح هم بخوابد و بیدار نشود، باز هم تأخیر زیاد من خوب نیست، زیرا افسر نگهبان فردا به خاتونم خواهد گفت که امشب، من مدتی طولانی در خارج بودم، او هم مانند کلئوپاترا می‌داند که من برای چه کاری از قصر خارج شده‌ام و اطلاع دارد که نباید غیبت من زیاد طول بکشد.»

تیه هم چنان روی بستر دراز کشیده بود و مرا می‌نگریست و بعد گفت: «شرمیون، اگر نمی‌خواهی که من برای تو صحبت کنم از این جا برو و بخواب و من هم می‌خوابم.»

گفتم: «تیه، آیا خواب برای تو آن قدر ارزش دارد که نمی‌خواهی از آن دست بکشی و از جا برخیزی و انگشت خود را روی لب‌های من و کف دستت را روی شانه‌ام بگذاری؟ آیا تو نمی‌خواهی از این فرصت استفاده کنی و ثابت نمایی که به من علاقمند هستی؟»

تیه گفت: «شرمیون، برای چه من انگشت را روی لب‌های تو و کف دست را روی شانه‌ات بگذارم؟»

گفتم: «برای اینکه تو به من فهمانیدی که نسبت به من علاقمند هستی، آیا فراموش کردی که به من گفتی که من از موزاییک‌های تو زیباتر هستم؟ آیا فراموش کردی که هر بار که مرا می‌دیدی تبسم می‌کردی؟ برای چه اینک که در این اتاق تنها هستیم، از جا بر نمی‌خیزی و نسبت به من ابراز علاقه نمی‌نمایی؟»

جوان گفت: «من از این جهت به تو گفتم که تو از موزاییک‌های من زیباتر هستی و هر دفعه که تو را می‌دیدم تبسم می‌کردم که تو به مادرم شباهت داری!»

من حیرت‌زده پرسیدم: «آیا من به مادرت شباهت دارم؟»

تیه گفت: «ده سال است که من مادرم را ندیده‌ام، زیرا پنج سال در یونان بودم و پنج سال در روم، ولی یقین دارم که مادرم هر گاه زنده باشد، اکنون به سن تو است. وقتی که جوان موزاییک‌کار این حرف را به من زد، مثل این بود که به حال مرگ افتادم.»

من تا آن موقع متوجه مرور زمان نبودم و تصور می‌کردم که همان طور که من از دیدن آن پسر جوان لذت می‌برم و او را می‌پسندم، او هم از دیدن من لذت می‌برد و مرا می‌پسندد.

من غافل ازاین بودم که از وقتی که بر اثر مشاهده‌ی کال علاقه و محبت نسبت به مردها در من بیدار شد، تا آن موقع که تیه را دیدم مدتی مدید می‌گذرد و مرور سنوات عدیده طراوت قدیم را از چهره‌ام دور کرده است. من وقتی یک مرد جوان چون تیه را می‌بینم، نسبت به او احساس تمایل می‌کنم، ولی او مرا چون مادرش می‌بیند و لذا نمی‌تواند نسبت به من تمایل داشته باشد.

در آن شب برای اولین مرتبه فهمیدم پیری مسأله‌ای است که برای همه واقعیت پیدا می‌کند.

تا آن شب من از دیگران می‌شنیدم که می‌گفتند فلانی پیر شده است، یا پیرزنانی را می‌دیدم که گفته می‌شد در موقع جوانی زیبا بوده‌اند، ولی تصور نمی‌کردم که خود من مشمول مقررات مرور زمان بشوم و روزی بیاید که دیگر جوان و زیبا نباشم.

با اینکه می‌شنیدم که دیگران جوان بودند و بعد پیر شدند، خود را غیر از آن‌ها می‌دانستم و می‌اندیشیدم که من پیر نخواهم شد. وقتی خود را در آیینه می‌نگریستم اطمینان حاصل می‌کردم که هرگز جوانی و طراوت من از بین نخواهد رفت.

آن شب با اندوه زیاد از مسافرخانه‌ی صور مراجعت کردم و وارد کاخ سلطنتی شدم و خوابیدم. بامداد قبل از اینکه کلئوپاترا از خواب بیدار شود، خود را در آیینه نگریستم تا بدانم چه تغییری در قیافه‌ی من حاصل شده است که تیه مرا چون مادرش دیده است.

موهای سرم سفید نشده بود و در چشم و ابرو و بینی و دهان و زنخ و صورت، نسبت به سابق هیچ تفاوتی نمی‌دیدم. من مطمئن بودم که رخسار من همان رخسار روزی است که کال را در حال راندن ارابه‌ای که به چهار شیر بسته بود دیدم، پس برای چه تیه باید مرا چون مادر خود ببیند نه مانند یک دختر جوان و زیبا؟ آن وقت برای مرتبه‌ی اول فهمیدم که انسان، خود به پیری خود پی نمی‌برد، چون

هر روز خود را در آیینه می‌بیند تصور می‌کند که همان زن روز قبلی است. بعدها این حقیقت را به خوبی ادراک کردم و دریافتم که هر کس پیری دیگری را می‌بیند نه پیری خود را، ولی در آن روز، چون برای اولین مرتبه به این موضوع پی بردم تصور کردم کشفی کرده‌ام که دیگران نکرده‌اند.

من به خاطر می‌آورم که در گذشته هر زمان که از کاخ سلطنتی خارج می‌شدم و از خیابان‌های اسکندریه عبور می‌کردم، پسران جوان خیره مرا می‌نگریستند و بعد از اینکه از کنارشان عبور می‌کردم می‌فهمیدم که رو برمی‌گردانند و مرا از نظر می‌گذرانند، ولی چندی بود که دیگر پسران جوان به من توجه نمی‌نمودند و من نمی‌فهمیدم که عدم توجه آن‌ها نسبت به من ناشی از این است که مسن شده‌ام.

گفته‌ی آن شب تیه مرا از خواب بیدار کرد و متوجه شدم که بعد از آن وقتی من به یک مرد جوان علاقمند می‌شوم، نباید انتظار داشته باشم که او نیز به من علاقمند شود.

آن چه تیه در آن شب به من گفت طوری مرا متأثر و منقلب کرد که تصمیم گرفتم دیگر به مهمانخانه‌ی صور نروم و تیه را نبینم، ولی یادم آمد که به خاتون خود گفته‌ام که ده شب از کاخ سلطنتی خارج خواهم شد و به معبد دیان خواهم رفت و شمع روشن خواهم کرد تا خاتون من دارای فرزند گردد.

اگر شب‌ها از کاخ سلطنتی بیرون نمی‌رفتم، خاتون من تصور می‌کرد که به نذر خود عمل نمی‌نمایم و سخت خشمگین می‌گردید. این بود که شب دوم نیز بعد از اینکه کلئوپاترا خوابید، از کاخ سلطنتی خارج شدم و به خود گفتم به جای رفتن به مسافرخانه‌ی صور بهتر آن است که به معبد دیان الهه شکار بروم و قدری آن جا بمانم و آن گاه به کاخ سلطنتی برگردم، ولی بعد متوجه شدم که اگر بر سنوات عمر من افزوده شده و تیه مرا چون مادر خود می‌بیند، گناهکار نیست.

من هم که دیگر یک دختر باطراوت نیستم گناه ندارم، چون من خود نمی‌خواستم پیر شوم و مرور زمان مرا پیر کرد، لذا اگر نزد تیه بروم بهتر است که راه معبد دیان را پیش گیرم.

این بود که به سوی مهمانخانه‌ی صور به راه افتادم و وارد اتاق تیه شدم.

جوان موزاییک‌کار بر خلاف شب قبل بیدار بود و گفت: «شرمیون، من یقین نداشتم که تو این جا بیایی زیرا فهمیدم که تو دیشب از من رنجیده‌ای.»

گفتم: «تیه، من دیشب از این جهت از تو رنجیدم که تو یک حقیقت تلخ را به من آموختی و انسان

نباید حقایق تلخ را بدون مقدمه به دوستان خود بگوید برای اینکه سبب رنجش یا ناامیدی آن‌ها می‌شود. من تا دیشب خود را یک دختر جوان و زیبا می‌دانستم، ولی دیشب به من فهمانیدی که از لحاظ سن و قیافه مانند مادرت یعنی یک زن سالخورده هستم. تو با این گفته، به من فهماندی که من پیر و زشت می‌باشم و لذا با اندوه از تو جدا شدم و بعد از مراجعت به کاخ سلطنتی نتوانستم مثل سایر شب‌های قبل استراحت نمایم.»

تیه گفت: «شرمیون، من به تو نگفتم که پیر هستی و همچنین به تو نگفتم که زشت می‌باشی! من به تو گفتم که تو به مادرم شباهت داری و حیرت می‌نمایم چرا این گفته باید سبب کدورت تو شود؟

من ده سال است که مادرم را ندیده‌ام و گفتم اگر او زنده باشد بر حسب قاعده از حیث قیافه و سال شبیه به تو است. اگر من می‌گفتم که مادرم پیر یا زشت است، تو حق داشتی که از من گله نمایی، ولی این حرف‌ها از دهانم خارج نشد. من اگر مادرم را پیر یا زشت می‌دانستم، به تو نمی‌گفتم که از موزاییک‌هایی که به کار می‌برم زیباتر هستی و این بیان نشان می‌دهد که من مادرم را زیبا می‌دانم.»

اظهارات تیه قدری از اندوهم کاست و جوان موزاییک‌کار گفت: «شرمیون، بیا کنارم بنشین تا برای تو راجع به جاهایی که دیده‌ام صحبت کنم.»

من برخاستم و کنار او نشستم و تیه گفت: «شرمیون، آیا میل داری که برایت صحبت کنم یا اینکه مایلی من انگشت را روی لب‌های تو بگذارم؟»

گفتم: «صحبت را در کاخ سلطنتی هنگام روز که تو مشغول کار هستی می‌توان کرد و تو انگشت خود را روی لب‌های من بگذار.»

تیه انگشت خود را روی لب‌های من نهاد و من از او پرسیدم: «تو چگونه فهمیدی که من میل دارم تو انگشت خود را روی لب‌های من بگذاری؟»

تیه گفت: «برای اینکه بعد از اینکه من به مصر آمدم، شنیدم که در این کشور مردها و زن‌ها، هنگام ابراز محبت، انگشت را روی لب‌های یکدیگر می‌گذارند، ولی در روم این رسوم وجود ندارند و هنگام ابراز محبت، مردها و زن‌ها یکدیگر را می‌بوسند.»

گفتم: «چه طور یکدیگر را می‌بوسند؟»

تیه گفت: «بوسیدن یعنی اینکه در عوض انگشت بر لب نهادن، لب‌های خود را به هم متصل می‌کنند

و این را بوسه خوانند.»

پرسیدم: «تیه، آیا در روم هر زن و مردی که یکدیگر را بخواهند لب‌های خود را به هم متصل می‌نمایند؟»

جوان سریانی گفت: «بلی شرمیون.»

پرسیدم: «آیا تو در روم نسبت به زنی علاقمند شده بودی؟»

تیه گفت: «نه!»

در آن شب من و تیه مدتی دراز به صحبت پرداختیم. او از سفرهای خود به یونان و روم برای من حرف زد و درباره‌ی آداب و رسوم رومی‌ها و تماشاخانه‌های آن و خبرهای دیگر مطالب جالبی تعریف کرد. من چنان با علاقه به تیه گوش می‌دادم که متوجه گذشتن ساعات شب نبودم تا اینکه درب اتاق را کوبیدند .

تیه از جا برخاست و درب اتاق را گشود و صاحب مسافرخانه‌ی صور وارد شد و گفت: «ما قصد داریم که درب مسافرخانه را ببندیم و بخوابیم، اگر این زن امشب در این جا می‌خوابد، به ما بگوید تا در را ببندیم و استراحت کنیم و اگر قصد رفتن دارد، هم اکنون برود تا این که ما استراحت نماییم، زیرا بعد از اینکه ما به خواب رفتیم نمی‌توانیم از بستر برخیزیم و در را به روی او بگشاییم.»

گفتم: «من باید بروم و نمی‌توانم شب این جا بمانم برای اینکه منتظرم هستند.» و از جا برخاستم و به تیه گفتم که: «فرداشب نیز خواهم آمد.» و از اتاق خارج شدم. صاحب مسافرخانه مرا تا نزدیک در مشایعت کرد و قبل از اینکه از مسافرخانه‌ی او خارج شوم، آهسته به من گفت: «آیا دریغت نیامد که این جوان را تنها می‌گذاری و می‌روی؟»

گفتم: «من باز او را خواهم دید.» و از مسافرخانه خارج شدم و آن مرد، بعد از خروج من درب مسافرخانه را بست و کلون آن را انداخت.

قدری که در خیابان را پیمودم متوجه شدم که غیر از من عابری در خیابان نیست. خیابان از نور چراغ‌ها روشن بود ولی من از تنهایی می‌ترسیدم.

من از تأخیر مراجعت به کاخ سلطنتی بیم نداشتم، چون می‌توانستم بگویم در معبد مشغول نیایش بودم و از دیان و خدایان دیگر خواهش می‌کردم که به خاتون ما یک فرزند اعطا کند، اما از عبور از

خیابان‌های خلوت می‌ترسیدم.

ناگهان بانگی از طرف راست من برخاست و مردی فریاد زد: «ای زن، توقف کن!»

من به جای اطاعت از امر او، بر سرعت خود افزودم، ولی او با دو خیز خود را به من رسانید و دستم را گرفت و مرا به طرف یکی از چراغ‌های خیابان برد که صورتم را ببیند. من در نور چراغ او را دیدم و متوجه شدم که یکی از گزمه‌هاست و او از من پرسید: «تو که هستی و دراین موقع از شب این جا چه می‌کنی؟»

گفتم: «من امشب به معبد دیان رفته بودم که در آن جا شمع روشن کنم و چون مشغول نیایش بودم، متوجه گذشتن ساعات شب نشدم.»

گزمه گفت: «دروغ می‌گویی، چون اگر تو به معبد دیان رفته بودی از این خیابان مراجعت نمی‌کردی، این خیابان تا معبد دیان خیلی فاصله دارد.» آن گاه از من پرسید: «تو در کدام یک از محلات تفریح بسر می‌بری؟»

گفتم: «ای گزمه، این حرف را نزن و من زنی نیستم که در محلات تفریح بسر ببرم.»

گزمه گفت: «اگر تو زنی نیستی که در محلات تفریح بسر ببری، این موقع از شب در خیابان‌های شهر چه می‌کنی؟ آیا می‌دانی مجازات زنی که در خارج از محلات تفریح اسکندریه مبادرت به خودفروشی نماید چیست؟»

گفتم: «من خودفروش نیستم، مرا رها کن، مسکن من کاخ سلطنتی است.»

گزمه وقتی این حرف را شنید خندید و گفت: «آه... از این قرار تو کلئوپاترا هستی که در کاخ سلطنتی سکونت داری؟»

گفتم: «من کنیز کلئوپاترا هستم و به همین جهت در کاخ سلطنتی سکونت دارم.»

گزمه پرسید: «کنیز کلئوپاترا این موقع شب این جا چه می‌کند؟»

گفتم: «مگر نشنیدی که من برای روشن کردن شمع به معبد دیان رفته بودم و در آن جا مشغول نیایش بودم و متوجه نشدم که دیر شده است و بعد از خروج از معبد، به مناسبت خلوت بودن خیابان‌ها راه را گم کردم.»

گزمه گفت: «من اکنون تو را نزد داروغه می برم و او تکلیف تو را معلوم خواهد کرد.» بعد، مدتی

راه پیمودیم تا اینکه به محل داروغه رسیدیم.

داروغه که مردی نه جوان و نه پیر بود، از گزمه پرسید: «این زن را برای چه آورده‌ای؟»

گزمه چگونگی واقعه را برای داروغه حکایت کرد و داروغه از من پرسید: «نامت چیست؟»

گفتم: «اسمم شرمیون است.»

سؤال کرد: «خانه‌ات کجاست؟»

گفتم: «در کاخ سلطنتی سکونت دارم و کنیز ملکه‌ی مصر کلئوپاترا هستم.»

داروغه که تا آن موقع با خشونت صحبت می‌کرد قدری از لحن خشن خود کاست و گفت: «تو دروغ می‌گویی و تو یکی از زن‌های محلات تفریح هستی و از آن جا خارج شدی و فکر کرده‌ای که در خیابان‌ها خودفروشی نمایی. در این شهر خودفروشی زن‌ها آزاد است، ولی در دو محله‌ی تفریح قدیم و جدید، نه در خیابان‌های شهر و هر زنی که در خیابان‌های شهر مبادرت به خودفروشی کند، به زندان خواهد افتاد و سرش را خواهند تراشید و او را به معبد پرهیزکاران خواهند فرستاد و تا پایان عمر می‌باید در آن معبد بماند.»

من برای اثبات بی گناهی خود نزد ملکه‌ی مصر (نه نزد داروغه) وسیله‌ی خوب پیدا کرده بودم و آن گم کردن راه بود و می‌توانستم به خاتون خود بگویم که راه را گم کرده‌ام، این بود که به داروغه گفتم: «این حرف‌ها را که تو می‌زنی، برای تو ای داروغه گران تمام خواهد شد و اگر کلئوپاترا ملکه‌ی مصر بفهمد که تو مرا یک زن خودفروش دانسته‌ای و به من گفته‌ای که سرم را خواهی تراشید و مرا به معبد پرهیزکاران خواهی فرستاد، ممکن است امر کند که تو را به صلیب بکوبند اگر تو قول مرا باور نداری و تصور می‌کنی که دروغ می‌گویم، ممکن است یکی از گزمه‌ها را با من تا کاخ سلطنتی بفرستی و گزمه‌ی تو در آن جا از افسر نگهبان بپرسد که آیا من شرمیون کنیز ملکه‌ی مصر هستم یا نه.»

داروغه بعد از اینکه حرف مرا شنید سکوت کرد و آن گاه گفت: «من خود با تو می‌آیم.»

قدری که از آن خانه دور شدیم گفت: «ای شرمیون، من اکنون می‌فهمم که تو به راستی کنیز ملکه‌ی مصر هستی، چون به خاطر آوردم که به دفعات تو را با ملکه در قسمت‌های مختلف شهر دیده‌ام، من در صحت گفته‌ی تو تردید ندارم و به دو علت از خانه خارج شدم و با تو به طرف کاخ

سلطنتی می‌روم.

اول این که سایر گزمه‌ها در راه جلوی تو را نگیرند و از تو تحقیق نکنند که هستی و کجا بودی و به کجا می‌روی، دوم اینکه از تو درخواست می‌کنم که اظهارات امشب مرا به ملکه نگویی و از آنچه گفتم صرف نظر نمایی، من هم در عوض آن چه می‌دانم نخواهم گفت.»

از داروغه پرسیدم: «تو چه می‌دانی؟»

داروغه گفت: «آن چه من می‌دانم این است که یک پسر زیبا در یکی از مسافرخانه‌ها اتاقی کرایه کرده و دیشب یک زن جوان به ملاقات او رفت و به احتمال قوی آن زن امشب هم آن پسر را ملاقات کرده است.»

گفتم: «آه... تو از این موضوع آگاه هستی؟»

داروغه جواب داد: «بلی.»

پرسیدم: «چگونه تو از این موضوع مطلع شدی؟»

داروغه گفت: «تمام صاحبان مسافرخانه در این شهر موظف هستند که گزمه را از هویت کسانی که در مسافرخانه‌ها اتاق کرایه می‌نمایند مطلع نمایند و صاحب مسافرخانه‌ی صور هم به وظیفه‌ی خود عمل کرد و این موضوع را به اطلاع گزمه رسانید و گزمه هم به من اطلاع داد.»

گفتم: «آیا صاحبان مسافرخانه هویت تمام مسافرین و مستأجرین را به داروغه اطلاع می‌دهند؟»

داروغه گفت: «بلی و آن‌ها مکلف هستند که اسم و رسم تمام مستأجرین خود را به گزمه بگویند تا اینکه گزمه به داروغه برساند. اما بعضی از مسافرین و مستأجرین مورد توجه ما نیستند و ما اسمشان را به خاطر نمی‌سپاریم، ولی بعضی دیگر به جهاتی برای ما قابل توجه می‌باشند و ما اسمشان را در طوماری می‌نویسیم تا اینکه فراموش ننماییم.»

گفتم: «از این قرار نام مرا هم در طومار خود نوشته‌ای.»

داروغه گفت: «من در طومار خود نوشته‌ام که زنی جوان به اسم شرمیون به مسافرخانه‌ی صور رفت و برای یک جوان که می‌باید در آن مسافرخانه سکونت نماید یک اتاق کرایه کرد. باز نوشتم جوانی که در آن اتاق سکونت کرد به اسم تیه خوانده می‌شود و شرمیون برای دیدارش به مسافرخانه‌ی صور رفت و اینک بگو که آیا شب‌های آینده هم برای دیدار آن جوان به مسافرخانه‌ی صور می‌روی؟»

گفتم: «بلی، من تا چند شب دیگر هر شب به آن جا خواهم رفت، ولی برخلاف امشب تأخیر نخواهم کرد و زود مراجعت خواهم نمود که گرفتار گزمه نشوم.»

داروغه گفت: «من به افراد گزمه می‌سپارم که در موقع بازگشت تو از مسافرخانه‌ی صور مزاحمت ننمایند و تو بتوانی مستقیم به کاخ سلطنتی برگردی و اکنون بگو که آیا از من راضی هستی یا نه؟»

گفتم: «آری، از تو راضی هستم.»

داروغه گفت: «شرمیون، چون تو کنیز ملکه‌ی مصر هستی، می‌توانی خیلی به من کمک کنی و در مواقع لازم نام مرا نزد ملکه ببر و از من تمجید کن.»

گفتم: «همین کار را خواهم کرد.»

داروغه گفت: «من هم به تمام افراد گزمه می‌سپارم که در موقع شب مزاحم عبور تو از معابر نشوند و هر نوع کمکی که بخواهی به تو بکنند.»

بدین ترتیب واقعه‌ای که ممکن بود برای من تولید اشکال نماید، باعث ایجاد مشکل نشد و من آن شب وارد کاخ سلطنتی شدم.

خواب عجیب ملکه‌ی مصر

در مدخل کاخ سلطنتی که چون شب‌های دیگر خاموش و آرام بود، افسر نگهبان که گویی در انتظار من بود جلو آمد و در حالی که با حیرت به من خیره شده بود بی‌اختیار پرسید: «شرمیون، تا این وقت شب کجا بودی؟ امشب برای چه دیر کردی؟»

گفتم که: «در معبد مشغول نیایش بودم و متوجه مرور وقت نشدم و یک وقت به خود آمدم و متوجه شدم که وقت گذشته و با شتاب خود را به کاخ سلطنتی رسانیدم.»

افسر نگهبان از من پرسید: «آیا گزمه در خیابان جلوی تو را نگرفت؟»

گفتم: «چرا، ولی من به گزمه گفتم که کنیز ملکه‌ی مصر می‌باشم و به احترام ملکه مرا رها کردند.»

افسر نگهبان گفت: «شرمیون، امشب دو مرتبه ملکه مرا احضار کرد.»

گفتم: «مگر او نمی‌دانست که من برای روشن کردن شمع به معبد دیان رفته‌ام؟»

افسر نگهبان گفت: «ولی ملکه اظهار می‌کرد که شرمیون نباید این قدر تأخیر کند و نیمه شب درب معبد دیان بسته می‌شود و کسانی که در آن معبد هستند خارج می‌گردند.»

در حالی که من به طرف مسکن خود واقع در کاخ سلطنتی می‌رفتم در فکر بودم که چگونه کلئوپاترا را قانع کنم که من در معبد بوده‌ام. اگر می‌گفتم که بعد از خروج از معبد گزمه مرا دستگیر کرد و نزد داروغه برد و داروغه مرا معطل نمود، ملکه‌ی مصر بی‌درنگ داروغه را احضار می‌کرد و از وی توضیح می‌خواست و بازخواست می‌نمود برای چه کنیز او را که از معبد مراجعت می‌کرد معطل کرده است.

داروغه هم برای اینکه بگوید کنیز ملکه را معطل نکرده است، چاره نداشت جز اینکه حقیقت را بیان کند و بگوید که من به مسافرخانه‌ی صور رفته بودم و برای من یک رسوایی بزرگ به وجود می‌آمد.

عاقبت به فکر افتادم که به ملکه بگویم بعد از اینکه درب معبد دیان را بستند من پشت دیوار معبد به نیایش ادامه دادم تا اینکه خدایان، زودتر کلئوپاترا را دارای فرزند کنند.

نیایش مؤمنین پشت درب معبد دیان بدون سابقه نبود. خادمین معبد دیان برای اینکه بخوابند همین

که نیمه شب می‌شد مردم را از معبد خارج می کردند و درب عبادتگاه را می‌بستند، آن وقت کسانی که نمی‌توانستند دل از نیایش بکنند، پشت دیوار معبد می‌نشستند و به راز و نیاز مشغول می‌شدند و بعضی از آن‌ها تا بامداد پشت دیوار معبد راز و نیاز می کردند.»

خوشبختانه من وقتی وارد اتاق خود شدم، کلئوپاترا خوابیده بود و من می‌ترسیدم که برای سومین مرتبه در آن شب مرا احضار کند و بازخواست نماید که چرا دیر مراجعت کردم.»

من می‌دانستم که اگر کلئوپاترا بفهمد که من آن شب را در مسافرخانه‌ی صور با یک جوان زیبا بسر برده‌ام خشمگین نخواهد شد، چون خود او به من گفته بود که از این موضوع متغیر نمی‌شود، ولی از دروغگویی من به غضب در می‌آمد؛ چون ملکه‌ی مصر از دروغ و خدعه بسیار نفرت داشت و هر یک از خدمتگزاران که دروغ می گفتند یا خدعه می کردند به مجازات می‌رسیدند و بعد از مجازات آن‌ها را از کاخ سلطنتی اخراج می کردند و دیگر به آن جا راه نمی‌دادند و من نمی‌خواستم که خاتونم مرا یک زن دروغگو بداند.

صبح روز بعد کلئوپاترا بعد از اینکه بیدار شد درب اتاق مرا گشود. من بیدار بودم و به من گفت: «شرمیون، تو دیشب چرا دیر آمدی و من دو مرتبه درب اتاق تو را باز کردم و تو اینجا نبودی؟»

من عذری که فراهم کرده بودم به خاتون خود گفتم و او بدون اینکه دچار تردید شود، عذر مرا پذیرفت، زیرا تا وقتی که دروغ و خدعه‌ی انسان کشف نشده هر چه بگوید می‌پذیرند، چون تصور می‌نمایند که راست می گوید، ولی اگر یک بار از انسان دروغ بشنوند، نسبت به هر چه بگوید ظنین می‌شوند و فکر می کنند که دروغ است.

گفتم: «خاتون من، آیا با من کاری داشتی؟»

کلئوپاترا گفت: «بلی شرمیون !»

پرسیدم: «کارت چه بود؟»

ملکه‌ی مصر گفت: «در بین تمام کنیزان من فقط تو هستی که سواد داری و کتاب خوانده‌ای و عقل تو از دیگران قوی‌تر است و هیچ یک از زن‌هایی که عهده‌دار خدمتگزاری من هستند سواد ندارند و من نمی‌توانم چیزی را با آن‌ها در میان بگذارم، ولی با تو می‌توان صحبت کرد و نظریه‌ی تو را راجع به بعضی از مسائل شنید.»

گفتم: «خاتون من، راجع به چه می‌خواهی صحبت کنی؟»

کلئوپاترا گفت: «من دیشب خوابی دیدم و بعد از اینکه از خواب بیدار شدم، درب اتاق تو را گشودم که خواب را برایت حکایت کنم، ولی دیدم که تو هنوز مراجعت نکرده‌ای. آن گاه خوابیدم و بعد از یک یا دو ساعت بیدار شدم و باز درب اتاق تو را گشودم و دیدم که برنگشته‌ای.»

گفتم: «خاتون من، خواب تو چه بود و آیا میل داری که اینک خواب خود را به من بگویی؟»

کلئوپاترا گفت: «بلی، به اتاق من بیا تا اینکه شرح خواب خود را برایت حکایت کنم. تو می‌دانی که من هر روز در وان خود بدن خود را می‌شویم و بعضی از روزها برای اینکه پوست بدنم نرم و سفید شود دستور می‌دهم که وان مرا با شیر الاغ‌های ماده پر کنند.

ما در اسکندریه گدا نداریم تا اینکه بعد از خاتمه‌ی شست وشوی بدن شیر وان را بین گدایان تقسیم کنند و لذا شیر آن را به باغ وحش می‌برند و به جانورانی که احتیاج به نوشیدن شیر دارند می‌خورانند.»

گفتم: «خاتون من، این موضوع را می‌دانم.»

کلئوپاترا گفت: «دیشب من خواب دیدم که در وان خود که پر از شیر ماده الاغ است، مشغول شست و شوی بدن می‌باشم، اما وان من بقدری بزرگ است که شبیه به استخر می‌باشد و من در آن استخر به راحتی شنا می‌نمایم و گاهی به خود می‌گویم که در اسکندریه آن قدر الاغ ماده هست که با شیر آن بتوان یک چنان استخری را پر کرد؟ بعد به خود می‌گویم نه و اگر شیر تمام ماده الاغ‌های مصر را هم جمع کنند نمی‌توانند با آن یک استخر به آن وسعت را پر از شیر نمایند، مگر یک ماده الاغ در روز چقدر شیر می‌دهد؟ و آیا شیر یک ماده الاغ از دو پیمانه تجاوز می‌نماید؟

در حالی که این فکرها را می کردم و در استخر وسیع پر از شیر شنا می‌نمودم، دیدم که ناگهان سطح استخر مستور از نیلوفر شد و نیلوفرها در یک لحظه گل دادند.

روییدن نیلوفر و گل دادن آن در استخری که آب ندارد و مملو از شیر است، مرا دچار حیرت نمود، چون می‌دانستم که در شیر هیچ گیاهی نمی‌روید. آن گاه نظرم به اطراف استخر افتاد و مشاهده نمودم که خدمه‌ی من اطراف استخر صف بسته‌اند و دست‌ها را به طرف من دراز می کنند و فریاد می‌زنند که احتیاط کن زیرا نیلوفر به پاهای تو خواهد پیچید و خفه خواهی شد، ولی من به فریادهای آنان

اعتنا نمی‌کردم و همچنان شنا می‌نمودم.

در حالی که من شنا می‌کردم و بدون بیم از نیلوفر از یک طرف استخر به طرف دیگر می‌رفتم، یک پیک سوار که به تاخت می‌آمد از راه رسید و از اسب فرود آمد و خود را کنار استخر رسانید و طوماری را که در دست داشت به طرف من دراز کرد.

من طومار را از دستش گرفتم و خواندم و از خواندن آن بسیار خوشحال شدم. من نمی‌دانستم در آن طومار چه نوشته‌اند که خواندنش مرا خوشحال کرده، اما می‌فهمیدم آنچه در طومار نوشته شده مربوط است به یک لذت و سعادت بزرگ و من از فکر آن سعادت خوش‌وقت بودم.

من از فرط مسرت توجه به قاصدی که طومار را آورده بود نداشتم. همچنین خدمه خود را نمی‌دیدم و در دنیای خوشی بسر می‌بردم تا اینکه تو شرمیون، یک تمساح را به دست گرفته‌ای و به من نزدیک می‌شوی. من حیرت می‌کردم که چگونه زنی مثل تو می‌تواند یک تمساح را به دست بگیرد و راه بیفتد؟ زیرا تو تمساح را در بغل داشتی و به قدری آن جانور برای تو سبک بود که پنداری یک کودک شیرخوار را در بغل گرفته‌ای، در صورتی که دو مرد نیرومند هم نمی‌توانند جثه‌ی یک تمساح را بلند کنند و در بغل بگیرند. من هنوز از استخر پر از شیر خارج نشده بودم و طومار را در دست داشتم و مثل این بود که رطوبت شیر در آن طومار اثر ندارد و مرکب آن را زایل نمی‌کند. وقتی تو با سوسماری که در بغل داشتی کنار استخر آمدی من هم از استخر خارج شدم.

من نمی‌توانم بگویم چرا از استخر خارج شدم و شاید به مناسبت اینکه شست و شوی بدن خاتمه یافته بود از استخر خارج گردیدم.

همین که از استخر خارج شدم تو شرمیون، سوسماری را که در بغل داشتی به طرف من پرتاب کردی و وقتی تمساح به طرف من پرتاب شد دهان خود را باز کرده بود. همین که تمساح به طرف من پرید، من از شدت وحشت فریاد زدم. تمساح که دهان باز کرده بود به من حمله‌ور گردید مرا گزید و من از شدت درد فریاد زدم و از فرط وحشت از خواب پریدم!

این بود شرح خواب من و اینک از تو شرمیون که زنی هستی با سواد و دارای اطلاع می‌خواهم که خواب مرا تعبیر نمایی.»

من قدری سکوت کردم، برای اینکه خوابی که خاتون من دیده بود یک خواب برجسته محسوب

می‌شد.

کلئوپاترا پرسید: «برای چه سکوت کرده‌ای و جواب مرا نمی‌دهی؟»

گفتم: «خاتون من، فکر می‌کنم، زیرا هر خواب دارای چند تعبیر است و از بین آن‌ها باید آن را که بهتر از همه می‌باشد بیان کرد.»

کلئوپاترا گفت: «بهترین تعبیری که تو از خواب من می‌کنی چیست؟»

گفتم: «شنا کردن تو در یک استخر بزرگ پر از شیر بدون تردید دلیل بر این است که کشور تو از حیث ارزاق وضعی بسیار رضایت بخش خواهد داشت.

نیلوفرهایی که در سطح استخر دیدی مشکلاتی است بسیار کوچک و بدون اهمیت که برای تو پیش خواهد آمد، ولی آن اشکالات نخواهند توانست که رونق و فراوانی کشور تو را از بین ببرند، اما آن قاصد که از راه رسید و طوماری به دست تو داد و تو از خواندن طومار مزبور خوش‌وقت شدی بدون اینکه بدانی مضمون آن چیست، نشانه‌ی ازدواج است و تو شوهر خواهی کرد و بر اثر ازدواج خوش‌وقت و سعادتمند خواهی شد.»

کلئوپاترا گفت: «شرمیون، من شوهر کرده‌ام و شوهر من پادشاه مصر می‌باشد.»

گفتم: «خاتون من، تو خود گفتی که میل نداشتی با شوهرت ازدواج کنی و ازدواج تو با او اجباری بود و برای اینکه به وصیت پدرت عمل کرده باشی، آن هم بعد از اینکه دیگران اصرار کردند، حاضر به این زناشویی شدی، اما زناشویی آینده‌ی تو اختیاری خواهد بود و تو از روی رضا و رغبت با مردی که دوستش خواهی داشت وصلت خواهی کرد، زیرا آنچه سبب خوشوقتی و سعادت ملکه‌ای چون تو می‌شود، چیزی جز ازدواج نیست.»

کلئوپاترا گفت: «بسیار خوب، اینک قسمت آخر خواب مرا که مربوط به خودت می‌باشد تعبیر کن. آن تمساح که تو در بغل گرفته بودی چه معنی می‌دهد و برای چه آن تمساح را به طرف من انداختی؟»

گفتم: «خاتون من، تو می‌دانی که در قاموس تعبیر خواب، تمساح نشانه‌ی خوشبختی است و در هر خوابی که تمساح دیده شود، باید آن را یک خواب خوب دانست، پس اگر من تمساح را به طرف تو پرتاب کردم دلیل بر این است که چیزی به تو داده‌ام که نیک‌بختی می‌باشد و شاید دیان نذر من را

قبول کرده و تو دارای فرزند خواهی شد.»

هر قسمت از خواب ملکه مصر را درست تعبیر کردم و آنچه به او گفتم همان بود که از خواب وی استنباط می‌شد، ولی قسمت آخر خواب او را درست تعبیر نکردم و ترسیدم که حقیقت را بگویم. انداختن تمساح از سوی من به ملکه مصر، علامتی خطرناك بود و نشان می‌داد که روزی خواهد آمد که من برای ملکه‌ی مصر یک خطر بزرگ به وجود خواهم آورد و آن خطر، مهلك خواهد بود.

خوش‌وقت بودم که ملکه‌ی مصر خواب خود را قبل از من به کسی نگفت و تعبیر خواب را از دهان دیگری نشنید. چون اگر یک معبر دیگر خوابش را تعبیر می کرد، به او می گفت پرتاب کردن تمساح از طرف شرمیون به سوی او و این تمساح که او را گزیده است، حاکی از این می‌باشد که روزی شرمیون او را به هلاکت خواهد رسانید.

هر لحظه که فکر می کردم روزی خواهد رسید که من خاتون خود را به هلاکت خواهم رسانید، از فرط وحشت می‌لرزیدم و به خود می گفتم محال است که من بتوانم کلئوپاترا ملکه‌ی مصر را به قتل برسانم.

موقعی که کال با خاتون من آشنا گردید، حسد بر من غلبه کرد که چرا جوانی زیبا که مورد علاقه من است می‌باید عاشق کلئوپاترا شود و برای چه ملکه‌ی مصر او را به سوی خود جلب کرده است؟ ولی در آن موقع هم من به فکر نیفتادم که خاتون خود را به قتل برسانم تا اینکه نتواند جوانی را که مورد علاقه من می‌باشد به خود اختصاص بدهد، در این صورت چگونه ممکن است که من به دست خویش، در صدد قتل کلئوپاترا برآیم؟

طوری وحشت بر من غلبه کرد که نمی‌توانستم آرام بگیرم و اطمینان داشتم یک بلای بزرگ در راه است و روزی خواهد رسید که من خاتون خود را به قتل خواهم رسانید. فقط به یک ترتیب ممکن بود که من آن بلا را که در راه بود دور کنم و آن اینکه به معبد دلف بروم و در آنجا پنج روز مشغول نیایش باشم و از خدایان بخواهم که آن بلا را از من و کلئوپاترا دور کنند.

طوری وحشت بر من غلبه کرد که شب بعد، پس از رفتن به مهمانخانه‌ی صور در اتاق تیه زیاد توقف نکردم و بعد از ساعتی برگشتم. پسر جوان حیرت کرد چرا من به زودی بر می گردم، اما من به او گفتم که ملکه منتظر مراجعت من است و با من کار دارد و نمی‌توانم او را در انتظار بگذارم. اگر

اختیار خود را داشتم بی‌درنگ راه معبد دلف را پیش مـی گـرفتم، ولـی نمـی‌توانسـتم بـدون اجـازه‌ی خاتون خود به معبد دلف بروم و ناگزیر بودم آن قدر در اسکندریه بمانم که ده شب به اتمام برسد تـا ملکه مصر بداند که من ده شب متوالی به معبد دیان رفتم و برای اینکه وی باردار شود، در آنجا شـمع روشن کردم.

تا شب دهم هر شب به بهانه‌ی اینکه در معبد دیان شمع روشن کنم، از کاخ سلطنتی خارج می‌شـدم و خود را به مهمانخانه‌ی صور می‌رسانیدم و یک یا دو ساعت با تیه بسر مـی‌بـردم و آن گـاه بـه کـاخ سلطنتی بر می گشتم.

شب آخر به تیه گفتم: «من فرداشب نخواهم آمد، برای اینکه مدت اجـازه‌ای کـه خـاتون مـن بـرای خروج از کاخ سلطنتی به من داده بود بسر رسید و من دیگر نمی‌توانم از کاخ خارج شوم.»

تیه گفت: «ولی من به تو عادت کرده‌ام و تو اولین زنی هستی که مرا مـورد محبـت قـرار دادی و بـه همین جهت میل دارم که باز تو را ببینم و ساعات شب را با تو بگذرانم.»

گفتم: «تیه، خاتون من مسافرتی در پیش دارد و چون در هر مسافرت مرا با خود می‌برد بـدون شـک این بار مرا با خود خواهد برد. اگر تو به وطن خود سوریه نرفتی و در مصر ماندی، بعد از مراجعـت از مسافرت تو را در اسکندریه خواهم دید و اگر مسافرت کردی و به سـوی وطـن خـود رهسـپار شـدی دیدار من و تو بسته است به پیش‌آمدهای آینده.

اگر تو در اسکندریه ماندی، در همین اتاق سکونت کن و من کرایـه‌ی اتـاق را تـا هنگـام مراجعـت خود به صاحب مسافرخانه می‌پردازم. منظورم این است که بعد از مراجعت از سفر، من بتوانم تو را در این مسافرخانه پیدا کنم. چون اسکندریه بزرگ‌ترین شهر جهان است و در این شهر اگر انسان از محل سکونت یک نفر مطلع نباشد، نمی‌تواند وی را پیدا کند و ممکن است کسانی با هـم دوسـت باشـند و مدت چند سال در این شهر بسر ببرند، بدون اینکه بتوانند یکدیگر را ببینند.

من بعد از مراجعت از سفر، به این مسافرخانه خواهم آمد و اگر دیدم تو اینجا هستی که باز شـب‌هـا را با یکدیگر بسر خواهیم برد و هرگاه تو را ندیدم، هر شب قبل از اینکه خواب بر من غلبه کند تـو را به خاطر خواهم آورد و همان طور به یادت خواهم بود تا اینکه خوابم ببرد. آیا تـو هـم بـه مـن وعـده می‌دهی که بعد از مراجعت به سوریه شب‌ها گاهی قبل از اینکه خـواب بـر تـو غلبـه کنـد بـه یـاد مـن

باشی؟

آیا تو می‌دانی که قبل از تو، هیچ مردی انگشت خود را روی لب‌های من نگذاشته بود؟ آیا می‌دانی که تو اولین جوانی هستی که کف دست خود را روی شانه من گذاشتی؟»

تیه گفت: «شرمیون، تو اولین زن بودی که با من آشنا شدی.»

گفتم: «تیه، من انتظار ندارم که تو همه وقت به یاد من باشی، زیرا تو خیلی از من جوان‌تر هستی و بعد از اینکه به سوریه مراجعت کردی دختران زیبای آن کشور به سوی تو خواهند آمد و پس از اینکه تو آن‌ها را دیدی مرا فراموش خواهی کرد، ولی چوت تو اولین مردی بودی که با من آشنا شدی ومن هم به گفته‌ی تو من اولین زنی بودم که با تو آشنا گردیدم، مرا بکلی از خاطر نبر.»

بدین ترتیب در شب آخر من از تیه جدا شدم و به کاخ سلطنتی مراجعت کردم. من مطمئن بودم که اگر تیه را نبینم و او به وطن خود سوریه مراجعت نماید هرگز وی را فراموش نخواهم کرد. امروز هم که سنوات عمر من به مرحله‌ای رسیده که ممکن است خدایان عنقریب مرا احضار نمایند باز تیه را فراموش نکرده‌ام.

از صبح روز بعد خود را آماده کردم که به معبد دلف بروم و مدت پنج روز در آنجا مشغول نیایش باشم تا اینکه خدایان، قضا و قدر را تغییر بدهند و وضعی به وجود نیاید که من مجبور شوم خاتون خود کلئوپاترا را به قتل برسانم.

نیایش در معبد دلف و راز شگفت زندگی من

از اسکندریه تا معبد دلف شش روز راه بود و مدت سه روز با کشتی به طرف قسمت علیای رودخانه نیل می‌رفتند و سه روز دیگر، بعد از خروج از کشتی، به وسیله‌ی تخت روان یا الاغ راه می‌پیمودند یا اینکه سوار اسب می‌شدند.

به خاتون خود گفتم: «در آخرین شبی که در معبد دیان مشغول نیایش بودم به خواب رفتم و در حالت رویا دلف را دیدم که به من گفت اگر می‌خواهی که خاتون تو به زودی باردار و آنگاه دارای فرزند شود به معبد من بیا، بنابراین ملکه باید اجازه بدهد که من به معبد دلف بروم و پنج روز در آن معبد نیایش نمایم تا اینکه خاتونم باردار شود.»

ولی کلئوپاترا به مناسبت اینکه عادت کرده بود پیوسته مرا در خدمت خود ببیند موافقت نمی‌کرد که من به معبد دلف بروم. من هم که به مناسبت خواب وحشت‌آور کلئوپاترا آرام نداشتم هر روز لزوم مسافرت خود را در معبد دلف یادآوری می‌کردم.

عاقبت کلئوپاترا از اصرار من به تنگ آمد و بی‌آنکه در باطن راضی به مسافرت من باشد، موافقت کرد که من به معبد دلف بروم و به من پول داد و نامه‌ای نوشت و به من سپرد که در راه به حکام مصر نشان بدهم تا آن‌ها پس از خروج از کشتی برای من وسیله‌ی نقلیه فراهم کنند و در خود معبد دلف از من به خوبی پذیرایی نمایند و بدانند که من کنیز مخصوص ملکه‌ی مصر هستم و با زائرین دیگر فرق دارم.

من از اسکندریه با کشتی به راه افتادم و راه جنوب را پیش گرفتم. ضمن مسافرت با کشتی واقعه‌ای که قابل ذکر باشد روی نداد و بعد از سه روز کشتی ما کنار ساحل توقف کرد و من از کشتی قدم بر زمین نهادم و از یکی از سکنه پرسیدم که: «خانه‌ی حکمران کجاست؟»

آن شخص منزل حکمران را به من نشان داد و من نزد او رفتم و نامه‌ی ملکه‌ی مصر را به او نشان دادم. او همین که دانست که من شرمیون کنیز مقرب ملکه هستم از من خواهش کرد که شب را در خانه‌اش بسر ببرم و روز بعد دو الاغ سفید رنگ و قوی‌هیکل آوردند که یکی از آن‌ها اختصاص به سواری من داشت و الاغ دیگر را غلام حاکم سوار شد.

حاکم به غلام سپرد که مرا به معبد دلف برساند و آن قدر آنجا بماند تا زیارت من خاتمه پیدا کند و آن‌گاه با همان الاغ‌ها مراجعت نماییم. قبل از حرکت، حاکم از من پرسید: «آیا برای هزینه‌ی رفتن و برگشتن احتیاج به پول دارم یا نه؟»

گفتم: «نه، زیرا من از اسکندریه بقدر کافی پول با خودم آورده‌ام و احتیاج به پول ندارم. سپس به راه افتادیم.»

غلام حاکم که با من به معبد دلف می‌رفت، سیاه‌پوستی بود از سکنه‌ی سودان و حاکم در دوره‌ی کودکی او را از سودان به مصر آورده غلام خود کرده بود. غلام سودانی زبان یونانی را می‌دانست و بدون اشکال با وی صحبت می‌کردم. از وی پرسیدم: «آیا آن سال را که سیاه‌پوستان از جنوب مصر هجوم آوردند و خود را به اسکندریه رسانیدند به خاطر داری؟»

غلام سیاه گفت: «بلی، و در آن سال هم من غلام حاکم بودم و با او بسر می‌بردم و بعد از اینکه سیاه‌پوستان هجوم آوردند، حاکم گریخت و خود را به شمال مصر رسانید و من نیز خود را به شمال مصر رسانیدم.»

گفتم: «آیا از زندگی خود نزد حاکم راضی هستی یا نه؟»

مرد سیاه‌پوست گفت: «ای خاتون من، چگونه یک غلام می‌تواند از زندگی خود راضی باشد؟»

گفتم: «من خاتون نیستم بلکه کنیز می‌باشم.»

غلام گفت: «من از حاکم شنیدم که تو کنیز مخصوص ملکه‌ی مصر هستی و بین کنیزی تو و غلامی من خیلی فرق وجود دارد. برای اینکه تو کنیز زنی هستی که می‌گویند در دنیا زنی به زیبایی و سخاوت او وجود ندارد و هر چه بخواهی برایت فراهم می‌شود و دلیلش این است که ملکه‌ی مصر تو را برای زیارت به معبد دلف می‌فرستد ولی من غلام مردی هستم ممسک که هرگز به من غذای سیر نمی‌دهد و من از روزی که غلام این مرد شده‌ام تا امروز، در خانه‌اش غذای سیر نخورده‌ام و مجبورم به کنار رودخانه بروم و ماهی بگیرم و شکم خود را با ماهی سیر کنم. در فصل رسیدن خرما می‌توانم با خرما شکم خود را سیر نمایم و در سایر مواقع گرسنه می‌مانم.»

گفتم: «تو که پیوسته گرسنه هستی برای چه چاره‌ای نمی‌اندیشی؟»

غلام سیاه گفت: «چه چاره‌ای می‌توانم بکنم؟ اگر بگریزم مرا دستگیر می‌کنند و به قتل می‌رسانند و

اگر بخواهم خود را آزاد نمایم، می‌باید پول تهیه نمایم و من در خانه‌ی حاکم هرگز نخواهم توانست آن قدر پول تهیه نمایم که خود را از ارباب خریداری کنم. هیچ کسی هم یافت نمی‌شود که مرا از این ارباب خریداری کند تا اینکه در خانه‌ی ارباب دیگر، لااقل غذای سیر بخورم و گرسنه نمانم.»

گفتم: «چون من یک کنیز هستم نمی‌توانم تو را خریداری نمایم. ولی بعد از اینکه به اسکندریه مراجعت کردم، شرح حال تو را به بعضی از درباری‌ها خواهم داد و به آن‌ها خواهم گفت که تو را خریداری نمایند تا اینکه دارای ارباب بهتری شوی.»

روز سوم بعد از حرکت از کنار شط نیل به معبد دلف رسیدیم.

رهبان بزرگ سابق که گفتم به اسکندریه آمد و شبی را در اتاق من گذرانید تا اینکه از مذاکره‌ی کلئوپاترا و برادرش مستحضر شود، مرده بود و یک رهبان جوان به جای او بر معبد بزرگ دلف ریاست می‌کرد.

آن قدر معبد دلف بزرگ بود که پس از اینکه من وارد معبد مذکور شدم، هیچ کس از ورودم مستحضر نگردید مگر راهبان آن قسمت از معبد که من وارد آن شده بودم. هر قسمت از معبد دارای یک سرپرست است و سرپرست آن قسمت از من پرسید: «برای چه آمده‌ام و چند روز در معبد توقف خواهم کرد؟»

گفتم: «من آمده‌ام از دلف صاحب اصلی این معبد بخواهم که یک قضای بزرگ را از سرم رفع کند. من خوابی دیده‌ام که در آن خطر بزرگی را مشاهده کردم، گرچه آن خطر بر خود من وارد نمی‌آید، ولی کسی که در نزد من بسیار عزیز و محترم است مورد خطر قرار می‌گیرد. من متوجه شدم که نمی‌توانم به هیچ وسیله‌ای آن خطر را از او دور نمایم مگر اینکه به اینجا بیایم و از صاحب اصلی این معبد بخواهم که خطر مزبور را از آن شخص دور نماید.»

رئیس قسمت دیگر از من توضیحی نخواست و اتاقی را به من داد تا در مدت توقف در معبد دلف در آن بسر ببرم و پس از اینکه فهمید که غلامی با من می‌باشد، دستور داد تا در خارج از معبد مسکنی به آن غلام بدهند و الاغ‌های ما را در اصطبل معبد ببندند و آن‌ها را سیر کنند.

معبد دلف دارای یک شبستان بزرگ است که دارای دویست ستون سنگی می‌باشد و در روزگار شبستانی بزرگ‌تر از آن نساخته‌اند. مجسمه‌ی دلف در معبد آن شبستان قرار گرفته و کسانی که نذر

می‌کنند که در معبد دلف بسر ببرند، می‌باید پنج شب از آغاز شب تا بامداد در آن شبستان حضور بهم رسانند و چشم به مجسمه‌ی دلف که یکی از خدایان ماست بدوزند و تا بامداد در فکر او باشند.

مرد یا زنی که در شبستان معبد دلف حضور بهم می‌رساند و حاجتی دارد و امیدوار است که دلف حاجتش را برآورد، نباید در آنجا در فکر چیزی دیگر باشد.

فکر کردن به بعضی از احتیاجات واقعی زندگی (مثل فکر غذا خوردن در موقع صرف طعام) مجاز است، اما نباید افکار دیگر به مخیله زائر خطور نماید. اگر کسی برای زیارت و رفع حاجت به معبد دلف می‌رود در شبستان آن معبد به امور مربوط به خانه‌ی خود فکر نماید حاجتش روا نخواهد شد و بی‌آنکه منظورش برآورده شود از آن معبد خارج خواهد گردید.

در مصر معروف است که از معبد دلف هر چه بخواهند می‌دهد مشروط بر اینکه بعد از ورود به معبد و بیتوته در شبستان، به چیزی غیر از دلف فکر ننمایند. برای من اشکال نداشت که به چیزی غیر از دلف فکر نکنم. من می‌توانستم که دایم در فکر خوابی باشم که کلئوپاترا دیده بود و چون همواره به آن خواب فکر می‌کردم و آمده بودم که دلف قضا را از من بگرداند و من قاتل کلئوپاترا نشوم، لاجرم همواره در فکر دلف بودم، همان شب بعد از اینکه اطمینان حاصل کردم که غلام سیاه در خارج از معبد گرسنه نخواهد ماند و الاغ‌های ما در اصطبل علوفه خواهند داشت، راه شبستان بزرگ و دویست ستونی معبد دلف را پیش گرفتم.

من تا آن شب موفق نشده بودم که خود دلف را ببینم و آن شب برای اولین بار چشمم به خدای مزبور می‌افتاد. من شخصی را دیدم که از حیث ارتفاع قامت بلندتر از بلند قامت‌ترین شخصی بود که تا آن روز مشاهده کرده بودم و از عقب، روشنایی به او می‌تابید و مثل این بود که خورشید از قفا بر وی می‌تابد و او را نورانی می‌نماید.

من در هیچ یک از خدایان شکوه و عظمت دلف را ندیده بودم و وقتی او را مشاهده کردم به خود گفتم بی‌شک این است خدایی که می‌تواند حاجات مردم را برآورد و از جمله قضای بزرگ را از من برگرداند.

بعد از اینکه من وارد شبستان شدم و مقابل خدای دلف نشستم، عده‌ای از ارباب حاجت قدم به شبستان گذاشته و مقابل خدای دلف بر زمین نشستند تا از وی حاجت بگیرند. بعضی از آن‌ها بیمار

بودند و می‌خواستند بیماری آن‌ها معالجه شود و بعضی دیگر مقروض بودند و می‌دانستند موقع پرداخت قرض نزدیک شده و نمی‌توانند در آن موقع قرض خود را ادا نمایند و بیم داشتند که طلبکاران آن‌ها را به بازار ببرند و بفروشند تا اینکه بتوانند طلب خود را وصول نمایند و از خدای دلف می‌خواستند که قرضشان ادا شود تا اینکه دچار بردگی نگردند.

کسانی که در آن معبد حضور داشتند با هم صحبت نمی‌کردند و حاجات آن‌ها از درخواست‌هایی که از خدای دلف می‌نمودند مفهوم می‌شد. چون اکثر آن‌ها با صدای بلند حاجات خود را از خدای دلف می‌خواستند و یکی از فواید بلند صدا کردن این است که حواس انسان متفرق نمی‌شود و پیوسته به سوی دلف توجه دارد، برای اینکه نام او را می‌برد و از دلف حاجت می‌طلبد. این بود که می‌توانستم بفهمم اکثر افرادی که اطراف من هستند برای چه حاجتی به آن معبد آمده‌اند.

گاهی رهبانان با سرهای تراشیده در شبستان دیده می‌شدند و آن‌ها کسانی بودند که برای انجام وظیفه در شبستان حضور به هم می‌رسانیدند.

تراشیدن سر رسمی است که از کاهنان مصری به رهبانان ما سرایت کرده و در قدیم رهبانان معابد یونان سر را نمی‌تراشیدند. بعد از اینکه اسکندر مصر را گرفت و یونانی‌ها وارد مصر شدند و سلسله بطالسه که یونانی بودند در مصر سلطنت کردند، به تدریج یک قسمت از رسوم معابد مصری وارد معابد یونانی شد. از جمله رهبانان عادت کردند که مثل کاهنان مصری سر را بتراشند و روغن معطر بر سر بمالند.

رهبان کسی است که ترک دنیا می‌کند، یعنی تعهد می‌نماید که با زن معاشر نباشد. اما امروز در مصر رهبان به معنای کسی که ترک دنیا کرده مفهوم واقعی ندارد، زیرا در معبد دلف و هر معبد دیگری که در آنجا راهب وجود دارد، تمام چیزهایی که در زندگی عادی هست مثل خوراک و پوشاک موجود می‌باشد. رهبانان ما به خصوص در معبد دلف آن طور که من دیدم بهتر از کسانی که در معبد به سر می‌برند، غذا می‌خورند و لباس گرانبها می‌پوشند، لذا آن‌ها دنیا را ترک نکرده‌اند، اما بر حسب ظاهر، زن در زندگی آن‌ها وجود ندارد و در عمل این طور نیست و من خود از دهان راهب بزرگ معبد دلف که به اسکندریه آمده بود شنیدم که وی با زن‌ها معاشرت می‌کرد. اما معاشرت راهبان معبد دلف با زن‌ها از عظمت خدای دلف نمی‌کاهد و گناه بندگان مربوط به خدا نیست.

بعد از اینکه مدتی از شب گذشت، کسانی که با صدای بلند از دلف حاجت می‌خواستند سست شدند زیرا خواب بر آن‌ها چیره می‌گردید، به همین جهت گاهی یکی از راهبان معبد بانگ بر می‌آورد: «ای گروه مستمندان به گوش باشید، خواب شما را نرباید زیرا اگر بخواب روید اجر خویش را از دست خواهید داد و کسی که برای نذر به اینجا می‌آید نباید در موقع شب زنده‌داری بخوابد.»

پس از این گفته ارباب حاجت با صدای بلند از خدای دلف درخواست می‌کردند که حاجتشان را برآورد و از این جهت صدا را بلند می‌نمودند که خوابشان نبرد. بعضی از اوقات هم یکی از ارباب حاجت، برای خیر خواهی بر می‌خاست و کسانی را که چرت می‌زدند تکان می‌داد و آن‌ها را بیدار می‌نمود و وادارشان می‌کرد که با صدای بلند از دلف درخواست نمایند که حاجتشان را اجابت کند، ولی من خوابم نمی‌برد، حتی چرت هم نمی‌زدم، برای اینکه در کاخ سلطنتی اسکندریه به بی‌خوابی عادت کرده بودم.

نمی‌گویم که هیچ شبی در آن کاخ نمی‌خوابیدم، ولی اگر خدمت من ایجاب می‌کرد که بعضی از شب‌ها بیدار بمانم ناراحت نمی‌شدم و می‌توانستم تا صبح بیدار باشم. بعضی از شب‌ها هم کلئوپاترا مرا بیدار می‌کرد و دستور صادر می‌نمود یا آشامیدنی می‌خواست، این بود که من آن شب بر خلاف دیگران که گاهی چرت می‌زدند و زمانی با صدای بلند نیاز می‌کردند تا اینکه خوابشان نبرد خوابم نبرد.

وقتی صبح دمید، روشنایی درخشنده‌ای که از عقب بر خدای دلف می‌تابید خاموش شد و همان موقع پرده‌ای خدا را از نظر ما پنهان کرد و ما دانستیم که شب زنده‌داری خاتمه یافته است و باید از شبستان خارج شویم.

من از شبستان خارج شدم و به اتاقی که در معبد دلف داشتم رفتم و خوابیدم، چون می‌دانستم که در ساعات روز وظیفه‌ای ندارم، ولی بعد از اینکه شب فرا رسید باید شب زنده‌داری را تجدید کرد.

در آن بامداد وقتی به اتاق خود می‌رفتم که بخوابم، به خود مژده می‌دادم که خدای دلف حاجت مرا روا خواهد کرد و قضا و قدر را تغییر خواهد داد و دست من هرگز به خون خاتونم کلئوپاترا آلوده نخواهد شد.

عظمت خدای دلف مرا تحت تاثیر قرار داده بود و نوری که از عقب بر او می‌درخشید او را در نظرم

بزرگتر از آنچه می‌اندیشیدم جلوه می‌داد و من مطمئن بودم خدایی که آن قدر بزرگ و نورانی است محال است که حاجت یک مستمند را که از روی صدق و اخلاص، به سوی او رفته روا نکند.

من در شب اول هیچ از فکر خدای دلف فارغ نبودم و تصمیم داشتم که در چهار شب دیگر به همان ترتیب رفتار نمایم و بی‌انقطاع در فکر خواب کلئوپاترا باشم تا اینکه بتوانم خدای دلف را همواره حاضر و ناظر بدانم. وقتی از خواب بیدار شدم آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و من از اتاق خود خارج گردیدم و معبد را از نظر گذرانیدم. در معبد عده‌ای کثیر از راهبان بودند. اما زائرین دیده نمی‌شدند و من فهمیدم از این جهت زوار معبد دلف به چشم نمی‌رسند که اکثر آن‌ها در خارج از معبد سکونت دارند و شب زنده‌داری وارد معبد می‌شوند و بامداد به مساکن خود واقع در خارج از معبد می‌روند.

معبد دلف فقط زوار محترم را داخل معبد جا می‌دهد و افراد عادی را نمی‌پذیرد و از این جهت مرا داخل معبد جا دادند که دانستند من، کنیز ملکه‌ی مصر هستم.

من برای اطلاع از وضع زندگی غلامی که با من آمده بود از معبد خارج شدم و او را دیدم که مقابل سفره‌ای گشوده نشسته است و به غذا خوردن مشغول می‌باشد و وقتی مرا دید از شعف بانگ زد و برخاست اغذیه سفره را به من نشان داد و گفت: «نگاه کن چقدر غذا به من داده‌اند و من برای اولین بار پس از اینکه غلام شدم، غذای سیر می‌خورم و می‌دانم که تو اگر توصیه نمی‌کردی، به من غذای خوب و فراوان بدهند این همه غذای لذیذ به من نمی‌دادند.»

به غلام سیاه گفتم: «تا وقتی که ما در این معبد هستیم، هر روز و هر شب تو از این غذا خواهی خورد و پس از اینکه مراجعت کردیم باز من تو را سیر خواهم کرد تا اینکه به اربابت برسی از آن پس چون از تو جدا می‌شوم و با کشتی به اسکندریه می‌روم. تعهدی در مورد غذای تو نمی‌نمایم و نمی‌دانم آیا اربابت تو را سیر خواهد کرد یا نه؟»

غلام سیاه گفت: «مطمئن باش که اربابم مرا سیر نخواهد نمود و اگر تو بعد از مراجعت به اسکندریه کاری نکنی که دیگری مرا خریداری کند و از این ارباب ممسک نجات بدهد، من تا آخرین روز زندگی گرسنه خواهم ماند.»

و آن‌گاه به معبد مراجعت کردم و برای خود من غذا آوردند، زیرا موقع صرف طعام بود ولی بعد از

اینکه کنار سفره نشستم، نتوانستم غذا بخورم؛ در صورتی که اشتهای من در آن روز خوب بود و تصور می‌کنم که زیاد غذا می‌خوردم و هرگز خود را در مقابل غذا بی‌اشتها ندیدم. هیچ جای من درد نمی‌کرد که تصور نمایم ناخوش هستم و هیچ نوع احساس کسالت دیگری در خود نمی‌نمودم.

این بود که فکر کردم بی‌میلی من نسبت به غذا غیر عادی است و من خیال می‌کنم بی‌میل هستم در صورتی که میل زیاد به غذا دارم. لقمه‌ای از غذا برداشتم و به دهان بردم، ولی همین که طعم غذا به دهانم رسید، حال تهوع به من دست داد.

بعد از ساعتی، خادم معبد آمد تا سفره را بر چیند و مشاهده کرد من غذا نخورده‌ام. خادم به من گفت: «شرمیون، برای چه غذا نخورده‌ای؟ آیا غذاها مطابق سلیقه تو نیست؟»

گفتم: «من این غذاها را دوست می‌داشتم و تا امروز از این اغذیه می‌خوردم، ولی امروز یک حال غیر عادی در خود احساس می‌نمایم و وقتی لقمه را در دهان می‌برم حال تهوع به من دست می‌دهد.»

خادم گفت: «آیا میل داری که پزشک معبد را نزد تو بفرستم؟»

پرسیدم: «مگر این معبد پزشک دارد؟»

خادم گفت: «معبد ما دارای پزشکی است که بهترین طبیب مصر می‌باشد و در تمام مصر، طبیبی به حذاقت او نیست و تو چون میهمان معبد هستی و کنیز ملکه مصر می‌باشی، به رایگان از طرف او مداوا خواهی شد.»

گفتم: «من مریض نیستم تا او مرا مداوا نماید.»

خادم گفت: «نخوردن غذا از بدترین مرض‌هاست و باید آن را معالجه کرد و بدون شک تو ناخوش می‌باشی که نمی‌توانی غذا بخوری، ولی از ناخوشی خود اطلاعی نداری. »

گفتم: «آیا من باید نزد طبیب بروم یا اینکه طبیب نزد من خواهد آمد؟»

خادم گفت: «من به او اطلاع می‌دهم که نزد تو بیاید و بهتر این است که همین موقع که سفره‌ی غذا گسترده است تو را معالجه نماید.»

من میل نداشتم که پزشک معبد دلف مرا معالجه کند، چون خود را بیمار نمی‌دانستم و برای اینکه دل خادم را که می‌خواست به من خدمتی بکند نشکنم، موافقت کردم که پزشک بیاید. او رفت و با پزشک که مردی بود رهبان و سالخورده و خنده‌رو مراجعت کرد. وقتی پزشک وارد اتاق شد نظری

به من و نظری به سفره انداخت و خنده‌کنان گفت: «ای زن که از راه دور بـرای زیـارت خـدای دلـف آمده‌ای، تو را چه می‌شود و کجای بدنت درد می‌کند؟»

گفتم: «هیچ قسمت از بدن من درد نمی‌کند.»

پزشک گفت: «آیا تو تب داری؟»

گفتم: «نه.»

طبیب گفت: «نبض خود را به من بده تا بفهمم که آیا تب داری یا نه.»

من دست خود را به طرف آن راهب دراز کردم و وی نبضم را گرفت و گفـت: «تـو تـب نـداری و هیچ جای بدنت هم درد نمی‌کند و برای چه از خوردن این غذاهای لذیذ که من در این سفره می‌بینم خودداری می‌نمایی؟»

گفتم: «وقتی لقمه را به دهان می‌برم و طعم غذا را احساس می‌نمایم دچار حال تهوع می‌شوم.»

پزشک قطعه‌ای از نان را که با انگبین شیرین شده بود بدست من داد و گفت: «بخور.»

من نان به دهان بردم و همین که جویدم، طعم شیرین نان را احساس کردم و طوری دچار حال تهوع شدم که لقمه از دهانم روی سفره افتاد.

آن‌گاه پزشک قطعه‌ای از گوشت را از روی سـفره برداشـت و بـه دسـتم داد کـه تنـاول نمـایم. مـن گوشت را به دهان بردم و همین که طعم آن را چشـیدم دچـار تهـوع شـدم و لقمـه را از دهـان بیـرون آوردم.

پزشک گفت: «ای زن، بیا تا من چشم‌های تو را ببینم.»

من به او نزیک شدم و او دو چشم مرا به دقت نگریست و گفت: «ای زن، تو بیمار نیستی بلکه باردار هستی و نفرت تو از غذا به مناسبت بارداری اسـت، ولـی ایـن تنفـر مـوقتی مـی باشـد و بعـد از اینکـه شکمت بزرگ شد، احساس بارداری خواهی کرد.»

به پزشک گفتم: «ممکن نیست که من باردار باشم.»

موقعی که پزشک معبد به من گفت که باردار هستم، خادم معبد در اتاق حضور نداشـت و گفـت و شنود من و آن پزشک را در مورد بارداری نشنید.

من باور نمی‌کردم که باردار شده‌ام تا اینکه پزشک به من گفت: «هر زنی می‌دانـد کـه در وجـود او

بعضی از عوارض در فواصل معین تکرار می‌شوند و هرگاه آن عوارض تکرار نگردنـد، دلیـل بـر ایـن است که زن باردار شده و آیا در وجود تو آن عوارض تکرار می‌شوند یا نه؟»

گفتم: «نه!»

پزشک گفت: «در این صورت چگونه تو می‌گویی که باردار نیستی و مـن تصـور مـی‌کـنم خـدای دلف حاجت تو را برآورد، زیرا بعد از اینکه از اینجا مراجعت نمـودی، مـی‌تـوانی بـه شـوهرت مژده بدهی که باردار می‌باشی و من یقین دارم که این اولین فرزند تو است، چون اگر فرزند اول تو نبود تو می‌فهمیدی که باردار هستی و ضرورت نداشت که به یک پزشک مراجعه نمایی.»

گفتم: «من بعد از مراجعت از اینجا نمی‌توانم به شوهرم مژده بدهم کـه بـاردار شـده‌ام، بـرای اینکـه شوهر ندارم.»

پزشک گفت: «از این قرار تو بدون اینکه شوهر داشته باشی باردار شده‌ای؟»

گفتم: «بلی.»

پزشک پرسید: «و لابد اکنون می‌ترسی که اگر مردم بفهمند طفل تو بـدون پـدر اسـت تـو را مـورد تحقیر قرار بدهند؟»

گفتم: «من از مردم بیم ندارم و فقط از یک نفر می‌ترسم.»

پزشک اظهار کرد: «وقتی خادم معبد نزد من آمد گفت که تو کنیز ملکه مصر هستی و برای نـذری که داری به این معبد آمده‌ای و من این موضوع را فرامـوش کـرده بـودم. لابـد شخصـی کـه تـو از او می‌ترسی ملکه مصر است؟»

گفتم: «بلی، من از او می‌ترسم. ولی این وحشت از بیم شرمندگی است، چون مناسبات مـن و ملکـه مصر طوری است که اگر بفهمد من بدون اینکه شوهر داشته باشم باردار شده‌ام مرا مجـازات نخواهـد کرد، ولی انتظار ندارد که این واقعه برایم پیش بیاید به همین جهت من بیم دارم که ملکه مصر از ایـن واقعه مستحضر شود.»

من برای رفع بلا اینجا آمده بودم و می‌خواستم از خدای دلف درخواست نمایم که بلایی را که باید بر من وارد بیاید از من برگرداند. ولی بعد از ورود به اینجا، بلایی دیگر بر من وارد آمده است و اینک من قدرت مراجعت به اسکندریه را ندارم، چون وقتی بـه اسـکندریه بـروم، نـاگزیر مـی‌بایـد در کـاخ

سلطنتی کلئوپاترا وضع حمل نمایم و این کار از من ساخته نیست.

پزشک از من پرسید: «آیا پدر این طفل که تو در شکم داری حاضر است که این جنین را از خود بداند؟»

گفتم: «پدر این طفل در اسکندریه بود ولی می‌گفت که ممکن است از آنجا برود و من نمی‌دانم که آیا اکنون در اسکندریه هست یا نه، ولی او از وجود این جنین اطلاع ندارد و نمی‌داند که من باردار هستم.»

پزشک گفت: «تو می‌توانی به اسکندریه بروی و او را پیدا کنی و به او بگویی که باردار هستی و همین قدر که وی حاضر شود که این جنین را از خود بداند، اشکال رفع خواهد شد و تو دارای شوهر خواهی گردید و فرزندت مشروع خواهد گردید.»

گفتم: «به فرض اینکه پدر این طفل در اسکندریه باشد و حاضر شود که خود را پدر این جنین که من در شکم دارم بداند، باز من ناراحت خواهم بود و نخواهم توانست به ملکه مصر بگویم که من شوهر دارم، زیرا من کنیز او هستم و بدون موافقت کلئوپاترا نمی‌توانم شوهر بکنم.»

پزشک گفت: «راست است و یک کنیز بدون موافقت صاحب خود نمی‌تواند شوهر کند، ولی چون تو نزد ملکه تقرب داری ممکن است که او تو را عفو نماید.»

گفتم: «اگر من کنیز یک فرد عادی بودم یا کنیز ملکه مصر محسوب نمی‌شدم و نزد او تقرب نداشتم، می‌توانستم او را ترک کنم و بروم در گوشه‌ای فرزند خود را بزایم و بعد از زاییدن، تصمیم می‌گرفتم که آیا باید او را بزرگ کنم یا در ظرفی بگذارم و به آب نیل تحویل بدهم و سرنوشت او را خدایان تعیین کنند و سوسمارهای رود نیل طفل مرا ببلعند یا اینکه شخص نیکوکاری پیدا شود و طفل مرا از آب بگیرد و به خانه‌ی خود ببرد و بزرگ نماید، همچنان که صدها نفر از نیکوکاران مصر این کار را کرده‌اند و می‌کنند. ولی چون کنیز مقرب ملکه مصر هستم از او خجالت می‌کشم و نمی‌خواهم که او بداند که من بدون اجازه‌ی وی شوهر کرده‌ام.»

آن‌گاه گفتم: «آیا برای تو ممکن نیست که مرا از این خطر نجات بدهی؟»

راهب پرسید: «از من چه می‌خواهی و من چه باید بکنم؟»

گفتم: «تو مردی هستی پزشک و پزشکان در مصر خیلی کارها می‌توانند بکنند و از جمله قادرند که

سقط جنین نمایند. شما پزشکان مصر طوری در کار خـود بصیر هسـتید کـه مـی‌توانیـد مثـل خـدایان اعضای فاسد بدن انسان را بیرون بیاورید و قادر هستید کاسه سر را بشکافید تا ابخره مقبـر کـه در مغـز جمع شده است بیرون برود و آنگاه کاسه را به جای آن می‌گذارید. شـما کـه مـی‌توانیـد یـک چنـین اعمال بر جسته‌ای را به انجام برسانید، به سهولت قادر هستید که جنین مـرا سـاقط کنیـد تـا مـن بتـوانم بدون دغدغه به اسکندریه مراجعه کنم.»

پزشک گفت: «ساقط کردن جنین کاری است خطرناک و بسیار اتفاق افتاده که زنی که سقط جنین نموده زندگی را بدرود گفته است. شاید من حاضر باشم که یـک بیمـار را بـه رایگـان معالجـه کـنم، همان گونه که وقتی شنیدم که تو کنیز ملکه‌ی مصر هستی از دریافت حـق العـلاج از تـو صـرف نظـر کردم، ولی هرگز جنین یک زن باردار را به رایگان سـاقط نخـواهم کـرد و اول حـق طبابـت خـود را خواهم گرفت و بعد مبادرت به سقط جنین خواهم کرد.

دیگر اینکه در مورد سقط جنین، من تعهد نمی‌کنم که زنی که بچه‌اش را ساقط می‌نمایم زنده بماند و ممکن است که بمیرد و به همین جهت درخواست تو را نمی‌پذیرم و طفل تـو را سـاقط نمـی‌نمـایم، زیرا ممکن است بعد از سقط جنین، تو زندگی را بدرود بگویی و آن وقت من نمی‌توانم خشم ملکه‌ی مصر را تحمل نمایم.»

گفتم: «ملکه‌ی مصر از کجا می‌تواند بفهمد که من برای سقط جنین به تـو مراجعـه کـرده‌ام و از تـو خواسته‌ام که بچه‌ی مرا بیندازی؟»

راهب گفت: «این موضوعی نیست که بتوان پنهان نگاه داشت، چون بعد از اینکه خادم معبد نزد من آمد و گفت شرمیون کنیز ملکه‌ی مصر که برای نذر به اینجا آمده مریض است و تو باید او را معالجه کنی، چندین نفر که در پیرامون من بودند این حرف را شنیدند و آن‌ها اکنون می‌دانند که من در منزل تو هستم. دیگر اینکه سقط جنین، پیوسته همراه با خونریزی‌های شدید زنانه است و زنی که طفل خود را سقط کرده بر اثر خونریزی و تب زندگی را بدرود می‌گوید و اگر تو بمیری، همه خواهنـد فهمیـد که بر اثر خونریزی زنانه، ناشی از سقط جنین، مرده‌ای و چون می‌دانند که من برای معالجه‌ی تو اینجا آمده‌ام، خواهند فهمید که من بچه‌ی تو را ساقط کرده‌ام.

در هر صورت من این کار را نمی‌کنم و خود را گرفتار خشم ملکه‌ی مصر نمی‌نمایم و به تـو انـدرز

می‌دهم که این کار را نکن. راه عقلایی این است که از این معبد مراجعت نمایی و مردی را که پدر طفل تو می‌باشد پیدا کنی و به او بگویی که خود را پدر فرزندت بداند، ولی ابراز نکند که پدر شده است. آن‌گاه نزد ملکه برو و برای ازدواج با آن مرد، از او اجازه بگیر و پس از اینکه اجازه گرفتی و ازدواج کردی می‌توانی بدون بیم خشم ملکه یا دیگران فرزند خود را بزایی، زیرا مردم فراموش می‌کنند که تو در چه تاریخی ازدواج کردی و حساب دقیق دوره‌ی بارداری تو را نگاه نمی‌دارند، حتی اگر کسانی باشند که آن حساب را نگاه دارند باز حمل وضع تو صورت زننده نخواهد داشت و سبب بدنامی تو نخواهد گردید زیرا مردم می‌بینند که تو دارای شوهر هستی.»

حس کردم مرد راهب درست می‌گوید و راه حل عقلایی همان است که من به اسکندریه برگردم و از ملکه مصر برای ازدواج اجازه بگیرم.

ادامه توقف من در آن معبد بی‌فایده و همچنین بی‌مورد بود، زیرا کسی که در معبد دلف بیتوته می‌کند و عبادت می‌نماید، شب تا صبح فقط باید در فکر خدای دلف باشد و اگر فکرش متوجه چیز دیگر شود حاجتش برآورده نخواهد شد، لیکن من نمی‌توانستم حتی یک لحظه فکر خود را از مساله‌ی بارداری خود منصرف نمایم و در فکر خدای دلف باشم، این بود که عزم کردم که روز دیگر از آن معبد به اسکندریه مراجعت نمایم.

معلوم است که آن شب من به شبستان خدای دلف نرفتم، چون رفتن به آنجا مورد نداشت. صبح روز بعد، برای خداحافظی نزد مردی که رئیس آن قسمت از معبد (که من در آن بودم) محسوب می‌شد رفتم و به او گفتم که: « برای وداع آمده‌ام و قصد دارم مراجعت نمایم.»

او پرسید: «مگر حاجت تو روا شد و دیگر احتیاجی به خدای دلف نداری؟»

گفتم: «حاجت من روا نشد بلکه یک بدبختی جدید نیز بر من وارد آمد و من اکنون دچار دو بدبختی بزرگ شده‌ام.»

رییس قسمت گفت: «اگر این طور است پس چرا می‌خواهی بروی و برای چه از خدای این معبد نمی‌خواهی که دو بدبختی تو را رفع نماید؟»

گفتم: «نه ای مرد نیکو فطرت و از تو کار ساخته نمی‌باشد، ولی یک تقاضا از تو دارم.»

آن مرد پرسید: «تقاضای تو چیست؟»

گفتم: «بعد از رفتن من اگر از تو پرسیدند که من چند شب در این معبد شب زنده‌داری کردم، بگو پنج شب و منظورم این است که به گوش خاتون من نرسانند که من پنج شب در این معبد نبوده‌ام.»

آن مرد گفت: «آسوده خاطر باشد و هر کسی از من بپرسد که تو چند شب در این معبد بسر برده‌ای من خواهم گفت که پنج شب اینجا بودی.»

بعد از خداحافظی با رییس قسمت از معبد خارج شدم تا به غلام سیاه بگویم برای عزیمت آماده باشد. وقتی غلام شنید که ما همان روز از معبد دلف مراجعت خواهیم کرد از فرط اندوه به گریه در آمد و گفت: «من تصور می‌کردم که چند روز در اینجا توقف خواهیم کرد و من هر روز و هر شب غذای سیر خواهم خورد، ولی اکنون با نهایت تاسف می‌شنوم که باید مراجعت نمایم و باز گرفتار ارباب ممسک خود شوم و پیوسته گرسنه بمانم.

من از خدای دلف می‌خواستم که به جای پنج شب، مدت پنجاه شب تو را در این معبد نگاه دارد تا اینکه من بتوانم روزها و شب ها غذای سیر بخورم و بدنم فربه شود و شکمم بالا بیاید تا اینکه در بدن خود ذخیره‌ای برای ایام گرسنگی نگاه دارم، اما اکنون می‌فهمم که امیدواری من بی‌اساس بود و باید از این معبد پر از نعمت که بنده‌های خدایان در آنجا غذای سیر می‌خورند، دوری کنم و من امروز را از بدترین ایام زندگی خود می‌دانم.»

گفتم: «ای غلام سیاه‌پوست گریه نکن، زیرا بعد از اینکه ما از این معبد به راه افتادیم، هر روز و هر شب تا وقتی که تو با من هستی من آن قدر غذا به تو می‌خورانم که خود تصدیق نمایی که سیر شده‌ای و بعد از اینکه از تو جدا شدم و به اسکندریه رسیدم، در اولین فرصت راجع به تو با بعضی از بزرگان صحبت خواهم کرد تا اینکه تو را از اربابت خریداری کنند و به اسکندریه ببرند یا در جای دیگر نگاه دارند و همواره غذای فراوان به تو بخورانند.»

گفته من سبب شد که غلام سیاه‌پوست اشک چشم‌ها را پاک کرد و از گریستن باز ایستاد، آن‌گاه دو الاغ را برای سواری من و خودش آماده نمود و ما به راه افتادیم.

ما تا مدتی بعد از نیم‌روز راه می‌پیمودیم و من نه احساس خستگی می‌کردم و نه گرسنگی، چون فکرم طوری مشوش بود که مجالی برای احساس خستگی و گرسنگی باقی نمی‌گذاشت، ولی در آن موقع غلام سیاه گفت: «ای کنیز ملکه‌ی مصر، آیا می‌دانی چقدر از روز گذشته است و الاغ‌ها خسته و

گرسنه شده‌اند و نمی‌توانند بیش از این راه‌پیمایی کنند؟ علاوه بر آن‌ها یک گرسنه دیگر نیز هست که بیش از الاغ‌ها قابل ترحم می‌باشد، زیرا در مصر به الاغ‌ها رحم می‌نمایند ولی کسی به یک غلام رحم نمی‌کند.»

من بعد از اینکه شکایت غلام را شنیدم دستور توقف دادم و ما در یک واحه‌ی کوچک که سر راهمان قرار گرفته بود، توقف نمودیم.

در آن واحه نان و تخم مرغ و عسل یافت می‌شد و من برای غلام سیاه پنج گرده نان و سه شماره انگشتان دست و پا تخم مرغ و نیم وطل عسل خریداری کردم و او تخم مرغ‌ها را پخت و با دو گرده نان و مقداری عسل خورد و سه گرده نان و نیمی بیشتر از عسل باقی ماند. به او گفتم: «چرا نان و عسل را نمی‌خوری؟»

غلام سیاه جواب داد: «برای اینکه سیر شده‌ام و نمی‌توانم بخورم، ولی امشب این نان و عسل را با چیز های دیگر که تو برایم خواهی خرید خواهم خورد.»

خود من غذا نخوردم برای اینکه میل به غذا نداشتم و در آن واحه هم غیر از نان و تخم مرغ و عسل چیزی یافت نمی‌شد و من هنگام شب برای غلام سیاه نان و تخم مرغ خریداری کردم و او با اشتها غذا خورد.

از روز بعد وارد اراضی شدیم که آبادتر بود برای اینکه آب کانال‌هایی که از شط نیل کشیده بودند آن زمین‌ها را مشروب می‌کرد.

من در آن مناطق برای غلام سیاه اغذیه‌ی گوناگون خریداری می‌کردم و دقت داشتم آن قدر غذا برایش خریداری نمایم که نتواند همه را بخورد. در موقع غذا خوردن، از چشم‌های مرد سیاه‌پوست آثار وجد نمایان بود و من بر نیک‌بختی او حسرت می‌خوردم، زیرا می‌دیدم که در زندگی آن غلام، هیچ آرزویی وجود ندارد جز خوردن و همین که بتواند آن قدر غذا بخورد تا اینکه سیر شود خود ر ا نیک بخت‌ترین مرد جهان تصور می‌نماید.

روز سوم نزدیک غروب آفتاب ما به منطقه‌ای رسیدیم که بسیار سبز بود و صدای صفیر چلچله‌ها به گوشم رسید و دانستم که موقع طغیان رود نیل فرا رسیده است، زیرا چلچله‌ها زمانی می‌آیند که رود نیل طغیان می‌کند و بشارت طغیان را به ما می‌دهند.

آن شب در یک خانه‌ی روستایی توقف کردیم و من آخرین غذای فراوان را بـه غـلام سـیاه‌پوسـت خورانیدم. من و او می‌دانستیم که روز بعد، می‌باید از هم جدا شویم و او به اربابش ملحق گردد و مـن با کشتی راه اسکندریه را در پیش بگیرم.

صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم، طغیان نیل طوری توسعه بهم رسانیده بود که آب تا نزدیک خانه روستایی رسید و غلام که پیوسته کنار نیل زنـدگی مـی‌کـرد و راجـع بـه طغیـان رود نیـل تجربـه داشت، خیلی خوش‌وقت شد و گفت: «ما نمی‌توانیم خود را به منزل حاکم برسانیم و باید صبر کنیم تا اینکه طغیان نیل تخفیف پیدا کند و آب فرو بکشد و آن‌گاه خود را به منزل حاکم برسانیم.»

ولی من نمی‌توانستم آن قدر صبر کنم تا آب فرو بکشد، برای اینکه بعد از طغیان نیـل مـدتی وقـت لازم است تا اینکه آب پایین برود.

غلام سیاه از این جهت از طغیان رود نیل و عـدم دسترسـی مـا بـه منـزل حـاکم خوشـوقت بـود کـه می‌دانست مدتی با من خواهد بود و روز و شب غذای فراوان خواهد خورد ، لـیکن مـن نمـی‌توانسـتم بازگشت خود را به اسکندریه به تاخیر بیندازم و به غلام گفتم: «که باید زورقی کرایه کرد و ما خود و الاغ‌ها را به وسیله‌ی زورق از آب می‌گذارانیم و به منزل حاکم می‌رسانیم.»

غلام سیاه می‌دانست که در موقع طغیان، سکنه‌ی دو ساحل نیل به وسـیله‌ی زورق و قـایق از نقـاطی که مستور از آب گردیده عبور می‌نمایند. ولی این موضوع را به من نگفت تا مـرا وادار بـه توقـف در آن خانه‌ی روستایی کند و تصور می‌نمود که من از این موضوع اطلاع ندارم، ولی وقتی فهمید که من از رسم زندگی سکنه‌ی سواحل رود نیل در موقع طغیان آگاه می‌باشم، مجبور شد که برود و زورقـی کرایه کند و بیاورد تا اینکه ما به وسیله زورق از آب عبور کنیم.

غلام بعد از اینکه زورق آورد، چهارپایان را وارد زورق کرد و آن‌گاه ما سوار شدیم و راننده زورق با چوبی بلند که در دست داشت، زورق را به راه انـداخت. طـرز بـه راه انـداختن زورق ایـن بـود کـه چوب را به قعر آب، یعنی به زمین تکیه می‌داد و فشار می‌آورد و زورق پیش مـی‌رفـت. امـا وقتـی بـه وسط رودخانه رسیدیم، دیگر ضرورت نداشت که راننده‌ی زورق به وسیله‌ی چوب آن را براند، بلکه جریان آب ما را به سوی شمال می‌برد.

وقتی به خانه‌ی حاکم رسیدیم، دیدیم از آب محاط است، ولی منزل حاکم را مثل تمام سواحل نیل،

روی ستون‌هایی عمودی بنا کرده بودند به طوری که در موقع طغیان رود نیـل، آب خانـه‌هـا را ویـران نمی‌کرد.

حاکم محل به من گفت صبر کنم تا اینکه آب نیل فروکش نماید و بعد عازم اسکندریه شوم.

گفتم: «من باید زودتر خود را به اسکندریه برسانم و چون بـا کشـتی حرکـت مـی‌کـنم، طغیـان آب مسافرت را دچار اشکال نخواهد کرد.»

وقتی من سوار کشتی می‌شدم که به اسکندریه بروم، غلام سیاه می‌گریست و می‌گفـت: «مـی‌ترسـم که مرا فراموش نمایی.»

من به او گفتم که: «تو را فراموش نخواهم کرد و بعد از ورود به اسکندریه راجع بـه تـو بـا بزرگـان مذاکره خواهم کرد تا تو را خریداری نمایند.»

آن‌گاه به راه افتادم و کشتی ما بدون اشکال به تبعیت از جریان آب رودخانه‌ی نیل، به طرف شـمال می‌رفت. اگر نخلستان‌ها و باغ‌ها و خانه‌هایی که روی ستون‌های عمودی بنا گردیده وجود نمی‌داشت، من تصور می‌کردم که در دریا مشغول کشتیرانی هستم، برای اینکه به هر طرف کـه نظـر مـی‌انـداختم آب را می‌دیدم. ولی وجود درخت‌ها و خانه‌ها و زورق‌ها و کشتی‌های شـطی کـه روی نیـل حرکـت می‌کردند و صدای چلچله‌ها نشان می‌داد که من در یک رودخانه مشغول راهپیمایی هستم.»

بازگشت به اسکندریه و اقامت در خانه‌ی اموات

کشتی ما بعد از دو روز و نیم مسافرت به اسکندریه رسید، چون کسانی که در شط نیل به تبعیت از جریان آب مسافرت می‌نمایند، زودتر از کسانی که برخلاف جریان آب حرکت می‌کنند به مقصد می‌رسند. بعد از اینکه از کشتی پیاده شدم، قبل از اینکه به کاخ سلطنتی بروم و مراجعت خود را به اطلاع ملکه مصر برسانم به مسافرخانه‌ی صور رفتم که بدانم آیا جوان موزاییک‌کار آنجا هست یا نه. وقتی به مسافرخانه رسیدم مشاهده کردم که یکی از افراد گزمه با صاحب مسافرخانه صحبت می‌کند. من فوری آن مرد را شناختم و دانستم همان است که آن شب که من از مسافرخانه‌ی صور مراجعت می‌کردم تا به کاخ سلطنتی بروم، مرا در خیابان گرفت و نزد داروغه برد، اما در آن روز مرد گزمه که مرا می‌شناخت، تبسم کرد و من هم تبسم نمودم و بعد آن شخص رفت و من از صاحب مسافرخانه پرسیدم: «آیا به خاطر داری که من در اینجا برای یک پسر جوان اتاقی کرایه کردم و کرایه‌ی او را نیز پرداختم؟»

وی گفت: «بلی، این موضوع را به خاطر دارم.»

گفتم: «من آمده‌ام که آن جوان را ببینم زیرا کاری فوری با او دارم.»

صاحب مسافرخانه گفت: «متاسفانه آن جوان اینجا نیست که تو او را ببینی و مسافرت کرد.»

گفتم: «آیا به تو نگفت که به کجا می‌رود؟»

صاحب مسافرخانه اظهار کرد: «چرا... او به من گفت که اهل سوریه است ومدتی است که از وطن دور مانده و می‌رود که به خویشاوندان خود ملحق گردد.»

گفتم: «آیا قبل از این که برود پیغامی برای من به وسیله تو نفرستاد؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «نه.»

پرسیدم: «آیا به وسیله تو هم از من خداحافظی نکرد؟»

صاحب مسافرخانه جواب منفی داد.

گفتم: «من میل دارم که چند روز در این مسافرخانه سکونت نمایم و آیا ممکن است که اتاقی به من اجاره بدهی؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «آیا میل داری همان اتاق را که تیه در آن بود به تو بدهم؟»

خواستم بگویم بلی، ولی متوجه شدم که من بعد از سکونت در آن اتاق بسیار اندوهگین خواهم شد، برای اینکه دایم قیافه‌ی آن پسر زیبا و جوان مقابل نظرم مصور خواهد بود. گفتم: «نه، من آن اتاق را نمی‌خواهم و یک اتاق دیگر به من اجاره بده.»

صاحب مسافرخانه اتاقی دیگر را به من نشان داد و گفت: «آیا اینجا را می‌پسندی؟»

گفتم: «بلی، این اتاق خوب است.»

من منتظر بودم که صاحب مسافرخانه بعد از اینکه اتاق را به من نشان داد برود، ولی او توقف کرد و دیدم که تبسم می‌نماید و گفت: «ای خاتون، چون تو مشتری من هستی و از من اتاق اجاره کردی و قبل از اجاره کردن اتاق مدتی به اینجا می‌آمدی میل دارم خدمتی به تو بکنم.»

گفتم: «خدمتی که می‌خواهی به من بکنی چیست؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «من می‌دانم که هر مرتبه که تو به این مسافرخانه آمدی برای این بود که می‌خواستی مردهای جوان را ملاقات نمایی، ولی اینک تنها هستی و مونسی نداری و در صورتی که بخواهی دارای هم صحبت شوی، من می‌توانم که یک مرد جوان را با تو آشنا کنم تا اینکه از تنهایی کسل نشویی.»

گفتم: «از اینکه می‌خواهی خدمتی به من بکنی متشکرم، ولی من اکنون احتیاج به مونس و هم‌صحبت ندارم و اینجا آمده‌ام تا استراحت کنم.»

صاحب مسافرخانه گفت: «من مطیع تمایل تو هستم و هر طور که میل داشته باشی رفتار خواهم کرد و اگر در روزهای دیگر از تنهایی کسل شدی به من بگو تا برای تو یک هم صحبت پیدا کنم.»

بعد از اینکه صاحب مسافرخانه از اتاق بیرون رفت، بلافاصله قیافه‌ی تیه در نظرم مجسم گردید. با خود گفتم آیا آن پسر جوان که از اسکندریه رفت و برای من پیامی نفرستاد گناهکار است یا نه؟

بعد از قدری تفکر تصدیق کردم که تیه گناه ندارد، برای اینکه جوان مزبور به من گفته بود که توقف وی در اسکندریه شاید بیش از ده روز طول نکشد و بعد از آن، برای دیدار خویشاوندان به سوریه خواهد رفت و شاید از آنجا مراجعت نماید.

تیه به من دروغ نگفت که من از وی گله‌مند باشم. نه او می‌توانست پیش‌بینی کند که من باردار

خواهم شد و نه خود من می‌توانستم این موضوع را پیش‌بینی نمایم.

من نمی‌توانستم تیه را مورد نکوهش قرار بدهم، ولی نمی‌توانستم فراموش کنم که او پدر طفل من می‌باشد. اگر آن جوان در اسکندریه بود من او را شوهر خود معرفی می‌کردم و کلئوپاترا گرچه خشمگین می‌شد که چرا بدون اجازه او شوهر کرده‌ام، ولی چون زنی بود که واقعیت را در نظر می‌گرفت مرا مورد شکنجه قرار نمی‌داد. او می‌فهمید که یک زن ولو یک کنیز، می‌باید شوهر کند و لذا اگر یک زن مردی را به شوهری انتخاب نماید مرتکب گناه بزرگی نشده است.

کلئوپاترا فقط از یک چیز ایراد می‌گرفت و آن این بود که چرا من بدون اجازه‌اش، ازدواج کرده‌ام و از این گذشته مرا مورد بازخواست قرار نمی‌داد، اما چون شوهر نداشتم نمی‌توانستم که طفل خود را مشروع جلوه بدهم، زیرا همین که می‌گفتم شوهر دارم کلئوپاترا از من می‌پرسید که شوهرت کیست و چرا من او را ندیده‌ام.

من اگر یک کنیز نبودم و زنی از طبقه ممتاز محسوب می‌شدم، می‌توانستم عاشقی چون کال را در خانه بپذیرم و بعد هم بگویم که فرزند من از پشت شوهرم می‌باشد، ولی چون کنیز به شمار می‌آمدم نمی‌توانستم فرزند نامشروع داشته باشم، چون بزرگان مجازند که هر که را میل دارند برای عشق بپذیرند و فرزند نامشروع بزایند، ولی این اجازه به بردگان داده نشده است.

در حالی که در اتاق خود نشسته بودم و شعله چراغ را می‌نگریستم و فکر می‌کردم که چگونه به کلئوپاترا بگویم که من باردار هستم، صدای پا از پلکان شنیده شد و فهمیدم مردی به طرف اتاق من می‌آید. در بالا چند اتاق بود و به خود گفتم که لابد یکی از مسافرین مهمانخانه است و می‌خواهد که به اتاق خود برود ولی صدای پا به اتاق من رسید و مردی گفت: «ای شرمیون، آیا می‌توانم وارد اتاقت شوم؟»

صدای مزبور در گوش من آشنا بود ولی نمی‌توانستم بفهمم از کیست، معهذا گفتم: «آری می‌توانی وارد اتاق من شوی.» و لحظه‌ای دیگر داروغه‌ای که آن شب با من صحبت می‌کرد وارد اتاق گردید. من از ورود داروغه به اتاق خود خیلی حیرت نکردم، برای اینکه از خود او شنیده بودم که راجع به هویت مستاجرین مسافرخانه‌ها از صاحبان آن‌ها تحقیق می‌نماید و آمده است تا اینکه از صاحب مسافرخانه صور تحقیق کند و چون شنیده که من در آن مهمانخانه هستم آمده است تا مرا ببیند. بعد از

اینکه داروغه نشست گفت: «شرمیون چه شد که تو در این مهمانخانه منزل کردی؟ زیرا من می‌دانستم که تو در اینجا یک عاشق داری و برای دیدار او اینجا می‌آیی، ولی اینک عاشق تو در این مسافرخانه نیست و تو که کنیز ملکه مصر هستی برای چه در این مسافرخانه سکونت کرده‌ای؟»

گفتم: «این وضوع علتی دارد که مربوط است به من و تو نباید از من بپرسی که من برای چه در این مسافرخانه سکونت کرده‌ام. اگر در پایان شب در خیابان مرا دیدی دستگیرم کن و سرم را به طوری که گفتی بتراش و مرا به معبد پرهیزکاران بفرست، ولی تو نمی‌توانی از من باز خواست کنی که برای چه من در این مسافرخانه بسر می‌برم.»

داروغه خندید و گفت: «من نمی‌توانم از تو بازخواست کنم که برای چه در این مسافرخانه منزل کرده‌ای، ولی می‌توانم به ملکه اطلاع بدهم که کنیز او در یک مسافرخانه منزل نموده، مگر اینکه ملکه‌ی مصر تو را آزاد کرده باشد که در این صورت می‌توانی هر جا که میل داری سکونت کنی. آیا ملکه‌ی مصر تو را آزاد کرده است؟»

گفتم: «نه و من همچنان کنیز ملکه هستم.»

داروغه گفت: «آیا میل داری که من به ملکه بگویم که تو در این مسافرخانه منزل کرده‌ای؟»

گفتم: «اگر این موضوع را به او نگویی بهتر است، زیرا خاتون من نمی‌داند که من اینجا هستم.»

داروغه پرسید: «آیا تو در اینجا منتظر آن جوان هستی که برگردد؟»

گفتم: «نه، من در انتظار مراجعت او نیستم، ولی من برای یک نذر به معبد دلف رفته بودم و قبل از مدت مقرر مراجعت کرده‌ام و ملکه در این موقع منتظر مراجعت من نیست. این بود که فکر کردم چند روز در این مسافرخانه بمانم تا اینکه موقع مقرر برسد و بعد به کاخ سلطنتی نزد ملکه بروم.»

داروغه گفت: «برای من محسوس است که تو به علتی غیر از اینکه گفتی در این مهمانخانه سکونت کرده‌ای و جا گرفتن تو در این مهمانخانه، مربوط است به همان جوان که در گذشته اینجا بود و اینک به سوریه رفته و تیه نام داشت. آیا آن جوان تو را فریب داد و به تو دروغ گفت یا اینکه وعده داده است که مراجعت نماید و تو منتظری که وی برگردد؟ تو اگر آنچه در دل داری به من بگویی من حاضرم که به تو کمک کنم و از دست من کمک نسبت به تو ساخته است. چون من یک فرد عادی نیستم که نتوانم از عهده کمک کردن به اشخاص برآیم، بلکه داروغه می‌باشم و یک داروغه

می‌تواند کارهایی بکند که از عهده‌ی همه ساخته نیست.»

من از فرط اندوه به گریه افتادم و داروغه گفت: «شرمیون، چرا گریه می‌کنی؟ تو اگر بیمار هستی به من بگو تا اینکه وسیله‌ی درمان تو را فراهم کنم. اگر خطایی کرده‌ای و بر اثر آن تقصیر از کاخ سلطنتی گریختی، باز به من بگو تا اینکه تو را راهنمایی کنم، چون اگر تو خطاکار باشی و ملکه فرمان دستگیری تو را صادر کند من چاره ندارم جز اینکه تو را دستگیر نمایم و نزد ملکه یا به هر جا که او امر می‌کند ببرم. اما اگر به من بگویی که خطای تو چیست، من ممکن است تو را راهنمایی کنم که چگونه مشمول عفو ملکه قرار بگیری.»

گفتم: «ای داروغه، تو اشتباه می‌کنی و من از کاخ سلطنتی نگریخته‌ام و آنجا نبودم تا اینکه از کاخ کلئوپاترا بگریزم، ولی باید بگویم که من یک خطا کرده‌ام بدون اینکه ملکه از آن مستحضر باشد و تو باید به من بگویی که آیا حاضری به من کمک کنی یا نه؟»

داروغه گفت: «من به تو کمک خواهم کرد مشروط بر اینکه خطای تو قابل جبران یا عفو باشد.»

گفتم: «ای داروغه، این جوان که تو در این مهمانخانه دیدی محبوب من بود و اهل سوریه به شمار می‌آمد و از اینجا به سوریه رفت تا به والدین خود ملحق شود و من از این جوان باردار شدم، ولی نه او از این موضوع مطلع بود نه خود من و در معبد دلف به این موضوع پی بردم. ناصحین به من گفتند که به اسکندریه برگردم و آن جوان را پیدا کنم و به او بگویم که شوهر من شود تا اینکه بتوانم فرزندم را بزایم، ولی آن جوان به وطن خود رفت و اینجا نیست و من اکنون نمی‌دانم چه کنم. اگر به کاخ سلطنتی بروم به زودی کلئوپاترا خواهد فهمید که من باردار هستم و به خشم در می‌آید و مرا مجازات خواهد کرد و اگر به کاخ سلطنتی نروم یک کنیز فراری محسوب خواهم شد و کلئوپاترا مرا جست و جو خواهد کرد و خواهد یافت و مورد مجازات قرار خواهد داد. لذا من خود را دچار وضعی بسیار دشوار می‌بینم و آیا برای تو امکان دارد که مرا از این وضع برهانی و کاری بکنی که این مشکل رفع شود.»

داروغه گفت: «این کار برای من بسیار آسان است و من می‌توانم کاری بکنم که تو بچه خود را بیندازی و آیا حاضر به بچه انداختن هستی یا نه؟»

گفتم: «آری، حاضرم.»

داروغه گفت: «تو اگر میل داشته باشی من هم اکنون می‌توانم تو را برای انداختن بچه ببرم.»

گفتم: «آیا در این موقع شب مرا برای انداختن بچه می‌بری؟»

گفت: «بلی.»

گفتم: «در کجا می‌توان با این سرعت بچه مرا انداخت و کدام پزشک است که در ایـن موقـع شـب حاضر باشد که بچه یک زن باردار را ساقط کند؟»

داروغه گفت: «در این موقع شب هیچ پزشکی حاضر نیست که طفل یـک زن زائـو را سـاقط نمایـد مضاف بر این که اطبای مصر، جنین را ساقط نمی‌کنند.

در قدیم اطبای مصر جنین را ساقط می‌کردند ولی امروز نمی‌کنند و یونانی‌ها بعد از اینکه وارد ایـن کشور شدند، خیلی از رسوم ما را تغییر دادند که یکی هم رسم بچه انداختن بود . امروز پزشکی که از مدرسه خارج می‌شود تا اینکه طبابت کند، باید مطابق روشی که بقراط یونانی وضع کرده سوگند یـاد کند که زن‌های باردار را مبادرت به سقط جنین نکند و اسرار بیماران خود را بروز ندهد. این است که امروز در مصر طبیبی یافت نمی‌شود که مبادرت به سقط جنین نماید، لیکن خوشبختانه استادانی هستند که این کار را می‌کنند و حاضرند که طفل یک زن باردار را بیندازند و آیا تو برای پرداخـت مـزد آن پول داری؟»

پرسیدم: «چقدر باید به آن‌ها پرداخت؟»

داروغه گفت: «لااقل ده بطلمیوس.»

گفتم: «من در حال حاضر بیش از پنج بطلمیوس ندارم.»

داروغه گفت: «من سعی می‌کنم که با همین مبلغ آن‌ها را راضی کنم و برخیز برویم.»

پرسیدم: «آیا نمی‌توان فردا مراجعه کرد؟»

داروغه گفت: «تو می‌توانی فردا مراجعه کنی، ولی من در فردا خواب خـواهم بـود زیـرا کسـی کـه شب تا صبح بیدار است، هنگام روز باید بخوابد تا اینکه بتواند در شب به کارهای خود برسد.»

گفتم: «بسیار خوب... برویم، ولی قبل از اینکه از مسافرخانه خارج شویم از تو می‌پرسم که آیا غیـر از پزشک کسی هست که بتواند یک جنین را سقط کند؟»

داروغه گفت: «بلی هست و خیلی بهتر از اطباء جنین را سقط می‌کنند.»

گفتم: «پس چرا تا این موقع من اسم آن‌ها را نشنیده بودم؟»

داروغه گفت: «در مصر خیلی چیزها وجود دارد که تو نام آن‌ها را نشنیده‌ای، برخیز برویم.»

من برخاستم و به اتفاق داروغه از مسافرخانه خارج شدم.

بعد از مدتی راهپیمایی، ناگهان چشم من به دیواری افتاد که هر بار آن را می‌دیدم می‌ترسیدم و در آن شب از مشاهده دیوار مزبور که «خانه‌ی اموات» بود، به لرزه درآمدم و توقف کردم.

داروغه پرسید: «چرا توقف کردی؟»

پرسیدم: «برای چه مرا اینجا آورده‌ای؟»

داروغه گفت: «تو را به اینجا آورده‌ام که بچه‌ات را سقط کنی.»

گفتم: «اینجا که خانه‌ی اموات است.»

داروغه گفت: «در همین خانه‌ی اموات بچه را سقط می‌کنند و پزشک واقعی استادانی هستند که در این خانه کار می‌کنند. اگر آن‌ها سواد می‌داشتند و مثل محصلین مدرسه طب مدتی در آن مدرسه درس می‌خواندند و از خواص گیاهان مطلع می‌گردیدند، سرآمد اطبای جهان می‌شدند. ولی چون استادان این خانه سواد ندارند و درس نخوانده‌اند، دانشمندان و اطبای ما، برای آن‌ها قایل به ارزش نمی‌باشند.»

گفتم: «ای داروغه، دست از من بردار و بگذار من به مسافر خانه مراجعت کنم و آنجا بخوابم و شاید فردا صبح راهی برای نجات من پیدا شود.»

داروغه گفت: «هیچ راهی برای نجات تو پیدا نخواهد شد و یگانه راه نجات این است که وارد خانه‌ی اموات شوی و خود را به دست یکی از استادان مومیایی‌کار این خانه بسپاری تا به سرعت و بصیرت طفل تو را ساقط نماید.

این را هم بدان که در خانه‌ی اموات زن‌ها را برای سقط جنین نمی‌پذیرند مگر به یکی از این دو شرط: اول آنکه با پول فراوان استادان مومیایی‌کار وادارند که طفلشان را ساقط کنند. دوم اینکه داروغه شهر، یا شخصی که از حیث منصب بالاتر از داروغه باشد، به استادان مومیایی‌کار بگوید که بچه‌ی یک زن را بیندازند. بنابراین امشب یک موهبت نصیب تو شده که من به کمکت آمده‌ام و چون تو را شناختم، خواستم که خدمتی به تو بکنم و اگر نمی‌خواهی که از بدبختی و ننگ رهایی

یابی، من می‌توانم تو را به مسافرخانه برگردانم.»

گفتم: «من از این خانه خیلی می‌ترسم، معهذا اگر بدانم که به طور حتم آسوده خواهم شد، حاضرم که وارد این خانه شوم.»

داروغه گفت: «آری، تو به طور حتم آسوده خواهی شد. آن‌گاه چکش درب خانه اموات را به دست گرفت و نواخت. در باز شد و مردی پرسید کیست؟»

وقتی در باز گردید، طوری بوی کریه به مشامم رسید که نزدیک بود از فرط نفرت ضعف کنم.

داروغه خود را معرفی کرد و ما وارد خانه‌ی اموات شدیم و آن‌گاه در بسته شد.

داروغه پرسید: «آیا استاد ارتب مومیاکار اینجا هست یا نه؟»

مردی که در را به روی ما باز کرده بود گفت: «بلی، او اینجا هست.»

داروغه گفت: «به او بگو نزد من بیاید، من با او کار واجب دارم.»

آن مرد رفت و بعد از چند دقیقه با مرد سالخورده‌ای مراجعت کرد و گفت: «این استاد ارتب است.» من با تعجب مشاهده کردم که ارتب یکی از استادانی است که از خانه‌ی اموات به کاخ سلطنتی اسکندریه آمدند تا اینکه طفل کلئوپاترا را که مرده بود مومیایی کنند.

من در آن موقع اسم استاد مزبور را نپرسیده بودم و به همین جهت وقتی آن شب به اتفاق داروغه وارد خانه‌ی اموات شدیم، ندانستم که منظورش از ارتب همان مرد است.

ارتب مرا شناخت و گفت: «من این زن را در کاخ سلطنتی دیده‌ام، ولی نمی‌دانم نامش چیست؟»

داروغه گفت: «تو به اسم او کار نداشته باش و من این زن را نزد تو آورده‌ام تا تو بچه‌اش را سقط کنی.»

ارتب گفت: «تو می‌دانی که ما مجاز نیستیم که مبادرت به این عمل کنیم و فقط اطبا اجازه داشتند که طفلی را که در شکم مادر است ساقط نمایند و آن‌ها هم اکنون این کار را نمی‌کنند.»

داروغه گفت: «تو باید این کار را بکنی و طفل این زن را ساقط نمایی ، زیرا پدر طفل مرده است و این زن توانایی ندارد که طفل خود را بزرگ کند.»

ارتب گفت: «تصور نمی‌کنم کسی که در کاخ زندگی می‌نماید نتواند طفلی را بزرگ کند.»

داروغه گفت: «تمام کسانی که در کاخ زندگی می‌نمایند ثروتمند نیستند و در بین آن‌ها افراد

بی‌بضاعت هم وجود دارند و در هر حال من از تو، ای استاد ارتب، درخواست می‌کنم طفل این زن را بیندازی و او را از دغدغه آسوده کنی.»

ارتب گفت: «ای داروغه، تو برای من ده جسد بیاور تا برایت به رایگان مومیایی کنم، ولی این کار از من ساخته نیست، چون قدغن شده که کارکنان خانه‌ی اموات مبادرت به اعمال جراحی نمایند و من مردی هستم که مطیع مقررات می‌باشم.»

داروغه گفت: «تو که مطیع مقررات هستی برای چه شب‌ها خانه‌ی اموات را مبدل به یک خانه‌ی عمومی می‌کنی و زن‌های خودفروش را به این جا راه می‌دهی؟ من اگر هم اکنون در این خانه تفتیش نمایم، لااقل پنج زن را خواهم یافت که بعد از فرود آمدن شب به این جا آمده‌اند و ساعتی دیگر یا هنگام صبح از اینجا خواهند رفت و آیا مقررات اجازه می‌دهد تو اینجا را که به مناسبت وجود اموات مقدس است، مبدل به یک خانه‌ی عمومی نمایی؟»

وقتی ارتب این حرف را شنید ، به لرزه درآمد و داروغه گفت: «آیا تو تصور می‌کنی که می‌توانی اعمال ناپسند خود را از داروغه بپوشانی؟ شب‌ها در این شهر هر کس که می‌خواهد در خارج از محلات تفریح با زن‌های خودفروش آمیزش کند آن‌ها را به خانه‌ی اموات می‌آورد و در را به رویشان می‌گشایند و من یقین دارم که امشب دربان این خانه وقتی مرا با یک زن دید و نام مرا شنید، تصور کرد که من هم برای همین منظور با یک زن به اینجا آمده‌ام و لذا در را به رویم گشود و مرا وارد خانه کرد.»

ارتب گفت: «ای داروغه، این حرف‌ها ضرورت ندارد و تو هر چه بگویی برایت به انجام می‌رسانم.»

داروغه گفت: «این زن را که می‌بینی باردار است و بضاعت هم ندارد و نمی‌تواند به تو مزد گزاف بپردازد و من انتظار دارم که تو فرزند او را بدون درد سقط کنی و او در عوض، پنج بطلمیوس به تو خواهد پرداخت. مواظب باش این زن در موقع سقط جنین نباید متحمل درد شود و پس از آن باید زنده بماند.»

ارتب گفت: «من بعد از اینکه طفل این زن را ساقط کردم او باید چند روز بخوابد تا اینکه معالجه شود و در آن چند روز که او در اینجا خوابیده، غذای او را که خواهد داد؟»

داروغه گفت: «تو برای غذای این زن نگران مباش و من هر روز یک بار یکی از افراد گزمه را با

مقداری غذا و آبجو به اینجا می‌فرستم تا این زن، گرسنه و تشنه نماند و اینک بگو چه موقع طفل او را سقط می کنی؟»

ارتب گفت: «پنج بطلمیوس که این زن می‌خواهد به من بدهد خیلی کم است، آیا تو مـی‌دانـی کـه من باید چقدر ذغال بسوزانم تا اینکه بتوانم آلات جراحی را گرم کنم؟»

من وحشت زده پرسیدم: «مگر تو می‌خواهی مرا مورد عمل جراحی قرار بدهی؟»

ارتب گفت: «آیا تو انتظار داری که به وسیله‌ای غیر از عمـل جراحـی فرزنـدت از شـکم تـو خـارج شود؟»

گفتم: «من نمی‌توانم عمل جراحی را تحمل نمایم و درد آن غیر قابل تحمل است.»

داروغه گفت: «او قبل از اینکه تو را مورد عمل جراحی قرار بدهـد، کـاری مـی کنـد کـه تـو درد را احساس ننمایی.»

گفتم: «او چگونه می‌تواند کاری بکند که من درد را احساس ننمایم؟»

ارتب گفت: «قبل از اینکه مبادرت بـه عمـل جراحـی کـنم، دارویـی بـه تـو مـی‌خـورانم کـه درد را احساس نکنی.»

پرسیدم: «آیا این دارو وجود دارد؟»

ارتب گفت: «بلی.»

گفتم: «چرا هنگامی که کلئوپاترا ملکه‌ی مصر باردار بود و می‌خواسـت بزایـد و از دردهـای شـدید زایمان می‌ترسید ، از آن دارو که درد را از بین می‌برد به او ندادید تا این که در موقع وضع حمل هیچ نوع دردی را احساس نکند؟»

ارتب گفت: «ای زن، درد وضع حمل غیر از درد عمل جراحی است و اگر درد وضع حمل را از بین ببرند ، زن قادر به زایمان نخواهد بود. اگر زائو در وقت وضع حمل احساس درد ننماید، طفل بـه دنیـا نخواهد آمد و هر گاه درد زن زائو را به وسیله‌ی داروی مخصوص از بین ببرند طفل او در شکم مادر خواهد مرد و زائو هم تلف می‌شود. ولی در اعمال جراحی می‌توان یک نفر را بی‌هوش کرد و بـدون اینکه احساس درد کند او را مورد عمل جراحی قرار داد.»

گفتم: «ارتب تو گفتی که می‌خواهی ادوات جراحی را گرم کنی و منظورت از این حرف چه بود؟»

ارتب گفت: «ادواتی که ما برای مومیایی کردن جسد اموات به کار می‌بریم نباید در مورد اشخاص زنده به کار بیفتد مگر بعد از اینکه آن را در آتش ذغال قرار دادند و خوب گرم کردند، برای اینکه روح اموات با آن ادوات وارد بدن اشخاص زنده می‌شود و آن‌ها را به هلاکت می‌رساند. اما بعد از اینکه ادوات کار را در آتش قرار دادی، روح اموات از آن‌ها کناره‌گیری می‌کنند و وقتی با آن ادوات افراد زنده را جراحی کردند آن‌ها نخواهند مرد.»

پرسیدم: «آیا ممکن است بگویی که چگونه مرا مورد عمل جراحی قرار می‌دهی؟»

ارتب گفت: «من بعد از اینکه بی‌هوشت کردم، تهیگاه تو را می‌شکافم و طفل را از آن جا خارج می‌کنم.»

از ارتب پرسیدم: «چه موقع تو مبادرت به عمل جراحی خواهی کرد؟»

ارتب گفت: «دو ساعت قبل از اینکه من تو را مورد عمل جراحی قرار بدهم، به تو دارو می‌خورانم که بی‌هوش شوی، زیرا اثر کامل دارو، بعد از دو ساعت آشکار خواهد می‌شود و آن وقت تو را عمل خواهم کرد.»

پرسیدم: «آیا ممکن است بدانم دارویی که به من می‌خورانی چیست؟»

ارتب از داروغه پرسید: «آیا این زن با سواد است؟ زیرا سؤالاتی که می‌کند نشان می‌دهد که بی‌سواد نیست.»

داروغه گفت: «تصور می‌کنم که سواد دارد.»

ارتب گفت: «دارویی که من به تو می‌خورانم حلول کوکنار است و از مشرق زمین به مصر می‌رسد و یکی از قوی‌ترین داروهای بی‌هوش کننده می‌باشد و بعد از دو ساعت، تو چنان بی‌هوش خواهی شد که درد عمل جراحی را هیچ احساس نخواهی کرد.»

وقتی داروغه خواست از آن جا خارج شود من مثل کودکی که از مادر جدا شده باشد، وحشت کردم و فکر می‌نمودم نمی‌توانم به تنهایی در خانه‌ی اموات بمانم و خواستم با داروغه خارج شوم. داروغه از من پرسید: «از چه می‌ترسی؟ مرده غیر از زنده است و این این اندرز را از من بشنو که باید از افراد زنده ترسید نه از اموات.»

گفتم: «بعد از اینکه مرا مورد عمل جراحی قرار دادند در کجا خواهم خوابید، زیرا اینجا خانه‌ی

اموات است و محلی برای زندگان ندارد.»

داروغه گفت: «در این خانه هم از اموات پذیرایی می‌شود و هم از زندگان و در یکی از آن نقاط که میهمانان مورد پذیرایی قرار می‌گیرند تو را می‌خوابانند و بعد از اینکه بهبود یافتی تو را از این خانه خارج خواهند کرد و تو به کاخ سلطنتی مراجعت خواهی نمود و به کلئوپاترا خواهی گفت که از معبد دلف مراجعت می‌نمایی.»

معلوم شد که خانه‌ی اموات در قدیم فقط محل مومیایی کردن اجساد بود، در اسکندریه علاوه بر این، جای دیدار دوستان و مریضخانه نیز هست.

در ازمنه‌ی قدیم که هنوز یونانی‌ها به مصر نیامده بودند، خانه‌ی اموات یک مکان مقدس بود و در آن عملی صورت نمی‌گرفت که بر خلاف معتقدات سکنه‌ی مصر باشد. من چون با کلئوپاترا بزرگ شدم به طوری که گفتم از تاریخ اطلاع دارم و می‌دانم در دوره‌ی فراعنه‌ی مصر، خانه‌های اموات در تمام بلاد این کشور مقدس بود و این اعمال در آن اتفاق نمی‌افتاد.

آن‌گاه داروغه از خانه‌ی اموات رفت و مرا در آن جا تنها گذاشت و آن وقت ارتب به من گفت که به اتفاق او بروم و مرا از وسط چند خانه عبور داد و به خانه‌ای برد که دور از منازل دیگر به نظر می‌رسید، ولی با اینکه خانه‌ی مزبور نسبت به خانه‌های دیگر خانه‌ی اموات دور افتاده بود، من همچنان بوی کریه دباغخانه را در آنجا استشمام می‌کردم.

ارتب به من گفت: «آیا تو گرسنه هستی؟»

گفتم: «من گرسنه نیستم و هر گاه کسی گرسنه باشد و وارد اینجا شود اشتها را از دست می‌دهد و این بوی تند و کریه مانع از این است که انسان غذا بخورد.»

ارتب گفت: «اگر تو گرسنه هستی من برای تو غذا می‌آورم، ولی غذای ما در اینجا به خوبی اغذیه‌ی کاخ سلطنتی نیست.»

گفتم: «گرسنه نیستم و اشتهای غذا خوردن ندارم.»

ارتب گفت: «پس بخواب و موقعی که باید دارو بخوری من تو را بیدار خواهم کرد.»

خانه‌ای که من وارد آن شده بودم، یک خوابگاه داشت و یک کوزه آب در گوشه‌ای از آن گذاشته بودند و غیر از این دو، چیز دیگری در آن دیده نمی‌شد. خواستم جرعه‌ای از آب بنوشم و

پس از اینکه آب وارد دهانم شد، حس کردم که آن نیز بوی دباغخانه می‌دهد.

آب را از دهانم بیرون ریختم و آن‌گاه روی خوابگاه دراز کشیدم و با اینکه فضا از بوی مکـروه پـر بود، من توانستم بخوابم و شاید خستگی زیاد سبب گردید که من به خواب بروم. وقتی ارتب من را از خواب بیدار کرد و دیده گشودم، دیدم هوا روشن شده است.

ارتب دو ظرف در دست داشت و به من گفت: «در یکی از ظرف‌ها دارویی است که بعـد از اینکـه آن را نوشیدی بیهوش می‌شوی، ولی این دارو بسیار تلخ است و به همین جهت مـن بـرای تـو در ایـن ظرف شربت انگبین آورده‌ام که بعد از نوشـیدن داروی بیهوشـی، آن را بنوشـی و طعـم تلـخ دارو در دهانت از بین برود.»

از ارتب پرسیدم: «بعد از اینکه من داروی تلخ را نوشیدم چه خواهد شد؟»

استاد مومیایی کردن جواب داد: «پس از اینکه دارو را نوشیدی مایل به خوابیدن می‌شوی و به زودی در یک خواب شیرین فرو می‌روی و در موقع خواب تو را مورد عمل قرار خواهم داد.»

از ارتب پرسیدم: «آیا بعد از اینکه مبادرت به عمل کردی من از خواب بیدار نخواهم شد؟»

ارتب جواب داد: «نه، هنگامی تو از خواب بیدار می‌شوی که عمل جراحی خاتمه یافته و مـن زخـم تو را بسته‌ام.»

گفتم: «اگر این طور است پس داروی بیهوشی را بده تا بنوشم.»

ارتب گفت: «ولی تو این دارو را باید لاجرعه بنوشی، چـون اگـر بـا جرعـه‌هـای کوچـک درصـدد نوشیدن آن برآیی طعم تلخ دارو مانع از این خواهد شد که تمام آن از گلویت پایین برود. چشم‌هـا را ببند و بدون اینکه دارو را استشمام کنی با یک جرعه آن را بنوش و من پس از آن این شربت انگبـین را به تو می‌دهم تا بنوشی.»

من ظرف دارو را از دست ارتب گرفتم و بدون آنکه استشمام کنم با یک جرعه نوشیدم. وقتی دارو به اتمام رسید، طوری دهان من تلخ شد که از فرط تلخی مثل این بود که دهان را می‌سوزانند. در تمام عمر چیزی نخورده بودم که آن گونه تلخ باشد و ارتب کـه متوجـه گردیـد مـن از تلخـی دارو بسـیار ناراحت شده‌ام، ظرف دوم را به دستم داد و گفت: «جرعه جرعه بنوش تا این طعم شرین انگبین، طعم تلخ دارو را از بین ببرد.»

من شربت انگبین را از وی گرفتم و جرعه جرعه نوشیدم و با این که به تانی می‌نوشیدم، پس از اینکه شربت به اتمام رسید، هنوز طعم تلخ دارو را در دهان خود احساس می‌کردم.

ارتب گفت: «اینک روی همین خوابگاه دراز بکش و طولی نخواهد کشید که خوابت خواهد برد.»

من بالای خوابگاه دراز کشیدم و طولی نکشید که دریافتم میل به خواب دارم. تمایل به خوابیدن در من بدواً کم بود، ولی به زودی طوری مایل به خوابیدن شدم که هر چه می‌کردم که پلک چشم‌ها را باز نگاه دارم موفق نمی‌شدم.

آن‌گاه به کلی از حال رفتم و ندانستم چه بر من گذشت، تا وقتی که از فرط درد بیدار شدم و مشاهده کردم دو نفر در کنارم هستند و یکی از آن‌ها ارتب است و دیگری را نمی‌شناختم. طوری درد و سوزش بر من غلبه کرده بود که یقین داشت از مرگ شدیدتر است و اگر من می‌مردم آن طور که در آن موقع رنج می‌کشیدم، گرفتار درد نمی‌شدم.

خواستم دست و پای خود را تکان بدهم و بگریزم، ولی نتوانستم برای اینکه مرا بسته بودند، من طوری فریاد می‌زدم که اگر در آن خانه، غیر از اموات کسانی حضور داشتند از فرط خوف می‌گریختند.

در آن حال بی‌تابی و فریاد زدن متوجه شدم که ارتب که می‌گفت دارویی به من می‌خوراند که درد عمل جراحی را از بین می‌برد، دروغ می‌گفت و آن دارو گرچه مرا خوابانید ولی درد را از بین نبرد و همین که عمل جراحی را آغاز کرد من از خواب بیدار شدم.

بعد از آن تجربه فهمیدم که تمام جراحان به بیماران دروغ می‌گویند و قبل از عمل جراحی آن‌ها را آسوده خاطر می‌کنند که درد را احساس نخواهند نمود و داروی بیهوشی آن‌ها هر گونه درد را از بین می‌برد، اما بعد از اینکه عمل جراحی آغاز گردید، بیمار می‌فهمد که فریب خورده است.

من عقیده دارم که عمل جراحی یعنی اعمال جراحی بزرگ از مرگ بدتر است. جراح تصور می‌نماید که با یک عمل جراحی بیمار را از مرگ می‌رهاند، غافل از اینکه عمل او از مرگی که می‌خواهد از بیمار دور کند بدتر می‌باشد و همان بهتر که بگذارد بیمار بمیرد و گرفتار عمل جراحی او نشود.

ارتب بعد از اینکه من بهبود یافتم گفت که عمل جراحی تو فقط مدت سه دقیقه طول کشید و

بقیه‌ی اوقات صرف بخیه زدن زخم شد. ارتب اظهار می‌کرد از لحظه‌ای که تهیگاه مرا شکافت و جنین را آشکار کرد و آن را از محفظه‌ی زهدان بیرون آورد، فقط سه دقیقه گذشت و در لحظات اول من خواب بودم و آن‌گاه از شدت درد بیدار شدم، ولی آن روز تصور می‌کردم که عمل جراحی من از آغاز دنیا شروع گردیده و تا پایان دنیا ادامه خواهد یافت.

من در آن حال بی‌تابی و شکنجه ندانستم که جنین را پس از اینکه از شکم من بیرون آوردند چه کردند و پس از چند روز که توانستم به فکر جنین بیفتم ارتب گفت که آن را در چاه انداختیم.

در خانه‌ی اموات چند چاه عمیق بود که هنگام مومیایی کردن اجساد، امعاء و چیزهای دیگر را در آن می‌انداختند، و جنین من نیز در یکی ار آن چاه‌ها انداخته شد.

پس از خاتمه‌ی عمل جراحی من تصور می‌کردم که درد خاتمه خواهد یافت، ولی بعد از اینکه زخم مرا بخیه زدند باز احساس درد شدید می‌کردم و از فرط درد، دچار تب شدم.

ارتب وارد اتاقی که من در آن روی خوابگاه افتادم گردید و دیدم که باز دو ظرف در دست دارد.

گفت: «ارتب، آیا آماده‌ای که باز مرا فریب بدهی و داروی تلخ خود را به من بخورانی؟»

او گفت: «ای شرمیون، من تو را فریب ندادم و وقتی مبادرت به عمل جراحی کردم تو چنان به خواب رفته بودی که گویی بی‌هوش هستی، ولی بعد بر اثر درد از خواب بیدار شدی، ولی هر چه شد گذشته است و اینک از این دارو بخور تا اینکه تب تو از بین برود و بتوانی بخوابی.»

پرسیدم: «داروی تو چیست؟»

او گفت: «مخلوطی از عصاره‌ی گل گاوزبان و کوکنار.»

گفتم: «من داروی تو را نخواهم خورد زیرا می‌دانم که سودمند نیست.»

ارتب گفت: «من به تو اطمینان می‌دهم که این دارو سودمند می‌باشد. سبب خواهد شد که تو بخوابی و بر اثر خوابیدن درد را احساس نخواهی نمود و تب تو قطع خواهد گردید.»

با اینکه فکر می‌کردم ارتب مردی راستگو نیست، چون در بامداد بر اثر خوردن داروی او خوابیدم، ظرف دارو را از وی گرفتم و با یک جرعه سر کشیدم و بعد از آن، ظرف شربت انگبین را نوشیدم. باز کوکنار اثر بخشید و پلک چشم‌های من از خواب سنگین شد و به خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم مشاهده کردم شب فرا رسیده و چراغی در اتاق من می‌سوزد.

گوش فرا دادم و صدای گفت و شنود دو نفر را شنید و فهمیدم که یکی از آن‌ها زن است و دیگری مرد.

از صدای گفت و شنود آن دو دریافتم در اتاقی هستند مجاور اتاق من و حرف‌های آن‌ها نشان می‌داد راجع به مسایل جدی صحبت نمی‌نمایند و متوجه شدم جزو زن‌ها و مردهایی هستند که پس از فرود آمدن شب به خانه‌ی اموات می‌آیند و شب قبل هم داروغه آن موضوع را به ارتب گفت.

در مملکت ما مومیاکاری از قدیم یکی از مشاغل پر درآمد و کم رقیب بوده و امروز هم مومیایی‌کاران مصری درآمد زیادی دارند، معهذا ارتب و همکاران او به درآمد زیاد خود اکتفا نمی‌نمودند و خانه‌ی اموات را میعاد کسانی کرده بودند که نمی‌خواستند در دو محله‌ی تفریح اسکندریه ساعتی را بگذرانند و بهتر آن می‌دانستند که در جای دیگر تفریح کنند.

من بعد از اینکه بیدار شدم متوجه گردیدم که درد زخم من به شدت روز قبل نیست و مدتی بیدار بودم تا اینکه ارتب آمد و به من گفت: «آیا گرسنه هستی یا نه؟»

گفتم: «نه، ولی تشنه هستم. میل دارم که مقداری آب بنوشم.»

ارتب گفت: «من برای تو آب و غذا می‌فرستم و بهتر این است که چند لقمه غذا بخوری تا اینکه بتوانی باز بخوابی.»

او رفت و یکی از شاگردانش برایم آب و آبجو و غذا آورد و گفت: «این آبجو و غذا را داروغه برایت فرستاده است.»

من تصور می‌کردم که بیش از دو سه روز در خانه‌ی اموات نخواهم خوابید و آن‌گاه به کاخ سلطنتی اسکندریه خواهم رفت، غافل از اینکه می‌باید مدت پانزده روز در آن جا بانم تا اینکه زخم بهبود حاصل کند. ارتب از این موضوع اطلاع داشت و به احتمال زیاد داروغه هم از این مساله مستحضر بود، ولی آن دو به من نگفتند که مدت پانزده روز باید در خانه‌ی اموات بسر ببرم تا این که معالجه شوم.

داروغه طبق وعده‌ای که داده بود برای من غذا می‌فرستاد و خود ارتب هم روزی یک مرتبه، نزد من می‌آمد و زخم من را مرهم می‌نهاد. در روزهای آخر من می‌توانستم راه بروم، ولی در آخرین روزهای توقف خود در خانه‌ی اموات از بوی مکروه آن جا مثل روزهای اول ناراحت نبودم.

من می‌توانستم در آن ایام از اقامتگاه خود خارج شوم و در قسمت‌های مختلف خانه‌ی اموات گردش نمایم، اما ارتب به من گفت که از مسکن خود خارج نشوم، زیرا یک قسمت از شاگردان که در خانه‌ی اموات کار می‌کنند افرادی بی‌تربیت هستند و ممکن است من را مورد توهین قرار بدهند، و نیز گفت که آن‌ها افرادی کثیف می‌باشند. من بعد از اینکه توانستم از جا برخیزم و به راه بیفتم متوجه شدم که شاگردان خانه‌ی اموات کثیف هستند و کثافت هم ارمغان‌هایی است که یونانی‌ها برای مصری‌ها آورده‌اند و از زمانی که اسکندر قدم به مصر گذاشت مصری‌ها کثیف شدند.

ملت مصر در قدیم تمیزترین ملل جهان بود و هر مصری در دوره‌ی فراعنه روزی دو مرتبه بدن را با آب می‌شست و در فصلی که هوا سرد می‌شد و شستن بدن هر روز اشکال داشت، باز در هر روز یک مرتبه سر و صورت و دست و پا را با صابون می‌شست. صابون را مصری‌ها اختراع کردند و جهانیان اسم صابون و به کار بردن آن را از مصریان آموختند. یونانی‌ها وقتی وارد مصر شدند، عادت نکوهیده‌ی خود را به مصر آوردند و مصریان را از لحاظ جسمی و روحی کثیف کردند.

در قدیم کسانی که در خانه‌ی اموات به عنوان شاگردی مشغول به کار می‌شدند، همه محصلین دانشگاه طب و جراحی بودند و برای تحصیل تجربه در خانه‌ی اموات زیر دست استادهای مومیایی‌کار مشغول می‌شدند، ولی امروز کسانی که در خانه‌ی اموات به سمت شاگردی کار می‌کنند، بیگانگانی هستند که بعد از ورود به مصر دارایی خود را از دست داده‌اند یا اینکه هنگام ورود به این کشور چیزی نداشتند. آنان بعد از اینکه وارد مصر شدند، متوجه گردیدند که نمی‌توانند در هیچ جا به کار مشغول شوند مگر در خانه‌ی اموات و با مزدی کم شاگردی در آن خانه را پذیرفتند و خانه‌ی اموات را که در قدیم مقدس بود مبدل به یکی از اماکن فساد کردند.

ازدواج با تیه جوان سوری

بالاخره روزی فرا رسید که ارتب به من گفت معالجه شده‌ام و می‌توانم از خانه‌ی اموات بروم مشروط بر اینکه تتمه‌ی حق الزحمه‌ی خود را فراموش ننمایم.

من به او گفتم که تتمه‌ی حق الزحمه‌اش را فراموش نخواهم کرد و به وی خواهم پرداخت.

بعد از خروج از خانه‌ی اموات، تا مدتی بوی کریه آن خانه را در پیرامون خود احساس می‌کردم و مثل این بود که بوی آن خانه به لباس من چسبیده و زایل نخواهد گردید.

قبل از اینکه به کاخ سلطنتی بروم، به محل داروغه رفتم تا به او اطلاع بدهم که من از خانه‌ی اموات خارج شده‌ام و دیگر برای من به آنجا غذا و آبجو نفرستد، ولی داروغه در محل کار خود نبود و به من گفتند که چون او شب تا صبح بیدار است روزها در خانه‌ی خود می‌خوابد.

من به وسیله‌ی یکی از کسانی که در آن محل کار می‌کردند، برای داروغه پیغام فرستادم که پس از آن از فرستادن غذا و آبجو برای من خودداری کند و آن‌گاه به طرف مسافرخانه‌ی صور به راه افتادم تا اجاره‌ی اتاقی را که در آنجا کرایه کرده بودم فسخ نمایم.

بعد از فسخ اجاره‌ی اتاق مزبور، راه کاخ سلطنتی را در پیش گرفتم و ورود خود را به اطلاع ملکه کلئوپاترا رسانیدم. ملکه از دیدن من خوشحال گردید و گفت: «ای شرمیون، نذر تو در معبد دیان قبول شد.» طوری من بر اثر وقایعی که برای پیش آمد دچار فراموشی شده بودم که نفهمیدم ملکه مصر چه گفت و از او پرسیدم که منظورش چیست.

کلئوپاترا گفت: «آیا فراموش کردی که تو هر شب به معبد دیان می‌رفتی و در آن جا شمع روشن می‌نمودی که من باردار شوم؟»

گفتم: «نه، این موضوع را فراموش نکرده‌ام.»

ملکه گفت: «دیان شکارچی نذر تو را پذیرفت و من باردار شدم و اگر تو برای رفتن به معبد دلف تاخیرمی‌کردی من می‌توانستم به تو اطلاع بدهم که باردار هستم.»

گفتم: «ای خاتون من، بسیار خوشحال هستم که نذر من قبول شد و تو به آرزوی خود رسیدی و باردار شدی.»

ملکه قدری مرا نگریست و گفت: «شرمیون، مسافرت تو به معبد دلف تو را خیلی لاغر کرده است و هر که تو را می‌بیند تصور می‌کند که مدتی بیمار بوده‌ای.»

گفتم: «لاغری من ناشی از بیداری است، چون کسی که به معبد دلف می‌رود مـی‌بایـد کـه شـب تـا صبح در شبستان آن بیدار باشد و به چیزی جز خدای دلف فکر ننماید، به همین جهـت مـن در مـدت توقف در معبد دلف لاغر شده‌ام.»

کلئوپاترا گفت: «شرمیون، آیا می‌دانی بعد از اینکه من متوجه شدم نذر تو از طرف دیـان شـکارچی پذیرفته شده و من باردار گردیده‌ام به چه فکری افتادم؟»

گفتم: «نه خاتون من.»

کلئوپاترا گفت: «من فکر کردم که به پاس خدمات تو و هم به مناسبت اینکه نذرت پذیرفته شد تـو را شوهر بدهم. من می‌خواستم که زودتر از این تو را شوهر بدهم، ولـی فکـر مـی‌کـردم کـه هـر گـاه شوهر بکنی دیگر مرا دوست نخواهی داشت، چون نسـوان بـیش از یـک دل نـدارد و وقتـی آن را در گروی محبت شوهر گذاشت، نمی‌تواند در گروی محبت خـاتون خـود بگـذارد. ولـی اینـک متوجـه می‌شوم که اگر ازدواج تو بیش از این به تاخیر بیفتد، مبدل بـه دختـری ترشـیده خـواهی شـد و بـرای اینکه بدانی که نمی‌خواهم ازدواجت اجباری باشد، تو را آزاد می‌گذارم که هر کس را که میل داری برای شوهری خود انتخاب کن مشروط بر این که او هم خواهان تو باشد.»

گفتم: «خاتون من، به قدری به تو علاقه دارم که نمی‌توانم فکر کـنم کـه روزی از تـو جـدا خـواهم گردید.»

کلئوپاترا گفت: «زن باید شوهر بکند و اگـر تـو امـروز شـوهر نکنـی موقـع شـوهر کردنـت خواهـد گذشت. آیا خود تو برای ازدواج مردی را در نظر داری یـا اینکـه مـن یـک نفـر را بـرای تـو در نظـر بگیرم؟»

گفتم: «ای خاتون من، چندی پیش که عده‌ای از کارگران بنایی و حجاری در این کاخ مشغول کار کردن بودند جوانی بین آن‌ها یافت می‌شد که اهل سوریه بود و او نشان داد که خواهان ازدواج با مـن است.»

کلئوپاترا پرسید: «آیا تو هم او را دوست می‌داشتی یا نه؟»

گفتم: «بلی ای خاتون و من او را دوست می‌داشتم، ولی بعد آن جوان به سوریه مسافرت کرد.»

کلئوپاترا پرسید: «آیا مراجعت خواهد نمود یا نه؟»

گفتم: «هنوز نمی‌دانم که آیا مراجعت خواهد نمود یا نه، ولی ممکن است که به وسیله‌ی یک نامه این موضوع را از او بپرسم.»

کلئوپاترا پرسید: «آیا می‌دانی مسکن او کجاست؟»

گفتم: «او در شهر صیدا واقع در سوریه سکونت دارد و در آن جا، همه خانواده‌اش را می‌شناسند و پدرش زندگی را بدرود گفته ولی مادرش زنده است.»

کلئوپاترا پرسید: «چند سال از عمرش می‌گذرد؟»

ترسیدم بگویم که وی از من خیلی کوچک‌تر می‌باشد و جواب دادم که همسن من است.

کلئوپاترا گفت: «نامه‌ای برای او بنویس و به من بده تا به وسیله‌ی چاپار دولتی که فردا صبح با کشتی به طرف سوریه حرکت می‌کند، برایش بفرستم و من دستور می‌دهم چاپار توقف کند و جواب را از او بگیرد و بیاورد.»

من از آن واقعه هم خوشوقت و هم ملول شدم. خوشبختی من ناشی از این بود که فهمیدم ملکه‌ی مصر به فکر افتاده است که مرا شوهر بدهد. اگر کلئوپاترا تصمیم خود را زودتر به من می‌گفت، من برای بچه انداختن به خانه‌ی اموات نمی‌رفتم و به دست ارتب مورد جراحی قرار نمی‌گرفتم و از این جهت ملول بودم که می‌باید نامه‌ای به تیه بنویسم و از او بپرسم که آیا مایل است با من ازدواج کند یا نه؟

من در آن نامه به تیه گفتم که ملکه‌ی مصر به من اجازه داده است که شوهر کنم و اگر مایل به از دواج با من می‌باشد به اسکندریه بیاید. در ضمن مزایای ازدواج با خود را نیز به اطلاع تیه رسانیدم و نوشتم که بعد از اینکه با من ازدواج کند، از طرف ملکه در اسکندریه به او شغل داده خواهد شد و وی از حیث معاش نگران نخواهد بود و حتی ممکن است که ملکه‌ی مصر موافقت نماید که در دربار اسکندریه شغلی به او بدهند. دیگرننوشتم که من از وی باردار شدم و با عمل جراحی جنین را از شکم خود خارج نمودم.

چون من نامه‌ی خود را بعد از نوشتن به ملکه‌ی مصر دادم که وی با چاپار دولتی از راه دریا به

سوریه بفرستد و در صیدا به دست تیه برسد، بعید نبود که ملکه‌ی مصر بعد از دریافت نامه‌ی من، آن را بخواند و هرگاه من سرگذشت خود را برای تیه می‌نوشتم ملکه می‌فهمید به او دروغ گفته‌ام و به جای اینکه در معبد دلف باشم در خانه‌ی اموات اسکندریه به سر بردم و در آن جا مرا مورد عمل جراحی قرار دادند و طفلم را از شکم بیرون آوردند و در چاه انداختند.

وقتی نامه را نوشتم و به دست ملکه‌ی مصر دادم، امیدوار نبودم که تیه جواب مساعد بدهد، چون آن جوان به وطن خود رفته بود و در سوریه برای جوانی چون تیه همسری زیبا به دست می‌آمد. خود تیه به من گفت علاقه‌اش نسبت به من ناشی از شباهتی است که به مادرش دارم و بر حسب قاعده، مردها همسرانی را انتخاب می‌کنند که شبیه به مادرشان نباشد، هر چند تیه به من می‌گفت شباهت من به مادرش مزید علاقه‌ی او به من می‌باشد. از این دو گذشته، من از حیث سن بزرگتر از تیه بودم و مردها، همسرانی را انتخاب می‌نمایند که کوچک‌تر از آن‌ها به شمار می‌آیند.

با این وصف آن نامه را برای تیه نوشتم تا اینکه تکلیف خود را با قلبم روشن کنم. زیرا من آن جوان سوری را دوست می‌داشتم و نمی‌توانستم همسر دیگری انتخاب نمایم مگر اینکه بدانم تیه راضی نیست که شوهرم شود، آن وقت می‌توانستم با مردی دیگر، مشروط بر اینکه زیبایی داشته باشد ازدواج کنم، برای اینکه کال و تیه در انتخاب مرد مرا سختگیر کرده بودند.

روز بعد نامه‌ی من به وسیله‌ی چاپار دولتی از راه دریا به طرف سوریه رفت و من در کاخ سلطنتی به کارهایی که قبل از آن مشغول بودم سرگرم شدم.

کلئوپاترا همچنان مرا در جوار اتاق خود مسکن داد که هر موقع از شب بتواند مرا احضار نماید.

پس از چند روز که از رفتن چاپار دولتی گذشت، من مساله‌ی نامه را فراموش کردم، ولی نه بدان مناسبت که به تیه علاقه نداشتم بلکه از آن جهت که مطمئن بودم که تیه جواب منفی خواهد داد و وطن و خویشاوندانش را رها نخواهد کرد و به مصر نخواهد آمد تا با زنی چون من که بزرگتر از او هستم ازدواج کند. ولی وقتی چاپار دولتی از سوریه آمد، کلئوپاترا مرا احضار کرد و گفت: «مردی که تو می‌خواهی با او ازدواج کنی جواب داده است. نامه را از من بگیر و بخوان و بگو چه نوشته است؟»

من طومار را از دست ملکه گرفتم و گشودم و دیدم که تیه نوشته است که بعد از مراجعت به سوریه

مطلع شد که مادرش زندگی را بدرود گفته و این موضوع خیلی او را غمگین نموده، ولی نامه ی من حاکی از اینکه ملکه‌ی مصر به من اجازه ازدواج داده باعث خوشحالی او شد و تا سه روز دیگر با کشتی از صیدا حرکت خواهد کرد و خود را به اسکندریه خواهد رسانید و با من ازدواج خواهد نمود.

مضامین نامه‌ی تیه مرا خرسند کرد، چون آن جوان در نامه‌ی خود اشاره‌ای به مناسبات گذشته‌ی ما و مدتی که در مسافرخانه‌ی صور با هم بسر بردیم نکرد و مثل این بود که حدس می‌زد ممکن است نامه‌ای که به من می‌نویسد به دست ملکه بیفتد و مضامین نامه نباید طوری باشد که برای من تولید زحمت نماید.

ملکه‌ی مصر از من پرسید: «آیا نامه را خواندی و از جواب آن مرد مطلع شدی؟»

من نامه را به دست کلئوپاترا دادم و او گفت: «بعد از اینکه آن جوان آمد و با تو ازدواج کرد، من شغلی به او می‌دهم که مقیم اسکندریه شود و از اینجا نرود تا اینکه تو پیوسته در خدمت من باشی و از نوشته‌اش پیداست که زبان ما را می‌داند.»

گفتم: «بلی ای خاتون من و او زبان ما را می‌داند.»

من در حالی که به فکر خود بودم، از فکر آن غلام سودانی که در معبد دلف خادم من بود و از گرسنگی می‌نالید، غفلت نکردم و منتظر فرصت مناسب بودم که او را به اسکندریه بیاورم و یکی از بزرگان را وادارم که او را خریداری نماید و به اسکندریه بیاورد و غلام سودانی که در دنیا آرزویی جز غذا خوردن نداشت، غذای سیر بخورد.

یک روز در دربار شنیدم که آرسینوهه خواهر کلئوپاترا که یکی از غلامانش مرده بود، قصد دارد یک غلام خریداری نماید و بی‌درنگ نزد او رفتم و گفتم: «ای خاتون من، اگر تو قصد داری یک غلام خریداری کنی من حاضرم برای تو غلامی خریداری نمایم که بهتر از او در بازار این شهر نخواهی یافت.»

آرسینوهه پرسید: «او اهل کجاست؟»

گفتم: «اهل سودان و جوانی است بلند قامت و دارای رنگ خرمایی سیر و هر موقع که تو خواهان خریدش باشی بعد از شش روز نزد تو خواهد بود.»

آرسینوهه گفت: «مگر آن غلام در اسکندریه نیست؟»

گفتم: «نه خاتون من و او در این شهر حضور ندارد، بلکه در جایی بسر می‌برد که شط نیـل بـه چنـد شاخه تقسیم می‌شود و دلتای نیل از آنجا آغاز می گردد.»

آرسینوهه گفت: «بهای آن غلام چقدر است؟»

قبل از اینکه من از غلام سودانی جدا بشوم بهای او را پرسیده بـودم و او گفـت کـه: «هرگـاه کسـی دویست بطلمیوس به صاحبم بپردازد وی مرا خواهد فروخت.»

آرسینوهه گفت: «اگر قیمت غلام سودانی دویست بطلمیوس باشد خوب است.»

گفتم: «خاتون من، در ولایات بهای غلام کمتر از قیمت برده در اسکندریه مـی‌باشـد، بـه خصـوص غلامانی که پرخور باشند.»

آرسینوهه گفت: «مگر غلامی که تو می‌خواهی برای من خریداری کنی پرخور است؟»

گفتم: «او در نظر یک حاکم کوچک محلی (آن هم یک حاکم ممسک) که زنـدگانی‌اش وسـعت ندارد، پرخور جلوه می کند و مولایش تصور می‌نماید که او بلای آسمانی است، ولی همـان غـلام در دربار تو و خواهرت، با پرخوری خود عهده‌دار یک خدمت بزرگ می‌شـود، زیـرا هـر روز در اینجـا مازاد غذا را از کاخ سلطنتی بیرون می‌برند و مجبورند که در رودخانه‌ی نیل بریزند و ایـن کـار باعـث زحمت خدمه می‌شود، ولی هرگاه تو آن غلام سودانی را خریداری کنی، عـلاوه بـر اینکـه عهـده‌دار خدمات می‌شود، قسمتی از غذای آشپزخانه‌ی سلطنتی را می‌خورد و به همـان نسـبت زحمـت خدمـه برای حمل مازاد غذا از کاخ سلطنتی و ریختن آن به شط نیل کمتر می‌شود.»

آرسینوهه خندید و گفت: «اگر غلامی که تو می گویی خوب باشـد در اینجـا کسـی از پرخـوری او نمی‌ترسد.» آن‌گاه دویست بطلمیوس به من داد تا اینکه غلام سودانی را برایش خریداری کنم.

من به فکر افتادم که پول را برای حاکم بفرستم و از او بخواهم کـه غـلام سـودانی را بـه اسـکندریه بفرستد، ولی متوجه شدم ممکن است که از فرسـتادن غـلام سـودانی خـودداری نمایـد و چـون خـود نمی‌توانستم از اسکندریه بروم ، با موافقت آرسینوهه خواهر کلئوپاترا، یکی از نوکران کاخ سلطنتی را با آن وجه به مقر حکمران فرستادم و نامه‌ای هم به حکمران نوشتم و از وی درخواست کردم که غلام را بفروشد تا اینکه به اتفاق حامل نامه به اسکندریه بیاید.

آن شخص با نامه از اسکندریه رفت و بعد از هفت روز مراجعت کرد و بیش از یک روز نزد حاکم نماند و پول را پرداخت و غلام سودانی را با خود به اسکندریه آورد و آرسینوهه بعد از اینکه غلام سودانی را دید، وی را پسندید و پس از چند روز به من گفت: «آن غلام برخلاف آنچه تو می‌گفتی پرخور نیست.»

گفتم: «پرخوری او ناشی از این بود که در منزل ارباب سابق خود هرگز سیر نمی‌خورد و پیوسته آرزو می‌کرد که شکم خود را سیر نماید، به همین جهت دایم احساس گرسنگی می‌نمود، زیرا وقتی انسان را از چیزی محروم نمایند، دایم در صدد به دست آوردن آن است. ولی در اینجا همه نوع اطعمه در دسترس او هست و هر قدر که بخواهد می‌تواند بخورد و می‌داند که کسی ممانعت نخواهد کرد و به همین جهت برای خوردن حرص نمی‌زند و بهترین وسیله برای درمان افراد شکم‌پرست این است که آن‌ها را آزاد بگذارند که هر چه می‌خواهند بخورند و همین که احساس کردند که کسی جلوی آن‌ها را نمی‌گیرد، حرص آنان برای خودن غذا از بین می‌رود.»

ده روز پس از اینکه نامه‌ی تیه به من رسید، خود او وارد اسکندریه شد، ولی به کاخ سلطنتی مراجعه نکرد و رفت در مسافرخانه‌ی صور سکونت نمود و از آنجا، مستخدم مسافرخانه را به کاخ سلطنتی فرستاد و ورود خود را اطلاع داد.

من متوجه شدم که تیه شرم کرد خود به کاخ سلطنتی بیاید یا این که تصور نمود که ممکن است از ورودش به کاخ ممانعت کنند.

من حس کردم که خوب نیست به مسافرخانه‌ی صور بروم و بهتر آن است که تیه به کاخ سلطنتی بیاید یا اینکه در مکانی غیر از مسافرخانه‌ی صور او را ببینم. این بود که نامه‌ای برای او نوشتم و به وسیله‌ی یکی از خدمه‌ی کاخ سلطنتی برایش فرستادم و در آن نامه گفتم تو از مسافرخانه‌ی صور خارج شو و خانه‌ای در شهر اجاره کن و اگر نمی‌توانی از عهده‌ی پرداخت اجاره‌ی خانه برآیی من اجاره‌ی آن را خواهم پرداخت، زیرا پسندیده نیست که من تو را در مسافرخانه‌ی صور ملاقات کنم.

تیه به وسیله‌ی همان شخص که نامه برده بود، شفاهی پیغام فرستاد که طبق دستور من عمل خواهد کرد و خانه‌ای اجاره نموده و از مسافرخانه‌ی صور خارج خواهد شد.

دو روز دیگر از طرف تیه پیغامی رسید حاکی از اینکه وی از مسافرخانه‌ی صور به خانه‌ای اجاری

منتقل گردیده و حامل پیغام گفت که هرگاه با او بروم خانه‌ی تیه را به من نشان خواهد داد.

من از کلئوپاترا اجازه گرفتم که دو ساعت غیبت کنم و به اتفاق آن مرد به راه افتادم و یک وقت مشاهده کردم که وارد خیابانی شده‌ام که در نظرم آشنا است و آن‌گاه وارد کوچه‌ای گردیدم و رهنما مقابل خانه‌ای توقف کرد و وقتی درب خانه گشوده شد، دانستم که آن خانه همان است که روزی منزل کال بود. چون خانه‌ی مزبور وسعت نداشت، فقط مردان مجرد یا آن‌هایی که بیش از دو نفر نبودند آن را اجاره می‌کردند و به همین جهت خالی ماند.

وقتی وارد خانه گردیدم و تیه را مشاهده کردم، دیدم که وی مثل گذشته زیبا است و از وجاهتش کاسته نشده است. در آن موقع من فرصت نداشتم که به تفصیل برای تیه صحبت کنم و بگویم که بعد از رفتن وی از اسکندریه من به سوی معبد دلف رفتم و در آنجا دانستم که باردار شده‌ام.

همین قدر گفتم که خاتون من کلئوپاترا با ازدواج ما موافقت کرده و برای اینکه من از ملکه‌ی مصر جدا نشوم ، به تو شغلی داده خواهد شد که در اسکندریه یا در دربار به کار مشغول شوی و تو در این خانه باش تا این که اطلاع ثانوی من به تو برسد.

پس از اینکه از منزل تیه مراجعت نمودم، به کلئوپاترا اطلاع دادم مردی که می‌باید شوهر من شود از سوریه آمده است.

کلئوپاترا گفت: «من چون در نظر دارم که کاری به او واگذار نمایم به او اطلاع بده که فردا بیاید تا من وی را ببینم.»

روز بعد، تیه به کاخ سلطنتی آمد و من او را نزد کلئوپاترا بردم و او تیه را نگریست و به من گفت: «شرمیون، تصور نمی‌کردم شوهرت این قدر جوان باشد و من با میل حاضرم که در این کاخ به او شغل بدهم.»

سپس از تیه پرسید: «تو چه کار می‌توانی بکنی و چه شغلی را دوست می‌داری؟»

شوهرم گفت: «من موزاییک‌کار هستم و در شغل مهارت دارم.»

کلئوپاترا گفت: «من تو را به سمت موزاییک‌کار کاخ سلطنتی انتخاب می‌کنم و هر موقع که موزاییک‌های کاخ سلطنتی احتیاج به تعمیر داشت تو آن‌ها را تعمیر یا تجدید خواهی کرد، در سایر ایام اوقات خود را به فراغت خواهی گذرانید.»

تیه گفت: «ای خاتون بزرگوار، من عادت کرده‌ام که کار کنم و نمی‌توانم بیکار بمانم و مایلم در روزهایی که مشغول موزاییک‌کاری نیستم، کاری به من داده شود که بیکار نمانم.»

کلئوپاترا پرسید: «تو علاوه بر موزاییک‌کاری چه می‌دانی؟»

تیه گفت: «من مدت پنج سال در روم بوده‌ام و زبان رومی را می‌دانم.»

کلئوپاترا گفت: «آیا می‌توانی به زبان رومی صحبت کنی و بنویسی و بخوانی؟»

تیه گفت: «ای خاتون من، زبان رومی را به خوبی تکلم می‌نمایم و می‌خوانم، ولی در نوشتن تسلط ندارم و نمی‌توانم آن طور که صحبت می‌کنم بنویسم.»

کلئوپاترا که زبان رومی می‌دانست قدری با تیه صحبت کرد و گفت: «تو زبان رومی را خوب صحبت می‌کنی و همین اندازه تسلط در زبان رومی برای تعلیم خدمه‌ی کاخ کافی است، چون کودکان فقط باید مقدمات رومی را بدانند و بتوانند الفبای آن را بخوانند و بنویسند و تو هم با اطلاعاتی که در زبان رومی داری، می‌توانی مقدمات آن زبان را به آن‌ها بیاموزی.»

روز بعد، تیه شوهر من شد و ملکه‌ی مصر دستور داد که در کاخ سلطنتی مسکن مخصوص به ما دادند مشروط بر اینکه هنگام روز من از شوهرم جدا شوم و نزد ملکه بروم و در روز آن منزل مدرسه‌ای شود برای تعلیم زبان رومی به خدمه‌ی دربار مصر.

بعد از ازدواج، من وقایع گذشته را برای تیه حکایت کردم و به او گفتم چگونه بعد از رفتن او مجبور گردیدم که بچه بیندازم، اما نگفتم که بچه‌ی خود را در خانه‌ی اموات انداختم، چون اگر آن موضوع را بر زبان می‌آوردم سبب نفرت تیه می‌شد.

تیه وقتی مطلع شد که من طفلی را که از پشت او بود انداخته‌ام، متاثر گردید و گفت: «اگر به من اطلاع می‌دادی این واقعه به وقوع نمی‌پیوست.»

به او گفتم: «من چگونه می‌توانستم به تو اطلاع بدهم که من از تو باردار هستم؟»

او گفت: «تو می‌دانستی که من ساکن شهر صیدا هستم و می‌توانستی که برای من نامه بنویسی و بگویی که از من باردار هستی و من بی‌درنگ از سوریه به راه می‌افتادم و به اینجا می‌آمدم و با تو ازدواج می‌کردم و آن وقت تو مجبور نمی‌شدی طفل خود را بیندازی.»

گفتم: «تیه، من اطمینان نداشتم که اگر نامه‌ای به تو بنویسم تو از سوریه به مصر بیایی و با من ازدواج

کنی، چون آزموده شده که وقتی یک مرد جوان، آن هم مردی که می‌خواهد به وطن خود برود، زنی را بدون ازدواج باردار نماید و سپس عازم وطن شود، اگر بفهمد که آن زن آبستن شـده، بـی‌اعتنـایی خواهد کرد.

حتی در شهر ما وقتی مردی یک زن را که زوجه‌ی او نیست باردار می‌کند، حاضر نخواهد شـد کـه مسئولیت پدری را بر عهده بگیرد، برای اینکه اگر مسئولیت پدری را به عهده بگیرد، باید نان طفـل را بدهد و او را بزرگ نماید و این کاری است که گاهی اوقات حتـی پـدران مشـروع اطفـال از زیـر آن شانه خالی می‌کنند.

این بود که ترسیدم به تو نامه بنویسم، چون علاوه بر اینکه فکـر مـی‌کـردم تـو حاضـر نخـواهی شـد مسئولیت پدری فرزند مرا برعهده بگیری، کلئوپاترا از نامه‌ی من مستحضر می‌شد.»

تیه حیرت زده پرسید: «چگونه ممکن بود که ملکه‌ی مصر از نامه‌ی تو مستحضر شود؟»

گفتم: «اگر به کسی ابراز نکنی، من به تو می‌گویم که نامه‌هایی کـه از اسـکندریه خـارج مـی‌گـردد یعنی به کشورهای بیگانه فرستاده می‌شود، یا از طرف مامورین حکومت مصر مـورد رسـیدگی قـرار می‌گیرد یا از طرف ناخدایان کشتی‌ها، در صورتی که ناخدایان اهل مصر باشند.»

تیه با تعجب گفت: «من از این موضوع مطلع نبـودم و آیـا در ایـن کشـور همـواره نامـه‌هـایی کـه از اسکندریه خارج می‌شد می‌خواندند؟»

گفتم: «نه، ولی از وقتی که کلئوپاترا ملکه‌ی مصر شد دستور داده است که نامـه‌هـایی را کـه خـارج می‌شود و همچنین نامه‌هایی که از خارج به مصر می‌رسد را بخوانند.»

تیه گفت: «اگر این طور باشد کلئوپاترا از اسرار زندگی تمام مردم مستحضر می‌شود.»

گفتم: «خاتون من توجهی به اسرار زندگی مردم ندارد و علاقمنـد نیسـت بدانـد کـه فـلان بازرگـان چقدر استفاده کرده یا فلان عاشق به معشوق خود چه نوشته است، او فقط علاقه دارد بدان کسانی که در اسکندریه می‌باشند با حکومت‌هـای خـارج چـه ارتبـاطی دارنـد، کـه هسـتند و نـوع ارتبـاط آن‌هـا چیست.»

تیه گفت: «در این صورت اگر تو به من می‌نوشتی و می‌گفتی از من باردار هستی و مـن مـی‌بایـد بـه اسکندریه بیایم و شوهر تو شوم تا بتوانی فرزندت را بزایی، مورد توجه کلئوپاترا قرار نمی‌گرفت برای

اینکه موضوعی بود خصوصی.»

گفتم: «تیه، این موضوعی خصوصی غیر از مسایل خصوصی دیگر است و کلئوپاترا وقتی می‌فهمید که من بدون اجازه‌ی او با تو معاشرت کرده و باردار شده‌ام، مرا مورد خشم قرار می‌داد و اگر از دربار نمی‌راند باری، دیگر کنیز مقرب او به شمار نمی‌آمدم. ولی امروز به طوری که می‌بینی، من کنیز مقرب او هستم و نه موافقت کرد که من شوهر نمایم، بلکه به تو شغل داد تا اینکه از اسکندریه خارج نشوی و من بتوانم هر روز نزد ملکه بروم.

از مساله‌ی لزوم تامین زندگی گذشته، من از کودکی با ملکه بزرگ شده‌ام و نمی‌توانم از او جدا شوم مگر برای مدتی محدود و هر وقت فکر می‌کنم ممکن است روزی بیاید که من از ملکه جدا گردم، احساس بی‌تابی می‌کنم و میل دارم پیوسته با او باشم.»

از آن روز به بعد زندگی ما یعنی من و تیه در کاخ سلطنتی، مطیع یک برنامه‌ی منظم گردید و هر بامداد من از تیه جدا می‌شدم و نزد ملکه می‌رفتم و بعد از اینکه شب فرود می‌آمد، خود او مرا مرخص می‌کرد و می‌گفت شرمیون، تو دارای شوهر شده‌ای و شب باید نزد شوهرت برگردی.

تیه روزها در مسکن ما به فرزندان خدمه درس رومی می‌داد و من می‌شنیدم که بعضی از کودکان می‌توانستند به زبان رومی چند کلمه حرف بزنند.

یک روز کلئوپاترا تیه را احضار کرد و در حالی که من حضور داشتم به او گفت: «قسمتی از موزاییک کوشک خراب شده و تو از فردا به کوشک من بیا و آن را مرمت کن و تا مدتی که تو در کوشک من مشغول مرمت موزاییک خواهی بود، درس رومی اطفال تعطیل می‌شود.»

روز بعد تیه با مسرت به کوشک کلئوپاترا رفت و مشغول کار شد.

من گفتم که تیه جوانی بود باریک اندام و دارای موهای خرمایی که روی شانه‌هایش ریخته بود و صورت باریک و کشیده و سفید و چشم‌های درشت و مژگان بلند و تبسم دایمی آن جوان تولید محبت می‌نمود.

محلی که شوهر من آنجا کار می‌کرد، در قسمتی از کوشک بود که من کاری نداشتم وارد آنجا شوم مگر هنگامی که ملکه‌ی مصر دستور می‌داد که به آنجا بروم.

آن روز، وقتی شوهرم وارد آن قسمت از کوشک شد، کلئوپاترا نامه‌ای به من داد و گفت:

«شرمیون، هم اکنون سوار الاغ شو و یکی از خدمه‌ی کاخ را با خود ببر که جلودارت باشد و این نامه را به رییس بندر بده و آن‌گاه مراجعت کن.»

باید بگویم که من چند بار نامه‌ی کلئوپاترا را برای رییس بندر برده بودم. هر وقت که ملکه‌ی مصر می‌خواست سوار کشتی بزرگ خود شود (که شرح آن گذشت) من نامه‌ای از او برای رییس بندر می‌بردم و هر زمان که می‌خواست برود و چراغ دریایی را ببیند نامه‌ای از او برای فرمانده‌ی چراغ دریایی می‌بردم. لذا بردن نامه از طرف من برای رییس بندر تازگی نداشت، ولی آن روز حس کردم ملکه‌ی مصر قصد دارد مرا از کاخ سلطنتی دور کند.

نامه را بردم و به رییس بندر تسلیم کردم و جواب نامه را گرفتم و مراجعت نمودم. وقتی برگشتم، تیه در کوشک کلئوپاترا مشغول کار بود و من او را ندیدم مگر بعد از اینکه شب فرود آمد و کلئوپاترا مرا مرخص کرد و من به مسکن خودمان رفتم. همین که وارد شدم، قبل از اینکه تیه لب به سخن بگشاید، از وضع او دریافتم که واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده است و از او پرسیدم: «تیه، برای چه در فکر فرو رفته‌ای؟»

تیه گفت: «برای اینکه امروز بعد از اینکه وارد کوشک کلئوپاترا شدم و شروع به کار کردم، دیدم ملکه‌ی مصر به من نزدیک گردید و قدری از کارهای مربوط به موزاییک پرسید و آن‌گاه وارد مسایل دیگر شد و از من سؤال کرد مناسبات من با تو چگونه است.»

من از تیه پرسیدم: «تو چه جواب دادی؟»

تیه گفت: «من به او جواب دادم که مناسبات من با شرمیون خوب است. بعد او گفت تو برای شرمیون کوچک هستی، زیرا سن تو کمتر از اوست. گفتم بلی ای خاتون من و من کوچکتر از شرمیون هستم. کلئوپاترا گفت علاوه بر اینکه تو کوچکتر از شرمیون هستی برای او بسیار زیبا می‌باشی و او می‌بایست با مردی ازدواج کند که به زیبایی تو نباشد.»

من بعد از اینکه آن حرف را از تیه شنیدم خیلی ناراحت شدم و از تیه پرسیدم: «منظور کلئوپاترا از این حرف چه بود؟ آیا به تو گفت که باید از من جدا شوی؟»

تیه گفت: «نه، او نمی‌خواست که ما از هم جدا شویم و برعکس اظهار کرد که باید با هم زندگی نماییم تا اینکه وی بتواند مرا ببیند.»

پرسیدم: «بعد چه گفت؟»

تیه جواب داد: «کلئوپاترا اظهار می‌کرد که مایل است هر روز مرا در کوشک خود ببیند مشروط بر اینکه شرمیون حضور نداشته باشد و خوب بود که شرمیون مرتبه‌ای دیگر نذر می‌کرد و به معبد دلف می‌رفت و نصف ماه یا یک ماه غیبت می‌نمود که در آن صورت مانعی برای دیدار ما وجود نمی‌داشت.»

چند سال قبل از آن تاریخ، ملکه‌ی مصر فهمیده بود که من به کال علاقمند شده‌ام، ولی بدون اینکه ملاحظه‌ی مرا بکند کال را به کاخ سلطنتی اسکندریه آورد و از او باردار گردید. ولی آن مرتبه برای اینکه تیه را با خود دوست نماید احتیاط می‌کرد، برای اینکه می‌دانست که تیه شوهر من است در صورتی که کال شوهرم نبود. من نسبت به کال حقی نداشتم که بتوانم مانع از اقدام ملکه‌ی مصر شوم، ولی نسبت به تیه ذی حق بودم و نمی‌خواستم که او در دام ملکه‌ی مصر بیفتد. به همین جهت کلئوپاترا احتیاط می‌کرد و به تیه گفت که بهتر است که من از اسکندریه دور شوم.

به تیه گفتم: «کلئوپاترا زنی است با اراده و هر تصمیمی که بگیرد به موقع اجرا می‌گذارد و اگر می‌خواهد مرا از اینجا دور کند، به طور حتم خواهد کرد، خواه به معبد دلف بفرستد خواه به جای دیگر.»

تیه گفت: «اگر ملکه‌ی مصر به تو گفت که به معبد دلف بروی آیا خواهی رفت یا نه؟»

گفتم: «من چاره ندارم که به ظاهر امر از او اطاعت کنم و به معبد دلف بروم و در عمل اطاعت نخواهم کرد و از این شهر خارج نخواهم شد.»

تیه از من پرسید: «به کجا می‌روی؟»

گفتم: «تو بعد از اینکه از مسافرخانه‌ی صور خارج شدی، یک خانه کرایه کردی و من در آن خانه سکونت خواهم کرد و تو نگو که من در اسکندریه هستم و چون کلئوپاترا مرا در کاخ سلطنتی نمی‌بیند تصور خواهد نمود که من از این شهر خارج شده‌ام.»

تیه گفت: «بسیار خوب، من به او نخواهم گفت که تو کجا هستی، اما اگر کلئوپاترا از من تقاضایی کرد که با وفاداری یک شوهر نسبت به زن وفق نمی‌داد چه کنم؟ زیرا وی یک زن عادی نیست که من بتوانم به او جواب منفی بدهم و ملکه‌ی مصر می‌باشد و اگر از من ناراضی شود، نه فقط من بلکه

تو را هم از کاخ سلطنتی اخراج خواهد کرد.»

از این حرف وحشت کردم زیرا متوجه شدم تیه درست می گوید. اگر کلئوپاترا از شوهر من تقاضایی می کرد که با وفاداری او نسبت به من وفق نمی‌داد، تیه نمی‌توانست از انجام درخواست ملکه‌ی مصر خودداری نماید، زیرا اقتدار داشت و می‌توانست که تیه را به زندان بیندازد، یا این که به قتل برساند.

اگر کلئوپاترا شوهرم را به زندان می‌انداخت یا به قتل می‌رسانید، اولین ملکه‌ی مصر نبود که مبادرت به این کار می کرد. در گذشته، عده‌ای از ملکه‌های مصر، این کار را کرده بودند و هر مرد را که در مقابلشان پایداری می کرد، به زندان می‌انداختند یا به قتل می‌رسانیدند.

من از سرنوشت خود بسیار ناراضی بودم، زیرا هر مردی که مورد توجه من قرار می گرفت از طرف کلئوپاترا ضبط می‌شد. مرتبه‌ی اول او کال را از من ربود و مرتبه‌ی دوم می‌خواست شوهرم را برباید.

در آن روز طوری نسبت به خاتون خود احساس کینه کردم که به یاد خوابی که دیده بودم افتادم. تعبیر خواب مزبور این بود که کلئوپاترا به دست من کشته می‌شود و من اندیشیدم که اگر آن زن شوهرم را ضبط نماید، بعید نیست من کمر به قتلش ببندم.

روز بعد، پس از اینکه من نزد ملکه رفتم، انتظار داشتم که از طرف او کاری به من مراجعه شود که مرا از اسکندریه دور نماید. ممکن بود که ملکه به من بگوید که چون من بر اثر نذر تو در معبد دیان شکارچی باردار شدم، اینک نذری دیگر بکن و به معبد دلف برو و مدت پنج شب در شبستان آن معبد بیتوته نما تا اینکه من به راحتی فارغ گردم.

من برای رسیدن به معبد دلف می‌باید شش روز در راه باشم و شش روز دیگر مراجعت کنم و پنج روز در آن معبد بمانم و در آن هفده روز، کلئوپاترا وقت کافی داشت که تیه را متعلق به خود نماید و پس از اینکه من از معبد مراجعت می کردم، تیه دیگر از آن من نبود. ولی کلئوپاترا آن روز آن دستور را به من نداد و در روز بعد دستوری از طرف ملکه صادر نگردید و من متوجه شدم که ملکه‌ی مصر متفکر است. هر شب بعد از اینکه ملکه مرا مرخص می کرد و من نزد تیه می‌رفتم، از او راجع به کلئوپاترا تحقیق می کردم و می‌خواستم بدانم آیا ملکه‌ی مصر از شوهر من درخواستی کرده است یا نه. ولی تیه می گفت امروز ملکه‌ی مصر بیش از چند لحظه با من صحبت نکرد، یا اینکه می گفت با من

صحبت کرد لیکن دست خود را روی لب‌هایم ننهاد.

من می‌فهمیدم آنچه سبب شده که کلئوپاترا برخلاف روز اول کمتر به شوهر من توجه نماید وقایع خارجی و به خصوص وقایع روم است.

کلئوپاترا که زبان رومی می‌دانست نسبت به وقایع روم دارای علاقه بود و تاریخ روم را خوب می‌دانست. او تمام سرشناسان گذشته‌ی روم را می‌شناخت و می‌دانست که زمامداران و شعرا و نویسندگان و خطبای معاصر روم چه کسانی هستند.

نمی‌دانم کلئوپاترا به مناسبت اینکه زبان رومی می‌دانست به روم علاقمند بود یا اینکه از صمیم قلب آن ملت را تجلیل می‌نمود. به دفعات از او شنیده بودم که می‌گفت که مصر احتیاج به یک اصلاح بزرگ دارد و آن اصلاح صورت‌پذیر نیست مگر اینکه قوانین رومی در مصر به موقع اجرا گذاشته شود و هر کس که می‌گوید روم یعنی «قانون».

من نمی‌فهمیدم که برای چه کلئوپاترا قوانین رومی را به قوانین مصری ترجیح می‌دهد و چرا ملت روم را یک ملت برجسته می‌داند. من می‌دانستم که روم از خود چیزی نداشته و هر چه آموخته از یونان فرا گرفته و اجداد کلئوپاترا که یونانی بودند، معرفت را توسعه دادند و رومی‌ها را دارای کمال کردند.

من از قوانین رومی که نسبت به غلامان و کنیزان خیلی سختگیرتر از قوانین مصری بود نفرت داشتم. در مصر غلامان و کنیزان با حسرت زندگی می‌کردند، ولی بالاخره انسان بودند. ولی در روم غلامان و کنیزان را جزو انسان محسوب نمی‌کردند و از جانوران پست‌تر به شمار می‌آمدند.

در مصر غلام و کنیز می‌توانست خود را خریداری کند و آزاد شود و من در مصر عده‌ای از غلام و کنیز می‌شناختم که دارای ثروت گردیدند، ولی قوانین رومی طوری بود که غلام و کنیز نمی‌توانست خود را خریداری و آزاد نماید و تا روزی که حیات داشت می‌باید برای آقا و خانم خود رنج ببرد و اگر خلاف می‌کرد، او را به مجازات‌هایی محکوم می‌نمودند که از شنیدن آن مو بر اندام انسان راست می‌شود.

در روم غلامان را وادار می‌کردند که در سیرک یکدیگر را به قتل برسانند و نام آن‌ها را گلادیاتور می‌گذاشتند، ولی در مصر کسی یک غلام را وادار نمی‌کرد که در سیرک به دست غلام دیگر کشته

شود، یا او را به قتل برساند.

اگر چه در سیرک اسکندریه ارابه‌هایی که به چهار شیر بسته شده بود مسابقه می‌دادند و گاهی رانندگان ارابه‌ها از طرف شیرها پاره می‌شدند و به قتل می‌رسیدند، ولی هیچ یک از آن‌ها غلام نبودند و مثل کال از افراد آزاد محسوب می‌شدند.

در روم مردم دو طبقه بودند: یکی رومی‌ها، یعنی آقایان و خانم‌ها و دیگری غلامان و بردگان که در تمام عمر زحمت می‌کشیدند تا این آقایان و خانم‌ها به خوشی زندگی کنند. ولی در مصر بین غلامان و کنیزان و طبقه‌ی ممتاز، چند طبقه از مردم بودند، مثل کشاورزان و کارگران و کسبه و روحانیون، و وضع اجتماعی مصر بهتر از روم بود. لیکن من این طور استنباط می‌کردم که نه کلئوپاترا که ملکه‌ی مصر به شمار می‌آمد و از نظر او قوانین روم بهترین قوانین جهان محسوب می‌گردید به این مساله توجه دارد و نه پادشاه مصر بطلمیوس چهاردهم.

نکته‌ای را که من تا کنون نگفته‌ام، طرز زمامداری بطلمیوس شوهر کلئوپاترا و پادشاه مصر است. گفتم که بطلمیوس شوهر کلئوپاترا فرمانروای اصلی کشور بود، اما در امور مصر به اندازه‌ی کلئوپاترا دخالت نداشت و دارای اراده و برندگی آن زن نبود. کلئوپاترا زود تصمیم می‌گرفت و به موقع اجرا می‌گذاشت و حس اجتماعی او بیش از شوهرش بود. وقتی برای دسته‌ای از مردم مشکلی پیش می‌آمد و به کاخ سلطنتی می‌آمدند و شکایت می‌کردند، بطلمیوس نمی‌توانست درست بفهمد که مردم چه می‌گویند، در صورتی که کلئوپاترا می‌فهمید که درد اصلی مردم چیست و با اینکه ملکه بود گاهی با مردم تماس می‌گرفت و از مسایل آن‌ها می‌پرسید و به همین جهت مردم کلئوپاترا را بهتر از همسرش بطلمیوس می‌شناختند.

چگونه رومی‌ها به اسکندریه آمدند؟

بطلمیوس در امور کشور تنبل بود و کار امروز را به فردا محول می‌کرد، ولی کلئوپاترا هر کار را در همان روز به انجام می‌رسانید.

پادشاه مصر وقتی می‌دید که همسرش به تمام کارها می‌رسد، اوقات خود را صرف شکار یا کبوتربازی می‌نمود و آن قدر کبوتر داشت که من به خاطر دارم یک وقت کاخ سلطنتی اسکندریه مبدل به یک کبوترخانه‌ی بزرگ شد و هر روز برای تغذیه آن کبوترها جوال ارزن و گندم به کاخ سلطنتی می‌آوردند و روز بعد یک حبه از آن گندم‌ها و دانه‌ای از آن ارزن‌ها باقی نمی‌ماند.

من با اینکه از نقشه‌های سیاسی کلئوپاترا اطلاع نداشتم، می‌فهمیدم که مداخله‌ی ملکه‌ی مصر در تمام امور عمدی است و کلئوپاترا از این جهت در کارهای زمامداری شرکت می‌کند که خود را جلو بیندازد و شوهرش را عقب و جای او را بگیرد و همین طور هم شد و گرچه بطلمیوس پادشاه مصر بود اما کلئوپاترا سلطنت می‌کرد نه شوهرش.

در بین خدمه‌ی بطلمیوس چهاردهم مردی بود خواجه، موسوم به پوتن و من از آن مرد می‌ترسیدم، برای اینکه حس می‌کردم که موذی‌تر و مفسدتر از آن مرد یافت نمی‌شود.

پوتن مردی بود بلندقامت و چهارشانه و قدری خمیده و مثل تمام خواجه‌ها مو از صورتش نمی‌رویید و با اینکه یک مرد عادی نبود، وقتی مرا دید طوری می‌نگریست که پنداری عاشق من است. هر بار که می‌توانست مرا در منطقه‌ی خلوت پیدا کند به من نزدیک می‌شد و تبسم‌کنان انگشت خود را بر لبم می‌نهاد و می‌گفت: «شرمیون، برای چه تو با من دوست نمی‌شوی؟»

من به او گفتم: «دوستی من و تو فایده ندارد و تو نمی‌توانی شوهر من بشوی (در آن موقع من هنوز به تیه شوهر نکرده بودم) برای اینکه خواجه هستی.»

پوتن جواب می‌داد: «اگر نتوانم شوهر تو بشوم می‌توانم برای تو یک متحد صمیمی باشم. تو مقرب‌ترین کنیز ملکه مصر هستی و من مقرب‌ترین خواجه‌ی شوهر او، و من و تو هر گاه متحد شویم، خیلی کارها می‌توانیم بکنیم.»

ولی من که یقین داشتم پوتن خواجه‌ای است مفسد و فتنه‌انگیز، از او اجتناب می‌کردم، اما وی از

خواجگی خود استفاده می‌کرد و باز به من نزدیک می‌گردید و تجدید مطلع می‌نمود.

در کاخ سلطنتی مصر، خواجه‌ها برای صحبت کردن با زن‌ها و رفتن به منازل آن‌ها آزادی کامل داشتند و پوتن از آن آزادی استفاده می‌نمود و به زن‌ها از جمله من نزدیک می‌شد.

یک روز پوتن خواجه به من گفت: «شرمیون، تو اگر با من متحد شوی من تو را به مرتبه‌ای بلند می‌رسانم و حتی ممکن است تو را ملکه‌ی مصر کنم.»

گفتم: «ای خواجه متقلب، از این حرف‌ها نزن و مرا تطمیع مکن، چگونه ممکن است که یک کنیز مثل من، ملکه‌ی مصر شود؟»

پوتن گفت: «تو با کنیزهای دیگر فرق داری و علاوه بر اینکه زیبا هستی، می‌توانی بخوانی و بنویسی و اگر روزی کلئوپاترا از بین برود، من که در پادشاه مصر خیلی نفوذ دارم می‌توانم تو را زوجه او و ملکه مصر بکنم.»

گفتم: «به فرض اینکه روزی کلئوپاترا از بین برود، خواهرش آرسینوهه هست و او زوجه برادرش خواهد شد.»

پوتن گفت: «پادشاه مصر همان طور که به کلئوپاترا تمایل ندارد، به دختری چون آرسینوهه نیز متمایل نیست، ولی یک زن بیگانه او را مجذوب خواهد کرد و من تو را برای همسری او لایق می‌دانم.»

من مطمئن بودم که آن مرد خواجه که چشم‌های زاغ داشت و بینی‌اش چون منقار عقاب خمیده بود، دروغ می‌گوید. من می‌دانستم که در تاریخ سلسله‌ی بطالسه وقایع شگفت‌انگیز زیادی اتفاق افتاده، ولی هرگز یک کنیز به مقام ملکه نرسیده، برای اینکه وقتی یک پادشاه مصر بخواهد از زنی که کنیز است متمتع شود، او را از صاحبش خریداری می‌کند و محتاج نیست که برای برخورداری از او، آن زن را ملکه‌ی مصر نماید.»

پوتن با آن دروغ مقرون به افسانه قصد داشت مرا بفریبد و تطمیع کند تا اینکه مطیع نقشه‌های او بشوم و من هم فریب او را نمی‌خوردم. اگر پوتن نبود، کلئوپاترا که گفتم پادشاه مصر محسوب می‌شد، بدون دردسر سلطنت می‌کرد، ولی پوتن نمی‌گذاشت که بطلمیوس چهاردهم آرام بگیرد و دایم او را علیه کلئوپاترا تحریک می‌نمود.

تا وقتی که بطلمیوس چهاردهم خردسال بود، تحریکات و فتنه‌انگیزی‌های پوتن در وی اثر نمی‌کرد، ولی بعد از اینکه بزرگ شد، تحت تاثیر القائات پوتن قرار گرفت و کلئوپاترا متوجه شد که ممکن است شوهرش به جان وی سوءقصد نماید.

در سلسله‌ی بطالسه، قتل خواهر به دست برادر و همچنین قتل برادر به دست خواهر و فرزند به دست پدر، یک واقعه‌ی استثنایی نبود و بطلمیوس سیزدهم ملقب به نی‌زن، پدر کلئوپاترا، دستور داد که مقابل چشم او سر دخترش موسوم به برنزی را از بدن جدا کردند، زیرا وقتی بطلمیوس سیزدهم به روم مسافرت کرد و غیبت او طول کشید آن دختر تاج سلطنت بر سر گذاشت و خود را ملکه مصر خواند.

من متوجه شدم در همان ایام که ملکه‌ی مصر شوهر مرا دیده و او را زیبا یافته بود، توجهی مخصوص نسبت به لژیون خود داشت. گفتم که کلئوپاترا فرمانده‌ی برجسته‌ترین لژیون مصر به نام اسکندر بود و در آن ایام لژیون خود را مورد بازرسی قرار می‌داد تا اینکه ساز و برگ سربازان نقصان نداشته باشد. در عین اینکه کلئوپاترا لژیون خود را مورد رسیدگی قرار می‌داد، گوش به اخبار روم دوخته بود. هر روز از روم کشتی‌هایی وارد اسکندریه می‌شد و کلئوپاترا به وسیله‌ی ناخدایان آن کشتی‌ها که گزارش خود را به رئیس بندر اسکندریه می‌دادند یا به وسیله‌ی کسانی که با کشتی از روم می‌آمدند، از اوضاع آنجا مستحضر می‌گردید.

من می‌دانستم که روم پیوسته می‌خواست که مصر را یکی از ایالات روم بکند و گاهی کشور مصر تحت الحمایه‌ی روم بود همچنان که در دوره‌ی سلطنت پدر کلئوپاترا که کار اصلی‌اش نی زدن بود، وی با کمک رومی‌ها به مصر مراجعت کرد و تاج سلطنت را از سر دخترش برنزی برداشت و امر کرد مقابل چشم او سر از پیکرش جدا کردند. این را هم می‌دانستم که در کشور روم یک مشت مردان سیاسی و نظامی، به نام منافع عالی روم خواهان اتحاد با مصر بودند، ولی در واقع می‌خواستند جیب خود را پر کنند، چون می‌دانستند که مصر ثروتمندترین کشور دنیا است و تنها درآمد اسکندریه و دو محله‌ی تفریح مصر در یک سال، برابر است با خراج پانزده یا بیست سال روم.

در بین مردان سیاسی و نظامی روم، در آن موقع که بین کلئوپاترا و شوهرش اختلاف به وجود آمده بود، نام دو نفر بیشتر برده می‌شد و نام یکی از آن‌ها پومپه بود و نام دیگری سزار. قبل از آن تاریخ من اسامی دیگران را هم شنیده بودم، ولی اگر بخواهم نام تمام مردان سیاسی و نظامی روم را که در مصر

معروف شدند ببرم، مطلب بسیار طولانی خواهد شد و از صحبت خود و کلئوپاترا خارج خواهم گردید. چون من این سرگذشت را برای این می‌نویسم که حوادث زندگی من و همچنین حوادث زندگی خاتونم کلئوپاترا باقی بماند و در آینده دیگران از روی این سرگذشت بتوانند به حقایق پی ببرند و فریب افسانه را نخورند، چون من پیش‌بینی می‌کنم همان طور که سرگذشت پیشینیان را توام با افسانه کردند، بعد از این سرگذشت کلئوپاترا را نیز توام با افسانه خواهند کرد. ولی این سرگذشت اگر باقی بماند هرگونه اشتباه تاریخی و افسانه را تصحیح خواهد کرد.

پومپه و سزار با هم خوب بودند و به اتفاق کشور روم را اداره می‌کردند، ولی در آن سال که اختلاف بین کلئوپاترا و برادرش شدت کرد، یعنی در سال دویست و هشتاد و سوم بعد از بنای شهر اسکندریه، بین آن‌ها در منطقه‌ای به نام فارسال جنگ درگرفت و پومپه مغلوب شد.

علت جنگ پومپه با سزار، علتی بود که پیوسته مردان سیاسی و نظامی را با هم به جنگ می‌اندازد، یعنی لزوم منحصر کردن قدرت، سزار می‌خواست که قادر مطلق باشد و پومپه نیز همین قصد را داشت و در نتیجه بین آن‌ها اختلاف به وجود آمد.

یک مورخ اگر بخواهد علت اختلاف سزار و پومپه را بنویسد، به اندازه‌ی یکصد صفحه از این سرگذشت که من می‌نویسم شرح خواهد داد و پای مجلس سنای روم را پیش خواهد کشید و از اشراف روم صحبت خواهد کرد و از کشاورزان رومی که معترض بودند و حقوقی چون اشراف می‌خواستند صحبت خواهد نمود و غیره، ولی واقعیت همان است که من گفتم و آن را از دهان کلئوپاترا شنیدم و ملکه‌ی مصر هم آن را از دهان سزار شنید. سزار به ملکه گفت که امپراتوری روم برای من و پومپه کوچک بود و ما دو نفر نمی‌توانستیم در بزرگترین امپراتوری جهان زندگی کنیم، بنابراین یا پومپه می‌باید از بین برود یا من، و او از بین رفت.

در همان موقع که خبر شکست پومپه از دست سزار به مصر رسید، بطلمیوس چهاردهم برحسب تلقین خواجه خود پوتن، تصمیم گرفت که خواهرش کلئوپاترا را به قتل برساند.

بهانه‌ی ظاهری شاه مصر این بود که می‌گفت از یک سال به این طرف من با همسرم معاشرت نکرده‌ام، لذا طفلی که در شکم دارد فرزند من نمی‌باشد و حرامزاده است. اما علت اصلی توطئه‌ی قتل کلئوپاترا این بود که پادشاه مصر بر اثر تلقین‌های خواجه‌ی خود، به همسرش رشک می‌برد، برای

اینکه کلئوپاترا پادشاه واقعی مصر بود و مردم آن طور که او را می‌شناختند و به وی مراجعه می‌کردند، پادشاه را نمی‌شناختند و به او مراجعه نمی‌نمودند.

شبی که پادشاه مصر تصمیم گرفت که همسرش را به قتل برساند، کلئوپاترا در کاخ سلطنتی نبود.

از سه روز قبل از آن تاریخ، پادشاه مصر به عزم شکار از پایتخت بیرون رفت و روز سوم کلئوپاترا قصد کرد که به سربازخانه‌ی دمن هور که نامش را در این سرگذشت ذکر کرده‌ام برود و لژیون خود موسوم به اسکندر را بازدید نماید و قبل از اینکه عزیمت کند به من گفت: «این روزها اوضاع عمومی مبهم است و در روم پومپه شکست خورده و سزار بدون معارض فرمانروای روم شده و این موضوع بعید نیست که در کشور ما تولید انعکاس نماید.

من اینک به دمن هور می‌روم که ببینم آیا لژیون من آماده برای مقابله کردن با وقایع غیرمترقبه هست یا نه. در اینجا کسانی هستند که وظیفه دارند مرا از تمام وقایع مستحضر نمایند، ولی ممکن است که اگر واقعه‌ای بزرگ اتفاق بیفتد، نتوانند از عهده برآیند یا اینکه به من خیانت کنند، این است که من از تو انتظار دارم که اگر مشاهده کردی در اینجا یک واقعه‌ی قابل اهمیت اتفاق افتاد، شوهرت را به سربازخانه دمن هور نزد من بفرست و اگر شوهرت نتوانست بیاید تو خود راه بیفت و به سربازخانه‌ی دمن هور بیا و مرا از واقعه مستحضر کن.

در اینجا هیچ کس نمی‌داند که من قصد دارم برای سرکشی لژیون خود به سربازخانه‌ی دمن هور بروم و تو این موضوع را به کسی نگو. من در اینجا گفته‌ام که می‌روم و در شکارگاه به شوهرم ملحق می‌شوم و فقط تو می‌دانی که راه سربازخانه‌ی دمن هور را پیش می‌گیرم.»

من تصور می‌کردم که کلئوپاترا در آن روز از آن جهت از اسکندریه خارج شد که حدس می‌زد به جانش سوءقصد خواهند کرد و می‌خواست برود و لژیون خود را تحت فرماندهی داشته باشد تا اگر خواستند به او سوءقصد نمایند، سربازان و افسران لژیون او از ملکه مصر دفاع کنند.

آنچه سبب شد که این فکر برای من پیدا شود، این بود که یک روز قبل از اینکه کلئوپاترا به طرف سربازخانه‌ی دمن هور حرکت کند، به من گفت: «شرمیون، من تا وقتی که تنها هستم، ناتوان می‌باشم و وقتی خود را توانا می‌بینم که سربازان لژیون اسکندر اطرافم را گرفته‌اند و از من دفاع می‌نمایند.»

کلئوپاترا رفت و آن روز گذشت و شب فرا رسید و من و تیه در مسکن خود خوابیدیم. نیمه شب

ناگهان از باغ سلطنتی صداهای غیرعادی شنیدم و تیه را بیدار کردم و گفتم: «آیا این صداها را می‌شنوی؟»

تیه گفت: «مثل اینکه صدای چکاچاک شمشیر به گوش می‌رسد.»

گفتم: «تیه، تو اینجا باش و از منزل خارج مشو تا من بروم و ببینم چه خبر است.»

صدا از طرف کوشک کلئوپاترا می‌آمد و من با عجله لباس خود را پوشیدم و به طرف کوشک کلئوپاترا دویدم و در روشنایی مشعل‌ها مشاهده کردم که چند تن از نگهبان‌ها کشته شده‌اند و چند نفر دیگر در حال دفاع هستند، ولی چون شمار مهاجمین زیاد است کشته خواهند شد. آن چند نفر در ظرف چند لحظه از پا درآمدند و سربازان مهاجم وارد کوشک کلئوپاترا گردیدند.

من از کنار اجساد کشته شدگان عبور کردم و وارد کوشک کلئوپاترا شدم و غلامان و کنیزان مرا دیدند و گفتند این است شرمیون کنیز مقرب ملکه.

یک افسر که من او را تا آن شب ندیده بودم به من نزدیک شد و مچ دستم را گرفت و پرسید: «آیا شرمیون تو هستی؟»

گفتم: «بلی.» او پرسید: «کلئوپاترا کجاست.»

گفتم: «امروز از اینجا رفت و گفت که به شکارگاه می‌رود تا به شوهرش ملحق گردد.»

غلامان و کنیزان دیگر که بی‌خواب شده بودند وقتی جواب مرا شنیدند به افسر مزبور گفتند: «آیا اکنون تصدیق می‌کنی آنچه ما گفتیم حقیقت بود و ملکه امروز به شکارگاه رفت.»

افسر گفت: «اگر کلئوپاترا امروز به شکارگاه آمده بود، ما اینجا نمی‌آمدیم و در همان جا او را به قتل می‌رساندیم و چون به شکارگاه نیامد ما مجبور شدیم که اینجا بیاییم و وای بر حال شما اگر دروغ گفته باشید. ما امشب تا صبح تمام این کاخ را مورد تفتیش قرار خواهیم داد و اگر ملکه کشف شود می‌فهمیم که شما او را پنهان کرده بودید و همه را خواهیم کشت.»

ولی آن‌ها نتوانستند ملکه را کشف نمایند، چون کلئوپاترا آنجا نبود و من بامداد روز بعد، نامه‌ای نوشتم و بدست تیه دادم و گفتم که: «تو بدون درنگ باید راه‌پیمایی کنی و این نامه را به او برسانی و شفاهی به وی بگویی که شبانه سربازان و افسران شوهرت به کاخ سلطنتی هجوم آوردند و قصد داشتند که تو را به قتل برسانند.»

بامداد سربازان از کاخ سلطنتی بیرون رفتند، ولی اطراف باغ نگهبان گماشتند و تیه برای رسانیدن نامه‌ی من از کاخ سلطنتی بیرون رفت و راه دمن هور را پیش گرفت.

تردید نداشتم افسران و سربازانی که وارد کاخ سلطنتی اسکندریه شدند، از طرف بطلمیوس چهاردهم برادر ملکه مامور بودند که وی را به قتل برسانند و اقبال با کلئوپاترا مساعدت کرد و وی آن شب در کاخ سلطنتی نبود.

وقتی که من خواستم شوهرم را به سربازخانه‌ی دمن هور بفرستم، حتی یک لحظه فکر نکردم که ممکن است در آنجا ملکه‌ی مصر شوهرم را ضبط نماید. اگر ملکه‌ی مصر تصمیم می‌گرفت که شوهر زیبای مرا ضبط کند، در کاخ سلطنتی هم می‌توانست به منظور خود برسد و من نمی‌توانستم از اجرای وی جلوگیری نمایم. او ملکه‌ی مصر و یک الهه و من یک کنیز بودم که در قبال کلئوپاترا قدرت چون و چرا گفتن نداشتم.

شاید در موقع دیگر حس حسادت من مانع از این می‌شد که من شوهرم را نزد ملکه بفرستم، اما من بر حسادت زنانگی خود غلبه کردم و شوهرم را نزد کلئوپاترا فرستادم. ولی قبل از اینکه شوهر من به کلئوپاترا برسد، ملکه‌ی مصر از واقعه‌ی کاخ سلطنتی اطلاع حاصل کرده بود و دانست که شوهرش قصد قتل او را داشته و بعد از آن به تیه گفت: «تو به اسکندریه مراجعت کن و ناظر اوضاع باش و هر واقعه‌ای که اتفاق افتاد بیا و به من خبر بده.»

شوهرم مراجعت کرد و به من گفت که: «کلئوپاترا مشغول بسیج کردن لژیون خود می‌باشد و پیش‌بینی می‌کند که بین او و برادرش جنگ درخواهد گرفت.»

من دانستم که کلئوپاترا به زودی از سربازخانه‌ی دمن هور مراجعت خواهد کرد و آن قدر آنجا می‌ماند که بتواند لژیون خود را برای یک جنگ بزرگ آماده کند و آن وقت راه پایتخت را پیش خواهد گرفت. ولی قبل از اینکه بین خواهر و برادر جنگ دربگیرد، یک واقعه‌ی حیرت‌آور اتفاق افتاد و یک روز صبح، در کاخ سلطنتی غلغله افتاد که پومپه سردار معروف (و شکست خورده) روم با کشتی آمده و کشتی او در حوزه‌ی بندری لنگر انداخته است. بعد معلوم شد پومپه آمده تا از بطلمیوس چهاردهم درخواست کند که وی را تحت حمایت قرار دهد.

تقاضایی که پومپه از پادشاه مصر می‌کرد، به منزله‌ی درخواستی بود که یکی از خدایان ما از بنده

خود بکند، برای اینکه پومپه سردار و رجل سیاسی معروف روم، نسبت به پادشاه مصر مانند خدا بود نسبت به بنده او.

پومپه مردی بود که مهرداد هفتم پادشاه اشکانی را شکست داد و مردی بود که وقتی بطلمیوس چهاردهم از مصر رفت و در روم سکونت کرد، وی را به تخت سلطنت نشانید. بدون تردید چون پومپه بر گردن مصر حق داشت، در آن موقع به اسکندریه آمد تا از بطلمیوس چهاردهم بخواهد که او را مورد حمایت قرار دهد.

من اطمینان دارم که اگر خاتون من کلئوپاترا در اسکندریه بود بدون لحظه‌ای تردید پومپه را که در آن موقع از سزار شکست خورده بود تحت حمایت قرار می‌داد، ولی بطلمیوس چهاردهم که تجدید سلطنت خود را مدیون پومپه بود دچار تردید شد که آیا آن مرد بزرگ را به پایتخت خود راه بدهد یا نه، و برای اینکه بتواند تصمیم بگیرد مجلس مشاوره تشکیل داد و معلوم است که پوتن، خواجه پادشاه مصر نیز در آن جلسه حضور یافت.

بطلمیوس چهاردهم گفت که: «پومپه در گذشته به من کمک کرد و من با کمک وی توانستم به مصر مراجعت نمایم.»

پوتن زبان گشود و اظهار کرد: «پولی که تو به پومپه دادی به هر کس دیگری هم می‌دادی به تو کمک می‌کرد و آیا فراموش کرده‌ای که پومپه برای اینکه تو را به مصر برگرداند و روی تخت سلطنت بنشاند چقدر از تو رشوه گرفت؟»

پادشاه مصر گفت: «او دو کرور سکه طلا از من رشوه گرفت تا اینکه مرا به مصر برگرداند، ولی آن رشوه را به تنهایی نخورد و مقداری از سکه‌های طلا را به دیگران داد.»

پوتن گفت: «پومپه مردی است ممسک و پول‌دوست و بدون شک نیمی از سکه‌های طلا را برای خود نگاه داشته و نیم دیگر را به سایرین داده است و در هر صورت حقی بر گردن تو ندارد، چون هر گاه تو آن پول را به دیگری می‌دادی وی تو را به مصر برمی‌گردانید.»

بطلمیوس چهاردهم گفت: «در روم کسی قوی‌تر و مقتدرتر از او نبود و غیر از پومپه کسی نمی‌توانست مرا به مصر برگرداند.»

مرد خواجه گفت: «حتی اگر این طور می‌بود باز وی بر تو حقی ندارد، برای اینکه مزد خود را از تو

گرفت.»

پادشاه مصر گفت: «آیا تو می‌گویی اینک که پومپه به پایتخت من آمده و درخواست می‌کند که تحت حمایت من قرار بگیرد، من درخواست او را رد کنم؟»

پوتن گفت: «اگر نمی‌خواهی درخواست او را رد کنی، فکر مردی را که بعد از پومپه وارد اسکندریه خواهد شد بکن و او سزار است. پومپه در گذشته مردی نیرومند بود ولی امروز سزار مرد روز و نیرومند می‌باشد و اگر تو پومپه را پناهنده بشناسی و او را تحت حمایت قرار بدهی، سزار را با خود دشمن خواهی کرد. سزار امروز فرمانروای روم است یعنی فرمانروای دنیا.»

حرف‌های پوتن پیوسته در پادشاه مصر اثر می‌کرد و آن حرف هم در پادشاه مصر اثر نمود و گفت: «پومپه در گذشته با من دوست بوده و امروز من اگر از پذیرفتن وی خودداری کنم، برخلاف دوستی رفتار کرده‌ام و هرگاه او را بپذیرم سزار را از خویش خواهم رنجانید، آیا نمی‌توان راه حلی در نظر گرفت که نه پومپه از من برنجد نه سزار؟»

پوتن گفت: «این راه حل وجود دارد و می‌توان کاری کرد که نه پومپه رنجش حاصل نماید و نه سزار با تو دشمن شود.»

پادشاه مصر پرسید: «آن راه حل چیست؟»

پوتن گفت: «راه حل این است که از پومپه دعوت کنی که قدم به اسکندریه بگذارد و به استقبال او برو و با تجلیل او را وارد ساحل نما، ولی همین که به ساحل رسید اشاره کن تا مردان تو وی را به قتل برسانند.

بدین ترتیب پومپه از تو نمی‌رنجد، چون می‌بیند که با تجلیل او را وارد شهر می‌کنی و سزار هم با تو دشمن نخواهد شد، چون می‌فهمد که پومپه را به قتل رسانیده‌ای. ولی بعد از اینکه پومپه را به قتل رسانیدی سرش را از بدن جدا کن و بگو که لاشه‌اش را دفن کنند و سرش را به خانه‌ی اموات بفرست تا مومیایی شود و بتوان آن را نگاهداشت و روزی که سزار وارد اسکندریه شد، سر پومپه را به عنوان هدیه خیر مقدم به او تقدیم کن و من به تو قول می‌دهم که هر گاه یکصد کرور سکه طلا به او تقدیم نمایی به اندازه مشاهده‌ی سر پومپه او را خوشحال نخواهد کرد، زیرا سزار پومپه را بزرگترین دشمن خود می‌داند و هیچ شب از بیم آن مرد آسوده نمی‌خوابد و فقط بعد از اینکه سر بریده‌ی او را

دید از تشویش بیرون می‌آید و از آن پس آسوده خواهد خوابید و چـون تـو او را از اضـطراب بیـرون آوردی ممنون و مدیون تو خواهد شد و دوستی سزار خیلی برای تو فایده خواهد داشت.»

پادشاه گفت: «از کجا معلوم است که سزار به اسکندریه بیاید تا من سر بریـده‌ی پومپـه را بـه عنـوان هدیه به او تقدیم کنم؟»

خواجه گفت: «علاوه بر اینکه سزار در اسکندریه جاسوس دارد، امروز لااقل ده کشـتی از اینجـا بـه طرف روم می‌رود و تمام کشتی‌ها خبر ورود پومپه را به این شهر، به روم می‌رسـانند و سـزار از واقعـه مستحضر خواهد گردید و وقتی این خبر به او برسد بی‌درنگ برای قتل یا دسـتگیری پومپـه بـه طـرف مصر راه خواهد افتاد و این در صورتی است که از فارسال عقب پومپه نیفتاده باشد که در این صورت چند روز دیگر به اینجا خواهد رسید.»

پادشاه مصر در باطن گفته‌ی خواجه را تصدیق کرد و فهمید که سزار یا در عقب پومپه است کـه در این صورت به زودی وارد مصر می‌شود، یا اینکه از میدان جنگ به روم رفته که در آنجا از خبر ورود پومپه به مصر مطلع خواهد شد و بی‌درنگ به راه خواهد افتاد تا اینکه پومپـه را در آن کشـور دسـتگیر نماید یا به قتل برساند و چون مردی سست عنصر به شمار مـی‌آمـد، تصـمیم گرفـت کـه بـرای حفـظ سلطنت خود پومپه را قربانی کند.

بطلمیوس چهاردهم تصمیمی در مورد پومپه گرفـت کـه شـاید پسـت‌تـرین افـراد کشـور مصـر، آن بی‌غیرتی را نمی‌کردند، چون عزم کرد که با تجلیل زیاد پومپه را وارد ساحل کند و همین که قدم بـه ساحل نهاد دو نفر آدمکش به او حمله‌ور گردند و وی را به قتل برسانند و سرش را از بدن جدا نمایند و به خانه‌ی اموات بفرستند تا مومیایی شود و وقتی سزار وارد مصر شد، بـه عنـوان هدیـه بـه او تقـدیم نماید.

همان روز برای ورود پومپه به ساحل برنامه‌ای تدوین کردند که شبیه بود به برنامه‌ی پذیرایی از یک پادشاه که وارد مصر می‌شود و مقرر گردید که پومپه به تنهایی از کشتی خارج شود و سوار بـر زورق سلطنتی راه ساحل را پیش بگیرد و پادشاه کنار دریا منتظر او باشد و همین که زورق به خشکی رسـید دست دراز کند و دست پومپه را بگیرد و او را از زورق خارج نماید و سوار تخت روان کند و به کاخ سلطنتی برساند و بیست و پنج روز پومپه در کاخ سلطنتی میهمان پادشاه مصر باشد و بعد از آن در هر

نقطه از اسکندریه که می‌خواست سکونت نماید.

برنامه‌ی پذیرایی را در کشتی به نظر پومپه رسانیدند و آن مرد تصویب کرد و روز بعد تمام سکنه‌ی اسکندریه (از جمله من) به بندر رفتند تا اینکه ورود پومپه را تماشا کنند.

من تا روزی که زنده هستم آن روز را که پومپه قدم بـه سـاحل مصـر گذاشـت فرامـوش نمـی‌کـنم. کشتی پومپه به ساحل اسکندریه نزدیک بود به طوری که من، او و زوجه‌اش را به خوبی می‌دیدم. آن قسمت از قشون مصر که در اسکندریه بود، به موازات ساحل صف بسته بودنـد و خـود پادشـاه مصـر مقابل صف سربازان ایستاده بود، انتظار ورود پومپه را می‌کشید.

وقتی چشم پومپه از دور به شکوه مراسم پذیرایی افتاد و پادشاه مصر و رجال دربارش را به او نشـان دادند از فرط شعف خندید، زیرا متوجه شد با اینکه شکست خورده، هنوز اقبال طوری از او برنگشـته که گمنام شود، بلکه پادشاه مصر و ارتش او به استقبالش می‌آیند تا اینکـه وی را وارد پایتخـت مصـر نمایند.

پومپه دانست که هنوز امپراتور است، یعنی یک ژنرال درجه اول می‌باشـد، چـون در کشـور روم بـه ژنرال‌های درجه اول می‌گفتند امپراتور.

در ساحل اسکندریه یک زورق زرین دارای تزیین ارغوانی و طلایی جـدا شـد و بـه طـرف کشـتی حامل پومپه رفت که او را به ساحل بیاورد، برنامه‌ی پذیرایی این بود کـه پومپـه مـی‌بایـد بـه تنهـایی از کشتی خارج گردد و سوار زورق شود و قدم به ساحل بگـذارد و زن و اعضـای خـانواده‌ی او بعـد از یک ساعت که پومپه به ساحل رسید و مراسم رسمی استقبال خاتمه یافت، وارد ساحل شوند.

در آن زورق عده‌ای از رجال مصر و سه آدمکش که می‌باید پومپه را بعد از رسیدن به ساحل به قتل برسانند، حضور داشتند. یکی از آن سه نفر آشیلا فرمانده‌ی کـل قشـون بطلمیـوس چهـاردهم پادشاه مصر بود که به ظاهر می‌رفت از طرف پادشاه و ارتش مصر، ورود پومپه را به خاک وطـن خیـر مقـدم بگوید. دیگری مردی بود به نام «سپ تی میوس» از افسران قدیم پومپه که از وی کینه بر دل داشت و با اینکه مثل پومپه اهل روم بود، داوطلب شد که او را بکشد.

سومی هم یک سنتورین از افسران ارتش مصر بود که به او مبلغی پول و مقداری وعـده داده بودنـد که پومپه را به قتل برسانند.

وقتی زورق زرین و ارغوانی به کشتی حامل پومپه رسید، سپ تی میوس سر را بلند کرد و خطاب به پومپه که کنار کشتی روی صحنه دیده می‌شد بانگ زد: «سلام بر تو ای امپراتور!»

او چون رومی بود به زبان رومی به پومپه سلام داد.

آشیلا فرمانده‌ی قشون مصر، به زبان یونانی بانگ زد: «سلام بر تو ای امپراتور، من از طرف پادشاه مصر و ارتش این کشور ورود تو را خیر مقدم می‌گویم و از کشتی فرود بیا و سوار زورق شو تا به ساحل برویم.»

وقتی پومپه می‌خواست از کشتی فرود بیاید و وارد زورق شود، زوجه‌اش به او گفت: «تنها نرو و دو سه نفر از افسرانی را که با تو آمده‌اند با خود ببر.»

پومپه گفت: «نمی‌توانم آن‌ها را با خود ببرم، زیرا طبق برنامه‌ی تشریفات، من به تنهایی باید وارد زورق شوم و به ساحل برسم و ساعتی دیگر شما به ساحل منتقل خوهید گردید.»

در لحظه‌ی آخر، قبل از اینکه پومپه وارد زورق شود، خنده کنان به زوجه‌اش گفت: «من اکنون به طرف منزل سلطان می‌روم و هر کس قدم به منزل سلاطین بگذارد محبوس آن‌ها خواهد شد، ولو مردی آزاد باشد.»

زورق حامل پومپه به ساحل نزدیک می‌شد و سکوت بر فضا مستولی گردیده بود. من که یکی از تماشاچیان آن صحنه بودم، از این جهت سکوت کردم که همصحبت نداشتم، ولی اگر همصحبت می‌داشتم شاید حرف نمی‌زدم زیرا نمی‌توانستم چشم از پومپه بردارم.

پومپه که قبل از شکست خوردن از سزار، بزرگترین ژنرال روم و دارای عنوان امپراتور بود، در آن روز یک شنل ارغوانی رنگ که نشانه‌ی رجال درجه اول روم می‌باشد دربر داشت و زیر شنل، حمایل آبی رنگ او که آن نیز از علایم رجال درجه اول روم می‌باشد به چشم می‌رسید. روی شانه‌ی چپ شنل او، قپه‌ی طلا در نور آفتاب می‌درخشید و من از دور دیدم که پومپه سر را متوجه سپ تی میوس افسر رومی که در گذشته زیر دستش کار می‌کرد نمود و چیزی گفت که سپ تی میوس سر را تکان داد.

من صدای آن دو را در آن موقع نشنیدم، ولی بعد به من گفتند که پومپه از آن مرد پرسید آیا ما مثل گذشته با هم دوست هستیم یا نه؟

سپ تی میوس جواب نگفت و فقط سر را تکان داد. بعد دیدم که پومپه کاغذی را به دست گرفت و معلوم شد که کاغذ مزبور نطقی است که وی باید بعد از ورود به خاک مصر ایراد نماید.

بالاخره زورق به ساحل رسید و سپ تی میوس از زورق خارج شد و آن گاه دست دراز کرد تا اینکه پومپه دستش را بگیرد و از زورق خارج شود. آن مرد دست سپ تی میوس را گرفت و قدم به خاک مصر نهاد و گام برداشت تا اینکه به طرف بطلمیوس چهاردهم برود، پادشاه مصر هم به راه افتاد تا به پومپه نزدیک گردد.

در آن وقت من دیدم که سپ تی میوس که عقب پومپه حرکت می‌کرد کاردی را از غلاف کشید و طوری با شدت از قفا بر پومپه زد که آن مرد به رو افتاد و آن گاه از فرط درد روی یک پهلو قرار گرفت.

جمعیت تماشاچی از جمله من، حتی سربازان ارتش مصر، وقتی آن منظره را دیدند از فرط وحشت فریاد برآوردند.

همین که پومپه روی یک پهلو قرار گرفت، آشیلا فرمانده‌ی ارتش مصر و افسری که گفتم درجه سنتورین داشت از زورق به ساحل پریدند و شمشیرها را از غلاف کشیدند و به پومپه که بر زمین افتاده بود، حمله‌ور شدند و هر یک از آن‌ها دوبار شمشیر خود را در بدن ژنرال شکست خورده رومی فرو کرد.

پومپه فریاد نزد و نناليد و من و دیگران دیدیم که شنل ارغوانی خود را روی صورت انداخت و گویا همان لحظه جان داد.

از دریا صدای جیغ زن‌ها و شیون به گوش ما می‌رسید، زیرا زن و فرزند و سایر اعضای خانواده‌ی پومپه که در کشتی بودند، منظره‌ی قتل شوهر و پدر خود را می‌دیدند و با چشم خود مشاهده کردند که همان جا که پومپه افتاده بود سرش را از تن جدا نمودند تا اینکه ولیمه‌ی پادشاه مصر، تقدیم به سزار، مرد روز کشور روم باشد و بطلمیوس چهاردهم بتواند با آن سر بریده دوستی سزار را، روزی که آن مرد وارد مصر می‌گردید، جلب کند.

وقتی سر از بدن جدا شد، جمعیت تماشاچی هجوم آوردند تا لاشه‌ی مردی را که روزی معروف‌ترین مرد روم و در نتیجه معروف‌ترین مرد جهان بود ببینند. ولی سربازان مصری کالبد بدون

سر پومپه را احاطه کردند و نگذاشتند که مردم به آن نزدیک شوند.

من با اینکه یک زن بودم و هستم از آن فرومایگی شرمنده شدم و یقین داشتم که اگر کلئوپاترا در اسکندریه بود، آن عمل پست که نمی‌دانم برای وصف آن چه صفت زشتی را باید بر زبان آورد صورت نمی‌گرفت.

بعد پادشاه مصر دستور داد که از چند قایق کهنه و بی‌مصرف که بر خاک کشیده بودند و چوب آن‌ها خشک بود، خرمنی از آتش بیفروزند و جسد بی سر پومپه را روی آن خرمن بگذارند و بسوزانند تا اثری از آن باقی نماند.

وقتی که بوی گوشت سوخته در فضا پراکنده شد، من دیگر نتوانستم صبر کنم و به راه افتادم و خود را به کاخ سلطنتی رسانیدم، ولی شنیدم که خاکستر جسد سوخته را که عبارت از یک خاکستر سیاه رنگ بود جمع‌آوری کردند و آن را در صندوقچه‌ای جا دادند. چهار روز بعد از قتل فجیع پومپه، سزار وارد اسکندریه گردید. هیچ کس تصور نمی‌کرد که سزار با آن سرعت وارد اسکندریه شود. معلوم می‌شد حدس کسانی که فرض می‌کردند سزار در تعقیب پومپه می‌باشد تا اینکه وی را دستگیر نماید یا به قتل برساند درست بوده است.

پومپه چون یک مرد فراری بود بدون نیروی مسلح وارد اسکندریه شد، زیرا نیرویی نداشت که با خود بیاورد. اما سزار سرداری فاتح به شمار می‌آمد و با یک نیروی دریایی قوی وارد اسکندریه گردید و خبر ورود او به سرعت برق در پایتخت شایع شد و پادشاه ما هیئتی را که در راس آن آشیلا فرمانده‌ی قشون مصر (و یکی از سه قاتل پومپه) قرار داشت نزد سزار فرستاد تا از او خواهش کند که یک روز در کشتی توقف نماید تا وسایل پذیرایی آماده گردد و او را با احترام و احتشامی که در خور یک چنان امپراتوری است وارد مصر کنند.

سزار که فهمیده بود پومپه را کشته‌اند، در خواست پادشاه را پذیرفت و بر طبق امر بطلمیوس چهاردهم خط سیر سزار از اسکله تا کاخ سلطنتی را به سرعت آذین بستند و روز بعد سکنه‌ی شهر از جمله من برای تماشای ورود سزار سردار بزرگ روم کنار دریا رفتیم.

در آن روز سر پومپه را که به خانه‌ی اموات فرستاده بودند تا اینکه مومیایی شود، از آنجا آوردند و آن سر را روی یک سینی نهادند و آشیلا فرمانده‌ی قشون مصر آن سینی را به دست گرفت.

خود پادشاه مصر، سوار بر زورق شد و وارد حومه‌ی بندری گردید و به اطراف کشتی حامل سزار رفت و دست دراز نمود و او را از نردبان کشتی وارد زورق کرد. من در زورق نبودم تا اینکه بشنوم پادشاه مصر به سزار چه گفت و او چه جواب داد، ولی به من گفتند بطلمیوس چهاردهم به سزار گفت: «من برای تو هدیه‌ای فراهم کرده‌ام که یقین دارم از دریافت آن بسیار خوشوقت خواهی شد.»

سزار گفت: «من از شما توقع هدیه ندارم.»

پادشاه مصر اظهار کرد: «ولی این هدیه غیر از هدایای معمولی است و تو را خوشوقت خواهد کرد.»

وقتی زورق به ساحل رسید، اول پادشاه مصر از زورق بیرون جست و دست دراز نمود و کمک کرد تا سزار از زورق بیرون بیاید. آن وقت آشیلا فرمانده‌ی ارتش مصر، سر پومپه را که در سینی نهاده بود به سزار عرضه داشت و پادشاه مصر گفت: «این است هدیه‌ای که من برای تقدیم کردن به تو فراهم کرده بودم. این سر پومپه رقیب تو می‌باشد و من چون علاقه به دوستی تو دارم، دستور دادم همین که قدم به مصر نهاد او را به قتل برسانند و سرش را از پیکر جدا کنند.»

من چشم به سزار دوخته بودم که بدانم بعد از مشاهده‌ی سر بریده‌ی پومپه چه خواهد گفت و دیدم چشم‌های او اشک‌آلود گردید و به گریه درآمد. بعدها خاتونم کلئوپاترا به من گفت که: «گریه‌ی سزار در آن روز، مقابل سر بریده‌ی پومپه، برای رعایت مصلحت بود و آن مرد از مشاهده‌ی سر بریده‌ی پومپه طوری خوشوقت شد که اگر رعایت مصلحت خود را نمی‌کرد می‌رقصید.»

سزار به طوری که کلئوپاترا بعدها به من گفت در آن روز، از آن جهت گریست که دل دوستان پومپه را به دست آورد. او می‌دانست که خبر گریه‌اش به روم خواهد رسید و دوستان پومپه را راضی خواهد کرد و آن‌ها خواهند دانست که سزار در قتل پومپه دست نداشته است.

من از خاتون خود کلئوپاترا پرسیدم: «اگر سزار پومپه را دستگیر می‌کرد آیا او را به قتل نمی‌رسانید؟»

کلئوپاترا گفت: «چرا و سزار به قدری از شخصیت پومپه می‌ترسید که اگر او را دستگیر می‌کرد نمی‌گذاشت زنده بماند، ولی با آن طرز فجیع او را نمی‌کشت بلکه او را به نقطه‌ای دوردست تبعید می‌نمود و در آنجا به قتلش می‌رسانید.»

سزار وقتی می‌خواست از کشتی پیاده شود بی‌احتیاطی پومپه را نکرد و به تنهایی از کشتی پیاده نشد،

بلکه قبل از اینکه قدم به ساحل بگذارد عده‌ای از سربازان خود را به ساحل فرستاد و آن‌ها سزار و پادشاه و آشیلا فرمانده‌ی قشون مصر و چند نفر دیگر را که با پادشاه مصر بودند در برگرفتند به طوری که کسی از مصری‌ها نمی‌توانست علیه‌ی سزار مبادرت به سوءقصد نماید و اگر سوءقصدی به عمل می‌آمد، سربازان رومی، مصری‌ها از جمله بطلمیوس چهاردهم را به قتل می‌رسانیدند.

سزار بعد از اینکه قدری گریست از بطلمیوس چهاردهم پرسید که: «جسد پومپه چه شد و در کجاست؟»

پادشاه مصر گفت که: «جسد او را سوزانیدند و خاکسترش را در صندوقچه‌ای قرار دادند.»

سزار گفت: «سر او را دفن کنید و خاکستر جسدش را به من بدهید تا برای زوجه و فرزندش بفرستم.»

پادشاه مصر اطاعت کرد و خاکستر جسد پومپه برای زوجه‌ی آن مقتول فرستاده شد.

در آن روز، وقتی سزار وارد اسکندریه شد، چون رجل درجه اول بود دوازده تن از رومی‌ها پیشاپیش او غاشیه می‌کشیدند.

اولین کاری که سزار بعد از ورود به اسکندریه کرد، این بود که بر سر قبر اسکندر، بانی شهر رفت و مقابل قبر آن مرد که روزی بزرگترین سردار جهان بود سر فرود آورد و کار دومش این بود که خود را به معبد دیان شکارچی، الهه‌ی ما رسانید و شمع در آن معبد روشن نمود و آن گاه راه کتابخانه را پیش گرفت.

سزار از عظمت کتابخانه‌ی اسکندریه مبهوت گردید و در همان جا از چند نفر از دانشمندان که در کتابخانه مشغول مطالعه بودند خواهش کرد که به کاخ سلطنتی بیایند و میهمان او بشوند و با وی راجع به مسایل فلسفی و تاریخی صحبت کنند، زیرا سزار دوست می‌داشت که با عده ای از افراد دانشمند راجع به فلسفه و تاریخ صحبت نماید.

همان روز که پومپه را به قتل رسانیدند، من تیه شوهرم را به سربازخانه‌ی دمن هور فرستادم تا اینکه کلئوپاترا را از قتل پومپه آگاه نمایم.

روزی هم که سزار وارد اسکندریه شد، باز من به وسیله‌ی تیه او را از خبر ورود سزار آگاه نمودم. من فکر می‌کردم که کلئوپاترا به وسیله‌ی دیگران از آن اخبار آگاه خواهد شد، ولی چون به شوهرم

گفته بودم که خبرهای جدید را به اطلاعش برساند من خود را مکلف می‌دانستم که تیه را به سربازخانه‌ی دمن هور برسانم تا اینکه کلئوپاترا از وقایع اسکندریه مستحضر شود.

اینک که من به سن سالخوردگی رسیده‌ام، می‌شنوم که می‌گویند سزار برای این به اسکندریه آمده بود تا اینکه کلئوپاترا را ببیند و وصف زیبایی ملکه او را به اسکندریه کشانید. من تصور می‌کنم که سزار تا آن موقع شاید نام کلئوپاترا را هم نشنیده بود تا چه رسد به اینکه برای دیدار او با یک نیروی دریایی قوی که حامل یک ارتش رومی بود، وارد اسکندریه شود و این موضوع، پیرایه‌ای است که افسانه‌سرایان زندگی سزار و کلئوپاترا می‌بندند.

وقتی سزار وارد اسکندریه گردید، چهل سال از عمرش می‌گذشت و یک مرد چهل ساله، برای عشق یک زن که او را ندیده، با یک ارتش وارد کشور دیگر نمی‌شود، آن هم مردی چون سزار که برایش زن زیبا کم نبود و در روم و خارج از روم بسیاری از زن‌ها حاضر بودند که مورد محبت وی واقع شوند.

می‌گفتند که بعد از اسکندر، سرداری چون سزار نیامده است که بتواند آن اندازه جهانگیری کند و یکی از مناطقی که سزار برای روم فتح کرد سرزمین گل بود.

پس از اینکه سزار وارد اسکندریه شد و نام کلئوپاترا را شنید، به فکر افتاد او را ببیند.

روزی که سزار وارد اسکندریه شد، بطلمیوس چهاردهم او را در کاخ جا داد و از آن پس هر وقت پادشاه مصر می‌خواست به کاخ خود برود، می‌باید از سزار اجازه بگیرد.

ما که جزو خدمه‌ی کاخ سلطنتی بودیم، از آنجا خارج نشدیم، ولی پادشاه مصر برای اینکه به میهمان خود آزادی عمل بدهد، از کاخ خارج گردید و به خدمه سپرد که دستورات سزار را به موقع اجرا بگذارند.

من قیافه‌ی سزار را با اینکه می‌گفتند بزرگترین سردار جهان بعد از اسکندر است، برجسته نیافتم و یک بار گفتم که سلیقه‌ی من در خصوص زیبایی مردان چیست.

شب اول، پادشاه مصر برای اینکه از میهمان خود تجلیل نماید یک میهمانی به رسم روم داد، یعنی میهمانان پشت میز غذا روی نیمکت‌های راحتی دراز کشیدند و در حالی که استراحت می‌کردند، با کمک غلامان، غذا تناول می‌نمودند.

اشراف ما مصری‌ها در موقع غذا خوردن می‌نشینند و با سرعت غذا می‌خوردنـد، ولـی بزرگـان روم عادت دارند که پشت میز غذا، روی نیمکت‌های راحتی دراز می‌کشند و غلامان با لقمه‌های کوچک غذا در دهانشان می‌گذارند. رسم غذا خوردن رومی، برای کسانی که به آن معتاد نیستند مشکل است و آن‌ها آهسته غذا می‌خورند و هرگز دهان را در موقع غذا خوردن نمی‌گشایند و به همین جهت شـام آن‌ها چند ساعت به طول می‌انجامد. در پشت میز شام، گاهی هم صحبت می‌کنند و در آن شب سزار با پادشاه ما راجع به وضع کشور صحبت کرد و وقتـی شـنید کـه کلئوپـاترا ملکـه‌ی مصـر در پایتخـت نیست و از آنجا خارج گردیده، متحیر شد و علت خروج او را پرسید.

پادشاه ما جواب داد علت خروج ملکه، اختلافـی اسـت کـه بـین آن دو بـه وجـود آمـده و ملکـه از اسکندریه خارج گردیده تا اینکه یک قشون بسیج کند و بیاید و با وی بجنگد.

سزار پرسید: «اکنون ملکه مصر کجاست؟»

شاه جواب داد که: «وی در سربازخانه‌ی دمن هور است و آنجا مشغول بسیج لژیون خود می‌باشد.»

سزار پرسید: «مگر ملکه‌ی مصر لژیون دارد؟»

پادشاه گفت: «فرماندهی بزرگترین و بهترین لژیون مصر، به نام لژیون اسکندر با اوست.»

سزار از بطلمیوس چهاردهم پرسید: «تو می‌خواستی چه بکنی؟»

پادشاه مصر گفت: «من هم مشغول بسیج کردن قشون خود بودم و می‌خواستم که به جنگ کلئوپاترا بروم.»

سزار گفت: «این کار را نکن و جنگ شما دو نفر، نه به صلاح خودتان است نه به صلاح مصر، چون این جنگ هر دوی شما را ضعیف می‌کند و من برای کلئوپاترا پیام مـی‌فرسـتم کـه دسـت از تـدارک جنگ بردارد و به اسکندریه بیاید و با تو صلح کند.»

پادشاه مصر گفت: «من تصور نمی‌کنم که کلئوپاترا دعوت تو را بپذیرد و به اسـکندریه بیایـد بـرای اینکه زنی است دارای استبداد رای.»

پادشاه مصر درست می‌گفت و خاتون من زنی بود با اراده و مصمم و وقتی عزم می‌کرد کاری را به انجام برساند، به طور حتم به انجام می‌رسانید.

سزار گفت: «من نامه‌ای به او می‌نویسم و از وی درخواست می‌کنم که به اسکندریه بیاید و امیدوارم

که درخواست مرا بپذیرد.»

بطلمیوس چهاردهم گفت: «نامه را بنویس و برای او بفرست و اگر وی درخواست تو را بپذیرد و به اسکندریه بیاید بدون تردید با قشون خود خواهد آمد.»

همان شب من به وسیله‌ی غلامانی که در اتاق ضیافت مشغول پذیرایی از سزار بودند، از چگونگی مذاکرات پادشاه و سزار رومی مستحضر شدم و تیه شوهرم را به طرف سربازخانه‌ی دمن هور فرستادم تا اینکه کلئوپاترا را از چگونگی مذاکره پادشاه مصر و میهمانش مطلع نمایم.

وقتی تیه به سربازخانه‌ی دمن هور رسید، هنوز قاصدی از طرف سزار برای کلئوپاترا نامه نیاورده بود و لذا خبری که شوهرم برای ملکه‌ی مصر برد، جهت وی تازگی داشت و به تیه گفت: «از قول من به شرمیون بگو که همچنان مواظب باشد و چیزهای جالب توجه را فوری به اطلاع من برساند.»

بعد از آن ضیافت که پادشاه مصر در کاخ خود به افتخار سزار داد از آن خارج گردید، ولی ما خدمه‌ی کاخ، به طوری که گفتم، در آنجا ماندیم و دیگر بطلمیوس چهاردهم، به کاخ سلطنتی نیامد و هر زمان که چیزی می‌خواست خدمه‌ی خود را می‌فرستاد تا اینکه شی مورد لزوم را از آنجا بردارد.

روز بعد از ضیافت که بامداد آن شوهرم به طرف سربازخانه‌ی دمن هور رفت، من مطلع شدم که سزار نامه‌ای را که باید به کلئوپاترا بنویسد نوشته و به عوض اینکه با قاصد بفرستد آن را با تشریفات خاص فرستاده است. به طوری که من اطلاع پیدا کردم، یک لگات یعنی یک فرمانده‌ی لژیون رومی از افسران ابواب جمع خود سزار مامور شد که با یکصد سرباز لژیون به سربازخانه‌ی دمن هور برود و نامه‌ی سزار را به کلئوپاترا تسلیم کند.

سزار با رعایت این تشریفات می‌خواست که حس غرور کلئوپاترا را راضی نماید و به او بفهماند که روم برای ملکه‌ی مصر قابل به اهمیت زیاد است، به طوری که یک فرمانده‌ی لژیون را مامور می‌نماید که نامه‌ای را به کلئوپاترا برساند. دیگر اینکه سزار خواست به ملکه‌ی مصر بفهماند نامه‌ای که برایش فرستاده می‌شود مجعول نیست. چون ممکن بود کلئوپاترا بیندیشد که شوهرش قصد دارد او را فریب بدهد و یک نامه‌ی جعلی از طرف سزار برایش فرستاده است تا او را به اسکندریه بکشاند و به قتلش برساند، ولی عزیمت یک فرمانده‌ی لژیون رومی به سربازخانه‌ی دمن هور برای رسانیدن نامه، توهم مزبور را منتفی می‌کرد و ملکه‌ی مصر می‌فهمید نامه‌ای که برایش ارسال گردیده از طرف سزار نوشته

شده است.

به طوری که من مطلع شدم، کلئوپاترا در سربازخانه‌ی دمن هور افسر عالی رتبه‌ی رومی را به خوبی پذیرفت و راجع به وضع اسکندریه با وی مذاکره کرد و بعد از اینکه شنید که سزار در کاخ سلطنتی منزل کرده و خود پادشاه مصر از آن کاخ خارج گردیده و در جای دیگر سکونت دارد، جواب نامه سزار را نوشت و در آن گفت که تا چند روز دیگر به اسکندریه وارد خواهد شد و سزار را ملاقات خواهد کرد.

سزار پادشاه مصر را از جواب خواهرش مستحضر کرد و گفت: «او به من نوشته که تا چند روز دیگر وارد اسکندریه خواهد شد و مرا ملاقات خواهد نمود.»

پادشاه گفت: «او با قشون خود وارد خواهد گردید و بعید نیست که در خیابان‌های اسکندریه جنگ بین نیروی او و نیروی من دربگیرد.»

سزار گفت: «اگر چنین شد، من با نیروی خود میانجیگری خواهم کرد و نخواهم گذاشت که بین قشون تو و لژیون کلئوپاترا جنگ درگیر شود.»

با اینکه سزار وعده داد که میانجیگری کند و نگذارد که بین خواهر و برادر جنگ درگیرد، بطلمیوس چهاردهم به فرمانده‌ی قشون خود آشیلا، یکی از سه قاتل پومپه، امر کرد که قشون او را در حال آماده باش نگاه دارد و حتی به وی دستور داد که اگر کلئوپاترا با قشون خود آمد و در حین جنگ دستگیر گردید، بدون معطلی با دست خود وی را به هلاکت برساند. چون هر گاه در قتل کلئوپاترا تعجیل نشود، چون سزار در اسکندریه است میانجیگری خواهد کرد و مانع قتل کلئوپاترا خواهد شد، ولی اگر ملکه‌ی مصر را به قتل برسانند، سزار در قبال امری انجام یافته قرار می‌گیرد و نمی‌تواند اعتراض کند و بگوید برای چه کلئوپاترا را به قتل رسانیده‌اید.

من هم تصور می‌کردم که کلئوپاترا با لژیون خود خواهد آمد تا اینکه دست و پا بسته خود را به چنگ برادرش نیندازد، ولی چند روز گذشت و خبری از کلئوپاترا نشد.

کلئوپاترا در برابر سزار بزرگترین سردار روم

بندر اسکندریه دهانه‌ای دارد موسوم به دهانه‌ی گاو نر که به طرف شمال باز می‌شود. این دهانه از یک طرف محدود است به جزیره فاروس که چراغ دریایی معروف اسکندریه که شب را مثل روز می‌کند در آن جزیره است و از طرف دیگر محدود می‌شود به یک موج‌شکن بزرگ و آن موج‌شکن بزرگ قسمت شمالی بندر را از حملات امواج دریا حفظ می‌نماید.

تمام کشتی‌هایی که از دریای روم به اسکندریه می‌آیند، باید از آن دهانه عبور کنند و وارد حوزه‌ی بندری شوند و تمام کشتی‌هایی هم که از بندر به سوی دریا می‌روند چاره ندارند جز اینکه از آن دهانه بگذرند.

روز و شب، جلو آن دهانه در پناه موج‌شکن، یک زورق از گزمه بندری نگهبانی می‌کنند و از کشتی‌ها و زورق‌هایی که وارد بندر می‌شوند، می‌پرسند شما که هستید و از کجا می‌آیید؟ حتی در موقع شب، هیچ کس و زورقی نمی‌تواند بدون اطلاع گزمه بندری از دهانه‌ی گاو نر عبور کند و وارد حوزه‌ی بندری اسکندریه گردد، برای اینکه چراغ دریایی اسکندریه دهانه‌ی بندر را چون روز روشن می‌نماید.

از آن گذشته دهانه‌ی بندر اسکندریه دارای زنجیرهایی است بسیار قطور که اگر آن را ببندند هیچ کشتی و زورقی نمی‌تواند وارد بندر شود یا از آن خارج گردد، ولی هرگز زنجیر را نمی‌بندند، مگر هنگام جنگ، چون بستن و گشودن آن کاری مشکل می‌باشد.

این مقدمات را برای این گفتم که بگویم یک شب یک زورق بادبانی که دو نفر در آن بودند از راه رسید و خواست که از دهانه‌ی بندر اسکندریه عبور کند و وارد حوزه‌ی بندری شود و گزمه‌ی بندری از آن دو نفر پرسید: «شما که هستید و از کجا می‌آیید؟» یکی از آن دو نفر که اونیفرم افسران ارتش روم را در برداشت و درجه‌اش نشان می داد که فرمانده یک «مانی پول» است، با زبان سریانی بانگ زد: «من قاصد حاکم سوریه هستم و نامه‌ای از او برای سزار روم می‌برم.» لحن افسر رومی ثابت می‌کرد که وی اهل سوریه است، چون به زبان سریانی صحبت می‌نمود و همه می‌دانستند که سوریه اشغال حکومت روم می‌باشد و از ممالک امپراتوری روم به شمار می‌آید.

کیست که بتواند وقتی سزار سردار بزرگ روم میهمان پادشاه مصر است و ارتش و نیروی دریایی او در اسکندریه متمرکز گردیده و لذا افسران رومی، دایم مشغول آمد و رفت هستند، از ورود یک افسر رومی که از سوریه برای سزار نامه می‌آورد، جلوگیری نماید.

شخص دوم که در زورق بود، به ظاهر یک ملاح ساده می‌نمود و آن قدر اهمیت نداشت که از وی تحقیق نمایند.

گزمه‌ی بندری اجازه ورود زورق از دهانه‌ی بندر اسکندریه را داد و زورق مزبور وارد حوزه‌ی بندری گردید و از پشت موج شکن عبور نمود و عازم جنوب شد که خود را به کاخ سلطنتی برساند.

دهانه‌ی بندری موسوم به دهانه‌ی گاو نر تقریبا در شمال کاخ سلطنتی قرار گرفته و اگر بعد از عبور از دهانه به طرف جنوب بروند به کاخ سلطنتی می‌رسند؛ البته از سمت آب چون یک طرف کاخ سلطنتی محدود است به حوزه‌ی بندری و طرف دیگر آن به خیابان‌های شهر.

آن زورق هم مقابل اسکله‌ی کاخ سلطنتی که در آن موقع نگهبانان آن رومی بودند توقف کرد و یک نگهبان بانگ زد: «کیست؟»

افسر رومی که در زورق بود گفت: «من فرستاده‌ی حاکم سوریه هستم و مامورم که نامه را به سزار برسانم.»

آن افسر به زبان سریانی صحبت کرد اما زبان یونانی (زبان مصری در آن زمان) را نیز می‌دانست و به زبان یونانی گفته‌ی خود را تکرار نمود.

نگهبان رومی به افسر خود اطلاع داد و افسر نگهبان آمد و از قامت نیرومند افسر رومی که از دریا آمده بود و معلوم می‌شد که از افسران سوریه است اجازه ورود به کاخ سلطنتی را داد.

آن افسر خم شد و بسته‌ای چون یک مفرش را که با تسمه‌ی چرمی بسته شده بود، از کف زورق برداشت و وارد کاخ سلطنتی گردید.

افسر نگهبان بر حسب وظیفه‌ای که داشت یک سرجوخه را با آن افسر رومی فرستاد که وی را نزد سزار برساند و افسر رومی با بسته‌ی بزرگ خود وارد اتاق سزار شد. در آن موقع چند تن از افسران روم در اتاق سزار حضور داشتند و افسر رومی بسته خود را بر زمین نهاد. سزار به زبان یونانی پرسید: «آیا برای من نامه‌ای آورده‌ای؟»

افسر رومی گفت: «آنچه برای تو آورده‌ام با اهمیت‌تر از نامه است.» آنگاه آن بسته را گشود و کلئوپاترا ملکه مصر، از درون بسته خارج شد و مقابل سزار ایستاد.

طوری سزار از تهور کلئوپاترا و نقشه‌ی عجیب او برای ورود به اسکندریه حیرت کرد که فراموش نمود از افسری که کلئوپاترا را آورده بپرسد کیست و از کجا می‌آید و کال از اتاق خارج شد و وارد کاخ سلطنتی گردید.

وقتی من شنیدم افسری که ملکه مصر را در یک مفرش قرار داده و به اسکندریه آورده و وارد اتاق سزار نموده کال است، مبهوت شدم. من تصور نمی‌کردم که کال در مصر باشد و گاهی می‌اندیشیدم که شاید مرده است، ولی بعد مطلع شدم که او در مصر به سر می‌برده و در حومه‌ی شهر می‌زیسته و گاهی کلئوپاترا نزد او می‌رفته و به احتمال قوی دومین فرزند ملکه مصر که در بطن دارد مثل فرزند اول از پشت کال می‌باشد.

من دیگر نسبت به کلئوپاترا از لحاظ اینکه کال را به خود اختصاص داده حسد نمی‌بردم، بلکه از این حیرت می‌نمودم که چگونه ملکه‌ی مصر توانست مناسبات خود را با کال از من پنهان نماید و حتی من نتوانستم بفهمم که آن زن، همچنان با کال مرتبط است. ولی می‌فهمیدم که مناسبات ملکه‌ی مصر و کال فقط از چندی قبل از آن تجدید گردیده، زیرا بعد از اینکه کلئوپاترا آن جوان را از کاخ سلطنتی راند روابط ملکه با او به راستی قطع گردید و آن دو یکدیگر را نمی‌دیدند و شاید کال از اسکندریه رفته بود. اما، به طوری که من نفهمیدم، آن دو با هم مربوط شدند و شاید هنگامی که کلئوپاترا از اسکندریه رفت او را با خود برد و شاید قبل از آن، کال در سربازخانه‌ی دمن هور به سر می‌برد، چون بالاخره یک افسر مصری و جزو لژیون اسکندر بود و نه تنها می‌توانست به سربازخانه برود، بلکه می‌بایست در آنجا باشد.

من یقین داشتم که سزار قبل از اینکه عاشق زیبایی کلئوپاترا شود، عاشق تهور او شد. سزار مردی بود که اعمال مقرون به تهور را می‌پسندید و نقشه‌ی کلئوپاترا برای اینکه بدون اطلاع پادشاه مصر خود را به اسکندریه برساند، خیلی در نظر سزار جلب توجه کرد. اگر خاتون من با آن حیله خود را وارد کاخ سلطنتی اسکندریه نمی‌کرد و تهور خویش را به نظر سزار نمی‌رسانید، سردار بزرگ روم به آن زودی در دام عشق ملکه‌ی مصر اسیر نمی‌گردید.

سزار ملکه‌ی مصر را رو به روی خود نشاند و با او صحبت کرد و بعد از اینکه کلئوپاترا لب به سخن گشود، سردار رومی از وسعت اطلاعات او در شگفت شد. او انتظار نداشت کـه یـک زن جـوان، آن اندازه مطلع و خوش‌صحبت باشد و بتواند راجع به هر موضوعی که مطرح می‌کرد، به طـور منطقـی و قابل قبول اظهار نظر نماید.

من آن شب مذاکره‌ی سزار با خاتون خود را نشنیدم که بتوانم بگویم راجع به چه مقوله‌ای صـحبت کردند، ولی بعد به دفعات مستمع و ناظر مذاکرات خاتون خود با سـزار بـودم و مـی‌دیـدم کـه سـردار رومی از اظهارات خاتون من لذت می‌برد و بارها به او گفت که تـو بـاهوش‌تـرین و دانشـمندترین زن دنیا هستی و در تمام روم یک زن نیست که بتواند با تو برابری نماید.

گویا در روم زن‌ها سواد ندارند، یا اگر دارای سواد هستند تحصیل نکرده و تاریخ نخوانده‌اند. من در آغاز این سرگذشت گفتم که آنتوان رومی وقتی وارد اسکندریه شد، به اتفاق خاتون مـن بـه گـردش می‌رفت و من نیز با آن‌ها در تخت روان بودم و هر جا که کلئوپاترا می‌رفت مرا با خود می‌برد. آنتوان اولین رومی است که عاشق خاتون من شد، ولی در آن موقع کلئوپاترا تقریباً خردسال بـود و حاضـر نبود که عشق آن مرد را بپذیرد. لیکن وقتی سـزار وارد اسـکندریه شـد، کلئوپـاترا یـک زن بـالغ ولـی جوان و زیبا به شمار می‌آمد و من تصور می‌کنم که خاتون من در همان شب اول که وارد اسـکندریه گردید و به اتاق سزار رفت عشق او را پـذیرفت، زیـرا خدمـه‌ی کـاخ کـه در کوشـک سـزار مشـغول خدمت بودند گفتند که کلئوپاترا تا صبح در اتاق سزار بود.

در بامداد روز بعد، ملکه‌ی مصر مرا احضار کرد و با اینکه من شب قبل از ورودش به کاخ سـلطنتی مطلع شده بودم که وی وارد شده، خود او ورودش را بـه اطـلاع مـن رسـانید. آن گـاه از حـال مـن و شوهرم پرسید و اظهار کرد امیدوارم این مرتبه از اسکندریه نروم مگر با اراده و اختیار خود.

بعد از اینکه ملکه مـرا احضـار کـرد، دانسـتم کـه از آن سـاعت بـه بعـد وظیفـه‌ی مـن مثـل گذشـته خدمتکاری اوست و طولی نکشید که سزار دو نفر از افسران خود را نزد بطلمیوس چهاردهم فرستاد و از او درخواست نمود که به کاخ سلطنتی بیاید.

شوهر کلئوپاترا وارد اتاقی شد که سزار و خاتون من در آن بودند.

من که عهده‌دار خدمتگزاری بودم متوجه شدم که بطلمیوس چهـاردهم از مشـاهده‌ی خـواهرش در

کنار سردار بزرگ رومی بسیار حیرت کرده است و از چهره او دریافتم که تا آن لحظه نمی‌دانست که خواهرش در اسکندریه می‌باشد.

سزار از پادشاه مصر درخواست کرد بنشیند و بطلمیوس چهاردهم جلوس نمود.

سزار گفت: «ای پادشاه، من از این جهت در این موقع صبح تو را زحمت دادم و گفتم اینجا بیایی که میانجی بشوم و تو را با همسرت آشتی بدهم. شما علاوه بر اینکه زن و شوهر هستید، پادشاه و ملکه‌ی مصر نیز می‌باشید و لذا به این دو دلیل باید نسبت به هم مهربانی کنید و نزاع شما با هم به ضرر هر دو تمام می‌شود.»

پادشاه مصر گفت: «اگر این زن ملکه‌ی من و زوجه‌ام می‌باشد برای چه از اسکندریه گریخت؟»

کلئوپاترا گفت: «من از این جهت از اسکندریه گریختم که تو می‌خواستی مرا به قتل برسانی و سربازان خود را هنگام شب مامور قتل من کردی.»

پادشاه مصر گفت: «اگر من سربازان خود را مامور قتل تو کردم تو چرا کشته نشدی و زنده هستی؟»

کلئوپاترا گفت: «برای اینکه قبل از این که سربازان تو به کوشک من حمله‌ور شوند گریختم، ولی اگر تو در آن شب نمی‌خواستی مرا به قتل برسانی، برای چه سربازان خود را مامور کردی که به کوشک من حمله‌ور شوند؟»

بطلمیوس چهاردهم گفت: «من از این جهت سربازان خود را مامور کردم که وارد کاخ تو شوند تا از تو تحقیق نمایند طفلی که در شکم داری از کیست.»

کلئوپاترا گفت: «معلوم است طفلی که من در شکم دارم از تو می‌باشد.»

پادشاه مصر گفت: «تو دروغ می‌گویی و این فرزند از من نیست برای اینکه من...»

کلئوپاترا پرسید: «چرا سکوت کردی و حرف خود را تمام نمی‌کنی؟»

پادشاه مصر گفت: «برای اینکه من از یک سال پیش به این طرف با تو معاشرت نکردم تا اینکه تو از من باردار شوی!»

کلئوپاترا سوال کرد: «چرا از یک سال پیش با من معاشرت نکردی، در صورتی که من نه زشت هستم و نه پیر!»

وقتی که کلئوپاترا این حرف را زد بطلمیوس چهاردهم طوری به خشم درآمد که از جا برخاست و

به همسرش حمله‌ور گردید، ولی سزار میانجیگری کرد و مانع از نزاع آن‌ها شد و پادشاه جوان مصر را بر جای خود نشانید و آن گاه خطاب به پادشاه مصر گفت: «این اولین بار نیست که زن تو آبستن می‌شود و به طوری که من شنیده‌ام، قبل از این، ملکه‌ی مصر دارای فرزندی شد و بعد آن طفل را ربودند و جنازه‌اش را تحویل تو دادند و آیا آن طفل از تو بود یا نه؟»

بطلمیوس چهاردهم گفت: «نه... آن طفل هم از من نبود.»

سزار گفت: «اگر طفل مزبور از تو نبود چرا بعد از اینکه زندگی را بدرود گفت تو اندوهگین شدی؟ به من گفتند که تو جنازه‌ی مومیایی شده آن کودک را در اتاق خود جا دادی. آیا ممکن است مردی به فرزند دیگری آن قدر علاقمند شود که او را مثل فرزند خود بداند و نتواند از لاشه‌ی او سلب علاقه نماید و لاشه‌اش را در اتاق خود جا بدهد؟»

پادشاه جوان گفت: «بلی، این موضوع امکان دارد و کسانی بودند که فرزند دیگری را به فرزندی پذیرفتند و او را مثل فرزند خود دوست داشته‌اند. تو می‌گویی که کلئوپاترا زوجه‌ی من می‌باشد و هم ملکه‌ی من و آیا عجیب نیست که شخصی فرزند همسر خود را دوست نداشته باشد؟ بعد از اینکه طفل کلئوپاترا متولد گردید، من دیدم که پسری زیبا است و با اینکه می‌دانستم فرزند من نیست، چون فرزند همسرم بود، محبت آن کودک در دلم جا گرفت و بعد از اینکه ناپدید شد، طوری متاسف شدم که گویی فرزند خود من ناپدید گردید، و پس از اینکه جنازه‌اش به دست من آمد مثل این بود که جنازه‌ی طفل خود را دیده‌ام.»

سزار با ملایمت و عطوفت گفت: «ای پادشاه مصر، تو همان طور که یک مرتبه فرزند همسرت را دوست داشتی مرتبه‌ای دیگر نیز فرزندش را دوست داشته باش.»

پادشاه جوان مصر گفت: «نمی‌توانم این مرتبه فرزند او را دوست داشته باشم، چون هر خیانت و گناهی یک مرتبه قابل بخشایش است نه دو یا سه مرتبه. مرتبه اول که کلئوپاترا به من خیانت کرد و از مردی دیگر باردار شد، با اینکه طفل او فرزند من نبود، من او را به فرزندی پذیرفتم خاصه آنکه دیدم طفل بسیار زیبا است و معلوم می‌شد که پدرش خیلی زیبا بوده است.

من از این جهت خیانت مزبور را عفو کردم که اولین خیانت زوجه‌ام محسوب می‌گردید، ولی خیانت دوم را عفو نمی‌کنم.»

بعد، پادشاه جوان مصر به خشم درآمد و گفت: «من شکم کلئوپاترا را خواهم درید و این طفل حرامزاده را که در شکم دارد خارج خواهم کرد و در چاه خواهم انداخت.»

وقتی من این حرف‌ها را از پادشاه شنیدم لرزیدم زیرا به خاطر آوردم که وقتی در خانه‌ی اموات بسر می‌بردم، بعد از اینکه مرا مورد عمل قرار دادند و جنین را از شکمم خارج کردند، آن را در چاه انداختند.

کلئوپاترا گفت: «از شوهرم سوال کنید که آیا بعد از مرگ پدر ما، من نگفتم که حاضر نیستم با او ازدواج نمایم؟»

سزار از پادشاه مصرپرسید: «آیا همین طور است و خواهرت، بعد از مرگ پدرتان حاضر نبود که با او وصلت کند؟»

پادشاه مصر گفت: «او راست می‌گوید و بعد از مرگ پدر ما نمی‌خواست با من وصلت نماید، زیرا او در مساله‌ی ازدواج طرفدار نظریه‌ی بعضی از اقوام بیگانه بود و می‌گفت که برادر و خواهر که با هم بزرگ شده‌اند نباید با هم وصلت کنند. ولی پدر ما وصیت کرد که ما باید با هم وصلت کنیم تا اینکه بعد از مرگ او، زن و مرد بیگانه وارد خانواده‌ی سلطنتی نشود و ورود بیگانگان به خانواده‌ی سلطنتی سبب فساد نسل نگردد.»

کلئوپاترا گفت: «آنچه باعث فساد نسل می‌شود این است که در یک سلسله، پیوسته خواهر و برادر با یکدیگر ازدواج کنند و این موضوع طوری نسل را ضعیف می‌نماید که عمر طبیعی افراد تا سی سال بلکه کمتر تنزل می‌کند.»

سزار گفت: «با این وصف من عقیده دارم که وصیت پدر شما بطلمیوس سیزدهم محترم است و شما باید زن و شوهر صمیمی باشید.»

من اگر بخواهم تمام صحبت‌های آن روز کلئوپاترا و شوهرش و سزار را در اینجا ذکر کنم، مطلب خیلی دراز خواهد شد، همین قدر می‌گویم که بعد از مذاکره‌ای طولانی کلئوپاترا و شوهرش با میانجیگری سزار آشتی کردند و گرچه آشتی مزبور ظاهری بود، ولی دیگران تصور نمودند که آن زن و شوهر آشتی نموده‌اند. سزار از پادشاه مصر درخواست کرد که از کاخ سلطنتی خارج نشود و چون با همسرش آشتی کرده، در آن کاخ بماند.

بعد از چند روز من حس کردم که منظور سزار از نگاه داشتن پادشاه مصر در کاخ سلطنتی، رعایت حال او و کلئوپاترا نیست، بلکه از این جهت وی را در کاخ سلطنتی نگاه داشته که پادشاه جوان مصر به خارج نرود و اقداماتی علیه کلئوپاترا و سزار نکند. در واقع پادشاه جوان مصر در کاخ خویش به دست میهمانش گروگان گرفته شده بود.

نگهبانی کاخ سلطنتی که با سربازان و افسران مصری بود، با سربازان و افسران رومی شد و شمار نگهبانان به قدری زیاد گردید که نیم لژیون رومی روز و شب از کاخ سلطنتی حفاظت می‌کردند. هر شب ملکه کلئوپاترا در کوشک سزار بسر می‌برد، به طوری که نه تنها فقط خدمه کاخ سلطنتی بلکه تمام سکنه‌ی اسکندریه فهمیده بودند که کلئوپاترا مورد توجه سزار است.

سزار که یک سردار رومی بود و به عنوان میهمان در تعقیب پومپه وارد اسکندریه شد، نه فقط کاخ سلطنتی را تسخیر کرد و زوجه‌ی پادشاه مصر را ضبط نمود، بلکه خود بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر را در کاخ او، به شکل گروگان به حبس انداخت. پادشاه مصر، بر حسب ظاهر در کاخ خود محبوس نبود، ولی نمی‌توانست بدون موافقت سزار از آنجا خارج شود.

کلئوپاترا چون خود را تحت حمایت رسمی سزار می‌دید، دیگر برای حفظ ظاهر هم ملاحظه نمی‌کرد و من می‌دانستم که خوی ستیزه‌جویی او ناشی از این است که وی بعد از ازدواج با برادرش با محرومیت می‌زیست و هرگز نتوانست آن مرد را به عنوان شوهر بپذیرد، این بود که عزم داشت که خود را از قید و بند زناشویی که برای وی جز ناکامی چیزی نداشت آزاد کند و حمایت سزار را برای پیش بردن منظور خود مغتنم می‌شمرد. بعضی از روزها کلئوپاترا با سزار در تخت روان می‌نشست و خاتون من مرا با خود می‌برد.

گاهی ما به تماشای کتابخانه می‌رفتیم و زمانی راه سیرک را پیش می‌گرفتیم و یک شب هم سزار ما را برای تماشای چراغ دریایی برد، ولی عجیب آن که ملکه او را در کشتی منحصر به فرد خود که در جهان نظیر نداشت، ننشانید.

گفتم که سزار وقتی وارد اسکندریه شد منظوری نداشت جز اینکه پومپه را دستگیر کند، اما بعد از ورود به پایتخت مصر، فهمید که پومپه به قتل رسیده است، آن وقت عزم کرد که چند روز برای رفع خستگی سربازان و افسران و ملوانان خود در اسکندریه بماند و در همان چند روز، از مساله‌ی نزاع

كلئوپاترا و شوهرش مستحضر گرديد و مصمم شد كه آن دو را آشتي بدهد. بعد از آشتي دادن آن دو، ديگر ادامه توقف سزار در اسكندريه موردي نداشت و او بايد با نيروي خود به راه بيفتد و از مصر برود، اما نمي‌رفت و توقف را ادامه مي‌داد و معلوم بود آنچه مانع از رفتن آن مرد بزرگ مي‌شد محبت كلئوپاترا است.

گفتم روز اول كه سزار وارد اسكندريه شد، به هيچ وجه در فكر كلئوپاترا نبود، ولي بعد از آن، طوري فريفته‌ي خاتون من شد كه نمي‌توانست از وي جدا شود.

پوتن خواجه‌ي بطلميوس چهاردهم كه در خارج از كاخ مي‌زيست متوجه شد كه پادشاه مصر، درون كاخ تحت نظر است و سزار نمي‌گذارد كه وي از كاخ خارج شود و در اسكندريه شهرت داد كه سزار بعد از اينكه ميهمان پادشاه مصر شد، نمك خورد و نمكدان شكست و پادشاه مصر را به قتل رسانيد. مصري‌ها از بطلميوس چهاردهم پادشاه خود دل خوشي نداشتند، ولي از رومي‌ها بيشتر متنفر بودند و پادشاه مصر بالاخره خودي بود و رومي‌ها بيگانه. به سزار اطلاع دادند كه هر گاه پادشاه مصر را آزاد نگذارد كه هر موقع ميل دارد از كاخ سلطنتي خارج شود، سكنه‌ي اسكندريه شورش خواهند كرد و او با نيرويي كه در اسكندريه دارد نخواهد توانست كه هم جلوي سكنه‌ي محلي و هم ارتش پادشاه مصر را بگيرد.

سزار قدغن خروج پادشاه مصر را از كاخ سلطنتي لغو كرد و بطلميوس چهاردهم هنگام خروج از كاخ تمام ظروف طلا را كه سزار در آن غذا مي‌خورد و شراب مي‌آشاميد با خود برد. همچنين هر چه نقد در كاخ سلطنتي وجود داشت به وسيله‌ي بطلميوس چهاردهم خارج گرديد و از آن شب به جاي ظروف طلا ظروف سفالين را براي غذا خوردن مقابل سزار گذاشتند و وقتي كلئوپاترا كه همراه با سزار غذا مي‌جويد پرسيد براي چه ظروف زرين را نمي‌آوريد؟ خدمه گفتند كه تمام ظروف و جام‌هاي زرين را پادشاه مصر از كاخ سلطنتي خارج كرده است.

در مصر يك نوع ظرف سفالين ظريف مي‌سازند كه موسوم است به ظرف سفالين سلطنتي و مي‌توانند به هر رنگ كه مايل هستند روي آن لعاب بدهند. ظروف سفالين سلطنتي مصر، از هر حيث با ظروف سفاليني كه از چين مي‌آوردند و موسوم است به ختايي برابري مي‌نمايد و كساني هستند كه ظروف سفالين مصر را بر ظروف ختايي ترجيح مي‌دهند. ظروف سفاليني كه مقابل سزار و كلئوپاترا

نهادند، ظریف‌تر از ظروف زرین بود، ولی سزار که از آغاز در ظـروف زریـن غـذا خـورده بـود، آن تغییر را به منزله‌ی توهین نسبت به خود تلقی کـرد و بـه وسـیله‌ی یکـی از افسـران خـود از بطلمیـوس چهاردهم توضح خواست که برای چه ظروف را عوض کرده است؟

بطلمیوس چهاردهم در جواب به وسیله آن افسر پیغام فرستاد که هزینه‌ی تو و قشونی که با خـود بـه مصر آورده‌ای به قدری زیاد است که من هر چه نقد داشتم خرج کـردم و مجبـور شـدم کـه ظـروف طلای خود را به ضرابخانه بفرستم تا ذوب کنند و پول زر سکه بزننـد و بـه مصـرف پـذیرایی از تـو و قشونی که با خود آورده‌ای برسانم. طوری سزار عاشق کلئوپـاترا بـود کـه حتـی بعـد از دریافـت ایـن توهین صریح، از اسکندریه مراجعت نکرد.

بطلمیوس چهاردهم بر حسب تحریک و تلقین خواجه‌ی خود پوتن، تمام اشیاء قیمتی معابد و مصر را که از طلا بود و مردم هر روز می‌دیدند، از جلوی چشم آن‌ها دور کرد تا اینکه مردم از ناپدید شدن اشیای گرانبها و زرین معبد حیرت کنند و درصدد برآیند بفهمند که آن اشیاء چه شده است.

وقتی مصری‌ها وارد معبد می‌شدند و از خدام سوال می‌کردنـد کـه اشـیاء زریـن چـه شـده، جـواب می‌شنیدند که به شکم سزار و همراهان او و قشونش رفته است و پادشاه مصر مجبور شده که تمام اشیا گرانبهای معابد را به ضرابخانه بفرستد و ذوب کند تا سکه بزننـد و بتواننـد بـا آن پـول، بـرای سـزار و همراهان و سربازانش خواربار و شراب تهیه نماید. مردم ایـن حـرف را بـاور مـی‌کردنـد و بـه سـزار و همراهان و سربازانش لعنت می‌فرستادند.

پادشاه مصر، بر حسب تلقین خواجه خود پوتن، دستور داد که در آردی که جهـت طـبخ نـان بـرای سربازان رومی به مصرف می‌رسید شن بریزند تا اینکه سربازان رومی نتوانند آن نان را بخورند و وقتی صدای اعتراض سربازان رومی بلند می‌شد، مصری‌ها می‌گفتند کـه هـر چـه گنـدم در مصـر بـود شـما خوردید و اینک گندم نزدیک به اتمام است و غله‌ای که اکنون به مصرف طبخ نـان مـی‌رسـد، از تـه انبار بدست می‌آید و به همین جهت قدری خاک و شن دارد و اگر خیلی از این نـان ناراضـی هسـتید می‌توانید از مصر مراجعت نمایید و به وطن خود یا به جایی بروید که نان آن مکان شن نداشته باشد.

پوتن برای دلسوزی نسبت به پادشاه مصر، او را وادار به این کارها نمی‌کرد، بلکه قصـد داشـت کـه سزار را به ستوه بیاورد تا وی از مصر مراجعت نماید و نفوذ کلئوپـاترا از بـین بـرود. اقـدامات آن مـرد

خواجه، برای مخالفت با کلئوپاترا بود نه برای خدمتگزاری نسبت به پادشاه مصر، چون پوتن می‌دانست تا روزی که سزار در مصر است کلئوپاترا دارای قدرت می‌باشد و باید کاری کرد که سزار از مصر برگردد، یا به قتل برسد تا این که قدرت و نفوذ کلئوپاترا از بین برود.

سزار با این که احساس خطر نمود، باز به مناسبت علاقه‌ای که در اسکندریه نسبت به کلئوپاترا پیدا کرده بود از آنجا نرفت، زیبایی کلئوپاترا و محبت و صحبت شیرینش طوری سزار را مجذوب نمود که متوجه نشد که خطری بزرگ او را تهدید می‌نماید، یا این که خطر را دید ولی چون مردی شجاع بود از خطر نترسید و تصور نمود با نیرویی که در اسکندریه دارد می‌تواند جلوی خطر را بگیرد.

من که هر روز و شب در خدمت خاتون خود سزار را می‌دیدم و صحبت های او را با کلئوپاترا می‌شنیدم، یقین دارم که جز محبت خاتون من، هیچ کس سزار را در اسکندریه نگاه نداشت.

جنگ هولناک پادشاه مصر و سردار رومی

یک روز در کاخ سلطنتی اسکندریه شایع شد که یکی از کشتی‌های سریع السیر نیروی دریایی سزار از حوزه بندری اسکندریه خارج شده و می‌گویند که راه روم را در پیش گرفته و شایع شد که کشتی مزبور حامل دستوری است از طرف سزار برای روم تا هر چه زودتر جهت او نیروی امدادی بفرستند. در اینکه یک کشتی سریع السیر سزار از حوزه بندری خارج شده بود تردیدی وجود نداشت، ولی محقق نبود که آیا برای جلب کمک رفته یا این که ماموریتی دیگر داشته است.

سزار چیزی را از کلئوپاترا مخفی نمی‌کرد و همه چیز را به او می‌گفت، ولی در آن شب و شب‌های دیگر این مساله را نزد سزار مطرح نکرد و از او نپرسید که آیا کشتی مزبور را جهت درخواست کمک به روم فرستاده یا برای موضوع دیگر تا اینکه من بتوانم بفهمم که سزار آیا از روم درخواست کمک نموده یا نه؟ شاید کلئوپاترا می‌دانست که آن کشتی برای چه از حوزه بندری اسکندریه خارج شد و سزار به او گفته بود که آنجا می‌رود و ضروری نمی‌دانست که راجع به مقصد آن کشتی و ماموریتی که دارد از سزار پرسش نماید.

من هم با این که کنیز مقرب کلئوپاترا بودم، جرات نمی‌کردم که سوالی راجع به این موضوع از خاتون خود بنمایم، زیرا سبب سوءظن می‌شد و تصور می‌کرد من قصد جاسوسی دارم.

در آن دوره به مناسبت اختلافی که بین سزار و پادشاه مصر بود و پوتن خواجه پیوسته آن اختلاف را دامن می‌زد، جاسوسی در کاخ سلطنتی رواج داشت و بطلمیوس چهاردهم و پوتن عده‌ای جاسوس در کاخ سلطنتی داشتند که تمام اخبار را به اطلاع آنان می‌رسانیدند و هر گاه من از خاتون خود سوالی راجع به درخواست کمک سزار می‌کردم، تصور می نمود که من نیز جاسوس هستم و از چشم خاتون خود می‌افتادم.

باید تصدیق کرد که بطلمیوس چهاردهم حق داشت که نسبت به سزار خصومت نماید، برای اینکه سردار بزرگ رومی به عنوان میهمان وارد مصر شده بود، نه به عنوان یک سردار فاتح.

ولی روم به قدری در کشور مصر حیثیت و احترام داشت که سزار را با تجلیل شاهانه وارد اسکندریه کردند و او را در کاخ سلطنتی جای دادند و در ظروف زرین که مخصوص سلاطین مصر بود برایش

غذا و شراب می‌آوردند، ولی او به جای تشکر از مهمان‌نوازی پادشاه مصر، اول کلئوپاترا را که پادشاه زوجه‌ی خود و در عین حال رقیب و دشمن خود می‌دانست تحت حمایت گرفت و بعد خود پادشاه را در کاخ وی محبوس نمود و اگر بیم شورش سکنه اسکندریه نمی‌رفت، بطلمیوس چهاردهم را آزاد نمی‌کرد.

به این دلیل، من با اینکه می‌دانستم، که بطلمیوس چهاردهم از لحاظ اخلاقی مردی دارای معایب بی‌شمار است، باز وی را ذی‌حق می‌دانستم که با سزار دشمنی نماید، زیرا دلیل بر این نمی‌شد که وی زن پادشاه مصر را از وی برباید و تحت حمایت خود بگیرد و نمکدان بشکند.

خبر خواستن قوای امدادی از طرف سزار در اسکندریه شایع شد و پادشاه مصر و پوتن خواجه او از خبر مزبور مطلع شدند.

آن‌ها دانستند که هر گاه نیروی امدادی از روم به کمک سزار بیاید قشون تحت السلاح مصر نخواهد توانست که سزار را از پای درآورد، پس تا وقتی که قشون امدادی از روم نیامده و سزار قوی‌تر نشده باید او را نابود کرد، یا وادار به مراجعت از اسکندریه نمود. این بود که پادشاه مصر به قشون خود که به فرماندهی آشیلا در مشرق اسکندریه متمرکز شده بود دستور داد که به طرف شهر حرکت کند.

کلئوپاترا که نزد شوهرش جاسوسی داشت از آن خبر مطلع گردید و به سزار گفت: «شوهرم به آشیلا امر کرده با قشون خود به طرف اسکندریه حرکت کند و بی شک منظورش این است که تو را از پا درآورد یا وادار به مراجعت نماید.»

سزار گفت: «ای کلئوپاترا، من چون تو را دوست دارم نمی‌توانم از اینجا بروم، ولی اگر تو نمی‌بودی و تو را دوست نمی‌داشتم باز در این موقع که پادشاه مصر می‌خواهد با قشون خود مرا از اسکندریه بیرون کند از اینجا نمی‌رفتم، برای اینکه اگر از مقابل یک مشت مصری فرار کنم و به روم مراجعت نمایم نخواهم توانست سر را بین افراد ملت سر بلند نمایم.

در روم مرا مردی فوق العاده می دانند و در شمار خدایان محسوب می‌کنند و عقیده دارند که مغلوب نشدنی هستم و هیچ قدرت بشری نمی‌تواند مرا شکست بدهد و فقط قدرت خدایان می‌تواند که بر من غلبه نماید، یک خدا نباید از مقابل یک مشت مردم عادی، آن هم مصری بگریزد. در هر

حال اگر محبت تو هم نبود من در این موقع از مصر نمی‌رفتم تا نگویند که سزار ترسید.»

ولی سردار بزرگ رومی که تصمیم گرفته بود از اسکندریه نرود، دو تن از افسران رومی را به طرف قشون پادشاه مصر به فرماندهی آشیلا فرستاد تا اینکه به فرمانده قشون بگویند که ارتش مزبور مراجعت نماید. ولی آشیلا به گفته دو افسر رومی اعتنا نکرد و یکی از آن دو به دست سربازان آشیلا کشته شد و دیگری مجروح گردید.

کلئوپاترا به سزار می‌گفت که قشون پادشاه مصر به فرماندهی آشیلا ممکن است که در آغاز ماه نوامبر به اسکندریه برسد.

سزار از نیروی قشون مزبور پرسش می‌نمود و کلئوپاترا به سردار رومی می‌گفت سربازان آشیلا بیست هزار پیاده و دو هزار سواره هستند، اما همه جز سربازان خوب نمی‌باشند و عده‌ای از آن‌ها جزء غلامان فراری محسوب می‌شوند که از ارباب خود گریخته‌اند و چون می‌دانستند که اگر دستگیر گردند به قتل خواهند رسید، به قشون آشیلا پناه بردند و سرباز شدند تا از قتل برهند. عده‌ای دیگر از سربازان قشون آشیلا، تبه‌کاران رومی هستند که از کشور روم گریخته خود را به مصر رسانیده‌اند، آن‌ها هم از بیم اینکه دستگیر نشوند و از طرف حکومت مصر به حکومت روم مسترد نگردند، شغل سربازی را پذیرفته و وارد قشون پادشاه مصر شده‌اند. ارزش جنگی این نوع سربازان کم است، اما نمی‌توان گفت هیچ است و چون آشیلا بیست و دو هزار سرباز پیاده و سوار دارد، نباید قشون او را نا چیز گرفت.

سزار، به طوری که من از مذاکراتش با خاتون خود مطلع شدم، در اسکندریه بیش از دو لژیون سرباز نداشت، ولی لژیون‌های او کامل نبودند، برای اینکه سزار از میدان جنگی که با پومپه در فارسال کرد، یکسره راه مصر را در پیش گرفت و وارد اسکندریه شد و یک عده از سربازان دو لژیون او در آن جنگ کشته شده بودند.

به طوری که من فهمیدم مجموع سربازان دو لژیون سزار از شش هزار نفر تجاوز نمی‌نمود و می‌خواست که با شش هزار تن از سربازان خود جلوی بیست و دو هزار تن از سربازان پادشاه مصر را بگیرد، زیرا سزار خیلی به ارزش فرماندهی خود و هکذا ارزش جنگی سربازانش متکی بود، می‌اندیشید که شش هزار سرباز او، خواهند توانست جلوی بیست و دو هزار تن از سربازان آشیلا را

بگیرند.

سزار طوری برای حثیت خود نزد رومی‌ها قائل به اهمیت بود که به خاتون من گفت: «من از اسکندریه خارج نخواهم شد، چون اگر از اسکندریه خارج شوم مصری‌ها تصور خواهند کرد که توانسته‌اند مرا بیرون نمایند.»

کلئوپاترا گفت: «آیا در حالی که در اسکندریه هستی قشون خود را که در میدان جنگ به سر می‌برند اداره خواهی کرد؟»

سزار جواب داد: «قشون من هم از اسکندریه خارج نخواهد شد و من حتی یک سرباز خود را از این شهر خارج نمی‌نمایم تا پادشاه مصر بداند که او نمی‌تواند قشون مرا از این جا خارج کند.»

چون سزار نمی‌خواست که از اسکندریه بیرون برود و قشون خود را خارج نماید ناگزیر، جنگ در خیابان‌های شهر در می‌گرفت. از زمان جنگ روم و کارتاژ تا آن موقع، اتفاق نیفتاده بود که جنگ در خیابان‌های یک شهر بزرگ در بگیرد. اسکندریه یک میلیون نفر جمعیت داشت و بزرگترین بندر بازرگانی دریای روم بود و تمام کشتی‌های دریای روم و کشتی‌هایی که از اقیانوس سیاه می‌آمدند در اسکندریه لنگر می‌انداختند.

همه می‌دانستند که اگر جنگ در خیابان‌های اسکندریه در بگیرد، آن بندر بزرگ که در دنیا منحصر به فرد می‌باشد از کار خواهد افتاد و کشتی‌ها نخواهند توانست که وارد بندر شوند و محصول خود را تحویل بدهند و بارگیری نمایند، ولی نه سزار حاضر می‌شد که قشون خود را از اسکندریه خارج نماید و نه پادشاه مصر رضایت می‌داد که از وارد کردن قشون خود به اسکندریه صرفنظر کند.

کاخ سلطنتی مصر که محل اقامت سزار بود در شمال شرقی اسکندریه واقع شده و به طوری که گفتم از شمال محدود به دریا می‌باشد. سکنه اسکندریه عادت کرده‌اند که قسمت شمال شرقی شهر را که کاخ سلطنتی در آنجاست به اسم «شهر سلطنتی» بخوانند و امروز هم که من این خاطرات را می‌نویسم هنوز در زبان عامه، آنجا موسوم به شهر سلطنتی است، چون سزار در کاخ سلطنتی سکونت داشت، قشون خود را منتقل به شمال شرقی شهر کرده بود و من از صحبت‌های او و کلئوپاترا می‌فهمیدم که سعی خواهد کرد که از راه دریا، رابطه‌ی خود را با روم حفظ نماید.

من اطمینان دارم که روزی که سزار محل سکونت خود و ساخلوی ارتش خویش را شمال شرقی

شهر قرار داد، پیش‌بینی نمی‌کرد که ممکن است در خیابان‌های اسکندریه، بین او و مصری‌ها جنگ در بگیرد، او چون خود را سردار درجه اول روم می‌دانست، می‌اندیشید که باید در کاخ سلطنتی زندگی کند و بعد چون مصری‌ها را نسبت به خود نامهربان می‌دید قشون خود را در شمال شرقی شهر متمرکز کرد و تمرکز ارتش او در شمال شرقی اسکندریه به نفع سزار تمام شد، چون منطقه شمال شرقی شهر، عمارت بزرگ و مستحکم داشت و سزار می‌توانست از آن عمارت مثل دژ استفاده کند.

قشون آشیلا با اینکه از شرق اسکندریه وارد شهر شد نتوانست وارد منطقه شمال شرقی یعنی شهر سلطنتی شود، ولی سایر قسمت‌های اسکندریه را اشغال کرد.

تا وقتی که قشون پادشاه مصر وارد اسکندریه نشده بود، مردم احساسات خصمانه خود را نسبت به سزار و رومی ها نشان نمی‌دادند، ولی همین که قشون پادشاه مصر وارد شهر شد و مردم دانستند که حامی پیدا کرده‌اند، یک مرتبه شوریدند و در همان روز اول، تمام اتباع روم که در شهر بودند و نتوانستند خود را به شمال شهر برسانند به قتل رسیدند و اموالشان به تاراج رفت.

مصری‌ها که پیوسته در قبال رومی‌ها احساس حقارت می‌کردند، فرصتی به دست آوردند که از آن‌ها انتقام بگیرند و در بین سکنه شهر اسکندریه تنها جماعتی که علیه رومی‌ها قیام نکرد یهودی‌ها بودند. از یهودی‌ها گذشته، تمام طبقات شوریدند ولی چون قشون روم دارای مواضع مستحکم بود مصری‌ها نتوانستند که وارد شمال شرقی اسکندریه شوند.

سزار سربازان خود را واداشت که مبادرت به ساختن استحکامات نمایند و بین عمارت مستحکم شمالی شرقی شهر، دیوار کشیدند تا مجموع عمارات مزبور را مبدل به یک دژ کنند. سزار علاوه بر شمال شرقی شهر اسکندریه، جزیره‌ی فاروس و چراغ دریایی معروف آن را که شهره‌ی آفاق است و من در آغاز این سرگذشت شرحش را دادم در تصرف داشت.

وقتی آشیلا دید که رومی‌ها شمال شرقی شهر را مبدل به یک دژ جنگی کرده‌اند، منجنیق‌های بزرگ آورد تا اینکه به وسیله‌ی منجنیق، دیوار رومی‌ها و عمارت «شهر سلطنتی» را ویران نماید.

سنگ‌هایی که به وسیله‌ی منجنیق‌های ارتش پادشاه مصر پرتاب می‌گردید آن قدر بزرگ و مهیب بود که تمام منازل نزدیک منجنیق‌ها تخلیه شد و سکنه خانه‌هایی که در تیرس منجنیق‌ها بودند، خانه‌های خود را رها کردند و به قسمت‌های دیگر شهر سلطنتی رفتند و سزار اجازه داد که درخیابان‌ها

نیز سکونت نمایند. هر سنگی که از منجنیق پرتاب می‌شد اگر روی یک سقف می‌افتاد بدون تردید آن را فرو می‌ریخت و هر کس زیر سقف بود به هلاکت می‌رسید.

چند مرتبه ضربت سنگ که از منجنیق پرتاب می‌گردید، قسمتی از دیوار رومی‌ها ر ا فرو ریخت و قشون آشیلا از آن رخنه هجوم آورد، ولی هر مرتبه سربازان دو لژیون سزار جلوی سربازان مصری را گرفتند.

نکته‌ای که ذکرش ضرورت دارد این است که با اینکه کار سزار سخت شد، لژیون اسکندر که گفتم فرمانده‌اش کلئوپاترا بود، از سربازخانه‌ی دمن هور احضار نگردید تا اینکه به کمک سزار علیه مصری‌ها وارد جنگ گردد.

من که روز و شب، هنگامی که سزار نزد کلئوپاترا به سر می‌برد عهده‌دار خدمات خاتون خود بودم شنیدم که سزار می‌گفت که برای من ننگ است که برای رهایی خود از این وضع از یک لژیون مصری کمک بخواهم، ولی من که به روحیه‌ی خاتون خود به خوبی واقف بودم، می‌فهمیدم که کلئوپاترا زیاد اصرار نمی‌کند و مثل این است که در باطن میل ندارد که لژیون اسکندر که یک واحد نظامی مصری است به اسکندریه بیاید و علیه مصری‌ها وارد جنگ شود.

یک شب ازخاتون خود شنیدم که به سزار گفت: «اگر لژیون من به طور موثر قابل استفاده بود قبل از اینکه تو وارد اسکندریه شوی، من آن را به حرکت در می‌آوردم و وارد پایتخت می‌شدم و برادرم را از تخت سلطنت فرود می‌آوردم و خود، فرمانروای مطلق مصر می‌شدم.»

مرتبه‌ای دیگر شنیدم که می‌گفت: «لژیون اسکندر فقط به درد رژه می‌خورد و کاری دیگر از آن‌ها ساخته نیست.» در صورتی که من می‌دانستم لژیون اسکندر برجسته‌ترین واحد نظامی ارتش مصر است.

کلئوپاترا که از لحاظ نژادی اصلاً یک یونانی و ملکه مصر محسوب می‌شد، نمی‌توانست قبول کند که لژیون او برای حمایت از یک اجنبی، با برادران مصری خود بجنگد و غیرت وطن پرستی وی اجازه نمی‌داد که دو قشون مصری را برای منافع یک سردار بیگانه به جان هم بیندازد. یا اینکه فکر می‌کرد که سزار در اسکندریه شکست خواهد خورد و دو لژیون وی محو خواهند گردید و آن وقت او باید در قبال برادرش، وسیله‌ای برای دفاع داشته باشد. پس همان بهتر که لژیون خود را در

سربازخانه‌ی دمن هور نگاه دارد و به اسکندریه احضار نکند تا بعد از نابودی سزار بتواند به دمن هـور برود و در وسط لژیون خود قرار بگیرد یا اینکه لژیون اسکندر را به اسکندریه بیاورد و جان خویش را حفظ نماید.

با اینکه ما، یعنی سکنه شمال شرقی اسکندریه راه به منابع خواربـار یعنـی دلتـای رود نیـل و جنـوب مصر نداشتیم، از حیث خواربـار در مضـیقه نبـودیم، بـرای اینکـه از راه دریـا بـه قـدر کـافی خواربـار می‌رسید بدون اینکه کشتی‌های جنگی سـزار یعنـی کشـتی‌هـای جنگـی روم کـه تحـت فرمانـدهی او بودند، برای آوردن خواربار کمکی به ما بکنند.

کشتی‌های جنگی روم در قسمتی از بندر اسکندریه لنگر انداختـه بودنـد کـه نمـی‌توانسـتند از بنـدر خارج شوند برای اینکه کشتی‌های جنگی مصر جلوی آن‌ها را سد کرده بودند.

سفاین جنگی روم نمی‌توانستند از بندر اسکندریه بیرون بروند مگر به وسیله‌ی جنگ کردن آن هم مشروط بر اینکه فاتح شوند.

کشتی‌های جنگی پادشاه مصر بدواً نسبت به سفاین جنگی روم زیاد توجه نداشتند، ولی بعد دریافتند که کشتی‌های جنگی سزار در حوزه‌ی بندری اسکندریه مزاحم دایمـی اسـت و بایـد آن مـزاحم را از بین برد تا اینکه آسوده خاطر شد.

در کشتی‌های جنگی روم، جز معدودی نگهبان نبود، زیرا سزار تمام جنگجویان سفاین را به خشکی منتقل کرد، ولی به نگهبانان سپرده بودند که هر گاه مصری‌هـا در صـدد تصـرف کشـتی‌هـای روم بـر آمدند، کشتی‌ها را آتش بزنند تا اینکه به دست مصری‌ها نیفتد و خـود را بـا قـایق بـه منطقـه‌ی شـمال شرقی شهر یعنی منطقه‌ی شهر سلطنتی برسانند.

ارتش مصر، برای اینکه کشتی‌های مزبور را از دست رومی‌ها خارج کند، از نیروی دریـایی پادشـاه مصر خواست که مبادرت به حمله نماید. نیروی دریایی هم حمله کرد و نگهبانان سـفاین جنگـی روم طبق دستوری که از سزار دریافت کرده بودند، کشتی‌ها را با روغن و صـمغ آلودنـد و آتـش زدنـد و خود سوار قایق شدند و گریختند.

روزی که کشتی‌های جنگی روم آتش گرفتند، چون آن سفاین نزدیـک اسـکله بودنـد، شـعله‌هـای حریق به انبارهای اسکله سرایت کرد و از آنجا آتش به جاهای دیگر از جمله به کتابخانه رسـید. یـک

وقت من متوجه شدم که از شهر غوغا برخاسته است و صدها هزار زن و مرد فریاد می‌زنند.

کلئوپاترا گفت: «بدون تردید واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده که مردم این طور وحشت کرده‌اند و این فریاد فقط ناشی از جنگ نیست.»

تمام کسانی که در کاخ سلطنتی بودند از جمله من، خود را به بام آن عمارت رسانیدیم و آن وقت وحشتزده دیدیم که کتابخانه می‌سوزد.

کلئوپاترا فریاد زد: «بروید و به سزار بگوئید که گنجینه‌ی علمی و ادبی و هنری هزاران سال در این کتابخانه جا گرفته و هر یک از کتاب‌های آن که از بین برود ضایعه‌ای است غیر قابل جبران.»

سزار در آن موقع در کاخ سلطنتی نبود و جنگ را اداره می‌کرد و وقتی شنید که کلئوپاترا خواهان اوست با سرعت خود را به کاخ سلطنتی رسانید و کلئوپاترا او را به بام عمارت برد و حریق کتابخانه را به او نشان داد و گفت: «هر چه زودتر این حریق را خاموش کن وگرنه تمام کتاب‌های منحصر به فرد که در این کتابخانه است از بین خواهد رفت.»

سزار گفت: «چگونه این حریق را خاموش کنم؟ این حریق در منطقه‌ای مشتعل شده که جزو منطقه‌ی برادر تو می‌باشد و قشون من در آنجا قدرت ندارند تا اینکه بتواند حریق را خاموش کند.»

کلئوپاترا گفت: «سزار، تو مسئول این حریق هستی و اگر تو دستور نمی‌دادی که کشتی‌های روم خود را آتش بزنند این حریق تولید نمی‌شد.»

سزار گفت: «من مجبور بودم که این دستور را به کشتی‌های جنگی روم بدهم برای اینکه نمی‌توانستم تحمل کنم که کشتی‌های جنگی ما به دست مصری‌ها بیفتد.»

سکنه‌ی شهر (غیر از طبقه‌ی با سواد) از ارزش علمی کتابخانه اطلاع نداشتند، ولی می‌دانستند که کتابخانه‌ی مزبور در جهان منحصر به فرد است و چیزهایی که در آن وجود دارد بی‌نظیر می‌باشد. آن‌ها اطلاع داشتند که در بین مزایای اسکندریه (مثل چراغ دریایی و سیرک با عظمت آن و محله‌ی تفریح شهر) آنچه اسکندریه را در نظر بزرگان دنیا عزیز و محترم می‌کند، کتابخانه می‌باشد.

هر باربر بندر این حقیقت را می‌دانست که همه‌ی مردان و زنان برجسته خارجی وقتی وارد اسکندریه می‌شوند، در درجه اول خواهان دیدن کتابخانه هستند و در درجه‌ی دوم و سوم به چراغ دریایی و سیرک توجه می‌نمایند و عوام‌الناس یا خوشگذران‌ها راه یکی از دو محله‌ی تفریح شهر را

پیش می‌گیرند و در نظر آن‌ها کتابخانه بی‌ارزش است، و اما من می‌دانستم که تمام معلومات جهان از روزی که انسان توانسته چیزی روی کاغذ بنویسد، در آن کتابخانه جمع شده و اگر کتابخانه بر اثر حریق از بین برود میراث معنوی نوع بشر، از آغاز عالم تا آن روز از بین خواهد رفت.

من و دیگران که در کاخ سلطنتی بودیم، نمی‌توانستیم از آنجا خارج شویم و برویم و حریق کتابخانه را ببینیم، برای اینکه منطقه ما به طوری که گفتم از طرف نیروی پادشاه مصر محصور شده بود و کسی نمی‌توانست وارد منطقه گردد یا از آن خارج شود. ولی بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت، از کسانی که از نزدیک حریق کتابخانه را دیده بودند شنیدم که می‌گفتند دانشمندان برای این که بتوانند بعضی از کتاب‌های بزرگ و برجسته را از سوختن نجات بدهند، بدون بیم از جان خویش، خود را در حریق می‌انداختند و چند نفر از آن‌ها سوختند و جان را بر سر کتاب نهادند.

عاقبت حریق کتابخانه خاموش شد، ولی در حدود یکصد هزار کتاب، از کتاب‌های منحصر به فرد جهان در آن کتابخانه از بین رفت.

در روز بعد از آن واقعه، سزار که فرصت کرده بود از جبهه به کاخ سلطنتی برگردد با خاتون من صرف شام کرد و من مثل همیشه عهده‌دار خدمت بودم و از مذاکره سزار و کلئوپاترا فهمیدم که سردار بزرگ رومی که خود اهل فضل بود، از واقعه‌ی حریق کتابخانه به شدت متاثر شده است و می‌گفت هر چیز را میتوان جبران کرد ولی از بین رفتن کتاب قابل جبران نیست، برای اینکه میراث عقلی و عملی یک ملت یا نوع بشر، بر اثر از بین رفتن کتاب از بین می‌رود.

سزار در همان شب به خاتون من گفت که من شرح جنگ اسکندریه را اگر زنده بمانم خواهم نوشت، ولی واقعه‌ی حریق کتابخانه را ذکر نخواهم کرد زیرا نمی‌خواهم که نسل‌های آینده مستقیم یا غیر مستقیم مرا مسئول حریق کتابخانه شهر بدانند.

پس از اینکه کشتی‌های جنگی روم غرق گردیدند، نیروی دریایی پادشاه مصر موفق شد که شمال شرقی شهر (یعنی منطقه‌ی سزار) را که تا آن موقع از راه دریا با خارج ارتباط داشت محاصره کند و از آن پس شمال شرقی شهر دچار کمبود خواربار گردید.

اگر محاصره‌ی مزبور طول می‌کشید، سکنه‌ی شمال شرقی شهر از گرسنگی می‌مردند، یا اینکه سزار مجبور می‌گردید که تسلیم گردد، ولی یک نیروی دریایی با یک عده سرباز از روم رسید و معلوم شد

آن کشتی که گفتم بر حسب دستور سزار از اسکندریه خارج گردید و راه دریا را پیش گرفت، به روم رفته بود تا اطلاع بدهد که حکومت روم می‌باید برای سزار کمک بفرستد.

نیروی دریایی مزبور توانست که خط محاصره را بشکافد و وارد بندر شود و سربازان خود را پیاده نماید و از آن پس مرتبه‌ای دیگر راه دریا به روی ما گشوده شد و ما توانستیم که از راه دریا خواربار دریافت نماییم. بعد از این کشتی‌های جنگی روم از طرف سفاین جنگی پادشاه مصر غرق گردیدند، مصری‌ها توانستند که جزیره‌ی فاروس و چراغ دریایی اسکندریه را که در آن جزیره برقرار بود تصرف نمایند.

پس از اینکه یک نیروی دریایی از روم آمد، سزار مصمم شد که جزیره‌ی فاروس و چراغ دریایی را از مصری‌ها مسترد دارد. آن وقت در حوزه‌ی بندری اسکندریه، بر سر جزیره فاروس، بین کشتی‌های جنگی روم و کشتی‌های جنگی مصر جنگ در گرفت.

من که تاریخ و جغرافیا می‌دانم هرگز نه خوانده و نه شنیده‌ام که در یک حوزه‌ی بندری بین دو نیروی دریایی جنگ در بگیرد و تماشاچی آن جنگ دریایی تمام سکنه باشند، ولی آن روز در حوزه‌ی بندری اسکندریه، مقابل چشم صدها هزار تن از سکنه‌ی شهر که کنار دریا جمع شده بودند، دو نیروی دریایی روم و مصر با هم جنگیدند.

من تصور نمی‌کردم که جنگ دریایی آن قدر مخوف و لرزه‌آور باشد. جنگجویان فریقین، با شمشیر و تبر و گرز از کشتی خود به کشتی حریف می‌پریدند و سرنشینان کشتی خصم را از پا در می‌آوردند.

کاخ سلطنتی به جزیره‌ی فاروس نزدیک‌تر از سایر نقاط اسکندریه بود و من که از کاخ خارج گردیده، کنار دریا ایستاده بودم، می‌دیدم که از ناودان کشتی‌ها که برای فرو ریختن آب باران در کشتی‌ها قرار داده می‌شود خون به دریا می‌ریزد. بعضی از اوقات در صحنه برخی از کشتی‌ها اجساد مقتولین به قدری زیاد می‌شد که جلوی پای جنگجویان را می‌گرفت و من می‌دیدم که اجساد را از کشتی‌ها به دریا می‌اندازند و همین که جسدی به دریا می‌افتاد غرق می‌گردید و ناپدید می‌شد، لیکن من می‌دانستم که بعد از دو سه روز، اجساد زیر آب متورم می‌شود و بالا می‌آید و حرکت امواج دریا آن‌ها را به سوی ساحل می‌فرستد.

همین طور هم شد و دو سه روز بعد از آن جنگ دریایی، ساحل اسکندریه مستور از اجساد گردید که جریان امواج آن‌ها را کنار زده بود و سکنه اسکندریه، اشک ریزان اجساد کسانی را که از خویشاوندان آنان بودند از کنار دریا به دست می‌آوردند و برای دفن می‌بردند.

با اینکه مصری‌ها به شدت مقاومت می‌کردند، سزار موفق گردید که جزیره‌ی فاروس را تصرف کند، ولی یک مرتبه کشتی‌های جنگی مصر از آتش یونانی – که شرح آن را در آغاز این سرگذشت داده‌ام – استفاده کردند و چون آتش یونانی روی آب از بین نمی‌رود چند کشتی رومی دچار حریق شد و بقیه از بیم حریق مجبور گردیدند که خود را از میدان جنگ خارج نمایند.

مصری‌ها وقتی دیدند که کشتی‌های رومی عقب‌نشینی کردند، خود را به جزیره‌ی فاروس رسانیدند و آنجا را از رومی‌ها پس گرفتند و هر رومی که در جزیره‌ی فاروس به دست مصری‌ها افتاد با ضربات شمشیر قطعه قطعه شد.

سزار که با سربازان رومی وارد جزیره‌ی فاروس شده بود، نتوانست در آنجا مقاومت نماید و سوار یک قایق شد و راه کاخ سلطنتی را پیش گرفت، ولی در راه طوری خود را در خطر دید که قایق را رها کرد و خویش را در آب انداخت و شنا کنان به سوی کاخ سلطنتی آمد و چون یک شناگر ماهر بود مصری‌ها نتوانستند او را دستگیر کنند، ولی شنل بلند ارغوانی رنگ خود را که پیوسته روی دوش می‌انداخت و علامت رجال درجه اول روم می‌باشد، از دست داد و من شنل او را وقتی به دریا افتاد دیدم.

من تصور نمی‌کنم که در دریا منظره‌ای به عظمت و مخافت منظره‌ی آن روز که من و صدها هزار تماشاچی می‌دیدم تکرار شود. جنگ گلادیاتورها در سیرک‌های روم و منظره‌ی مسابقه‌ی ارابه‌رانی در سیرک اسکندریه، که گفتم به هر ارابه چهار شمشیر می‌بستند و آن‌ها را می‌دوانیدند، در قبال منظره‌ای که من در آن روز دیدم بی‌اهمیت بود.

من و صدها هزار تماشاچی، در آن روز، ناظر یک صحنه نمایش بودیم که در آن تمام هنرپیشگان نقش اصلی را ایفا می‌کردند و تیرهایی که از کمان جستن می‌کرد تیر واقعی و دارای پیکان بود و وقتی بر کالبد هنرپیشگان می‌نشست آن‌ها را مقتول یا به شدت مجروح می‌کرد. هر ضربت تبر که آن روز در صحنه نمایش فرود می‌آمد، فرقی را می‌شکافت و هر ضربت شمشیر گردنی را قطع می‌نمود

یا شکمی را می‌درید یا سینه‌ای را چاک می‌داد.

فریادهایی که ما در آن روز می‌شنیدیم، فریادهایی بود که از ته دل بر می‌خاست و ضجه‌های جانسوز کسانی که در حال احتضار به سر می‌بردند ساختگی محسوب نمی‌شد و من بر فرض محال اگر هزار سال عمر کنم آن جنگ دریایی را که در حوزه‌ی اسکندریه در گرفت، فراموش نخواهم کرد.

در آن روز که سزار در جزیره‌ی فاروس از نیروی مصر شکست خورد و شناکنان خود را به ساحل اسکندریه (ساحل کاخ سلطنتی) رسانید، کلئوپاترا با سزار غذا صرف کرد و شنیدم که سزار به او می‌گفت: «صحیح است که علاوه بر علاقه تو، آنچه مرا وادار کرد که از اسکندریه خارج نشوم و این جنگ را بپذیرم، حفظ حثیت خودم بود و من نمی‌خواستم که سکنه اسکندریه و برادرت تصور نمایند که من از آن‌ها ترسیدم، ولی من اگر نسبت به تو علاقه نمی‌داشتم، تصمیم نمی‌گرفتم که در اسکندریه توقف نمایم و آنچه عزم رحیل مرا مبدل به اقامت کرد علاقه به تو می‌باشد. هم اکنون نیروی دریایی روم به کمک من رسیده و من می‌توانم سربازان خود را سوار کشتی‌های جنگی نمایم و خود سوار شوم و از این شهر بروم، اما چون تو را دوست می‌دارم و به سبب دوست داشت تو، خواهان حفظ حیثیت خویش هستم، باز از این شهر نخواهم رفت، زیرا می‌دانم که اگر از اسکندریه بروم، مثل این است که تو را تسلیم جلاد کرده باشم و بعد از رفتن من برادرت نخواهد گذاشت که تو زنده بمانی.»

بعد، سزار خنده کنان گفت: «کلئوپاترا، این دومین جنگ است که برای یک زن در می‌گیرد. جنگ اول تروا بود که ده سال طول کشید و جنگ دوم این جنگ است که معلوم نیست چقدر طول خواهد کشید.»

آرسینوهه خواهر کلئوپاترا با بطلمیوس شوهر خاتون من در قسمتی از شهر که در تصرف ارتش مصر بود، می‌زیست و چون کلئوپاترا در کاخ سلطنتی با سزار به سر می‌برد، آرسینوهه درصدد برآمد که آرزوی دیرین خود را جامه عمل بپوشاند و با وی ازدواج نماید تا ملکه مصر شود.

من فکر می‌کنم که در همان موقع سزار پادشاه مصر را آزاد کرد و اجازه داد که از کاخ سلطنتی خارج گردد، این موضوع را پیش‌بینی می‌نمود و می‌اندیشید که پادشاه مصر در دست او گروگان

است و تا وقتی که وی آن گروگان را در اختیار دارد مصری‌ها با او نخواهند جنگید، چون می‌ترسیدند که پادشاهشان کشته شود. اما سزار به عقیده‌ی من از این جهت پادشاه مصر را آزاد کرد و او را نزد مصری‌ها فرستاد که از شر شوهر کلئوپاترا آسوده شود.

آرسینوهه خواست که از فرصت استفاده کند و زوجه‌ی پادشاه شود، ولی پادشاه زن داشت و کلئوپاترا هنوز زوجه‌ی بطلمیوس چهاردهم محسوب می‌گردید و پادشاه مصر طبق سنن و شعایر نمی‌توانست با آرسینوهه ازدواج نماید. اگر یکی از خواهران پادشاه مصر می‌مرد، شاه می‌توانست با خواهر دیگر تزویج کند، ولی ازدواج با دو خواهر در آن واحد مشروع نبود و هر گاه فرزندی از خواهر دوم به وجود می‌آمد، حرامزاده محسوب می‌شد و نمی‌توانست وارث تاج و تخت مصر شود.

در موقع جنگ، پوتن خواجه پادشاه مصر به او اندرز داد که آب لوله‌کشی اسکندریه را که به طرف منطقه سزار جاری می‌شد آلوده نماید تا اینکه سزار و رومی‌ها و دیگران بیمار شوند و زندگی را بدرود بگویند. پادشاه مصر هم از این اندرز پیروی کرد و امر نمود که در شاه لوله‌های آب که به طرف منطقه سزار می‌رفت انواع زباله‌ها را داخل نمایند تا اینکه آب آلوده شود.

در کاخ سلطنتی یک بیماری شبیه به وبا بروز کرد و در آغاز همه تصور می کردند که وبا می‌باشد، ولی طبیب ما گفت که وبا نیست بلکه به آن مرض شباهت دارد. من و شوهرم دچار آن مرض شدیم و هر دو افتادیم، امعاء ما طوری درد گرفت که لحظه‌ای نمی توانستیم آرام بگیریم و پزشک، ما را با اسطوخودوس و چوب عود صلایه شده معالجه می‌کرد.

عده‌ای از سکنه‌ی شمال شرقی شهر، بر اثر بیماری مزبور که قسمتی از عوارض آن شبیه وبا بود زندگی را بدرود گفتند، تا اینکه جاسوسان کلئوپاترا به ملکه مصر اطلاع دادند که بیماری مزبور بر اثر آلوده کردن مجاری آب به وجود آمده است و همان جاسوسان گفتند که پوتن خواجه، پادشاه مصر بطلمیوس چهاردهم را وادار کرد تا اینکه مجاری آب را بیالاید و سکنه‌ی منطقه سزار را بیمار نماید.

طبیب ما که مثل اکثر اطبای مصر طبیبی حاذق بود قدغن نمود که سکنه شمال شرقی شهر، از آب لوله نیاشامند بلکه چاه حفر کنند و از آب چاه به مصرف نوشیدن برسانند.

در سواحل اسکندریه، به مناسبت اینکه دریا نزدیک است، اگر چاه حفر کنند زودتر به آب می‌رسند و آبی که از زیر زمین به دست می‌آید با وجود نزدیکی دریا، آن قدر شور نیست که قابل

شرب نباشد.

بعد از اینکه چاه‌ها حفر شد و مردم دیگر آب لوله را به مصرف شرب نرسانیدند آن بیماری که منشاء آن آلودگی آب بود از بین رفت. با اینکه دیگر آن بیماری بروز نکرد، سزار فراموش ننمود که پوتن محرک پادشاه مصر شد و او را واداشت تا دستور بدهد مجاری آب شمال شرقی شهر را بیالاید.

یک شب، یک دسته از سربازان رومی که برای عیاری و اکتشاف از شمال شرقی شهر خارج شده بودند سه تن از سربازان مصری را دستگیر کردند و آن‌ها را به منطقه‌ی سزار آوردند تا از آن‌ها راجع به وضع نیروی پادشاه مصر و نقشه‌ی آینده او تحقیق کنند. در آن وقت رومی‌ها حیرت‌زده دیدند که یکی از آن سه نفر پوتن خواجه‌ی پادشاه مصری باشد.

به سزار خبر دادند که پوتن جزو دستگیر شدگان است و سردار رومی دستور داد که آن خواجه را نزد او بیاورند. پوتن قبل از اینکه به اتفاق شوهر کلئوپاترا از کاخ برود، در آنجا می‌زیست و سزار را به خوبی می‌شناخت.

سزار از او پرسید: «آیا تو بودی که به پادشاه مصر اندرز دادی که مجاری آب این قسمت از شهر را آلوده کنند تا همه بیمار شوند؟»

پوتن با شکسته نفسی گفت: «من که هستم که بتوانم به پادشاه مصر دستور بدهم تا کاری بکند؟»

سزار گفت: «همه می‌گویند که تو پادشاه مصر را تشویق کردی که مجاری آب را بیالاید و ما را مریض نماید.»

پوتن گفت: «کسانی که این حرف را می‌زنند دروغ می‌گویند و مرا متهم می‌کنند.»

سزار گفت: «در این موقع من نمی‌توانم بفهمم که آیا اتهامی که بر تو وارد آمده صحیح است یا نه، ولی اگر این اتهام صحیح باشد، رفتاری که من با تو می‌کنم آن خواهد بود که در روم با تبه‌کاران بزرگ می‌کنند، یعنی دستور می‌دهم تو را به صلیب بکوبند.» بعد از اینکه جنگ اسکندریه به پایان رسید سزار تحقیق کرد که آیا محرک پادشاه مصر برای آلوده کردن مجاری آب لوله پوتن بوده است یا نه، و چون این موضوع محقق گردید امر کرد که او را به صلیب بکوبند.

کلئوپاترا شفاعت نمود و درخواست کرد که پوتن را طوری به قتل برسانند که دچار شکنجه نشود و سزار که نمی‌توانست از قبول تقاضای کلئوپاترا خودداری کند، دستور داد که رگ‌های دو دست او

را قطع کنند تا آن قدر خون از رگ‌هایش جاری گردد تا جان بسپارد و چنین کردند.

در بحبوحه‌ی جنگ اسکندریه، زمان وضع حمل کلئوپاترا رسید و فرزند او همان بود که گفتم شوهرش آن را فرزند خود نمی‌دانست و می‌گفت که از دیگری است.

من فرزند دوم او را مثل فرزند اولش از کال می‌دانستم و منتظر بودم که طفل متولد گردد تا از روی قیافه کودک بتوانم بفهمم آیا به طور حتم از کال هست یا نه، وقتی جنین متولد گردید، معلوم شد که پسر است ولی از حیث قیافه شبیه کال نبود.

به خود گفتم که در روزهای اول که نوزاد قدم به جهان می‌گذارد نمی‌توان درست فهمید که شبیه به کدام یک از خویشاوندان می‌باشد و باید چندی بگذرد تا شباهت طفل معلوم گردد، ولی بعد از یک ماه که از تولد طفل گذشت و شکل او مشخص شد، دانستم که شبیه به کال نیست.

آن کودک شبیه به بطلمیوس چهاردهم هم نبود، ولی قسمت‌هایی از صورتش به مادر شباهت داشت.

سزار بعد از وضع حمل طوری خوشحال شد که پنداری فرزندی که کلئوپاترا زائیده از اوست، در صورتی که وقتی سزار وارد اسکندریه گردید، خاتون من که در سربازخانه دمن هور به سر می‌برد باردار بود.

کلئوپاترا آن قدر در نظر سزار جلوه کرد و هوش زیاد و صحبت او چنان در سردار رومی موثر واقع گردید، که آن مرد خاتون مرا با این که باردار بود دوست می‌داشت در صورتی که بارداری تناسب اندام زن را از بین می‌برد.

بعد از اینکه کودک به دنیا آمد، کلئوپاترا نامش را بطلمیوس نهاد، تا اینکه محقق گردد که فرزند پادشاه مصر می‌باشد و چون طفل اول او را ربودند، روز و شب برای محافظت طفل نگهبان گذاشت که طفل دومش را نربایند و نظر به اینکه در بین کنیزان خود به من بیش از همه اعتماد داشت، پرستاری آن کودک را به من سپرد. من هم بر اثر تجربه‌ای که از پرستاری طفل اول به دست آورده بودم دیگر فرزند کلئوپاترا را به گردش نمی‌بردم و خود نیز از نگهبانان طفل بودم.

در ماه مارس و در سال دویست و هشتاد و چهار بعد از بنای شهر اسکندریه (سال چهل و هفت قبل از میلاد) دو کمک موثر از خارج برای سزار رسید؛ اول اینکه یک لژیون رومی از ساخلوی روم در

آسیای صغیر توانست خود را به جوار مصر برساند تا اینکه بـه سـزار کمـک کنـد، دوم ایـن کـه یـک سردار آسیایی به اسم مهرداد با یک قشون بزرگ به سوی مصر بـه راه افتـاد و ایـن دو قشـون در مـرز مصر به هم رسیدند و با سرعت راه اسکندریه را در پیش گرفتند. سربازان قشون مهرداد که به کمـک سزار شتافت از یک ملت نبودند و هر قسمت از سربازان قشـون مزبـور را یکـی از امـرای آسـیا بسـیج کرده بود.

پادشاه مصر نیرویی را برای جلوگیری از آن‌ها فرستاد، ولی نیـروی مصـر نتوانسـت جلـوی سـربازان مزبور را بگیرد و خود بطلمیوس چهاردهم با قسمت اعظم قشون خویش از اسکندریه خـارج گردیـد تا مانع از ورود نیروی امداد شود.

سزار همین که فهمید پادشاه مصر با قسمت اعظم قشون خود از اسکندریه خارج گردیده و در شهر، معدودی از سربازان خود را باقی گذاشته، از شهر خارج شد و به استقبال سربازانی که جهت کمک به او آمده بودند رفت و سربازان پادشاه مصر، بین دو تیغ قرار گرفتند و سزار از یک طـرف و سـربازانی که به کمک سزار آمده بودند از طرف دیگر، به قشون مصـر حملـه‌ور شـدند و نیـروی پادشـاه مصـر شکست خورد و سزار با پیروزی به اسکندریه مراجعت کرد و قدم به کاخ سلطنتی نهـاد و قبـل از هـر کار نزد کلئوپاترا رفت و به او گفت: «من خیلی خسته هستم و احتیاج به حمام دارم تا خستگی‌ام رفع شود.»

کلئوپاترا که می‌دانست من عهده‌دار نگهداری طفل او هستم و نمـی‌تـوانم حمـام را آمـاده کـنم بـه خدمه دیگر گفت که حمام را برای سزار آماده کنند و فاتح رومی به حمام رفـت و مـدت دو سـاعت در حمام توقف نمود. وقتی که از حمام خارج شد من طفل کلئوپاترا را خوابانیده، بـه نگهبـان سـپرده بودم و خود برای خدمت کردن در موقع صرف غذا به اتاق کلئوپاترا رفتم.

غیر از سزار و کلئوپاترا کسی در آن اتاق نبود و در روز، جز من، هیچ یک از خدمه اجازه نداشـتند که هنگام صرف غذا وارد آن اتاق شوند. من ظروف اغذیه را از غلامان که از آشپزخانه مـی‌آوردنـد می‌گرفتم و روی میز می‌نهادم و آن گاه خود کمک می‌کردم که خاتون من و سزار غذا بخورند.

خاتون من راجع به چگونگی جنگی کـه منتهـی بـه شکسـت قشـون مصـر گردیـد از سـزار توضـیح می‌خواست و سزار به تفصیل از آن جنگ برایش صحبت می‌کرد و می‌گفت: «همان موقع کـه بـرادر

تو با قشون خود از اسکندریه خارج شد تا اینکه جلوی نیرویی را که به کمک من می‌آمد بگیرد، من می‌دانستم که برادرت شکست خواهد خورد. برادر تو چنان در خیابان‌های اسکندریه با استفاده از عمارت شهر با من می‌جنگید و نیروی او در این شهر، برتر از نیروی من بود تصور نمود که می‌تواند همه جا با لژیون‌های روم بجنگد و نمی‌دانست که در صحرا، قادر به جنگ کردن با لژیون ما نیست.

بیش از دو قرن است که لژیون‌های روم رسم به کار بردن نیزه و زوبین‌های سنگین را فرا گرفته‌اند و می‌دانند که درجنگ ها، چگونه از نیزه و زوبین به خوبی استفاده نمایند، همچنین بیش از دو قرن است که لژیون‌های روم در اقطار جهان، بر ملل دیگر غلبه کرده‌اند و می‌دانند و هر دفعه که لژیون‌های رومی در جلگه‌ی مسطح با سربازان ملل دیگر پیکار کرده‌اند، فاتح شده و فقط استحکامات متین ممکن است که موفقیت ما را به تاخیر بیندازد، این است که من بعد از خروج برادرت از این شهر دانستم که او شکست خواهد خورد و برای اینکه شکست قشون مصر را تسریع کنم، چند سنتوری از سربازان خود را در این جا گذاشتم و با بقیه سربازانم از شهر بیرون رفتم و به طوری که پیش بینی می‌کردم قشون مصر شکست خورد.»

کلئوپاترا پرسید: «برادرم چه شد؟»

سزار جرعه‌ای از شراب نوشید و پرسید: «راجع به برادرت چه آرزویی داری و می‌خواستی چه شود؟»

کلئوپاترا گفت: «من راجع به او آرزویی مخصوص نداشتم.»

سزار پرسید: «اگر تو فرمانده‌ی قشون بودی و با برادرت می‌جنگیدی و او را دستگیر می‌کردی، رفتارت با او چگونه بود؟»

کلئوپاترا گفت: «او را در یکی از قلاع حبس می‌کردم تا مدتی بگذرد.»

سزار گفت: «اگر این کار را می کردی جنون بود، برای اینکه سکنه مصر بر تو می‌شوریدند و برادرت را آزاد می‌کردند و او را بر تخت سلطنت می‌نشانیدند.»

کلئوپاترا گفت: «پس می‌خواستی با او چه کنم؟»

سزار گفت: «تو بعد از اینکه به برادرت دست یافتی، می‌باید او را به قتل برسانی تا اینکه مردم را علیه تو نشوراند و سلطنت را از دست تو نگیرد.»

کلئوپاترا گفت: «من مایل نیستم که دست به خون برادرم بیالایم.»

سزار گفت: «اگر این تمایل را نداشتی برای چه اسکندریه را رها کردی و به دمن هور رفتی؟ می‌خواستی در اسکندریه بمانی تا برادرت دست به خون تو بیالاید.»

کلئوپاترا گفت: «من از این جهت به دمن هور رفتم تا این که بین لژیون خود باشم و بتوانم از خویش دفاع کنم.»

سزار گفت: «ولی دفاع تو، پایان نداشت و تا روزی که برادرت زنده بود تو می‌باید از خود دفاع کنی.»

کلئوپاترا گفت: «بعد از این صحبت بگو که اکنون برادرم کجاست؟»

سزار گفت: «میدان جنگ ما، کنار دریا بود و چنین تصور کن که در آخرین ساعات جنگ وقتی برادرت شکست خوردن را قطعی دید تصمیم گرفت که به وسیله شنا کردن خود را نجات بدهد و در آب غرق شد!»

کلئوپاترا گفت: «تو می‌گویی که من باید تصور کنم که او در دریا غرق شده است؟»

سزار گفت: «بلی ای ملکه زیبای مصر.»

کلئوپاترا پرسید: «از این قرار برادر من در دریا غرق نشده است؟»

سزار گفت: «ملت مصر باید تصور نماید که بطلمیوس چهاردهم خواست به وسیله شنا کردن فرار کند، ولی در آب غرق شد و جنازه‌اش را از روی آب گرفتند و کاسک و خفتان زرین او را بیرون آوردند و به من تسلیم کردند و هر گاه مایل باشی من آن را به تو تسلیم می‌کنم.»

کلئوپاترا گفت که: «سکنه‌ی اسکندریه قرن‌هاست که پسر بعد از پدر و دختر بعد از مادر کنار دریا زندگی می‌کنند و می‌دانند که وقتی یک نفر در دریا غرق می‌شود فرو می‌رود، به خصوص اگر ساز و برگ جنگی داشته باشد، لذا کسی باور نخواهد کرد که برادرم در دریا غرق شد و جنازه‌اش را گرفتند و کاسک و خفتان را از جنازه دور کردند و جسد را رها نمودند که به تبعیت از امواج دریا دور شود.»

سزار گفت: «ما ممکن است که موضوع کاسک و خفتان را مسکوت بگذاریم و بگوییم که پادشاه مصر هنگامی که می‌خواست به وسیله‌ی شنا کردن بگریزد در دریا غرق شد.»

کلئوپاترا گفت: «از صحبت تو پیداست که او غرق نشده و آیا برادرم زنده است یا مرده؟»

سزار گفت: «ای ملکه‌ی با شکوه مصر! می‌خواهم به تو بگویم که من خدمتی به تو کرده‌ام که در تاریخ کشور مصر هیچ کس آن خدمت را به یک ملکه نکرده، زیرا سبب شدم تا روزی که زنده هستی ملکه مصر باشی و بعد از تو، این فرزند که زائیده‌ای پادشاه مصر شود.»

کلئوپاترا پرسید: «آن خدمت چیست؟»

سزار گفت: «خدمت بزرگ من این است که برادرت را کشتم.»

وقتی سزار این حرف را زد من به دقت خاتون خود را از نظر گذرانیدم که ببینم حرف سردار فاتح رومی در او چه اثری کرده و آیا از آن حرف مسرور شده یا اندوهگین، ولی اراده‌ی کلئوپاترا آن قدر قوی بود و طوری توانایی ضبط نفس داشت که حتی من در آن موقع نتوانستم بفهمم که خبر قتل برادر، خاتون مرا خوشحال کرده یا سبب تاثر خاطرش گردیده است.

خاتون من از سزار پرسید: «برادرم را چگونه کشتی؟»

سزار گفت: «نگذاشتم زجر بکشد.»

کلئوپاترا گفت: «آیا او در جنگ اسیر شد؟»

سزار گفت: «بلی.»

ملکه مصر که همچنان بی‌تاثر به سخنان سردار رومی درباره شوهرش گوش می‌کرد، گفت: «چه اتفاق افتاد؟ چرا کشته شد؟»

سزار گفت: «سربازان من او را اسیر کردند و نزد من آوردند و من فرمان قتلش را صادر کردم و یک جلاد با یک ضربت شمشیر سر را از بدن جدا کرد.»

با اینکه بطلمیوس چهاردهم قصد جان خاتون مرا کرده بود، وقتی که کلئوپاترا شنید که سزار با شمشیر سر برادرش را از پیکر جدا کرده، رنگ از صورتش پرید و پرسید: «سزار، تو چگونه یک اسیر را به قتل رسانیدی و آیا در روم رسم است که اسیران را به قتل می‌رسانند؟»

سزار گفت: «نه، در روم اسیر جنگی را به قتل نمی‌رسانند، ولی اگر یک یاغی اسیر شود به قتل می‌رسد، زیرا یاغی واجب القتل است.»

کلئوپاترا گفت: «برادر من یاغی نبود و او در مملکت خود زندگی می‌کرد.»

سزار گفت: «برادر تو بعد از اینکه با روم عهد دوستی بست، بر روم یاغی گردید و جنگ او با من، یاغیگری با روم بود، ولی من بیشتر فکر تو را کردم و خواستم که تو را از خطر برادرت نجات دهم و از این به بعد، تو در این کشور ملکه‌ای مقتدر هستی و همه فرمان تو را اطاعت می‌کنند و کسی نیست که علیه تو طغیان نماید، آیا میل داری که اکنون کاسک و خفتان او را به رسم یادگار به تو بدهم تا نگاه داری؟»

کلئوپاترا گفت: «نه سزار و اینک کاسک و خفتان برادرم را نگاه دار و شاید روزی من آن را از تو گرفتم، ولی بگو که با جنازه برادرم چه کردی؟»

سزار گفت: «جنازه برادرت را در جوالی گذاشتند و سنگی بزرگ به جوال بستند و آن را به دریا انداختند و اکنون جنازه او در کف دریا قرار گرفته است.»

کلئوپاترا گفت: «برای چه جنازه‌اش را به من واگذار نکردی که آن را مومیایی و دفن کنم؟»

سزار گفت: «برای اینکه نمی‌خواستم که در مصر کسی بفهمد سر از پیکر برادرت جدا کرده‌اند و عزم من این بود که همه تصور نمایند که در دریا غرق شد.»

بعد از آن شب، من دیگر نشنیدم که کلئوپاترا راجع به برادرش با سزار صحبت کند.

در اسکندریه مردم شایعه‌ی رسمی را راجع به مرگ پادشاه مصر پذیرفتند و گفته شد که او موقعی که می‌خواست از راه دریا بگریزد غرق گردید و چون برادر کلئوپاترا بین مردم محبوبیت نداشت به زودی او را فراموش کردند.

فاتح رومی و شگفتی‌های سرزمین مصر

جنگ اسکندریه مدت پنج ماه و نیم طول کشید و هنگامی که در اسکندریه جنگ بود سزار به هموطنان خود، یعنی سکنه کشور روم می‌گفت چون مشغول جنگ هستم نمی‌توانم به روم مراجعت نمایم، ولی بعد از اینکه جنگ اسکندریه خاتمه یافت باز سزار از مصر حرکت نکرد، زیرا نمی‌توانست از خاتون من جدا شود.

هر شب، همین که تاریکی فرود می‌آمد، سزار برای صرف غذا به خاتون من ملحق می‌گردید و من غذاهایی را که از دست غلامان می‌گرفتم مقابل آن‌ها می‌نهادم و از صحبت‌هایی که آن دو با یکدیگر می‌کردند می‌فهمیدم که هر شب، برای آن دو نفر یک شب وصال است.

من متوجه بودم که یکی از چیزهایی که سزار را خواهان خاتون من کرده و نمی‌تواند دل از او برکند، این است که هر شب که سزار به خاتون من می‌رسید، صحبت‌هایی از او می‌شنود که شب های قبل نشنیده بود و حرف‌های کلئوپاترا برای او تازگی دارد. یک شب از سزار شنیدم که به کلئوپاترا می‌گفت: «مدت نه سال است که من پیوسته در میدان جنگ هستم و گاهی در گل می‌جنگم و گاهی در بلژیک و گاهی در یونان در تعقیب پومپه، در آن مدت نه سال من روم را ندیدم مگر وقتی که از میدان جنگ مراجعت می‌کردم تا اینکه به میدان جنگ دیگر بروم و نمی‌توانستم بیش از چند روز در روم توقف نمایم.

من در این مدت نه سال نتوانستم استراحت واقعی بکنم و اینک برای اولین مرتبه، در کنار تو، خود را راحت می‌بینم و می‌فهمم که می‌توانم از عمر خود بهره‌مند شوم.»

بعد از اینکه جنگ اسکندریه تمام شد، ظروف طلای کاخ سلطنتی که به وسیله‌ی بطلمیوس چهاردهم از آنجا خارج گردیده بود، به کاخ برگشت. از آن پس هر شب سزار و کلئوپاترا در ظروف طلا غذا می‌خوردند و در جام زرین شراب می‌آشامیدند و من متوجه شدم که جنگ اسکندریه مانع از این می‌گردید که سلیقه‌ی مخصوص سزار که تجمل‌پرستی بود آشکار شود.

من نمی‌دانستم که سزار ثروت خود را از کجا آورده، ولی می‌دیدم که پول‌های گزاف خرج می‌کند و اشیای نادر و گرانبها را خریداری می‌نماید.

یک روز در حالی که با خاتون من درتخت روان نشسته بود و من عقب آن‌ها ایستادم و سربازان رومی، جلو و عقب تخت روان حرکت می‌کردند، به طرف بازار برده‌فروشان رفتیم. در آنجا سزار و خاتون من از تخت روان خارج شدند و کلئوپاترا به من امر کرد که با او بروم.

در آن بازار، کنیزان و غلامان را در معرض فروش گذاشته بودند و سزار از مقابل دکان‌ها می‌گذشت تا اینکه به یک دکان بزرگ رسیدند. در انجا چند غلام زیبا و عریان نظر توجه سزار را جلب کردند و از صاحب دکان راجع به غلامان مزبور توضیح خواست.

صاحب دکان گفت که: «بعضی از این غلامان اهل سوریه هستند و بعضی از آن‌ها اهل جزایر رودس و قبرس می‌باشند و سن آن‌ها هفده و هجده سال است و همه سواد دارند و می‌توانند بخوانند و بنویسند.»

سزار غلامان را مورد آزمایش قرار داد که بداند دارای سواد خواندن و نوشتن هستند یا نه. معلوم شد که گفته‌ی صاحب دکان درست است زیرا غلامان می‌توانستند بخوانند و بنویسند. آن گاه سزار از قیمت غلامان پرسید و صاحب دکان گفت: «اگر شخصی غیر از تو خواهان خریداری غلامان من بود، من هیچ یک از آن‌ها را کمتر از شش هزار بطلمیوس نمی‌فروختم، ولی چون تو خواهان غلامان من می‌باشی حاضرم هر یک از آن‌ها را به مبلغ پنج هزار بطلمیوس طلا به تو بفروشم.» من از قیمت گزاف غلامان حیرت کردم و سزار نیز حیرت نمود و گفت: «قیمت تو گران است.»

صاحب دکان گفت: «تو غلامانی به این زیبایی نه فقط در اسکندریه نخواهی یافت بلکه در روم و سوریه هم نظیر آن‌ها نیست و فقط من هستم که یک چنین کالای مرغوبی دارم و اگر تو در تمام این بازار توانستی یک غلام پیدا کنی که از حیث زیبایی و سواد به پای غلامان من برسند، من تمام غلامان خود را به رایگان به تو وا می‌گذارم.»

در آن روز سزار پنج غلام را برگزید و آن‌ها را به مبلغ بیست و پنج هزار بطلمیوس خریداری کرد و در همان جا غلامان مزبور را به کلئوپاترا تقدیم نمود.

آن روز پس از اینکه از بازار برده‌فروشان مراجعت کردیم، اطلاع دادند که رهبان معبد دلف آمده است تا کلئوپاترا را ببیند. من در فصل‌های گذشته گفتم که رهبان پیر معبد دلف مرد و یک رهبان جوان جای او را گرفت و کسی نمی‌دانست که رهبان بزرگ معبد دلف برای چه نزد خاتون من آمده

است.

من رهبان را نزد خاتون خود بردم و کلئوپاترا به من دستور داد که برای رهبان شربت عسل ببرم.

در مصر سه نوع شربت وجود داشت: یکی شربت عسل و دیگری شربت خرما و سومی شربت انگور و شربت عسل از دو نوع دیگر لذیذتر بود، وقتی شربت را به اتاق بردم شنیدم که رهبان بزرگ معبد دلف راجع به ازدواج خاتون من با وی صحبت می‌کند و می‌گوید تو باید با برادر خود ازدواج کنی.

کلئوپاترا غیر از بطلمیوس چهاردهم برادری داشت که در حین مرگ بطلمیوس چهاردهم فقط یازده سال از عمرش می‌گذشت، رهبان معبد دلف به خاتون من می‌گفت که می‌باید با برادر یازده ساله خود ازدواج نماید تا اینکه رسوم و شعایر حفظ شود.

خاتون من پیشنهاد رهبان معبد دلف را پذیرفت ولی نه از آن جهت که میل داشت با برادر یازده ساله‌اش ازدواج کند، بلکه از آن جهت که می‌دانست هر گاه به آن ازدواج تن در دهد، ملت مصر را راضی خواهد کرد، بدون آنکه آن طفل یازده ساله بتواند برای او تولید زحمت نماید و مزاحم زندگی او با سزار باشد.

مراسم ازدواج کلئوپاترا با برادر یازده ساله‌اش در اسکندریه به عمل آمد و مردم ابراز شادمانی کردند، زیرا ازدواج دستاویزی است برای ابراز شادمانی از طرف مردم.

سزار هم به طوری که من فهمیدم ایراد نگرفت، چون می‌دانست که یک شوهر یازده ساله برای او که بیش از پنجاه سال از عمرش می‌گذشت، تولید مزاحمت نخواهد کرد.

من شنیدم که بعضی گفته‌اند که کلئوپاترا میل داشت زوجه سزار شود و تاج سلطنت مصر را بر سرش بگذارد و من که روز و شب با کلئوپاترا زندگی می‌کردم و از نزدیک شاهد او بودم این موضوع را تکذیب می‌کنم.

کلئوپاترا به سه دلیل نمی‌خواست که زوجه سزار شود و او را پادشاه مصر نماید و تاج سلطنتی چهارده بطلمیوس را بر سرش بگذارد:

اول اینکه خاتون من زنی وطن پرست بود و نمی‌توانست تحمل نماید که یک اجنبی تاج سلطنت مصر را بر سر بگذارد و به همین دلیل در تمام مدت جنگ اسکندریه لژیون خود را از سربازخانه دمن

هور احضار نکرد تا اینکه در مصر جنگ برادر کشی در نگیرد و مصری‌ها با مصری‌ها پیکار نکنند و خون یکدیگر را نریزند. دلیل دوم این است که کلئوپاترا خواهان بدست گرفتن قدرت بود نه اینکه تاج بر فرق سزار بگذارد و قدرت خود را به او تفویض کند و مطیع اوامر او گردد. او از وجود سزار استفاده می کرد تا اینکه پایه قدرت خود را محکم نماید و نمی‌خواست که قدرت را به سزار تفویض کند. سوم اینکه خاتون من می‌دانست که سزار موقعی برایش مفید می‌باشد که وی در روم شخص اول به شمار بیاید، نه اینکه در مصر تاج سلطنت بر سر بگذارد.

روم آن قدر نفوذ و عظمت داشت که شخص اول روم برای کلئوپاترا یک حامی بسیار موثر می گردید، ولی اگر سزار تاج سلطنت مصر را بر سر می‌نهاد مبدل می‌شد به یکی از سلاطین و امرای محلی که تحت سلطه و نفوذ امپراتوری روم بسر می‌بردند و دیگر نمی‌توانست که برای کلئوپاترا یک حامی توانا و موثر باشد. به این سه دلیل کلئوپاترا نمی‌خواست که با سزار ازدواج نماید و او را پادشاه مصر کند.

من اطمینان دارم و از خلال صحبت‌های کلئوپاترا هم می‌توانستم بفهمم که سزار با همه عشقی که به خاتون من داشت خواهان سلطنت مصر نبود، زیرا فاتح بزرگ رومی که بر بزرگترین امپراتوری دنیا حکومت می کرد، خردمندتر از آن بود که عظمت و قدرت روم را که در آن تاریخ بی‌سابقه بود به خاطر تاج و تخت مصر نادیده بگیرد و مقام خود را که اداره بلامنازع سرزمین‌های وسیع در شرق و غرب و شمال و جنوب روم بود زیر پا بگذارد، برای اینکه پادشاه کشوری شود که عملاً تحت سیطره‌ی او بود، هر چند سزار تا روزی که زنده بود ولو به ظاهر استقلال مصر را محترم شمرد. از این گذشته کلئوپاترا خود بارها به من گفت که اگر سزار رسماً مصر را ضمیمه روم نکرده، به خاطر علاقه‌ای است که به او دارد و در عمل سزار وطن ما را از آن جهت آزاد گذاشته که خاتون من ملکه مصر باشد و اگر سزار و او ازدواج هم بکنند، باز او ملکه مصر خواهد بود و با استقلال سلطنت خواهد کرد.

تا روزی که بطلمیوس چهاردهم زنده بود کلئوپاترا در معابر اسکندریه به اتفاق سزار خود را به مردم نشان نمی‌داد، ولی بعد از اینکه بطلمیوس چهاردهم به دست سزار به قتل رسید، خاتون من با سزار در خیابان های اسکندریه گردش می کرد و مردم هم از مشاهده خاتون من با سزار حیرت نمی کردند،

برای اینکه می‌دانستند ملکه مصر به اقتضای مصالح سیاسی باید با اول شخص روم که مهمان مصر است، گرم بگیرد تا اینکه بتواند از کمک روم برخوردار شود.

اسم شوهر یازده ساله‌ی کلئوپاترا را بطلمیوس پانزدهم گذاشتند و تاج سلطنت را بر سرش نهادند. تمام اوقات شوهر خردسال کلئوپاترا صرف بازی می‌شد و حوصله‌ی رسیدگی به مسائل سیاسی را نداشت و کلئوپاترا هم علاقمند نبود که برادر کوچکش نسبت به مسائل سیاسی علاقمند شود که مبادا رفته رفته، در او استعداد زمامداری به وجود بیاید و تصمیم بگیرد که در آینده پادشاه واقعی شود.

من یقین داشتم که کلئوپاترا آرزو دارد که بعد از او، پسری که زائیده و نام بطلمیوس را بر روی وی نهاده پادشاه مصر گردد. از صحبت‌هایی که سزار هنگام شب با خاتون من می کرد، معلوم می‌شد که در روم اوضاع سیاسی آشفته است و عده‌ای از طرفداران پومپه از غیبت متمادی سزار تهور پیدا کرده، سر بلند نموده‌اند.

دوستان سزار از روم به او نامه می‌نوشتند و می گفتند که حضور او در روم ضروری است تا این که بتواند اوضاع آشفته سیاسی را اصلاح کند، اما سزار به طوری که خود می گفت نمی‌توانست از خاتون من و کشور مصر دل بر کند.

ابنیه عظیم باستانی مصر و آثار فراعنه قدیم خیلی در سزار موثر واقع می‌شد و می گفت کسانی که توانسته‌اند بانی این بناهای با عظمت شوند بدون تردید مردانی بزرگ بوده‌اند.

پس از مشاهده آثار تاریخی مصر، سزار برای ملت ما قائل به ارزش گردید و گفت ملتی که پادشاهان آن این آثار را به وجود می آورند نیز ملتی بزرگ می باشند، زیرا گر چه سلاطین مصر، بانی این عمارت شدند اما اگر ملت مصر دارای استعداد و نبوغ نمی‌بود این بناها بدست وی به جود نمی آمد.

در ایامی که تازه خاتون من وضع حمل کرده بود و من از فرزندش پرستاری می کردم، روزی به من گفت: «شرمیون، من راجع به تولد این طفل یک اشتباه کردم و اشتباهم این است که گفتم او فرزند برادرم بطلمیوس چهاردهم می باشد، در صورتی که بهتر این بود که بگویم فرزند آمون است.»

آمون خدای قدیم مصر بود و بعد از این که یونانی‌ها وارد مصر شدند و سلسله‌ی یونانی بطلسه تشکیل گردید، آمون از بین نرفت و مصری‌ها همچنان به آمون خدای قدیم خود عقیده داشتند. به

تدریج یونانی‌ها هم معتقد به آمون شدند، ولی نه از روی خلوص نیت بلکه برای راضی کردن مصری‌ها. در ادوار قدیم مصر به دفعات اتفاق می‌افتاد که دوشیزگان و زنانی که همسر نداشتند، از طرف خدای موسوم به آمون باردار می‌شدند و بعد از اینکه وضع حمل می‌کردند فرزند آن‌ها فرزند آمون می‌شد.

مصری‌ها عقیده داشتند که حتی اسکندر که بانی اسکندریه بود، فرزند آمون است و می‌گفتند که وقتی ایرانیان به مصر آمدند و آخرین فرعون سلسله سی‌ام از فراعنه مصر به اسم «نکتان بو»ی دوم مجبور شد که از مصر بگریزد، به کشور مقدونیه رفت و در آنجا به شکل آمون با المپیا مادر اسکندر آشنا شد و در نتیجه اسکندر به وجود آمد و لذا اسکندر هم یک شاهزاده‌ی مصری می‌باشد و هم فرزند خدا.

اگر کلئوپاترا در صدد بر می‌آمد که فرزند خود را فرزند آمون بخواند، همه می‌پذیرفتند و اول کاهنان مصری آن خبر را شایع می‌کردند و آن گاه به گوش دیگران می‌رسید. بعد از اینکه کلئوپاترا به طور مستقل ملکه مصر شد و از مزاحمت آسوده گردید، امر کرد که نزدیک شهر طبس، شکل او را روی سنگ در حالی که با خدای آمون مشغول صحبت می‌باشد، نقش کنند و زیر آن بنویسند «پیوند کلئوپاترا و آمون».

یک شب که من در اتاق مشغول خدمت بودم و ظروف غذا را از دست غلامان می‌گرفتم و مقابل کلئوپاترا و سزار می‌گذاشتم، شنیدم که سزار به کلئوپاترا گفت که: «تو در بین زن‌های جهان منحصر به فرد هستی.»

کلئوپاترا گفت: «به چه جهت من در بین زن‌های جهان منحصر به فرد می‌باشم؟»

سزار گفت: «بعضی از زن‌ها هنگام شب می‌توانند جلوه کنند و در موقع روز جلوه‌ای از آن‌ها دیده نمی‌شود، آن‌ها برای این به وجود آمده‌اند که در موقع شب، وسایل سرگرمی و خوشی مرد خود را فراهم نمایند، اما به هیچ یک از مسائل روز توجه ندارند و نمی‌خواهند در کارهای روز مداخله کنند.

دسته‌ی دیگر زن‌هایی هستند که برای توجه به مسائل جدی و کارهای روز خیلی استعداد دارند، ولی همین که شب فرا رسید و موقع آن شد که وسیله‌ی سرگرمی و تفریح مرد را فراهم نمایند، استعداد خود را از دست می‌دهند و مثل این است که زندگی آن‌ها با غروب آفتاب خاتمه پیدا می‌کند

و در بامداد روز دیگر، حیات را از سر می گیرند. ولی تو زنی هستی که هم در موقع شب مـی‌تـوانی وسیله تفریح و خوشی مرد را فراهم کنی و هم در موقع روز به تمام مسائل جدی علاقمند شوی، چون هر موضوعی که پیش می‌آید من می‌بینم که تو نسبت بـه آن علاقمنـد هسـتی. وقتـی کـه صـحبت از سیاست می‌شود من مشاهده می کنم که تو مثل یکی از مـردان سیاسـی بـدان علاقمنـد هسـتی و وقتـی صحبت از ارتش می کنم تو می‌توانی مثل یک مرد جنگی راجع به مسائل اظهار نظـر نمـایی. هنگـامی که صحبت از مسائل دریایی می‌شود باز می‌بینم که تو نسبت به مسـائل دریـایی هـم علاقمنـد هسـتی، وقتی بحث از علم و بزرگان علمی به میان می‌آید، تو می‌توانی آن‌ها را بشناسی و بگویی که هر یـک دارای چه نظریه‌ای بوده‌اند. من هرگز ندیدم که تو اظهار خسـتگی کنـی و بگـویی کـه کـاری را کـه می‌باید به انجام برسانی موکول به موقع دیگر خواهی کرد.»

بسیاری از مصری‌ها عقیده داشتند که خاتون من به سزار علاقه ندارد و علاقه‌ای که نسبت به آن مرد ابراز می کند فقط برای مصلحت سیاسی است.

کلئوپاترا به تصور آن‌ها می‌فهمید که زمامدار مصر، در قبال روم نمی‌توانـد اسـتقلال خـود را حفـظ کند مگر اینکه با اول شخص روم طوری کنار بیاید که او را حامی خود کند.

من نیز در آغاز این طور فکر می کردم و می‌اندیشیدم علاقه‌ای که خاتون من نسـبت بـه سـزار ابـراز می کند، برای مصلحت سیاسی است و زنی چون کلئوپاترا با آن جـوانی و زیبـایی، نمـی‌توانـد مـردی چون سزار را که هنگام ورود به اسکندریه بیش از پنجاه سال داشت دوست داشته باشد.

اما بعد از اینکه مدتی گذشت و من توانستم سزار را بهتر بشناسم، متوجه شدم کـه خـاتون مـن او را دوست می‌دارد و اگر او را دوست نمی‌داشت سـزار وطـن خـود را فرامـوش نمـی‌کـرد و پابنـد مصـر نمی‌شد. اگر دوستی خانم من نسبت به سزار ظاهری بود آن مرد بـزرگ و بـا اسـتعداد مـی‌فهمیـد کـه خاتون من تظاهر به دوستی می‌نماید و از وی سیر می‌شد و از مصر می‌رفت.

امروز که خود من زنی سالخورده شده‌ام و مرور زمان مرا دارای تجربه کرده، می‌فهمم که وقتی مرد نسبت به زن خیلی مسن بود، زن نمی‌تواند او را فریـب بدهـد. تجربـه‌ی مـردی چـون سـزار نسـبت بـه کلئوپاترا به قدری بود که خاتون من نمی‌توانست به عشق ظاهری سردار فاتح روم را گول بزنند.

گمان من این است که کلئوپاترا فاتح رومی را دوست می‌داشت، ولی چون به قـول سـزار، ملکـه‌ی

مصر پیوسته تمام جوانب را در نظر داشت و نسبت به همه چیز علاقمند بود، در عین اینکه عشق می‌ورزید، مصالح سیاسی خویش را هم در نظر می‌گرفت.

طوری ملکه مصر به مصالح سیاسی خود توجه داشت که بعد از اینکه شوهر او بطلمیوس به دست سزار کشته شد و فاتح رومی فاتح مصر هم گردید، نتوانست که یک قدم بر خلاف تمایل کلئوپاترا بردارد.

هر اقدامی که سزار در مصر می‌کرد اول از ملکه کسب نظر می‌نمود و اگر ملکه با آن موافق می‌بود آن اقدام را به عمل می‌آورد.

فقط یک مرتبه سزار بدون مشورت کردن با خاتون من و کسب نظریه از او اقدامی کرد و آن دادن حق اهلیت به یهودی‌های اسکندریه بود. سزار از این جهت آن‌ها را از حق اهلیت برخوردار کرد که وقتی قشون روم از آسیای صغیر (برای جنگ با پادشاه مصر به طوری که گفتم) به کمک سزار آمد، عده‌ای کثیر از یهودی‌ها، در سر راه وارد قشون روم شدند تا به سزار کمک نمایند و فاتح رومی با دادن حق اهلیت به یهودی‌ها خواست که از فداکاری آن‌ها تشکر کند و تازه مسجل شدن حق مزبور را موکول به تصویب ملکه مصر نمود.

هر دفعه که سزار به اتفاق خاتون من برای گردش از کاخ سلطنتی خارج می‌شد من در چهره‌ی او آثار مباهات را مشاهده می‌کردم، چون سزار تجمل را دوست می‌داشت و لذا بر خود می‌بالید که همصحبتی دارد که سیزده پشت او پادشاه بوده‌اند، آن هم پادشاه کشوری مانند مصر و علاوه بر آن همنشین او از خدایان هم به شمار می‌آمد.

گفتم که سزار قبل از دیدن ابنیه و آثار باستانی مصر، آن چنان که باید به عظمت کشور ما پی نبرده بود.

من یقین دارم که خاتون من تعمد داشت که سزار را با خود به سوی مصر علیا ببرد تا به او بفهماند ملکه‌ای که وی مهمان اوست، تاجدار مملکتی است که از هزارها سال پیش از آن تاریخ درجهان اسم و رسم داشته است.

کشتی بزرگی که ملکه‌ی مصر ساخت و وصف آن را بیان کردم آن قدر بزرگ و سنگین بود که وارد نیل نمی‌شد و کلئوپاترا نمی‌توانست که با آن به سوی مصر علیا برود. اما دربار مصر، برای

مسافرت در شط نیل چند کشتی شطی زیبا داشت و ملکه یکی از آن‌ها را اختصاص به خود و سزار و خدمه داد.

من و شوهرم تیه، جزو کسانی بودیم که با کشتی کلئوپاترا و سزار حرکت می‌کردیم و در عقب ما چند کشتی دیگر، پر از خدمه و وسایل سفر آمدند و در قفای آن‌ها یکصد زورق و کشتی شطی پر از سرباز حرکت می‌کردند.

ملکه‌ی مصر، بعد از حرکت از اسکندریه راه جنوب را پیش گرفت تا اینکه به راس دلتا رسیدیم. راس دلتا مکانی است که در آنجا رودخانه نیل به چند شاخه منشعب می‌شود و هر شاخه از آن، جداگانه به سوی دریا می‌رود. بعد از اینکه به راس دلتا رسیدیم، اولین ابنیه‌ی بزرگ باستانی که به چشم سزار رسید اهرام بود.

خاتون من برای اینکه عظمت اهرام را به نظر سزار برساند از کشتی شطی پیاده شد و من هم طفل را (فرزند کلئوپاترا را) در کشتی شطی به شوهرم تیه سپردم و خود در عقب کلئوپاترا روان شدم.

وقتی به هرم بزرگ رسیدیم و چشم فاتح رومی به آن هرم افتاد بی‌اختیار از فرط حیرت انگشت به دهان برد و گفت: «من نمی‌توانم قبول کنم که این بنا، ساخته دست انسان باشد.»

کلئوپاترا خندید و گفت: «سزار، اگر این بنا ساخته دست بشر نیست پس چگونه به وجود آمده است؟ آیا تو تصور می‌کنی که در اینجا کوهی بوده و آن گاه آن کوه را حجاران تراشیده و این هرم را از وسط کوه بیرون آورده اند؟»

سزار گفت: «من این تصور را نمی‌کنم بلکه فکر می‌نمایم که بر اثر فرو ریختن باران و تابش آفتاب، کوهی که در اینجا وجود داشته سائیده شده و به این شکل درآمده است.»

خاتون من گفت: «نه ای سزار و باران و آفتاب یک چنین بنای منظم و هندسی را به وجود نمی‌آورد واین بنا ساخته دست بشر است و اگر جلوتر بروی سنگ‌هایی را که روی هم نهاده شده را خواهی دید.»

سزار جلو رفت و سنگ‌های قاعده هرم را به دقت معاینه نمود و گفت: «تردیدی وجود ندارد که این بنا با دست انسان ساخته شده است و آیا می‌توان فهمید که سازنده‌ی این هرم کیست و برای چه آن را ساخته‌اند؟»

کلئوپاترا گفت: «سازنده‌ی این هرم یکی از فرعون‌های مصر به اسم «خئوپس» (یا کئوپس) بود و اگر به کتابخانه‌ی اسکندریه مراجعه نمایی راجع به ساختن این هرم و چگونگی آن، اطلاع زیاد به دست خواهی آورد و حتی نقشه بزرگ درون این هرم در کتابخانه‌ی اسکندریه موجود است و تو جزئیات درون هرم را در آن نقشه خواهی دید و مشاهده خواهی کرد چگونه برای ساختن این هرم از راه‌های دور سنگ می‌آوردند و به چه ترتیب سنگ‌ها را به پای کار می‌رسانیدند و روی بنا قرار می‌دادند.»

وقتی سزار فهمید که آن بنای با عظمت برای این ساخته شد تا اینکه جسد فرعون مصر را در آن دفن کنند، مبهوت شد و پرسید: «آیا فرعون نمی‌توانست که وصیت کند جسد او را در جایی دیگر دفن نمایند؟»

کلئوپاترا گفت: «نه تنها جسد فرعون در این هرم است بلکه مجموع گنج او نیز در این هرم می‌باشد.»

سزار پرسید: «آیا اینکه می‌گویی واقعیت دارد یا افسانه‌ای بیش نیست؟»

کلئوپاترا گفت: «این موضوع حقیقت دارد و عده‌ای از فرعون‌های مصر وصیت می‌کردند که وقتی زندگی را بدرود گفتند گنج آن‌ها را با خودشان دفن کنند.»

سزار گفت: «اگر درون این هرم یک گنج وجود دارد، برای چه پدران تو که به دفعات احتیاج به زر داشتند این هرم را نشکافتند تا اینکه زر و گوهر موجود در هرم را به دست بیاورند و به مصرف برسانند؟»

کلئوپاترا گفت: «این هرم که تو می‌بینی، بزرگتر از این بود و در وسط شط نیل ساخته شد و رسوب آب‌های رود نیل، پایه‌های این هرم را پوشانید به طوری که به اندازه‌ی نصف ارتفاع این هرم اینک زیر خاک است و گنج فرعون، به احتمال قوی در تحتانی‌ترین طبقه‌ی هرم جا دارد و اگر کسی بخواهد امروز آن گنج را به دست بیاورد، چاره ندارد جز اینکه تمام این هرم را ویران نماید و هزینه‌ی ویران کردن این هرم، خیلی زیادتر از گنجی خواهد شد که از تحتانی‌ترین طبقه‌ی آن به دست خواهد آورد.»

سزار نظری به شط نیل و نظری به هرم انداخت و گفت: «به طوری که من اکنون می‌بینم این هرم با

شط نیل خیلی فاصله دارد و نمی‌توانم بفهمم که چگونه آن را وسط نیل ساخته بودند.»

کلئوپاترا گفت: «اگر تو به کتابخانه‌ی اسکندریه بروی و نقشه‌ی این هرم را در آنجا ببینی می‌فهمی که چگونه این هرم را در وسط رود نیل ساخته بودند. در اینجا که اکنون من و تو ایستاده‌ایم، یک شاخه‌ی بزرگ از رود نیل می‌گذشت و فرعون مصر امر کرد که مجرای شاخه‌ی مزبور را عوض کردند و این هرم را در این نقطه بنا نمودند و بعد از اینکه هرم ساخته شد، آب نیل را به مجرای اول برگردانیدند و منظور فرعون این بود که قبر او را از هر طرف آب در بربگیرد و کسی نتواند دستبردی به قبرش بزند.

فرعون نمی‌توانست پیش‌بینی کند که رسوب آب‌های رود نیل در این منطقه که منطقه‌ی دلتا می‌باشد، تغییرات بزرگی به وجود خواهد آورد و آن قدر رسوب بر زمین خواهد نشست که مجرای رودخانه تغییر خواهد کرد. تا مدتی هم آن شاخه از رود نیل که این هرم را دربرمی‌گرفت مثل دو نهر باریک از دو طرف این هرم می‌گذشت، ولی بعد خشک شد و اینجا به طوری که می‌بینی صحرای لم یزرع گردید. ولی اگر اکنون زمین را دم پای این هرم حفر کنند، خواهند دید که تنه‌ی هرم در خاک پایین می‌رود، چون آن قدر مواد رسوب شده این هرم را دربرگرفته که نیمی از ارتفاع ظاهری این هرم زیر خاک می‌باشد و جسد مومیایی شده‌ی فرعون و همچنین گنج او به احتمال زیاد در تحتانی‌ترین قسمت هرم است.

خلاصه فرعون مصر آرامگاه خود را طوری بنا کرده که هیچ کس از بیم هزینه‌ی زیاد جرات ویران کردن آن را ندارد، چون می‌داند که هستی خود را بر باد خواهد داد. این را هم بگویم که من اگر وسیله‌ی ویران نمودن این بنا را داشته باشم از خراب کردن آن خودداری می‌کنم، چون برای ساختن این بنای بزرگ به قدری زحمت کشیده شده که ویران کردن آن، به منزله‌ی انکار خدایان و گناهی است که قابل بخشایش نمی‌باشد.

اگر تو به کتابخانه‌ی اسکندریه بروی و نقشه‌های این هرم را بخوانی و آن‌ها را مورد مطالعه قرار بدهی، خواهی فهمید که این هرم نه فقط مدفن خئوپس فرعون مصر است بلکه مفتاح علوم دنیا می‌باشد.

روزی که مصری‌ها این هرم را می‌ساختند تمام علوم آن زمان را در نقشه‌های ساختمان و خود

ساختمان این هرم گنجانیدند، به طوری که وقتی انسان نقشه‌های این هرم را مطالعه می‌نماید، می‌تواند بفهمد که مصری‌ها در دوره‌ای که این هرم ساخته می‌شد از حیث علوم دارای چه مرتبه‌ای بوده‌اند.

من اگر این بنا را ویران نمایم، کلیه‌ی علوم دوره‌ی سلطنت خئوپس در مصر از بین خواهد رفت، ولی هر گاه این بنا باقی بماند، در هزاران سال دیگر کسانی که در این کشور زندگی می‌نمایند، می‌توانند از علوم پدران خود برخوردار شوند.»

سزار گفت: «کلئوپاترا، آیا تو تصور می‌کنی که این بنا تا هزارها سال دیگر باقی بماند؟»

کلئوپاترا گفت: «طبق توضیحاتی که سازندگان این بنا در نقشه‌ها داده‌اند و نقشه‌ها در کتابخانه‌ی اسکندریه هست، این هرم تا ده هزار سال به همین شکل باقی خواهد ماند، ولو روکاری بنای هرم فرو بریزد و از بین برود، کاهنین مصری در موقع ساختمان این هرم، پیش‌بینی می‌کردند که قبل از انقضای ده هزار سال، نوع بشر به مناسبت اینکه به خدایان پشت خواهد کرد و دیگر از دستور خدایان پیروی نخواهد نمود، دچار یک بلای عمومی خواهد شد و تمام شهرها و قصبات آن با خاک یکسان خواهد گردید و تمام افراد بشر جز بعضی از آن‌ها که در نقاط دور افتاده به سر می‌برند نابود خواهند گردید و آنچه بشر در طی قرون آموخته بر اثر بلای مزبور از بین می‌رود و آدمی، مبدل به انسان وحشی می‌گردد. ولی این بنا، پس از آن بلا، باقی می‌ماند و چون مفتاح علوم قدیم است، آن‌هایی که پس از نزول بلا زنده می‌مانند می‌توانند از این مفتاح استفاده نمایند و از حیث دانایی، خود را به پایه‌ی مردم مصر در دوره‌ی سلطنت خئوپس برسانند.

آن‌ها خواهند توانست با این مفتاح به علوم حساب و هندسه و نجوم و غیره پی ببرند. لذا هر کس که این بنا را ویران نماید، هرگاه بتواند ویران کند، علاوه بر اینکه نسبت به خدایان مرتکب یک گناه غیر قابل بخشایش شده، نسبت به نوع بشر نیز مرتکب یک جنایت غیر قابل عفو گردیده است.»

توضیحاتی که ملکه‌ی مصر برای سزار می‌داد، جهت من هم تازگی داشت و سردار رومی پرسید: «چگونه این بنا مفتاح علوم قدیم مصر است؟»

سزار می‌گفت: «من دعوی نمی‌کنم که مردی دانشمند هستم، ولی اطلاعات عمومی من بد نیست و من هر چه این بنا را از نظر می‌گذرانم چیزی از آن نمی‌فهمم.»

کلئوپاترا گفت: «برای اینکه تو نقشه‌ی این بنا را ندیده‌ای و توضیحاتی که در نقشه وجود دارد از

نظر تو نگذشته، وگرنه می‌دانستی که در این بنا حتی یک سنگ وجود ندارد که بدون مفهوم مخصوص باشد. هر ضلعی از اضلاع هرم و هر یک از زوایای آن و هر دالان و اتاقی که درون هرم هست و هر سنگی که در این بنا کار گذاشته شده، مفتاح مهم یکی از حقایق علوم حساب و هندسه و نجوم و فیزیک است.»

بعد از اینکه سزار از تماشای هرم خئوپس فارغ گردید، چون کانالی که از رود نیل به سوی دریای سرخ می‌رود در همان نزدیکی بود، کلئوپاترا او را به تماشای کانال برد. سردار رومی در آغاز متوجه نشد که آنجا کانال است و تصور نمود که شعبه‌ای از رودخانه‌ی نیل است، اما کلئوپاترا گفت که آنجا کانالی می‌باشد که رود نیل را به دریای سرخ وصل می‌نماید. چند کشتی در آن کانال مشغول آمد و رفت بودند و کلئوپاترا به سزار گفت: «نگاه کن، اینجا بیابانی بود مسطح و خشک و این کانال را مصری‌ها با کلنگ و بیل حفر کردند و به طوری که می‌بینی با حفر این کانال، رود نیل را به دریای سرخ وصل نمودند و عمق این کانال به قدری است که کشتی‌ها وقتی از دریا می‌آیند می‌توانند وارد آن شوند و خود را به نیل برسانند. ولی بعد از اینکه به نیل رسیدند، اگر بزرگ باشند شاید نتوانند در شط نیل حرکت کنند و به گل بنشینند و منظورم این است که عمق این کانال که به دست مصری‌ها حفر گردیده، از عمق شط نیل زیادتر است.»

سزار گفت: «این کانال در چه موقع حفر شده است؟»

کلئوپاترا جواب داد: «مدتی مدید قبل از جنگ تروا، که هومر شاعر یونانی حماسه‌ی آن را سروده، فراعنه‌ی مصر می‌خواستند که این کانال را حفر کنند، ولی نتوانستند که آن را به پایان برسانند. در دویست و پنجاه سال قبل از بنای شهر اسکندریه، داریوش پادشاه ایران به مصر آمد و این کشور را اشغال کرد.

داریوش متوجه اهمیت حفر این کانال گردید و عده‌ای از کارگران را تحت نظر مهندسین، مامور حفر کانال کرد تا اینکه کشتی‌ها از دریای سرخ مستقیم وارد مصر شوند و کالای خود را به کشتی‌های شطی نیل تحویل بدهند و بار سفاین شطی نیل را تحویل بگیرند، لیکن عده‌ای از مهندسین به پادشاه ایران گفتند که سطح دریای سرخ مرتفع‌تر از کشور مصر است و هرگاه کانال مزبور حفر شود، آب دریای سرخ وارد کشور مصر خواهد شد و تمام کشور را غرق در آب خواهد کرد و از

شهرهای مصر اثری باقی نخواهد ماند.

پادشاه مصر وقتی این موضوع را شنید از حفر کانال منصرف گردید و آن‌گاه مدت شش قرن مساله‌ی حفر کانال به محاق نسیان سپرده شد تا اینکه اجداد من در مصر سلسله‌ی بطالسه را بنیان گذاشتند. در آن موقع دانشمندان اسکندریه به اجداد من فهماندند که سطح دریای سرخ بلندتر از سطح کشور مصر نیست و نیز گفتند چون دریای سرخ مربوط است به اقیانوس شرقی آفریقا و اقیانوس مزبور هم مربوط به اقیانوس غربی می‌باشد و اقیانوس اخیر هم مربوط به دریای روم می‌باشد، لذا بدون تردید سطح دریای سرخ مساوی است با سطح دریای روم. زیرا سطح تمام دریاهای مربوط عالم یک اندازه است. اجداد من مساله حفر کانال را به جدیت تعقیب نمودند و رود نیل به دریای سرخ متصل گردید.»

سزار پرسید: «حفر این کانال چقدر طول کشید؟»

کلئوپاترا گفت: «پنجاه سال و خاک‌ها به زارعین فروخته می‌شد، برای اینکه خاک رسوبی است وزمین زراعتی را تقویت می‌کند. به همین جهت بعد از خاکبرداری، به بهای ارزان به زارعین می‌فروختند.»

در نزدیکی آن منطقه که کانال از رودخانه‌ی نیل جدا می‌شد، خرابه‌ی یک شهر دیده می‌شد.

کلئوپاترا خرابه را به سزار نشان داد و گفت: «در اینجا شهری بود به اسم شهر آفتاب و به قول ما یونانی‌ها هلیوپولیس. در قدیم، معبدی برای پرستش آفتاب در این شهر وجود داشت. اکنون هم به طوری که می‌بینی، موجود است و مصری‌های قدیم ابنیه‌ی مذهبی خود را طوری می‌ساختند که دست روزگار نتواند آن را ویران کند و هرگاه ویران نماید، خرابه‌اش باقی می‌ماند و باز عظمت آن را به چشم آیندگان می‌رساند.

این خرابه مدرسه‌ی عالی هم به شمار می‌آمد و آن قدر اهمیت داشت که افلاطون از یونان آمد و مدت چند سال در این مدرسه تحصیل کرد. در همین جا بود که از یکی از استادان خود شنید که در ازمنه‌ی قدیم قاره‌ای وجود داشته موسوم به آتلانتیس و آن قاره که در محل کنونی اقیانوس سیاه (اطلس) وجود داشت و دارای سکنه‌ای متمدن بود، یک مرتبه زیر آب رفت.»

ملکه‌ی مصر به طرف کانال اشاره کرد و گفت: «در محلی که کانال به دریا متصل می‌گردد، شهری

است موسوم به کلئوپاترا. قبل از من شش شاهزاده خانم مصری به این اسم وجود داشته‌اند و آن شهر به اسم یکی از آن‌ها خوانده شده است.»

ملکه‌ی مصر و سزار، شب را در راس دلتا توقف و استراحت کردند و روز بعد، با کشتی به طرف شهر ممفیس روان شدند. من متوجه بودم که وقتی کشتی حامل ما به طرف دومین شهر بزرگ مصر می‌رفت، سزار در فکر چیزهایی بود که روز قبل به نظرش رسید و معلوم بود که ملت مصر در نظرش خیلی بزرگ شده است.

وقتی به شهر ممفیس نزدیک شدیم، سزار از وسعت کشتزارها حیرت کرد. وی می‌گفت با اینکه مصر کشوری است خشك و باران در آن نمی‌بارد، مگر به ندرت، این قدر کشتزار که در مصر هست در روم وجود ندارد، در صورتی که در کشور روم در تمام فصول سال باران می‌بارد.

سزار از وسعت کشتیرانی در رود نیل نیز حیرت می‌کرد و می‌گفت: «کشور روم دوازده شاهراه بزرگ دارد که از اقطار کشور مزبور به روم متصل می‌شوند، معهذا دوازده شاهراه مزبود، به اندازه‌ی شط نیل ظرفیت حمل بار ندارند و علتش وجود کشتی‌های شطی است و یک کشتی شطی می‌تواند بیش از دویست تا سیصد ارابه بار حمل کند و کشتی‌های شطی بزرگ قادر به حمل هزار ارابه بار می‌باشند.»

وقتی وارد ممفیس شدیم و سزار بازار آن شهر را دید، از تنوع کالاها در آنجا مبهوت شد.

در بازار شهر ممفیس کالاهای تمام کشورهای معروف مشرق زمین مثل کشور هندوستان و کشور ختا(یعنی چین) و کشور جابلقا(یعنی مملکت کنونی ژاپن) به چشم می‌رسید و برخی از کالاهای مزبور را سزار ندیده بود.

کلئوپاترا برای سزار توضیح داد که شهر ممفیس و سایر شهرهای ساحل نیل از این جهت می‌توانند مستقیم با هندوستان و ممالك ختا و جابلقا بازرگانی نمایند که از راه شط نیل و کانال مستقیم با ممالك مزبور ارتباط دارند و کشتی‌های ختا و جابلقا ابریشم کشورهای خود را به مصر می‌آورند و در عوض کتان مصری را خریداری می‌نمایند و به مشرق زمین می‌برند و در مشرق زمین کتان مصری را بر ابریشم ترجیح می‌دهند.

بعد از اینکه سزار از تماشای شهر ممفیس فارغ گردید، کشتی‌های ما راه شهر طبس پایتخت قدیمی

مصر را پیش گرفت.

قبل از اینکه به طبس برسیم، کلئوپـاترا بـه سـزار گفـت کـه: «طـبس مـدت دو هـزار سـال، نـه فقـط بزرگترین شهر مصر، بلکه بزرگترین شهر جهان بود و روزی که روم هنوز وجود نداشت شـهر طـبس مرکز تجارت جهان محسوب می‌گردید. در آن دوره حتی یونان هم فاقد تمدن بـود، معهـذا در شـهر طبس، هنرمندان و صنعتگرانی وجود داشتند که توانستند معبد رامسس دوم را بسـازند و وقتـی تـو آن معبد را دیدی، تصدیق خواهی کرد که از آغاز خلقت تا امروز، عمارتی چون آن بنا به وجـود نیامـده است و شاید تا پایان جهان به وجود نیاید. ولی امروز شهر طبس جز ویرانه نیسـت و بـاغ‌هـای وسـیع و کاخ‌های با عظمت آن از بین رفته، ولی ابنیه‌ی سنگی باقی مانده و حکایت از این می‌کنـد کـه روزی آن شهر مرکز جهان بوده است.»

پس از اینکه کلئوپاترا و سزار به طبس رسیدند، برای تماشای آن شهر ویران از کشتی پیاده شـدند و من هم با آن‌ها رفتم.

شهر باستانی طبس، در طرف مشرق رودخانه‌ی نیل قرار گرفته بود و کلئوپاترا می‌گفت کـه مغـرب رودخانه‌ی نیل مقابل شهر طبس، سرزمین امـوات اسـت و سـکنه‌ی طـبس امـوات خـود را در مغـرب رودخانه دفن می‌کردند، چون تصور می‌نمودند که دنیای اموات دنیای مغرب است و جهـان زنـدگان دنیای مشرق. با اینکه از خانه‌های خشتی و گلی شهر اثری باقی نمانده بود، آن قدر عمارات سنگی در آن شهر دیده می‌شد که من وقتی با خاتون خود و سزار از آن شهر عبور می‌کردم مثل این بـود کـه از یک شهر معمور عبور می‌نمایم.

کلئوپاترا بعضی از عمارات سنگی را به سزار نشان می‌داد و می‌گفت: «این عمارات که مـی‌بینیـد، از هزار سال به این طرف متروک است و کسی در آن سکونت نکرده، معهذا هم اکنون می‌توان در ایـن خانه‌ها سکونت نمود.»

سزار وارد بعضی از خانه‌ها شد و من در عقـب او و خـاتون خـود مـی‌رفـتم و حیـرت‌زده مـی‌دیـدم خانه‌ای که هزار سال است متروک می‌باشد و کسی در آن سکونت نکرده، از خاک انبـوه کـه سـطح حیاط و اتاق‌ها را پوشانیده اگر بگذرند، قابل سکونت می‌باشد و کوچکترین اثر ویرانی در خانه دیده نمی‌شد.

در سراسر طبس یک انسان و یک سگ و یک گربه، یعنی دو جانور که در تمام شهرهای مصر زیاد دیده می‌شود وجود نداشت. شهر مزبور به کلی متروک شده بود و سزار از کلئوپاترا پرسید: «چگونه یک چنین شهر بزرگی با این همه ابنیه‌ی سنگی کنار رود نیل متروک گردیده است؟»

کلئوپاترا گفت: «در این شهر طاعون بروز کرد و عده‌ای کثیر از سکنه دچار مرض شدند و مردند و بقیه از بیم ناخوشی گریختند. بعد از مدتی به تصور اینکه مرض از بین رفته مراجعت کردند، ولی باز بین آن‌ها طاعون بروز کرد و عده‌ای از آن‌ها را به قتل رسانید و بقیه از بیم مرض متواری شدند و مدت شش ماه از آن شهر دور بودند. پس از شش ماه به تصور اینکه مرض از بین رفته است مراجعت کردند، ولی باز گرفتار مرض شدند.

مدت ده سال این وضع ادامه داشت و هر دفعه، سکنه‌ی شهر از وحشت مرض طاعون فرار می‌کردند و مدتی در خارج به سر می‌بردند و پس از حصول اطمینان از اینکه مرض از بین رفته است مراجعت می‌کردند، ولی تا وارد این شهر می‌شدند، طاعون تجدید می‌شد و عده‌ای را به هلاکت می‌رسانید و بقیه از بیم مرگ می‌گریختند و دور می‌شدند.

پس از ده سال که طاعون از این شهر دور نمی‌شد، دیگر سکنه‌ی طبس جرات نکردند که رجعت نمایند و این شهر به کلی متروک گردید.»

سزار گفت: «از این قرار ما هم که اینک به اینجا آمده‌ایم گرفتار طاعون خواهیم شد.»

کلئوپاترا گفت: «آنچه گفتم مربوط بود به واقعه‌ای که زیادتر از هزار سال از آن می‌گذرد و از آن به بعد به دفعات کسانی آمدند و در این شهر سکونت کردند و تا مدت یک ماه، یعنی یک دوره گردش قمری سالم بودند و پس از آن، مبتلا به مرض طاعون می‌شدند و می‌مردند. ما هم اگر در این شهر سکونت نماییم تا یک ماه سالم خواهیم بود و پس از آن مرض خواهیم گرفت و خواهیم مرد.

کاهنین مصر می‌گویند که چون سکنه‌ی طبس خدای آمون را انکار کردند و خدایی دیگر موسوم به آتون را پرستیدند، مورد غضب آمون قرار گرفتند.

عقیده‌ی من این است که مرض این شهر ناشی از قبرستان بزرگ مغرب این شهر و به قول مصری‌های قدیم ناشی از خانه‌ی اموات است، چون هزارها سال قبل از اینکه اهرام مصر به وجود بیاید، سکنه‌ی این شهر اموات خود را در مغرب رودخانه‌ی نیل دفن می‌کردند و دفن اموات تا هزار

سال پیش از اینکه شهر طبس متروک گردد و خانه‌ها ویران شود ادامه داشت. من تصور می‌نمایم که ابخره‌ی ناشی از این قبرستان بزرگ و چند هزار ساله، سبب شده که در این شهر مرض طاعون مبدل به یک مرض بومی شود.»

از شهر طبس به راه افتادیم و راه جنوب را پیش گرفتیم و آن قدر در شط نیل در مصر علیا راه پیمودیم تا اینکه به معبد رامسس دوم رسیدیم. در آنجا کلئوپاترا از سزار دعوت کرد که بروند و معبد مزبور را ببینند. وقتی ما مقابل معبد رامسس دوم رسیدیم، چهار مجسمه‌ی رامسس که هر یک از آن‌ها هشتاد و یک ذراع ارتفاع دارد، طوری سزار را قرین شگفت کرد که بر جا خشک شد و تا مدتی نمی‌توانست چشم از مجسمه‌ها بردارد. آن‌گاه کلئوپاترا از او درخواست نمود که وارد معبد گردد و عظمت آن بنا را ببیند و به او سپرد که به خوبی چشم بگشاید و مشاهده نماید که عبادتگاه مزبور را چگونه ساخته‌اند.

یک مرتبه، سزار ندایی برآورد و گفت: «وه!... این معبد مثل اینکه از یک پاره سنگ است، زیرا من آثار بنایی در آن نمی‌بینم.»

کلئوپاترا خندید و گفت: «تو در هیچ نقطه از این معبد کوچکترین اثری از بنایی نخواهی دید و این بنای با عظمت را از دل یک کوه، چون یک پاره‌سنگ به وجود آورده‌اند. در این نقطه که تو می‌بینی یک کوه سنگی از سنگ خارا که سخت‌ترین انواع سنگ است وجود داشته و صنعتگران مصر، در دل آن کوه این معبد را با حجاری به وجود آورده‌اند. در سراسر این معبد یک آجر به کار نرفته و یک ذره ساروج یا گچ جهت بنایی مورد استفاده قرار نگرفته است. رامسس دوم و تمام صنعتگران مصر می‌دانستند که هر گاه در این بنا یک خشت یا آجر به کار رود یا سنگی به وسیله‌ی ساروج روی سنگ دیگر گذاشته شود، به نذر رامسس دوم وفا نخواهیم کرد.

این عبادتگاه را فقط قلم حجار به وجود آورده و یک معمار و بنا و کارگر بنایی در این عمارت کار نکرده است و بعد از اینکه عمارت در دل کوه به وجود آمد، آن قسمت از کوه را که اطراف عمارت وجود داشت زایل کردند و به طوری که می‌بینی اطراف معبد را مسطح کردند که بنای آن به خوبی به نظر برسد.

شرح مفصل ساختمان این معبد، مثل شرح مفصل ساختمان هرم خئوپس در کتابخانه‌ی اسکندریه

هست. بعد از اینکه «هورم هپ» سردار معروف مصری پس از مرگ فرعون «آمن هوتپ» چهارم یک سلسله‌ی جدید به وجود آورد، وضع مصر عوض شد، یعنی مصر قوی گردید و کشاورزی و زراعت کشور توسعه یافت. در سلسله‌ی جدید، پادشاهی موسوم به رامسس دوم، بعد از غلبه بر دشمنان خود تصمیم گرفت که به شکرانه‌ی مساعدت آمون، معبدی برای او بسازد که قبل از وی هیچ یک از سلاطین مصر نظیر آن را نساخته باشند. او می‌خواست که معبد خدای آمون را یکپارچه از سنگ به وجود آورد.

یک روز که در این منطقه با کشتی از نیل می‌گذشت، چشمش به کوهی که اینجا بود افتاد و مصمم شد که معبد جدید خدای آمون را از دل آن کوه بیرون بیاورد. آن‌گاه مهندسین خود را مامور مطالعه کرد و آن‌ها نقشه‌ی معبد را طرح کردند و نقشه را طوری ترسیم نمودند که روی معبد به سوی مشرق باشد و در طلوع آفتاب نور خورشید بر مدخل معبد بتابد و چهار مجسمه‌ی رامسس دوم، کنار هم در مدخل معبد به وجود بیاید و وضع مجسمه‌ها نشان بدهد که پادشاه مصر در حال نیایش در پیشگاه خدای آمون که مظهرش خورشید است می‌باشد.

بعد از اینکه نقشه‌ی نهایی طرح شد، پادشاه مصر تمام سنگ‌تراشانی را که در مصر بودند، برای حجاری در کوه مزدور کرد و یک مدرسه‌ی بزرگ سنگ‌تراشی به وجود آورد که هزارها شاگرد در آن فن حجاری را فرا می‌گرفتند. چون مهندسین به او گفته بودند که برای اینکه بتوان کوه را حجاری کرد و معبد را یکپارچه از آن بیرون آورد، پنجاه هزار حجار ضروری است و در مصر آن اندازه حجار وجود نداشت و مجبور بودند که حجاران جدید را تربیت کنند تا هم بتوانند در کارگاه کار کنند و هم جای حجاران پیر و از کارافتاده یا اموات را بگیرند. در آن موقع از مصر گذشته، سنگ‌تراشان برجسته در جزیره‌ی کرت به سر می‌بردند.

پادشاه مصر حجاران مزبور را با مزد گزاف از جزیره‌ی کرت به مصر آورد تا اینکه در مدرسه‌ی حجاری، آموزگار شوند. نقشه‌ی معبد از طرف مهندسین و طراحان مصری ترسیم شده بود و حجاران خارجی حق اظهار نظر در آن را نداشتند. طبق پیش‌بینی مهندسین و طراحان مصری، بعد از اینکه معبد رامسس دوم به نام و یاد خدای آمون ساخته می‌شد، تا پایان دنیا عمر می‌کرد، یعنی حتی وقتی که اهرام از بین می‌رفت، معبد رامسس دوم باقی می‌ماند، برای اینکه اهرام مصر را به وسیله‌ی بنایی ساخته

بودند و معبد سنگی رامسس دوم، کارهای بنایی نداشت تا اینکه بر اثر مرور زمان از بین برود.

با اینکه محل معبد را کنار رود نیل تعیین کردند، طغیان‌های آن رود کوچک‌ترین آسیبی بر معبد وارد نمی‌آورد، برای اینکه آب نیل آن قدر بالا نمی‌آمد که به معبد برسد و اگر هم بالا می‌آمد و به معبد می‌رسید، باز نمی‌توانست آسیبی بر بنای مزبور که یکپارچه از سنگ بود وارد بیاورد.

در حالی که مدرسه‌ی حجاری هزارها کارگر حجار را برای کار کردن در کارگاه معدن تربیت می‌کرد، آن عده از کارگران که می‌توانستند کار کنند شروع به شکافتن کوه نمودند تا اینکه اطراف معبد را خالی نمایند، زیرا برای اینکه معبد از چهار طرف به فضای آزاد محدود گردد، می‌باید کوه را از پیرامون آن قسمت از سنگ که معبد از آن به وجود می‌آمد بردارند.

مهندسین به پادشاه مصر گفته بودند که هر گاه پنجاه هزار کارگر حجار، هر روز از بام تا شام کار کنند بعد از شصت سال، معبد خاتمه خواهد یافت.

رامسس دوم گفت اگر کارکنان از شب تا صبح نیز کار کنند آیا معبد در ظرف سی سال تمام نمی‌شود؟

مهندسین اظهار کردند که هر گاه بخواهند هزار کارگر را دو دسته کنند و دسته‌ای از آن‌ها در موقع روز و دسته‌ای هنگام شب کار کنند، مساوی خواهد شد با نتیجه‌ی کار پنجاه هزار کارگر در شصت سال به شرط اینکه فقط روزها به کار مشغول شوند. اگر پادشاه میل دارد که ساختمان معبد بیش از سی سال طول نکشد، باید پنجاه هزار کارگر دیگر بر شمار حجاران بیفزاید و دسته‌ای از آن‌ها در موقع روز و دسته‌ای دیگر هنگام شب به کار مشغول شوند و چون تربیت یک نوآموز حجار حداقل پنج سال طول می‌کشد و برای کارهای ظریف ده سال وقت لازم است تا اینکه تربیت گردد، تا ده سال دیگر نمی‌توان از کارکرد کارگران استفاده‌ی کافی کرد.

مهندسین گفتند که شهر طبس بزرگترین شهر مصر، یکصد هزار سکنه دارد و لذا برای اسکان یکصد هزار کارگر که به طور دایم روز و شب در کارگاه کار می‌کنند، باید یک آبادی به وجود بیاید که اگر به وسعت طبس نیست، نصف یا ثلث آن باشد.

رامسس دوم از ایجاد شهر برای سکونت کارگران نمی‌ترسید، ولی مساله تربیت کارگران ورزیده او را نگران می‌کرد و عاقبت موافقت نمود که در مرحله‌ی اول پنجاه هزار کارگر از صبح تا شام در

کارگاه مشغول شوند و شب‌ها استراحت نمایند و در مرحله‌ی دوم پس از اینکه عده‌ی کارگران تربیت شده به یکصد هزار نفر رسید، کارگران به دو دسته‌ی پنجاه هزار نفری تقسیم شوند و دسته‌ای در موقع روز و دسته‌ی دیگر هنگام شب به کار مشغول گردند.

ساختمان معبد رامسس دوم نسبت به ساختمان هرم خئوپس و اهرام دیگر یک مزیت داشت و آن این بود که فراعنه‌ی گذشته برای ساختن اهرام، مردم را به بیگاری می‌گرفتند و آن‌ها را به رایگان وادار به کار می‌کردند و فقط به آن‌ها غذا می‌دادند و به کارگران اهرام مزد داده نمی‌شد، لیکن کارگران حجار از پادشاه مصر مزد می‌گرفتند، زیرا پادشاه مصر که معبد را برای آمون می‌ساخت می‌اندیشید که اگر کارگران در موقع کار کردن ناراضی باشند و به اجبار کار کنند، خدای آمون ناراضی خواهد گردید و بر او خشم خواهد گرفت که چرا کارگران را به اجبار به کار واداشته است.

بیست سال بعد از اینکه کارگران شروع به کار کردند، آن قسمت از کوه که اطراف دل سنگ بود برداشته شد و معبد از چهار طرف به فضای آزاد محدود گردید، ولی از خود معبد جز یک طرح کلی به وجود نیامده بود.

آن‌گاه حجاران مبادرت به سنگ‌تراشی در دل کوه، یعنی در خود معبد کردند و مهندسین و استادکارهای مصری بی‌انقطاع در تمام ساعات کار ناظر کارگران بودند که مبادا یک حجار، یک کلنگ حجاری را از روی بی‌احتیاطی فرود بیاورد و در حجاری دچار اشتباه شود.

در دنیا هیچ کاری با آن دقت و نظارت پیش نمی‌رفت، برای اینکه مهندسین و استادکارها و کارگران می‌دانستند که هر گاه یک کارگر در کار خود اشتباه کند و کلنگ حجاری را با بی‌احتیاطی فرود بیاورد، دیگر قابل جبران نیست.

در ساختمان اهرام، اگر یک دسته از کارگران یک قطعه سنگ را کج کار می‌گذاشتند، قابل جبران بود، زیرا ساعتی دیگر همان کارگران می‌توانستند سنگ مزبور را طوری روی بنا بگذارند که راست باشد، اما در ساختمان معبد رامسس دوم اگر یک کارگر اشتباه می‌کرد، نتیجه‌ی کار پنجاه هزار تن از کارگران را در مدت بیست سال و در سنوات بعد، نتیجه‌ی کار یکصد هزار تن از کارگرها با کرورها زر و سیم که صرف پرداخت مزد کارگران شده بود از بین می‌رفت. لذا مهندسین و استادکاران به دقت نظارت می‌کردند و در پایان هر روز چگونگی کار مورد بازدید دقیق قرار می‌گرفت.

کارگران در موقع کار اجازه نداشتند با هم صحبت کنند، ولی نه از آن جهت که حرف زدن ممنوع بود، بلکه برای اینکه بر اثر صحبت کردن حواسشان پرت نشود.

در کنار معبد، شهری به وجود آمد که کارگران حجار در آن زندگی می‌کردند. شهر مزبور که اینك اثری از آن دیده نمی‌شود، زیرا تمام ابنیه‌ی آن از خشت و گل بود، فرقی با شهرهای دیگر مصر نداشت و کارگران زن و فرزندان خویش را در آن نگاه می‌داشتند و آن شهر دارای بازار و میخانه و سایر چیزهای یك شهر عادی بود.

هر وقت که رامسس دوم به جنوب مصر می‌آمد، خود را به اینجا می‌رسانید و کار ساختمان معبد را از نظر می‌گذرانید که ببیند تا چه اندازه پیشرفت حاصل کرده است، ولی تاکید نمی‌کرد که شتاب کنند و کار را زودتر به اتمام برسانند، چون می‌دانست که بر اثر شتاب کردن ممکن است که نتایج کار همه و زر و سیم او از بین برود.

وی می‌گفت اگر عمر من کفاف نکرد که این معبد در زمان حیاتم به پایان برسد، بعد از من پسرم آن را تمام خواهد کرد و مثل این است که خود من آن را تمام کرده باشم و آمون مرا از عنایت خود بهره‌مند خواهد نمود.

پیوسته عده‌ای از کارگران به امراض گوناگون می‌مردند و دو مرتبه امراض ساری، عده‌ای کثیر از کارگران را به هلاکت رسانید و مرگ آن‌ها لطمه به کار زد، زیرا تربیت کارگر ماهر محتاج به زمان کافی بود.

رامسس دوم پادشاه مصر گاهی به جنگ می‌رفت و بعد از هر جنگ عده‌ای از اسیران را با خود به این نقطه می‌آورد و با اینکه معبد هنوز تمام نشده بود، آن‌ها را مقابل این عبادتگاه به قتل می‌رسانید و خونشان را روی دیوارهای معبد می‌ریخت.

در طول مدت ساختمان این معبد، شمار اسیرانی که در مقابل این عبادتگاه قربانی شدند شاید از شمار کارگرانی که این معبد را ساختند بیشتر بوده است، چون نه فقط خود رامسس دوم اسیران جنگی را برای قربانی شدن به این معبد می‌آورد، بلکه سرداران او که به جنگ می‌رفتند پس از هر جنگ اسیران را نزد پادشاه مصر می‌فرستادند که وی نذر معبد نماید و در اینجا قربانی کند.

گاهی اتفاق می‌افتاد که یك سردار جنگی، خود اسیران را به این معبد می‌آورد و قربانی می‌کرد و

آن‌گاه گزارش قربانی اسیران را به اطلاع رامسس دوم می‌رسانید.

در بین اسیران جنگی که به دست پادشاه مصر یا سردارانش می‌افتادند، سیاه‌پوستان از قربانی شدن مقابل این معبد معاف بودند، برای اینکه رامسس دوم آن قدر به خدای آمون ارادت داشت که فقط سفیدپوستان را برای او قربانی می‌کرد و می‌گفت که قربانی کردن اسیران سیاه‌پوست به منزله‌ی توهین نسبت به آمون می‌باشد.

یکی از سرداران رامسس دوم، بعد از جنگی که با سیاه‌پوستان جنوب مصر کرد، عده‌ای از آن‌ها را اسیر نمود و به مصر آورد و چون راه عبورش از کنار این معبد بود، عده‌ای از سیاهان را در اینجا قربانی نمود و بقیه را با خود برد. در آن موقع، رامسس دوم در منطقه‌ی دلتا در شمال مصر به سر می‌برد و سردار جنگی با اسیران سیاه‌پوست نزد فرعون رفت و آن‌ها را ارایه داد و گفت چون از کنار معبد بزرگ می‌گذشته جمعی از سیاه‌پوستان را برای خدای آمون قربانی کرده است.

وقتی رامسس دوم آن حرف را شنید سر را پایین انداخت، چون یک مرتبه دچار اندوهی بزرگ شد و به سردار خود گفت که تو نتیجه‌ی زحمات مرا در راه آمون بر باد دادی.

سردار نظامی پرسید چه کرده‌ام؟

رامسس دوم گفت قربانی کردن سیاه‌پوستان توهینی بزرگ است نسبت به خدای من و او از من به شدت ناراضی خواهد شد و من از خشم خدای آمون می‌ترسم و نمی‌دانم که با من چه خواهد کرد.

آن‌گاه دستور داد که سردار مزبور را دستگیر کردند و امر نمود که او را ببرند و در پای این معبد قربانی نمایند.»

آنچه کلئوپاترا بر زبان می‌آورد برای سزار و من چنان حیرت‌انگیز بود که سردار رومی صحبت کلئوپاترا را قطع نمی‌نمود. ولی در اینجا سزار متاثر گردید و اظهار نمود که بعضی سرداران جنگی به قدری گرانبها هستند که با هیچ قیمتی نمی‌توان نابودی آن‌ها را جبران نمود.

ملکه مصر گفت: «نه تنها عمر رامسس دوم وفا کرد و پایان معبد را دید، بلکه تا چندین سال بعد از خاتمه‌ی این معبد حیات داشت. رامسس دوم یکی از سلاطین انگشت‌شمار مصر است که دوره‌ی سلطنت او از شصت سال گذشت و حتی به شصت و شش سال رسید.

بعد از اینکه معبد سنگی خاتمه یافت، رامسس دوم که تا آن روز مزد حجاران را پرداخته بود، به هر

یک از حجاران مزد یک سال را پرداخت و خود او ضمن اسنادی که در کتابخانه هست می‌گوید که اگر من می‌توانستم به هر یک از حجاران مزد پنج سال آنان را می‌پرداختم، ولی در خزانه‌ی من آن قدر زر و سیم و مس نیست که بتوانم مزد پنج سال کارگران حجار را به عنوان پاداش به آن‌ها بپردازم.

در آن موقع مسکوک وجود نداشت و هنوز سکه به وجود نیامده بود و با مبادله‌ی حلقه‌ها یا قطعات کوچک طلا و نقره و مس معامله می‌کردند یا مزد کارگران را می‌پرداختند. بعد از اینکه ساختمان معبد خاتمه یافت، رامسس دوم این معبد را مرکز عبادت کاهن بزرگ آمون بزرگترین روحانی مصر کرد و مقرر شد که کاهن بزرگ و روحانیونی که در معبد مشغول عبادت و خدمت هستند، در شهری که برای اسکان کارگران به وجود آمده بود سکونت نمایند. رامسس دوم دو دختر خود را که هنوز شوهر نکرده بودند وقف خدای آمون کرد و آن‌ها چون مخصوص خدا شدند نمی‌باید تا آخر عمر شوهر نمایند.

در سرزمین هاتی که امروز تحت سلطه‌ی روم می‌باشد ملتی می‌زیست که بسیار جنگجو بود. تمام ملل مجاور از ملت هاتی می‌ترسیدند زیرا هاتی‌ها ملتی بودند جنگجو و بسیار خشن.

رامسس دوم برای اینکه از خطر قوم هاتی مصون باشد با آن‌ها متحد گردید و هر سال به عنوان دوستی و در واقع به عنوان خراج، چیزی به پادشاه هاتی می‌داد تا اینکه وی مبادرت به جنگ ننماید. بعد از اینکه معبد سنگی آمون خاتمه یافت، پادشاه هاتی درخواست کرد که فرعون مصر بر میزان هدیه‌ی دوستان بیفزاید.

رامسس دوم گفت به مناسبت لزوم ساختن یک معبد بزرگ و هزینه‌های دیگر، وی نمی‌تواند بیش از آنچه تا آن روز به عنوان هدیه‌ی دوستانه پرداخته است چیزی بپردازد و بهتر آنکه پادشاه هاتی به آنچه تا آن موقع دریافت می‌کرده اکتفا نماید. پادشاه هاتی برآشفت و پیغام فرستاد که فرعون مصر مجبور نبود معبدی بسازد که ده‌ها هزار سنگتراش در آن کار کنند و می‌توانست یک معبد کوچک بنا نماید و مازاد زر و سیم را به او بدهد.

پادشاه مصر که حرف درشت شنید جواب درشت داد و پادشاه هاتی با یک قشون به راه افتاد و گفت بعد از اینکه خزانه‌ی فرعون را تصرف کرد و شهرهای مصر را مورد چپاول قرار داد فرعون را با خود به کشور هاتی خواهد برد و دو چشم او را کور خواهد کرد و او را به سنگ کارگاه

روغن‌کشی خواهد بست تا اینکه تا آخر عمر، عصاری کند.

رامسس دوم وقتی شنید که یک قشون هاتی به مصر نزدیک می‌شود، به راه افتاد و در منطقه‌ی دلتای نیل بین قشون هاتی که از راه شبه جزیره‌ی سینا وارد مصر شده بود و قشون رامسس دوم جنگ درگرفت و قشون هاتی شکست خورد و پادشاه قوم هاتی از بیم آنکه به چنگ رامسس دوم بیفتد گریخت.

در آن جنگ، هفت هزار تن از افسران و سربازان هاتی اسیر مصری‌ها شدند و به شکرانه‌ی این فتح بزرگ، رامسس دوم با اسیران راه جنوب مصر را پیش گرفت تا اینکه همه را قربانی معبد آمون نماید و این کار را هم کرد و هر هفت هزار اسیر را مقابل این معبد قربانی نمود و خون آن‌ها را بر دیوار معبد ریخت.

رامسس دوم یقین داشت که غلبه‌ی او بر قشون هاتی و بیرون کردن سربازان آن قشون از خاک مصر، نتیجه‌ی توجه آمون می‌باشد و چون او برای خدای مصر یک معبد بی‌نظیر ساخت در عوض آمون هم به او نصرت داد تا اینکه بر قوم هاتی غلبه نماید و تا آن موقع کسی بر هاتی‌ها غلبه نکرده بود.

وقتی رامسس دوم بعد از شصت و شش سال سلطنت دیده از جهان فرو بست، آن قدر کشتزار و مرتع وقف معبد آمون کرده بود که از درآمد آن شصت هزار نفر می‌توانستند به خوبی زندگی نمایند. سود اراضی و کشتزارهایی که وقف معبد آمون بود، در شکم کاهن بزرگ و سایر کاهنین معبد می‌رفت، بدون اینکه این معبد خرجی داشته باشد، زیرا یکپارچه از سنگ است و از روزی که ساخته شده تا امروز مرمت نگردیده، ولی اکنون که تو این پرستشگاه را می‌بینی مثل این است که تازه از دست حجار خارج گردیده و به طوری که خود رامسس دوم پیش‌بینی می‌کرد این‌ها هرگز ویران نخواهند گردید.»

سزار که از توضیحات کلئوپاترا سیر نمی‌شد و می‌خواست باز راجع به آن معبد از ملکه‌ی مصر اطلاعاتی کسب نماید پرسید که: «از چه موقع این معبد متروک گردید؟»

کلئوپاترا گفت: «وقتی پادشاه ایران به مصر آمد و این کشور را فتح کرد وصف این معبد را شنید و عزم کرد که به جنوب این مملکت مسافرت کند و این عبادتگاه را ببیند. در اینجا پادشاه ایران، لباس

کاهن بزرگ را پوشید و با احترام قدم به این معبد نهاد و بعد از خروج از اینجا گفت دین من غیر از دین آمون است، ولی به دین و خدای مصری‌ها احترام می‌گذارم و این بنای منحصر به فرد باید طبق نیت بانی آن در جهان باقی بماندو در دوره‌ای که ایرانیان مصر را تحت‌الحمایه داشتند، این معبد همچنان دارای رونق بود و بعد از اینکه اسکندر بر مصر غلبه کرد باز این معبد رونق داشت.

در دوره‌ی سلطنت بطلمیوس اول و دوم اجداد من، این پرستشگاه بی‌نظیر مثل قدیم از محل درآمد اوقاف آن اداره می‌شد. اما بعد از بطلمیوس دوم اجداد من به فکر افتادند مه موقوفات این معبد را تصرف نمایند و آن را در راه خدایان یونان به مصرف برسانند. از آن موقع این معبد متروک افتاده و دیگر کسی در این پرستشگاه دور افتاده عبادت نمی‌نماید.»

پس از تماشای معبد متروک رامسس دوم، دیگر در جنوب مصر چیزی قابل توجه وجود نداشت که خاتون من به نظر سزار برساند و ما به طبس مراجعت کردیم و آن‌گاه راه شمال مصر را در پیش گرفتیم و وارد اسکندریه شدیم. در آنجا خبرهای ناگوار از وضع آسیای صغیر به سزار رسید و در همان حال، از طرف دولت روم از سزار خواسته شد که فوری به سوی آسیای صغیر عزیمت کند و اغتشاش آن کشور را از بین ببرد و سلطه‌ی روم را که در آنجا متزلزل گردیده برقرار نماید.

عزیمت سزار از مصر و اصلاحات بزرگ او

یک شب بعد از مراجعت ما به اسکندریه هنگام صرف شام سزار به خاتون من گفت که وضع آسیای صغیر خیلی مغشوش است و دولت روم از او خواسته است که به آنجا برود و امنیت را برقرار نماید.

او می تواند از قبول دستور حکومت روم خودداری نماید، اما نرفتن به آسیای صغیر در این موقع، فرار از به انجام رساندن وظیفه می‌باشد و از مردی چون او شایسته نیست که از ادای تکلیف فرار کند.

بعد، سزار از خاتون من درخواست کرد که در آن سفر با او به سوریه برود و در «آنتیوش» پایتخت سوریه بماند تا وی به آسیای صغیر مسافرت نماید و برگردد.

کلئوپاترا خنده‌کنان گفت: «سزار، آیا می‌خواهی مرا به کشوری ببری که خدای سکنه‌ی آن یک زن به اسم استارته است و شغل اصلی زن‌ها در آن کشور بی‌عفتی در معابد می‌باشد؟»

سزار هم خندید و گفت: «این عمل وقتی مزموم است که از نظر اخلاقی محکوم باشد، ولی در کشور سوریه زن‌ها عقیده دارند که اگر به معابد بروند و خود را در خدمت خدای استارته بگذارند، از بزرگترین طاعات آن‌ها در راه این الهه می‌باشد و این کار را جزو عبادات خاص می‌دانند و نزد آن‌ها قبیح نیست. آن‌ها عقیده دارند که استارته که از درخشان‌ترین ستارگان آسمان می‌باشد، از بالا ناظر اعمال آن‌هاست.

به تصور زن‌های سوریه، استارته پیوسته انتظار دارد که زن‌های سوریه در راه او فداکاری نمایند و در معبدها خود را قربانی کنند و در غیر این صورت، استارته نسبت به آن‌ها خشمگین خواهد شد.»

کلئوپاتر گفت: «سزار، تو خود نباید راضی شوی که من در کشوری مانند سوریه که زن‌های آن، مقید به اصول تقوا نیستند زندگی کنم.»

من می‌فهمیدم که خاتون من عذر می‌آورد و موضوع قربانی شدن زن‌های سوریه را بهانه کرده که به آن کشور نرود و در آنتیوش منتظر مراجعت سزار نباشد.

چون اگر کلئوپاترا از مصر عزیمت می‌کرد و با سزار می‌رفت، سردار رومی یکی از افسران روم را به فرمانروایی مصر می‌گماشت. اگر هم یک مصری در غیاب کلئوپاترا به فرمانروایی مصر انتخاب

می‌شد، باز تحت سلطه‌ی سزار بود.

کلئوپاترا حس کرد که هر گاه از مصر برود ممکن است سلطنت خود را از دست بدهد، لذا موضوع بی‌عفتی زن‌های سوریه را بهانه کرد که قدم از وطن خود بیرون نگذارد و سلطنت را از دست ندهد.

من نفهمیدم که آیا سزار حس کرد که کلئوپاترا از بیم از دست دادن سلطنت میل ندارد که از مصر خارج شود یا نه. در هر حال، بعد از اینکه متوجه شد که خاتون من میل ندارد از مصر خارج شود و به سوریه برود و در آنجا منتظر مراجعت وی از آسیای صغیر باشد، اصرار نکرد.

من خوب می‌فهمیدم که منظور سزار از بردن خاتون من با خود به سوریه، این است که ملکه‌ی مصر را کنار خویش داشته باشد.

سزار نمی‌خواست که به وسیله‌ی خارج کردن کلئوپاترا از مصر، سلطنت آن کشور را از خاتون من بگیرد. هر گاه سزار این قصد را می‌داشت، می‌توانست در خود مصر، بعد از اینکه برادر کلئوپاترا را به قتل رسانید او را از سلطنت براندازد. حتی بعد از خاتمه‌ی جنگ مصر، سزار قادر بود که کلئوپاترا را از سلطنت محروم کند، لیکن این کار را نکرد چون دلبسته‌ی خاتون من بود و می‌خواست او را به سوریه ببرد تا آنجا در کنارش باشد و بتواند پس از مراجعت از آسیای صغیر به زودی او را بیابد و بعد از اینکه کلئوپاترا گفت به سوریه نمی‌رود، سزار به تنهایی از مصر به سوی سوریه و آسیای صغیر به راه افتاد.

سزار در آسیای صغیر فاتح شد و آنجا را امن کرد و همین که از جنگ آسیای صغیر فراغت حاصل نمود، به مصر برگشت تا بتواند کلئوپاترا را ببیند.

وقتی سزار در اسکله‌ی اسکندریه از کشتی پیاده شد، کلئوپاترا در آنجا حضور داشت و من در قفای خاتون خود بودم و سزار با اینکه مردی بود پنجاه و پنج ساله، مثل یک کودک به طرف خاتون من دوید و مقابل چشم ده‌ها هزار تن از تماشاچیان کلئوپاترا را در کنار گرفت و به دفعات در برابر او تعظیم کرد. آن گاه چند قدم عقب رفت و ملکه‌ی مصر را نگریست و گفت: «کلئوپاترا، تو از ونوس و دیان زیباتر هستی. زن‌های دیگر وقتی سالی بر عمرشان می‌گذرد، یک قسمت از زیبایی خود را از دست می‌دهند، ولی تو امروز زیباتر از آن شب هستی که غلامت تو را در بسته‌ای پیچیده بود و وارد اتاق من نمود.»

سزار درست می‌گفت و خاتون من زیباتر از آن موقع بود که سزار برای مرتبه‌ی اول وی را دید. آن موقع خاتون من از برادرش می‌ترسید و بیم داشت که پادشاه مصر وی را به قتل برساند، از آن گذشته باردار بود و به زودی شکمش برجسته شد و زن هر قدر زیبا باشد، بعد از اینکه باردار گردید و شکمش پیش آمد، از زیبایی او کاسته می‌شود.

لیکن در آن موقع خاتون من از هیچ دغدغه نداشت و در کشور خود با استفاده از حمایت سزار بزرگترین سردار روم، با قدرت سلطنت می‌کرد و می‌توانست بدون اضطراب غذا بخورد و بخوابد و بدن را هر دو روز یک مرتبه در یک لگن بزرگ پر از شیر الاغ‌های ماده بشوید. خاتون من آن قدر زیبا شده بود که بینی او که گفتم قدری بزرگ می‌نمود کوچک گردید، یعنی به چشم نمی‌رسید.

سزار بعد از اینکه از آسیای صغیر مراجعت کرد، زیادتر از گذشته دلبسته‌ی خاتون من شده بود و می‌گفت من نمی‌دانم که آیا بعد از این برای من امکان دارد که چند ماه دور از کلئوپاترا زندگی کنم یا نه.

بعد از اینکه سزار به مصر مراجعت کرد، از شمال آفریقا، به خصوص از کشوری که در گذشته موسوم به کارتاژ بود (و امروز موسوم است به تونس) خبرهای وحشت‌آور به سزار می‌رسید. معلوم می‌شد که طرفداران پومپه در آنجا یک قشون به وجود آورده‌اند و مشغول به وجود آوردن یک نیروی دریایی هستند و می‌خواهند قشون مزبور را به وسیله‌ی آن نیروی دریایی از «بحر روم» بگذرانند و خود را به کشور روم (که امروز ایتالیا است) برسانند و آن کشور را به تصرف در آورند و قدرت سزار را ریشه کن نمایند.

چون از شمال آفریقا خبرهای با اهمیت به اطلاع سزار می‌رسید، فاتح رومی از صبح تا شام به اتفاق افسران خود مشغول کار بود و نمی‌توانست کلئوپاترا را ببیند. وقتی شب فرا می‌رسید و سردار رومی برای صرف شام به کلئوپاترا ملحق می‌گردید، مثل بلبلی بود که پس از مدتی هجران به گل رسیده باشد.

بعد، وضع شمال آفریقا طوری وخیم گردید که سزار مجبور شد که از اسکندریه عزیمت کند و خود را به سرزمین سابق کارتاژ برساند تا اینکه بتواند طرفداران پومپه را متفرق نماید و مانع از این شود که آن‌ها با قشون و نیروی دریایی خود به روم حمله‌ور شوند و آن کشور را تصرف نمایند.

در شبی که فردای آن روز سزار می‌خواست به سوی کارتـاژ روانـه شـود، مثـل شـب‌هـای دیگـر بـا خاتون من شام خورد و هنگام صرف غذا که من مشـغول خـدمت بـودم بـه او گفـت: «کلئوپـاترا، در بامداد فردا که من از اینجا می‌روم، قلبم را در قفا می‌گذارم و راه سفر را پیش می‌گیرم و نمی‌دانم کـه قضا و قدر به من فرصت خواهد داد که باز تو را ببینم یا نه؟»

خاتون من گفت: «ای سزار، تو پیوسته فاتح بوده‌ای و خدایان، تو را برای پیروزی آفریده‌اند و از این ستیز نیز با موفقیت مراجعت خواهی کرد و باز مرا از دیدار خود خشنود خواهی نمود.»

سزار گفت: «ای کلئوپاترا، اگر عنان سرنوشت من در دست خودم بود، به این سفر نمی‌رفتم و تو را ترک نمی‌کردم.»

خاتون من گفت: «سزار، اکنون هم عنان سرنوشت تو در دست خودت می‌باشد و مـی‌تـوانی از ایـن سفر منصرف شوی و اینجا نزد من بمانی.»

سزار گفت: «خدایان ما را محروم آفریده‌اند و هر قدر مرتبه‌ی ما بلنـد شـود و نـام مـا بیشـتر مشـهور گـردد، زیـادتر احسـاس محرومیـت مـی‌کنـیم، زیـرا بـرای حفـظ مرتبـه و نـام خـود، مجبـوریم کـه خواهش‌های قلب و روح را نشنیده بگیریم. امروز که جهانیان مرا بزرگترین سردار دنیا می‌شناسند، من خود را خیلی محروم‌تر از روزی می‌بینم که جوانی گمنام بودم.

در آن روز خواهش‌های قلب خود را می‌پـذیرفتم و درخواسـت‌هـای قلـب مـن هـم بـزرگ نبـود و ایجاب آن‌ها اشکالی نداشت، ولی امروز یگانه آرزوی من این است که بتوانم با تو زندگی کـنم و از تو دور نشوم، سرنوشت مانع از این است که مطابق دلخواه خود رفتـار نمـایم و بایـد تـو را بگـذارم و بروم، ولو بدانم که در این جنگ کشته خواهم شد.»

آن‌گاه آن مرد نیرومند که وی را بزرگترین مرد جهان می‌دانستند، چون کودکی که به اجبار از مادر جدا می‌شود به گریه درآمد.

سزار چون می‌دانست من محرم بانوی خود هستم، از من خجالت نمی‌کشید و هر چه می‌اندیشید در حضور من می‌گفت، ولی من هیچ وقت به روی خود نمی‌آوردم که صحبت او را شنیده‌ام و همین که حس می‌کردم که گفتگوی سزار و خاتون من به مرحله‌ای رسیده که حضور من برای آن‌هـا ناراحـت کننده است، از اتاق خارج می‌شدم. آن شب سزار و کلئوپاترا با هـم بودنـد و صـبح روز بعـد، قبـل از

اینکه هوا روشن شود، سزار از کوشک کلئوپاترا خارج شد و رفت بی آنکه از وی خداحافظی کند.

کلئوپاترا طوری سزار را شناخته بود که از خداحافظی نکردن وی رنجیده نشد، زیرا می‌دانست که فاتح رومی از این جهت بدون خداحافظی رفت که نمی‌خواست در موقع وداع، بار دیگر قلبش مجروح شود و به گریه درآید.

آن روز وقتی کلئوپاترا از خواب بیدار شد، کشتی‌های سزار از اسکندریه دور شده و فاتح رومی رفته بود. خاتون من مرا احضار کرد و گفت: «سزار تصور می‌نمود که در این سفر کشته خواهد شد و مرا دیگر نخواهد دید، لیکن من یقین دارم که سزار در آفرقا به قتل نمی‌رسد و مرتبه‌ای دیگر فاتح خواهد گردید.»

سزار در سال ۲۱۵ بعد از بنای شهر اسکندریه (یعنی در سال ۴۶ قبل از میلاد) در ماه آوریل وارد کشور سابق کارتاژ گردید و هنگامی که از کشتی پیاده شد و قدم بر زمین نهاد، بر زمین افتاد.

بر زمین خوردن سزار هنگام قدم گذاشتن بر خاک کارتاژ مشئوم بود و آن را به فال بد می‌زدند، ولی فاتح رومی با حضور ذهن خود، آن تفال شوم را مبدل به فال نیک کرد و بانگ زد: «ای آفریقا، من تو را قبضه کردم.»

همین طور هم شد و سزار در کارتاژ فاتح گردید و دو نفر از ژنرال‌هایی که طرفدار پومپه بودند با شمشیر خودکشی کردند، بدین ترتیب که به غلامان خود امر نمودند که شمشیر را طوری نگاه دارند که نوک آن مقابل آن‌ها باشد و آن‌گاه با یک حرکت به طرف شمشیر پریدند به طوری که تیغه‌ی شمشیر از پشت آن‌ها خارج گردید. در آن دوره در بین بزرگان رومی آن طور خودکشی متداول شده بود.

سیسرون نویسنده و خطیب معروف رومی هم که از مخاطبین سزار و از طرفداران پومپه بود، میل داشت که مثل آن دو ژنرال شکست خورده با شمشیر خودکشی کند، ولی چون جراتش را نداشت با حربه‌ی قلم به جنگ سزار رفت و گفت این مرد یک دیکتاتور است و چون می‌خواهد با اصول دیکتاتوری روم را اداره نماید، باید از کار برکنار شود و او را به یکی از کشورهای دوردست تبعید کنند و قدغن نمایند که قدم به روم نگذارد.

سیسرون می‌گفت هرگاه سزار را به یکی از مستعمرات روم تبعید کنند، در آنجا قشونی به وجود

خواهد آورد و به روم حمله‌ور خواهد شد و سیستم حکومت دیکتاتوری خود را بر روم تحمیل خواهد کرد، لذا باید او را به جایی فرستاد که نتواند در آنجا یک قشون گرد بیاورد و به روم حمله نماید.

پس از اینکه سزار در کشور سابق کارتاژ فاتح شد، به اسکندریه مراجعت کرد و همین که خاتون مرا دید امور سیاسی و نظامی را فراموش نمود، لیکن باز روم او را آسوده نمی‌گذاشت و هر کشتی که از روم وارد اسکندریه می‌شد، نامه‌ای برای سزار می‌آورد که به زودی به روم برگردد زیرا حضورش در آن کشور ضروری است.

خاتون من نسبت به مسایل روم تا آنجا توجه می‌کرد که مستقیم یا غیرمستقیم مربوط به مصر می‌شد و به مسایل داخلی روم توجه نداشت. یک شب از سزار پرسید: «برای چه با این اصرار خواهان مراجعت به روم هستند و از تو چه می‌خواهند که از دیگران ساخته نیست؟»

سزار گفت: «در روم چندین اشکال وجود دارد که انتظار دارند من رفع کنم، یکی از آن‌ها مساله توزیع رایگان نان است و حکومت روم نه می‌تواند نان رایگان به مردم بدهد نه ندهد.»

خاتون من پرسید: «مگر در روم نان را به رایگان بین مردم توزیع می‌کنند؟»

سزار گفت: «بلی، در روم کسانی که دارای اهلیت هستند، نان را به رایگان دریافت می‌کنند. آن‌ها دو طبقه می‌باشند، دسته‌ای نان را به رایگان دریافت می‌نمایند و دسته‌ای دیگر که بضاعت ندارند علاوه بر نان یک کاسه آبگوشت هم به رایگان دریافت می‌نمایند و موضوع دادن این جیره‌ی روزانه، مساله‌ای دشوار گردیده است.»

کلئوپاترا گفت: «این موضوع مشکل را چگونه می‌توان حل کرد؟»

سزار اظهار کرد: «به طور کلی وقتی چیزی را به ملتی می‌دهند نمی‌توانند از او بگیرند مگر با زور، چون هیچ ملتی حاضر نیست مزیتی را که به دست آورده از دست بدهد، از طرفی نصفشان مردمی با بضاعت می‌باشند و احتیاج ندارند که نان مجانی دریافت کنند و من اگر به روم برگردم جیره‌ی نان این عده را قطع خواهم نمود.

طبیعی است که فریاد اعتراض آن‌ها بلند خواهد شد و مرا ستمگر و حتی کافر خواهند خواند، ولی من به فریادهای آن‌ها اهمیت نمی‌دهم و کار خود را از پیش خواهم برد.

موضوع دیگر که برای حکومت روم تولید اشکال کرده، اشکال بـدهکاران اسـت. در روم عـده‌ای کثیر از مردم، به عده‌ی دیگر بدهکار هستند و علاوه بر اصل مبلغ باید ربح آن را بپردازنـد و ربـح وام بیش از اصل آن است. عده‌ای از افراطیون می‌گویند که تمام وام‌ها باید لغو شـود و هـر کـس کـه بـه دیگری بدهکار است به موجب قانونی که از تصویب خواهد گذشت از ذمه بری گـردد، ولـی مـن و سایر افراد مال‌اندیش با این راه حل موافق نیستیم. چون اگر با یک قانون که از تصـویب بگـذرد تمـام طلبکاران را بی‌حق کنند و بگویند که در کشور روم هر کس بدهکار است از ذمه بری می‌باشد، دیگر در کشور ما هیچ کس پول خود را به دیگری وام نخواهد داد و من اگر به روم برگـردم تصـمیم دارم که مقداری از وام بکاهم، مشروط بر اینکه بقیه‌ی آن را بدهکاران به اقساط بپردازند.

دیگر از اشکالات روم، مساله‌ی مال‌الاجاره خانه‌هاست که در ولایات یک موضـوع دشـوار نیسـت ولی در روم مساله‌ای بغرنج شده است. مال‌الاجـاره در روم طـوری ترقـی کـرده اسـت کـه بعضـی از مستاجرین مجبورند که دو سوم درآمد خود را بابت کرایه‌ی خانه به موجرین بپردازند. رفع این اشکال آسان است ولی عوام فریبی به مردان سیاسی روم اجازه نمی‌دهد که برای بهبود زندگانی مردم گـامی بردارند.

راه رفع این اشکال خانه سازی است و می‌تـوان بـا سـاختن چنـد هـزار خانـه‌ی چنـد طبقـه در روم و ولایات، اشکال گرانی کرایه را رفع کرد و من اگر به روم مراجعت کنم برنامه‌ی خانه‌سازی را به موقع اجرا خواهم گذاشت.

دیگر از اشکالات روم، مساله‌ی به کار بردن غلامان در تمام کارها، به خصـوص کشـاورزی اسـت. یک رومی ننگ دارد که جز خدمت در ارتش و سیاست بازی و تماشای پیکار گلادیاتورها مبـادرت به کار دیگر کند و تمام کارها را باید غلامان به انجام برسانند و من اگر به روم مراجعت کنم، قـانونی به موقع اجرا خواهم گذاشت که لااقل نیمی از کشاورزان روم از افراد آزاد (یعنـی کسـانی کـه غـلام نیستند) باشند.

سزار در روم بیش از آنچه به خاتون من گفت کرد و یک قسمت از کارهای خـود را قبـل از اینکـه به اسکندریه مسافرت کند به انجام رسانید. من از کارهای سزار در روم قبل از مسافرت به اسکندریه و بعد از آن اطلاع پیدا نکردم مگر بعد از مرگ سزار. مثل اینکه قاعده کلی این است که افراد بزرگ را

نمی‌توان شناخت مگر بعد از مرگ آن‌ها.

یکی از کارهای سزار در روم این بود که به خانواده‌های کثیرالاولاد جایزه دارد تا اینکه شمار سربازان روم افزایش یابد و اقدام دیگرش این بود که به مردان بیست تا چهل ساله اجازه نداد بیش از سه سال از روم غیبت نمایند و به مستعمرات روم بروند، زیرا چون رومی‌ها در مستعمرات استفاده می‌کردند، روم را رها می‌نمودند و به مستعمرات می‌رفتند و در نتیجه جمعیت روم سال به سال کمتر می‌شد و سزار با این اقدام جلوی تقلیل جمعیت را گرفت.

دیگر از اقدامات سزار این بود که مجموعه‌ی قوانین جنایی و حقوقی کشور روم را اصلاح کرد و آن را منطبق با مقتضیات زمان نمود.

سزار امر کرد که در سراسر امپراتوری روم (یعنی در مستعمرات آن) مقیاساتی که در روم متداول است به کار رود و واحد مقیاس پول و وزن همان باشد که در روم جاری است. سزار تقویم مصری را به روم برد و تقویم قدیم رومی را برانداخت و در نتیجه سال روم مثل سال مصریان دارای سیصد و شصت و پنج روز و هر چند سال یک مرتبه ۳۶۶ روز شد.

دیگر از کارهایی که سزار کرد این بود که به جبران از بین بردن یک قسمت از کتاب‌های اسکندریه یک کتابخانه‌ی جدید به وجود آورد و یکی از برجسته‌ترین دانشمندان عصر را در راس آن کتابخانه گذاشت و رییس کتابخانه آن قدر برای خرید کتاب اعتبار داشت که می‌توانست در هر سال دو هزار کتاب خریداری نماید.

یکی از اقدامات سزار که به عقل پیشینیان نرسید، این بود که متوجه نشدند که معابر روم می‌باید توسعه به هم برساند و در آن شهر برای سکونت مردم، عمارات جدید به وجود بیاید. همه از معابر تنگ و تاریک (به مناسبت عمارات مرتفع و کوچه‌های کم‌عرض) ناراحت بودند ولی راه اصلاح را نمی‌دانستند.

من اطلاع نداشتم که کوچه‌های روم چقدر تنگ است تا اینکه به اتفاق خاتون خود به روم رفتم و در آنجا متوجه شدم که روم بزرگترین شهر دنیا (برحسب شهرت) در قبال اسکندریه به مناسبت تنگی خیابان‌ها و کوچه‌ها جلوه ندارد. عمارات شهر روم مرتفع بود و من در روم عمارت نه طبقه هم دیدم، اما آن عمارت را کنار کوچه‌هایی بنا کرده بودند که سواران نمی‌توانستند در جوار هم عبور کنند و

به همین جهت همین که قدری از ظهر می‌گذشت و آفتاب از وسط آسمان دور می‌شد، در آن کوچه‌ها تاریکی حکمفرما می‌گردید.

به هر اندازه که اسکندریه با خیابان‌های عریض تمیز می‌باشد، کوچه‌های روم در نظرم کثیف جلوه کرد و از بعضی از کوچه‌ها طوری بوی تعفن به مشام می‌رسید که انسان نمی‌توانست عبور کند.

هنگامی که ما در روم بودیم (به طوری که شرح آن را خواهم گفت) تخت روان خاتون من به مناسبت تنگی بعضی از کوچه‌ها نمی‌توانست از آن معابر عبور کند و کلئوپاترا برای عبور از آنجا سوار بر اسب می‌شد و دو مرتبه از وی شنیدم که می‌گفت حیف از سزار که دارای چنین وطن کثیفی می‌باشد.

جز سزار هیچ کس نمی‌توانست که آن کوچه‌های تنگ را مبدل به خیابان‌های وسیع نماید، زیرا هیچ کس غیر از سزار نمی‌توانست در قبال غوغای مردم پایداری کند. سزار نقشه‌ای عاقلانه برای توسیع معابر به موقع اجرا گذاشت. بدین ترتیب که قبل از خراب کردن خانه‌های مردم، خانه‌هایی جدید در اراضی موات بنا نهاد و آن‌گاه صاحبان منازل را مختار کرد که یا خانه‌ی جدید بپذیرند یا بهای خانه‌ی ویران را به اقساط دریافت کنند.

بعد از اینکه خانه‌های جدید ساخته شد، سزار مبادرت به ویران کردن منازل برای وسیع کردن خیابان‌ها نمود و من یقین دارم که هر گاه سزار خیابان‌های وسیع اسکندریه را نمی‌دید، در صدد بر نمی‌آمد که عمارت قدیمی و مرتفع روم را ویران نماید و کوچه‌های تنگ آن شهر را مبدل به خیابان وسیع کند.

سزار قبل از مسافرت به اسکندریه شهرهای بسیار را دیده بود ولی هیچ شهری مثل اسکندریه در او اثر نکرد. او به خاتون من می‌گفت: «اگر یادگارهای تاریخی شهر روم نبود، آن شهر را به کلی ویران می‌کردم و به جایش شهری می‌ساختم که چون اسکندریه باشد، ولی نمی‌توانم از یادگارهای تاریخی روم بگذرم زیرا روم، بدون ابنیه‌ی تاریخی و یادگارهای قدیم، روم نیست و مبدل به شهری دیگر خواهد شد.»

مردی که این حرف را می‌زد شخصی بود که هنگام حمله به گل (یعنی کشور فرانسه امروز) یک میلیون زن و مرد را در آن سرزمین کشت و در یکی از کشورهای بالکان، شش هزار نفر را سر برید و

امر کرد که دست راست هر شش هزار تن را ببرند.

عمر سزار کفاف نکرد که تمام معابر تنگ روم را توسعه بدهد و بعد از او، دیگران کارش را تمام کردند. ولی اگر سزار مقدم نمی‌شد، دیگران بعد از او جرات نمی‌کردند که خانه‌های مردم را برای وسیع کردن معابر ویران نمایند، همچنان که قبل از سزار کسی جرات نکرد که دست به ترکیب خانه‌های روم و کوچه‌های تنگ آن بزند.

توسعه‌ی معابر روم طبق قانونی که به مجلس سنا تقدیم شد، آغاز گردید و مجلس سنا میل نداشت که خانه‌های مردم خراب شود و کوچه‌ها وسعت بگیرد، زیرا سناتورها عوام فریب بودند و پیوسته از نظریه‌ی صاحبان عمارات و مستغلات طرفداری می‌کردند.

ولی سزار در روم به قدری نفوذ داشت که سناتورها نتوانستند قانون توسعه معابر را که سزار به مجلس سنا برای تصویب داده بود رد کنند و به طور کلی، هر قانونی که از طرف سزار به مجلس سنا داده می‌شد، به تصویب می‌رسید. همچنین هر قانونی که مورد حمایت سزار بود، به طور حتم تصویب می‌گردید و سناتورها چون موم در دست سزار نرم بودند و هیچ یک از آن‌ها جرات نداشت هنگام طرح یک قانون که می‌دانستند مورد علاقه سزار می‌باشد، با آن مخالفت کنند.

یکی از کارهای سزار این بود که خواست شهر روم را با یک کانال به دریا مربوط کند و این فکر هم بر اثر مسافرت به مصر و دیدن کانال نیل- دریای سرخ به مخیله‌اش راه یافت.

رودخانه «تی بر» که از روم می‌گذرد به اندازه رود نیل وسعت ندارد معهذا سزار اندیشید که می‌توان با یک کانال آن را به دریا وصل کرد تا این که زورق‌های شطی از دریا، مستقیم به روم بیایند و از روم به سوی دریا بروند و روم یک بندر دریایی شود. کانالی که می‌باید از رودخانه تی بر تا دریا حفر شود، از زمین‌هایی می‌گذشت که عده‌ای از سناتورها در آنجا مزرعه و باغ داشتند و با اینکه می‌دانستند که بر اثر حفر کانال مقداری از زمین مزرعه و باغ آن‌ها از بین می‌رود، جرات نکردند که با قانون مربوط به حفر کانال مخالفت کنند. در صورتی که در قانون مزبور برای جبران ضرر صاحبان مزارع و باغ‌ها چیزی پیش بینی نشده بود و خود را به این دلخوش کردند که بعد از این که کانال حفر گردید، آن قسمت از باغ و مزرعه آن‌ها که باقی می‌ماند مرغوب‌تر خواهد گردید، زیرا کنار کانال قرار می‌گیرد.

دیگر از اقدامات سزار این بود که تصمیم گرفت در میدان «مارس» شهر روم یک معبد بزرگ برای خدای مریخ بسازد که نظیر آن در سراسر ایتالیا وجود نداشته باشد.

سزار بر اثر مشاهده معبد رامسس دوم در جنوب مصر، به فکر ساختن یک معبد بزرگ و بی‌نظیر در میدان مارس افتاد تا خدای جنگ روم معبدی چون خدای آمون مصر داشته باشد.

من می‌دانم که سزار برای اجرای نقشه‌های مذکور با هیچ کس مشورت نکرد و کسی به او نظریه نداد. سزار مردی نبود که از کسی کسب نظریه کند، ولی بدون تردید مسافرت به مصر در وی اثر کرد و چیزهایی به او آموخت که از آن‌ها اطلاع نداشت.

مردی که یک میلیون نفر را در گل به قتل رسانید و دست راست شش هزار نفر را در کشور دیگر برید، نسبت به دشمنان سیاسی خود در روم طوری جوانمردی می‌کرد که آن‌ها خصومت را فراموش می‌نمودند و از دوستان سزار می‌شدند.

وقتی ما به روم مسافرت کردیم (شرح مسافرت خاتون خود را به روم خواهم گفت) یک روز سیسرون نویسنده و خطیب معروف رومی نزد کلئوپاترا آمد.

خاتون من تا آن موقع سیسرون را ندیده بود، ولی می‌دانست که وی از مخالفین سیاسی سزار می‌باشد و چون نویسنده و خطیب است مخالفتش در اذهان مردم اثر دارد.

سیسرون به کلئوپاترا گفت: «سه روز است که برای ملاقات سزار می‌روم ولی اتاق‌های انتظار او طوری پر از جمعیت ارباب رجوع می‌باشد که من موفق به دیدارش نمی‌شوم و به همین جهت نزد تو آمدم تا به وسیله تو، از او تشکر نمایم.»

خاتون من پرسید: «برای چه می‌خواهی از او تشکر کنی؟ من تو را از مخالفان او می‌دانستم و انتظار نداشتم که تو برای تشکر از سزار نزد من بیایی.»

سیسرون گفت: «ده روز قبل از طرف مجلس نامه‌ای به من نوشتند و در آن نامه رئیس مجلس از طرف سناتورها از من تشکر کرد که برای تبدیل تقویم رومی و بر قرار کردن تقویم مصری به جای آن بسیار زحمت کشیده‌ام و زحمات من مورد قدردانی مجلس سنا قرار گرفته است. من از وصول آن نامه خیلی متعجب شدم، زیرا من از مسائل مربوط به تقویم به کلی بی‌اطلاع هستم و نمی‌دانستم در مورد تغییر تقویم رومی کمک بکنم.

شخصی می‌تواند برای تبدیل تقویم کمک کند که از هیئت اطلاع داشته باشد و اطلاعات من در مورد هیئت، از اطلاعات غلامم تجاوز نمی‌نماید. من یقین حاصل کردم که هنگام نوشتن نامه در مورد عنوان اشتباه کرده، نام مرا به جای نام دیگری نوشته‌اند و برای کسب اطلاع به دبیرخانه مجلس سنا رفتم. در آنجا از دیدن من بسیار خوشحال شدند و مرا به اسم یک هموطن بزرگ خواندند و گفتند که خدمت گرانبهای من خیلی به بهبود تقویم روم که غیر منظم بود و بعد از این منظم خواهد گردید، کمک کرده است.

من نامه‌ای را که به من نوشته بودند به کارکنان دبیرخانه نشان دادم و گفتم آیا این نامه به من نوشته شده یا اینکه عنوان را از روی اشتباه به نام من نوشته‌اند؟

کارکنان دبیرخانه گفتند: اشتباه نشده و نامه به نام تو می‌باشد و رئیس مجلس و تمام سناتورها از خدمت برجسته تو قدردانی می‌کنند.

من که می‌دانستم راجع به تغییر تقویم خدمتی نکرده‌ام گفتم آیا شما دلیلی در دست دارید که من این خدمت را کرده باشم؟

کارکنان دبیر خانه طوماری را آوردند و به من نشان دادند و در آن طومار بحث و گزارشی مفصل راجع به تقویم خطاب به مجلس سنا دیده می‌شد و از مجلس سنا تقاضا می‌نمودند که تقویم مصری را به جای تقویم رومی بپذیرد و آن را قانونی کند.

بحث و گزارش مزبور نشان می‌داد که از طرف سیسرون نوشته ولی من آن را ننوشته بودم. تا آنجا رسیدم که در طومار نوشته شده بود چون تقویم روم در دوره «ژولیوس سزار» مبدل به یک تقویم منظم و بدون تغییر می‌شود مناسب است که تقویم جدید روم را تقویم ژولیوس سزار بخوانند.

از کارکنان دبیرخانه مجلس سنا پرسیدم آن طومار را که به مجلس آورد؟

آن‌ها گفتند که منشی سزار طومار را آورد.

آن وقت فهمیدم که آن بحث و گزارش را سزار (که اسم کوچکش ژولیوس بود) برای مجلس فرستاده تا اینکه مجلس مزبور از من قدردانی نماید.»

وقتی صحبت سیسرون به اینجا رسید به خاتون من گفت: «اگر دیگری به جای من بود تصور می‌نمود که سزار از این جهت گزارش مزبور را به اسم او به مجلس سنا فرستاده تا اینکه تقویم جدید

به اسم وی تقویم ژولیوس سزار خوانده شود، ولی من می‌دانم که امروز سزار احتیاج ندارد که برای این منظور متوسل به من شود و به هر یک از سناتورها که اشاره نماید، وی پیشنهاد خواهد کرد که تقویم جدید موسوم به ژولیوس سزار گردد.

من عقیده دارم که سزار آن قدر جوانمردی دارد که خواسته از من منتی بر گردن بگیرد نه این که منتی بر من بگذارد و در عین اینکه این گزارش را از طرف من برای مجلس سنا فرستاده، در صورتی که من از یک سطر آن اطلاع نداشتم، خواسته است چنین وانمود کند که او رهین منت من خواهد بود و منتی به من ندارد.»

مرتبه دیگر سزار خدمتی به مجلس سنا کرد که پاداش آن پنج هزار سکه زر بود. آن خدمت را هم به نام یکی از مخالفین سیاسی خود کرد و در نتیجه، پنج هزار سکه زر از طرف مجلس سنا برای آن مرد فرستاده شد و او هم مثل سیسرون تا چند روز نمی‌دانست که آن خدمت را که به او کرده است.

وقتی من به کلئوپاترا - به طوری که شرح خواهم داد - به روم رفتم، فهمیدم که میزان قدرت سزار چه اندازه می‌باشد.

یکی از کسانی که بعد از مرگ پومپه خیلی با سزار مخالفت کرد موسوم بود به مارسلوس. آن مرد از روسای برجسته ارتش مخالفین سزار در شمال آفریقا (در کشور سابق کارتاژ) محسوب می‌شد و پس از اینکه ارتش مزبور شکست خورد مارسلوس دستگیر شد و او را از آفریقا به روم بردند و محاکمه کردند و حکم اعدامش را صادر نمودند و می‌باید سر از پیکرش جدا کنند.

یک روز که سزار به مجلس سنا رفته بود، برادرزاده‌ی مارسلوس که جوانی بود بیست و سه ساله، خود را روی پاهای سزار انداخت و از او تقاضا کرد که عمویش را که محکوم به اعدام شده است عفو نماید. وقتی برادرزاده‌ی محکوم خود را روی پاهای سزار انداخت، رئیس مجلس و تمام سناتورها قیام کردند و سناتورهای روم که غرور آن‌ها ضرب المثل است به سزار گفتند که آن‌ها هم مانند برادرزاده‌ی مارسلوس از سزار با عجز استدعا می‌کنند که محکوم را مورد عفو قرار بدهد.

در گذشته زمامداران روم مطیع مجلس سنا بودند و هر حکمی که از طرف مجلس صادر می‌گردید از طرف زمامداران اجرا می‌شد و اگر یک زمامدار نشان می‌داد که می‌خواهد از حکم مجلس سنا سرپیچی نماید، بی‌درنگ بر کنار می‌گردید و او را تحت محاکمه قرار می‌دادند و محکوم می‌کردند.

سناتورهای رومی آن قدر نخوت داشتند که سناتورهای اولیه روم خود را در شمار خدایان محسوب می‌کردند و در این دوره هم هر کس که از سلاله‌ی سناتورهای قدیم روم باشد جزو اشراف درجه اول آن کشور محسوب می‌شود. ولی سناتورهای مغرور روم در آن جلسه قیام کردند و با عجز از سزار استدعا نمودند که از خون مارسلوس صرف نظر کند.

سزار گفت: «من نسبت به مارسلوس کینه نداشتم و ندارم و او طبق قانون در دادگاه محکوم گردید و برای اینکه عدم خصومت من نسبت به او بیشتر معلوم شود، او را مورد عفو قرار می‌دهم.»

گفتم موقعی که ما در روم بودیم سیسرون مدت چند روز به محل کار سزار رفت و نتوانست او را ببیند، چون ارباب رجوع که از روی نوبت از طرف سزار پذیرفته می‌شدند آن قدر زیاد بودند که اگر کسی امروز برای دیدن سزار مراجعه می‌کرد نوبتش چند روز و گاهی ده روز دیگر می‌رسید. تمام کارهای بزرگ و کوچک روم و امپراطوری آن، هنگامی که سزار در روم بود به دست وی به انجام می‌رسید، حتی مسأله عبور مردم و وسایل نقلیه در خیابان‌های روم.

شبی سزار به خاتون من می‌گفت که: «مردم با من دشمن نمی‌شوند مگر به مناسبت اینکه در اتاق‌های انتظار معطل شوند و انتظار طولانی سبب می‌گردد که خصومت مرا بر دل بگیرند.»

آن مرد با آن همه کار که می‌کرد، توانست که از خود کتاب‌هایی نیز باقی بگذارد و من کتاب‌های او را نخوانده‌ام چون کتاب‌هایش به دست من نرسید، اگر هم می‌رسید من نمی‌توانستم بخوانم چون اطلاعات من در زبان رومی به اندازه‌ای نیست که از عهده خواندن کتاب‌های سزار برآیم. ولی می‌دانم که وی چهار کتاب نوشته است.

بعداز اینکه سزار به مصر مراجعت کرد – به طوری که گفتم– می‌باید به روم مراجعت نماید. در روم، برای پذیرایی از او تدارک دیدند و می‌خواستند او را با شکوه هر چه تمامتر بپذیرند. من نمی‌دانم چه شد که سزار به خاتون من گفت: «من حاضرم فرزند تو را فرزند خود بدانم.» قبل از آن روز که سزار این حرف را به کلئوپاترا زد، بین آن دو راجع به این موضوع بحث شده بود.

من یقین دارم که خاتون من آن موضوع را عنوان کرد و بهتر آن دید که پسرش را فرزند سزار بدانند نه فرزند بطلمیوس چهاردهم.

کلئوپاترا فهمیده بود که سزار آن قدر نفوذ به هم رسانیده که بعد از مرگش نفوذ او در روم باقی

خواهد ماند و اگر بدانند که پسرش فرزند سزار می‌باشد از او حساب خواهند برد.

سزار می‌دانست فرزندی که کلئوپاترا زاییده از او نیست و من نصور می‌کردم که از کال است. معهذا حاضر شد که فرزند کلئوپاترا را پسر خود بداند و به خاتون من سپرد که نام وی را عوض کند. عوض کردن نام آن پسر مسلتزم این بود که مراسم تعمید را تجدید کنند و برای تجدید مراسم تعمید رهبان بزرگ معبد دلف را به اسکندری فراخواندند و اسم فرزند کلئوپاترا را که بطلمیوس بود مبدل به سزاریون کردند.

تغییر نام پسر کلو پاتر سبب حیرت مردم گردید، چون مردم تصور می‌نمودند که پسر او فرزند همسرش بطلمیوس چهاردهم می‌باشد و وقتی شنیدند که فرزند سزار است در شگفت شدند.

کلئوپاترا برای هدف سیاسی خود ننگ را زیر پا گذاشت و بهتر آن دید که مردم فرزند او را پسر سزار بدانند تا اینکه از مزایای سیاسی آن قرابت استفاده کند.

خاتون من روزی گفت: «شرمیون، سزار امروز پادشاه امپراطوری روم است و گرچه این عنوان را ندارد ولی در عمل پادشاه می‌باشد. بعد از مرگ او، پسر من سزاریون اگر پسر پادشاه تمام امپراتوری روم نشود، پادشاه یکی از کشورهای آن خواهد شد یا لااقل سلطنت مصر را حفظ خواهد کرد و روم در صدد بر نمی‌آید سلطنت این کشور را از او بگیرد.»

این موضوع می‌رسانید که خاتون من فکر نمی‌کرد که بطلمیوس خرد سال (که شوهر او بود) پادشاه مصر شود و می‌خواست که فرزند خود را پادشاه مصر نماید.

موقعی رسید که سزار می‌باید از خاتون من جدا شود و به روم مراجعت نماید و به او گفت: «کلئوپاترا، من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم، وجود تو از این به بعد برای من مثل هوایی که تنفس می‌کنم ضرورت دارد و هیچ لذتی برای من برتر از این نیست که تو را در کنار بگیرم و با تو صحبت کنم. اگر تو از من دور باشی، جهان در نظرم تیره خواهد شد و به همین جهت از تو می‌خواهم که با من به روم بیایی.»

کلئوپاترا گفت: «اگر من با تو به روم بیایم سلطنت مصر را به که بسپارم؟»

سزار گفت: «من یکی از افسران رومی را مامور می‌کنم که در غیاب تو به عنوان فرماندار کل مصر امور این کشور را اداره کند.»

کلئوپاترا گفت: «اگر تو این کار را بکنی من جواب مردم مصر را چه بدهم؟»

سزار گفت: «منظور تو را نمی‌فهمم.»

کلئوپاترا گفت: «مردم مصر نمی‌توانند بپذیرند که یک افسر رومی‌پادشاه آن‌ها باشد.»

سزار گفت: «یک افسر مصری، یا هر مصری دیگر را که تو مایل باشی به جای خود بگذار و با من به روم بیا.»

کلئوپاترا گفت: «می‌ترسم.»

سزار گفت: «از چه می‌ترسی؟»

خاتون من گفت: «می‌ترسم از این که یک مرد مصری را به جای خود فرمانروای مصر کنم و با تو به روم مسافرت نمایم.»

سزار پرسید: «چرا می‌ترسی؟»

کلئوپاترا گفت: «واگذار کردن سلطنت به دیگری، ولو برای چند ماه، کاری است خطرناک. زیرا وقتی من مردی را به جای خود نشانیدم و او خویش را پادشاه مصر دید و لذت سلطنت را درک کرد، به فکر میافتد که پیوسته مقام خود را حفظ نماید.»

سزار گفت: «اگر در صدد بر آمد که این کار را بکند من به اینجا خواهم آمد و او را به قتل خواهم رسانید و تو سلطنت خود را باز خواهی یافت.»

کلئوپاترا گفت: «من شنیده‌ام که در روم برای استقبال از تو، مشغول تدارک هستند.»

سزار گفت: «راست است و در آنجا مشغول فراهم کردن وسایل پذیرایی از من هستند.»

کلئوپاترا پرسید: «آیا مرا دوست می‌داری یا نه؟»

سزار گفت: «ای کلئوپاترا، تمام زن‌های جهان آماده هستند که خود را به من برسانند، ولی در بین تمام زن‌های دنیا من فقط تو را برگزیده‌ام چون فقط تو می‌توانی با زبان روح من سخن بگویی و روح تشنه مرا سیراب کنی و برای همین محبت است که فرزند تو را فرزند خود دانستم.»

کلئوپاترا گفت: «من به روم خواهم آمد و به تو ملحق خواهم شد و اگر تو مرا دوست می‌داری، راضی به تحقیر من مشو.»

سزار گفت: «من تو را چون جان خود دوست می‌دارم و چرا تو فکر می‌کنی که من قصد دارم تو را

مورد تحقیر قرار بدهم؟»

کلئوپاترا گفت: «تو قصد نداری که مرا مورد تحقیر قرار بدهی ولی هموطنان تو فکر می‌کنند که قصد تحقیر مرا داری.»

سزار پرسید: «چطور؟»

کلئوپاترا گفت: «هموطنانت برای پذیرایی از تو تدارک دیده‌اند و می‌خواهند طوری تو را وارد روم نمایند که تا امروز هیچ سردار فاتح آن طور وارد روم نشده است. هرگاه من با تو وارد روم شوم رومی‌ها تصور خواهند کرد که تو از این جهت ملکه مصر را با خود آورده ای که بتوانی به هموطنان خود بگویی شاهزاده خانمی که سیزده پشت او پادشاه است و یکی از خدایان می‌باشد جزو ملازمین توست.»

سزار گفت: «به ژوپیتر سوگند یاد می کنم که من قصد اهانت به تو را نداشتم و ندارم و چون می گویی که از طعن رومی‌ها بیم داری، من موافقت می کنم که با من به روم نیایی ولی بلافاصله بعد از خاتمه جشن‌های ورود من به روم، به من ملحق شو، زیرا من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم و از حیث جانشین خود در مصر نگرانی نداشته باش، برای اینکه اگر جانشین مصری تو قصد داشته باشد سلطنت تو را غصب کند، من او را به هلاکت خواهم رسانید.»

خاتون من مساله مسافرت خود را به روم به طرز خوبی حل کرد، چون اگر با سزار می‌رفت بدون تردید جزو ملتزمین او به شمار می‌آمد و مردم فکر می‌کردند که سزار برای اینکه شکوه خود را به رخ دیگران بکشد، کلئوپاترا را با خویش به روم آورده است، لیکن هر گاه بعد از سزار وارد روم می‌شد مردم می گفتند که آمده است که میهمان سزار باشد.

در صورت اول کلئوپاترا در نظر رومی‌ها چون کنیز سزار جلوه می‌نمود، ولی صورت دوم وی همکف و هم وزن سزار می‌شد. برای این که هر فرمانروا هموزن فرمانروای دیگری است.

سزار قبل از اینکه از اسکندریه به طرف روم عزیمت کند، یک لژیون رومی‌را در اسکندریه گذاشت ولی به فرمانده لژیون سپرد که باید تحت امر کلئوپاترا باشد. لژیون اسکندر هم که تحت فرماندهی خود کلئوپاترا قرار داشت نیز نسبت به خاتون من وفادار بود و کلئوپاترا می‌دانست که می‌تواند به دو لژیون مزبور اعتماد کند.

یک ماه بعد از عزیمت سزار از اسکندریه خاتون من یک مصری را به سمت نایب السلطنه انتخاب نمود و در مصر گماشت، ولی شوهرش، یعنی بطلمیوس خردسال را به روم برد.

خاتون من گفت: «شرمیون من نمی‌توانم وی را اینجا بگذارم. چون اگر وی در اینجا بماند بدون تردید مرکز انتریک خواهد شد و در صدد بر می‌آیند که او را پادشاه مصر کنند ومرا از سلطنت بیندازند و من می‌توانم به عنوان اینکه شوهرم را با خویش می‌برم، با وی به روم مسافرت نمایم.»

چون اسم پسر کلئوپاترا مبدل به سزاریون شده اسم شوهر او رسماً بطلمیوس پانزدهم گردید و ما قبل از فرا رسیدن فصل پاییز، سوار کشتی شدیم و از مصر به سوی روم به راه افتادیم.

کلئوپاترا برای این که عظمت خود را به چشم مردم روم برساند، با کشتی بزرگ خود — که شرح ساختمان آن را داده‌ام — حرکت می‌کرد و سی کشتی جنگی، از جلو و عقب، کشتی ملکه‌ی مصر را محافظت می‌نمودند. من با سمت خدمتگذار مخصوص ملکه، در کشتی بزرگ که چون یک شهر بود جا داشتم و تا روم واقعه‌ای که قابل ذکر باشد روی نداد.

زندگی ملکه روم در مصر

با این که ما در یک روز بارانی به ساحل روم رسیدیم تمام سکنه محلی بـرای دیـدار ملکـه مصـر از منازل بیرون آمده بودند . هوا قدری سرد بود و ما را که عادت به هـوای اسـکندریه داشـتیم، ناراحـت می‌کرد. گر چه در اسکندریه هم در فصل زمستان هوا سرد می‌شد، ولـی در سـاحل روم بـرودت هـوا زیادتر از اسکندریه بود. در آنجا که مااز کشتی پیاده شدیم بندری بود از بنادر روم و می‌باید بقیـه راه را با تخت روان طی نماییم.

کشتی‌های جنگی مصر و کشتی مخصوص ملکه کلئوپاترا در ساحل توقف کردند و ملکه و پادشـاه خرد سال مصر و من، سوار تخت روان شدیم و چند تخت روان دیگر از عقب ما بـه راه افتـاد و آنهـا حامل ملازمین ملکه مصر بودند .

سزار دویست سرباز لژیون را مامور حافظت کلئوپاترا کـرده بـود. بعـد از ایـن مـا سـوار تخـت روان شدیم و به راه افتادیم، باران قطع گردید و آفتاب گرم بر جلگه‌های روم تابید. چیزی کـه توجـه مـا را در راه جلب کرد، کاخ‌های اشراف روم بود که بعضی از آنها را بـا سـنگ‌هـای مرمـر سـفید و بعضـی دیگر را با سنگ‌های ارغوانی و سبز ساخته بودند و اطراف هر یک از کـاخ‌هـا، مـزارع وسـیع بـه نظـر می‌رسید که غلامان در آن کار می‌کردند.

ما در راه شنیدیم که بعضی از اشراف روم، تا پنج هزار غلام دارند که برای آنها زراعت می‌کننـد و به همین جهت ثروت برخی از اشراف روم ضرب المثل است و البته به پای ثروت کلئوپاترا نمی‌رسید و خاتون من بدون تردید ثروتمند ترین زن جهان بلکه غنی ترین پادشاه جهان است.

پس از این که وارد روم شدیم، سزار کاخ رئیس مجلس سنا را برای سکونت خاتون من اختصـاص داده ولی کاخ مزبور برای سکونت کلئوپاترا و همراهانش کوچک بود.

سزار به خاتون من گفت: «به زودی برای او یک کاخ در ملک خود در واقع در آن طـرف حصـار شهر روم خواهد ساخت. »

هر وقت که کلئوپاترا سوار بر تخت روان برای تماشای شهر از کـاخ خـارج مـی‌شـد طـوری مـردم جهت تماشای او ازدحام می‌کردند که سربازان مجبور بودند که مردم را با کعب نیزه مضروب نماینـد

تا این که متفرق شوند و راه بدهند.

هر دفعه کلئوپاترا در معابر روم پدیدار می‌شد، مردم فریاد می‌زدند «اجیپ تیان» ... «اجیپ تیان» ... من می‌فهمیدم که معنی این کلمه در زبان رومی‌یعنی « مصری » ... «مصری» ... ولی بعد از چند روز فهمیدم این کلمه در زبان رومیان یک نوع ناسزا می‌باشد و آنها هر کس را که بخواهند مورد تحقیر قرار بدهند به او می گویند اجیپ تیان.

خاتون من با مصری‌ها جز در مواقع رسمی‌تماس نداشت و کسانی که با موافقت سزار به کاخ کلئوپاترا می‌آمدند عبارت بودند از چند تن از سناتورها که با همسران خود خاتون مرا ملاقات می کردند، لذا خاتون من از احساسات رومی‌ها نسبت به خود اطلاع نداشت، ولی من که با خدمه رومی که در کاخ ملکه مصر کار می کردند آمیزش داشتم، بعد از چند روز فهمیدم که رومیها از کلئوپاترا نفرت دارند و نفرت آنها ناشی از آن است که دریافته اند که کلئوپاترا محبوبه سزار می‌باشد و سزار فرزند کلئوپاترا را پسر خود دانسته است.

من فهمیدم تا وقتی سزار در اسکندریه بود، رومیها نمی‌دانستند آنچه سزار را در مصر نگاه داشته، محبت ملکه مصر است. رومیان تصور می‌نمودند که مقتضیات جنگ، سزار را مقیم مصر نموده، ولی بعد از این که سزار کلئوپاترا را به روم آورد حقیقت بر مردم معلوم گردید. در ضمن زوجه سزار که اهل روم بود، مردم را علیه کلئوپاترا تحریک می کرد.

روز اول که ما وارد مصر شدیم فریاد اجیپ تیان را نشنیدیم، ولی از روز دوم و سوم آن صدا به گوش ما خورد و من فهمیدم که زوجه سزار عده ای را اجیر کرده بود که در خط سیر کلئوپاترا فریاد بر آورند اجیپ تیان(یعنی مصری) .

مردم وقتی آن صدا را شنیدند تقلید کردند و پس از آن، هر وقت کلئوپاترا از معابر روم عبور می کرد، مردم فریاد اجیپ تیان را بر می‌آوردند.

رومیها ملل دیگر را پست تر از خود می‌دانستند و خود را فرمانروای دنیا بشمار می‌آوردند و تصور می کردند که خدایان، ملت روم را برای این به وجود آورده اند که بر جهان حکومت نمایند و یکی از مللی که مورد تحقیر آنها قرار می گرفت ملت مصر بود و به همین جهت، عنوان مصری در روم یک ناسزا بشمار می‌آمد و رومیها که می‌دانستند معنای آن عنوان چیست، با صدای بلند کلمه مصری را ادا

می‌کردند تا این که بتوانند به کلئوپاترا ناسزا بگویند.

تا روزی که خاتون من به مفهوم آن کلمه پی نبرده بود، تصور می‌نمود که رومیها برای خیر مقدم و خوش باش آن کلمه را تلفظ می‌نمایند. ولی بعد که دانست قصد رومیها ناسزا گفتن است، بـه سـزار گفت: «من بیش از این در روم نمی‌مانم و به وطن خود مراجعت می‌کنم و اگر می‌دانستم که در روم مورد تحقیر قرار می‌گیرم قدم به وطن تو نمی‌گذاشتم. من در کشور خود یک الهـه هسـتم و مصـریان مرا خدا می‌دانند ولی در کشور تو مرا اجیپ تیان می‌خوانند و به من ناسزا می‌گویند و مـن نمـی‌تـوانم در کشوری زندگی کنم که مورد ناسزا قرار بگیرم.»

سزار گفت: «من دستور داده ام که با سرعت در ملکی که خارج از شهر دارم، برای سکونت تو یک کاخ بنا کنند و بعد از این کاخ به اتمام رسـید تـو بـه خـارج از شـهر منتقـل خـواهی شـد و رومیهـا را نخواهی دید و برای این که کسی نتواند تو را مورد تحقیر قرار بدهد از فردا قدغن می‌نمایم که در سر راه تو فریاد نزنند و هر کس که فریاد بزند به صلیب کوبیده خواهد شد.»

روز بعد، کلئوپاترا که تا آن روز «کاپی تول» را ندیده بود هوس کرد که به تماشای آنجا برود و مرا هم با خود برد. وقتی تخت روان حامل ملکه مصر به نزدیک کاپی تول رسید، عـده ای از رومیهـا کـه معلوم بود ولگرد هستند فریاد برآوردند اجیپ تیان.

سربازان لژیون که اسکورت کلئوپاترا بودند درصدد دستگیری آنها برآمدند و ولگـردان گریختنـد، ولی سربازان رومی‌دو نفر از آنها را دستگیر کردند و به زندان بردند. صـبح روز دیگـر، دو صـلیب در همان نقطه که آنها به کلئوپاترا ناسزا گفتند برپا گردید و آن دو را به صلیب کوبیدند.

کلئوپاترا روز قبل دید که آن دو نفر را دستگیر کرده اند، ولی نمی‌دانست که با آن سرعت مجازات خواهند شد. روز بعد سزار برای خاتون من پیغام فرستاد که: «برود و دو نفر از کسانی را کـه روز قبـل نزدیک کاپی تول به او ناسزا گفته اند ببیند.»

این خبر در موقع ظهر به کلئوپاترا رسید و پرسید: «با این دو نفر چه کرده اند ؟»

فرستاده سزار گفت: «هر دو را به صلیب کوبیده اند.»

خاتون من بعد از این حرف در فکر فرو رفت و به من گفت: «شرمیون، من می‌خواهم بی درنگ تـو را نزد سزار بفرستم.»

گفتم: «برای اجرای امر تو حاضرم.»

سپس کلئوپاترا مرا به اتاقی خلوت برد و گفت: «شرمیون، اگر به جای دو نفر هزار نفـر از رومیـان را به صلیب بکوبند برای من بدون اهمیت است و دل من به حال آنهـا نمـی‌سـوزد، ولـی سـزار در مـورد اعدام این دو نفر آنهم با مصلوب کردن اشتباه کرده و این عمل سبب خواهد شد که رومیها نسبت بـه او کینه پیدا کنند. به خاطر این است که تو را با فرستاده سزار می‌فرستم و تو نزد او برو و از قول من به او بگو که بی درنگ فرمان نجات این دو نفر را صادر کند تا آنها را از صلیب فرود بیاورند.

من هم اکنون به کاپی تول می‌روم و آنجا هستم تا این که تو با فرمان سزار برای نجات دو مصـلوب مراجعت نمایی و من آنقدر آنجا خواهم ماند تا این که مصلوبین را فرود بیاورند.»

بعد ، با خاتون خود از آن اتاق خارج شدم و کلئوپاترا به فرستاده سزار گفت که: «برای یک پیغام با اهمیت بی درنگ مرا نزداو ببرد.»

با این که موقع ظهر و هنگام صرف غذا بود، خاتون من غذا نخورد و سوار بر تخـت روان شـد و بـا عده ای از سربازان لژیون به سوی نقطه ای که آن دو نفر را مصلوب کرده بودند، به راه افتاد.

وقتی من به محل سزار می‌رفتم، متوجه بودم که خاتون من نسبت بـه آن دو مصـلوب تـرحم نکـرده است. ملکه با اقتدار مصر زنی نبود که ترحم داشته باشـد، امـا شـم سیاسـی داشـت و مـی‌دانسـت کـه مصلوب کردن آن دو نفر به جرم اهانت بـه ملکـه مصـر، خیلـی بـرای سـزار نـزد رومیـان گـران تمـام می‌شود.

سزار بر اثر آمدن کلئوپاترا به روم، قسمتی از محبوبیت خود را از دست داده بود و مصـلوب کـردن آن دو نفر برای تحصیل رضایت خاطر کلئوپاترا، بقیه محبوبیت او را از بین می‌برد یا لطمـه ای سـخت به محبوبیت وی می‌زد.

من در آن روز که به محل کار سزار می‌رفتم، هنوز نمی‌دانستم که در روم فقط دو دسته را مصلوب می کنند : یکی راهزنان و دیگری غلامانی که شورش کرده باشند یا این کـه مـولای خـود را بـه قتـل برسانند. کسانی که دارای اهلیت روم هستند و راهزنی نکرده اند، ولـو مرتکـب قتـل شـوند، مصـلوب نمی گردند، این بود که مصلوب کردن آن دو نفر، سزار را خیلی در نظر رومیها منفور می کرد.

کسی که مرا بـه محـل کـار سـزار بـرد، از یـک در کوچـک، غیـر از دری کـه اربـاب رجـوع وارد

می‌شوند، مرا داخل عمارت کرد و پس از آن مرا وارد یک هشتی نمود و گفت اینجا باش تا من ورود تو را به اطلاع سزار برسانم.

من آنجا نشستم و آن مرد رومی‌رفت و بعد از چند دقیقه مراجعت کرد و مرا بـا خـود بـه اتـاقی کـه سزار آنجا نشسته بود برد.

سردار بزرگ رومی‌تبسم کنان گفت: «شرمیون، آیا برای من پیغامی‌آورده ای ؟»

گفتم: «بلی »

سزار گفت: «پیغام تو چیست ؟»

من نظری به آن مرد که مرا به محل کار سزار آورده بود انداختم، یعنی نمی‌تـوانم پیغـام خـود را در حضور او بگویم.

سزار به آن مرد گفت که: «از اتاق خارج شود و در را ببندد.»

آن مرد بیرون رفت و من به سزار نزدیک گردیدم و گفتم: «خاتون من می‌خواست برای تو نامـه ای بنویسد و آنچه را می‌خواهد بگوید در آن نامه ذکر کند، ولی چون وقت ضیق بود، مرا مامور کرد که پیغامش را به تو برسانم و آن پیغام ایناست که مصلوب کـردن ایـن دو نفـر بـه جـرم تـوهین نسـبت بـه خاتون من اشتباهی بزرگ است و سبب خواهد شد که از یک طرف رومیها کینه ملکه مصر را بـه دل بگیرند و از طرف دیگر به محبوبیت تو در این کشور لطمه وارد بیاید.

به همین جهت خاتون من بدون این که غذا بخورد، سوار بر تخت روان شد و به طـرف کـاپی تـول رفت و در پای صلیب آن دو نفر منتظر فرمان تو می‌باشد تا این که آنها را از صلیب فرود بیاورند. »

سزار گفت: «من از این جهت امر کردم که این دو نفر را بر صلیب بکوبند تا کلئوپاترا بداند که مـن برای جبران توهینی که به او شده از مصلوب کردن هموطنان خود مضایقه ندارم.

از قول من به ملکه مصر بگو در روم وقتی فرمان مصلوب کردن صادر گردیـد، لغـو نمـی‌شـود و تـا امروز در این کشور بیش از یک مرتبه اتفاق نیفتاده که یک مصلوب را قبل از مرگ از صـلیب فـرود بیاورند و رها نمایند. گو این که بعد از رها شـدن نخواهنـد توانسـت راه برونـد و بایـد مـدتی بسـتری گردند. »

سزار فرمانی نوشت و افسری را احضار کرد و گفت که یک تخت روان فراهم نمایند و من آن افسر

سوار بر تخت روان شدیم و به طرف کاپی تول رفتیم.

قبل از این که به محل اعدام برسیم من از دور سیاهی جمعیت را در جلوی دو صلیب دیدم و مشاهده کردم که محوطه را سربازان لژیون خلوت کرده اند و خاتون من وسط محوطه ایستاده است.

من برای احترام، در فاصله دور از تخت روان پیاده شدم و بقیه راه را پیاده پیمودم و به اتفاق افسر رومی که با من بود خود را به کلئوپاترا رسانیدم.

افسر رومی‌فرمان عفو آن دو مصلوب را به کلئوپاترا و آنگاه به افسری که مامور اعدام آن دو نفر بود نشان داد و به آنها گفت که: «مصلوبین را فرود بیاورند و آزاد کنند.»

افسر مزبور به کلئوپاترا گفت: «یکی از این دو نفر مرده است ولی مرگش ناشی از مصلوب نیست و صلیب به این زودی انسان را نمی‌کشد. این شخص روز گذشته هنگامی که فرار می‌کرد؛ مورد اصابت زوبین یکی از سربازان ما قرار گرفت و بسختی مجروح شد و او را به زندان بردند و در آنجا بی هوش افتاد.

امروز صبح وقتی می‌خواستند او را از زندان خارج کنند و اینجا بیاورند نمی‌توانست تکان بخورد، ولی چون سزار امر کرده بود که وی را مصلوب نمایند، ما او را از زندان خارج کردیم و اینجا آوردیم و به صلیب کوبیدیم و به طوری که می‌بینی مرده است، ولی دیگری جان دارد و هم اکنون وی را از صلیب فرود خواهیم آورد.

آنگاه افسر رومی‌امر کرد که مصلوب را که مردی بسیار جوان بود و ریش و سبیل نداشت، از صلیب فرود بیاورند.

چند نفر با بیل خاک‌هایی را که پای صلیب بود دور کردند و عده ای دیگر از سربازان رومی‌صلیب را نگاه داشتند که یک مرتبه بر زمین نیفتد، سپس صلیب را آهسته، روی زمین قرار دادند و سربازها با گاز انبر میخ‌های درشت را که بر دو مچ دست و پاهای مصلوب کوبیده بودند کشیدند.

افسر رومی‌به خاتون من گفت: «اگر می‌گذاشتید که این مرد بالای صلیب بمیرد بهتر از این بود که فرمان عفو او را از سزار بگیرید، چون بیرون کشیدن میخ از مچ‌های دست و پای مصلوب بیش از مرگ زجر دارد.»

جوان محکوم، بعد از این که از صلیب آزاد شد غش کرد و کلئوپاترا گفت: «من میل دارم که این

مرد معالجه شود و هزینه مداوای او را خواهم پرداخت. »

افسر رومی گفت: «ما این مرد را اگر معالجه پذیر باشد، معالجه خواهیم کرد ولی دیگری به طوری که گفتم مرده و ما جنازه او را هم اکنون فرود خواهیم آورد تا به گورستان ببریم. »

مردی که از صلیب فرود آورده شده بود به خرج کلئوپاترا معالجه شد، ولی یک دستش از کار افتاد و در موقع راه رفتن می‌لنگید.

آن مرد از کسانی بود که از دولت روم مستعمری می‌گرفت و با این که سزار مستعمری عده ای کثیر از سکنه روم را قطع کرد، بر طبق توصیه کلئوپاترا مستمری آن مرد را مضاعف نمود.

یک روز در حالی که من در تخت روان خاتون خود بودم واز یکی از خیابان‌های روم عبور می‌کردیم، مشاهده نمودیم که عده‌ای از سکنه شهر که هر کدام دارای یک سطل کوچک بودند، در یک ردیف ایستاده اند، از خاتون خود پرسیدم: «اینها که هستند؟»

کلئوپاترا گفت: «در این کشور، هر کس که دارای اهلیت روم می‌باشد از طرف حکومت روم طلبکار است و حکومت یا باید به او شغلی بدهد که مطابق میل و سلیقه اش محسوب گردد، یا اینکه باید هزینه او را تقلیل نماید و چون رومیها ترجیح می‌دهند که کار نکنند، یا کاری که به آنها مراجعه می‌شود مطابق میلشان نیست، خرج خود را از حکومت روم میگیرند.

بعضی از آنها مستمری خود را خشک از حکومت روم دریافت می‌نمایند و بعضی تر، یعنی غذای پخته دریافت می‌کنند و اینها که هر یک سطلی کوچک در دست دارند کسانی هستند که حکومت هر روز باید به آنها غذای پخته بدهد و جیره روزانه آنها یک سطل غذا و یک نان بزرگ است. »

گفتم: «ای خاتون من، آیا این یک نوع گدایی نیست ؟»

کلئوپاترا گفت:« در اینجا کسی این عمل را گدایی نمی‌داند و همه عقیده دارند که حکومت مکلف است که وسایل معاش افراد را فراهم نماید و شغل هم اختیاری است نه اجباری و حکومت نمی‌تواند رومیها را مجبور نماید که شغلی را که مطابق میل آنها نیست بپذیرند، این است که عده ای کثیر از مردم هیچ کاری نمی‌کنند و از حکومت مستمری دریافت می‌نمایند یا به خرج دولت غذا می‌خورند. »

من تصور می‌کنم اولین چیزی که بعداز مراجعت سزار به روم سبب گردید که خشم عده ای از رومیها علیه او برانگیخته شود این بود که مقرری قسمتی از سکنه روم را که دارای بضاعت بودند و

احتیاج به مستمری نداشتند، قطع نمود و بعد از آن ورود خاتون من به روم سبب خشم مردم گردید.

سزار به وعده خود وفا کرد و کاخی را که می‌باید در خارج از شهر روم برای سکونت خاتون من بسازد، در مدت کمی‌ساخت و ما از شهر به خارج منتقل شدیم.

کلئوپاترا چون فهمیده بود رومیها از او نفرت دارند، کمتر به شهر می‌رفت و هر وقت می‌خواست گردش کند، بعد از خروج از کاخ در صحراهای اطراف شهر گردش می‌نمود و فن جاده سازی رومیها را تحسین می‌کرد.

شهر روم زیبا نیست ولی سه چیز در کشور روم وجود دارد که در اسکندریه و مصر یافت نمی‌شود و آن عبارت است از : جاده‌ها و مجاری آب و حمام‌های روم . هیچ ملتی نمی‌تواند مثل رومیها جاده بسازد و جاده‌های رومی‌بقدری خوب ساخته می‌شود که در موقع باران یک لکه آب در جاده‌ها باقی نمی‌ماند و روزهای آفتابی جاده از دور می‌درخشد.

رسم رومیها این است که هنگام جاده سازی، زمین را حفر می‌کنند و همانطور که برای عمارت پی می‌ریزند، برای جاده هم پی ریزی می‌نمایند و پی جاده را طوری محکم می‌کنند که قرنها یک جاده دوام می‌کند.

اختراع بدیع دیگری که در روم دیدم، انتقال آب از یک نقطه به نقطه دیگر به وسیله مجراهای سمنتی است. رومیها با سمنت، لوله‌های می‌سازند که بعضی از آنها بقدری بزرگ است که یک نفر می‌تواند به طور خمیده از درون لوله عبور نماید.

هر قطعه از لوله، از شش زراع تا ده زراع (بسته به این که چه نوع لوله ای باشد) طول دارد و لوله‌های مزبور را روی پایه‌های مرتفع به هم متصل می‌نمایند به طوری که انگار لوله از فضا عبور می‌کند، آنوقت آب را به وسیله آن لوله‌ها از یک منطقه به منطقه دیگر منتقل می‌نماید.

فایده این نوع لوله کشی این است که اولاً هرگز باران و برف و سیل سبب قطع لوله‌ها نمی‌شود و ثانیاً آب درون لوله در فصل تابستان جلوی ارابه‌ها و عبور چهارپایان را نمی‌گیرد و ثالثاً آب درون لوله، در فصل تابستان، که مردم بیشتر احتیاج به آب دارند بر اثر تابش آفتاب و حرارت هوا بخار نمی‌شود و از بین نمی‌رود.

در صحراهای اطراف روم، بیش از یکصد رشته از آن لوله‌های بزرگ روی پایه‌های مرتفع دیده

می‌شود و آب را از درون آن لوله‌ها به نقاط مرتفع می‌رسانند.

مثل حمام‌های رومی‌در هیچ کشوری نیست و رومیها، حمام را برای شستن بدن به وجود نیاورده اند بلکه آنجا را محل استراحت نیز کرده اند و آنطور که در حمام به یک رومی‌خوش می‌گذرد، در خانه اش آنچنان خوشگذرانی نمی‌نماید.

من دو مرتبه به اتفاق خاتون خود (و هر دو بار به طور ناشناس) به حمام رفتم. وقتی ما وارد حمام شدیم مشاهده نمودیم که در حدود دویست غلام و کنیز که همه جوان بودند، در حمام کار می‌کردند و اول ما را به اتاقی بردند که در آنجا لباس را از تن بیرون بیاوریم و بعد از خاتون من پرسیدند که آیا میل دارد به حمام بخار برود یا به حمام آب گرم.

خاتونم گفت: «می‌خواهد حمام بخار را ببیند.» آنوقت دو کنیز ما را از یک راهرو طولانی و با وسعت گذرانیدند و وارد یک اتاق زیبا که با سنگ مرمر ساخته شده بودند کردند و به خاتونم گفتند هر وقت احساس گرمای شدید کردید شیر آب سرد را که در این اتاق هست بگشایید.

وقتی کنیزها از در خارج شدند و در را بستند، از بالای دیوار اتاق، یک ستون بخار آب وارد شد و به زودی بخار آب طوری در آن اتاق متراکم گردید که من خاتونخود را نمی‌دیدم. وقتی گرمای اتاق، بر اثر تراکم بخار، خیلی زیاد شد، خاتون من شیر آب سرد را گشود و در همان موقع صدای بخار که از مجرای فوقانی دیوار وارد آن اتاق می‌شد قطع گردید. مثل این بود که باز کردن شیر آب سرد علامت این بود که می‌باید ورود بخار آب به آن اتاق قطع شود.

ما چنددقیقه دیگر در آن اتاق توقف کردیم و بعد از آنجا خارج شدیم و خاتون من گفت: «میل دارد که به طرف اتاق آب گرم برود.»

از او پرسیدند که: «آیا مایل است وارد یکی از تالارهای آب گرم شود یا این که ترجیح می‌دهد که وارد یکی از اتاق‌ها گردد. »

خاتونم گفت: «میل دارد که وارد یکی از تالارها شود. »

آنوقت کنیزان، ما را به یکی از سه تالار بزرگ آب گرم هدایت نمودند. آن تالار آنقدر وسعت داشت که ما وقتی وارد تالار شدیم کسانی را که آن طرف تالار بودند بخوبی نمی‌دیدیم یعنی قیافه آنها را تشخیص نمی‌دادیم. کسی به ما توجه نداشت و ورود ما به تالار باعث کنجکاوی نشد.

در هر طرف از تالار، عده ای از رومیان، کهمثل ما لنگ بر کمر بسته بودند نشسته با هم صحبت می‌کردند و گاهی یکی از آنها از دیگران جدا می‌شد و وارد یکی از حوض‌های کوچک آب گرم که اطراف تالار به نظر می‌رسید می‌گردید و در آب غوطه می‌خورد و مراجعت می‌کرد و بر جای خود می‌نشست.

هوای تالار گرم بود بدون این که گرمای آن سبب ناراحتی گردد، و کارگران و کنیزان که مثل مشتریان حمام عریان بودند، انواع شربت‌های خنک یا شراب‌های سرد را برای مشتریان می‌آوردند.

علاوه بر شربت و شراب، هر نوع میوه فصل که مورد تمایل مشتریان بود آورده می‌شد و بعضی از آنها غذای روز را هم در حمام می‌خوردند.

مشتریان حمام بقدری زیاد بودند که هر سه تالار پر از جمعیت به نظر می‌رسید و ما می‌دانستیم که عده ای هم در اتاق‌های خصوصی هستند.

کسانی که می‌خواستند مورد مشت و مال قرار بگیرند، به اتاق‌های خصوصی می‌رفتند و آنهایی هم که می‌خواستند بعد از غوطه خوردن در آب گرم در حمام بخوابند راه اتاق‌های خصوصی را پیش می‌گرفتند.

در حمام مزبور، یک تالار بود مخصوص انواع بازیها برای سرگرمی‌و تالارهای دیگری بود برای خواندن کتاب.

من از خاتون خود شنیدم که قسمتی از اشراف روم، نیمی‌از ساعات روز را در حمام‌های عمومی‌می‌گذرانند و با این که در خانه خود وسیله شستن بدن را دارند، به حمام عمومی‌می‌روند. برای اینکه در حمام خانه، محیط حمام عمومی‌وجود ندارد. و در آنجا علاوه بر الفت، انسان از تمام اخبار و وقایع مطلع می‌شود، زیرا حمام عمومی‌در روم مرکزی است علاوه بر ملاقات دوستانه و مذاکرات بازرگانی و زد و بند سیاسی.

در موقع انتخابات که نمایندگان مجلس سنای روم باید تجدید شوند، بزرگترین مراکز مبارزه‌های انتخاباتی حمام‌های روم می‌باشد. ولی با این که مردم روم در تالارهای عمومی، عریان بسر می‌برند، حمام‌های عمومی‌روم میعاد افراد نیست. به دلیل اینکه حمام‌های عمومی‌روم از مراکز پر جمعیت شهر است و اگر دو دوست بخواهند در حمام عمومی‌یکدیگر را ملاقات کنند همه آنان را می‌بینند مگر

اینکه به اتاق‌های خصوصی بروند که در آن صورت هم باز ممکن است هنگام ورود به حمام یا خروج از آن دیده شوند، زیرا پیوسته عده ای کثیر از مشتریان وارد حمام یا از آن خارج می گردند.

صنف حمامی‌در روم صنفی مخصوص هستند و پسر بعد از پدر، عهده دار امور حمام موروثی می‌شوند. سرمایه ای که برای ساختن و به کار انداختن یک حمام عمومی‌در روم ضرورت دارد، بقدری گزاف است که به ندرت یک حمامی‌جدید از خارج وارد صنف حمامی‌های روم میشود.

در روم، یک طبقه از کارمندان حکومت هستند که اسم آنها مامور سانسور است و وظیفه آنها این می‌باشد که در کار سایر طبقات کارمند دولت و همچنین بعضی از اصناف از جمله صنف حمامی‌نظارت کنند. ماموران سانسور به طور منظم به تمام حمام‌های روم می‌روند و همه قسمت‌ها را از نظر می گذرانند و اگر حمام یا خدمه حمام کثیف باشند، حمام را تعطیل می‌نمایند و تعطیل یک حمام، صاحب آن را از یک درآمد هنگفت محروم می کند.

علاوه بر نظارت ماموران سانسور، خود حمامی‌ها سعی دارند که حمام خود را زیباتر از حمام‌های دیگر کنند و برای خدمت کردن در حمام، غلامان و کنیزان جوان و خوش سیما را خریداری نمایند تا این که مشتریها به سوی حمام آنها جلب شوند.

بعضی از حمام‌های روم، برای بعضی از طبقات دارای سالن مخصوص هستند و از جمله سناتورها به حمامی‌می‌روند که در آنجا سالن مخصوص دارند و غی از آنها هیچ مشتری نمی‌تواند وارد آن سالن شود، مگر این که خود سناتورها اجازه بدهند که دیگران وارد آن سالن گردند. در ماه‌های قبل از انتخابات عمومس مجلس سنا محدودیت ورود مردم به سالن حمام سناتورها از بین می‌رود و همه می توانند به آن سالن‌ها بروند و با سناتورها مذاکره کنند.

محیط حمام‌های عمومی‌روم بقدری جالب توجه است که حتی سزار در روم، به حمام عمومی‌می‌رفت و بسیار دیده شده که وارد سالن‌های عادی می گردید و با مردم صحبت می کرد.

در حمام‌های عمومی‌روم به استثنای سالن‌های مخصوص که طبقاتی معین وارد آن می‌شوند، بین مردم مساوات حکم فرماست چون همه عریان هستند و چیزی جز یک لنگ بر کمر ندارند.

در آنجا تفاوت بین خاتون و کنیز و مولا و غلام از بین می‌رود و شاید به همین جهت الفت به وجود می آید، چون علائم ظاهری ثروت یا فقر مردم را از هم دور نمی‌کند و نه کسی از فقر خود نزد

دیگران شرمنده می‌شود و نه اغنیاه می‌توانند ثروت خود را به رخ فقرا بکشند و آنها را تحقیر نمایند.

علاوه بر این‌ها می‌گویند که حمام‌های عمومی‌روم کمک به صحت سکنه آن شهر می‌نماید و عقلا عقیده دارند که حمام‌های عمومی، یکی از علل طول عمر سکنه آن شهر می‌باشد.

توقف کلئوپاترا در روم طولانی شد، چون سزار به او میگفت: «من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم و اگر تو به مصر مراجعت نمایی، من از اندوه جان خواهم سپرد.»

خاتون من برای کشور خود نگرانی نداشت، زیرا می‌دانست تا روزی که سزار از وی حمایت می‌کند، هیچ کس نمی‌تواند وی را از سلطنت مصر بر کنار نماید.

قتل فجیع سزار و فرار شتابزده‌ی ما از روم

صبح روز چهاردهم ماه مارس سال دویست و هشتاد و هفت بعد از بنای شهر اسکندریه (سال چهل و چهارم قبل از میلاد) کلئوپاترا مرا احضار کرد و گفت: «شرمیون، تو یک معبر خوب هستی و من از تعبیرهای تو راضی هستم و به همین جهت می‌خواهم خوابی را که شب قبل دیده‌ام برایت حکایت کنم.»

آن گاه کلئوپاترا چنین گفت: «شب قبل اندکی پیش از طلوع صبح خواب دیدم که پومپه که من او را در اسکندریه مشاهده کردم، سر بریده‌ی خود را با دو دست گرفته است و حرف می‌زند. من در حال خواب نتوانستم بفهمم که آیا سر بریده‌ی پومپه حرف می‌زد یا قسمتی دیگر از کالبد او و شاید گردن وی، چون لب‌های پومپه تکان نمی‌خورد و دو چشمش بسته بود.

من پومپه را در اسکندریه مشاهده نمی‌کردم، بلکه وی را در پای تپه کاپیتول (در روم) می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که سزار بالای تپه قرار گرفته است. پومپه در حالی که حرف می‌زد، سر را طوری با دو دست تکان می‌داد که سزار بالای تپه او را ببیند، و آن قدر سر را تکان داد تا اینکه توجه سزار به سوی او جلب شد. آن وقت پومپه فریاد برآورد ای سزار، تو مرا با خیانت کشتی و اینک نوبت تو می‌باشد که کشته شوی!

سزار گفت من مردی نیستم که خیانت کنم و تو را با خیانت نکشتم و تو به دستور بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر کشته شدی!

پومپه گفت بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر مرا برای این کشت که دوستی تو را جلب کند، ولی تو سزای دوستی او را دادی و پادشاه مصر را به قتل رسانیدی تا بتوانی زنش را حاکم دست نشانده خود کنی و اکنون موقعی رسیده که سزای خیانت خود را ببینی. بعد از اینکه پومپه این حرف را زد، من منتظر بودم سزار جوابش را بدهد ولی دیدم که وی از زمین بلند شد و صعود کرد و راه آسمان را پیش گرفت.

من فریاد زدم سزار کجا می‌روی؟ ولی او به من جواب نداد. من فریاد زدم سزار، آیا مراجعت می‌نمایی یا نه؟ باز سزار به من جواب نداد و همچنان به آسمان می‌رفت تا اینکه از نظر ناپدید گردید.

در آن موقع چشم از خواب گشودم و دیدم که طلیعه بامداد دمیده، هـوا قـدری روشـن شـده اسـت و اینک از تو می‌خواهم که خواب مرا تعبیر کنی و بگویی که مفهوم آن چیست.»

گفتم: «ای خاتون من، خوابی که تو دیدی هیچ عاقبت ناگواری ندارد، ولی سزار باید احتیاط کند و مواظب خود باشد.»

خاتون من پرسید: «خطری که او را تهدید می‌کند چگونه است؟»

گفتم: «خطر مرگ سزار را تهدید می‌نماید.»

کلئوپاترا پرسید: «آیا می‌توانی بگویی که این خطر چه موقع بر سزار وارد خواهد آمد؟»

گفتم: «هیچ معبری نمی‌تواند تاریخ وقوع حادثـه را تعیین نمایـد و فقـط وقـوع آن‌هـا را پـیش‌بینـی می‌کند.»

کلئوپاترا گفت: «امشب سزار اینجا می‌آید و با من شام خواهد خورد و من بـه او خـواهم گفـت کـه کمال احتیاط را بکند.»

آن شب، طوری که خاتون من گفت، سزار به کاخی که منزل کلئوپاترا آنجا بـود آمـد و در موقـع صرف شام من عهده‌دار خدمت بودم.

کلئوپاترا به سزار گفت: «من خوابی دیده‌ام که باعث وحشت من گردیده و از تو درخواست می‌کنم که مواظب خود باشی.»

سزار گفت: «من از آغاز تا کنون هر دفعه که به خواب می‌روم خواب‌های وحشت‌آور می‌بینم، ولی آن خواب‌ها هرگز مرا از زندگی باز نداشته و مـانع از موفقیـت مـن نگردیـده اسـت. در آغـاز تصـور می‌کردم که فقط منم که خواب‌های وحشت‌آور می‌بینم، ولی بعد از اینکه با دیگـران صـحبت کـردم معلوم شد که این موضوع عمومی‌است و اکثر مردم بعد از خوابیدن، خواب‌های وحشت‌آور می‌بینند.»

کلئوپاترا گفت: «ولی من خواب وحشت‌آور نمی‌بینم مگر به ندرت، بـه همـین جهـت خـواب‌هـای وحشت‌آور خیلی مرا می‌ترساند.»

سزار پرسید: «خواب وحشت‌آور تو چگونه بود؟»

ملکه مصر شرح خواب خود را به طوری که آن روز صبح برای من حکایت کرده بود، بـرای سـزار بیان نمود و او گفت: «کلئوپاترا، خوابی که تو دیده‌ای حاکی از این است که من نائل به درخشان‌ترین

پیروزی دوره عمر خود خواهم شد.»

کلئوپاترا گفت: «چطور؟»

سزار اظهار کرد: «من عزم دارم که به شرق بروم و به ایران حمله نمایم و پادشاه ایران را شکست بدهم. در حال حاضر تنها قدرتی که در جهان باقی مانده و مقهور من نشده قدرت پادشاه ایران است و بعد از اینکه من کشور ایران را برای روم به تصرف در آوردم، طوری نایل به افتخار خواهم شد که از آغاز جهان تا امروز کسی آن افتخار را کسب نکرده است. به همین جهت تو در خواب دیدی که من به آسمان می‌روم و عروج به آسمان به معنای تحصیل بزرگترین افتخارات است.»

کلئوپاترا گفت: «سزار، تو در این کشور دشمن فراوان داری و اصلاحات تو سبب شده که عده‌ای خواهان نابودی تو شوند و دوستان و هواخواهان پومپه وی را هنوز فراموش نکرده‌اند. آمدن من از اسکندریه به اینجا نیز سبب عدم رضایت عده‌ای از هموطنان تو شده و دشمنانت اگر بتوانند در صدد محو تو بر می‌آیند.»

سزار گفت: «ولی در قبال دشمنان، من دارای دوستان بسیار هستم که همه جزو فداییان من بشمار می‌آیند و حاضرند که در راهم جان بسپارند. از آن گذشته، من تحت حمایت مستقیم خدایان هستم و خود فرزند یکی از خدایان به شمار می‌آیم و خمیره‌ی من غیر از خمیره‌ی افراد عادی بشر است و اگر این طور نبود، این همه موفقیت نصیب من نمی‌شد و سرها مقابلم خم نمی‌گردید. آیا ممکن است که یک فرد عادی، نایل به تحصیل این همه موفقیت شود و بتواند بزرگان دنیا را وادارد که مقابلش به خاک بیفتند؟

ای کلئوپاترا، من می‌دانم که سیزده پشت تو پادشاه بودند و تو خود یک الهه‌ی مصری هستی، اما من پسر خدایان محسوب می‌شوم و تحت مستقیم خدایان زندگی می‌کنم و هیچ کس نمی‌تواند به من سوء قصد کند. چون علاوه بر این که از من حمایت می‌کنند، خود من نیز مواظب خویش هستم و هر جا که بروم گارد مخصوص من اطرافم را می‌گیرند و نمی‌گذارند که کسی علیه من سوء قصد نماید.

من وقتی سوار بر اسب یا تخت روان از خیابان‌های روم عبور می‌کنم، از مشاهده‌ی اصلاحاتی که در این شهر به دست من صورت گرفته لذت می‌برم و فکر می‌کنم که خدایان از این جهت مرا برگزیده‌اند و در بین مردم برجسته کرده‌اند که بتوانم مبادرت به این اصلاحات نمایم.

من می‌دانم که هنوز اصلاحات من خاتمه نیافته و کارهای باقی است که به انجام نرسیده و خدایان هم از این موضوع مستحضر هستند و عمر مرا در این جهان کوتاه نخواهد کرد و به من آن قدر فرصت خواهند داد که بتوانم نقشه‌های خود را برای اصلاح روم به طور کامل، به موقع اجرا بگذارم.»

کلئوپاترا گفت: «تصدیق می‌کنم که تو یکی از برجسته‌ترین مردانی هستی که قدم به جهان گذاشته، ولی مرد هر قدر برجسته‌تر باشد، دشمنانش بزرگتر هستند و تو باید از خصم بپرهیزی.»

آن شب سزار نزد کلئوپاترا بسر برد و روز بعد به شهر رفت تا اینکه از آنجا به مجلس سنا برود. سزار طوری که به خاتون من گفت، احتیاط می‌نمود و هنگام عبور از خیابان‌های روم سربازان گارد مخصوص او، اطرافش را می‌گرفتند و کسی نمی‌توانست به وی نزدیک شود.

در خیابان‌ها، فقط به یک ترتیب می‌توانستند علیه سزار سوء قصد نمایند و آن این بود که به طرفش تیر پرتاب کنند. اما سربازان گارد مخصوص سزار مواظب عابرین و تماشاچیان بودند و مانع از این می‌شدند که آن‌ها به سوی سزار تیر بیندازند.

کلئوپاترا طوری که به من می‌گفت بیشتر از زهر می‌ترسید و بیم داشت که به سزار زهر بخورانند.

روز پانزدهم ماه مارس سال دویست هشتاد وهفت بعد از بنای شهر اسکندریه (سال چهل و چهارم قبل از میلاد) هوا به مناسبت نزدیکی فصل بهار خیلی گرم شد. با اینکه شش روز به آغاز بهار مانده بود، در کاخ کلئوپاترا درخت‌های گیلاس و آلبالو گل داشت و پرندگان خوانندگی می‌کردند.

کلئوپاترا از کنار پنجره‌ی اتاق خود صحرا را نگریست و گل‌های بهاری را دید و گفت: «شرمیون، منظره‌ی درخت‌ها که گل کرده، مرا به یاد بهار اسکندریه انداخته و بگو تخت روان مرا آماده کنند تا برای گردش به صحرا برویم.»

من رفتم و گفتم که تخت روان را آماده کردند و سوار شدیم و راه صحرا را پیش گرفتیم. غلامان و کنیزان رومی‌در مزارع و مراتع مشغول کار بودند و بعضی از آن‌ها گاو آهن می‌کشیدند و پس از اینکه کلئوپاترا گردش کرد، دستور داد که به طرف کاخ مراجعت نماییم.

قبل از اینکه به کاخ برسیم، چشم ما به دو نفر غلامان افتاد و معلوم بود از شهر می‌آیند تا به یکی از مزارع حومه‌ی شهر بروند و آن‌ها وقتی حاملین تخت روان را که غلام بودند را دیدند، گفتند: «سزار کشته شد... سزار کشته شد...»

همین که کلئوپاترا این خبر وحشت انگیز را شنید، امر کـرد کـه تخـت روان را متوقـف کننـد و بـر زمین بگذارند و از تخت روان خارج شد و من هم خارج گردیدم.

کلئوپاترا از آن دو نفر پرسید: «شما چه می‌گویید؟»

آن‌ها از این که مورد خطاب آن زن زیبا و توانگر قرار گرفتند، وحشـت کردنـد و لـب فـرو بسـتند.

ملکه مصر گفت: «چرا سکوت کرده اید؟ من از شما می‌پرسم چه گفتید؟»

یکی از دو غلام اظهار کرد: «در تمام شهر، مردم می‌گویند که سزار به قتل رسید.»

کلئوپاترا پرسید: «چگونه به قتل رسید و شما چگونه از قتل او اطلاع دارید؟»

غلامان گفتند: «ما هم مثل دیگران شنیدیم که سزار را در مجلس سنا به قتل رسانیدند.»

کلئوپاترا پرسید: «آیا شما اطمینان دارید که این خبر صحیح است یا نه ؟»

غلامان گفتند: « که ما چیزی را ندیدیم تا اطمینان داشته باشیم، بلکه از دیگران شنیدیم که سـزار در مجلس سنا کشته شد.»

ملکه مصر امر کرد که با کمال سرعت به کاخ مراجعت نماییم.

بعد از ورود به کاخ، کلئوپاترا عده‌ای را به شهر فرستاد که بروند و تحقیق کنند که آیـا شـایعه قتـل سزار صحت دارد یا نه.

آن‌ها رفتند و بعد از تحقیق مراجعت کردند و معلوم شد که آن شـایعه صـحیح اسـت و سـزار را در مجلس سنا به قتل رسانیده‌اند.

سزار هر جا که می‌رفت، با گارد مخصوص خود حرکت می‌نمود، و سربازان گارد، پیوسته اطرافش را می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند کسی به او نزدیک شود. ولی هنگام ورود به مجلس سنا بدون مسـتحفظ قدم به مجلس می‌گذاشت.

دشمنانش که از این موضوع اطلاع داشـتند، در آن روز، در مجلـس سـنا بـا کـارد بـه وی حملـه‌ور گردیدند و یکی از کسانی که به سزار حمله کرد ناپسری او بروتوس بود و سزار با حیرت و تاثر بانگ برآورد: «ای بروتوس، آیا تو هم قصد داری که مرا از پا در آوری؟»

آن جوان گفت: «بلی ای سزار، برای اینکه تو آزادی را از پا در آوردی.»

وقتی خاتون من دانست که سزار حامی او به قتل رسید، تمام مردانی را کـه در کـاخ داشـتند مسـلح

کرد برای اینکه نمی‌دانست که پس از قتل سزار، شخص یا اشخاصی که بر سر کار می‌آیند و زمام امور روم را به دست می‌گیرند با وی چگونه رفتار می‌کنند.

خاتون من هم از زمامدار جدید بر حذر بود و و هم از عوام الناس می‌ترسید و به من می‌گفت: «شرمیون، اگر سکنه‌ی روم به این کاخ حمله‌ور شوند، ما مقاومت خواهیم کرد و هر گاه توانستند داخل کاخ شوند، من خود را با خنجر به قتل خواهم رسانید که اسیر آن‌ها نشوم.»

من فکر می‌کنم که اگر بعد از قتل سزار شخصی بود که اسم کلئوپاترا را بر زبان می‌آورد و فریاد می‌زد ای رومیان، حمله کنید و این مصری را از بین ببرید، سکنه‌ی روم به کاخ خاتون من حمله‌ور می‌شوند و آن کاخ را ویران می‌کردند و کلئوپاترا را به قتل می‌رسانیدند، به ویژه آنکه سکنه‌ی روم یقین داشتند که پسر کلئوپاترا موسوم به سزاریون، پسر واقعی ولی حرامزاده‌ی سزار است و سود دشمنان سزار در این بود که بعد از فاتح بزرگ پسرش هم مقتول شود تا اینکه کلئوپاترا نتواند روزی آن پسر را دیکتاتور روم کند، همان گونه که پدرش دیکتاتور بود. اما بعد از اینکه سزار کشته شد، طوری رومیان در فکر تسویه حساب‌های خصوصی خود بودند که کلئوپاترا را فراموش کردند.

همان روز که کلئوپاترا مردان را در داخل کاخ مسلح کرد و درهای کاخ را بست، یک نفر را با یک فرمان به کنار دریا فرستاد تا فرمان مزبور را به فرمانده‌ی کشتی‌های جنگی مصر تسلیم نماید و به او بگوید که بی‌آنکه رومیان مطلع شوند، برای عزیمت آماده گردد. گفتم وقتی خاتون من از اسکندریه عازم روم شد سی کشتی جنگی، کشتی بزرگ و مجلل وی را محافظت می‌کردند، بعد از اینکه ما وارد روم شدیم، آن کشتی‌ها مراجعت نکردند، برای این که هر روز ممکن بود که کلئوپاترا از روم مراجعت نماید و سوار کشتی خود شود تا به اسکندریه برگردد. وقتی سزار به قتل رسید، کلئوپاترا دانست که ادامه توقف او در روم خطرناک است و لذا فرمانی برای فرمانده سفاین جنگی صادر نمود تا برای حرکت مهیا باشد.

روز چهارم ماه آوریل کلئوپاترا به من گفت: «من حس می‌کنم که اگر در اینجا بمانم کشته خواهم شد و رومی‌ها من و فرزندم سزاریون را خواهند کشت.»

من می‌دانستم که روز قبل در مجلس سنای روم، صحبت از کلئوپاترا به میان آمد.

بعد از قتل سزار، تا روز سوم آوریل، هیچ کس در روم نام کلئوپاترا را بر زبان نیاورد. در آن روز

یکی از سناتورها گفت: «اکنون باید فکری برای مصری کرد و چند نفر از سناتورها گفتند ما بایـد در جلسه آینده تکلیف مصری را معلوم کنیم.»

جلسه‌ی آینده مجلس سنا روز ششم آوریل تشکیل می‌شد.

خبر مذاکرات مجلس سـنا، روز بعـد (روز چهـارم آوریـل) بـه خـاتون مـن رسـید و بـه مـن گفـت: «شرمیون، من اگر تا دو روز دیگر اینجا بمانم کشته خواهم شد، یا مجلس سنا خود دستور حـبس مـرا صادر خواهد کرد که آن هم مانند مرگ است، یا رجاله را تحریـک خواهـد نمـود کـه بـه ایـن کـاخ حمله‌ور شوند و من و فرزندم را که همه تصور می‌کنند پسر سزار است به قتل برسانند.

تا روزی که سزار زنده بود، سناتورها به غلامان او هم تملق می‌گفتنـد، ولـی اکنـون کـه وی از بـین رفته، نمی‌توانند دوستان و خویشاوندان وی را ببینند، تا چه رسد به من که همه می‌داننـد سـزار حـامیم بود.

فرمانده‌ی نیروی دریایی ما در ساحل منتظر من است، ولی اگر من بخواهم از اینجا به طور عادی بـه ساحل بروم، به گوش سناتورها و سایر دشمنان سزار خواهد رسید و مانع رفتن من خواهند شد، لذا من و تو باید بدون اطلاع دیگران از این کاخ خارج شویم و خود را به ساحل برسانیم.»

گفتم: «ای خاتون من، چگونه می‌خواهی بدون اطلاع دیگران از اینجا خارج شوی؟»

کلئوپاترا گفت: «من یک دست لباس یکی از نوکران رومی را که در این کاخ بسـر مـی‌برنـد در بـر می‌کنم و شبانه از درب کوچک کاخ خارج می‌شوم و تو هم سزاریون را بغل کن و به من ملحق شـو و ما بعد از خروج از این کاخ شبیه یک زن و شوهر رومی خواهیم شـد کـه بـا فرزنـد خـود مسـافرت می‌نمایند و ما امشب تا آنجا که می‌توانیم راه می‌پیماییم و هر جا که خسته شدیم، در بیابان می‌خوابیم، زیرا ماه آوریل است و هوا گرم و صبح روز بعد، به راه ادامه می‌دهیم تا اینکه خود را به دریا برسانم و اگر وسیله نقلیه پیدا کردیم چه بهتر.»

گفتم: «ای خاتون من، آیا می‌خواهی امشب حرکت کنی؟»

کلئوپاترا گفت: «بلی و باید همین امشب به راه افتاد، زیرا فردا پنجم آوریـل اسـت و پـس فـردا روز ششم و روز تشکیل جلسه‌ی مجلس سنا.»

گفتم: «ای خاتون من، این همه پول و جواهر که در این کاخ است را چگونه حمل می‌نمایی؟»

کلئوپاترا گفت: «من این پول و جواهر را بجا می‌گذارم و فقط مقداری از آن را که قابل حمل باشد با خود خواهیم برد.»

گفتم: «شوهرت را چه می‌کنی ؟ آیا او را با خود نمی‌بری؟»

وقتی کلئوپاترا این حرف را شنید گفت: «من به کلی او را فراموش کرده بودم، ولی خطری وی را تهدید نمی‌کند، چون همه با من دشمن هستند نه با او و برادرم می‌تواند بعد از رفتن به مصر مراجعت کند.»

خواستم به خاتون خود بگویم که برادرش را نیز با خود ببرد، ولی از ابراز آن حرف ترسیدم زیرا ممکن بود که سبب غضب ملکه گردد.

بعد کلئوپاترا گفت: «من به برادرم اعتماد ندارم ومی‌دانم که وسوسه دیگران در او اثر کرده است.»

پرسیدم: «وسوسه چه اشخاصی در او اثر نموده؟»

کلئوپاترا گفت: «در بین خدمه‌ی من در همین کاخ کسانی هستند که با من خصومت دارند به خصوص از این به بعد که می‌دانند سزار حیات ندارد که از من حمایت کند. این اشخاص، برادر مرا که هنوز طفل است، تحت تاثیر قرار می‌دهند و به او القا می‌نمایند که برادرش بطلمیوس چهاردهم را من کشته‌ام تا اینکه بتوانم آزادانه با سزار بسر ببرم و او را مثل برادرش خواهم کشت.»

وقتی که شب فرود آمد من به خدمه گفتم که فردا صبح زود خاتون من به روم می‌رود تا این که وارد حمام شود و تصمیم دارد که روز را در حمام بگذراند و قبل از غروب آفتاب، مراجعت خواهد کرد و من هم با ملکه خواهم رفت و سزاریون را نیز با خود خواهیم برد.

من طبق دستور خاتون خود این موضوع را به خدمه گفتم که روز دیگر از غیبت ملکه مصر و من و سزاریون حیرت ننمایند و تصور کنند که ما به حمام رفته‌ایم.

ما می‌دانستیم که آن‌ها تا غروب روز بعد در صدد بر نمی‌آمدند که بدانند ما کجا هستیم و تصور می‌نمایند که که در حمام بسر می‌بریم و در روم، به طوری که گفتم، بعضی از اشراف تمام روز را در حمام می‌گذرانیدند.

خدمه، بعد از غروب آفتاب روز بعد از تاخیر مراجعت ما حیرت می‌نمودند و در صدد بر می‌آمدند که بفهمند که ما برای چه مراجعت نکرده‌ایم. طبیعی است که آن‌ها برای پیدا کردن ما به حمام‌های

روم مراجعه می‌نمودند و نمی‌توانستند ما را پیدا کنند و نه از آن جهت که ما به حمام نرفته بودیم، بلکه از این جهت که مشتری هر یک از حمام‌های روم به قدری زیاد است که یافتن دو زن که با یک بچه به حمام رفته‌اند بسیار دشوار می‌باشد و خدمه‌ی حمام نمی‌توانند به خاطر بیاورند که آن دو زن که هستند.

قدری از شب که گذشت، خاتون من مقداری پول و جواهر برداشت و قسمتی را به من داد که من زیر لباس پنهان کنم، آن گاه لباس یکی از نوکران را پوشید و به شکل یک مرد جوان رومی‌در آمد و از درب کوچک کاخ بیرون رفت.

بعد از نیم ساعت، من در حالی که سزاریون را در بغل داشتم، با یک بقچه که بعضی از وسایل ضروری زندگی در آن بود، از کاخ خارج شدم و به ملکه ملحق گردیدم و آن گاه حصار شهر روم را دور زدیم و وارد شاه راهی گردیدیم که به طرف مغرب می‌رود.

تا وقتی که به شاهراه نرسیده بودیم اضطراب داشتیم، چون شنیده بودیم که شب‌ها خارج از شهر روم امن نیست. من بعد فهمیدم که ملکه مصر، زیر لباس یک خنجر حمل می‌کرد که اگر مورد حمله قرار می‌گرفتیم دفاع کند، ولی بعد از اینکه به شاه راه رسیدیم، آسوده خاطر شدیم، زیرا در شاه راهای روم دزد وجود نداشت.

حکومت روم که با هزینه‌های گزاف برای توسعه بازرگانی و مربوط کردن ولایات به مرکز، دوازده شاه راه بزرگ در کشور روم به وجود آورده بود که همه از ولایات منتهی به روم می‌گردید ، اجازه نمی‌داد که مناسبت وجود راهزن، آن شاه راهای هموار که در جهان نظیر نداشت، غیر قابل عبور شود.

در آغاز که شاه راه‌های روم به وجود آمد، راهزنان به کار همیشگی خود ادامه دادند و حکومت روم بدون ترحم آن‌ها را به صلیب کوبید، چون مجازات راهزن مصلوب شدن بود، طوری رعب حکومت روم بر دل‌ها نشست که دیگر کسی جرات نمی‌کرد در شاه راه مبادرت به راهزنی نماید.

در شاه راهای روم وحشت از مجازات به قدری زیاد است که دزدان صنفی وارد شاه راه نمی‌شوند، چون حضور یک دزد با سابقه در شاه راه ولو مبادرت به سرقت نکند و کسی از او شکایت ننماید، برای مصلوب کردنش کافی می‌باشد.

این است که تا صبح عابرین پیاده و کاروانیان و ارابه‌ها و تخت روان‌ها از شاه راه‌های روم عبور

می‌نمایند و چون جاده‌های روم مثل کف دست مسطح است و برآمدگی و پستی ندارد و جاده را طوری ساخته‌اند که قرن‌ها مورد استفاده قرار بگیرد، روز و شب از نظر مسافرین یکسان است و شب‌ها نیز مثل روز، مردم از شاه راه‌ها عبور می‌کنند بدون اینکه کسی از دیگری بپرسد که به کجا می‌رود.

آن شب تا صبح ما راه می‌پیمودیم و وقتی بامداد دمید، برای صرف غذا و رفع خستگی در یک مهمانخانه توقف نمودیم.

مهمانخانه هم از چیزهای است که در روم به وجود آمده و ملل دیگر از جمله مصری‌ها، مهمانخانه را از روم تقلید کرده‌ایم، بدون اینکه مهمانخانه‌هایی چون روم داشته باشیم.

در مصر مهمانخانه‌های ما همه مسافرخانه است و اتاقی برای خوابیدن به مسافر می‌دهند بدون اینکه سایر وسایل راحتی او فراهم نمایند، لیکن در روم هر چه مسافر بخواهد و فراهم کردنش مقدور باشد برایش فراهم می‌نمایند.

وقتی که ما وارد مهمانخانه شدیم، هیچ کس از مشاهده ما حیرت نکرد، برای اینکه مسافرت پیاده یک زن و شوهر که بچه هم دارند در شاه راه‌های روم امری عادی است.

ما می‌توانستیم در آن مهمانخانه منزلی کرایه کنیم و بخوابیم، ولی خاتون من گفت: «ما هنوز خیلی به روم نزدیک هستیم و باید قبل از اینکه به فرار ما پی ببرند، بکوشیم که خود را از روم دور نماییم و بعد از اینکه غذا خوردیم با ارابه به راه ادامه خواهیم داد که بتوانیم تا امشب خود را به ساحل برسانیم و بعد از اینکه سوار ارابه شدیم می‌توانیم بخوابیم.»

من متوجه بودم که خاتون من حق دارد که برای رسیدن به ساحل عجله می‌کند. چون وقتی در روم می‌فهمیدند که ما فرار کرده‌ایم، اول در صدد بر می‌آمدند که کنار دریا ما را جست و جو نمایند.

مجلس سنای روم و دیگران، می‌دانستند که کلئوپاترا برای اینکه بتواند از روم خارج شود ناگزیر است که خود را به کشتی‌های خود برساند و برای خروج از روم، وسیله‌ی دیگری ندارد. خاتون من می‌باید قبل از اینکه روم اقدامی برای دستگیری‌اش بکند سوار کشتی خود شود و آن کشتی لنگر بردارد و راه دریا را پیش بگیرد، در غیر این صورت، به دست رومی‌ها خواهد افتاد و به طوری که پیش بینی کرده، محبوس خواهد شد و رومی‌ها فرزندش را خواهند کشت که نسلی از سزار باقی نماند.

بعد از اینکه غذا صرف شد، سزاریون که تا آن موقع در آغوش من یا مادرش خوابیده بود، بیدار گردید و مادرش به او غذا خورانید و بعد حساب صاحب مهمانخانه را پرداختیم و به راه افتادیم.

بعد از اینکه از مهمانخانه دور شدیم و آن مهمانسرا از نظر ناپدید گردید، کلئوپاترا به من گفت: «توقف کن تا یک ارابه بیاید.»

من توقف کردم و طولی نکشید که یک ارابه روستایی که چهار چرخ داشت و آن را به دو اسب بسته بودند نمایان گردید. کلئوپاترا به راننده ارابه گفت: «ما قصد داریم که به بوستی برویم و آیا تو ما را به آنجا می‌رسانی؟»

راننده‌ی ارابه گفت: «از اینجا تا بوستی خیلی راه است.»

کلئوپاترا گفت: «ما حاضریم که کرایه‌ی ارابه تو را بپردازیم.»

راننده‌ی ارابه گفت: «کرایه شما دو نفر با این بچه که در بغل دارید و این بقچه که بدست گرفته‌اید ده «سس ترز» می‌شود.» (سس ترز واحد پول نقره در روم قدیم بود).

کلئوپاترا گفت: «بسیار خوب، ما این مبلغ را به تو خواهیم پرداخت و هرگاه زودتر ما را به بوستی برسانی، انعامی هم برای علیق اسب‌های تو ضمیمه آن خواهیم کرد.»

مرد روستایی که بشارت دریافت انعام را شنید، اسب‌ها را با سرعت به حرکت درآورد و ارابه در جاده مسطح و هموار به شتاب جلو رفت.

کلئوپاترا طفلش را در برگرفت و در ارابه دراز کشید و به زبان یونانی که راننده ارابه نمی‌فهمید، اظهار کرد: «شرمیون، بخواب و برای پول و جواهری که با خود داریم بیم نداشته باش، زیرا ما در شاهراه حرکت می‌کنیم و در شاهراههای روم، کسی جرات سرقت ندارد.» چون خاتون من اجازه داده بود که بخوابم، من خوابیدم و ظهر بر اثر حرارت آفتاب از خواب بیدار شدم و طوری آفتاب حرارت داشت که شبیه به آفتاب مصر می‌نمود.

وقتی من بیدار شدم، دیدم خاتون من هم از گرمای آفتاب ناراحت است و بقچه خود را گشودم و معجری از آن بیرون آوردم تا ملکه بر سر بیندازد و از تابش آفتاب مصون باشد.

ملکه به زبان یونانی به من گفت که: «اگر من این معجر را به سر بیندازم این روستایی که راننده ارابه است حیرت خواهد کرد که چرا من که یک مرد هستم معجر بر سر انداخته‌ام.»

گفتم: «ای خاتون من، این روستایی می‌فهمد که آفتاب امروز گرم است و تو برای اینکه در معرض آفتاب قرار نگیری، این معجر را بر سر انداخته‌ای.»

آن گاه خود من، در حالی که مرد روستایی ما را می‌نگریست، معجر را بر سر کلئوپاترا انداختم و راننده ارابه خندید.

اسب‌ها، با حرکت سریع یورتمه ارابه را در آن جاده به حرکت در می‌آوردند به طوری که کلئوپاترا از سرعت حرکت ارابه، ابراز رضایت کرد و گفت: «من اگر فکر نمی‌کردم که این مرد نسبت به ما ظنین خواهد شد، بعد از رسیدن به بوستی یکصد سس ترز انعام می‌دادم، ولی می‌دانم که اگر این پول را به او بدهم، بدگمان خواهد شد و چون از لهجه و طرز صحبت کردن ما می‌فهمد که خارجی هستیم، ممکن است که بعد از ورود به شهر بوستی ورود ما را به مصادر امور شهر اطلاع بدهد و بگوید که نسبت به ما بدگمان شده است و همان بهتر که پنج سس ترز به او انعام بدهم که نسبت به ما ظنین نگردد.»

دو ساعت بعد از ظهر به بوستی رسیدیم و کلئوپاترا، کرایه‌ی راننده ارابه و پنج سس ترز انعام او را پرداخت کرد. ما به راننده چنین نشان دادیم که خانه‌ی ما در همان شهر می‌باشد، و همین که مرد روستایی با ارابه خود دور شد راه خروج از شهر را پیش گرفتیم.

شهر بوستی نزدیک دریا است و انسان می‌تواند پیاده در مدتی کم خود را به دریا برساند. چون در ارابه خوابیده بودیم، احساس خستگی نمی‌کردیم و پیاده به راه افتادیم و موقع غروب آفتاب به دریا رسیدیم.

آن موقع زمانی بود که خدمه‌ی کلئوپاترا در روم انتظار مراجعت خاتون مرا از حمام می‌کشیدند و اگر وی مراجعت نمی‌کرد، در صدد بر می‌آمدند تحقیق کنند که در کدام حمام می‌باشد و برای چه مراجعت نکرده است.

ما به دریا رسیدیم و کشتی‌های جنگی مصر را دیدیم ولی کسی به ما توجه نداشت، چون پیش‌بینی نمی‌کردند که ملکه مصر با لباس مبدل از روم خواهد گریخت.

کلئوپاترا به من گفت: «اکنون موقعی است که آخرین دسته از ملوانانی که در موقع روز برای کار یا گردش به ساحل می‌روند، با قایق به کشتی‌ها مراجعت نمایند و قایق کشتی‌های جنگی ما برای بردن

ملوانان به ساحل نزدیک می‌شوند و تو همین که قایق را دیدی خود را به پارو زنان و ملوانانی که سوار آن می‌شوند نشان بده و بگو که یک مصری هستی و باید یک خبر مهم را فوری به اطلاع «فریداد» فرمانده‌ی نیروی دریایی ما در اینجا برسانی، ولی تا خود فریداد را ندیده‌ای، نگو که من از روم گریخته‌ام و در این جا منتظر سوار شدن بر کشتی هستم.

بعد از اینکه فریداد را دیدی، سر را به گوش وی نزدیک کن و آهسته این خبر را به اطلاعش برسان که دیگران نشنوند، چون ممکن است که جاسوسان روم، بین ملوانان ما و اطرافیان فریداد باشند و مانع از حرکت کشتی‌های ما شوند، چون بعید نیست که حکومت روم به مناسبت خصومتی که با من دارد، یک دستور پنهانی به حاکم اینجا داده که اگر کشتی‌های ما خواستند حرکت کنند، از حرکت آن‌ها ممانعت شود.»

من که سزاریون را در آغوش داشتم او را به کلئوپاترا سپردم و به طرف موضعی رفتم که یکی از قایق‌های مصری می‌باید در آنجا به خشکی برسد. وقتی من به آنجا رسیدم چند ملوان مصری که از خشکی مراجعت می‌کردند، می‌خواستند سوار قایق شوند و به کشتی‌ها برگردند.

من بانگ زدم: «صبر کنید.»

همه از شنیدن صدای من حیرت کردند، چون انتظار نداشتند که یک زن مصری را در آنجا ببینند.

پرسیدند: «تو که هستی و چکار داری؟»

گفتم که: «من یک مصری هستم و برای یک خبر مهم می‌باید بدون وقفه فریداد فرمانده نیروی دریایی را ببینم و شما باید فوری مرا نزد او ببرید وگرنه به شدت مجازات خواهید شد.»

ملوانان و پاروزن‌ها قدری با هم صحبت کردند و بعد به من گفتند: «وارد قایق شو تا تو را نزد فریداد ببریم.» من سوار قایق شدم و به طرف یکی از کشتی‌ها به راه افتادیم و معلوم شد که کشتی مزبور کشتی امیرالبحری می‌باشد و فریداد فرمانده نیروی دریایی در آنجاست.

بعد از اینکه مرا وارد صحنه کشتی کردند و نزد فریداد بردند، وی از مشاهده من بسیار تعجب کرد، چون به دفعات مرا در عقب ملکه مصر دیده بود.

من از او خواستم که اتاق را خلوت کند و بعد آهسته به او گفتم که ملکه‌ی مصر با لباس مردانه در ساحل منتظر است که سوار کشتی شود و به طرف کشور خود به راه بیفتد.

وقتی فریداد دانست که ملکه‌ی مصر در ساحل منتظر است، امر کرد که یک زورق را آماده حرکت به سوی ساحل کنند و زورقی را که عقب کشتی امیرالبحری بود، گشودند و دوازده پاروزن در آن جا گرفتند و فریداد با ده نفر از ملوانان که مسلح بودند، وارد زورق گردید و به ساحل رفت تا ملکه را از آنجا به کشتی بیاورد.

از توضیحی که من به فرمانده نیروی دریایی دادم فریداد متوجه شد که رومیان نباید بدانند که ملکه مصر در آنجاست و به همین جهت برای استقبال ملکه بیش از ده ملوان با خود نبرد.

من به او فهمانیده بودم که در آن موقع آنچه که اهمیت دارد رسانیدن ملکه مصر به کشتی امیرالبحری می‌باشد و رعایت احترام ملکه ضروری نیست.

ملکه، سزاریون را در بغل داشت و با اینکه لباس مردانه پوشیده بود، فریداد او را شناخت و گفت: «ای خاتون من، چه امری داری؟»

ملکه گفت: «به سرعت مرا به کشتی برسان و آیا کنیز من شرمیون در کشتی هست یا نه؟»

فریداد گفت: «بلی، او در کشتی من است.»

ملکه سوار زورق گردید و زورق راه کشتی امیرالبحری را پیش گرفت و همین که کلئوپاترا قدم به کشتی نهاد، فرمان حرکت سفاین جنگی مصر را صادر کرد و گفت: «کشتی خود من سنگین است و حرکت آن بطئی می‌باشد. ده کشتی جنگی را برای محافظت آن بگمارید و بیست ناو دیگر از جمله ناو امیرالبحری، به سرعت از ساحل روم دور شوند و راه مصر را در پیش بگیرند.»

فریداد گفت: «ای خاتون من، آیا شتاب داری که زود به مصر برسی؟»

کلئوپاترا گفت: «هر قدر شتاب کنی بهتر است، چون بعید نمی‌دانم که مرا مورد تعقیب قرار بدهند.»

فریداد گفت: «در این صورت من دستور می‌دهم که علاوه بر افراشتن بادبان، کشتی‌ها را با پارو نیز به حرکت درآورند تا اینکه زودتر به اسکندریه برسیم.»

ده کشتی جنگی، مامور حفاظت کشتی بزرگ ملکه مصر شدند و نوزده کشتی دیگر با ناو امیرالبحری که خاتون من در آن بود حرکت کردند.

ساعتی پس از اینکه ملکه مصر وارد ناو شد، کشتی‌ها شراع افراشتند و پاروها به حرکت درآمدند.

برخلاف تصور کلئوپاترا هیچ کشتی جنگی رومی جلوی ما را نگرفت و به طوری که بعد فهمیدم

رومی‌ها غافلگیر شدند، آن‌ها تصور نمی‌نمودند که کلئوپاترا بدون اطلاع آنـان بگریـزد و خـود را بـه سفاین جنگی مصر برساند و راه اسکندریه را پیش بگیرد.

رومی‌ها برای اخذ تصمیم در مورد کلئوپاترا منتظر تشـکیل جلسـه سـنای روم بودنـد تـا بداننـد کـه مجلس مزبور، راجع به ملکه مصر چه تصمیمی می گیرد.

چون حکومت روم بلاتکلیف بود، برای جلوگیری از عزیمت کشتی‌های جنگی مصر اقدام نکرد و ما توانستیم که بدون مزاحمت راه دریا را پیش بگیریم و هنگامی که حکومـت مزبـور در صـدد اقـدام برآمد که ما خیلی از روم دور شده بودیم و هر گاه سفاین جنگی روم ما را تعقیـب مـی کردنـد بـه مـا نمی‌رسیدند.

وقتی که ما به اسکندریه رسیدیم، معلوم شد که یکی از کسانی کـه بعـد از فـرار کلئوپـاترا در روم، خیلی از وی بدگویی کرده سیسرون بوده است و این شخص همان است که من بعد از ورود بـه روم، راجع به او صحبت کردم. کلئوپاترا در موقع توقف در روم نسبت به سیسرون که مردی بود نویسنده و خطیب خیلی مهربانی کرد و از جمله به خـرج خـود دویسـت نسـخه از یکـی از کتابهـای سیسـرون را بوسیله کاتبان نویسانید و سیسرون آن دویست نسخه را فروخت و استفاده کرد.

سیسرون هنگامی که سزار زنده بود، همه جـا مباهـات مـی کـرد کـه وی یکـی از دوسـتان کلئوپـاترا می‌باشد و به خانه‌اش می‌رود و از طرف «زیباترین ملکه جهان» پذیرفته می‌شود.

آن مرد نویسنده و خطیب به خاتون من وعده داد که یک کتاب راجع به کلئوپاترا بنویسد، اما بعد از این که سزار کشته شد و ملکه مصر مجبور گردید که از روم بگریزد و خـود را بـه اسـکندریه برسـاند نوشت:

این زن مصری همین که مشاهده کرد فاسقش به قتـل رسـید، دانسـت کـه دیگـر نمـی‌توانـد در روم زندگی کند و از اینجا گریخت و او در مدت توقف در روم خیلی کوشـش کـرد کـه مـرا نیـز فریـب بدهد و جزو عشاق خود نمایـد و غافـل از ایـن بـود کـه سیسـرون فریـب یـک زن اجنبـی چـون او را نمی‌خورد.

آنچه خطیب رومی‌در این نامه می گوید، ناحق است و خانم من هرگز در صدد بر نیامد که سیسرون را عاشق خود کند، زیرا سیسرون نه قدرتی داشت که کلئوپاترا را مجذوب نماید، نه ثروتی که مـورد

توجه یک زن توانگر مثل کلئوپاترا قرار بگیرد.

خاتون من چون اهل ادب را دوست داشت، نسبت به سیسرون ابراز محبت می کرد.

سیسرون نسبت به خاتون من مردی بود کوچک و هر دفعه که به خانه کلئوپاترا می‌آمد، از نگاه‌های او می‌فهمیدم که خاتون مرا دوست می‌دارد ولی جرات ابراز علاقه ندارد.

اگر کلئوپاترا به سیسرون امیدواری می‌داد که حاضر است او را جلب خود کند، آن مرد نویسنده در راه خاتون من سر فدا می‌نمود.

وقتی در مصر به کلئوپاترا خبر رسید که سیسرون با قلم و بیان از او بدگویی می کند، من متاسف شدم و به خاتون خود گفتم که این نویسنده و خطیب مردی است حق ناشناس و در ازای آن همه خوبی که تو به او کردی اکنون زبان و قلم را به بدگویی و حتی دشنام گشوده است.

کلئوپاترا گفت او مجبور است به من دشنام بدهد، چون قبل از اینکه سزار وارد روم شود او از مخالفین سزار بود و بعد از اینکه وارد روم شدیم، به طوری که می‌دانی خود را خیلی به من نزدیک کرد تا به وسیله من به سزار نزدیک شود و از ما استفاده کرد. اینک که سزار وجود ندارد، سیسرون می‌خواهد نزد دوستان سابق کسب وجهه کند و نشان بدهد که نمی‌خواسته به سزار نزدیک شود و تنها راهی که برای کسب وجهه پیدا کرد، این بود که به من ناسزار بگوید تا دوستانش یقین حاصل کنند که وی از من نفرت داشته است.

گفتم ای خاتون من، این حق ناشناسی اگر از طرف یک باربر بی‌سواد بندر اسکندریه ظاهر می‌شد درخور تقبیح بود تا چه رسد به مردی نویسنده و خطیب مثل سیسرون.

خاتون من گفت باربر بی‌سواد بندر اسکندریه حق ناشناس نیست و اگر روزی یک لقمه نان از کسی دریافت نماید تا روزی که زنده است، از او ممنون می‌باشد و آن نیکی را فراموش نمی‌نماید. فراموش کردن نیکی و زیر پا گذاشتن حق دوستی از خصایص مردان سیاسی است و عمل سیسرون در نظر کسانی که می‌دانند وی نیکی مرا به بدی پاداش می‌دهد، یک بازی سیاسی می‌باشد، چون نظریه مردان سیاسی این است که در سیاست باید مطیع مقتضیات زمان حال بود و هر گونه حق دوستی و خویشاوندی را برای منافع سیاسی موجود زیر پا گذاشت.

باری، صبح روز ششم ماه آوریل، یعنی در بامداد روزی که شب قبل از آن ما از ساحل روم جدا

شده بودیم، به وسیله کبوتر به حکومت روم اطلاع دادند که کشتی‌های جنگی مصر رفته است.

در همان روز، مجلس سنای روم تشکیل جلسه داد و نیز در همان روز از غیبت کلئوپاترا و فرزندش مطلع شدند و حکومت روم فهمید که کلئوپاترا گریخته و امر کرد که کشتی‌های جنگی روم کلئوپاترا را تعقیب نمایند.

ما برای این که بتوانیم خود را به اسکندریه برسانیم، می‌باید از جنوب کشور روم عبور کنیم و آنگاه راه مشرق را در پیش بگیریم.

حکومت روم دارای وسایل ارتباط سریع بود و می‌توانست به کشتی‌های جنگی خود که در بنادر جنوبی یا غربی کشور روم هستند دستور بدهد که جلوی کشتی‌های ما را بگیرند و مانع از فرار کلئوپاترا شوند.

این بود که خاتون من به فریداد امر کرد که کشتی‌ها را خیلی به طرف جنوب ببرد و به سواحل آفریقا نزدیک شود، چون کشتی‌های جنگی روم ما را در آن سواحل جستجو نخواهند کرد.

کشتی‌های جنگی روم فکر می‌کردند که ما بعد از افراشتن بادبان‌ها، راه اسکندریه را پیش گرفته‌ایم و لذا از جنوب کشور روم عبور خواهیم کرد و آن گاه به طرف مشرق می‌رویم، ولی به فکرشان نمی‌رسید که ما را نزدیک سواحل آفریقا جستجو کنند.

حیله‌ی کلئوپاترا موثر واقع گردید و ناوهای روم که از بنادر جنوبی و غربی آن کشور برای یافتن ما به راه افتادند، نتوانستند ما را پیدا کنند و ما در قسمتی از دریای روم که تا ساحل آفریقا سی تا چهل فرسنگ فاصله داشت، به طرف مشرق می‌رفتیم تا اینکه به اسکندریه رسیدیم و کشتی‌های روم نتوانستند حتی کشتی بزرگ و بطئی السیر کلئوپاترا هفتم را کشف نمایند، زیرا آن کشتی و ده کشتی جنگی هم که محافظ سفینه مزبور بودند، از نزدیک سواحل آفریقا به طرف مشرق عبور کردند و خود را به اسکندریه رسانیدند.

سزار قبل از مرگ دیکتاتور شد و مقام خدایی گرفت

وقتی ما به اسکندریه رسیدیم، پایتخت مصر هنوز از قتل سزار مبهوت بود، چون کسی تصور نمی‌کرد که بتوانند سزار را به قتل برسانند.

در اسکندریه همه می‌دانستند که سزار فرمانروای مطلق منطقه بحرالروم است و از سوریه واقع در مشرق بحرالروم گرفته تا اسپانیا واقع در مغرب آن و از کشورهای روم و بالکان و یونان و گل (فرانسه، بلژیک و هلند امروزی) گرفته تا مراکش و کارتاژ و لیبی و مصر، منطقه یا کشوری نیست که قدرت سزار در آن مستقر نشده باشد و سزار در آخرین سنوات عمر، طوری قدرت داشت که با یک اشاره می‌توانست سر از پیکر هر یک از سلاطین منطقه بحرالروم جدا نماید.

مردم، سزار را چون یکی از خدایان می‌دانستند و عقیده داشتند که وی شکست ناپذیر است و مرگ بر او مستولی نخواهد شد مگر بعد از چند قرن. ولی ناگهان شنیدند که سزار مانند یک فرد عادی با ضربت‌های کارد از پا درآمد وقدرت و عظمت او در چند لحظه از بین رفت و با شگفت از خود می‌پرسیدند که آیا چنین واقعه ای قابل قبول هست یا نه؟

من که صحبت‌های سزار با خاتون خود را شنیده بودم، تردید ندارم که فاتح رومی می‌خواست امپراتور روم شود و رژیم جمهوری را از بین ببرد و رژیم امپراتوری را به جای آن بگذارد.

یک شب در موقع صرف غذا، بین خاتون من و او، صحبت از جشن‌های با شکوه شد که به مناسبت مراجعت سزار به روم (بعد از پیروزی‌های برجسته نظامی) اقامه کرده بودند و تا آن تاریخ روم نظیر آن جشن‌های با عظمت را ندیده بود.

سزار بدون اینکه بخندد و با لحنی جدی به خاتون من گفت این جشن‌های بزرگ که به افتخار یک نفر اقامه شد، مقدمه تدفین رژیم جمهوری این کشور و به وجود آمدن رژیم امپراتوری است، چون در یک رژیم جمهوری که آزادی وجود دارد و حکومت در دست ملت است نباید این جشن‌های خیره کننده را فقط به افتخار یک نفر اقامه کرد.

همان شب به خاتون من گفت، من سپرده‌ام تا آنجا که بتوانند راجع به پیروزی‌های نظامی روم و در واقع موفقیت‌های نظامی‌من، داد سخن بدهند، چون این نوع حماسه‌ها روح ملت روم را نوازش

می‌دهد و او را به خود مغرور می‌کند و در نتیجه نمی‌بیند که آزادی و حکومت دموکراسی از دستش می‌رود و به زودی حکومت مطلقه امپراتوری، جای آن را می‌گیرد.

در گذشته، هر سردار فاتح یا زمامدار که برای ایراد خطابه وارد مجلس سنا می‌شد، روی یکی از کرسی‌های عادی مجلس سنا می‌نشست و بین کرسی او و کرسی سناتورها، فرقی وجود نداشت. ولی وقتی که ما در روم بودیم، برای جلوس سزار در مجلس سنا یک کرسی از طلا قرار دادند که شکل آن فرقی با تخت سلطنت نداشت و او هر وقت به مجلس سنا می‌رفت، روی آن کرسی مخصوص می‌نشست.

از این گذشته، مجسمه سزار را از طلا ساختند و در معبد «ژوپیتر» خدای خدایان قرار دادند و مجسمه را در جایی مستقر نمودند که نشان می‌داد سزار یکی از خدایان است.

یکی از رسوم دیرین روم این بود که هر سردار رومی که در یکی از جنگ‌های خارجی فاتح می‌شد، در موقع مراجعت به روم، قبل از اینکه از منطقه‌ای مخصوص بگذرد، می‌باید ارتش خویش را مرخص نماید و خود به تنهایی وارد روم شود.

این رسم از این جهت جاری شد که سرداران فاتح رومی پس از اینکه تاج افتخار نظامی را بر سر گذاشتند، با ارتش خود وارد روم نشوند و با استفاده از نام و محبوبیتی که کسب کرده‌اند، رژیم جمهوری روم را ساقط ننمایند و رژیم حکومت مطلقه را جانشین آن نکنند. ولی سزار این رسم را زیر پا گذاشت و بدون اینکه در فکر رنجاندن ملت باشد با ارتش خود وارد روم گردید، به طوری که در هر روز، می‌توانست با نیروی قشون خود رژیم جمهوری روم را از بین ببرد و رژیم امپراتوری را جانشین آن نماید و خود تاج امپراتوری بر سر بگذارد.

اگر سزار قصد داشت که تاج سلطنت بر سر بگذارد، ملت روم یعنی افراد عادی با شعف می‌پذیرفتند، زیرا موفقیت‌های نظامی سزار به اندازه‌ای بزرگ بود که مردم تصور می‌نمودند که شایسته‌تر از او کسی برای امپراتوری نیست.

سناتورها و نویسندگان و خطبا، با امپراتوری سزار موافق نبودند، اما می‌ترسیدند که علنی ابراز مخالفت نمایند و مخالفت پنهانی آن‌ها نمی‌توانست مانع از امپراتوری سزار شود.

من از خاتون خود شنیدم که گفت موفقیت‌های سزار، مرهون نبوغ خود اوست و چون هیچ کس

شریک نبوغ او نبوده، لاجرم تمام موفقیت‌هایی که نصیب او گردیده و افتخاراتی که باید عایدش شود، متعلق به او می‌باشد.

خاتون من گفت وقتی سزار از گل مراجعت کرد و وارد روم شد، برای او طاق نصرت بنا کردند، و در روز ورود سزار به روم مراسمی با شکوه به انجام رسید و تمام سلاطین گل، مقید به زنجیر و پیاده مقابل سزار حرکت می‌کردند.

در آن روز سزار در ارابه‌ای نشسته بود و قبل از آنکه به پای تپه کاپیتول برسند (که معبد معروف ژوپیتر خدای خدایان روم بالای آن تپه است) چرخ ارابه شکست. بعضی آن واقعه را به فال بد گرفتند، ولی عده‌ای از مردم سزار را روی دوش خود سوار کردند و از تپه بالا بردند و وارد معبد ژوپیتر کردند.

هنگامی که سزار از آن معبد مراجعت کرد، هوا تاریک شده بود و چهل فیل مقابل او حرکت می‌کردند و روی هر فیل، هودجی دیده می‌شد و در هر هودج، یک مشعل افروخته بودند تا این که راه سزار روشن شود.

در آن روز و همچنین موارد دیگر که سزار با پیروزی مراجعت می‌کرد، هیچ کس پیدا نشد که بتواند دعوی کند که سهمی‌از افتخارات سزار باید به او برسد، زیرا همه می‌دانستند که هر چه آن مرد کسب کرده به نیروی استعداد و لیاقت خویش بدست آورده است.

گفتم وقتی سزار می‌خواست از اسکندریه به روم مراجعت نماید، قصد داشت خاتون مرا با خویش ببرد، ولی کلئوپاترا با سزار نرفت، چون می‌دانست که اگر با وی برود چون کنیز فاتح رومی‌جلوه خواهد کرد و باید هنگام ورود به روم جزو ملتزمین رومی شود.

روزی که سزار از اسکندریه مراجعت کرد و وارد روم شد، سکنه روم از او به عنوان فاتح مصر استقبال کردند و یکی از چیزهایی که برای تجلیل از او فراهم نمودند این بود که در روم چیزی چون شط نیل و چراغ دریایی اسکندریه و اهرام به وجود آوردند تا نشان بدهند که سزار، کشور مصر را فتح کرده است.

روزی که برادر کلئوپاترا پادشاه مصر کشته شد، کلئوپاترا امیدوار بود که خواهرش آرسینوهه هم به قتل برسد تا اینکه در آینده برای او تولید مزاحمت ننماید، ولی سزار از کشتن آرسینوهه خودداری

كرد، چون نمی‌خواست كه رومی‌ها بدانند كه او بعد از غلبه بر پادشاه مصر، يک زن ناتوان و بدون وسيله دفاع را كشته است.

روزی كه سزار می‌خواست از اسكندريه به روم برود، راجع به آرسينوهه با كلئوپاترا مشورت كرد و می‌خواست بداند كه نظر كلئوپاترا راجع به او چيست.

كلئوپاترا گفت نظر من اين است كه بايد سر از پيكر خواهرم جدا كرد، زيرا اگر اين زن زنده بماند مرا به قتل می‌رساند.

سزار گفت من نمی‌توانم خواهرت را به قتل برسانم زيرا يک زن است و از مردی چون من، قتل يک زن پسنديده نيست، ولی می‌توانم وی را با خود به روم ببرم و سپس وی را به يكی از معابد دور دست بفرستم كه تا عمر دارد در آنجا به سر ببرد.

كلئوپاترا گفت من می‌ترسم كه تو آرسينوهه را به روم ببری برای اينكه ممكن است او را فرمانروای مصر كنی.

سزار گفت وقتی من صدای اين زن را می‌شنوم مثل اين است كه با اره گوشت بدنم را مجروح كنند.

در اين سرگذشت گفتم به هر اندازه كه لهجه كلئوپاترا گيرنده و با نمک و روح پرور بود، برعكس آرسينوهه صدای ريز و زننده و بی‌نمک و روح خراش داشت و وقتی كه حرف می‌زد انسان از صدای او مشمئز می‌شد.

سزار به كلئوپاترا قول داد بعد از اينكه به روم رسيد آرسينوهه را به معبد ديان شكارچی واقع در يونان تبعيد كند و قدغن نمايد كه وی مادام العمر در آن معبد باشد.

روزی كه سزار وارد روم شد، آرسينوهه جزو همراهان سزار بود ولی او را مانند اسير وارد روم كردند و نه مثل يک مهمان يا يكی از ملازمين سزار، سكنه روم كه او را می‌ديدند می‌دانستند كه وی خواهر ملكه مصر است و حيرت می‌كردند چرا سزار خود ملكه مصر را به اسارت نياورده، بلكه خواهرش را اسير كرده و با خود وارد روم نموده است.

سزار چند روزی پس از ورود به روم به وعده وفا كرد و آرسينوهه را به معبد ديان شكارچی واقع در يونان فرستاد.

بعد از پیروزی‌های بزرگ که سزار به روم مراجعت کرد، دویست و پنجاه ارابه بزرگ سکه‌های طلا و ظروف زر و جواهری را که وی به غنیمت از کشورهای مختلف گرفته بود حمل می‌کرد.

در همان موقع جشنی به افتخار مراجعت سزار به روم اقامه شد که پانزده روز طول کشید و یکی از برنامه‌های جشن مزبور این بود که در یک روز پانصد گلادیاتور به هیات اجتماع در سیرک بزرگ روم با هم پیکار کردند و وقتی پیکار گلادیاتورها خاتمه یافت، زمین سیرک از خون ارغوانی شده بود و بدان می‌مانست که با لاشه مقتولین آنجا را فرش کرده‌اند.

وقتی سزار از فتح گل مراجعت کرد به هر کس که دارای اهلیت روم بود، از طرف سزار چهارصد «سس ترز» پول نقد دادند و به مناسبت جشن‌هایی که هر روز اقامه می‌شد عده‌ای کنیز از اطراف کشور به شهر روم آمدند و طوری عبور وسایل نقلیه در شهر دشوار شد که عده‌ای از جمله دو سناتور بر اثر تصادم به قتل رسیدند.

قبل از اینکه مجلس سنا، به موجب قانون، عنوان دیکتاتوری مادام العمر را به سزار بدهد، قانونی تصویب کرده بود که سزار اختیار دارد که نیمی از کارکنان دولت را بر طبق تمایل خود انتخاب کند، ولی در عمل اختیار تمام کارمندان دولت با سزار بود و او هر کس را به هر کار که می‌خواست می‌گماشت و هیچ کس نمی‌توانست چون و چرا کند.

یکی از قوانین حیرت‌آوری که در مجلس سنای روم به نفع سزار تصویب شد این بود که تا روزی که سزار زنده است، هر سردار رومی‌در هر نقطه از جهان که فاتح شود فتح مزبور در تاریخ روم به اسم سزار ثبت خواهد شد ولو سزار در آن پیروزی کوچکترین شرکت و دخالتی نداشته باشد.

با تصویب این قانون، مجلس سنای روم خواست نشان بدهد که سزار را دارای قدرت خدایی می‌داند و فقط زنده بودن او کافی است که هر پیروزی نصیب روم می‌گردد، مرهون نبوغ سزار باشد ولو دیکتاتور روم، کوچکترین دخالتی در جنگ نداشته باشد.

همچنین مجلس سنا تصویب کرد که سزار هر موقع که بخواهد می‌تواند با یک دیهم از برگ درخت غار (که در روم علامت افتخار است) در مجلس سنا یا در سیرک یا در تماشاخانه حضور به هم برسانند.

ظرفا می‌گفتند که سزار از این جهت دستور داده که قانون مزبور در سنا تصویب شود که به وسیله

یک تاج از برگ درخت غار، طاس بودن سر را از نظرها پنهان نماید. ولی این گفته به نظر من صحیح نیست و جنبه شوخی دارد، زیرا من خود در روم دیدم که سزار بدون سرپوش بین مردم ظاهر می‌شد و ابا نداشت که سر طاس خود را به رومی‌ها نشان دهد.

قانونی دیگر در مجلس سنا تصویب شد که شکل سزار باید روی سکه‌های روم نقش شود، در صورتی که در حکومت جمهوری روم سابقه نداشت که شکل یک نفر را (هر قدر بزرگ باشد) روی سکه نقش نمایند.

در سال دویست و هشتاد و هشت بعد از بنای شهر اسکندریه (چهل و پنج سال قبل از میلاد مسیح) مقرر شد که مجسمه سزار را در تمام معابد روم نصب کنند و هنگامی که به افتخار خدایان دسته راه می‌اندازند، مجسمه سزار را در دسته‌ها، با مجسمه خدایان به حرکت درآورند و در روز تولد سزار برایش قربانی کنند.

سزار به قدری قدرت و نفوذ داشت که سناتورها برای این که به او تملق بگویند، اسم یکی از ماههای سال را عوض کردند و چون اسم کوچک سزار جولیوس بود، اسم آن ماه را جولیوس گذاشتند. آن گاه، از طرف سناتورها تصمیماتی گرفته شد که سزار را چون خدای واقعی کرد زیرا قانونی به تصویب رسید که مردم همان طور که می‌توانند به ژوپیتر خدای خدایان و مارس خدای جنگ سوگند یاد نمایند، می‌توانند به نبوغ سزار نیز سوگند یاد کنند.

آن گاه مجلس سنا در صدد بر آمد به طور صریح، سزار را یکی از خدایان کند و یک طرح قانونی تهیه شد مشعر بر اینکه سزار از حیث مرتبه و مقام مساوی است با خدایانی چون ژوپیتر و مارس.

اگر سزار زنده می‌ماند، قانون اخیر در مجلس سنای روم تصویب می‌گردید و سزار به طور صریح یکی از خدایان روم می‌شد، ولی مرگ سزار مانع از تصویب قانون مزبور شد.

خاتون من گفت بعد از اینکه در مجلس سنای روم قانون مربوط به دیکتاتوری مادام العمر سزار تصویب شد، نمایندگان مجلس سنا رفتند که خود تصویب قانون مزبور را به اطلاع سردار بزرگ رومی برسانند.

روزی که رفتند که به سزار اطلاع بدهند که آن قانون را تصویب کرده‌اند، سزار در معبد ونوس بود.

تمام نمایندگان مجلس سنا برای دیدن سزار و مژده دادن به او، وارد معبد ونوس شدند. سزار روی یک کرسی زر، شبیه به تخت سلطنت، نشسته بود و هنگامی که سناتورها وارد معبد شدند، به احترام آن‌ها از جا بر نخاست. طوری این واقعه سبب حیرت شد که رئیس مجلس سنا که می‌خواست لب به سخن بگشاید و به سزار مژده بدهد که طبق قانون مادام العمر دیکتاتور شده است، تا چند لحظه نتوانست حرف بزند و مبهوت ایستاده بود، ولی حتی بهت او هم سزار را متزلزل نکرد و به احترام نمایندگان سنا از جا بر نخاست.

در تاریخ روم، دیده نشده بود که یک دیکتاتور مقابل نمایندگان مجلس سنا که به هیات اجماع به دیدارش می‌آیند، از جا برنخیزد.

رئیس مجلس سنا خطابه‌ای ایراد کرد که موضوعش مربوط به خدمات سزار نسبت به روم به خصوص پیروزی‌های او و این که سزار توانسته با موفقیت‌های نظامی‌خود، افتخارات و فواید مادی بزرگی عاید روم کند و به همین جهت مجلس سنا تصویب می‌نماید که سزار تا روزی که زنده است دارای مقام دیکتاتوری باشد.

قبل از اینکه سزار از معبد ونوس خارج شود، دوستانش شهرت دادند که چون پاهایش درد می‌کرد نتوانست به احترام سناتورها از جا برخیزد.

سزار وقتی شنید که دوستانش شهرت داده‌اند که پاهایش درد می‌کند و به همین جهت نتوانسته از جا برخیزد، در صدد تکذیب شایعه آن‌ها برآمد و وسیله تکذیب این بود که در آن روز، پیاده از خیابان‌های روم عبور کرد و به خانه رفت تا به مردم بفهمانند که پاهایش درد نمی‌کرده و چون سناتورها را لایق احترام نمی‌دانسته از جا بر نخاسته است.

چند روز بعد از آن واقعه، باز به طوری که خاتون من حکایت می‌کرد، حادثه‌ای دیگر اتفاق افتاد از این قرار:

سزار سوار بر اسب به سوی خانه خود می‌رفت و مردم در سر راهش هلهله می‌کردند. دیکتاتور روم به میدانی رسید که مجسمه‌ای از او در آن میدان بود و یکی از تماشاچیان یک دیهم از برگ درخت غار که یک روبان سفید به آن بسته شده بود، بر سر مجسمه نهاد و فریاد زد زنده باد سزار پادشاه روم.

در روم علامت سفید، علامت سلطنت است و وقتی مردم دیهم مزبور را دیدند و مشاهده کردند

روبان سفید دارد، متوجه شدند شخصی که دیهم را بر سر مجسمه نهاده منظورش این است که سزار باید تاج بر سر بگذارد.

سزار، عنان اسب را کشید و متوقف کرد و با صدای بلند به آن مرد و دیگران گفت نام من سزار است و من می‌خواهم همچنان سزار باشم، برای این که می‌دانم سزار از پادشاه روم برتر می‌باشد. سزار با این جواب که به آن مرد داد و سایر تماشاچیان شنیدند، آشکار کرد که می‌خواهد برتر از پادشاه روم باشد و مقامی به دست بیاورد که سلاطین گذشته در روم به دست نیاورده‌اند.

در روم عیدی است موسوم به عید خرمن که بعد از تابستان در آغاز پائیز اقامه می‌شود.

در آن روز آنتوان — که من در آغاز این سرگذشت اشاره‌ای به او کردم و بعد از این نیز راجع به او صحبت خواهم کرد - یک تاج از افسرهایی را که سزار در جنگ‌ها بدست آورده بود و به معبد خدای خدایان ژوپیتر تقدیم نموده بود، به سزار ارائه داد. آن تاج را قدری تغییر داده، اسم سزار را بر آن نوشته، نام پیروزی‌های برجسته‌اش را بر آن نقر کرده بودند.

آنتوان وقتی می‌خواست که تاج را به سزار تقدیم کند، زانو زمین زد و گفت ای قیصر، در تاریخ روم کسی به اندازه تو درخور تاجگذاری نبوده است و این دیهیم را که شایسته تو می‌باشد بر سر بگذار و ملت روم را که آرزو دارد تو را پادشاه خویش ببیند از خود راضی کن.

سزار گفت آنتوان، از جا برخیز، من این تاج را بر سر نمی‌گذارم. سپس چنین افزود: این افسر که تو در دست داری یکی از دو هزار و هشتصد تاجی است که من در جنگ‌ها به غنیمت گرفته، برای روم آورده‌ام و اگر آن را بر سر بگذارم کوچک خواهم شد.

می‌گویند آن روز سزار از این جهت تاج را از آنتوان نگرفت و بر سر ننهاد که اگر درخواست آن مرد را می‌پذیرفت، چنان جلوه می‌کرده که وی سلطنت را از آنتوان دریافت کرده است.

باز می‌گویند که در آن روز سزار از این جهت تاج سلطنت را از آنتوان نگرفت و بر سر نگذاشت که می‌دانست مردم با سلطنت او موافق نبودند.

هیچ یک از این دو گفته درست نیست، بلکه گفته خود سزار درست است و من در شب آن روز، از زبان سزار شنیدم که به خاتون من گفت فقط یک مقام سیاسی درخور من است و آن هم مقامی چون سلاطین ایران که پادشاه پادشاهان می‌باشند.

بعد از مرگ سزار، بعضی گفتند که وی در سنوات آخر عمر نیمه دیوانه بود و مبتلا به مرض صـرع می‌شد. این شایعه هم درست نیست و من که سزار را به خوبی می‌شـناختم مـی‌دانسـتم کـه وی دیوانـه نمی‌باشد.

یکی از چیزهایی که فراموش نمی‌کنم و نشان می‌دهد که سزار تا آخر عمر دارای عقـل سـلیم بـود، واقعه ذیل است:

بعد از اینکه مناسبات سزار با سیسرون نویسنده با میانجیگری خاتون من اصلاح شد، روزی سیرون از سزار برای صرف ناهار دعوت کرد. سزار برای اینکه افتخـاری را نصـیب آن مـرد نویسـنده و خطیـب کند، دعوتش را پذیرفت و با ملازمین و گارد مخصوص خود که شمار آن‌ها به دوهزار نفر می‌رسید، به ملکی که سیسرون در خارج از روم داشت رفت.

سیسرون برای پذیرفتن آن همه جمعیت جا و حتی غذا نداشت، ولی سزار دستور داده بود که بـرای استراحت ملازمان و سربازان گارد مخصوص او، خیمه ببرند و خیمه‌ها را در صحرا برافرازند و غـذای ملازمان و سربازان گارد مخصوص هم از آشپزخانه خود سزار برده شود.

سه روز بعد از آن ضیافت، سیسرون به نزد خاتون من آمد و گفت قبل از روزی کـه سـزار در خانـه من ناهار بخورد، من از روی شایعات عمومی تصور می‌کردم که وی دیوانه است، ولی در آن روز، با اینکه دقت داشتم بفهمم در وی اثری از جنون هست یا نه، کوچکترین اثری از دیوانگی در او ندیدم.

سزار در موقع تکلم، بـیش از آنچـه بایـد گفـت نمـی‌گفـت و هرگـز گفتـه‌ای را دو مرتبـه بـر زبـان نمی‌آورد و هر چه ادا می‌کرد سنجیده و موافق تعقل بود و من مطمئن شدم که شایعه مربوط به جنـون او صحت ندارد و دشمنانش آن شایعه را انتشار داده‌اند.

ولی دسته‌ای سزار در آخر عمر می‌لرزید و من به دفعات ارتعاش دست‌های او را دیده بودم. گـاهی رعشه دست دیکتاتور روم طوری زیاد می‌شد که وقتی می‌خواست جام شراب را به لب ببرد و بنوشد، به دندان‌هایش می‌خورد و یک شب بر اثر رعشه دست سـزار، نیمـی‌از شـراب کـه در جـام بـود روی لباسش ریخت.

رعشه دست او دو سال قبل از مـرگ، یعنـی در سـن پنجـاه و شـش سـالگی عـارض سـزار شـد، در صورتی که او زیاد پیر نبود.

خاتون من، مثل تمام مصری‌های با سواد و تحصیل کرده از علم طب اطلاع داشت و به من گفت که رعشه دست سزار ناشی از پیری نیست، چون اگر رعشه دست ناشی از پیری باشد، دست زن یا مرد سالخورده دائم می‌لرزد، در صورتی که رعشه دست سزار دائمی نمی‌باشد و گاهی دستش مرتعش می‌شود و در مواقع دیگر بدون ارتعاش است.

سزار به خاتون من می‌گفت موقعی که قلم به دست می‌گیرم، یا می‌خواهم جام را بردارم و به لب ببرم، گاهی دستم می‌لرزد، ولی هنوز اتفاق نیفتاده که در موقع به دست گرفتن شمشیر دچار رعشه دست شوم.

اینک که من خود قدم به سالخوردگی نهاده‌ام می‌فهمم که ارتعاش دست موقعی محسوس می‌شود که انسان چیزهای سبک به دست بگیرد و بخواهد کارهای ظریف بکند. اگر انسان، اشیاء سنگین بردارد یا به حرکت درآورد، ارتعاش دست محسوس نمی‌شود، ولی وقتی بخواهد یک جسم سبک چون قلم را بدست بگیرد و کاری ظریف چون نویسندگی بکند متوجه می‌شود که دستش می‌لرزد (اگر دچار رعشه باشد).

یک شب سزار با خاتون من راجع به مرگ صحبت می‌کرد و می‌گفت آن قدر در میدان جنگ مرگ را به چشم خود دیده‌ام که در نظر من، مرگ یکی از چیزهای عادی و طبیعی است و می‌دانم همه باید بمیرند و از مرگ بیم ندارند.

خاتون من گفت ای سزار، تو نباید بمیری، یعنی حق نداری بمیری برای اینکه زندگی تو حق ملت روم است و اگر تو بمیری ملت روم را از یک حق بزرگ محروم می‌نمایی. بعد از تو، ممکن است در این کشور دیکتاتورهای دیگری بیایند، ولی سزار نخواهند شد.

سزار گفته‌ی خاتون مرا تصدیق کرد و گفت زندگی من ولو حق ملت روم باشد، از اختیار من خارج است. من می‌دانم که وجودم برای روم خیلی ارزش دارد، ولی نمی‌توانم خود را جاوید کنم و هر موقع که عمرم به نهایت برسد خواهم مرد.

یک شب کلئوپاترا از سزار پرسید آیا متدین به دین رومی‌ها هستی یا نه؟

سزار گفت من از روی عادت یک مرد متدین هستم، ولی به دین رومی اعتقاد ندارم به خصوص اینکه قسمتی از معتقدات رومی‌ها خرافات است.

خاتون من گفت اگر والدین تو یهودی بودند لابد تو یهودی می‌شدی؟

سزار گفت همین طور است، ولی فکر می‌کنم که در هر صورت من مردی نبودم که عقیده به خرافات پیدا کنم.

یک روز می‌خواستم به جنگ بروم و یکی از کسانی که متخصص در تطیر بود مرغی را ذبح کرد تا از روی دل و امعاء مرغ بگوید که آیا من در جنگ فاتح خواهم شد یا نه. وقتی شکم مرغ را دید و آنچه در شکم مرغ و سینه بود بیرون آورد به من گفت که به این جنگ نرو.

پرسیدم برای چه؟

گفت برای این که شکست خواهی خورد.

سوال کردم چرا شکست می‌خورم؟

فال بین اظهار کرد برای این که این مرغ دل ندارد.

گفتم اگر دل می‌داشت آیا من در این جنگ فاتح می‌شدم؟

فال بین گفت بلی.

گفتم تمام مرغ‌ها دل دارند و وجود دل داخل بدن مرغ واقعه‌ای شگفت نیست تا اینکه سبب فتح شود، بر عکس، فقدان دل در مرغ‌ها یک واقعه‌ی استثنایی است و من بر خلاف تو از این مرغی که دل ندارد نمی‌ترسم چون می‌دانم آنچه سبب می‌شود که شخصی در جنگ فاتح گردد فراهم کردن قشون قوی و مال اندیشی است نه دل و امعا مرغ.

افسرانم با من موافق نبودند و می گفتند چون آن مرغ دل نداشته از رفتن به جنگ خودداری کنم، ولی من به میدان جنگ رفتم و فاتح شدم و با غنیمت جنگی گرانبها مراجعت نمودم.

قاتلین سزار و مساله‌ی جانشینی او

وقتی که سزار در روم به قتل رسید مردی پنجاه و هشت ساله بود.

چند بار خاتون من هنگامی که سزار زنده بود، خواست که موضوع جانشینی او را مطرح نماید ولی هر مرتبه ترسید که مبادا آن مرد را به شدت برنجاند، چون طرح مساله جانشینی، یعنی پیش بینی کردن مرگ یک نفر، به خصوص اگر سالخورده باشد.

با اینکه پنجاه و هشت ساله بود و به طوری که گفتم گاهی دچار رعشه می‌گردید، نمی‌خواست به پیری خود اعتراف کند.

فاتح بزرگ رومی قبل از اینکه خاتون مرا ببیند و دلبسته او شود وصیت نامه‌ای نوشته و طبق آن نوه خواهر خود موسوم به «اوکتاو» را وارث خویش کرده بود، ولی در همان وصیت نامه نوشت که نوه خواهرش وارث وی نخواهد شد مگر اینکه وارث مستقیم نداشته باشد، یعنی اگر فرزندی پیدا کند وی وارث او نخواهد گردید.

من گفتم که سزار فرزند کلئوپتر موسوم به سزاریون را به رسمیت شناخت و او را وارث خود دانست، ولی قوانین روم وارث مستقیم را فرزندی می‌دانست که از ازدواج مشروع به وجود آمده باشد نه از زناشویی نامشروع.

قبل از اینکه سزار کشته شود، می‌خواست که کلئوپاترا را زن مشروع خود کند، ولی برای این منظور می‌باید زن خود را طلاق بدهد، چون قوانین روم اجازه نمی‌داد مرد دو یا چند زن بگیرد. سزار برای اینکه با کلئوپاترا ازدواج کند می‌باید زن خود را طلاق بدهد و پس از اینکه خاتون من زوجه شرعی او شد، باز حکومت روم نمی‌تواند سزاریون را فرزند مشروع سزار بداند، مگر اینکه قانون مخصوصی در مجلس سنای روم به تصویب برسد و به موجب آن سزاریون فرزند شرعی سزار گردد.

فاتح بزرگ رومی بدین ترتیب می‌توانست سزاریون را از نظر قانونی فرزند مشروع خود نماید، ولی لکه‌ای که روی سزاریون به وجود آمده بود تا آخر عمر باقی می‌ماند و هرگز محو نمی‌شد.

خاتون من حس می‌کرد که سزار مساله مشروع کردن سزاریون را که لازمه آن ازدواج با کلئوپاترا بود، تا آخرین حد امکان عقب می‌اندازد و علتش این بود که دیکتاتور نیرومند روم می‌دانست که

سزاریون در آغاز موسوم به بطلمیوس پانزدهم بود، از پشت وی نیست و می‌ترسید پسری که از نسل او نمی‌باشد وارث ثروت سرشار و جانشین وی گردد.

در هر حال، سزار اکراه داشت که سزاریون را که از نسل وی نبود وارث مشروع خود نماید.

از یک طرف سزار ضمن صحبت با خاتون من می‌گفت که همه خواهند مرد و او نیز روزی قالب تهی می‌کند و از این جهان می‌رود و از طرف دیگر، خود را یک مرد قوی می‌دید و امیدوار بود که تا سن هشتاد و نود سالگی زنده بماند و متوجه نبود که در پیرامون او، برای قتلش توطئه می‌کنند و عده‌ای از دوستان صمیمی او در توطئه شرکت دارند.

سزار آن قدر بزرگ بود که از قله عظمت و نیروی خود، دیگران را زیر پای خویش چون مور می‌دید و به فکرش نمی‌رسید که ممکن است مورچگان درصدد برآیند که علیه او توطئه کنند و وی را به قتل برسانند.

کسانی که می‌خواستند دیکتاتور روم را به قتل برسانند، از این جهت او را می‌کشتند که وی را بسیار نیرومند می‌دیدند و عقیده داشتند (و درست هم می‌گفتند) که سزار در روم آزادی و حکومت دموکراسی را از بین برده است.

دوستان صمیمی سزار که برای قتلش توطئه می‌کردند، به نام طرفداری از آزادی و دموکراسی کمر به قتلش می‌بستند و بعد از مرگ سزار اظهار کردند ما با او دوست بودیم، ولی ما آزادی و دموکراسی را بیش از او دوست می‌داشتیم و به نام اصول او را کشتیم.

خاتون من وقتی آن حرف را شنید، به من گفت اینان عوام فریبی می‌کنند و طرفدار آزادی و دموکراسی نیستند، بلکه از این جهت سزار را کشتند که به او حسد می‌ورزیدند و نمی‌توانستند افتخاراتش را ببینند.

اشراف روم که قبل از سزار سناتور می‌شدند و بر مقدرات کشور حکومت می‌کردند، بعد از این که سزار به قدرت رسید، به شکل غلامان او درآمدند و هر چه می‌گفت بی چون و چرا می‌پذیرفتند. دیگر مجلس قانونگذاری روم، مجلسی نبود که بتوانند در آن، راجع به وضع کشور تصمیم بگیرند. هر نوع تصمیم از طرف یک نفر، یعنی سزار گرفته می‌شد و او، تصمیم خود را به شکل قانون برای مجلس سنا می‌فرستاد و مجلس سنا بدون این که یک کلمه از آن قانون را تغییر بدهد به تصویب

می‌رساند.

در تمام ادوار، رشک بردن به قدرت و افتخارات دیگران از عوامل اصلی برانگیختن آتش خشم و کینه کسانی بوده که خود را کوچک می‌دیدند. حسد، بسیاری از اوقات جامه عوام فریبی را می‌پوشاند و در یونان و روم، به شکل طرفداری از آزادی و دموکراسی جلوه می‌کند.

کسانی که به قدرت و افتخارات و ثروت یک نفر رشک می‌برند نمی‌توانند علت اصلی کینه خود را بگویند و لاجرم دم از اصول می‌زنند.

روزی که قانون مربوط به دیکتاتوری مادام العمر سزار در مجلس سنا مطرح بود، هیچ یک از سناتورها جرات نکردند که با آن قانون مخالفت کنند مگر یک نفر به اسم «کاسیوس».

در خانواده کاسیوس پسر بعد از پدر، آزادیخواه و طرفدار حکومت دموکراسی بودند و او بعد از این جهت ایراد نطق اجازه گرفت گفت سزار یکی از صمیمی‌ترین دوستان من است و ایمان دارم که نابغه می‌باشد، ولی نبوغ او نباید سبب شود که ما اصول جمهوری و دموکراسی را زیر پا بگذاریم.

حکومت جمهوری در روم برای این به وجود آمد که هر چند یک مرتبه، زمامدار از کار بر کنار شود تا کسانی که به طفیل او دارای مشاغل و مناسب شده‌اند از کار برکنار گردند و دسته‌ای دیگر روی کار بیایند. زیرا به ندرت یک زمامدار سبب بدبختی ملت می‌شود، بلکه در اکثر اوقات و شاید بتوان گفت همیشه، اطرافیان یک زمامدار که به طفیل او دارای شغل و مرتبه شده‌اند ملت را برای استفاده بدبخت می‌کنند و بین زمامدار و ملت فاصله می‌اندازند تا این که دست مردم به زمامدار نرسد.

اطرافیان زمامدار همواره چنین قلمداد می‌کنند که تصمیمات آن‌ها به موجب دستور زمامدار صورت گرفته شده و هر کسی که با آن تصمیمات مخالفت کند، به منزله مخالفت با شخص زمامدار است. در صورتی که در بعضی از مواقع روح زمامدار از آن تصمیمات اطلاع ندارد، یا از نحوه اجرای دستوری که داده مطلع نیست.

در هر حکومت، ولو صالح باشد، اطرافیان زمامدار که به وسیله او دارای شغل و رتبه شده‌اند، سوءاستفاده می‌کنند و تمام مزایا را به خود اختصاص می‌دهند.

در حکومت جمهوری چون هر چند یک مرتبه زمامدار عوض می‌شود، اطرافیان نیز عوض می‌شوند و مردم تا مدتی از سوءاستفاده کسانی که مسلط بر مشاغل شده‌اند آسوده می‌گردند و تا طبقه جدید

تسلط کاملی پیدا کند، رئیس جمهوری عوض می‌شود و دیگری جایش را می گیرد.

اینک قانونی به مجلس سنا تقدیم شده است که سزار برای تمام عمر دیکتاتور باشد یعنی تا روزی که زنده است با اختیارات مطلق حکومت کند.

خود سزار نه فقط بانی افتخارات روم است بلکه یکی از مصلحین بزرگ به شمار می‌آید و کارهایی که تا امروز در روم کرده و اینک نیز مشغول انجام آن‌ها می‌باشد نشان می‌دهد که ملت روم از او جز خیر و صلاح نخواهد دید، ولی حکومت دیکتاتوری همیشگی او سبب خواهد شد که عده‌ای که تا امروز به طفیل وی دارای شغل و رتبه شده‌اند و عده‌ای که بعد از این دارای منصب خواهند گردید، بتوانند آزادانه برای استفاده خود هر چه بخواهند در کشور امپراتوری روم بکنند.

از این به بعد چون حکومت دیکتاتوری سزار جاوید می‌شود، مجلس سنا نخواهد توانست که در امر کشور و امپراتوری روم مداخله نماید و اطرافیان سزار و کسانی که به وسیله او دارای شغل شده‌اند یا خواهند شد، هر گونه تصمیمی را که برای نفع خود می گیرند به اسم سزار قلمداد خواهند نمود و افتخارات و احترام سزار در روم به قدری زیاد است که هیچ کس جرات نخواهد کرد لب به شکایت بگشاید.

در نتیجه یک حکومت استبدادی مطلق در روم حکمفرما خواهد گردید و هر یک از اطرافیان سزار یک دیکتاتور خواهد شد، با این تفاوت که دیکتاتور اصلی روم پیوسته کوشش می کند که دایره اصلاحات را توسعه بدهد، ولی دیکتاتورهای فرعی فقط در فکر منافع خود خواهند بود و به همین جهت من با اینکه به نبوغ سزار ایمان دارم با دیکتاتوری مادام العمر او مخالفت می کنم.

هیچ یک از سناتورها جرات نکردند که اظهار کاسیوس را تصدیق کنند و مجلس سنای روم آن قانون را تصویب کرد.

روزی که در مجلس سنا به سزار حمله کردند تا او را به قتل برسانند، یکی از کسانی که کارد را در بدن سزار فرو کرد کاسیوس بود.

بعد از اینکه خاتون من از مضمون نطق کاسیوس بوسیله سزار مطلع گردید، به فاتح رومی گفت حتی این مرد که در خانواده‌اش پسر بعد از پدر، آزادیخواه بوده‌اند، به افتخارات و موفقیت‌های تو حسد می‌ورزد و رشک خود را به شکل دفاع از آزادی ملت روم آشکار می کند.

سزار در شبی که نطق کاسیوس را برای ملکه مصر بیان می‌کرد حرف سناتور مخالف را تصدیق نمود و گفت کاسیوس درست می‌گوید و در یک حکومت که صالح است، اطرافیانش به نفع خود استفاده می‌کنند و این لازمه هر حکومت می‌باشد و نمی‌توان حکومتی به وجود آورد تا طبقه‌ای که به طفیل زمامداران دارای شغل و رتبه شده‌اند، به سود خویش استفاده ننمایند، منتها اگر زمامدار صالح و دقیق باشد می‌تواند از استفاده‌های اطرافیان خود بکاهد و دستشان را به نسبت زیاد کوتاه کند و نگذارد که مردم را مورد اجحاف قرار دهند.

مردی دیگر از دشمنان سزار به شمار می‌آمد و می‌خواست به نام طرفداری از اصول و صیانت آزادی و دموکراسی وی را به قتل برساند به اسم «بروتوس» خوانده می‌شد. بروتوس مادری داشت بسیار زیبا موسوم بود به «سروبلیا» که با سزار مربوط بود و به همین جهت بعضی می‌گفتند که بروتوس پسر حرامزاده سزار است.

خاتون من این شایعه را تکذیب می‌کرد و می‌گفت گرچه بروتوس بیست و چهار سال کوچکتر از سزار بود و به ظاهر می‌شد گفت که فرزند وی می‌باشد، ولی به طور قطع بروتوس از پشت سزار به دنیا نیامده، چون اگر بروتوس از پشت سزار به دنیا می‌آمد، وی او را تحت حمایت مستقیم خود قرار می‌داد و به عنوان فرزند خویش معرفی می‌کرد.

محبتی که سزار نسبت به بروتوس پیدا کرد، محبتی بود که هر عاشق نسبت به فرزند کوچک محبوبه خود پیدا می‌کند.

وقتی سزار عاشق سروبلیا مادر بروتوس گردید، او یک کودک بود و سزار چون زیاد او را می‌دید، عادت کرده بود وی را چون فرزند خویش بداند. می‌گفتند بروتوس از کسانی است که آزادی را برای آزادی می‌خواهد نه برای استفاده سیاسی از آن.

می‌گفتند که بروتوس حاضر است جان را در راه آزادی فدا نماید، ولو آنکه بداند برای اعقابش کوچکترین فایده‌ای نخواهد داشت.

ولی خاتون من این عقیده را نمی‌پذیرفت و می‌گفت طرفداری بروتوس از آزادی هم مثل آزادیخواهی دیگران عوامفریبی است و برای این است که مردم را بفریبد و بتواند به مقام و ثروت برسد. کسانی که از بروتوس نفرت داشتند می‌گفتند که اگر آن مرد آزادیخواه و طرفدار رژیم

دموکراسی می‌باشد برای چه رباخواری می‌نماید، زیرا بروتوس رباخوار بود و پول را مثل رباخوارن دیگر با ربح زیاد به کسانی که محتاج بودند به وام می‌داد.

من با شعور ناقص خود، این موضوع را ناقض آزادیخواهی بروتوس نمی‌دانستم، چون آزادیخواهی و طرفداری از رژیم دموکراسی یک عقیده سیاسی است در صورتی که رباخواری یک عمل بازرگانی می‌باشد. اما دشمنان بروتوس می گفتند یک مرد آزادیخواه و طرفدار رژیم دموکراسی نباید رباخواری کند. چون هدف نهایی آزادیخواه و دموکرات این است که طبقات محروم جامعه دارای حقوق شوند و گرفتن ربح گزاف از همان‌ها، بر خلاف این مرام است.

بروتوس با این که از کودکی سزار را می‌شناخت و با استفاده از حمایت سزار دارای مشاغل خوب شد، چون طرفدار آزادی بود (یا خود را چنین نشان می‌داد) و عقیده داشت که سزار قصد دارد رژیم استبدادی و دیکتاتوری همیشگی را در روم برقرار نماید، تصمیم به قتلش گرفت و او و کاسیوس توانستند که هشتاد نفر را برای قتل سزار هم‌پیمان کنند.

کاسیوس چون سناتور بود، می‌توانست در جلسات سنای روم حضور به هم برساند، بروتوس سناتور نبود، ولی با داشتن سمت «پرتور» در جلسات سنا حضور به هم می‌رسانید.

بروتوس هر روز که وارد سنا می‌شد و می‌خواست که روی مسند خود بنشیند، می‌دید که کاغذی به آن چسبانیده روی آن نوشته‌اند «بروتوس از خواب بیدار شو» یا «بروتوس تو دیگر مرد سابق نیستی».

تا روزی که کاسیوس و بروتوس برای نابود کردن سزار متحد نشده بودند، توطئه‌ی آن هشتاد نفر نیرو نداشت، ولی بعد از اینکه آن دو نفر متحد شدند، توطئه‌کنندگان متوجه گردیدند که می‌توان امیدوار به موفقیت یعنی نابود کردن سزار بود.

ما در آن موقع با اینکه در روم به سر می‌بردیم، از خصومت سناتورها و اشراف رومی با سزار اطلاع نداشتیم و علتش این بود که در خارج از روم در کاخی که سزار برای خاتون من ساخته بود بسر می‌بردیم.

رومی‌هایی که در آن کاخ به ملاقات کلئوپاترا می‌آمدند، به ملکه نمی‌گفتند تا چه اندازه سزار مورد نفرت و خصومت اشراف است. چیزهایی که راجع به توطئه علیه سزار به گوش خاتون من می‌رسید،

موضوع‌هایی بود که بعد از اینکه ما به مصر رسیدیم شنیده شد و خاتون من، آن اطلاعات را از رومی‌ها و به خصوص از آنتوان به دست آورد.

طوری اشراف روم از سزار نفرت داشتند که جز فکر خصومت او، هیچ چیز در خاطرشان نبود. یک روز بروتوس به منزل یکی از اشراف رفت و دید که آن مرد بر اثر ناخوشی دراز کشیده است، و گفت افسوس که تو بیمار هستی.

همین که آن مرد این را شنید، از جا برخاست و گفت بروتوس، اگر تو فکری داشته باشی، من می‌توانم بر بیماری خود غلبه کنم و از جا برخیزم.

هنگام مذاکره کسی اسم سزار را بر زبان نمی‌آورد، اما تمام افکار متوجه او بود و همین که یک نفر اشاره می‌کرد، دیگران می‌فهمیدند که وی چه می‌گوید.

اکثر کسانی که علیه سزار توطئه کردند، از دوستان او بودند. ولی می‌گفتند رعایت اصول، برتر از دوستی است و احترام آزادی و دموکراسی، واجب‌تر از احترام سزار می‌باشد. سزار متوجه نبود که کمر به قتل او بسته‌اند و گرچه خارج از مجلس سنا پیوسته عده‌ای مستحفظ داشت، اما خود را به قدری بزرگ و دیگران را آن قدر کوچک می‌دید که فکر نمی‌کرد که بتوانند آسیبی به او برسانند.

کاسیوس و بروتوس و سایر توطئه کنندگان می‌دانستند که سزار قصد دارد که به مقدونیه برود و از آنجا راه مشرق زمین را پیش بگیرد تا اینکه با ایرانیان بجنگد.

سزار تصمیم داشت موقعی که به طرف مشرق زمین می‌رود خاتون مرا با خود ببرد، چون می‌گفت که دور از او نمی‌تواند زندگی نماید.

توطئه کنندگان می‌دانستند که قبل از اینکه سزار به مشرق زمین برود، باید او را به قتل برسانند چون اگر به مشرق برود و در جنگ دیگر فاتح گردد، پس از مراجعت آن قدر بزرگ خواهد شد که اگر وی را به قتل برسانند مردم روم قاتلین وی را قطعه قطعه خواهند کرد.

چند نقطه را برای قتل او در نظر گرفتند و عاقبت مجلس سنا را برای قتل سزار بهتر از جاهای دیگر دانستند.

جلسه مجلس سنا روز پانزدهم ماه مارس تشکیل شد و کسانی که توطئه می‌کردند، اطلاع داشتند که آن جلسه آخرین جلسه سنا می‌باشد که قبل از رفتن سزار به سوی مشرق زمین تشکیل می‌شود و به

همین جهت می‌دانستند که سزار برای خداحافظی به مجلس خواهد آمد.

بعد از اینکه سزار به قتل رسید، رومی‌ها گفتند که قبل از قتل او وقایعی اتفاق افتاد که نشان می‌داد دیکتاتور روم معدوم خواهد شد. رومی‌ها طیر و تفال را دوست می‌دارند و حتی بیش از مصری‌ها عقیده به تفال دارند.

من نمی‌دانم که وقایعی که رومی‌ها می‌گویند، قبل از کشته شدن سزار اتفاق افتاد یا نه، ولی به طور کلی هر نوع تفال را که بعد از وقوع یک حادثه در افواه منتشر می‌شود، باید با احتیاط تلقی کرد.

من بعضی از این وقایع را ذکر می‌کنم بدون اینکه اطمینان داشته باشم که این وقایع قبل از مرگ سزار اتفاق افتاده است.

می‌گویند که چند روز قبل از اینکه سزار کشته شود، اسب‌هایی که وی اختصاص به معابد خدایان روم داده بود از خوردن علیق خودداری کردند و تا روز قتل سزار اشک می‌ریختند.

واقعه دیگر این است که سزار قطعه زمینی را به یک عده از سربازان خود که بعد از خدمت طولانی مرخص شده بودند واگذار کرد که در آنجا خانه بسازند و سربازان برای ساختن خانه، شروع به حفر پی کردند و استخوان مرده‌ای کشف شد و کنار استخوان لوحی به نظر می‌رسید که روی آن نوشته بودند روزی که استخوان‌های من کشف شود، بزرگترین دیکتاتور روم به قتل خواهد رسید.

واقعه دیگر این بود که یک روز قبل از اینکه سزار به قتل برسد، یعنی روز چهارده مارس، دیدند که چند پرنده شکاری یک کبوتر را که یک شاخه از درخت غار به منقار دارد تعقیب می‌نماید و پرنده‌ی بی‌آزار بر بام یکی از خانه‌ها فرود آمد و خواست خود را پنهان کند، ولی نتوانست و پرندگان شکاری کبوتر را به قتل رساندند.

باز رومی‌ها می‌گویند که در شب پانزدهم ماه ماری سال ۲۸۷ بعد از بنای شهر اسکندریه، نوری در آسمان پدیدار گردید و آن روشنایی با صدای مهیب روی تپه کاپیتول فرود آمد.

من به هیچ یک از این وقایع اعتماد ندارم جز آنچه که خاتون من قبل از قتل سزار در خواب دید و مشاهده کرد که پومپه سر بریده خود را در دست گرفته و پای تپه کاپی‌تول ایستاده و خطاب به سزار که بالای تپه ایستاده بود می‌گفت تو مرا با خیانت کشتی و اینک نوبت توست که کشته شوی.

خاتون من این خواب را قبل از اینکه سزار کشته شود حکایت کرد و لذا تردید ندارم که پیش از

مرگ سزار، به خاتون من در حال رویا خبر رسید که وی کشته خواهد شد.

وقتی صبح روز پانزدهم ماه مارس دمید، کسانی که می‌باید در آن روز سزار را در مجلس سنا به قتل برسانند، کاردها و خنجرهای خود را که می‌باید زیر لباس قرار دهند آماده کردند و پس از اینکه قدری از روز بالا آمد راه مجلس سنا را در پیش گرفتند.

کسانی که علیه سزار توطئه کردند و در صدد بر آمدند که او را به قتل برسانند از کسانی بودند که حق داشتند در مجلس سنا حضور به هم رسانند از قبیل: سناتورها و «پرتور»ها و «لگات»ها و کنسول‌های گذشته.

قبل از این که سزار وارد مجلس سنا شود، کرسی مخصوص او را که گفتم مثل تخت سلطنت و از طلا بود، وارد تالار کردند.

توطئه کنندگان خود را آماده نمودند که همین که سزار وارد تالار جلسه شد، اطرافش را بگیرند و کارش را بسازند، اما ورود سزار به تاخیر افتاد.

علت تاخیر ورود سزار این بود که اهل تطیر، چند مرغ را کشتند و امعا جانور را نگریستند و به سزار گفتند که از رفتن به مجلس سنا صرف نظر نماید.

ولی دیکتاتور روم که می‌گفت به خرافات عقیده ندارد، به گفته آن‌ها اعتماد نکرد، خاصه آنکه از طرف رئیس مجلس سنا برای سزار پیغام فرستاده شد که جلسه مجلس تشکیل گردیده و سناتورها انتظار آمدن او را می‌کشند.

می‌گویند قبل از اینکه سزار به مجلس سنا برسد، در راه طوماری کوچک به او دادند که در آن اسم توطئه کنندگان و نقشه آن‌ها برای قتل وی نوشته شده بود. این موضوع شایعه‌ای است که نمی‌توان یقین حاصل کرد که درست می‌باشد.

چون وقتی سزار در معابر روم حرکت می‌کرد، مستحفظین وی طوری مراقب او بودند که کسی نمی‌توانست به دیکتاتور روم نزدیک شود و طوماری به او بدهد (مقصود از طومار، نامه است، چون در آن دوره نامه‌ها را به شکل طومار در می‌آوردند).

وقتی سزار وارد مجلس سنا شد، طبق معمول بدون مستحفظ بود و فقط آنتوان با وی وارد مجلس گردید.

وقتی سزار تنها ماند، توطئه کنندگان اطرافش را گرفتند و یکی از آنها موسوم به «سیم بر» از دیکتاتور روم تقاضا کرد که برادرش را که موجب حکم او تبعید گردیده، ببخشاید و او را به روم بر گرداند.

سزار در جواب گفت نمی‌توانم این کار را بکنم.

سیم بر تقاضای خود را تجدید نمود و سزار با حیرت به او نگریست، زیرا وقتی سزار جواب منفی می‌داد هیچ کس جرات نداشت که گفته خود را تکرار نماید و مبادرت به اصرار کند.

سیم بر از حیرت سزار وحشت نکرد و جبه خود را که لباس معمولی اشراف روم است طوری کنار زد که شانه اش نمایان گردید. این کار نشانه مخصوص توطئه کنندگان برای حمله به سزار بود و می‌گویند اولین کسی که کارد خود را بر سزار فرود آورد مردی بود موسوم به «کاسکا» و خواست از عقب کارد را در گردن او فرو کند، ولی سزار حرکتی کرد و کارد به صورتش خورد و توانست که دست کاسکا را بگیرد، ولی برادر کاسکا به سزار حمله‌ور شد و کارد خود را در تهیگاهش فرو کرد و سپس کاسیوس ضربتی شدید بر روی وارد آورد و بروتوس هم کارد خود را در بدن او فرو نمود.

کاسیوس خنجر خود را در صورت سزار فرو کرد و آن گاه تمام کسانی که اطراف سزار بودند، با کارد و خنجر به وی حمله‌ور شدند و طوری کینه بر آن‌ها غلبه کرده بود که چند نفر از آنان به جای این که سزار را مجروح نمایند، همدستان خود را مجروح کردند.

آن‌ها می‌ترسیدند که مبادا سزار زنده بماند و فکر می‌کردند آن قدرتی که در آن مرد گرد آمده با یک ضربت و دو ضربت و ده ضربت از بین نمی‌رود.

سزار در لحظه‌های اول متوجه شد که قادر به مقاومت نیست. از دوستانش غیر از آنتوان در مجلس سنا نبود او هم که نمی‌توانست کمکی به وی بکند، برای اینکه توطئه کنندگان به آنتوان فهمانیدند که هر گاه در صدد برآید به سزار کمک نماید کشته خواهد شد و از خروج وی از مجلس سنا نیز ممانعت کردند که مبادا برود و به دوستان سزار اطلاع بدهد تا به کمک دیکتاتور بزرگ روم بشتابند.

سربازان لژیون سزار که شرق و غرب جهان را زیر پاهای سنگین خود به لرزه در می‌آوردند آنجا نبودند تا از وی حمایت کنند.

دوستانی که با استفاده از قدرت و نفوذ سزار دارای مقام و ثروت شدند و در همان مجلس حضور

داشتند، برای حمایت از سزار قدمی جلو ننهادند چون آن‌ها هم نسبت به سزار رشک می‌بردند و نمی‌توانستند ببینند که مردی که از بین آن‌ها برخاسته و روزی هم قطار آن‌ها بوده، به مقام خدایی برسد و ملت روم، او را چون خدایان حتی مانند ژوپیتر خدای خدایان بدانند.

من از اینکه دوستان سزار در مجلس سنا قدمی برای کمک به او بر نداشتند حیرت نمی‌کنم، چون آزموده شده که دوستان هنگامی به کمک صاحبان قدرت می‌روند و خود را برای حمایت از آن‌ها به خطر می‌اندازند که بدانند قدرت مزبور در حال صعود است و هیچ کس به کمک یک صاحب قدرت که از قله صعود فرود می‌آید و تنزل می‌کند نمی‌رود.

آن‌هایی که از دوستان سزار بودند و در آن مجلس حضور داشتند، می‌فهمیدند که چون سزار به مقام خدایی رسیده بود لاجرم جانشین ندارد و وقتی از بین رفت به کلی نابود گردیده و کسی نمی‌تواند وارث او شود تا اینکه برای جلب محبت وارث او خود را به خطر اندازد.

هر ضربت کارد و خنجری که در مجلس سنا بر سزار وارد می‌آمد، قلب یکی از حضار را تشفی می‌داد، برای اینکه می‌فهمید که بعد از آن دیگر خود را در مقابل سزار کوچک نخواهد دید و مجبور نیست که مقابل دیکتاتور جاوید روم، سر تعظیم فرود آورد. می‌گویند که بیست و سه ضربت کارد و خنجر بر سزار وارد آمد، ولی خاتون من می‌گفت که آن قدر ضربات کارد و خنجر بر او وارد آوردند که بدنش متلاشی شد و نمی‌توانستند آن را جمع آوری کنند.

وقتی سزار دانست که هر گونه مقاومتی بی‌فایده است، با شهامت مرد و دامان لباده ارغوانی رنگ خود را که از علائم فرماندهی و دیکتاتوری بود، بر سر کشید و جان سپرد و آن وقت کاسیوس فریاد زد که آزادی و دموکراسی نجات یافت!

در آن روز سیسرون نویسنده و خطیب معروف رومی‌در مجلس سنا نبود و علیه سزار کارد یا خنجر نکشید، ولی خاتون من او را نیز از قاتلین سزار می‌دانست و می‌گفت که شاید دخالت سیسرون در قتل سزار بیش از دیگران بوده، چون او با نوشته و خطبه‌های خود محرک دیگران شد که برای قتل سزار توطئه کنند.

یک روز کلئوپاترا به من گفت شرمیون، اگر روزی سزار از بین برود کشور روم مثل یک کالبد جاندار خواهد شد که سر نداشته باشد. همین طور هم شد و بر اثر از بین رفتن سزار، ناگهان معلوم

گردید که کشور روم سر ندارد و کسی نیست که آن را اداراه کند تا وقتی که سزار بود در روم همه چیز بر محور او می‌چرخید و هیچ کس اراده مستقل نداشت.

تمام سناتورها در قبال حکومت روم عادت کرده بودند که ار سزار دستور بگیرند و طبق گفته وی عمل کنند.

امور نظامی به طور دربست با سزار بود، و هیچ کس نمی‌توانست که کوچکترین اظهار نظری در خصوص مسائل نظامی‌بکند. در مسائل کشوری، سناتورها و رجال حکومت یا اظهار نظر نمی‌کردند یا اینکه دقت می‌نمودند چیزی بگویند که موافق با رای و سلیقه سزار باشد و وقتی که سزار کشته شد تمام امور کشوری و لشکری روم، چه در داخل کشور و چه در امپراتوری وسیع آن متوقف گردید.

سزار آبی بود که آسیاب را می‌گرداند و همین که آب قطع شد آسیاب یک مرتبه از گردش ایستاد و آن وقت مردم حیرت‌زده از خود می‌پرسیدند برای چه آن وقفه و فترت پیش آمده است؟

نزدیک مجلس سنا یک سیرک بود و بروتوس، یکی از قاتلین که علاوه بر کارهای سیاسی کارهای بازرگانی هم می‌نمود و گلادیاتور تربیت می‌کرد، عده‌ای از گلادیاتورهای خود را به آن سیرک که نزدیک مجلس سنا بود فرستاد تا در صورت لزوم، به توطئه کنندگانی که قصد قتل سزار را دارند کمک نمایند.

گلادیاتورها در آن سیرک با لباس عادی حضور به هم رسانیدند و در شمار تماشاچیان محسوب شدند. یک وقت تماشاچیان سیرک دیدند که گروهی از مدخل وارد شدند و همه کاردها و خنجرهای خونین در دست دارند.

آن‌ها قاتلین سزار بودند که بعد از قتل وی، از مجلس سنا خارج شدند و خود را به سیرک رسانیدند تا اینکه خبر قتل سزار را به مردم بدهند و فریاد می‌زدند سزار کشته شد و مظهر استبداد از بین رفت و بعد از این آزادی و دموکراسی در این کشور حکومت خواهد کرد. وقتی مردم این خبر را شنیدند، فریادهای وحشت برآوردند و از سیرک گریختند.

پیش از اینکه خبر قتل سزار به سیرک برسد، سناتورها نیز مثل تماشاچیان سیرک از مشاهده جنازه خون‌آلود و قطعه قطعه سزار طوری وحشت کردند که در چند لحظه تالار مجلس از سناتورها خالی شد.

در آن موقع بروتوس پس از قتل سزار برای سناتورها نطق می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت که من یکی از نزدیکان سزار بودم و از او محبت دیدم، ولی برای من آزادی و دموکراسی بیش از سزار ارزش داشت و به همین جهت تصمیم گرفتم سزار را به قتل برسانم تا اینکه آزادی و دموکراسی را نجات بدهم.

یک وقت بروتوس دید که غیر از کرسی‌های مجلس سنا مستمع ندارد و تمام سناتورها رفته‌اند و دو نفر از لگات‌ها حتی چوب دستی خود را که از عاج و علامت فرماندهی آنان بود بجا گذاشتند. در آن روز، کسانی که سزار را به قتل رسانیدند، می‌خواستند آنتوان را نیز که با سزار وارد مجلس سنا شده بود را به قتل برسانند، ولی بروتوس جان آنتوان را خرید و مانع از قتل او شد و گفت ریشه استبداد سزار بود و آنتوان و دیگران جزو شاخه‌های فرعی هستند و وقتی ریشه بیرون آورده شد، شاخه‌های فرعی به خودی خود خشک می‌شوند و قتل آنتوان یک خونریزی زائد است و از ما پسندیده نیست که دست به خون او بیالایم.

معهذا آنتوان برای اینکه از مجلس سنا به خانه خود برود، لباس عوض نمود و لباس یکی از غلامان خویش را پوشید، چون اندیشید که در راه ممکن است وی را به قتل برسانند.

وقتی خبر قتل سزار در شهر پیچید، در اندک مدت معابر شهر خالی از جمعیت شد، برای اینکه هر کس به خانه خود پناه برد و در هر خانه، سکنه آن بانگ بر می‌آوردند که درها را ببندید... درها را ببندید ... و هیچ کس نمی‌دانست که تا چند ساعت دیگر چه خواهد شد، ولی همه، حتی غلامان، بر جان خود می‌ترسیدند و وحشت داشتند که کشته شوند.

توطئه کنندگان بعد از اینکه سزار را کشتند جنازه‌اش را در همان جا که به قتل رسید رها کردند و به طوری که گفتم از مجلس سنا خارج شدند و به سیرک رفتند و بعد از خروج از سیرک راه «فوروم» را که در شهر روم در دوره آزادی و دموکراسی، مرکز بحث‌های سیاسی بود پیش گرفتند.

در آنجا چند نفر از جمله بروتوس نطق کردند، ولی از طرف مردم ابراز توجه نشد، برای این که رومی‌ها می‌فهمیدند که بعد از مرگ سزار گرچه رژیم دیکتاتوری از بین می‌رود، ولی ممکن است که ناامنی و جنگ خانگی جای آن را بگیرد که برای یک ملت بدتر از رژیم استبداد است. قتل سزار خیلی خاتون مرا مضطرب کرد، اما اشک نریخت و تنها کسی که بعد از کشتن سزار گریه کرد،

زوجه‌اش بود که از وی فرزندی نداشت.

در همان روز آنتوان توانست با لباس مبدل خود را به خانه‌اش برساند و در آنجا با سرعت غلامان خود را که در مزارع وی واقع در خارج شهر کار می‌کردند جمع نمود و آن‌ها را مسلح کرد و از آن پس فهمید که گرفتار خطر فوری نخواهد شد. آن گاه به زوجه سزار گفت که تمام کاغذها و ثروت شخصی شوهرش را که دویست کرور سس ترز بود، به خانه وی منتقل کند و همسر سزار به تصور این که هر گاه ثروت شوهرش در خانه آنتوان باشد محفوظ خواهد ماند، آن ثروت را به خانه آنتوان منتقل کرد.

جنازه سزار تا نزدیک غروب آفتاب در همان جا که افتاده بود ماند، بدون اینکه کسی جرات کند آن را از زمین بردارد. نزدیک غروب، چند تن از غلامان سزار به خود جرات دادند و رفتند و جسد دیکتاتور روم را از مجلس سنا که هیچ کس در آن نبود بلند کردند و درون یک تخت روان نهادند و آن را بر دوش گرفتند و به طرف خانه سزار روان شدند.

آن‌هایی که توطئه کردند و سزار را به قتل رسانیدند، بعد از خاتمه کار ترسیدند و با غلامان خود و گلادیاتورهای بروتوس به طرف تپه کاپیتول رفتند و شب را در آنجا گذرانیدند و علتش این بود که اگر در آنجا به آن‌ها حمله می‌شد، می‌توانستند از موضع خود دفاع نمایند.

صبح روز بعد، توطئه کنندگان از تپه کاپیتول فرود آمدند و راه فوروم را پیش گرفتند، چون پیش بینی می‌نمودند که مردم در آنجا جمع خواهند شد و می‌خواستند که برای مردم نطق کنند.

کلئوپاترا به من گفت نطقی که بروتوس در آن روز در آن جا خطاب به رومی‌ها ایراد کرد، از نظر منطقی بسیار خوب بود، ولی بروتوس تصور می‌نمود که برای سناتورها نطق می‌کند نه برای عوام الناس. یعنی می‌اندیشید که عوام الناس هم مثل سناتورها می‌فهمیدند که او چه می‌گوید، غافل از این که عامه‌ی مردم اظهارات او را نمی‌فهمیدند و به ایده‌آل دموکراسی وی پی نمی‌بردند.

خاتون من می‌گفت در آن گونه مواقع ناطق باید طوری نطق کند که احساسات بلکه غرایز عوام الناس را برانگیزد، ولو پست‌ترین غرایز آن‌ها باشد.

اگر بروتوس می‌توانست در آن روز غرایز عوام الناس برانگیزد، نه فقط فرمانروای کشور روم بلکه امپراتوری روم می‌شد، ولی نطق منطقی او در مستمعین عوام اثر نکرد و بعد از او وقتی کاسیوس

شروع به صحبت نمود، مستمعین که دیگر حوصله شنیدن مطالب سیاسی را نداشتند متفرق شدند و قاتلین سزار به جای خود که تپه کاپیتول بود بر گشتند.

گفتم که طبق سنت، هر سردار فاتح رومی که از جنگ بر می گشت و وارد کشور روم می شد، مکلف بود که قبل از رسیدن به قسمت مرکزی کشور، سربازان خود را مرخص کند و تنها وارد روم شود و به مجلس سنا برود و گزارش پیروزی خود را به آن مجلس بدهد.

این سنت را آزادیخواهان روم و طرفداران حکومت دموکراسی به وجود آورده بودند تا این که یک سردار فاتح با قشون خود وارد پایتخت امپراتوری روم نگردد. آن‌ها می‌دانستند که یک سردار فاتح که با پیروزی از میدان جنگ مراجعت می کند و روحش بر اثر فتح، بلند پرواز شده و می‌داند که بین مردم که او را فاتح می‌دانند محبوبیت پیدا کرده، ممکن است به فکر بیفتد که حکومت دموکراسی و جمهوری روم را با یک کودتا ساقط کند و حکومت مطلقه را جای آن برقرار نماید.

اگر یک سردار فاتح بعد از پیروزی در میدان جنگ، با قشون خود وارد قسمت مرکزی کشور می‌شد و به روم نزدیک می گردید، به خودی خود معزول و مغضوب می‌شد و مجلس سنای روم تمام مزایایش را می گرفت و او را از ارتش طرد می کرد.

مجلس سنای روم و آزادیخواهان و طرفداران حکومت دموکراسی، از یک سردار فاتح رومی، بیش از یک سردار خصم که با قشون خود به روم نزدیک می گردید می‌ترسیدند. ولی وقتی یک سردار فاتح قشون خود را مرخص می کرد و سربازان به خانه‌های خود می‌رفتند و آن سردار به تنهایی راه روم را در پیش می گرفت، مجلس سنا و آزادیخواهان از او نمی‌ترسیدند، چون می‌دانستند که نمی‌تواند حکومت جمهوری را ساقط کند و حکومت مطلقه خود را به وجود بیاورد.

سزار این سنت را رعایت نمی کرد و بعد از هر پیروزی با قشون فاتح خود وارد قسمت مرکزی روم می‌شد و اگر تمام قشون خود را به روم نمی‌آورد از این جهت بود که در روم جهت پذیرایی از آن همه سرباز، سربازخانه بقدر کافی وجود نداشت، ولی پیوسته یک لژیون از سربازان با او وارد روم می‌شدند، و هنگامی که سزار به قتل رسید آن لژیون در روم بود.

فرمانده لژیون مردی بود به اسم لپید و طوری از قتل سزار متوحش شد که به فکر نیفتاد که چون در راس یک لژیون قرار گرفته، می‌تواند انتقام سزار را از قاتلین او بگیرد. وانگهی برای اینکه بتواند انتقام

سزار را بگیرد می‌باید که از آنتوان که بعد از سزار رجل درجه دوم روم بود، اجازه بگیرد و بدون موافقت آنتوان جرات نمی‌کرد که دست درآورد.

آنتوان هم بعد از اینکه به منزل خویش رسید و خود را در امنیت دید، متوجه شد که چون تمام ثروت سزار را به وسیله زن او در خانه خود گرد آورده، می‌تواند از قتل سزار به نفع خود استفاده کند، یعنی جای سزار را بگیرد، ولی اگر در صدد برآید که انتقام خون سزار را بگیرد. جنگ داخلی مشتعل خواهد شد. چون قاتلین سزار در تپه کاپیتول به تدریج قوی می‌شدند و آنتوان فهمید که غلبه کردن بر آن‌ها آسان نیست، از این گذشته به صلاح خود نمی‌دانست که به خونخواهی سزار برخیزد و قاتلین او را با خود دشمن کند. دیگر اینکه آنتوان حس می‌کرد که لپید بعد از این که از وحشت و حیرت قتل سزار بیرون آمد فکر می‌کند که جای سزار را بگیرد.

گرچه لپید کوچکتر از آن بود که بتواند بر مسند مردی چون سزار تکیه بزند، ولی در آن موقع بلاتکلیفی، فرمانده قشون شهر روم به شمار می‌آمد و می‌توانست به عنوان گرفتن انتقام خون سزار، با یک کودتا، زمام امور را بدست بگیرد و سپس خود را قوی‌تر کند. به این دلایل آنتوان نمی‌خواست که انتقام سزار از قاتلین گرفته شود. قاتلین هم که متوجه شدند آنتوان عده‌ای از دوستان را اطراف خود جمع کرده و لپید فرمانده قشون روم از وی گوش شنوا دارد، تصمیم گرفتند که با آنتوان وارد مذاکره شوند و راه حلی برای آشتی پیدا نمایند.

آنتوان حاضر به مذاکره مستقیم با قاتلین سزار که در تپه کاپیتول بودند نشد و در عوض از مجلس سنا دعوت کرد که جلسه خود را تشکیل بدهند و سناتورها مشورت نمایند که چه باید کرد.

در روز تشکیل جلسه مجلس سنا، لپید فرمانده قشون شهر روم، سربازان لژیون خود را طوری اطراف مجلس سنا گماشت که قاتلین سزار نتوانند به مجلس سنا بروند و در مذاکره شرکت کنند (گفتم که بعضی از آن‌ها سناتور بودند و می‌باید در مجلس سنا حضور به هم رسانند و برخی هم از کسانی محسوب می‌شدند که به مناسبت شغل خود اجازه حضور در مجلس سنا را داشتند).

وقتی جلسه مجلس سنا تشکیل شد، هر کس که در آن جلسه بود حس کرد که تمام سناتورها موافق با قتل سزار هستند، زیرا عقیده داشتند که وی مردی مستبد به شمار می‌آمد و اصول حکومت دموکراسی را زیر پا گذاشت.

آنتوان حس کرد کـه مجلـس سـنا رای بـه برائـت قـاتلین خواهـد داد و از اصـول معـروف حقـوق جمهوری روم استفاده خواهد کرد که می‌گوید وقتی اصول آزادی و دموکراسی زیر پا گذاشته شـد، واجب ترین وظیفه ملت این است که قیام کند و مرتکب را معدوم نماید.

این بود که نطقی ایراد کرد به این مضـمون کـه هـر گـاه مجلـس سـنا، رای بـه خیانـت سـزار بدهـد لازمه‌اش این است که تمام قوانینی که به وسیله او به مجلس سنا تقدیم و تصویب شده از درجه اعتبار ساقط گردد و تمام کارهایی که او شروع کرده و بعضی از آن‌ها ناتمام است ملغی شود.

آنتوان بعد از نطق خود پیشنهاد کرد که چون سزار به روم خدمت هم نمـود و کارهـایش بـرای روم مفید بوده، مجلس سنا او را خائن معرفی ننماید ولی قاتلین او را تبرئه کند.

این پیشنهاد به تصویب مجلس رسید و مجلس سنا، قوانین و کارهای عمرانی سـزار را تائیـد کـرد و اعلام نمود که قاتلین وی از مجازات معاف هستند.

آن‌گاه پدر زن سزار که یکی از سناتورها بود، شروع به صحبت کرد و گفت اینک که مجلـس سـنا تائید کرد که سزار به این کشور و امپراتوری روم خدمت کرده، سزاوار است که جنازه او بـا مراسـم رسمی‌تشییع شود و وصیت نامه‌ای را که مدتی است نوشته شـده بخواننـد و بـه مفـاد آن عمـل کننـد. وصیت نامه سزار را گشودند و خواندند و وقتی مردم از مفاد وصیت نامه مستحضر شدند از فرط تـاثر به گریه در آمدند چون سزار در آن وصیت نامه می‌گفت کـه ملـت روم را بسـیار دوسـت مـی‌دارد و همه وقت کوشیده که بتوانند ملت روم را قوی‌تر و سر بلندتر کند و اینک که از جهان می‌رود وصیت می‌کند که به هر کس که دارای اهلیت روم است سیصد سس ترز پـول نقـد از دارایـی او بپردازنـد و تمام املاک و باغها و عماراتی را که در حومه دارد، به ملت روم واگذار می‌نماید تا هر طور که مایل است از آن استفاده نماید.

قسمتی دیگر از وصیت نامه که سبب تاثر شدید مردم شد، این بود که سزار از پول نقد خود مبـالغی قابل توجه به عده‌ای از قاتلین خویش می‌پرداخت و از جمله بروتوس سهمی‌بسیار خوب از پول سـزار دریافت می‌کرد.

مردم بی‌اختیار بلند نظری سزار و پستی قاتلین او را مقایسه می‌کردند و می‌اندیشیدند که قاتلین سزار که همه از دوستانش بودند، نسبت به آن مرد ناجوانمردی نمودند.

وقوف بر وصیت نامه سزار نظریه مردم را نسبت به قاتلین وی تغییر داد. تا آن موقع قاتلین سزار در نظر مردم کسانی بودند که کشور را از شر یک دیکتاتور نجات دادند، ولی بعد از اینکه وصیت نامه گشوده شد، آن‌ها را آدمکش‌هایی دانستند که یک جوانمرد کریم را قتل رسانیدند.

موضوع دیگر که نظریه مردم را نسبت به قاتلین سزار تغییر داد، موضوع تشییع جنازه رسمی بود. مردم فکر می‌کردند که اگر سزار خیانتکار بوده، برای چه جنازه او را با مراسم باشکوه و رسمی تشییع می‌نمایند و اگر خیانتکار نبود و به روم خدمت کرد، چرا قاتلین وی را مجازات نمی‌کنند؟

در روم مثل کشور ما (یعنی مصر) جنازه‌ها را مومیایی نمی‌کنند و به خاک نمی‌سپارند، بلکه جسد بزرگان را می‌سوزانند و قرار شد که جسد سزار هم سوزانیده شود.

در فوروم یعنی گردشگاه و میدان بزرگ روم که مخصوص سخنرانی‌های عمومی است، جایی به وجود آوردند که تابوت حامل جنازه سزار در آنجا گذاشته شود و در روز معین جسد سزار را در تابوتی از عاج نهادند و روی جبه ارغوانی رنگ دیکتاتور را گستردند و جنازه به فوروم آورده شد و در جای مخصوص قرار گرفت. بعد عده‌ای از هنرپیشگان روم مقابل جنازه و با حضور تمام سکنه شهر نمایش دادند و موضوع نمایش عبارت بود از یکی از فاجعه‌های اساطیر راجع به زندگی خدایان که در آن یکی از خدایان به دست خدمه خود کشته می‌شود و موضوع نمایش خیلی شبیه به قتل سزار از طرف توطئه کنندگان بود.

بعد از خاتمه نمایش، آنتوان مقابل تابوت قرار گرفت و شروع به نطق کرد.

آنتوان یک ناطق برجسته نبود، ولی می‌توانست به زبان عوان الناس صحبت کند و احساسات آن‌ها را بر انگیزد و مردم عوام را به هیجان بیاورد.

آنتوان در آغاز صحبت، به قاتلین سزار حمله نمی‌کرد و فقط از خدمات سزار بحث می‌نمود و می‌گفت که او آن قدر ملت روم را دوست می‌داشت که وصیت کرد بعد از مرگش از دارایی خود او، به هر رومی‌سیصد سس ترز بدهند.

آنتوان به خصوص روی این قسمت تکیه کرد که سزار، هنگامی ثروت خود را به هموطنانش بخشید که دیگر احتیاجی به محبت هموطنان نداشت.

او می‌دانست که وصیت نامه‌اش مفتوح نخواهد شد مگر بعد از مرگش و پس از این که انسان مرد،

احتیاجی به دوستی مردم ندارد تا این که در صدد جلب محبت آن‌ها برآید. بنابراین عشق سزار نسبت به ملت روم، یک محبت واقعی بود نه مجازی.

پس از اینکه مردم از سخنان آنتوان گرم شدند، ناطق به قاتلین سزار حمله ور شد و گفت:

سزار، روم را به درجه‌ای از عظمت رسانید که در هیچ تاریخی سابقه نداشت و شاید پس از این هم کسی نتواند روم را به این درجه از عظمت برساند. به هر طرف از دریای روم که نظر بیندازید، می‌بینید که عقاب روم در شرق و غرب و شمال و جنوب آن دریا نصب شده و تمام کشورهای اطراف آن دریا، جزو مستملکات روم است یا سلاطین آن‌ها دست نشانده روم می‌باشند.

این عظمت بی‌نظیر را سزار عاید روم کرد و در دوره زمامداری او، ملت روم طوری ثروتمند بود که عده‌ای از رومی‌ها برای گرفتن مستمری مراجعه نمی‌کردند.

آنتوان گفت یگانه ایرادی که مخالفان سزار به او گرفتند این بود که سزار آزادی را زیر پا گذاشته است.

من از شما می‌پرسم در بین شما که همه دارای اهلیت روم هستید، که خواست کاری مطابق قانون بکند و از او جلوگیری کردند؟ آیا شما هنگامی که می‌خواستید به وسیله غلامان خود، کشتزار خویش را بکارید جلوگیری کردند؟ آیا کسی به شما گفت که روغن زیتون و غله و شراب خود را نباید صادر کنید؟ آیا کسی از مسافرت شما جلوگیری کرد؟

البته نه، دراین صورت چگونه می‌توان گفت که سزار آزادی را زیر پا گذاشت؟

مردم متوجه نبودند که آنتوان برای خود زمینه سازی می‌کند و علاقه‌ای ندارد که سزار را مورد تجلیل قرار بدهد.

یک مرتبه دیگر مردم فریب خوردند، چون قاعده کلی این است که مردم همواره دچار فریب شوند. آن‌ها تصدیق کردند که سزار بزرگترین خدمتگزار روم بوده و کسانی که او را به قتل رسانیده‌اند تبهکار و خیانت‌کار می‌باشند.

در آن موقع، هرگاه بروتوس و کاسیوس و سایر قاتلین سزار در آن میدان بودند، بدست مردم به قتل می‌رسیدند ولی هیچ یک از قاتلین سزار در آن میدان نبودند و همه در تپه کاپیتول بسر می‌بردند.

بعد، یکی از مستمعین فریاد زد سزار خداست و باید در معبد ژوپی تر خدای خدایان سوزانیده شود.

ولی چند نفر از مستمعین مجال ندادند که جسد سزار از آن میدان بـه معبـد ژوپیتـر منتقـل گـردد و بـه تابوت عاج نزدیک گردیدند و به وسیله آتشزنه، روپوش تابوت را آتش زدند.

بعد، هنرپیشگانی که در آن میدان بازی کرده بودند لبـاس نمـایش را از تـن بیـرون آوردنـد و روی آتش انداختند، تا اینکه آتش را تیزتر نمایند. جوانان نوباوه نیز کلیچه‌های مخصـوص را از تـن بیـرون کردند و روی آتش انداختند. آنگاه هر کس، هـر چـه را کـه مـی‌توانسـت از خـود دور کـرد و روی خرمن آتش انداخت و شعله‌ای بلند به آسمان رفت.

معلوم نیست که هیجان فوق العاده مردم در آن روز طبیعی بود یا آنتوان عده‌ای از اعمال خود را در بین مردم گماشت تا آن‌ها را تحریک کنند، زیرا در حالی کـه جسـد سـزار در یـک خـرمن از آتـش می‌سوخت عده‌ای فریاد برآوردند که برویم و بروتوس و کاسیوس را به قتل برسانیم. همه می‌دانسـتند که کاسیوس و بروتوس سردسته قاتلین سزار بودند و آن‌ها دیگران را تحریک بـه قتـل دیکتـاتور روم کردند.

مردم جسد سزار را همان جا که می‌سوخت گذاشتند و به سـوی خانـه بروتـوس و کاسـیوس بـه راه افتادند، غافل از اینکه اولاً آن دو نفر در تپه کاپیتول هستند و نه درخانه خود و ثانیاً خانه آن‌ها از طرف یک عده گلادیاتور حفاظت می‌شود.

مردم وقتی متوجه شدند که گلادیاتورها حافظ آن دو خانه هستند، بهتر آن دیدند که عقـب نشـینی نمایند، چون می‌دانستند که نمی‌توانند با گلادیاتورها در بیفتند و جنگ مردم با گلادیاتورها شبیه بـود به جنگ موش‌ها با شیران. موقعی که مردم بدون نتیجه از خانه‌های آن دو نفـر مراجعـت کردنـد یـک بی‌گناه را به جای گناه‌کار به قتل رسانیدند.

در عصر ما هم هر زمان که طغیان شود، عده‌ای بی‌گناه به قتل می‌رسند و در بیشر اوقات گناه‌کـاران از مجازات می‌گریزند.

در روم دو پسر عمو بودند به اسم خانوادگی «سینا» یکی از آنهـا موسـوم بـود بـه «هلویـوس سـینا» و دیگری «کونلیوس سینا» هلویوس از طرفداران جدی سزار به شمار می‌آمد و او را دوست می‌داشت و در عوض کورنلیوس از مخالفین و دشمنان سزار محسوب می‌گردید.

مردم شنیده بودند که سینا از دشمنان سزار است و توجه نداشتند کـه سـینا اسـم خـانوادگی دو پسـر

عمو می‌باشد و یکی از آن‌ها از دوستان سزار به شمار مـی‌آیـد. همـین کـه چشـم مـردم در خیابـان بـه هلیوس سینا افتاد به تصور اینکه وی از دشمنان سزار است به او حمله‌ور شدند و فرصت ندادند که آن مرد خود را معرفی نماید و به مردم بفهماند که اشتباه کرده‌اند.

هلویوس بدبخت در مدت چند دقیقه، بدست مردم قطعه قطعه شد و پس از اینکـه مـردم آن مـرد را نابود کردند، متوجه اشتباه خود شدند و دانستند که یک بی‌گناه را قطعه قطعه کرده‌اند و خواستند کـه پسر عموی دیگر را پیدا کنند و به قتل برسانند ولی آن مرد گریخت.

رومی‌ها در آنجا که جسد سزار سوزانیده شد، یک ستون از سنگ مرمـر سـاختند و روی آن سـتون نوشتند «به یاد پدر میهن».

علاوه بر دوستان و طرفداران سزار، ملل خارجی که در روم زندگی مـی‌کردنـد، از مـرگ آن مـرد بسیار متاثر شدند. چون سزار افراد ملل دیگر را که در روم به سر می‌بردند در پناه حکومـت روم قـرار داده بود و می‌گفت که اتباع خارجی که در روم هستند از دوستان روم می‌باشند و سـکونت آن‌هـا در آن کشور، دلیل بر این است کـه نسـبت بـه روم اعتمـاد دارنـد و نبایـد کـاری کـرد کـه سـبب سـلب اعتمادشان شود.

قبل از سزار ملل دیگر به خصوص یهودی‌ها در روم امنیـت نداشـتند و هـر بـار کـه واقعـه‌ای اتفـاق می‌افتاد و بلوا در می‌گرفت، رومی‌ها به یهودیان حمله‌ور می‌شدند و آن‌ها را به قتل می‌رسانیدند.

سزار یهودیان را هم در پناه حکومت روم قـرار داد و دیگـر کسـی جـرات نکـرد کـه بـه یهـودی‌هـا حمله‌ور شود و آن‌ها را به قتل برساند.

بعد از اینکه جسد سزار را در میدان فوروم که گردشگاه و هم محل سـخنرانی بـود سـوزانیدند، هـر روز یهودیان روم به محلی که جسد سـزار در آنجـا سـوزانیده شـده بـود مـی‌رفتنـد و مـی‌گریسـتند و رومی‌ها اسم آنجا را گذاشتند دومین «دیوار ندبه».

گفتم سزار با اینکه پسر خاتون مرا پسر خود دانست این موضوع را مسجل نکرد. قبل از اینکـه سـزار پسر خاتون مرا پسر خود بشناسد، پسر برادرزاده خود (برادرزاده کوچک خود) موسـوم بـه اوکتـاو را ناپسری خود کرده بود.

هنگامی که سزار به قتل رسید، اوکتاو در خارج از روم به سر می‌برد و بعد از اینکه از قتل سزار آگاه

شد، به راه افتاد و خود را به روم رسانید.

اگر کلئوپاترا به اتفاق من و سزاریون فرزندش با لباس مبدل از روم نگریخته بود، اوکتاو هم سزاریون را به قتل می‌رسانید و هم خاتون مرا، چون کلئوپاترا و فرزند او (فرزند سزار) برای اوکتاو که خود را فرزند (ناپسری) و وارث سزار به شمار می‌آورد، یک خطر بزرگ محسوب می‌گردیدند، اوکتاو ناچار بود که ملکه مصر و فرزندش را از بین ببرد تا اینکه کلئوپاترا فرزند خود را وارث و جانشین سزار معرفی ننماید.

چون دست اوکتاو به خاتون من و فرزندش نرسید و نتوانست آن‌ها را به قتل برساند، برادر کلئوپاترا، بطلمیوس پانزدهم را به قتل رسانید.

موقعی که بطلمیوس پانزدهم به دستور اوکتاو تسلیم جلاد گردید تا اینکه سرش را از بدن جدا نمایند، پانزده ساله بود و می‌گویند وقتی که می‌خواستند او را به قتل برسانند به گریه درآمد و پرسید: «برای چه مرا به قتل می‌رسانید؟... من که مرتکب گناهی نشده‌ام.»

جلاد رومی‌به او گفت: «از این جهت تو را به قتل می‌رسانند که پادشاه مصر و شوهر کلئوپاترا هستی.»

بطلمیوس پانزدهم گفت: «برادر مرا سزار به قتل رسانید و مرا پسر سزار به قتل می‌رساند.»

جلاد گفت: «اشتباه می‌کنی و برادر تو را کلئوپاترا به قتل رسانید و تو هم به خاطر نسبت با وی کشته می‌شوی، چون اگر شوهر او نبودی به قتل نمی‌رسیدی.»

وقتی خبر قتل بطلمیوس پانزدهم به خاتون من رسید، گفت: «اگر من اوکتاو را می‌دیدم به او پاداش می‌دادم چون مرا از اضطراب نجات داد.»

چون بعد از اینکه اوکتاو ناپسری و وارث سزار وارد روم شد، خاتون من ترسید که مبادا وی درصدد برآید که به وسیله‌ی برادرش، او را از سلطنت مصر برکنار کند.

دولت روم دولتی بود نیرومند و اگر درصدد بر می‌آمد که کلئوپاترا را از سلطنت مصر برکنار کند و برادرش را به جای او بنشاند، از عهده بر می‌آمد.

هر گاه اوکتاو، برادر کلئوپاترا را زنده می‌گذاشت، یک دستاویز بزرگ برای تهدید خاتون من داشت و می‌توانست پیوسته او را بترساند و وادارش نماید که مطیع دستور وی باشد، ولی او که از

فرط کینه بطلمیوس پانزدهم را کشت، یک وسیله موثر را برای تهدید کلئوپاترا از دست داد و خاتون مرا هم از اضطراب نجات داد.

وقتی خبر مرگ برادر کلئوپاترا رسید، خاتون من متاثر نشد و برعکس خوشحال گردید.

کنیز ملکه‌ی مصر

نویسنده: میکل پیرامو
مترجم: ذبیح الله منصوری

تایپ: LADY OF DAWN
تیر ۱۳۸۹

(۳)

یک مدعی برای سلطنت مصر

وقتی که ما به مصر مراجعه کردیم مصری‌ها تحت تاثیر مرگ سزار بودند. و نمی‌توانستند باور کنند که مردی با آن قدرت و عظمت به آن زودی از بین برود، ولی چون فرزند خاتون من فرزند سزار به شمار می‌آمد مصری‌ها کلئوپاترا را مانند دنباله قدرت سزار می‌دیدند. حتی بعد از این که دانستند که برادر کلئوپاترا در روم برحسب دستور اوکتاو به قتل رسیده، عقیده آن‌ها نسبت به قدرت خاتون من متزلزل نشد.

مصری‌ها فکر می‌کردند که ملکه‌ای که توانست مردی چون سزار را مقابل خود به زانو در آورد، آن قدر توانایی دارد که می‌تواند هر قدرتی را مغلوب نماید.

بعد از این که ما از روم به مصر مراجعت کردیم، مشاهده نمودیم که اخلاق عمومی‌تغییر کرده است.

آمدن سزار به مصر و سکونت یک عده از افسران و سربازان رومی در وطن ما و توسعه مبادلات بین روم و مصر، سبب گردید که رومی‌ها عادت قبیح و نفرت انگیز عشق غیر طبیعی را که از یونان به روم سرایت کرده بود در مصر هم رواج دادند.

قبل از این که ما از مصر به روم برویم، در اسکندریه جز در دو محله تفریح مکانی برای خوشگذرانی مردم وجود نداشت و اگر یکی از خانه‌های شهر را اختصاص به تفریح عمومی می‌دادند، صاحبخانه و کسانی که در آن خانه به سر می‌بردند مجازات می‌شدند. ولی بعد از این که به مصر مراجعت کردیم معلوم شد که در اسکندریه خانه‌هایی هست که مخصوص پذیرایی از رومی‌ها و بعضی از مسافرین خارجی می‌باشد و در آن منازل عشق غیر طبیعی رواج دارد.

صاحبان آن منازل رومی‌بودند و برای این که بتوانند از مشتریان خود پذیرایی نمایند، افراد مورد احتیاج را از یونان و روم به مصر می‌آوردند و در آن منازل جا می‌دادند.

کلئوپاترا وقتی از این موضوع مستحضر گردید، متغیر شد ولی نمی‌توانست دستور بدهد که خانه‌های مزبور را ببندند، چون سبب خشم رومی‌ها خواهد گردید و رومیان به طور علنی از آن منازل

حمایت می‌کردند و افسران رومی و بازرگانان آن‌ها برای تفریح به خانه های مزبور می‌رفتند. چند بار هم بر اثر مستی، در آن منازل نزاع درگرفت و چند نفر مجروح و مقتول گردیدند.

کلئوپاترا با این که از لحاظ نژادی یونانی بود، از عشق غیر طبیعی نفرت داشت و می‌گفت که یونان و روم که دو کانون عشق غیر طبیعی است، مایه فساد شده‌اند و ملل دیگر را آلوده می‌نمایند.

کلئوپاترا بعد از مراجعت به مصر، همان طور که مجبور شد که حضور عده‌ای از افسران و سربازان رومی را در کشور خود تحمل نماید، مجبور گردید که وجود آن منازل را هم در پایتخت خویش تحمل نماید تا این که سبب خشم رومی‌ها نشود.

در دومین سال مراجعت ما از روم به مصر، یک واقعه غیر منتظره و شگفت‌آور اتفاق افتاد و آن این بود که مردی در سوریه ادعا کرد که بطلمیوس چهاردهم و شوهر کلئوپاترا است که از دریا نجات پیدا کرده و خود را به سوریه رسانیده و چون زنده است سلطنت مصر از آن او می‌باشد.

سزار برادر کلئوپاترا را کشت، ولی برای این که مصری‌ها او را متهم به قتل پادشاه خود نکنند، شهرت داد که وی در دریا غرق شده است.

مصری‌ها وقتی شنیدند که بطلمیوس چهاردهم زنده است و در سوریه به سر می‌برد، به هیجان درآمدند و خواستند که او را وارد مصر نمایند، حتی خاتون من هم مردد شد و فکر کرد که شاید شوهر اولش زنده است و برای این که اطمینان حاصل کند که بطلمیوس چهاردهم هست یا نیست، عزم کرد که مرا به سوریه بفرستد.

به من گفت شرمیون، در بین اطرافیان من هیچ کس بطلمیوس چهاردهم را چون تو نمی‌شناسد، زیرا تا وقتی که وی کوچک بود با او بازی می‌کردی و پس از این که شوهر من شد تو دائم با ما به سر می‌بردی و گرچه ممکن است در این چند سال چهره‌اش قدری تغییر کرده باشد، ولی تو به طور حتم وی را خواهی شناخت.

بعد از اینکه او را دیدی، اگر که دانستی که برادر من است به سرعت مراجعت کن و به من اطلاع بده تا این که به فکر چاره باشم، ولی اگر برادرم نبود، دعوی او بدون اهمیت است چون جرات نخواهد کرد که به مصر بیاید و در اینجا برای تصاحب تخت سلطنت مصر با من مبارزه کند.

خاتون من با یک کشتی مخصوص مرا به سوریه فرستاد و من پس از ورود به سوریه در صدد بر

آمدم که بدانم مردی که دعوی می کند بطلمیوس چهاردهم می‌باشد در کجاست و به من گفتنـد کـه وی در «بعلبک» زندگی می کند.

من در ساحل سوریه از کشتی پیاده شدم و به اتفاق یک غلام راه بعلبک را پیش گرفتم.

قبل از این که از مصر به راه بیفتم، خاتون من نامه‌ای نوشت و به من داد و گفت اگر در سوریه برای تو مشکلی پیش آمد این نامه را به افسران رومی یا مامورین لشکری رومی‌نشان بده و اشکال تو را رفع خواهند کرد، زیرا سوریه تحت سلطه حکومت روم بود و مامورین لشکری و کشوری روم، در آنجا فرمانروایی می کردند.

در راه کسی مزاحم من نشد تا این که مجبور شوم نامه ملکه مصر را ارائه بدهم.

جاده های سوریه، مثل جاده تمام کشورهایی که روم در آنجا حکومت می کند امن به شمار می‌آمد و همانطور که در روم مردم در موقع شب در جاده ها مسافرت می کنند، ما می‌توانستیم کـه در جـاده های سوریه نیز هنگام شب مسافرت نماییم.

من شتاب داشتم که زودتر خود را به بعلبک برسانم و مردی را که دعوی می کند پادشاه سابق مصر است ببینم و به همین جهت قسمتی از شب را نیز راه پیمودم.

غلامی که با من بود، مرا از راهپمایی در موقع شب منع می کرد و می گفت اینجا دیار غربت اسـت و اگر ما در موقع شب راه پیمایی کنیم ممکن است کـه مـا را بـه قتـل برسـانند، ولـی مـن او را دلـداری می‌دادم و می گفتم که بیم نداشته باش و کسی نسبت به ما سوءقصد نخواهد کرد زیرا همه می‌دانند که اگر به یک مسـافر در شـاهراه سوءقصـد کننـد، مصـلوب خواهنـد شـد و قـوانین روم در ایـن قسـمت کوچکترین ارفاقی نمی کند.

من در هر مهمانخانه که برای صرف غذا یا خوابیـدن توقـف مـی‌کـردم خـود را بـه عنـوان شـرمیون سوداگر مصری معرفی می‌نمودم و کسی از سوداگری من حیرت نمـی‌کـرد، بـرای ایـن کـه در مصر زنان سوداگر متعدد بودند و من می‌دانستم که بعضی از آن‌ها با بازرگانـان سـوریه طـرف معاملـه می‌باشند.

من می‌دانستم که سکنه سوریه عادت دارند که زن سـوداگر مصـری را ببیننـد یـا ایـن کـه نـامش را بشنوند و از مشاهده یک زن تاجر که با غلام خود سفر می‌نماید، حیرت نمی‌نمایند.

یک روز موقع ظهر در یک مسافرخانه واقع در کنار جاده برای صرف غذا توقف کردیم، یک نهر بزرگ دارای آب زلال از کنار مهمانخانه می گذشت و صاحب مهمانخانه مشک های پر از شراب و دوغ را در آب گذاشته بود که خنک شود و به مسافران بپیماید.

من که در روم زبان رومی‌را به اندازه‌ای که بتوان صحبت کرد آموخته بودم، از مهمانخانه‌چی پرسیده که اگر یک مشک را پر از دوغ یا شراب کنند آیا آنچه در مشک هست در آب خنک می‌شود یا نه؟ چون من تا آن روز شنیده بودم که اگر مشک پر از شراب را در آب خنک قرار بدهند، شراب آن خنک نمی‌شود زیرا پوست مشک مانع از این است که برودت آب در شراب اثر نماید، ولی معلوم شد مشکهایی که در سوریه ساخته می‌شود، از نوعی است که برودت آب از جدار مشک عبور می‌نماید و در شراب موثر واقع می‌شود و آن را خنک می کند.

صاحب مهمانخانه برای این که گفته خود را به ثبوت برساند خواست که یک جام از شرابی که درون یکی از مشک‌ها بود برای من بیاورد، ولی من گفتم که شراب نمی‌نوشم و بهتر آن است که به جای شراب به من دوغ بدهد.

صاحب مهمانخانه یک پیمانه پر از دوغ کرد و مقابل من نهاد و من جرعه‌ای از آن نوشیدم و گفتم راست می گویی و مشک‌های شما اگر در آب خنک بماند دوغ و شراب را خنک می کند.

صاحب مهمانخانه از من پرسید از کجا می‌آیم و به کجا می‌روم؟

گفتم من مصری هستم و از مصر می‌آیم و عازم بعلبک می‌باشم و می‌خواهم آنجا بروم و خرید کنم زیرا شغل من سوداگری است.

صاحب مهمانخانه گفت من نیز حدس می‌زدم که شغل تو سوداگری می‌باشد و آیا ممکن است از تو بپرسم که چه می‌خری و چه می‌فروشی؟

من فکر این سوال را کرده بودم و می‌دانستم که ممکن است از من بپرسند چه نوع کالایی خرید و فروش می کنم، این بود که گفتم من در مصر دکانی دارم که در آن عطر و دیبای سوریه فروخته می‌شود و هر موقع که خریداری موجود باشد کتان مصر را به سوریه صادر می‌نمایم.

مهمانخانه‌چی گفت کتان مصر در سوریه مرغوب است و توانگران با کتان مصر برای خود لباس می‌دوزند.

آنگاه صاحب مهمانخانه مثل این که ناگهان چیزی را به خاطر آورده باشد، گفت آیا اطلاع داری که پادشاه شما در سوریه است.

من تجاهل کردم و گفتم پادشاه ما زنی است به اسم کلئوپاترا که یکی از زیباترین زن های جهان می‌باشد و هنگامی که من از مصر حرکت می‌کردم وی در مصر بود و تصور نمی‌کنم که او در سوریه باشد.

صاحب مهمانخانه گفت من اسم کلئوپاترا را شنیده‌ام ولی منظورم او نیست و این که در سوریه می‌باشد مرد است و خود را بطلمیوس چهاردهم می‌خواند و می‌گوید که کلئوپاترا سلطنت او را غصب کرده است و آیا شما پادشاهی به اسم بطلمیوس چهاردهم داشته‌اید؟

گفتم بلی و بطلمیوس چهاردهم برادر کلئوپاترا و هم شوهر او بود.

مهمانخانه‌چی متعجب شد و پرسید آیا گوش من خطا نکرده و درست شنیده‌ام و تو گفتی که بطلمیوس چهاردهم برادر کلئوپاترا بود و هم شوهرش!

گفتم بلی، زیرا در مصر رسم است که برادران اگر خواهر داشته باشند، با خواهر ازدواج می‌کنند و بخصوص این رسم در خانواده سلطنتی مصر بیش از جاهای دیگر رواج دارد.

مهمانخانه چی گفت برای چه این کار را می‌کنند؟

گفتم برای این که وحدت خانواده سلطنتی مصر از بین نرود و ثروت خانواده متفرق نگردد، چون اگر دختران با مردانی غیر از برادران خود ازدواج کنند، ثروت خویش را به خانواده دیگر منتقل می‌نمایند و دیده شده که بعضی از سلاطین مصر با دختران خود ازدواج کرده‌اند، زیرا پسر یا برادرزاده ذکور نداشته‌اند تا دختر خود را به او بدهند و به همین جهت با دختر خویش ازدواج کرده‌اند تا این که قسمتی از ثروت خانواده آن‌ها به خانواده دیگر منتقل نشود.

من چون مصری هستم، شنیده‌ام که وقتی بطلمیوس سیزدهم معروف به نی‌زن خود را در شرف نزع دید وصیت کرد که بعد از مرگش، دختر او کلئوپاترا با یکی از برادران خود وصلت کند و با این که برادر کلئوپاترا کوچکتر از او بود، به این وصیت عمل شد و ازدواج صورت گرفت و برادر کلئوپاترا موسوم به بطلمیوس چهاردهم گردید، ولی در جنگی که بین پادشاه مصر و سزار سردار رومی‌در گرفت، بطلمیوس چهاردهم غرق گردید و دیگر کسی از او چیزی نشنید.

مهمانخانه‌چی گفت ولی مردی که در بعلبک زندگی می‌کند می‌گوید که بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر است.

من خواستم بگویم که وی دروغ می‌گوید، ولی متوجه شدم که اظهار نظر صریح من ممکن است باعث خیال آن مرد شود و از خود بپرسد چگونه زنی چون من که سوداگر هستم راجع به پادشاه مصر اطلاع صریح دارم.

پرسیدم رومی‌ها در خصوص دعوی این مرد چه می‌گویند؟

صاحب مهمانخانه گفت تا وقتی که سزار زنده بود این مرد جرات نداشت که خود را پادشاه مصر معرفی نماید، زیرا می‌دانست که مناسبات سزار با ملکه مصر خوب است و هر گاه خود را پادشاه مصر معرفی کند مورد خشم سزار قرار خواهد گرفت، ولی از وقتی که سزار زندگی را بدرود گفته این مرد دارای جرات شده و می‌گوید که پادشاه مصر است و رومی‌ها ایرادی بر وی نمی‌گیرند برای اینکه هنوز نمی‌دانند که وضع مناسبات کلئوپاترا با حکومت روم چگونه است.

صاحب مهمانخانه با این که نشان داده بود که از وضع مصر اطلاعی زیاد ندارد، همچنان که نمی‌دانست که در مصر ازدواج خواهر و برادر مجاز است، از مناسبات خاتون من و حکومت روم اطلاع داشت و آنچه راجع به مناسبات مزبور می‌گفت درست بود.

در مصر همه در حال انتظار به سر می‌بردند. حتی خود رومی‌ها در وطن ما نیز در حال انتظار بودند چون نمی‌دانستند که مناسبات خاتون من با حکومت روم چگونه خواهد شد.

خواستم از آن مرد بپرسم مردی که دعوی می‌کند بطلمیوس چهاردهم است چه قیافه‌ای دارد، ولی این سوال هم ممکن بود که برای آن مرد تولید سوظن نماید و فکر کند که علت کنجکاوی من چیست. فقط پرسیدم این مرد که دعوی می‌کند پادشاه مصر می‌باشد، در خود بعلبک است یا در حومه شهر به سر می‌برد؟

صاحب مهمانخانه گفت که او در خود بعلبک زندگی می‌نماید و محل وی در خیابان بزرگ «بعل» در یک خانه دوطبقه سفید رنگ می‌باشد.

این جواب نشان داد مردی که دعوی می‌کند پادشاه مصر می‌باشد طوری در بعلبک سرشناس است که حتی خانه او را می‌شناسند.

بعد از صرف غذا و پرداخت بهای آن به راه افتادیم و همان روز به بعلبک رسیدیم. وقتی ما وارد شهر شدیم، هوا تاریک بود و من نمی‌توانستم که در آن موقع برای دیدن مدعی سلطنت مصر بروم. این بود که به راهنمایی یکی از سکنه خیرخواه، به سوی یک مسافرخانه خوب رفتیم.

مسافرخانه‌های خوب بعلبک در خیابان بعل واقع گردیده و من شب را در آن مسافرخانه به سر بردم و روز بعد به غلام خود سپردم که از مسافرخانه خارج نشود تا من بیرون بروم و بعد از ساعتی مراجعت نمایم.

وقتی از مسافرخانه خارج شدم، برای احتیاط یک نقاب بر صورت انداختم و بعد، از این احتیاط بسیار خوشوقت شدم انداختن نقاب بر صورت، در آن شهر سبب حیرت نمی‌شد زیرا زن‌های یهودی که در بعلبک زندگی می‌کنند، در موقع خروج از خانه نقاب بر صورت می‌اندازند و در سایر شهرهای سوریه هم به طوری که دیدم زن‌های یهودی با نقاب از منزل خارج می‌شدند.

من طول خیابان بعل را گرفتم و به راه افتادم و وقتی می‌دیدم از دور خانه‌ای سفید رنگ نمایان می‌گردد قدم‌ها را آهسته می‌نمودم تا این که خانه را ببینم و مشاهده کنم که آیا دو طبقه هست یا نه.

کسانی که در خیابان بعل سکونت داشتند، از اشراف شهر محسوب می‌شدند و من فکر می‌کردم که مردی که دعوی سلطنت مصر را می‌کند، لابد مردی است توانگر که می‌تواند در آن خیابان سکونت نماید.

از دور خانه‌ای سفید رنگ و دو طبقه نمایان گردید و من قدم‌ها را آهسته کردم که بتوانم با دقت آن خانه را از نظر بگذرانم.

ولی قبل از این که از جلو درب خانه عبور کنم، در باز شد و مردی از آن خارج گردید که به نظرم بسیار آشنا آمد. آن مرد کوچکترین توجهی به من نکرد و از کنارم گذشت و رفت، ولی من او را شناختم و متوجه شدم که کال است.

کال نسبت به گذشته خیلی فربه شده بود و دیگر آن زیبایی خیره کننده را نداشت، معهذا یک مرد زیبا به نظر می‌رسید. من مشاهده کردم که لباسی فاخر به تن کرده و شمشیر بر کمر بسته است.

در گذشته کال جوانی بود که با زیبایی خود قلوب را می‌ربود و در آن موقع شکوه او بر دل می‌نشست، به طوری که وقتی از کنار من گذشت، من رو برگردانیدم و مدتی او را از نظر گذرانیدم تا

این که دریافتم که به زودی از نظر ناپدید خواهد شد، لذا به خود گفتم که باید وی را تعقیب کرد و فهمید کجا می‌رود و با چه اشخاصی آشنایی دارد.

وقتی دیدم که کال از خانه خارج شد، حدس زدم که بطلمیوس چهاردهم پادشاه سابق مصر هم در همان خانه است، حدس زدم که پادشاه سابق مصر، با کمک کال در سوریه دعوی سلطنت مصر را می‌نماید.

ورود من به خانه‌ای که فکر می‌کردم شوهر اسبق کلئوپاترا در آنجاست، دور از عقل بود و همان بهتر که کال را تعقیب می‌نمودم، چون من نمی‌دانستم در آن خانه چه اشخاصی هستند و ممکن بود که پس از ورود به آنجا، مرا بشناسند و به قتلم برسانند، ولی کال نمی‌توانست مرا بشناسد زیرا نقاب بر صورت داشتم.

به سرعت قدم‌ها افزودم که خود را به کال برسانم و به جایی رسیدم که با وی بیش از ده قدم فاصله نداشتم.

او از جلو و من از عقب از خیابان بعل گذشتیم و وارد یک محله پر جمعیت شدیم و معلوم بود که محله مزبور مسکن طبقات کم درآمد شهر می‌باشد.

من دقت داشتم کال را در وسط جمعیت گم نکنم و می‌دیدم که بعضی از عابرین مقابل وی سر فرود می‌آوردند.

از احترام مردم نسبت به کال حیرت نمی‌کردم، چون قامت و قیافه باشکوه او، در دل افراد کم بضاعت و ناتوان رعب به وجود می‌آورد و نسبت به وی احترام می‌کردند که مبادا مورد خشم قرار بگیرند، تا این که متوجه شدم بعضی از اشخاص وقتی مقابل آن مرد سر فرود می‌آوردند، چیزی هم می‌گویند.

من از فاصله بین خود و کال کاستم تا بدانم آن اشخاص هنگامی که از کنار کال می‌گذرند چه بر زبان می‌آورند.

شنیدم یکی از عابرین موقعی که سر فرود می‌آورد گفت سلام بر تو ای «پادشاه مصر».

دیگری گفت سلام بر تو ای «بطلمیوس بزرگ».

از آن پس عده‌ای زیاد از عابرین کال را به عنوان «پادشاه مصر» و «پادشاه سرزمین نیل» و «بطلمیوس

بزرگ» طرف خطاب قرار دادند.

کال از محله به زحمت گذشت و وارد منطقه‌ای خلوت گردید، ولی من همچنان او را تعقیب می‌کردم که بدانم به کجا می‌رود. آن مرد به خانه‌ای رسید و در کوبید و یک زن جوان در را گشود و کال وارد خانه گردید و در را بستند.

من متوجه شدم که آن خانه با شکوه و زیبایی کال بدون تناسب است و بدون شک خانه او نیست و خانه‌اش همان عمارت دو طبقه واقع در خیابان بعل می‌باشد. خانه‌ای که کال بدانجا رفت، بعید نبود که خانه معشوقه‌اش باشد و من علاقه نداشتم که بدانم معشوقه‌اش کیست.

من به بعلبک آمده بودم که بفهمم مردی که دعوی می‌کند پادشاه مصر است آیا بطلمیوس چهاردهم می‌باشد یا نه؟ احترام مردم نسبت به کال و بخصوص این که وی را با عنوان «پادشاه مصر» طرف خطاب قرار می‌دادند، به من فهماند مردی که دعوی می‌نماید بطلمیوس چهاردهم می‌باشد اوست.

من می‌خواستم همان روز از بعلبک مراجعت کنم و این موضوع را به خاتون خود بگویم، ولی ترجیح دادم که باز تحقیق نمایم، چون هنوز اطمینان حاصل نکرده بودم که مدعی سلطنت مصر، خود کال است.

به خود گفتم شاید از این جهت وی را به عنوان پادشاه مصر طرف خطاب قرار می‌دهند که می‌دانند از ملازمان برجسته پادشاه مصر است. وقتی که کال وارد آن خانه گردید و در را به روی من بستند، من به مسافرخانه‌ای که محل سکونتم بود مراجعت کردم.

روز بعد، از صبح زود خانه کال را در خیابان بعل تحت نظر گرفتم که بدانم آیا وی از منزل خارج می‌شود یا نه؟

مثل روز قبل، نقاب داشتم و کال نمی‌توانست مرا بشناسد.

از درون خانه کال صداهایی به گوش نمی‌رسید و معلوم می‌شد که خانه مزبور خلوت است، چون خانه‌ای که چند نفر در آن زندگی می‌کنند، صدادار می‌شود و اصواتی از آن به گوش می‌رسد.

فکر کردم که غلام خود را (غلامی که طبق دستور کلئوپاترا با من به سوریه آمده بود) به آن خانه بفرستم تا این که به بهانه‌ای از کال تحقیق نماید و از وی بپرسد که آیا در آن خانه تنهاست یا این که

کسانی با وی هستند؟ ولی متوجه شدم که غلام من زبان سریانی را نمی‌داند.

ولی چند لحظه دیگر از این فکر خنده‌ام گرفت، چون در نخستین شبی که من کال را در اسکندریه دیدم او گفت زبان یونانی و سریانی و ایرانی را می‌داند و غلام من هم زبان یونانی می‌دانست (در آن دوره زبان رسمی مصر زبان یونانی بود، چون سلاطینی که بر مصر حکومت می‌کردند از جمله کلئوپاترا از نژاد یونانی بودند).

بعد از این فکر، به مهمانخانه مراجعت کردم و به غلام خود گفتم که برود و درب خانه کال را بکوبد و به وی دستور دادم چه بگوید و چه بکند.

آنگاه غلام را با خود از مسافرخانه خارج کردم و تا نزدیک خانه کال بردم و آن منزل را به وی نشان دادم و خود از آنجا دور شدم.

غلام من درب خانه کال را کوبید و آنچه بعد از این می‌گویم چیزهایی است که از خود غلام شنیدم.

پسری که معلوم بود غلام بچه است، در را گشود و به زبان محلی یعنی زبان سریانی از غلام من پرسید چه کار داری؟

غلام من زبان سریانی نمی‌دانست ولی به قرینه فهمید که غلام بچه چه می‌گوید و گفت من می‌خواهم بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر را ببینم.

غلام بچه هم نفهمید که غلام من چه می‌گوید لیکن چون نام بطلمیوس را شنید دانست که منظور غلام من، صاحب آن خانه است.

وی غلام مرا نزدیک درب خانه نگاه داشت و رفت که به ارباب خود اطلاع دهد و چند دقیقه دیگر مراجعت نمود و به غلام اشاره کرد که قدم به خانه بگذارد.

غلام من بعد از ورود به خانه چشم‌های خود را گشود که همه جا را ببیند و گوش‌ها را باز کرد که اصوات را بشنود. وقتی از خانه صدایی نشنید و جز غلام بچه کسی را ندید و به نظر می‌رسید که کال در آن خانه به تنهایی زندگی می‌نماید و خدمتکار او آن غلام بچه است، غلام من وارد اتاقی شد که کال آنجا نشسته بود.

کال از لباس غلام فهمید که اهل مصر می‌باشد و از او پرسید با من چکار داری؟

غلام من گفت من از مصر به این کشور آمده‌ام که در اینجا سکونت کنم و شنیدم که پادشاه سابق مصر در اینجاست و به خود گفتم چون خداوندگار ما در این کشور است بهتر آنکه من وارد خدمت او شوم اینک اینجا آمده‌ام که تو مرا به خدمت خود بپذیری و در شمار خدمه‌ات درآوری.

کال نظری به سراپای غلام من انداخت و پرسید مگر تو غلام نیستی؟

او گفت چرا، من یک غلام فراری هستم که از مصر گریخته‌ام و به اینجا آمده‌ام و بهترین پناهگاه من خانه تو می‌باشد و آیا تو حاضری مرا به خدمت خود بپذیری؟

کال گفت من بی‌میل نیستم که تو را به خدمت بپذیرم ولی نمی‌توانم از تو نگهداری نمایم. غلام من پرسید چطور تو نمی‌توانی از من نگهداری نمایی؟ تو پادشاه مصر هستی و ثروت تو از تمام سلاطین جهان بیشتر است چون شنیده‌ام که هیچ پادشاهی ثروت پادشاه مصر را ندارد.

کال گفت آری، ولی من دور از مملکت خود هستم و یک زن که خواهر من است، به جای من سلطنت می‌کند و ثروت مصر در اختیار او می‌باشد و هر قدر بخواهد می‌تواند خرج نماید، ولی چون من از تخت سلطنت و ثروت خود دور هستم، در این خانه غیر از این غلام بچه که دیدی خادم دیگری ندارم و نمی‌توانم در این موقع خادم دیگری را نگهدارم، ولی وقتی به مصر مراجعت کردم، تو را به خدمت خود خواهم پذیرفت و از مولایت خریداری خواهم کرد.

غلام من گفت با امید زیاد اینجا آمدم و فکر کردم مردی چون تو که پادشاه مصر است آن قدر خدم دارد که می‌تواند ده خادم دیگر چون مرا بپذیرد.

کال وقتی این حرف را شنید خندید و گفت اگر رومی‌ها یک مستمری به من ندهند من گرسنه خواهم ماند و تا روزی که من به مصر مراجعت نکنم از رومی‌ها مستمری خواهم گرفت، ولی آن مستمری به اندازه‌ای نیست که من بتوانم تو یا خادمی دیگر را نگهداری نمایم.

غلام من گفت پس من از اینجا بروم و با نا امیدی مراجعت نمایم؟

کال گفت آری، مراجعت کن ولی اگر مایل هستی، من می‌توانم سفارش کنم که یکی از رومی‌ها تو را به خدمت خود بپذیرد، چون عده‌ای از صاحب منصبان لشکری و کشوری روم در سوریه با من دوست هستند.

غلام من گفت من با این امید اینجا آمدم که وارد خدمت تو که پادشاه مصر هستی بشوم و اگر

می‌خواستم نزد دیگری خدمت کنم، می‌توانستم به یک مصری که نظایر آن در سوریه زیاد است مراجعه کنم.

کال گفت من در حال حاظر استطاعت نگهداری از تو را ندارم، ولی بعد از این که به مصر مراجعت کردم، تو را از مولایت خواهم خرید و وارد خدمت خود خواهم کرد.

غلام من گفت ای خداوندگار، آیا تو نمی‌توانی به رومی‌ها بگویی که بیشتر به تو مستمری بدهند تا بتوانی مرا به خدمت خود بپذیری؟

کال گفت قبل از این که به من مراجعه کنی، من برای افزایش مستمری به رومی‌ها مراجعه کرده‌ام ولی آن‌ها حاضر نیستند بیش از آنچه امروز می‌دهند تادیه کنند.

غلام من کنجکاوی کرد تا بداند برای چه رومی‌ها حاضر نیستند به او که می‌گفت پادشاه مصر است مستمری بدهند، ولی کال خشمگین شد و گفت ای غلام، تو خیلی کنجکاو هستی و سوالی می‌کنی که به تو مربوط نیست و اگر مصری نبودی برای این کنجکاوی تو را تنبیه می‌کردم، ولی چون مصری هستی از تنبیه تو صرف نظر می‌کنم.

غلام من از آن خانه مراجعت کرد و آنچه دیده و شنیده بود برای من حکایت نمود.

من فهمیدم که برای چه رومی‌ها حاضر نیستند بیش از آنچه به کال می‌دهند به او بپردازند، چون آن‌ها اطمینان ندارند که کال بر تخت سلطنت مصر بنشیند و فکر می‌کنند که اگر آن مرد پادشاه مصر نشود، آنچه به وی پرداخته اند به هدر می‌رود.

قبل از این که غلام من از خانه کال مراجعت نماید، من حدس زده بودم که داعیه سلطنت کال یک عامل پنهانی دارد، چون هر داعیه، دارای علائم و آثاری است و بخصوص داعیه سلطنت، علاوه بر علائم و آثار احتیاج به وسیله دارد.

من وقتی متوجه شدم که از خانه کال صدایی شنیده نمی‌شود و درب خانه‌اش بسته است، حیرت کردم چگونه مردی که خانه‌اش آن طور خلوت می‌باشد و درب خانه بسته، دعوی سلطنت مصر را می‌نماید. این بود که باز فکر کردم بطلمیوس چهاردهم زنده است و کال از خدمه او می‌باشد. ولی بعد از این که غلام من از خانه کال مراجعت کرد و آنچه دیده و شنیده بود برایم حکایت نمود، دانستم که کال آلت دست رومی‌ها می‌باشد و شایعه مربوط به این که وی بطلمیوس چهاردهم

می‌باشد، از طرف رومی‌ها در سوریه منتشر گردیده و خبرش به مصر رسیده است، چون کسی که تنهاست و با یک غلام بچه زندگی می‌کند و ثروت و خدم ندارد نمی‌تواند داعیه سلطنت خود را در همه جا شایع کند و این کار محتاج عده‌ای دوست و هواخواه است که کال نداشت.

من فهمیدم که رومی‌ها کال را آلت دست کرده، او را واداشته‌اند که داعیه سلطنت مصر را بنماید تا این که بتوانند خاتون مرا از سلطنت برکنار کنند یا این که وی را در فشار بگذارند و مزایایی از او بگیرند که بیش از مزایای موجود باشد.

اگر بطلمیوس پانزدهم زنده بود، او را وادار می‌کردند که دعوی سلطنت کند و اگر برای آن‌ها امکان داشت آرسینوهه خواهر ملکه را وادار می‌کردند که ادعای سلطنت نماید. ولی بطلمیوس پانزدهم در روم کشته شد و آرسینوهه را محکوم کردند در یک صومعه دور دست بسر ببرد، به همین جهت در صدد برآمدند که کال را وادارند که دعوی سلطنت نماید و خود را بطلمیوس چهاردهم بخواند.

ممکن است فکر کرد که آیا بهتر از کال کسی نبود که رومی‌ها بتوانند آلت دست کنند و وادارش نمایند که خود را بطلمیوس چهاردهم معرفی کند؟

جوابش این است که هیچ کس مثل کال از زندگی خصوصی کلئوپاترا اطلاع نداشت و به نقاط ضعف ملکه مصر آشنا نبود. کال مثل من می‌دانست که سزاریون فرزند کلئوپاترا که ملکه مصر او را فرزند سزار معرفی کرده، فرزند اوست نه فرزند دیکتاتور مصر.

کال افسری بود که کلئوپاترا را در بسته‌ای قرار داد و به اسکندریه رسانید و مقابل سزار آن بسته را گشود و کلئوپاترا از آن بسته خارج شد.

اولین فرزند ملکه مصر هم که همه تصور می‌کردند از شوهرش بطلمیوس چهاردهم است از پشت کال بود و من در این سرگذشت گفتم که چگونه کال آن طفل را از کاخ سلطنتی ربود و برد و ما جنازه طفل را در منزل کال در اسکندریه یافتیم و پادشاه مصر جنازه آن طفل را مومیایی کرد و در اتاق خوابش جای داد.

هیچ مردی حتی سزار به اندازه کال از اسرار زندگی کلئوپاترا اطلاع نداشت. کال تمام خویشاوندان نزدیک کلئوپاترا را می‌شناخت و از اسرار زندگی آنان نیز آگاه بود و نقاط ضعف همه را می‌دانست.

اگر کال دعوی می کرد که بطلمیوس چهاردهم می‌باشد و می گفت که سلطنت مصر حق اوست، فقط کسانی که خود را وارث سلطنت می‌دانستند ممکن بود که به شدت انکار کنند و بگویند که او بطلمیوس چهاردهم نیست، ولی آن اشخاص حیات نداشتند و خویشاوندان درجه دوم هم که وارث سلطنت نبودند بعد از این که کال با کمک رومی‌ها به سلطنت می‌رسید، مخالفت نمی کردند، برای این که ذی نفع نبودند که با سلطنت کال مخالفت کنند و همین که کال مزایایی به آن‌ها می‌داد، لب فرو می‌بستند و برای خود تولید زحمت نمی‌نمودند.

عامه مردم هم دو طبقه بشمار می‌آیند:

گروهی بطلمیوس چهاردهم را در گذشته دیده و گروهی ندیده‌اند.

آن‌ها که ندیده‌اند، بدون هیچ ایرادی دعوی کال را می‌پذیرند و یقین حاصل می‌نمایند که وی پادشاه سابق مصر است. آن‌ها که دیده اند، چون مدتی از ناپدید شدن بطلمیوس چهاردهم می گذرد، فکر می کنند که لابد قیافه پادشاه سابق مصر بر اثر این که رشد کرده و بزرگ شده، تغییر نموده است و شاید خوشوقت شوند که پادشاه مصر را مردی باشکوه می‌بینند، زیرا نه بطلمیوس چهاردهم مردی خوش قیافه بود نه برادرش بطلمیوس پانزدهم و ازدواج خواهر و برادر . پدر و دختر طوری سلسله سلطنتی بطلاسه را از نظر نسل ضعیف کرد که پسران آن خانواده همه ضعیف و علیل بودند.

قیافه گیرنده و با شکوه و اندام نیرومند کال روی تخت سلطنتی مصر خیلی بیش از قیافه و اندام بطلمیوس چهاردهم جلوه داشت، معهذا ممکن بود که دسته‌ای از اشخاص با سلطنت کال مخالفت کنند و بگویند که وی بطلمیوس چهاردهم نیست بلکه مردی است غاصب، کال که متکی به حمایت رومی‌ها بود خیلی زود می‌توانست آن اشخاص را نابود نماید و صدایشان را خاموش کند.

من می‌دانستم که باید هر چه زودتر به مصر مراجعت کنم و خاتون خود را از چگونگی واقعه مطلع نمایم که در صدد معالجه برآید. مدتی بود که ما از مصر خارج شده بودیم و از اوضاع مصر اطلاع نداشتیم مگر در حدود آنچه مسافرین و بازرگانان حکایت می کردند.

من تغییر مناسبات خاتون خود را با روم عجیب نمی‌دانستم، زیرا بعد از مرگ سزار که خاتون من محبوبه و شریک زندگی او بود و رومی‌ها از این لحاظ او را به رسمیت نمی‌شناختند — زیرا همانطور که قبلا گفتم سزار قانوناً از همسر خود جدا نشده بود — دیگران زمامدار می‌شدند و احتمال داده

می‌شد که نخواهند کلئوپاترا را روی تخت سلطنت مصر ببینند.

کلئوپاترا هم می‌دانست که نظر حکومت روم نسبت به او، دیگر نظر حکومت مزبور در دوره سزار نیست، ولی تصور نمی‌نمود که حکومت روم در صدد برآید که او را از سلطنت مصر بر کنار نماید و دیگری را به جایش بنشاند.

من می‌دانستم که اگر خود را به سرعت به اسکندریه برسانم و چگونگی واقعه را برای کلئوپاترا حکایت کنم، ملکه مصر که زنی است با اراده و باهوش در صدد علاج برخواهد آمد و نقشه حکومت روم را بر هم خواهد زد و نخواهد گذاشت که کال بر تخت سلطنت بطلاسه تکیه بزند. این بود که به اتفاق غلام خود از بعلبک خارج گردیدم و خود را کنار دریا رسانیدم و سوار کشتی شده و راه اسکندریه را پیش گرفتم و بعد از ورود به آنجا، چگونگی واقعه کال را برای خاتون خود حکایت کردم.

آنتوان زمامدار روم شد

خاتون من متوجه شد که رومی‌ها نقشه‌ای دارند که می‌خواهند به موقع اجرا بگذارند و به من گفت شرمیون، برای این که حکومت روم مطیع من شود و این نقشه و نظایر آن باطل گردد، من باید شخص اول روم را که در حال حاضر آنتوان است مجذوب کنم و بعد از این که آنتوان مجذوب گردید، از دیگران باک نخواهم داشت.

من وقتی شنیدم که خاتونم قصد دارد که آنتوان را جلب خود کند ناراحت گردیدم، چون هنگامی که ما در روم بودیم من شنیدم که ترقی آنتوان مربوط به لیاقت او نبوده است.

آنتوان وقتی سزار کشته شد، کنسول روم بود و یکی از نزدیک‌ترین رجال روم به سزار و معلوم است وقتی شخصی مورد توجه مردی چون سزار باشد، همه درباره او صحبت می‌کنند. آنتوان فرزند خانواده‌ای قدیمی‌و محترم بود و از طرف مادر از منسوبان نزدیک سزار به شمار می‌آمد. از جوانی در چند جنگ معروف و بزرگ شرکت کرده و با ابراز شجاعت به موفقیت‌هایی نائل شده بود. آنتوان مورد توجه رجال بزرگ روم، از جمله پومپه و سزار قرار داشت.

من این مطلب را شنیده بودم، چون همه کسانی که آن‌ها را در روم دیده بودم، آنتوان را به خوبی می‌شناختند. به همین جهت است که می‌گویم همه می‌دانستند که آنتوان ترقی نکرد مگر بر اثر حمایتی که سزار دیکتاتور بزرگ روم از او می‌کرد. به نظر آن‌ها حمایت سزار از آنتوان علتی داشته است که نمی‌توان تصریح کرد، زیرا دور از ادب و متانت است. خود ملکه مصر نیز از این موضوع اطلاع داشت، ولی چون اهل سیاست بود این مسئله را بی‌اهمیت می‌شمرد و من فهمیدم که خاتون من از آن جمله اشخاص است که در زندگی به نتیجه توجه دارند نه به وسیله.

وقتی شنیدم که خاتونم قصد دارد که آنتوان را جلب خود کند. پیش‌بینی کردم که موفق خواهد شد، چون در روم شنیده بودم که آنتوان مردی شده است خود پسند و جاه طلب و چون اغلب اوقات خود را صرف کارهای بیهوده و سرگرمی‌های مبتذل می‌کند، استعداد خود را برای انجام کارهای بزرگ از دست داده است و بهترین وسیله برای این که خاطره‌های ناخوشایند او در اذهان فراموش شود این بود که دوستی شخصیتی بزرگ و برجسته چون ملکه مصر را جلب نماید.

بعد از این که آنتوان به کلئوپاترا نزدیک می‌گردید، هم آن سوابق به محاق فراموشی سپرده می‌شد و هم حس خودپسندی آنتوان تسکین پیدا می‌کرد، زیرا توانسته بود دوستی برجسته‌ترین و ثروتمندترین زن دنیا را جلب کند، ولی آنتوان نباید بفهمد که خاتون من خواهان برقراری مناسبات دوستانه فیمابین خود و او می‌باشد، چون اگر آنتوان می‌فهمید که ملکه مصر در پی جلب توجه و دوستی زمامدار جدید روم یعنی خواهان اوست، کلئوپاترا از نظرش می‌افتاد و برایش جلوه نداشت. اگر کلئوپاترا پیش قدم می‌شد، با توجه به این که رومی‌ها می‌خواستند پایه سلطنتش را متزلزل کنند، مثل این بود که تکدی می‌نماید.

از آن روز به بعد ملکه مصر هوش خود را به کار انداخت که وسیله‌ای فراهم نماید تا این که نظر آنتوان را به خود جلب کند بدون این که وی بفهمد کلئوپاترا چنین تمایلی دارد.

سیسرون خطیب رومی، مردی بود که از ادبیات لذت می‌برد.

سزار فاتح رومی از هنرهای زیبا و سیاست کسب لذت می‌کرد، ولی آنتوان از الکل و شراب و هوسرانی لذت می‌برد و گر چه جنگ را هم دوست می‌داشت، ولی علاقه به جنگ داشتن نزد رومی‌ها جزو فطرت است و هر کسی رومی است جنگ را دوست می‌دارد.

آنتوان بر اثر حمایت سزار آن قدر ترقی کرد که وقتی سزار می‌خواست به جنگ پومپه برود (و گفتم که پومپه در مصر کشته شد) آنتوان را در غیاب خود مامور اداره امور مملکت کرد.

آنتوان در غیاب سزار، اوقات خود را صرف لهو و لعب نمود و در جاده‌های روم کاروان شادی به راه می‌انداخت. کسانی که در کاروان شرکت می‌کردند عبارت بودند از خود وی و همپالگی‌هایش و عده‌ای از زن‌های خود فروش و جمعی از نوازندگان و خوانندگان که در ارابه‌ها می‌نشستند و در جاده‌های شوسه به حرکت در می‌آمدند و به خوردن و نوشیدن و خواندن و نواختن مشغول می‌گردیدند.

عابرین وقتی می‌دیدند که جمعی زن و مرد کنار شاهراه مشغول باده‌گساری و خوانندگی و نوازندگی هستند حیرت می‌کردند، چون تا آن موقع ندیده بودند که اشراف روم در بیابان مقابل چشم عابرین و روستائیان مشغول باده‌گساری و لهو و لعب شوند.

توانگران روم باغهای وسیع داشتند و وقتی می‌خواستند مدتی از اوقات خود را صرف لهو و لعب

نمایند. به آن باغ‌ها می‌رفتند و مشغول خوشگذرانی می‌شدند.

باغ‌های کشور روم بر خلاف باغهای مصر دیوار دارد به طوری که از خارج نمی‌توان درون باغها را دید و عابرین جاده‌ها و روستائیان که در صحرا کار می‌کنند نمی‌بینند که اشراف روم وقتی به باغ‌های خود می‌روند در آنجا چه می‌کنند.

اما عیاشی آنتوان و همراهانش را که پیوسته خیمه در صحرا می‌زدند، می‌دیدند و حیرت می‌کردند چگونه مردی که زمامدار روم است و در غیاب سزار باید کشور را اداره کند، آن قدر لاابالی می‌باشد.

گفتم که در روم دوازده جاده شوسه بسیار خوب وجود دارد که به روم منتهی می‌شود.

آنتوان بعد از این که با کاروان خود یکی از این جاده ها را طی می‌کرد، وارد جاده دیگر می‌شد و خود را به روم می‌رسانید و بعد از رسیدن به پایتخت جاده‌ای دیگر را پیش می‌گرفت، به طوری که عابرین جاده‌ها و کشاورزانی که در کنار جاده‌های شوسه مشغول کار بودند، پیوسته آمد و رفت آنتوان را می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که او و همراهانش در ارابه‌ها مشغول پیمودن جام و خنده و شوخی هستند.

مردم از خوشگذرانی دائمی آنتوان در شگفت بودند و تعجب می‌کردند چرا آن مرد از عیاشی خسته نمی‌شود و از خویش می‌پرسیدند که وی پول لهو و لعب را از کجا می‌آورد؟

حقیقت این است که آنتوان با این که در غیاب سزار زمامدار روم بود، جرات نمی‌کرد که برای هزینه عیاشی خود، از خزانه مملکت برداشت کند بلکه قرض می‌نمود.

وقتی سزار از اسکندریه مراجعت کرد و وارد روم شد (که ما بعد از او وارد روم شدیم) آنتوان بر اثر عیاشی دوازده میلیون سس ترز مقروض شده بود و حمایت سزار از وی، مانع از این شد که آنتوان را نفی بلد کنند.

در روم قانونی هست که طبق آن طلبکار می‌تواند تمام اموال بدهکار را تصاحب نماید و خود او را نفی بلد کند. بعد از مراجعت سزار طلبکارهای آنتوان چون می‌دانستند که وی مورد توجه و عنایت دیکتاتور روم می‌باشد، جرات نکردند که اموالش را ضبط نمایند و وی را نفی بلد کنند.

سزار وقتی فهمید که آنتوان دوازده میلیون سس ترز مقروض است، خواست که نسبت به او مساعدت نماید و موافقت کرد که کاخ و ملك پومپه که بعد از مرگ او بی صاحب بود به آنتوان

فروخته شود و وی بهای کاخ و ملک را به اقساط بپردازد.

منظور سزار این بود که آنتوان بعد از این که مالک کاخ و ملک پومپه گردید در آن ملک کار کند و از محصول آن بدهی خود را بپردازد و کاخ پومپه هم از آن وی باشد.

حقیقت این است که سزار می‌دانست که در سراسر روم یک نفر پیدا نخواهد شد که کاخ و ملک پومپه را خریداری نماید، زیرا مردم پومپه را شهید می‌دانستند و فکر می‌کردند که او بی‌گناه کشته شد و می‌اندیشیدند که دیکتاتور روم کاخ و ملک او را غصب کرده و هر کس که کاخ و ملک او را خریداری نماید، خانه و زمینی غصبی را خریداری کرده است.

چون دیکتاتور روم می‌دانست که در آن کشور کسی کاخ و ملک پومپه را خریداری نخواهد کرد، آن را به آنتوان فروخت و موافقت نمود که وی بهای خانه و ملک را به تدریج بپردازد.

تا آن موقع آنتوان در روم خانه‌ای از خود نداشت و در خانه‌های اجاره‌ای زندگی می‌کرد و بعد از این که کاخ پومپه را خریداری کرد، دارای خانه ملکی شد.

کاخ پومپه دارای تمام وسائل زندگی از فرش و مبل و پرده و سرویس‌های غذاخوری و «شوفاژ سانترال» بود.

روزی که آنتوان از خانه اجاره‌ای خود منتقل به کاخ پومپه شد، چون تمام وسایل زندگی در آن کاخ بود حتی یک بشقاب را با خود نبرد و فقط غلامان خود را از خانه اجاره‌ای منتقل به کاخ ملکی کرد و همان شب در کاخ خویش بساط عیش را گسترانید و زن‌های خودفروش و مردان مخنث را جمع کرد.

آنتوان به مناسبت حضور سزار در روم جرات نمی‌کرد که کاروان‌های شادی را در جاده‌های روم به راه بیندازد، لیکن می‌توانست در کاخ جدیدش به عشرت مشغول گردد.

سزار می‌دانست که اوقات آنتوان چگونه می‌گذرد، ولی بر او ایراد نمی‌گرفت. سزار مردی بود سیاسی و اطلاع داشت که مردان سیاسی تا موقعی که عیاشی می‌کنند نمی‌توانند در فکر جاه طلبی باشند و اگر فکر جاه طلبی را بنمایند همت و پشتکار لازم را برای رسیدن به آرزو ندارند، این بود که مانع از عیش و تفریح آنتوان نمی‌گردید تا موقع پرداخت اولین قسط بهای کاخ و ملک رسید.

سزار برای آنتوان پیغام فرستاد که باید قسط اول کاخ و خانه را بپردازد. ولی آنتوان نمی‌توانست از

عهده پرداخت قسط اول برآید و با ادامه آن زندگی نمی‌توانست اقساط دیگر را بپردازد.

سزار از این وضوع آگاه بود، ولی خواست که آنتوان را متنبه نماید تا این که جلوی ولخرجی خود را بگیرد. بالاخره آنتوان از سزار شش ماه مهلت خواست تا پس از آن به طور مرتب اقساط خانه و ملک را تادیه کند.

من از خاتون خود شنیدم که می‌گفت چون آنتوان بیم داشت که بعد از شش ماه سزار او را در فشار بگذارد و بهای کاخ و ملک را از او بگیرد، یا این که کاخ و ملک را از تصرفش خارج نماید، لذا شریک قتل سزار گردید.

کلئوپاترا می‌گفت آنتوان خود در قتل سزار شرکت نکرد، ولی با سکوت خود نشان داد که مایل است سزار از بین برود. چون قبل از این که سزار در مجلس سنای روم به قتل برسد، یکی از توطئه کنندگان با آنتوان تماس گرفته بود که آیا مایل هست در قتل سزار شرکت کند یا نه؟

آنتوان در جواب گفت من از سزار نفرت دارم، ولی خواهان مرگش نیستم و در قتل او شرکت نخواهم کرد. اگر آنتوان راست می‌گفت با توجه به خوبی‌هایی که سزار در حق او کرد، می‌باید خطر توطئه را به اطلاع دیکتاتور روم برساند تا وی بداند که قصد دارند به قتلش برسانند، ولی آنتوان سکوت کرد و با سکوت خود نشان داد که بی‌میل نیست سزار از بین برود، ولو برای این که مجبور نشود که اقساط کاخ و ملک پومپه را بپردازد.

از همان روز که آنتوان برای مدت شش ماه از سزار مهلت خواست که اقساط کاخ و ملک را بپردازد، چون می‌دانست که شش ماه فرصت دارد، به عیش و نوش ادامه داد و به خود نوید می‌داد که بعد از شش ماه خواهد توانست که مهلتی جدید از سزار بگیرد.

ولی — به طوری که شرح دادم - سزار کشته شد و آنتوان زوجه او را از توطئه کنندگان ترسانید و وادارش کرد که تمام ثروت سزار و کاغذهای او را به خانه‌اش منتقل نماید.

تا موقعی که جنازه سزار سوزانده نشده بود، آنتوان می‌ترسید که منظور خود را آشکار کند، ولی بعد از این که جسد سزار سوزانیده شد، معلوم گردید که آنتوان قصد دارد که جای سزار را بگیرد.

چون آنتوان در غیبت سزار زمامدار روم بود و نظر به این که عنوان رسمی کنسول را داشت، مجلس سنای روم موافقت کرد که آنتوان امور کشور را اداره نماید.

همین که آنتوان از این حیث آسوده خاطر شد، برنامه خوشگذرانی را که به مناسبت قتل سزار به طور موقت ترک کرده بود، از سر گرفت.

رشوه خواری در کشور روم در زمان سزار وجود داشت، ولی عللی نبود و امنای حکومت روم چون از سزار می‌ترسیدند، جرات نمی‌کردند که به طور علنی رشوه بگیرند.

آنتوان تمام مشاغل کشوری و لشکری را وابسته به رشوه کرد و محال بود که کسی بتواند بدون پرداخت رشوه، یک شغل دولتی بدست بیاورد. چون سزار مرده بود و اداره امور کشور را به آنتوان سپرده شده بود، پرداخت قیمت کاخ و ملک پومپه مدتی مسکوت مانده و کسی نمی‌توانست در آن شرایط آنتوان را از این لحاظ تحت فشار قرار دهد، ولی زمامدار جدید روم از بیم آن که نزد مردم بدنام شود، بدهی خود را به طلبکاران خویش به اقساط پرداخت.

آن قدر پول از راه دریافت رشوه نسیب آنتوان می‌شد که برای جمع‌آوری و نگاهداری حساب آن‌ها، چند منشی خصوصی استخدام کرد و برای این که مثل سزار کشته نشود، یک گارد محافظ از سربازان سوریه تشکیل داد (در آن موقع کشور سوریه جزو امپراتوری روم بود) شمار سربازان گارد محافظ آنتوان در آغاز دو هزار نفر بود و خرج آن‌ها را ملت روم (به تصویب مجلس سنا) می‌پرداخت.

بعد، آنتوان شماره سربازان گارد محافظ خود را به شش هزار نفر رسانید، یعنی تعداد سربازان محافظ آنتوان، مساوی شد با شماره سربازان یک لژیون رومی.

یک روز آنتوان هوس کرد به کتابخانه روم برود و به اتفاق دوستان در آنجا شراب بنوشد.

زمامدار روم به اتفاق عده‌ای زن‌های جلف و جمعی از مردان سبکسر سوار تخت روان شد و چند تخت روان دیگر از عقبش به راه افتاد و به کتابخانه رفتند.

وقتی وارد کتابخانه شدند، عده‌ای از دانشمندان و فلاسفه روم در آنجا مشغول مطالعه بودند و آنتوان به زنان و مردان گفت که بنشینند و شراب بنوشند. وقتی دانشمندان و فلاسفه دیدند که در کتابخانه که مکان علم و تحقیق است شراب می‌نوشند، کتاب‌هایی را که برای مطالعه در دست داشتند به کتابدارها دادند و از کتابخانه خارج شدند.

بعد از این که آنتوان و دوستانش شراب نوشیدند و مست شدند، عربده کشیدن را شروع کردند و

چون اکثر مردانی که آنجا حضور داشتند سبکسر و فاسد بودند و زن‌ها هم از طبقه جلف به شمار می‌آمدند، صحن کتابخانه مبدل به منجلاب فسق و فجور شد و طوری آنتوان مست گردید که نتوانست با پای خود از کتابخانه خارج شود و غلامانش او را در تخت روان قرار دادند و به خانه بردند.

پس از آن واقعه، مدت چند روز کتابخانه بسته بود و کسی از فلاسفه و دانشمندان دیگر جرات نمی‌کرد که به کتابخانه برود و در آنجا کتاب بخواند، زیرا می‌ترسید که باز مست‌ها به کتابخانه بیایند و محیط آنجا را مغشوش کنند.

بر اساس قانون روم، در آن کشور، اگر یک سرباز لژیون طوری شراب می‌نوشد که مست می‌شد مورد تنبیه قرار می‌گرفت، ولی زمامدار روم در عمارت کتابخانه فسق و فجور می‌کرد و کسی او را باز خواست نمی‌نمود، چون او اولین رجل سیاسی روم بود.

بعضی از اوقات آنتوان برای دیدن بعضی از شهرهای روم می‌رفت، ولی وقتی به آنجا می‌رسید طوری مست بود که نمی‌توانست بر دو پا بایستد و او را در تخت روان می‌نهادند و پرده های تخت روان را نیز طوری قرار می‌دادند که مردم نتوانند داخل آن را ببینند و به مردم می‌گفتند که آنتوان در راه بیمار شده و لذا نباید حیرت کنید چرا از تخت روان فرود نمی‌آید و با وجوه شهر صحبت نمی‌کند.

در روم فقط یک نفر جرات می‌کرد که معایب و فجایع آنتوان را مورد انتقاد قرار بدهد و او سیسرون نویسنده و خطیب معروف بود.

یک روز سیسرون به فوروم که هم گردشگاه و هم میدان سخنرانی سکنه روم بود رفت و علیه آنتوان شروع به صحبت کرد.

سیسرون در روم معروف‌تر از آن بود که وقتی در فوروم صحبت می‌کند، مردم برای شنیدن اظهاراتش جمع نشوند و با میل و علاقه حرف‌هایش را نشنوند.

او گفت ای ملت روم، این مرد دائم الخمر و بد مست (یعنی آنتوان)، آن قدر پست و نالایق است که در این کشور، لیاقت کناسی را هم ندارد تا چه رسد به این که زمامدار امپراتوری با عظمت روم شود و جای مردی چون سزار جلوس نماید. ملت روم در ادواری که مورد توجه و عنایت خدایان

است، دارای زمامداران بزرگ می‌شود و آن‌ها آثاری چون جاده‌های شوسه روم و لوله‌های آب به وجود می‌آورند و امپراتوری روم را طوری توسعه می‌دهند که وسعت خاک مستملکات روم بیش از پنجاه برابر خاک خود روم می‌شود، ولی در دوره‌ای که ملت روم از چشم خدایان می‌افتد زمامدارانی چون آنتوان پیدا می‌کند.

ای ملت روم، هر زمامداری که در این کشور روی کار آمده، یک برنامه داشته است. برنامه بعضی از زمامداران روم اصلاحات داخلی بود و برنامه بعضی دیگر مبادرت به جنگ در خارج از کشور برای توسعه مستعمرات روم.

بعضی هم هر دو برنامه را اجرا می‌کردند و در داخل کشور مبادرت به اصلاخات و در خارج مبادرت به توسعه مستملکات می‌نمودند، اما آنتوان که در آغاز جوانی مردی سبکسر و جلف بوده، برنامه‌ای جز این ندارد که تمام مردان جوان را مثل خود جلف و تمام زنان این کشور را روسپی نماید.

من به شما ای فرزندان روم می‌گویم که اگر او امروز از زمامداری برکنار شود بهتر از فرداست و یک چنین موجود کثیف و فاسدی را باید هر چه زودتر برکنار کرد.

در کشور روم هر کس که در میدان گردش و سخنرانی فوروم برای مردم حرف بزند مصونیت دارد و هیچ کس به مناسبت آنچه در فوروم گفته مورد تعقیب قرار نمی‌گیرد.

با این که سزار دیکتاتور روم بود، بعضی از اشخاص از جمله خود سیسرون در آغاز در میدان فوروم علیه سزار نطق می‌کردند و او را متهم می‌نمودند که اصول دموکراسی را زیر پا گذاشته است. بعد از این که سزار قوی شد، دیگر کسی جرات نکرد که در فوروم علیه او نطق کند، معهذا مخالفین او در جاهای دیگر اعمالش را مورد نکوهش قرار می‌دادند و سزار می‌شنید که آن‌ها چه می‌گویند، لیکن چون مردی قوی بود و سعه صدر داشت در صدد آزار مخالفین بر نمی‌آمد.

آنتوان دارای نظر بلند سزار نبود و نمی‌توانست که انتقادهای شدید سیسرون را تحمل نماید و تصمیم گرفت او را به قتل برساند.

می‌گویند که آنتوان برای قتل سیسرون از سربازان سوریه که گارد مخصوص او را تشکیل می‌دادند استفاده کرد و چند تن از آن‌ها را مامور نمود که سیسرون را معدوم نمایند. باز می‌گویند که سیسرون را موقعی که از ویلای ییلاقی خود، در موقع شب، به روم مراجعت می‌کرد کشتند. ویلای ییلاقی

سیرون در نقطه‌ای بود که می‌باید مقداری راه بپیماید تا این که خود را به «ویا» یعنی شاه راه برساند.

در روم شاهراه آن قدر مصونیت داشت که حتی آدمکشهای آنتوان جرات نمی‌کردند که یک نفر را در شاهراه به قتل برسانند، زیرا می‌دانستند مجازات کسی که در شاهراه به مسافر حمله کند، ولو او را مقتول یا مجروح ننماید مصلوب شدن است، لذا در سر راهش کمین گرفتند و بعد از این که از ویلای خود خارج شد، پیش از این که به شاهراه برسد از عقب به وی حمله‌ور شدند و یکی از آن‌ها دهانش را گرفت و دو نفر دیگر وی را به بیشه‌ای در آن نزدیکی منتقل کرده و در آنجا سرش را از تن جدا کردند و آن سر را در کیسه‌ای گذاشتند و به روم بردند.

روز بعد، وقتی مردم وارد فوروم شدند، مشاهده کردند که در آنجا یک تریبون قرار داده شده و سر بریده سیسرون را روی میز نهاده‌اند. پشت سر بریده این کتیبه را قرار داده بودند «ملت از یک نویسنده و ناطق فحاش این طور انتقام می‌گیرد».

در میدان فوروم رسم نبود که میز خطابه بگذارند و ناطقین پشت میز قرار بگیرند و نطق کنند مگر در مواقع فوق العاده، مثل روزی که می‌خواستند جسد سزار را در آن میدان بسوزانند.

هر کس می‌خواست نطق کند، بالای یکی از نیمکت‌های سنگی که در میدان برای جلوس مردم قرار داده بودند می‌ایستاد که بلندتر از مستمعین باشد و برای مردم نطق می‌کرد.

آن روز، با این که روزی فوق العاده نبود، تریبون آن میدان را آورده بودند و کسانی که در آنجا حضور داشتند می‌فهمیدند که تریبون مزبور از این جهت به فوروم آورده شده که بتوانند سر بریده سیسرون را روی آن بگذارند تا مردم بفهمند که آنتوان مقتدرتر از آن است که تصور می‌کردند و هر کس با او مخالفت کند، دچار سرنوشت سیسرون خواهد شد.

من از خاتون خود پرسیدم چگونه مردی چون آنتوان با آن شرابخواری و بوالهوسی، توانست خود را روی مسند زمامداری نگاه دارد و او را بر کنار نکردند. خاتون من گفت سر بقای این مرد در این می‌باشد که با سربازان روم به خوبی رفتار می‌کند و با تمام آنان رفیق است و هرگز به سربازان و افسران نخوت نمی‌فروشد و نه فقط خارج از شهر روم در هنگام مسافرت گاهی با آن‌ها غذا می‌خورد، بلکه در خود روم نیز به سربازخانه‌ها می‌رود و با آن‌ها غذا می‌خورد و از آنان تقاضا می‌نماید که شرح تفریحات خود را برایش بیان کنند.

شرح تفریحات سربازان لژیون جز معاشرت با عده‌ای زنان هر جایی چیزی نیست، ولی آنتوان به دقت به سخنان آن‌ها گوش می‌دهد و از شنیدن سرگذشت های سربازان تفریح می‌نماید و می خندد.

در کشوری چون روم که یک مملکت نظامی است و منشاء قدرت ارتش است، خوش رفتاری با سربازان خیلی به نفع آنتوان تمام می‌شود.

من از خاتون خود پرسیدم آیا آنتوان خود را مجبور می کند با سربازان روم دوستی نماید یا این که به راستی به دوستی آن‌ها رغبت دارد؟

کلئوپاترا گفت او از دوستی با سربازان لذت می‌برد و علتش این است که حدود معلومات او خیلی زیادتر از سربازان لژیون نیست.

او وقتی با سربازان لژیون صحبت می کند و می‌خندد شادمان و با نشاط است برای این که می‌فهمد آن ها چه می گویند و آنان هم به منظور آنتوان پی می‌برند، ولی وقتی آنتوان با عده‌ای از اشراف روم می‌نشیند، راحت نیست برای این که سطح معلومات آن‌ها از او بالاتر است. وقتی آنتوان در محفل اشراف روم می‌خندد از ته دل خنده بر نمی‌آورد، برعکس بین سربازها از ته دل می‌خندد، چون می‌داند که هیچ یک از آن‌ها از حیث معلومات و هوش برتر از او نیستند.

قیافه و اندام آنتوان هم نشان می‌داد که مردی است خوشگذران و فقط از خوشی‌های جسمی‌لذت می‌برد و خوشی‌های معنوی نزدش ارزش ندارد.

من وقتی اولین بار آنتوان را دیدم و او را با سزار که قیافه‌اش را فراموش نمی‌نمودم مقایسه کردم، متوجه شدم که سزار و آنتوان بکلی با هم تفاوت دارند.

سزار مردی بود بالنسبه لاغر اندام، دارای پیشانی بلند، قیافه کشیده و چشم‌هایی که بعضی از اوقات افق‌های دور دست را می‌نگریست و نشان می‌داد که آن مرد، تمایلات خود را در چیزهایی جستجو می کند که ماورای دنیای مادی است، ولی قیافه آنتوان با صورت پهن و چاق و پیشانی کوتاه و پس گردن فربه و سینه عریض و چشم‌های ریز که دائم مواظب اشخاص بود می‌فهمانید که وی خوشی زندگی را فقط در این می‌داند که از لذات مادی بهره مند شود.

ولی بعد از این که آنتوان با خاتون من آشنا شد، من چیزهایی از او شنیدم و دیدم که برخلاف کلیاتی بود که از روحیه‌اش در دست داشتم.

من تصور نمی‌کردم که آنتوان سخاوت داشته باشد، چون آزموده بودم مردانـی از نـوع او، فقـط در یک موقع کریم هستند و آن هم موقعی است که برای تسکین شهوات خود باید پول خـرج کننـد، از این گذشته، هرگز حاضر نیستند به محتاجان کمک نمایند ولو از صمیمی‌ترین دوستان آن‌ها باشند.

این گونه اشخاص، هنگامی که دوستی محتاج به آن‌ها رجوع میکنـد، از دادن جـواب منفـی برخـود می‌بالند و نزد نفس خویش افتخار می‌نمایند که آن‌ها اشخاصی توانگر هستند و به دیگران که محتـاج می‌باشند جواب منفی می‌دهند.

لیکن یک روز یکی از دوستان آنتوان به خانه‌اش رفت و از وی درخواسـت کـرد کـه یـک میلیـون سس ترز به او وام بدهد. این مبلغ، پولی است گزاف و صرافان روم این وجه را به کسی وام نمی‌دهند مگر در قبال وثیقه.

آنتوان از شنیدن مبلغ حیرت نکرد و حسابدار خود را طلبید و گفت دوست من از مـن یـک میلیـون سس ترز وام خواسته است و این پول را برایش بیاور.

حسابدار از شنیدن رقم مزبور حیرت کرد و پرسید آیا یک میلیون سس ترز بیاورم؟

آنتوان گفت بلی.

حسابدار به تصور این که آنتوان نمی‌داند که یک میلیون سس ترز چقدر پول است وگرنه موافقـت نمی‌نمود که آن وجه را بدون وثیقه به دوست خـود وام بدهـد، رفـت و کیسـه‌هـای پـول را بـر پشـت غلامان نهاد و آورد و مقابل آنتوان از آن کیسه‌های پر از پول یک تل ایجاد کـرد و گفـت ایـن اسـت یک میلیون سس ترز!

آنتوان چنین نشان داد که منظور حسابدار خود را نفهمیده و گفت مـن تصـور نمـی‌کـردم کـه یـک میلیون سس ترز این قدر کم باشد و به دوست من دو میلیون سس ترز بدهید.

بروتوس که یکی از قاتلین معروف سزار بود، برادری داشت که او را کشـتند چـون بـرادر مزبـور از دوستان آنتوان به شمار می‌آمد، وی تصمیم گرفت که خود عهده‌دار هزینه تشیع و تکفین جنازه برادر بروتوس شود و برای مزید احترام نسبت به جنازه، شنل ارغوانی رنگ خود را که از علائم شغل او بود از دوش برداشت و روی جنازه برادر بروتوس انداخت.

در روم شنل مخصوص رجال بزرگ کشوری و لشکری که بر دوش می‌اندازنـد خیلـی گـران تمـام

می‌شود، چون روی آن از ارغوان و گاهی آستر آن از قاقم است و آن را ملیله دوزی می‌کنند و بعضی از رجال، بر شنل رسمی‌خود جواهر نصب می‌نمایند.

شخصی که از طرف آنتوان متصدی ترتیب دادن امور مربوط به تشییع جنازه و تدفین بود، آن شنل را ضبط کرد و مبلغی از پول مخارج تدفین را به نفع خود برداشت.

وقتی آنتوان از این موضوع مستحضر شد، آن مرد را اعدام کرد، ولی مبلغی پول نقد در یکی از صرافخانه‌های روم به ودیعه گذاشت که تا روزی که زن و فرزندان آن مرد زنده هستند صرف معاش آن‌ها شود تا این که بر اثر مرگ نان‌آور خود، گرسنه نمانند و فرزندان آن مرد، حتی بعد از این که به سن رشد رسیدند و خود نان‌آور شدند، از آن صرافخانه مستمری دریافت می‌کردند.

من عقیده دارم که از کسانی که سخاوت آن‌ها از هوس سرچشمه می‌گیرد باید ترسید. سخاوت، عبارت از آن است که عقلانی باشد و مرد کریم بداند برای چه و به چه اندازه بخشش می‌کند.

من باید بگویم که چه شد که آنتوان در روم زمامدار گردید، چون این واقعه یک سرگذشت شنیدنی است و نشان می‌دهد چگونه حکومتی مثل حکومت روم که همه کارش (ولو به ظاهر) قانونی بود، شبیه به حکومتی شد که سلطنت اجداد کلئوپاترا را در دورانی که پدرها، فرزندان خود را به قتل می‌رسانیدند و برادران خواهران را می‌کشتند، به یاد می‌آورد.

گفتم که اوکتاو بعد از مرگ سزار وارث درجه اول او بود، و نیز گفتم که فرمانده ارتش روم در پایتخت (در شهر روم) به اسم لپید خوانده می‌شد. این دو نفر آرزو داشتند که زمامدار شوند.

آنتوان قبل از این که به دوره قدرت برسد، با این دو نفر ساخت و به آنها گفت اقدامات ما علیه یکدیگر نتیجه‌ای جز این ندارد که هر سه را ضعیف می‌کند و بهتر این است که ما با هم بسازیم و یک هیئت مدیره سه نفره تشکیل بدهیم و به اتفاق روم را اداره نمائیم.

چنین کردند و یک هیات مدیره سه نفری از آنتوان و اوکتاو و لپید تاسیس شد.

اولین کاری که این هیئت مدیره سه نفره کرد این بود که یک صورت از کسانی را که باید بی‌درنگ کشته شوند و اموالشان ضبط گردد تهیه نمود. اسم دویست تن از سناتورها و دو هزار نفر از اشراف روم، در این صورت نوشته شد و آن گاه برای این که شماره افراد را به سه هزار نفر برسانند، به منشی‌های خود اجازه دادند که اسم هر که را که مایل هستند در آن صورت بنویسند مشروط بر آن

که دارای بضاعت باشند.

آن گاه آن سه هزار نفر را بین عده ای از یوزباشی‌ها و سربازان لژیون تقسیم کردند و هر دسته از سربازان رومی، مامور قتل عده‌ای از قربانیان شدند. این کار اگر در یک کشور که دارای ملتی وحشی می‌باشد به انجام می‌رسید عجیب نبود، ولی این قتل عام در مملکتی صورت گرفت که در آن قانون «هیباکوریوس» اجرا می‌شد.

هیات مدیره سه نفری برای قتل هر سناتور بیست و پنج هزار «دنیه» جایزه تعیین کرد و اطلاع داد که جایزه قاتلین از ضبط اموال مقتولین از خرانه حکومت پرداخت می‌شود و حسابداران اسم قاتلین را که از خزانه حکومت جایزه دریافت می‌نمایند در هیچ جا ثبت نخواهند کرد تا این که در آینده کسی نتواند قاتلین را بشناسد و از آن‌ها انتقام بگیرد.

هرکس یکی از اشراف را که نامش منتشر شده و سناتور نیست به قتل برساند پانزده هزار دنیه جایزه خواهد گرفت و جایزه قاتلین که دیگران را به قتل برسانند ده هزار دنیه است.

در صورتی که یک غلام ارباب خود را که جزو صورت سه هزار نفری است به قتل برساند، پنج هزار دنیه جایزه نقد خواهد گرفت و آزاد خواهد شد (یعنی دیگر برده نخواهد بود) و به او شناسنامه اهلیت روم داده می‌شود.

هر کس که یکی از آن سه هزار نفر را به قتل می‌رسانید، باید سر و دو دست او را از آرنج قطع کند و به دفتری مخصوص که برای این منظور از طرف هیئت سه نفری در روم تاسیس شده است ببرد تا این که جایزه خود را دریافت نماید.

دستور قطع دست‌های مقتولین بی‌علت نبوده، چون اولا دست اشراف رومی ظریف‌تر از دست طبقات دیگر است و در مصر ما هم اشراف چون کار نمی‌کنند دست‌های ظریف دارند، ثانیاً عادت بسیاری از خانواده‌های اشراف روم این است که علائم خانوادگی خود را روی دست پائین‌تر از آرنج خالکوبی می‌نمایند و از روی دست بریده می‌توان فهمید مقتول از کدام خانواده است.

به همین جهت هیئت مدیره سه نفری، بریدن دو دست را هم ضروری دانست که بتواند هویت مقتولین را بهتر تمیز بدهد. هیئت مدیره سه نفری کسانی نبودند که بنشینند و اسم سه هزار تن را انتخاب کنند و بنویسند. حتی اگر کار را بین خود تقسیم می‌کردند و به هر یک از آنها هزار اسم

می‌رسید، باز نمی‌توانستند که هزار اسم را با اسم قربانیان و محل سکونت آن‌ها به رشته تحریر درآورند.

لذا با کمک منشیان خود آن اسامی را نوشتند و بعد هم به طوری که گفتم انتخاب عده‌ای از قربانیان را به خود منشی‌ها واگذاشتند.

آدمکش‌ها جایزه می‌گرفتند، ولی منشی‌هایی که آن صورت‌ها را تدوین نمودند از قتل آن سه هزار تن استفاده نمی‌کردند، این بود که به فکر افتادند قبل از این که کشتار شروع شود، خدمتی به سزا به بعضی از قربانیان بکنند و آن‌ها را از سرنوشتی که در انتظارشان می‌باشد مطلع نمایند و انعام بگیرند.

آن‌ها خیلی با احتیاط رفتار کردند، چون می‌دانستند که اگر هیئت مدیره سه نفری بفهمند که آن‌ها اسرار را بروز داده‌اند کشته خواهند شد.

آنان نمی‌توانستند که به همه اعتماد داشته باشند، چون کسانی که اسمشان در صورت نوشته شده بود از سناتورها و اشراف روم به شمار می‌آمدند و بعد از این که می‌فهمیدند آن‌ها را برای قربانی شدن انتخاب نموده‌اند، شاید به خود آنتوان و اوکتاو و لپید مراجعه می‌کردند.

شغل یا مرتبه اجتماعی آن‌ها اجازه می‌داد که مستقیم به هیئت مدیره سه نفری مراجعه نمایند و از آن‌ها بپرسند که آیا این شایعه واقعیت دارد یا نه؟

لذا منشی‌ها نمی‌توانستند به تمام قربانیان اطلاع دهند و فقط به کسانی اطلاع می‌دادند که آن‌ها را می‌شناختند و می‌دانستند که وسیله گرفتاری آن‌ها را فراهم نخواهند کرد.

آن عده که مطلع شدند و باور کردند که خطری وجود دارد، انعامی به راوی خبر دادند و ناپدید شدند، ولی عده‌ای تصور کردند که آن خبر واقعیت ندارد و راوی می‌خواهد بدان وسیله اخاذی کند و پس از این که قتل عام شروع شد، پشیمان گردیدند که چرا گفته راوی را نپذیرفتند و انعامی به او ندادند و جان از ورطه بدر نبردند.

وقتی هیئت مدیره سه نفری متوجه شد که عده‌ای از افراد که باید به قتل برسند ناپدید شده‌اند، چون برای خزانه حکومت احتیاج به پول داشت، اسم عده‌ای جدید را در صورت سه هزار نفری نوشت و هر کس را که بضاعتی داشت، برای کشته شدن انتخاب کردند تا این که بتوانند اموالشان را ضبط نمایند.

دژخیم‌ها وقتی یک نفر را که باید کشته می‌شد به چنگ می‌آوردند امان نمی‌دادند که دو کلمه حرف بزند و بی‌درنگ سرش را می‌بریدند و دو دستش را قطع می‌کردند که بتوانند جایزه دریافت کنند.

عده‌ای از اشراف روم برای این که از مرگ برهند، در مجراهای فاضلاب پنهان شدند، ولی طمع دریافت جایزه طوری قاتلین را جری کرده بود که آن‌ها را در مجرای فاضلاب میافتند و به قتل می‌رسانیدند.

دو مرد جوان که فرزند دو تن از سناتورها بودند، محل پنهانی پدران خود را بروز دادند تا آن‌ها به قتل برسند و بتوانند از میراث پدر بهره‌مند شوند.

آنها غافل از این بودند که بعد از مرگ سناتورها حکومت روم اموالشان را ضبط خواهد کرد و چیزی برای فرزندان باقی نخواهد گذاشت. آن دو سناتور که از طرف پسرانشان بروز داده شدند به قتل رسیدند و هیئت مدیره سه نفری به هریک از آن دو مرد جوان پنجاه هزار دنیه پاداش داد. یعنی پاداش هر یک از آن دو، مضاعف پاداش قاتلین عادی شد و بدین ترتیب حکومت روم نشان داد که هر کس فرومایه‌تر باشد بیشتر پاداش دریافت می‌کند.

ولی بودند پسرانی که برای نجات پدر فداکاری کردند و از جمله پسر جوان یکی از اشراف چنین نشان داد که پدرش مرده و پدر را در تابوت نهاده و در حالی که خویشاوندان در عقب جنازه راه افتاده، پدر را از جلوی چشم آدمکش‌ها که اطراف خانه بودند عبور داد و او را از شهر روم خارج نمود و در صحرا پنهان کرد.

یک غلام به اسم «سکستوس» مدت سه شبانه روز شکنجه عده‌ای از دژخیمها را تحمل کرد و محل پنهانی ارباب خود را بروز نداد.

آدمکش‌ها که نتوانستند محل پنهانی ارباب را از غلام بفهمند، برده بدبخت را رها کردند و در سه روز بعد سکستوس از جراحاتی که دریافت کرده بود مرد.

یکی از بازرگانان روم، یک سنگ توپاز داشت به اندازه یک کف دست و آن سنگ چون خورشید می‌درخشید.

لپید یکی از اعضای هیئت مدیره سه نفری، چشم به سنگ مزبور دوخته بود و بازرگان نمی‌خواست

سنگ خود را بفروشد و به همین جهت طبق دستور لپید اسمش را در صورت قربانیان نوشتند و از قبل از این که وی را به قتل برسانند، شکنجه‌اش کردند تا بگوید سنگ را در کجا پنهان کرده و از او گرفتند و سپس معدومش کردند.

چند نفر از کسانی که باید کشته شوند، برای این که به چنگ قاتلین نیفتند خودکشی کردند و یک مرد هشتاد ساله که جزو قربانیان بود خانه‌اش را آتش زد تا هر چه در آن خانه هست بسوزد و مبدل به خاکستر گردد.

هیئت مدیره سه نفری دستور داده بود که هیچ کس اجازه ندارد که بر مقتولین گریه کند، ولی مردم نمی‌توانستند که بر مرگ خویشاوندان خود که اکثر آن‌ها بی‌گناه بودند نگریند، ولی هیئت مدیره سه نفری عده‌ای از عزاداران را کشت و بعد از آن کسی جرات نکرد علنی اشک بریزد و بر مرگ خویشاوند از دست رفته خود گریه کند.

در حالی که در روم کشتار ادامه داشت، در کشورهای آسیایی روم عده‌ای از امرای محلی که تا آن روز از سزار می‌ترسیدند طغیان کردند.

کشورهای آسیایی روم عبارتند از سوریه و فلسطین و قسمتی از آسیای صغیر که جزو امپراتوری روم است.

آنتوان ده لژیون ارتش روم (یعنی تقریبا تمام نیروی نظامی‌موجود در روم را) برداشت و به طرف کشورهای آسیایی امپراتوری روم به راه افتاد. آنتوان جای خود را در روم خالی کرد، ولی ارتش روم را با خود برد.

او می‌دانست تا روزی که ارتش دارد، اوکتاو و لپید که دو عضو دیگر هیئت مدیره سه نفری هستند نمی‌توانند وی را از کار برکنار کنند و هر موقع که مایل باشد می‌تواند به روم برگردد، نه فقط برای این که بر جای خود بنشیند بلکه جای دو نفر دیگر را هم اشغال نماید.

آنتوان بین سربازان محبوبیت داشت و از وفاداری آن‌ها نسبت به خود مطمئن بود، اما اوکتاو و لپید مثل آنتوان بین سربازان محبوبیت نداشتند و بعد از این که آنتوان ده لژیون روم را با خود برد و راه آسیا را پیش گرفت، دیگر سربازی در روم باقی نماند تا این که دو عضو دیگر هیئت مدیره، نزد آن‌ها محبوبیت داشته باشند.

آنتوان از روی حساب جای خود را در روم خالی کرد و راه کشورهای آسیایی روم را پیش گرفت، چون مراجعت سرداران برجسته آسیا به روم، در آن کشور جزو شعایر شده بود و سزار هم بعد از یک سفر جنگی که به کشورهای آسیا کرد و به روم مراجعت نمود دارای حثیت و قدرت شد.

تا روزی که آنتوان در روم بود نمی‌توانست که دو عضو دیگر هیئت مدیره سه نفری را از کار برکنار کند و خود به تنهایی دیکتاتور روم گردد، یا این کار برایش اشکال داشت، چون اوکتاو و لپید هم به اندازه او قدرت و اختیار داشتند و می‌توانستند که برای ارتش دستور صادر کنند و مانع از اجرای نقشه آنتوان شوند. ولی بعد از این که آنتوان ارتش روم را از آن کشور خارج می‌کرد و به طرف کشورهای آسیا می‌رفت، ارتش روم تحت فرماندهی آنتوان قرار می‌گرفت و لپید و اوکتاو دیگر نمی‌توانستند در آن مداخله کنند.

بهانه خارج کردن ارتش روم نیز یک بهانه معقول بود، چون امرای محلی در کشورهای آسیایی روم طغیان کرده بودند و آنتوان می‌باید برود و آن‌ها را بر جای خود بنشاند و نگذارد که کشورهای آسیایی روم از آن امپراتوری بیرون بروند.

آنتوان می‌دانست که امرای محلی کشورهای آسیایی که با هم اختلاف دارند و نمی‌توانند متحد شوند، قادر به مقاومت نخواهند بود و از پا در می‌آیند یا تسلیم می‌شوند و او با پیروزی و سرافرازی به روم مراجعت خواهد کرد و چون ارتش تحت فرمان اوست با یک اشاره اوکتاو و لپید را از کار برکنار خواهد نمود و خود با استقلال زمام را بدست خواهد گرفت.

آنتوان امیدوار بود علاوه بر پیروزی نظامی در آن سفر مقداری زیاد طلا و جواهر بیاورد، زیرا کشورهای آسیایی امپراتوری روم ممالکی معمور بشمار می‌آمدند و سلاطین و امرای محلی ثروتمند داشتند و آنتوان پیش بینی می‌کرد که می‌تواند از آن‌ها پول فراوان دریافت کند.

منظور من نوشتن تاریخ آنتوان نیست، بلکه قصدم این است که بگویم چگونه قضا و قدر سبب شدن که خاتون من بدون این که پیشقدم دوستی شود با آنتوان آشنا گردید.

خاتون من آرزو می‌کرد وضعی پیش بیاید که او با آنتوان دوست شود، مشروط بر این که آن مرد نفهمد که کلئوپاترا خواهان دوستی است و حوادث روم و مسافرت آنتوان به کشورهای آسیا، آن زمینه مساعد را برای خاتون من فراهم نمود.

آنتوان در مسافرت به مشرق زمین اول راه مقدونیه را پیش گرفت و ار آنجا به آتـن رفـت. در شـهر فلاسفه به افتخار آنتوان یک مجلس مباحثه فلسفی منعقد گردید.

آنتوان که کوچکترین اطلاعی از فلسفه نداشت و از ادب و هنرهای زیبا متنفـر بـود، در آن مجلـس حضور به هم رسانید و وقتی فلاسفه صحبت می‌کردند سر را تکان می‌داد تا این کـه نشـان بدهـد کـه اظهاراتشان را می‌فهمد.

در نتیجه تمام فلاسفه که در آن مجلس حضور داشتند از آنتوان رضایت خاطر حاصل کردند، زیـرا هر کس که صحبت می‌نمود می‌دید که آنتوان به علامت تصدیق و تحسین سر را می‌جنباند.

در یونان شهری بود به اسم «مجار» و چون سکنه شهر دیدند که آنتـوان نسـبت بـه سـکنه شـهر آتـن مهربانی کرد، تصمیم گرفتند که از وی دعوت نمایند تا به شهر آنها بیاید و سکنه آن شهر را نیز مورد محبت قرار بدهد.

شهر مجار یک عمارت شهرداری داشت که مردم شهر به آن فخر می‌کردند و آن را یکی از بهترین عمارات یونان می‌دانستند و تصمیم گرفتند که از آنتوان در عمارت شهرداری پـذیرایی نماینـد، ولـی وقتی آنتوان مقابل عمارت شهرداری از تخت فرود آمد، نظری به عمارت شهرداری انداخت و گفت چه عمارت محقر و زشتی اسـت و بـدون ایـن کـه قـدم بـه درون شـهرداری بگـذارد، بـه تخـت روان مراجعت کرد و از آنجا دور شد.

از کشور یونان، آنتوان به آسیای صغیر (ترکیه کنونی) رفت و قدم به شهر معروف «افس» نهاد.

من خود شهر افس را دیده‌ام و اگر بخواهم راجع به آن صحبت کنم، شاید این اوراق هرگز به اتمام نرسد. شهر افـس در آسـیای صـغیر شـهری اسـت کـه مبـدا کـاروان‌هـای مشـرق زمـین اسـت و تمـام کاروان‌هایی که از آسیای صغیر راه بابل و آشور و ایران را پیش می‌گیرند از شهر افس به راه می‌افتند.

کاروان‌هایی هم که از ایران و بابل و آشور از راه آسیای صغیر برای کشورهای یونان و روم و مصـر کالا می‌آورند وارد شهر افس می‌شوند.

شهر افس به طوری که معروف است چهارصد سال قبل از اسکندریه دارای مرکزیت بازرگانی بوده و از مراکز بزرگ سیاحت محسوب می‌شده اسـت و مـردم و بخصـوص زن‌هـایی کـه خواهـان عـیش باشند به افس می‌روند. در اسـکندریه پایتخـت کشـور مـا امـاکن مخصـوص آسـایش و تفـریح بـرای

پذیرایی از خانواده و بخصوص زن‌ها وجود ندارد و لذا فقط مردانی که بخواهند تفریح کنند رو به پایتخت ما می‌آورند. اما افس برای پذیرایی از مسافران مختلف از جمله زن‌ها، دارای اماکن بزرگ و مجلل است و به همین جهت اغلب خانواده‌های ثروتمند و بیشتر زن‌های توانگر مصر و سوریه و یونان و حتی روم، برای این که با خیال آسوده استراحت کنند و ایام را خوش بگذرانند راه افس را در پیش می‌گیرند، ولی در افس بر خلاف اسکندریه قبرستان عشاق نیست.

در اسکندریه سالی نیست که عده‌ای از مردان خوشگذران و توانگر به مناسبت این که ثروت خود را در محله تفریح و جاهای دیگر از دست می‌دهند و روی مراجعت به وطن را ندارند، خودکشی نکنند. ولی در افس هنوز اتفاق نیفتاده که مرد یا زن توانگری که به قصد استراحت و استفاده از نقاط دیدنی و تفریح گاههای مختلف به آنجا آمده از هستی ساقط شود و خودکشی نماید.

زیرا در شهر افس که طبق افسانه‌های قدیم توسط یه عده زن جوان یونانی بنا شده، محلات تفریح با محله مخصوص سیاحان تفاوت دارد، از این رو بیشتر مسافران خارجی زنان و فرزندان آن‌ها هستند و زن‌ها و مردان ثروتمند که به افس می‌روند از روی قاعده پول خرج می‌کنند و خود را ورشکست نمی‌نمایند و این موضوع نشان می‌دهد که زنان حتی در موقع سیاحت و تفریح مال اندیش‌تر از مردان هستند و حساب پول و زندگی از دستشان به در نمی‌رود.

در شهر افس معبدی است که برای «آرتمیس» الهه شهر بنا گردیده و سکنه آن شهر که در آغاز زن بودند آرتمیس را می‌پرستیدند.

معبد الهه آرتمیس در شهر افس دو موسسه دارد که ضمیمه لاینفک آن است، یکی محل بست و دیگری صرافخانه آن، محل بست معبد مزبور مکانی است که هر تبهکاری قدم به آن بگذارد مصون است و هیچ کس نمی‌تواند یک تبهکار را که به بست آن معبد پناهنده گردیده از آن خارج کند، مگر روزی که خود وی از بست خارج شود.

صرافخانه معبد هم در آغاز برای این به وجود آمد تا هدایایی که مومنین وقف الهه می‌کردند دریافت نماید و به کار اندازد. ولی معبد طوری توسعه به هم رسانید که با تمام دنیا دارای معامله شد و نه فقط بازرگانان جهان پول خود را در صرافخانه معبد آرتمیس به ودیعه می‌گذارند، بلکه سلاطین جهان هم پول خود را به آن صرافخانه می‌سپارند تا به کار بیفتد و به آنها سود برساند.

روزی که آنتوان وارد شهر افس که آن نیز جزو امپراتوری روم بود گردید، پسران و دختران شهر تاج‌هایی از برگ درخت غار بر سر گذاشتند و به استقبال آنتوان رفتند و او را با احترام شایان وارد شهر کردند.

ذکر این نکته را ضروری می‌دانم که بعد از این که در روم هیئت مدیره سه نفری (که یکی از آن‌ها آنتوان بود) روی کار آمد و تصمیم به کشتار گرفت و از جمله مصمم شد که قاتلین سزار را معدوم نماید، عده‌ای از قاتلین متوجه شدند که در هیچ نقطه امان نخواهند داشت مگر در بست معبد آرتمیس واقع در شهر افس.

وقتی آنتوان وارد شهر افس شد، آن افراد را از بست خارج نکرد و نخواست که احترام بست را از بین ببرد، همان گونه که دیگران قبل از او احترام بست را رعایت کردند، چون فکر می‌نمودند که ممکن است روزی بیاید و خود آن‌ها مجبور شوند که از بست استفاده نمایند. ولی آنتوان مقرر داشت که شهر افس در آن سال باید خراج دو ساله بپردازد و سال دیگر نیز خراج معمولی تادیه کند، یعنی پرداخت خراج دو ساله، آن شهر را از پرداخت خراج سال بعد معاف نخواهد کرد.

زارعین شهر گفتند آنتوان که می‌خواهد از ما خراج دو ساله بگیرد خوب است کاری بکند که امسال دو بهار و دو تابستان و دو پائیز داشته باشم تا بتوانیم در هر فصل دو محصول صیفی یا شتری برداریم و از عهده خراج برآییم. زارعین افس حرفی درست زدند، اما آنتوان حرفشان را نپذیرفت و محصلین مالیات با بی‌رحمی‌از مردم مالیات دو سال را گرفتند.

گفتم که آنتوان با ده لژیون از روم حرکت کرد و با آن ده لژیون وارد آسیای صغیر گردید.

آنتوان مردی نبود که هزینه ده لژیون سرباز را از جیب خود بپردازد و حکومت روم هم هزینه سربازها را بعد از ورود به کشورهای شرقی امپراتوری روم حواله به مستوفی‌های محلی کرد.

آنتوان علاوه بر وصول مالیات حکومت روم، پیزی هم برای خود می‌خواست و چون دارای ده لژیون قشون بود، سکنه شهرهای آسیای صغیر مجبور می‌شدند که هر چه می‌خواهد بدهند تا مالشان در امان باشد و مورد آزار قرار نگیرند.

امرای محلی و سرکشان که بعد از مرگ سزار در کشورهای آسیایی روم سرکشی می‌کردند، همین که شنیدند آنتوان با آن نیروی بزرگ وارد شده گریختند و بعضی از آن‌ها به کوه‌ها پناه بردند، برخی

از آسیای صغیر خارج شدند و عده‌ای از آن‌ها هم موفق گردیدند که خود را به بست معبد بزرگ شهر افس برسانند. آنتوان تمام اموال امرای فراری را ضبط کرد و مزارع و باغهای آن‌ها را مصادره نمود.

در حالی که آنتوان در آسیای صغیر از شهری به شهر دیگر می‌رفت، روز و شب عده‌ای از زن‌های همه جایی اطرافش را گرفته بودند و او هنگام مسافرت در تخت روان مشغول باده گساری و فسق بود و کوچکترین توجهی به احساسات سکنه شهرهایی که از آن می‌گذشت یا در آن توقف می‌کرد نمی‌نمود.

گاهی در آسیای صغیر سخاوت به خرج می‌داد، ولی سخاوت او پیوسته به بهای نابودی یک یا چند نفر تمام می‌شد.

یک روز در حالی که از یک شهر کوچک می‌گذشت و مست بود، بوی کباب به مشامش رسید و دستور داد که توقف کنند. تخت روان متوقف گردید و آنتوان دید که یک کبابی دوره گرد و کم بضاعت، بساط کباب فروشی خود را کنار خیابان نهاده و مشغول پختن کباب است. او را فرا خواند و چند سیخ کباب طلبید و تناول نمود و خیلی لذت برد و برای این که به او پاداش بدهد امر کرد که هستی مالکین دکان‌های آن حدود را از آن‌ها بگیرند و به کبابی بدهند.

روزی دیگر شاعری متملق چند شعر به زبان رومی در وصف آنتوان سرود و او را برتر از سزار و حتی برتر از ژوپیتر معرفی کرد. آنتوان که مست غرور شده بود، صله‌ای به شاعر داد که تا آن روز هیچ کس آن صله را به یک شاعر نبخشیده بود و آن این که امر کرد اختیار جان تمام سکنه آن شهر در دست شاعر است و او می‌تواند همه را به قتل برساند و هر کس می‌خواهد زنده بماند باید با پرداخت پول شاعر را راضی کند.

ملاقات آنتوان و کلئوپاترا

قبل از اینکه آنتوان به شهر تارس در آسیای صغیر برسد، نامه‌ای برای کلئوپاترا ملکه‌ی مصر نوشت و از خاتون من خواست که در آن شهر به وی ملحق گردد.

حکومت روم در امپراتوری وسیع خود، بر عده‌ای از سلاطین و امرای محلی فرمانروایی می‌کرد و هر موقع که اراده می‌نمود می‌توانست هر یک از سلاطین مزبور را از سلطنت و هر یک از امرای محلی را از حکومت دور کند. همه‌ی آن‌ها خراجگزار روم بودند و اکثرشان علاوه بر پرداخت خراج نوکری روم را نیز می‌کردند.

فقط یک پادشاه در منطقه‌ی با وسعت امپراتوری روم بود که خود را مقابل آن کوچک نمی‌کرد و او خاتون من به شمار می‌آمد و رومی‌ها هم می‌فهمیدند بین کلئوپاترا که اجدادش از زمان اسکندر تا آن موقع سلطنت کردند و وارث مصر می‌باشد با سلاطین و امرای محلی تفاوت وجود دارد و شاید به همین مناسبت بجای این که با یک اشاره کلئوپاترا را از تخت سلطنت به زیر اندازد، مردی چون کال را آلت دست کردند که به وسیله‌ی او ملکه‌ی مصر را از پا درآورند.

آنتوان برای دو منظور خاتون مرا به شهر تارس احضار کرد: اول این که خاتون مرا دیده بود و می‌دانست جوان و زیباست. در آغاز این سرگذشت گفتم آنتوان به مصر آمد و در آنجا خاتون مرا دید و بعد از این که ما به روم رفتیم باز آنتوان خاتون مرا مشاهده کرد و دریافت که زیباتر شده است، این بود که می‌خواست زیباترین ملکه‌ی جهان را که روزی خود او خواهانش بود ببیند.

علت دوم احضار خاتون من به تارس این بود که آنتوان می‌خواست قدرت و نفوذ کلمه‌ی خود را به رخ دیگران بکشد و بفهماند که وی نه فقط کمتر از سزار نیست بلکه بالاتر از سزار است، چون سزار که خواهان کلئوپاترا بود برای دیدارش به اسکندریه رفت در صورتی که خود کلئوپاترا برای دیدار آنتوان به تارس می‌رود.

من در این سرگذشت گفتم که سزار برای دیدن خاتون من به اسکندریه نیامد بلکه برای تعقیب پومپه راه اسکندریه را پیش گرفت، ولی مردم بی‌اطلاع هنوز تصور می‌کنند که سزار برای این که خود را به کلئوپاترا برساند وارد اسکندریه شد. باری، یکی از محارم آنتوان نامه‌ی او را برای کلئوپاترا

آورد و در آن نامه، آنتوان از کلئوپاترا می‌خواست که در شهر تارس به وی ملحق گردد.

بعد از نامه‌ی اول، دو نامه‌ی دیگر از سردار رومی به کلئوپاترا رسید و معلوم بود که وی برای دیدار خاتون من بی‌تاب است. آن وقت کلئوپاترا تصمیم گرفت که به راه بیفتد و مدت یک ماه تمام خیاط‌های اسکندریه اجیر شدند تا برای زنان و مردانی که می‌باید با کلئوپاترا به تارس بروند البسه‌ی مخصوص بدوزند.

کشتی بزرگ کلئوپاترا که بزرگترین کشتی جهان بود برای بردن ملکه‌ی مصر به تارس آماده شد.

من وصف آن کشتی را گفته‌ام و تکرارش ضروری نیست و در اینجا می‌گویم که برای دوهزار و چهارصد پاروزن و سایر کارکنان آن کشتی البسه‌ی متحد الشکل دوختند و پاروهای بلند را که می‌باید وارد آب شود با نقره پوشانیدند تا این که وقتی پاروها از آب خارج می‌شوند مقابل نور خورشید بدرخشند.

پاروهای مفضض را برای موقعی گذاشتند که کشتی وارد تارس می‌گردد و از مصر تا آسیای صغیر پاروزنان با پروهای معمولی کشتی می‌راندند و لباس عادی بر تن داشتند.

تمام کشتی‌های جنگی که می‌باید در آن سفر با کلئوپاترا به آسیای صغیر بروند دارای بادبان‌های ارغوانی شدند و آن کشتی‌ها را طوری رنگ کردند که هر کس می‌دید تصور می‌نمود زرین است.

قبل از این که ملکه‌ی مصر از اسکندریه به راه بیفتد، امر کرد تا درب خزانه را بگشایند و از آن مقداری اشیاء گرانبها خارج کرد تا این که بعد از این که به تارس رسید به آنتوان هدیه بدهد، تا سردار رومی‌تصور ننماید که کلئوپاترا که سیزده پشتش سلطنت کرده بودند برای تکدی نزد وی آمده تا این که بتواند زر و جواهر دریافت نماید.

روزی که ما وارد تارس شدیم، هوا صاف و دریا آرام بود و آفتاب می‌درخشید و نزدیک ظهر کلئوپاترا به شهر تارس رسید.

شکوه نیروی دریایی ملکه‌ی مصر بقدری زیاد بود که نه فقط تمام سکنه‌ی شهر کارهای خود را رها کردند و در ساحل جمع شدند تا این که موکب ملکه‌ی مصر را ببینند، بلکه خود آنتوان از کاخی که در آن سکونت کرده بود خارج گردید و با عده‌ای از اطرافیان کنار دریا آمد و به تماشای کشتی‌هایی که موکب ملکه‌ی مصر را تشکیل می‌دادند مشغول گردید.

کشتی با عظمت حامل کلئوپاترا با نیروی ششصد پارو در دریا به سوی شهر پیش می‌رفت. یک دسته موزیک که در صحنه‌ی کشتی دیده نمی‌شد ولی آهنگ آن به گوش می‌رسید، حرکت پاروها را که در دو طرف کشتی در سه ردیف، یکی پهلوی دیگری قرار گرفته بود، منظم می کرد.

پاروها یک مرتبه وارد آب می‌شدند و یک مرتبه خارج می گردیدند و بعد از خروج از آب، مقابل نور خورشید می‌درخشیدند، چون در آن روز پاروزن ها، با پارویی که روپوش نقره داشت کشتی را می‌راندند. در دو طرف سفینه‌ی ملکه‌ی مصر، که چشم روزگار تا آن روز به آن بزرگی کشتی ندیده بود، کشتی‌های جنگی سبک‌سیر که همه تنه‌ی زرین و بادبان‌های ارغوانی داشتند حرکت می کردند.

در صحنه‌ی کشتی‌ها عود می‌سوزانیدند و عنبر دود می کردند و باد دریا روایح معطر را به سوی شهر می‌برد و دماغ جان سکنه‌ی شهر از بوی خوش به حال می آمد.

کلئوپاترا با لباس الهه‌ی دریا در صحنه‌ی کشتی بزرگ خود زیر یک سایبان بسیار زیبا از پارچه‌ی زربفت و ارغوان مزین به پرهای شتر مرغ، نیمه عریان دراز کشیده بود و عده‌ای از پسران نوجوان که آن‌ها هم نیمه عریان بودند با پر شتر مرغ او را باد می‌زدند.

شهر تارس در مصب یک رودخانه بنا گردیده و در رود دریا کم عمق می‌شود و یک کشتی بزرگ، چون کشتی کلئوپاترا نمی‌توانست که وارد مصب گردد و کنار اسکله لنگر بیندازد.

کلئوپاترا این موضوع را پیش‌بینی کرده بود و پیش از این که به مصب رودخانه برسیم کشتی بزرگ توقف کرد و سفاین دیگر هم که با ما می‌آمدند توقف نمودند.در آنجا سایه‌بان گرانبها و زیبای ملکه‌ی مصر را به یک کشتی جنگی سبک سیر منتقل کردند و سایه‌بان در عرشه‌ی کشتی نصب گردید و کلئوپاترا و دربارش از کشتی بزرگ منتقل به آن کشتی شدند.

کلئوپاترا روی آن کشتی نیز، در حالی که به چند بالش زربفت تکیه داده بود دراز کشید، ولی طوری قرار گرفت که سکنه‌ی شهر بتوانند به خوبی او را ببینند.

خاتون من در آن موقع در بحبوحه‌ی جوانی و زیبایی می‌زیست و در دوره‌ای از عمر بسر می‌برد که زیباترین دوره‌ی عمر یک زن است.

هر که وی را می‌دید می‌اندیشید بیش از بیست و سه یا بیست و چهار سال ندارد، ولی من می‌دانستم که بیست و هفت سال از عمر خاتون من می گذرد.

در آن روز وقتی کلئوپاترا در صحنه‌ی کشتی نیمه عریان با لباس الهه‌ی دریا بـه بـالش‌هـا تکیـه داده بود و نوجوانان زیبا در دو طرفش ایستاده با پرهای شتر مرغ وی را باد می‌زدند، ما کـه روز و شـب بـا ملکه‌ی مصر به سر می‌بردیم عاشق او شده بودیم تا چه رسد به سکنه‌ی تارس که برای اولین بار یـک چنان زیبایی و شکوهی را می‌دیدند.

دسته‌ی موزیکی که در کشتی بزرگ حرکت پاروها را منظم می‌کرد، به کشتی جنگی سریع السـیر منتقل گردید و در صحنه‌ی تمام کشتی ها همچنان عود می‌سوزانیدند و عنبر بخور می‌دادند و فضـای بندر و شهر تارس به مناسبت ورود الهه‌ی دریا معطر شده بود و سکنه ی شهر تصور می‌کردند کـه آن روایح مطبوع بوی بدن کلئوپاترا و ملازمان زیبای او می‌باشد.

کشتی ملکه‌ی مصر با حرکت منظم و یکنواخت پاروهایی که مقابـل آفتـاب بـرق مـی‌زد در مصب رودخانه جلو رفت تا جایی رسید که برای لنگرگاه مناسب بود و در آنجا توقف نمود و لنگر انداخت. کشتی طوری قرار گرفت که سکنه‌ی شهر بتوانند ملکه‌ی مصر را به خوبی ببینند. پـنج کشـتی جنگـی مصری طرف راست و پنج کشتی جنگی دیگر طرف چپ کلئوپاترا موضع گرفتند.

قبل از اینکه شب فرود بیاید، در تمام کشتی‌های مصر، مشعل‌ها را افروختند به طوری که تـا آفتـاب در پس افق ناپدید گردید کشتی‌ها روشن شدند.

آنتوان دولگات یعنی دو فرمانده‌ی لژیون را با یک نامه به سوی کلئوپاترا فرستاد و از ملکـه‌ی مصـر دعوت کرد که به ساحل برود و با او شام بخورد.

ملکه‌ی مصر طوری به موفقیت خود اعتماد داشت که از آنتوان دعوت نمود که به کشتی بیاید و بـا وی شام بخورد.

شکوه و زیبایی خاتون من، طوری آنتوان را تحت الشعاع قرار داد که دعوت ملکه را پذیرفت و بـه کشتی کلئوپاترا آمد و آن شب را با وی شام صرف کرد.

تمام اغذیه و اشربه‌ای که در آن شب خورده و نوشیده شـد از انبارهـای کشـتی بـزرگ سـلطنتی بـه کشتی جنگی (که کلئوپاترا در آن بود) حمل گردید و خدمه‌ی مصری که عهده‌دار پذیرایی از آنتوان و رومی‌های دیگر بودند حتی یک قرص نان در بندر تارس ابتیاع نکردند، تا آن که رومیان بدانند که مصریان از حیث خواروبار و وسایل زندگی مستغنی هستند.

روز بعد، آنتوان خواست که میهمانی خاتون مرا جبران کند و از ملکه دعوت کرد که به خشکی برود و با وی شام صرف نماید. من هم با خاتون خود به خشکی رفتم و آنتوان در کاخی که مسکن او بود از کلئوپاترا پذیرایی نمود.

در موقع غذا من و چند تن دیگر از خدمه‌ی مصری عقب خاتون خود در اتاق ایستادیم، ولی چون خدمه‌ی رومی پذیرایی می‌کردند من در آن شب عهده‌دار خدمت نشدم.

ظروف غذا و وسایل پذیرایی نسبت به وسایل پذیرایی ملکه‌ی مصر محقر بود و مثل این بود که یک روستایی از یک شاهزاده خانم پذیرایی می‌نماید. خود آنتوان متوجه حقارت وسایل پذیرایی خود گردید و گفت ای ملکه‌ی مصر، به طوری که می‌دانی من اینجا میهمان هستم و خانه‌ی من در روم است نه اینجا که بتوانم آنطور که شایسته‌ی مقام و زیبایی تو می‌باشد، پذیرایی کنم و امیدوارم که از نقصان وسایل پذیرایی دلگیر نشوی.

کلئوپاترا که در آن شب بدن را با عطر گل سرخ ایران که از لطیف‌ترین عطرهای جهان می‌باشد معطر کرده بود گفت ای آنتوان، من اینجا آمده‌ام که تو را ببینم و از دیدن تو لذت می‌برم، وسایل پذیرایی در نظر زنی چون من بدون اهمیت است، چون عادت کرده‌ام طوری زندگی نمایم که هیچ چیز که جنبه‌ی مادی داشته باشد در نظرم جلوه نمی‌کند و آنچه مرا به تارس آورده شوق دیدار تو می‌باشد!

کلئوپاترا قبل از اینکه به تارس بیاید راجع به آنتوان اطلاع کافی بدست آورده بود و می‌دانست که وی با سزار فرق دارد و دارای معلومات و ذوق و وزن سزار نیست.

سزار از صحبت‌های ادبی و تاریخی و هنری لذت می‌برد، ولی کلئوپاترا می‌دانست که از آن مقوله‌ها با مردی چون آنتوان صحبت کردن، سبب بیم و نفرت او خواهد شد و با آن مرد باید راجع به مسایل پیش پا افتاده صحبت کرد تا این که بتواند بفهمد خاتون من چه می‌گوید و نیز باید حرف‌های خنده‌دار، از آن نوع شوخی‌ها که عوام را می‌خنداند، به زبان آورد تا این که آنتوان بخندد و خود را در حضور ملکه‌ی مصر معذب نبیند.

آنتوان از ته دل از شوخی‌های خاتون من می‌خندید و می‌گفت ای ملکه‌ی مصر، من می‌دانستم که تو بسیار زیبا هستی ولی اطلاع نداشتم که این اندازه خوش صحبت می‌باشی.

همان شب که آنتوان میهمان خاتون بود، من فهمیدم که سردار رومی مثل سلف خود سزار به دام محبت کلئوپاترا افتاده و بعید است که بتواند رهایی یابد.

آنتوان- به طوری که گفتم- دارای معلومات و ظرافت سزار نبود، ولی نسبت به زن بیش از او علاقه و ولع داشت و می‌توان گفت که در مناسبات فیمابین او و زن‌ها نیروی حیوانی بر نیروی انسانی می‌چربید.

هنوز یک هفته از مدت توقف خاتون من در شهر تارس نگذشته بود که آنتوان نه فقط دلباخته‌ی کلئوپاترا شد بلکه مانند غلامش گردید و هرچه ملکه‌ی مصر می‌گفت اطاعت می‌کرد.

گاهی کلئوپاترا برای صرف شام به کاخ آنتوان واقع در شهر می‌رفت و زمانی آنتوان برای صرف غذا به کشتی کلئوپاترا می‌آمد.

بعد از شب اول که ملکه‌ی مصر به افتخار آنتوان یک ضیافت شام مجلل داد، هر دفعه که آنتوان برای صرف شام به کشتی می‌آمد، به طور خصوصی با کلئوپاترا غذا می‌خورد و غیر از آن دو نفر کسی پشت میز غذا نمی‌نشست و جز من هیچ یک از خدمه اجازه نداشتند که وارد اتاق آن دو نفر شوند تا این که اظهاراتشان را بشنوند.

یک شب که آنتوان با خاتون من مشغول خوردن غذا بود و من خدمت می‌کردم، شنیدم که کلئوپاترا گفت آیا تو در گذشته نسبت به من خصومت داشتی؟

آنتوان با تعجب پرسید برای چه این سوال را از من می‌کنی؟ چگونه به فکرت رسید که من نسبت به تو خصومت داشته‌ام؟

کلئوپاترا گفت برای این که حکومت روم علیه من یک مدعی تراشید.

آنتوان اظهار بی اطلاعی کرد، با این که می‌دانست اما تجاهل نمود و پرسید چگونه حکومت روم علیه تو یک مدعی تراشید؟

کلئوپاترا گفت آیا تو اطلاع نداری که حکومت روم در سوریه مردی را که مدعی است برادر من می‌باشد تقویت می‌کند؟

آنتوان مانند کسی که در حافظه ی خود جستجو کند، قدری فکر کرد و بعد گفت من چیزی راجع به این موضوع شنیده‌ام.

کلئوپاترا گفت آیا حکومت روم بدون اطلاع و موافقت تو به این شخص که مدعی است برادر من می‌باشد کمک می کند؟

آنتوان گفت نه، من از این موضوع اطلاع دارم.

کلئوپاترا گفت پس تصدیق کن تو در گذشته نسبت به من خصومت داشتی، چون اگر با من دشمن نبودی مردی را که مدعی من است تقویت نمی کردی.

آنتوان گفت من می‌توانم به تو بگویم که تقویت آن مرد از طرف من، برای خصومت نسبت به تو نبود، بلکه از این جهت من آن مرد را تقویت می کردم که می‌دانستم او علیه محبوب سابق سزار اقدام خواهد کرد.

کلئوپاترا گفت مگر کلئوپاترا ملکه ی مصر فرقی با محبوب سابق سزار دارد؟

آنتوان گفت بلی و این دو با هم فرق دارند. من با ملکه‌ی مصر خصومت نداشتم اما دشمن آن دیگری که سزار دوستش داشت بودم و طبیعی است که وقتی او دوست من شد، خصومت من مبدل به دوستی و عشق گردید و به سزار حق دادم که چنان زنی را دوست داشته باشد.

کلئوپاترا گفت آیا اکنون تو ملکه‌ی مصر را دوست می‌داری؟

آنتوان گفت بلی و من طوری تو را دوست می‌دارم که هرگز زنی را این چنین دوست نداشته‌ام!

کلئوپاترا گفت اگر تو مرا دوست می‌داری، برای چه مدعی مرا در سوریه تقویت می‌نمایی؟

آنتوان گفت من دیگر مدعی تورا در سوریه تقویت نمی کنم.

کلئوپاترا گفت ولی در او در سوریه است و در شهر بعلبك بسر می‌برد و در آنجا همچنان خود را برادر من می‌خواند . ادعا می کند که سلطنت مصر حق اوست و مرا غاصب می‌داند، در صورتی که آن شخص برادر من نیست و برادرم بطلمیوس چهاردهم که شوهر من بود در جنگ اسکندریه ناپدید شد و جسدش بدست نیامد و گفتند که در دریا غرق گردید.

آنتوان گفت من دیگر از مدعی تو حمایت نخواهم کرد.

کلئوپاترا گفت حمایت نکردن کافی نیست.

آنتوان پرسید پس چه کار باید کرد؟

کلئوپاترا گفت گناهکار باید مجازات شود!

آنتوان اظهار كرد براى من چه مجازاتى در نظر گرفته‌اى؟

كلئوپاترا گفت منظورم از گناهكار تو نيستى، بلكه مردى است كه در سوريه دعوى كرد كه برادر من و پادشاه مصر مى‌باشد.

آنتوان گفت هر كس ديگرى به جاى او بود و مى‌فهميد كه از طرف حكومت روم تقويت مى‌شود تا اين كه دعوى سلطنت مصر را بنمايد، آن ادعا را مى‌كرد.

كلئوپاترا گفت شايد هر مرد عادى كه خود را مورد حمايت حكومت روم مى‌ديد آن ادعا را مى‌كرد، ولى آن مرد نبايد دعوى سلطنت مصر را بكند و مدعى من شود ولو بداند كه حكومت روم از همه حيث او را تقويت خواهد نمود، زيرا آن مرد، شخصى بود فقير و گمنام و بر اثر توجه من، افسر ارتش مصر شد و من به او درجه‌ى سنتورين دادم و بعد رتبه‌اش را بالا بردم و همچنان او را تقويت كردم تا اين كه يكى از افسران برجسته شد و اين مرد كه ترقى خود را مديون من است نمى‌بايد كه دعوى سلطنت مصر را بنمايد و به همين جهت بايد مجازات شود.

آنتوان خنديد و پرسيد تو چه مجازاتى را براى او وضع مى‌كنى؟

كلئوپاترا گفت مجازاتى كه من براى اين مرد وضع مى‌كنم اين است كه سرش را نزد من بياورند.

آنتوان گفت سرش را مى‌خواهى چه كنى؟

كلئوپاترا گفت مى‌خواهم سرش را ببينم تا اين كه يقين حاصل كنم بعد از اين عليه من قيام نخواهد كرد و مدعى سلطنت مصر نخواهد گرديد.

آنتوان گفت آيا ميل دارى كه خود او را نزد تو بياورند؟

كلئوپاترا گفت نه، من خواهان ديدن آن مرد حق ناشناس نيستم بلكه مى‌خواهم سرش را ببينم تا اين كه آسوده خاطر باشم.

من مى‌دانستم كه براى چه ملكه‌ى مصر خواهان ديدن كال نيست، زيرا اگر كال را دستگير مى‌كردند و از سوريه به آسياى صغير مى‌آوردند يا اين كه به مصر مى‌بردند، بيم آن مى‌رفت كه كال تمام چيزهايى را كه از ملكه‌ى مصر مى‌داند بروز بدهد.

صحبت‌هايى كه بعد كلئوپاترا كرد منظور او را آشكار نمود و به آنتوان گفت من ميل دارم كه تو عده‌اى را بفرستى كه به محض ورود به شهر بعلبك اين مرد را به قتل برسانند و سرش را قطع كنند و

برای من بفرستند.

آنتوان گفت فرستادن عده‌ای برای کشتن او بـه بعلبـك ضـروری نیسـت و نامـه‌ای بـرای حکمـران سوریه خواهم نوشت و به او دستور خواهم داد کـه ایـن مـرد را بـه قتـل برسـاند و سـرش را بـرای تـو بفرستد.

کلئوپاترا گفت ممکن است که آن دسـتور بـه نظـر کسـانی کـه در دسـتگاه حکومـت سـوریه کـار می‌کنند برسد و آن‌ها آن مرد را مطلع نمایند و وی بگریزد.

آنتوان گفت نامه‌هایی که برای صدور این گونه دستورها نوشته می‌شود با رمـز تحریـر مـی‌گـردد و افراد عادی نمی‌توانند آن را بخوانند و فقط حکمران و کاتبی که مورد اعتماد اوست قادر به خوانـدن نامه‌های او هستند.

کلئوپاترا گفت اگر نامه می‌نویسی به حکمران سوریه بگو که بی‌درنگ این مرد را به قتـل برسـاند و سرش را برای من بفرستد. من میل ندارم که این مرد را مورد تحقیق قرار بدهند، چون خیانت او نسبت به من طوری محرز است که محتاج تحقیق نیست و میل دارم به محض این که او را دستگیر کردند به قتل برسانند.

آنتوان گفت من هیچ علاقه‌ای ندارم که آن مرد مورد تحقیق قرار بگیرد، بلکه طبق گفته‌ی تو عمـل می‌کنم و می‌گویم که او را دستگیر کنند و به قتل برسانند و سرش را برای تو بفرسـتند بـی آن کـه از وی تحقیق نمایند.

کلئوپاترا پرسید چه موقع نامه برای قتل او می‌نویسی؟

آنتوان گفت فردا صبح.

کلئوپاترا سوال کرد که سر این مرد چه موقع اینجا خواهد رسید؟

آنتوان گفت نامه باید از راه دریا به سوریه برود و بعد به وسیله‌ی پیك از راه خشکی آن را به دمشق که مرکز حکمران سوریه است برسانند و او چند نفر را برای قتـل ایـن مـرد بـه بعلبـك بفرسـتد و مـن تصور می‌کنم که تا یك ماه دیگر سر آن مرد به نظر تو خواهد رسید.

شب هایی که آنتوان در کشتی کلئوپاترا صرف شام می‌کرد، خاتون من او را به اتاق خود می‌بـرد و می‌خوابانید و نزدیك صبح آنتوان مراجعت می‌نمود.

آن شب هم بعد از صرف شام، ملكه‌ی مصر آنتوان را به اتاق خود راهنمايی كرد و قبل از اين كه بخوابد از اتاق خود خارج گرديد و به اتاق من آمد و گفت شرميون، تو امشب صحبت‌هايی كه من راجع به كال كردم شنيدی و می‌دانی كه من از آنتوان خواستم كه دستور بدهد كال را به قتل برسانند و سرش را برای من بفرستند.

گفتم بلی ای خاتون من و هنگامی كه مشغول خدمت در اتاق بودم صحبت‌های تو و آنتوان را شنيدم.

كلئوپاترا گفت غير از تو و آنتوان كسی از اين موضوع مطلع نيست و اگر كال موفق شود بگريزد، من فكر خواهم كرد كه تو او را مطلع كرده‌ای كه بايد فرار كند زيرا قصد دارند به قتلش برسانند.

گفتم ای خاتون من، آيا تو تصور می‌كنی كه كنيز وفادار و قديمی تو، كه از خردسالی با تو زندگی می‌نمايد به تو خيانت می‌كند؟

كلئوپاترا گفت نه ای شرميون و آثار وفاداری تو نسبت به من به قدری زياد است كه من هرگز در وفاداری تو نسبت به خود ترديد نكرده‌ام و نمی‌كنم، ولی موضوع كال دارای جنبه‌ی استثنايی است.

پرسيدم از چه لحاظ موضوع كال دارای جنبه‌ی استثنايی می‌باشد؟

كلئوپاترا گفت از اين لحاظ كه تو در گذشته كال را دوست می‌داشتی و شايد هنوز هم اثری از آن دوستی در تو باشد و چون شنيده‌ای كه من خواهان محو او شده‌ام ممكن است كه در صدد نجاتش برآيی.

گفتم ای خاتون من، چون نمی‌توانم به تو دروغ بگويم تصديق می‌كنم كه در گذشته كال را دوست می‌داشتم، ولی آن مرد آن قدر نسبت به من بی‌اعتنايی كرد كه دوستی من مبدل به نفرت شد و امروز در خود نسبت به او احساس محبت نمی‌نمايم و برعكس كال منفور من است.

من اگر او را دوست می‌داشتم بعد از اين كه در بعلبك وی را ديدم، خود را به او می‌شناسانيدم و تو در بعلبك نبودی تا من را ببينی من خويش را به او شناسانيده‌ام، ولی چون از وی نفرت داشتم و دارم، بعد از اين كه در بعلبك او را ديدم اظهار آشنايی نكردم.

كلئوپاترا گفت من بهتر می‌دانستم كه تو را مطلع كنم تا بدانی كه اگر اقدامی برای نجات كال بكنی از چشم من خواهی افتاد.

گفتم ای خاتون من، سوگند یاد می‌کنم که من اقدامی برای نجات کال نخواهم کرد.

بعد فکری به خاطرم رسید و گفتم اگر دیگری درصدد برآید که کال را بگریزاند چطور؟

کلئوپاترا پرسید مقصود تو از دیگری کیست؟

گفتم خود آنتوان را می‌گویم، زیرا این مرد شاید در نامه‌ای که برای حکمران سوریه می‌نویسد دستور بدهد که کال را بگریزانند، یا پنهان کنند یا حکمران سوریه، بعد از این که نامه‌ی آنتوان را دریافت کرد، درصدد برآید که کال را بگریزاند یا پنهان کند. در آن صورت تو ای خاتون من، تصور خواهی کرد که من برای نجاتش اقدام کرده‌ام.

کلئوپاترا گفت امشب آنتوان تا صبح نزد من است و من از او قول خواهم گرفت که کال را نگریزاند و مخفی نکند و اگر حکمران روم در سوریه خواست نسبت به کال ارفاق نماید، حکمران را به قتل برساند.

کلئوپاترا ملکه‌ی مصر، در مسایل مربوط به عواطف یک زن کامل بود و تمام فنون دلبری را می‌دانست و اطلاع داشت چگونه باید یک مرد را فریفته‌ی خود کند، ولی در مسائل سیاسی مبدل به یک زمامدار بی‌ترحم و حسابگر و مآل اندیش می‌شد و برای اینکه بتواند سلطنت و قدرت خود را حفظ نماید از فدا کردن نزدیک‌ترین دوستان خود مضیقه نداشت تا چه رسد به این که شخصی علیه وی قیام نماید و دعوی سلطنت کند.

کلئوپاترا دو برادر خود بطلمیوس چهاردهم و بطلمیوس پانزدهم را کشت تا این که قدرت و سلطنت را حفظ نماید، به همین جهت وقتی در آن شب من از دهان خاتون خود شنیدم که از آنتوان درخواست می‌کرد که سر کال را برایش بفرستد حیرت ننمودم.

کال در گذشته عاشق کلئوپاترا بود و خاتون من از او دو پسر حرامزاده زایید، ولی این سوابق عشق و دوستی، از گناه کال در نظر خاتون من نمی‌کاست و من فکر می‌کنم که اگر کلئوپاترا حس می‌کرد که پسرش سزاریون، (و به ظاهر فرزند سزار) با سلطنت و قدرت او مخالفت می‌کند، با دست خود آن طفل را به قتل می‌رسانید.

کلئوپاترا نسبت به من ظنین شده بود و فکر می‌کرد که ممکن است من کال را بیاگاهانم و به او برسانم که جانش در معرض خطر است و باید خود را پنهان نماید. قطع نظر از این که من، به طوری

که به کلئوپاترا گفتم، از بی‌اعتنایی کال نسبت به خود متأثر بودم، چون می‌دانستم که وی دعوی سلطنت کرده او را نجات نمی‌دادم.

اگر گناه کال چیزی غیر از دعوی سلطنت بود، شاید من درصدد نجات وی برمی‌آمدم، اما چون در صدد برآمد که به جای کلئوپاترا برتخت سلطنت بنشیند من نمی‌توانستم او را از مرگ نجات بدهم. برای این که اگر کلئوپاترا از سلطنت برکنار می‌گردید، قطع نظر از حس حق شناسی، من نیز نابود می‌گردیدم.

بنابراین هرگاه من نسبت به ملکه‌ی مصر حق ناشناس هم بودم، نفع من اقتضا می‌کرد که کلئوپاترا از سلطنت برکنار نشود.

آنتوان نه فقط فرمان قتل کال را برای حکمران سوریه صادر کرد، بلکه در شب‌های بعد به طوری که من ضمن گفتگوی آنتوان و کلئوپاترا می‌شنیدم، عهد کرد تا روزی که زنده است قدمی علیه سلطنت و قدرت کلئوپاترا در مصر برندارد و هرگاه دیگران بخواهند کلئوپاترا را از سلطنت مصر برکنار نمایند، آنتوان ممانعت کند.

توقف آنتوان در شهر تارس طولانی شد و کلئوپاترا هم به مناسبت توقف آنتوان در آن شهر، نمی‌خواست که از آنجا برود.

من می‌فهمیدم همان گونه که سزار بعد از این که وارد اسکندریه شد، نمی‌توانست از خاتون من دل برکند و مراجعت نماید، آنتوان هم قادر نیست که از تارس به راه بیفتد و از خاتون من دور شود. در ضمن فصل تابستان منقضی می‌شد و فصل پاییز فرا می‌رسید و آنتوان می‌باید از تارس عزیمت نماید.

یک شب که سردار رومی نزد خاتون من صرف شام می‌کرد به او گفت کلئوپاترا، من میل دارم که با تو زندگی کنم و نمی‌توانم از اینجا برگردم و آیا تو حاضری که مرا با خویش به اسکندریه ببری؟

کلئوپاترا گفت هرگاه تو به اسکندریه بیایی من طوری که درخور مقامت باشد از تو پذیرایی خواهم کرد، ولی از تو می‌پرسم که مرا دوست داری یا اسکندریه و مصر را؟

آنتوان گفت تو را دوست دارم.

کلئوپاترا گفت اگر مرا دوست می‌داری قشون خود را وارد اسکندریه و مصر نکن، زیرا تو دارای ده لژیون سرباز هستی و من نمی‌توانم هزینه‌ی سربازان تو را در مصر متقبل شوم.

از این گذشته، اگر تو با ده لژیون وارد اسکندریه و مصر شوی، همه تصور خواهند کرد که قصد تصرف کشور مرا داری، زیرا عقل قبول نمی‌کند مردی که زنی را دوست دارد، با ده لژیون سرباز به خانه‌اش برود.

آنتوان خندید و کلئوپاترا گفت رسم دوستی این نیست که انسان ده لژیون سرباز با خود به منزل دوستش ببرد و هزینه‌ی آن‌ها را بر محبوبه‌ی خود تحمیل نماید.

آنتوان گفت ولی من بدون سرباز هم نمی‌توانم وارد مصر شوم.

کلئوپاترا پرسید برای چه؟

آنتوان گفت برای این که ممکن است مرا در آنجا نابود کنند.

کلئوپاترا با شگفت پرسید آیا فکر می‌کنی که من تو را در مصر نابود خواهم کرد؟

آنتوان گفت نه کلئوپاترا، من می‌دانم که تو این کار را نخواهی کرد، ولی وقتی دشمنان من بفهمند که من در مصر تنها هستم و قشون ندارم، درصدد محو من برمی‌آیند. مگر فراموش کرده‌ای که وقتی سزار در مصر بود، دشمنان وی با این که می‌دانستند که وی با خود قشون دارد، در شمال آفریقا قشونی گرد آوردند و می‌خواستند به مصر حمله‌ور شوند و سزار را نابود کنند و اگر سزار از مصر به راه نمی‌افتاد و آن‌ها را در شمال آفریقا نابود نمی‌کرد خود محو می‌شد.

خاتون من این موضوع را تصدیق نمود.

آنتوان گفت من برای این که تو رنجیده نشوی قشون خود را در آسیای صغیر و سوریه می‌گذارم و خود با دو لژیون وارد اسکندریه می‌شوم و آیا تو با این روش موافق هستی یا نه؟

کلئوپاترا گفت بلی آنتوان و من می‌توانم در اسکندریه یا هر نقطه‌ی دیگر هزینه‌ی دو لژیون تو را تحمل نمایم، ولی از عهده‌ی تقبل هزینه‌ی ده لژیون برنمی‌آیم.

ترتیب کار را چنین دادند که کلئوپاترا با کشتی‌های خود مراجعت نماید و به مصر برود و در اسکندریه منتظر ورود آنتوان باشد.

آنتوان هم قسمتی از قشون خود را در آسیای صغیر خواهد گذاشت و قسمتی را در سوریه خواهد گمارد و با دو لژیون وارد اسکندریه خواهد گردید و در آنجا مهمان کلئوپاترا خواهد شد.

کلئوپاترا فرمان بازگشت را صادر کرد و کشتی‌ها آذوقه فراهم کردند و آبگیری کردند تا این که

بعد از حرکت از تارس بدون توقف به اسکندریه مراجعت نماییم.

یک روز قبل از این که کشتی‌های ملکه‌ی مصر از تارس به راه بیفتند و ما به طرف اسکندریه حرکت کنیم، یک کشتی سریع السیر که با بادبان و پارو حرکت می‌کرد از راه رسید و وارد بندر تارس گردید.

ناخدای کشتی مزبور حامل نامه و امانتی از حکمران سوریه بود که می‌باید به آنتوان تسلیم شود.

آنتوان بعد از این که نامه‌ی حکمران سوریه را خواند، آن را نزد کلئوپاترا فرستاد تا این که ملکه‌ی مصر از مضمون نامه مستحضر گردد.

موقعی که نامه‌ی حکمران سوریه را برحسب دستور آنتوان به کلئوپاترا دادند، من نزد ملکه‌ی مصر بودم و کلئوپاترا مضمون نامه را برای من خواند و من با تأسف زیاد متوجه شدم که مربوط است به قتل کال.

حکمران سوریه گزارش مفصلی راجع به قتل کال فرستاده بود که ماحصل آن از این قرار است:

بعد از این که نامه‌ی مرموز آنتوان به حکمران سوریه رسید، وی که می‌دانست کال در بعلبک شهرت محلی دارد بهتر آن دانست که برای قتل او عده‌ای را از دمشق به بعلبک بفرستد، لذا بیست نفر را برای قتل او انتخاب کرد و آن‌ها مأمور شدند که به بعلبک بروند و نامه‌ای را از طرف حکمران سوریه به کال ارائه بدهند مشعر بر این که حضور او در دمشق ضروری است، و آن مرد را از بعلبک خارج نمایند و بعد از این که به بیابان رسیدند از شاهراه خارج شوند و در منطقه‌ای دور از شاهراه، او را به قتل برسانند و دقت کنند که سر و صورتش مجروح نگردد، زیرا بعد از قتل می‌باید سرش را از بدن جدا نمایند و برای حکمران سوریه بفرستند.

علت این که حکمران سوریه به مأمورین خود گفت که کال را در خارج از شاهراه به قتل برسانند این بود که اگر مسافری در شاهراه کشته می‌شد، قاتل یا قاتلین او محکوم به اعدام می‌شدند.

طبق گزارشی که مأمورین حکمران دادند، وقتی کال در بعلبک نامه‌ی حکمران سوریه را دریافت کرد خوشوقت شد، چون تصور نمود که حکمران سوریه از این جهت وی را احضار می‌کند تا این که به او بگوید هنگام سلطنتش فرا رسیده است و باید به مصر برود و بر تخت سلطنت بطالسه جلوس کند.

چون کال تصور می‌کرد که برای سلطنت می‌رود، می‌خواست غلام بچه‌اش را که یگانه خدمتکارش بود با خود به دمشق ببرد، ولی مأمورین حکمران سوریه به وی گفتند که بهتر آن است غلام بچه‌اش را در بعلبک بگذارد و خود به تنهایی به راه بیفتد و کال از این حرف حیرت کرد، چون حدس می‌زد که دیگر به بعلبک مراجعت نخواهند نمود.

مأمورین حکمران به وی گفتند که بعد از ورود به دمشق در صورت ضرورت می‌تواند غلام بچه‌اش را احضار کند و کال قدری پول به آن پسر داد که در بعلبک زندگی کند تا خبری دیگر از وی به او برسد. سپس شمشیر خود را به کمر بست و سوار اسبی که برایش آورده بودند شد و از بعلبک خارج گردید.

سواران تا موقع غروب آفتاب راه پیمودند و بعد از این که شب فرا رسید از کال دعوت کردند که از شاهراه خارج شوند و در خانه‌ای واقع در خارج از شاهراه که به یکی از دوستان حکمران تعلق دارد سکونت نمایند.

کال از این گفته متعجب نشد و به اتفاق سواران از شاهراه خارج گردید و راه بیابان را پیش گرفتند.

پس از این که مقداری راه پیمودند، کال روی رکاب اسب ایستاد و اطراف را نگریست و گفت من در این نزدیکی خانه‌ای نمی‌بینم و آیا باید خیلی راه پیمود تا به خانه‌ی دوست حکمران سوریه رسید؟

وقتی سواران این حرف را شنیدند، کال را احاطه کردند و پاهای اسب او را زدند که نتواند بگریزد و به او حمله‌ور شدند.

با این که کال غافلگیر شد و فهمید که اسبش قدرت حرکت ندارد، خود را از اسب بر زمین انداخت و با شمشیر دفاع نمود و چند اسب را شکم درید و چند تن از سواران را کشت، ولی بقیه به وی حمله کردند و ضربات سخت بر کال وارد آوردند و وقتی فهمیدند که نمی‌تواند از خود دفاع کند سرش را بریدند و در کیسه‌ای نهادند و راه دمشق را پیش گرفتند.

حکمران سوریه هم بعد از دریافت سر، آن را در ظرفی پر از روغن جا داد که فاسد نشود و امر کرد که سر را به وسیله‌ی چاپار سریع السیر به ساحل برسانند و با کشتی به تارس حمل کنند.

پس از این که کلئوپاترا از خواندن نامه فارغ شد، گفت که سر را بیاورند. خدمتکاران جعبه‌ای را وارد اتاق ملکه‌ی مصر کردند و از درون جعبه یک ظرف بزرگ مسی را که لحیم شده بود خارج

کردند و لحیم ظرف را شکستند و درب آن را برداشتند.

کلئوپاترا امر کرد که سر بریده را از درون روغن بیرون بیاورند و در یک سینی بگذارند که وی بتواند به خوبی سر را بشناسد. سر از ظرف پر از روغن بیرون آورده شد و روی یک سینی قرار گرفت و کلئوپاترا گفت شرمیون، نزدیک بیا و ببین که آیا این سر از کال هست یا نه؟

موهای سیاه و ابروی کمانی و دهان کوچک کال تردیدی در هویت وی باقی نمی‌گذاشت. من می‌دانستم که کلئوپاترا در نظر اول سر را شناخته و دانسته که از کال است، ولی ملکه‌ی مصر می‌خواست من هم نظر خود را بگویم تا این که تردیدی در هویت صاحب سر باقی نماند.

وقتی من به سر بریده نزدیک شدم و آن را از نظر گذرانیدم، به یاد روزی افتادم که در سیرک اسکندریه کال را سوار بر ارابه ای زرد رنگ که به چهار شیر نر بسته شده بود دیدم. در آن روز کال در عنفوان جوانی بود و هنگام راندن شیرها چون یکی از خدایان جلوه می‌کرد، به طوری که من فکر می‌کردم هرگز جوانی به زیبایی او به وجود نیامده است و بعد از آن هم به وجود نخواهد آمد.

هنگامی که کال را به قتل رسانیدند، وی طراوت عنفوان جوانی را نداشت، معهذا هر کس آن سر بریده را می‌دید می‌فهمید که صاحبش مردی زیبا بوده است. از توقف کال در سیرک هنگام مسابقه‌ی ارابه‌رانی گذشته، کال در موقع جنگ سفیدپوستان مصر با سیاه‌پوستانی که از جنوب آمده بودند خدمت کرد و ابراز شجاعت نمود. من اگر به جای کلئوپاترا بودم و مدتی با کال به سر می‌بردم و از او دارای فرزند می‌شدم، نمی‌توانستم فرمان قتل وی را صادر نمایم، ولی کلئوپاترا دارای خمیره‌ای دیگر بود و می‌توانست که بدون کوچکترین تأثری سر بریده‌ی عاشق سابق خود را ببیند.

من متوجه شدم که خاتون من نه فقط از مشاهده‌ی سر بریده‌ی کال متأثر نیست، بلکه تفریح هم می‌کند و مثل این است که هدیه‌ای گرانبها برایش فرستاده‌اند و فکر کردم که شاید به یاد موقعی افتاده که جسد بی‌جان طفل خودش را (که کال از کاخ سلطنتی ربوده بود) دیده و کال را مسئول قتل فرزندش دانست یا این که به یاد موقعی افتاد که شنید کال در سوریه خود را پادشاه مصر خوانده است.

من تصدیق کردم که بدون تردید آن سر بریده از کال می‌باشد و کلئوپاترا خدمه را صدا زد و به آن‌ها امر کرد که سر را از سینی بردارند و در ظرف پر از روغن بگذارند و درب آن را ببندند.

خدمه اطاعت کردند و پس از این که بیرون رفتند، کلئوپاترا به من گفت که آن ظرف را در اتاقی که در کشتی داشتم جا بدهم و تا اسکندریه در اتاق من باشد و بعد از این که به مصر رسیدیم، ظرف را از من خواهد گرفت.

من نمی‌توانستم به خاتون خود بگویم که میل ندارم سر بریده‌ی کال در اتاق من باشد.

کلئوپاترا ملکه‌ای نبود که بتوان دستور او را به موقع اجرا نگذاشت و هر دستوری که می‌داد باید اجرا شود. من از نگاه داشتن سر بریده‌ی کال در اتاق خود نفرت داشتم و می‌ترسیدم و مثل این که حس می‌کردم ممکن است هنگام شب که من خوابیده‌ام آن سر دارای جان شود و به صدا درآید و مرا بخواند.

روز بعد، ما از تارس حرکت کردیم و عازم اسکندریه شدیم.

هر وقت من از صحنه‌ی کشتی قدم به اتاق خود می‌گذاشتم اول نظری به آن ظرف که درون جعبه بود می‌انداختم و به خصوص شب از مشاهده‌ی ظرف مزبور ناراحت می‌شدم.

من نمی‌دانستم که منظور کلئوپاترا از سپردن آن ظرف به من چیست و آیا خیال دارد که سر بریده‌ی کال را بعد از ورود به مصر نگاه دارد و هرگاه دارای این قصد است از این کار چه سودی می‌برد؟ برای ملکه‌ای چون کلئوپاترا با آن ثروت و قدرت یک سر بریده چه ارزشی دارد که آن را حفظ کند؟

کال اگر حماقت نمی‌کرد و فریب رومی‌ها را نمی‌خورد با آن وضع فجیع به قتل نمی‌رسید. او در قبال ملکه‌ای چون کلئوپاترا به قدری کوچک بود که خاتون من هرگز درصدد بر نمی‌آمد که وی را به قتل برساند، اما پس از این که دعوی سلطنت کرد و به دروغ خود را برادر ملکه‌ی مصر خواند، کلئوپاترا را مجبور نمود که وی را از بین ببرد.

بعد از این که به اسکندریه مراجعت کردیم، من ظرف مزبور را به کاخ سلطنتی منتقل کردم و در اتاقی که در آن کاخ داشتم جا دادم.

دو روز بعد از ورود به اسکندریه، ملکه مرا احضار کرد و گفت شرمیون، آیا به خاطر داری که وقتی فرزند من مرد جنازه‌ی او را در این کاخ مومیایی کردیم؟

گفتم بلی ای خاتون من.

کلئوپاترا گفت بفرست یکی از استادان مومیایی‌کار را از خانه‌ی اموات بیاورند تا در همین جا سرکال را مومیایی کند و هرنوع وسیله را که برای مومیایی کردن ضروری باشد فراهم کن.

از دو استاد مومیایی کار که در گذشته به کاخ سلطنتی آمدند و جنازه‌ی فرزند کلئوپاترا را مومیایی کردند یکی فوت کرده بود، دیگری باقی مانده بود و من او را از خانه‌ی اموات به کاخ سلطنتی آوردم و به او گفتم که ملکه مایل است که سر بریده مومیایی شود.

استاد مومیایی‌کار پرسید آیا سر را در همین جا مومیایی کنم؟

گفتم بلی، در همین جا مومیایی کن، چون اینجا برای مومیایی کردن سر بهتر از خانه‌ی اموات است.

استاد مومیایی‌کار گفت هرچه تو بگویی همان کار را خواهم کرد. آن گاه اسم چندین ماده را برد و گفت این‌ها را برای من فراهم کن.

من هرچه استاد مومیایی‌کار می‌خواست برایش فراهم کردم و یک ظرف بزرگ در دسترس او نهادم که سر را درون آن ظرف در آب نمک قرار بدهد.

قبل از اینکه استاد مومیایی‌کار شروع به مومیایی کردن کند، کلئوپاترا به من دستور داد که به وی بگویم که مواظب موهای سر و مژگان و ابروی کال باشد و طوری مومیایی نماید که موهای سر و ابرو و مژگان از بین نرود.

استاد گفت من می‌توانم که موهای سر و ابرو و مژگان را بی‌عیب تحویل دهم، ولی بعد، بر اثر مرور زمان موهای مزبور خواهد ریخت، برای این که موی سر و ابرو و مژگان، از بدن انسان قوت می‌گیرد و وقتی بدن به کلی خشک شد موی سر و ابرو و مژگان خواهد ریخت، چون مو در بدن انسان مانند گیاه است و ریشه دارد و ریشه‌ی آن در گوشت می‌باشد. تا روزی که گوشت بدن خشک نشده ریشه‌ی مو مثل ریشه‌ی گیاه از گوشت آب می‌خورد و مو باقی می‌ماند، ولی بعد از این که گوشت خشک شد، ریشه‌ی مو شباهت به ریشه‌ی گیاه پیدا می‌کند که در یک زمین خشک قرار گرفته و هرگز آب به آن نمی‌رسد، و همان طور که آن گیاه خشک می‌شود و از بین می‌رود مو هم نابود می‌گردد.

گفتم دستور ملکه این است که موهای سر و ابرو باقی بماند و تو باید طوری این سر را مومیایی کنی که موها از بین نرود.

استاد گفت من طوری سر را مومیایی خواهم کرد که تا چند ماه دیگر موها از بین نرود، ولی بعد از این که گوشت بکلی خشک شد موها فرو خواهد ریخت.

استاد مومیایی‌کار به وعده‌ی خود وفا کرد و سر را به بهترین طرزی که ممکن بود مومیایی نمود بدون این که روی صورت نوار بپیچد، چون ملکه‌ی مصر گفته بود نباید روی سر و صورت کال نوار بپیچند تا بتوان پیوسته او را دید.

بعد از این که کار تمام شد و استاد مومیایی‌کار مزد خود را گرفت و خواست برود، به من گفت به ملکه بگو اگر می‌خواهد این سر باقی بماند و در عین حال آن را ببیند، می‌باید سر را در یک ظرف آبگینه قرار بدهد و آن ظرف را در جایی بگذارد که آفتاب بر آن نتابد، چون همان طور که باد و باران برای جسد مومیایی شده ضرر دارد، آفتاب هم مضر است و نباید آفتاب به آن بتابد.

اگر ملکه این سر را در آبگینه قرار بدهد، مدتی خواهد ماند و فاسد نخواهد شد، ولی در خارج از آبگینه، سر در معرض باد قرار می‌گیرد و فاسد خواهد شد و اگر باران هم بر آن فرو بریزد و آفتاب بر سر بتابد زودتر فاسد می‌شود.

کلئوپاترا به یک کارگاه شیشه سازی اسکندریه دستور داد که یک محفظه ی مخصوص دارای در برای آن سر بسازد به طوری که سر مومیایی شده کال، در آن جا بگیرد.

محفظه‌ی شیشه‌ای ساخته شد و سر کال را در آن قرار دادند و آن سر، از پشت شیشه دیده می‌شد بی آن که در معرض باد باشد و از آفتاب هم آن را دور نگاه می‌داشتیم.

آن وقت فهمیدم که کلئوپاترا برای چه به من گفت که آن سر را حفظ کنم. ملکه‌ی مصر از این جهت آن سر را حفظ کرد تا در اسکندریه مومیایی نماید و بتواند پیوسته سر بریده‌ی عاشق خود را ببیند.

با این که خود کلئوپاترا سر بریده‌ی کال را از آنتوان خواست، بعد از این که سر به دستش رسید نتوانست آن را از خود دور نماید و تصمیم گرفت که با مومیایی کردن آن سر، عاشق قدیم را همواره نزدیک خود داشته باشد.

قبل از این که آنتوان به مصر بیاید، سر مومیایی شده‌ی کال همواره در منزل ملکه بود، ولی چند روز قبل از این که آنتوان وارد مصر شود، کلئوپاترا آن سر را به من سپرد و گفت چون آنتوان می‌آید

نمی‌توانم این سر را در منزل خود نگاه دارم، زیرا اگر آنتوان آن را ببیند تصور می‌نماید که من صاحب این سر را دوست می‌داشتم، ولی اگر در اتاق تو باشد ولو آنتوان آن را ببیند، درصدد کنجکاوی برنخواهد آمد و فکر می‌کنم که سر یکی از خویشاوندان تو یا عاشق سابقت می‌باشد.

بدین ترتیب من که در دوره‌ی حیات کال نتوانستم با او زندگی کنم، بعد از مرگش با سر مومیایی شده‌ی او زندگی کردم و تا روزی که آنتوان در اسکندریه با کلئوپاترا بسر می‌برد، سر بریده و مومیایی شده‌ی کال نزد من بود.

آنتوان در مصر، وقایع تازه در روم

آنتوان زودتر از آنچه خاتون من انتظار داشت وارد اسکندریه شد و طبق وعده‌ای که به کلئوپاترا داد، قسمت اعظم قشون خود را در آسیای صغیر و سوریه گذاشت و با دو لژیون به اسکندریه آمد.

از صحبت‌هایی که شب هنگام صرف شام و بعد از شام بین خاتون من و آنتوان می‌شد، من می‌فهمیدم که آنتوان طوری برای رسیدن به کلئوپاترا شتاب داشته که کارهای خود را در آسیای صغیر و سوریه ناتمام گذاشت تا بتواند زودتر خود را به مصر برساند و در کنار کلئوپاترا باشد.

من از اشتیاق آنتوان نسبت به خاتون خود تعجب نمی‌کردم برای این که کلئوپاترا طوری فن دلبری را می‌دانست که اگر تصمیم می‌گرفت می‌توانست زن‌ها را شیفته‌ی خود کند تا چه رسد به یک مرد چهل و دو ساله (آنتوان در آن موقع چهل و دو سال داشت).

آنتوان می‌توانست در فصل زمستان که در آسیای صغیر و سوریه فصل تعطیل جنگ می‌باشد، طوری ارتش خود را قوی کند که در بهار با یک حمله‌ی سریع تمام امرای محلی را که مقابل روم پایداری می‌کردند معدوم نماید، ولی او در عوض این که در آسیای صغیر و سوریه مشغول تقویت ارتش باشد، در اسکندریه تمام اوقات خود را با خاتون من می‌گذرانید و می‌گفت اولین بار است که در زندگی از عمر خود لذت واقعی می‌برم.

من می‌فهمیدم که در آن موقع در نظر آنتوان هیچ چیز اهمیت و ارزشی ندارد غیر از کلئوپاترا و زندگی کردن با او در محیط خوش آب و هوای اسکندریه.

آنتوان از روم خارج شده بود تا به مشرق زمین یعنی کشورهای شرق که جزو امپراتوری روم است برود و در آنجا موفق به پیروزی‌های نظامی‌شود و با افتخار به روم مراجعت نماید و جای سزار را بگیرد و مادام العمر دیکتاتور روم گردد، زیرا می‌دانست که فتح کردن در کشورهای مشرق زمین و با پیروزی و افتخار به روم مراجعت نمودن، از بهترین وسایل تحصیل قدرت دیکتاتوری در روم می‌باشد. ولی وقتی خاتون مرا دید و عاشق او گردید جاه‌طلبی را فراموش کرد.

خاتون من، دارای استعداد سیاسی بود ولی آنتوان استعداد سیاسی نداشت و بی‌اطلاعی او مانع از این بود که بتواند به رموز سیاسی پی ببرد.

برفرض مثال او نمی‌دانست که توقف وی در اسکندریه چقدر به ضررش تمام می‌شود، در صورتی که ادامه‌ی توقف او در آنجا به سود خاتون من بود.

کلئوپاترا می‌دانست که هرگاه آنتوان را در کمند عشق خود اسیر نگاه دارد، حکومت روم اقدامی‌علیه وی نخواهد کرد، یا لااقل تا روزی که زمام امور در دست آنتوان است و او در آن کشور قدرت و نفوذ دارد از طرف حکومت روم اقدامی‌علیه وی نخواهد شد. این بود که برای نگاهداری آنتوان وسایل عیش او را گوناگون می‌کرد.

من آزموده‌ام کسانی که از نظر روحی برجسته هستند به تجمل علاقه ندارند.

سزار سردار بزرگ و امپراتور سابق روم تجمل را دوست می‌داشت، ولی از آن نظر که به وسیله‌ی تجمل هنرهای زیبا را می‌دید و می‌پسندید، ولی آنتوان تجمل را برای عیش می‌خواست، نه برای هنرهای زیبا.

خاتون من هم که می‌دانست آنتوان مردی است خوشگذران و عیاش می‌کوشید که هر روز به شکلی غیر از روز قبل، وسایل عشرت او را با خود فراهم کند.

خاتون من از بذل پول برای تهیه‌ی وسایل عیش آنتوان مضایقه نمی‌نمود و کلئوپاترا، ثروتمندترین زمامدار مشرق بود و هیچ یک از سلاطین شرق به اندازه ی او مکنت و درآمد نداشتند.

کلئوپاترا هر روز در یکی از کاخ‌های سلطنتی مصر از آنتوان پذیرایی می‌کرد و برجسته ترین آشپزها را در دربار خود جمع نمود تا این که برای آنتوان (که مردی بود اکول) غذاهای لذیذ و نوظهور طبخ نمایند. آشپزخانه‌ی هریک از کاخ‌های سلطنتی، در هر کاخی که آنتوان سکونت می‌کرد، از بامداد تا مدتی بعد از نیمه شب آماده‌ی کار بود و در آن، آشپزها انواع اغذیه‌ی لذیذ را برای آنتوان تهیه می‌کردند، زیرا آنتوان در شبانه روز شش مرتبه غذا می‌خورد، ولی بعضی از غذاهای او سبک‌تر از اغذیه‌ی دیگر بود.

غذای اول را صبح بعد از برخاستن از خواب صرف می‌نمود و غذای دوم را بعد از این که یک ربع از روز بالا می‌آمد می‌خورد و غذای سوم را در نیمه روز تناول می‌نمود و غذای چهارم او هنگام عصر صرف می‌شد و دو غذای دیگر را در آغاز شب و آخر شب صرف می‌کرد.

من در تمام مدتی که از نزدیک آنتوان را مشاهده می‌کردم، ندیدم که هنگام صرف یک وعده غذا

ابراز بی میلی کند و از خوردن خودداری نماید.

به طوری که من فهمیده بودم، در هر وعده ده نوع غذا بـرای آنتـوان مـی‌آوردنـد و آشـپزخانه‌هـای سلطنتی در شبانه روز، شصت نوع غذا برای آن مرد طبخ می‌کردند و روز بعد شصت نوع غذای دیگر ا آشپزخانه بیرون می‌آمد و غذایی که آنتوان یک بار می‌خورد تا چندین روز بعد، بر سـفره‌اش دیـده نمی‌شد.

گفتم اسکندریه مرکز بازرگانی جهـان اسـت و نـه فقـط کشـتی‌هـای مغـرب زمـین وارد اسـکندریه می‌شوند بلکه کشتی‌های مشرق زمین نیز از راه کانال (دریای سرخ – شط نیل) به اسکندریه می‌آینـد، لذا نمونه‌ی تمام ملل شرق و غرب در اسکندریه دیده مـی‌شـود و چـون پایتخـت مصـر شـهری اسـت بازرگانی، عده‌ای از مردم از اکناف دنیا برای تحصیل معاش یا بدست آوردن ثروت راه اسـکندریه را پیش می‌گیرند و در بین آن‌ها طباخ هم وجود دارد. کلئوپاترا دستور داد که طباخان تمـام ملـل را کـه در اسکندریه هستند به کاخ سلطنتی بیاورند و طبخ آن‌ها را مورد آزمایش قرار بدهند و غذای هریک را که مطبوع بود آن طباخ را نگاهدارند و استخدام نمایند تا این که مطابق رسم قوم خود، برای آنتوان غذا تهیه نماید. بعضی از آن غذاها که از طرف طباخان اقوام دیگر تهیه می‌شد خیلـی مطبـوع بـود بـه طوری که خاتون من هم از آن غذاها تناول می‌کرد و به من می‌گفت که از آن اغذیه بخورم.

گاهی آنتوان از برخی از غذاها طوری لذت می‌برد که تا چند روز از آن غذا می‌طلبید تا این که سیر می‌گردید و دیگر بدان میل نداشت.

هرروز صحنه‌های محل غذاخوری، طبق دستور خاتون من عوض می‌شد به طوری که هر روز وقتی آنتوان شروع به خوردن غذا می‌کرد، خود را در محیطی می‌دید غیر از روز قبل. عوض کـردن صـحنه و انتقال از یک قصر به قصر دیگر، مستلزم هزینه‌های سنگین بود، ولـی کلئوپـاترا تمـام آن مخـارج را تحمل می‌کرد تا این که بتواند آنتوان را در اسکندریه نگاهدارد.

خاتون من برای این که بیشتر مورد پسند آنتوان قرار بگیرد، کارهایی می‌کرد که می‌دانسـتم از آنهـا نفرت دارد.

کلئوپاترا از هر نوع بازی به شکل قمار متنفر بود، اما برای این که آنتوان بیشتر وی را دوست داشـته باشد با وی طاس بازی می‌کرد و شگفت آن که آنتوان هنگام بازی کردن با خانم من جر می‌زد، یعنی

با این که می‌باخت از باختن تحاشی می‌کرد و معلوم بود که از جر زدن لذت می‌برد، ولی خاتون من پیوسته چنین نشان می‌داد که اشتباه کرده و حق با آنتوان می‌باشد.

کلئوپاترا از نوشیدن شراب به مقدار زیاد برای ایجاد نشئه و سکر متنفر بود، ولی بعضی از روزها یا شب‌ها برای این که آنتوان را زیادتر از خود راضی کند، دو یا سه جام شراب می‌نوشید.

دیگر از چیزهایی که خاتون من فقط برای تحصیل رضایت خاطر آنتوان کرد این بود که بعضی از شب‌ها که آنتوان لباس مبدل در بر می‌کرد، خاتون من نیز لباس مبدل در بر می‌نمود و به اتفاق آنتوان از کاخ سلطنتی خارج می‌شد.

آنتوان علاقه داشت که با لباس مبدل به محلات تفریح اسکندریه برود، ولی خاتون من رفتن به آنجا را برای خود و آنتوان مناسب نمی‌دانست، معهذا برای رعایت تمایل آنتوان، لباس مبدل در بر می‌کرد و به آن محلات می‌رفت و تا بامداد آنجا بود و نزدیک صبح با آنتوان از آن نقاط مراجعت می‌نمود.

دیگر از تفریحات آنتوان که خاتون من از آن متنفر بود ماهیگیری بشمار می‌آمد.

آنتوان که در اسکندریه کاری غیر از وقت‌گذرانی و تفریح نداشت، بعضی از روزها به اتفاق خاتون من جهت ماهیگیری می‌رفت و هر دو با قلاب، ماهی می‌گرفتند. هر دفعه که آن دو برای ماهیگیری می‌رفتند، عده‌ای از درباری های مصر و اطرافیان آنتوان با آن‌ها بودند. کلئوپاترا و آنتوان در آب شور دریا ماهی می‌گرفتند و خانم من با این که از ماهیگیری متنفر بود خیلی بهتر از آنتوان ماهی می‌گرفت و بندرت اتفاق می‌افتاد که قلاب را بیاندازد و یک ماهی آب شور (ماهی دریا) را از آب خارج ننماید.

آنتوان از این حیث متأثر بود که چرا کلئوپاترا با این که در ماهیگیری ناشی است، باید ماهی بگیرد ولی قلاب او بدون ماهی از آب خارج شود. این بود که به دو نفر از صیادان سپرد که هر دفعه که او قلاب خود را می‌اندازد، آن‌ها در حالی که یک ماهی را زیر لباس قرار داده‌اند، غوص کنند و آن ماهی را به قلاب وی نصب نمایند تا این که وقتی آنتوان قلاب خود را از آب خارج می‌کند دارای ماهی باشد.

صیادان به دستور آنتوان عمل می‌نمودند و همین که وی قلاب خود را می‌انداخت غوص می‌کردند و ماهی مرده را که با خود زیر آب برده بودند به قلاب سردار رومی وصل می‌نمودند و آنتوان قلاب

را از زیر آب بالا می‌کشید و با مباهات و مسرت، ماهی خود را به دیگران نشان می‌داد و آن‌ها هلهله می‌کردند و به سردار رومی تبریک می‌گفتند و لزوم ندارد بگویم تمام ماهی هایی که صیادان با خود زیر آب می‌بردند، از نوع ماهی آب شور(ماهی دریا) بود.

کلئوپاترا که متوجه حیله‌ی آنتوان گردید، تصمیم گرفت با وی شوخی کند و مرتبه‌ای دیگر که آنتوان از کلئوپاترا خواست که برای ماهیگیری بروند ملکه ی مصر به دو صیاد دیگر سپرد که هر دفعه که آنتوان قلاب خود را به آب می‌اندازد آن‌ها غوص کنند و یک ماهی آب شیرین را به قلاب وی نصب نمایند.

چنین شد و آنتوان که حس کرد قلاب او سنگین گردیده آن را از زیر آب بیرون کشید و کسانی که حضور داشتند با شگفت دیدند که یک ماهی آب شیرین از قلاب آنتوان آویخته شده است. همه می‌دانستند که ماهی آب شیرین در آب شور دریا بسر نمی‌برد، ولی به روی خود نیاوردند و چنین نشان دادند که ماهی برحسب تصادف در دریا زندگی می‌نماید.

مرتبه‌ای دیگر آنتوان قلاب ماهیگیری خود را انداخت و باز یک ماهی آب شیرین از آب خارج گردید، این بار کسانی که آنجا بودند سخت ناراحت شدند، چون دریافتند که آنتوان تقلب می‌کند و دستور داده که ماهی‌های مرده را به قلاب ماهیگیری او وصل کنند، اما کسانی که می‌باید دستور آنتوان را اجرا نمایند به قدری بی اطلاع هستند که نمی‌دانند که ماهی آب شیرین در آب شور دریا زندگی نمی‌نماید و ماهی های آب شیرین را به قلاب وی وصل می‌نمایند.

پس از آگاهی از این جریان، آنتوان هم ناراحت شد، برای این که دریافت که دیگران به حیله‌اش پی برده‌اند و متحیر بود چه بگوید و چه بکند و خاتون من خنده‌کنان به او گفت ای امپراتور (لقب دیکتاتورهای بزرگ روم چنین بود) شغل تو گرفتن کشورها و پایتخت‌ها است، نه گرفتن ماهی و وقتی مردی به عظمت تو ماهیگیری کند، ماهی‌های آب شور دریا از فرط بیم مبدل به ماهی آب شیرین می‌شوند. با این شوخی کلئوپاترا بدون این که آنتوان را از خود برنجاند، وی را واداشت که دست از تقلب بردارد.

موقعی که سزار در اسکندریه بود، همواره شنل ارغوانی مخصوص رجال درجه اول روم را که از علائم اصلی شغل آن‌ها بود در بر می‌کرد و بدون شنل ارغوانی، خود را به مردم نشان نمی‌داد. ولی

آنتوان قطع نظر از این که بعضی از شب‌ها به اتفاق خاتون من با لباس مبدل از کاخ سلطنتی خارج می‌شد، روزها با لباس یونانی به گردش می‌رفت.

مقصودم از لباس یونانی لباس درباری‌ها و عمال دیوان در مصر است، زیرا چون سلسله‌ی سلاطین بطالسه از نژاد یونانی بودند، نه فقط زبان یونانی را در مصر رواج دادند، بلکه اسلوب لباس پوشیدن یونانی را هم در مصر رایج نمودند و طبقه‌ی درباری و عمال دولت طبق اسلوب یونانیان لباس می‌پوشیدند.

آنتوان هم بعد از این که به مصر آمد، روش پوشیدن لباس مصریان را تقلید کرد و روزها با لباس مصری که همان لباس یونانی بود از کاخ سلطنتی خارج می‌شد.

قبل از آنتوان بعضی از رومی‌ها که به مصر می‌آمدند لباس مصری می‌پوشیدند، ولی آن‌ها مرتبه‌ای چون آنتوان نداشتند و نظامی‌نبودند.

آنتوان از رجال درجه اول روم و هم ژنرال یعنی سردار جنگی بود و رومی‌ها کشور مصر را مملکتی فرض می‌کردند که تحت قیومیت روم می‌باشد.

رسم این است که سکنه‌ی کشور مغلوب، زبان ملت فاتح را فرامی‌گیرند و رسم لباس پوشیدن او را تقلید می‌کنند، نه این که بزرگترین سردار یک ملت فاتح، یا یک ملت قیم، از لباس پوشیدن ملتی که تحت قیومت اوست تقلید نماید.

ولی آنتوان این کار را می‌کرد و مثل یونانیان لباس می‌پوشید و رومی‌ها را عقیده بر این بود که آنتوان هم خود را در انظار مصریان خفیف می‌نماید و هم حیثیت ملت روم را متزلزل می‌کند. اما بدگویی رومیان به گوش آنتوان نمی‌رسید و اگر هم می‌رسید تصور نمی‌کنم که روش خود را تغییر می‌داد زیرا طوری سرگرم عیش و تفریح بود که روم را در خاطر نداشت.

در همان ایام هیئتی از روم به اسکندریه آمد تا از آنتوان درخواست کند که به روم مراجعیت نماید، ولی آنتوان نپذیرفت و گفت اکنون فصل زمستان است و اسکندریه در فصل زمستان خوش آب و هواترین نقاط دنیا می‌باشد و من در این فصل اینجا را رها نمی‌کنم که به روم مراجعت نمایم.

در حالی که آنتوان در اسکندریه اوقات خود را به خوشی می‌گذرانید، در روم جنگ خانگی شروع شد و رهبران جنگ خانگی از یک طرف «فلووی» بشمار می‌آمد و از طرف دیگر اوکتاو وارث

سزار.

فلووی زوجه‌ی آنتوان بود و من او را در روم دیده بودم و می‌شنیدم که خیلی بی‌رحم می‌باشد. وقتی یکی از غلامان او مرتکب گناه می‌شد، دستور می‌داد که او را تازیانه بزنند و خود بالای سر غلام می‌ایستاد و آن قدر او را می‌زد تا این که جان می‌سپرد و فلووی جسد غلام را معاینه می کرد و وقتی مطمئن می‌شد که جان سپرده می‌رفت.

در روم مجازات غلام فراری، مثل راهزن شاهراه این بود که مصلوب شود و فلووی وقتی موفق می‌شد که یکی از غلامان فراری خود را دستگیر کند، دستور می‌داد که صلیب و میخ و چکش بیاورند و با دست خود میخ های بلند و قطور را به دست ها و پاهای غلام فراری می کوبید و او را به صلیب متصل می کرد.

خاتون من کلئوپاترا مثل تمام بزرگان بی‌رحم بود، ولی در قبال فلووی زوجه‌ی آنتوان یک زن رحیم محسوب می گردید.

چون آنتوان زوجه‌ی خود را معتاد کرده بود که پیوسته محبوبه‌ای داشته باشد، فلووی نسبت به کسانی که وارد زندگی شوهرش می‌شدند و زن‌هایی که مود علاقه‌ی او قرار می گرفتند خصومت نمی کرد، چون شمار آن‌ها به قدری زیاد بود که داشتن محبوبه از طرف آنتوان برای فلووی امری عادی می‌نمود، ولی در عوض نسبت به رقبا و دشمنان سیاسی خود، ابراز خصومت می کرد.

فلووی وقتی درصدد برآمد که به حساب خود در روم قیام کند و اوکتاو وارث سزار را برکنار نماید، عده‌ای اطرافش را گرفتند.

اوکتاو پانصد نفر از سربازان یک لژیون رومی‌را که از مقدونیه مراجعت می کردند، برای جلوگیری از فلووی فرستاد. فلووی برای فرمانده‌ی سربازان پیغام فرستاد که از راهی که آمده اند مراجعت کنند یا تسلیم شوند.

فرمانده‌ی سربازان گفت به من امر شده است که تو را دستگیر نمایم و من طبق دستوری که دریافت کرده‌ام عمل خواهم نمود.

فلووی برای سربازان پیغام فرستاد که از امر فرمانده‌ی خود سرپیچی نمایند و برگردند یا تسلیم شوند و آن‌ها گفتند که ما مطیع امر فرمانده ی خود هستیم.

فلووی برای افسران و سربازان پیغام فرستاد که اگر وی آنها را دستگیر کند همه را سرخواهد برید. افسران و سربازان خندیدند و بعد، جنگ بین آن پانصد نفر و طرفداران فلووی شروع شد و زن آنتوان موفق گردید که سربازان را وادار به تسلیم نماید.

بعد از این که افسران و سربازان تسلیم شدند، فلووی گفت که باید به مجازات برسند و سر از پیکرشان جدا شود. سر پانصد تن افسر و سرباز را مقابل چشم فلووی و هزارها تماشاچی، از پیکر جدا کردند و فلووی برای این که در اعدام سربازان شرکت نماید، تبری به دست گرفت و بعد از این که سر افسران و سربازان را روی کنده می‌گذاشتند، تبر را فرود می‌آورد و سر از پیکرشان جدا می‌نمود.

آن زن طوری بر اثر اعدام افسران و سربازان خون‌آلود شد که انگار از سر تا پایش مجروح گردیده و بدون ذره‌ای ترحم تمام افسران و سربازانی را که دستگیر شده بودند کشت.

فلووی در بین آشنایان بی‌شمار شوهرش، فقط به یک نفر رشک می‌برد و او خاتون من بود، برای این که فلووی می‌فهمید تنها زنی که رقیب خطرناکش می‌باشد کلئوپاترا است.

فلووی برای زن‌های دیگر که وارد زندگی شوهرش می‌شدند قائل به کوچکترین ارزشی نبود و آن‌ها را در ردیف کنیزان خود به شمار می‌آورد، ولی کلئوپاترا ملکه‌ی مصر، علاوه بر دارا بودن زیبایی، ثروتمندترین ملکه‌ی شرق محسوب می‌گردید و ثروت و تجمل او مزید بر مزایای جوانی و زیبایی‌اش می‌شد.

فلووی هیچ یک از زنان دیگر را لایق آن نمی‌دانست که محسود واقع گردد، ولی به کلئوپاترا حسد می‌ورزید و یکی از علل اصلی طغیان وی در روم، همین بود که شوهرش آنتوان را وادارد که کلئوپاترا را ترک نماید و به روم مراجعت کند.

چون بعد از این که جنگ خانگی در روم آغاز می‌شد، آنتوان مجبور می‌گردید که از مصر مراجعت نماید، ولی با این که جنگ خانگی در روم شروع شد آنتوان طوری مجذوب عشق کلئوپاترا و لذایذ زندگی مصر بود که نخواست به روم مراجعت نماید، تا این که اشکانیان، به آسیای صغیر و سوریه حمله کردند و تصمیم گرفتند که هر دو منطقه را از روم بگیرند.

در آن موقع آنتوان متوجه شد که اگر بیش از آن در مصر توقف نماید از نظر سیاسی و نظامی نابود خواهد گردید.

یک شب در کاخ سلطنتی اسکندریه، خاتون من مثل شب های دیگر بزمی برای آنتوان آراسته بود و بعد از این که سردار رومی خورد و آشامید و سرگرم شد، به ملکه‌ی مصر گفت کلئوپاترا، دریغم می‌آید که تو را بگذارم و بروم، ولی چاره ندارم جز این که مدتی تو را ترک کنم و راه سوریه و آسیای صغیر را پیش بگیرم.

من از روم آمده بودم تا این که سوریه و آسیای صغیر را امن کنم و گردن‌کشان را تنبیه کرده به جای خود بنشانم، ولی بعد از این که تو را در شهر تارس دیدم، طوری فریفته شدم که کارهای خود را فراموش نمودم و طبق درخواست تو ارتش خود را در آسیای صغیر و سوریه گذاشتم و فقط با دو لژیون به مصر آمدم.

علاقه‌ی من نسبت به تو بقدری زیاد بود و هست که بعد از این که زنم فلووی در روم طغیان کرد و جنگ خانگی را مشتعل نمود، من از مصر نرفتم چون نمی‌توانستم از تو دوری کنم، ولی اکنون اشکانیان به آسیای صغیر و سوریه حمله‌ور شده‌اند و من اگر به راه نیفتم و خود را به سوریه و آسیای صغیر نرسانم، تمام سربازان من در آن دو منطقه از بین خواهند رفت و سوریه و آسیای صغیر از روم مجزا خواهند شد و ضمیمه‌ی قلمروی اشکانیان خواهند گردید، آن وقت برای همیشه من حیثیت خود را از دست خواهم داد، زیرا رومی‌ها هیچ وقت سرداری را که سبب محو ارتش روم شده و با اعمال خود دو کشور بزرگ را از روم جدا کرده، عفو نخواهند نمود.

خاتون من متوجه شد که آنتوان درست می‌گوید و اگر لژیون‌های روم در آسیای صغیر و سوریه نابود شوند و دو کشور مزبور از روم جدا گردند، آنتوان برای همیشه از نظر سیاسی و نظامی نابود خواهد گردید و آن وقت سردار رومی‌برای کلئوپاترا ارزش نخواهد داشت.

آنتوان وقتی برای خاتون من ارزش دارد که دارای نفوذ و قدرت باشد و کلئوپاترا بتواند از نفوذ او جهت حفظ قدرت و کشور خود استفاده نماید، این بود که خاتون من گفت آنتوان، تو می‌دانی که من چقدر تو را دوست می‌دارم و از روزی که تو را دیده‌ام فقط برای این زندگی می‌کنم که با تو باشم، ولی اینک می‌فهمم واقعه‌ای پیش آمده که تو می‌باید به طور موقت از من دور شوی. با این که دوری تو برای من خیلی دشوار است، من این دوری را تحمل می‌کنم چون می‌دانم که سبب تقویت و سرافرازی تو خواهد شد.

اگر من نخواهم به طور موقت دوری تو را تحمل نمایم، سبب ضعف تو خواهم شد و حیثیت تـو را متزلزل خواهم کرد و در آن صورت، حق ندارم بگویم کـه تـو را دوسـت مـی‌دارم. کسـی حـق دارد بگوید که دیگری را دوست می‌دارد که همواره خواهان پیروزی و موفقیـت او باشـد. بنـابراین از مـن دور شو و برو و کارهای خود را در سوریه و آسیای صغیر به انجـام برسـان و بعـد از ایـن کـه فـاتح و موفق شدی برگرد و نزد من استراحت کن.

آنتوان گفت من برای این که بتوانم نزد تو برگردم روزشماری می‌کنم، زیرا در هـیچ نقطـه ای مثـل اسکندریه به من خوش نمی‌گذرد، مشروط براین که در کنار تو باشم و پیوسته تو را از نظر بگذرانم.

پس از آن، آنتوان بعد از یک وداع تأثر آور از ملکه‌ی مصر، سوار کشتی شد و به طرف سـوریه بـه راه افتاد.

سردار رومی‌چون می‌دانست که باید در سوریه و آسیای صغیر بجنگد، تمام سربازان رومی را که در مصر بودند با خود برد، به طوری که بعد از رفتن آنتوان، در مصر، سرباز رومی دیـده نمـی‌شـد و ایـن موضوع هم سبب مزید قدرت کلئوپاترا در داخل خاک او گردید، زیرا یـک قشـون خـارجی کـه در کشور دیگر به سر می‌برد، ولو توقفش دوستانه باشد، به قدرت زمامدار آن کشور لطمه می‌زند.

در تمام مدتی که سربازان روم در مصر بودند (یعنی از زمان سزار تا وقتی که آنتوان سربازان رومـی را با خود به سوریه و آسیای صغیر برد) کلئوپاترا نمی‌توانست که به طور مسـتقیم در امـور مربـوط بـه سربازان روم دخالت نماید.

گرچه خود افسران روم انضباط را بین سربازان خویش حفظ می‌کردند و نمی‌گذاشتند کـه سـربازها در اسکندریه به مردم زور بگویند و شرارت کنند و آنها را به دو محله تفریح اسکندریه راه نمی‌دادند مگر در ایام مخصـوص و در آن ایـام هـم عـده‌ای از گزمـه‌هـای نظـامی رومیـان، در محـلات تفـریح اسکندریه وجود داشتند، معهذا سربازخانه رومی‌ها در اسکندریه، یک کشور خارجی بود و کلئوپـاترا نمی‌توانست که در امور سربازخانه دخالت کند.

از این گذشته، حضور سربازان روم در مصر این فکر را به وجود مـی‌آورد کـه کشـور مصـر تحـت قیومت روم می‌باشد و بعد از این که سربازان روم به اتفاق آنتوان از مصر رفتنـد ایـن فکـر هـم از بـین رفت که مصر تحت قیومیت روم به سر می‌برد.

بعد از رفتن آنتوان از مصر، خاتون من نفسی به راحتی کشید برای این که از زحمت پذیرایی دائمی از سردار رومی آسوده شد و می‌توانست اوقات خود را به طوری که میل دارد بگذراند.

در حالی که آنتوان با کشتی‌های خود به سوی سوریه می‌رفت تا در آنجا و آسیای صغیر با اشکانیان بجنگد، زوجه‌اش فلووی در روم از طرفداران اوکتاو شکست خورد و با سه هزار تن گریخت و خود را به یونان رسانید و در شهر آتن سکونت کرد.

آنتوان در سوریه و آنگاه در آسیای صغیر مواجه با وضعی مشکل شد.

اشکانیان شهرهای سوریه و آسیای صغیر را یکی پس از دیگری تصرف می‌کردند و سکنه بعضی از شهرها به رغم حکومت روم، خود را تسلیم اشکانیان می‌نمودند.

با این که آنتوان توانست قوای خود را در سوریه و آسیای صغیر متمرکز کند و یک قشون نیرومند به وجود بیاورد، معهذا بر اثر این که قسمتی از سکنه محلی به اشکانیان تمایل داشتند و از رومی‌ها متنفر بودند، نتوانست که با اشکانیان بجنگد و مجبور شد که جنگ با اشکانیان را موکول به موقعی نماید که نیرویی بیشتر داشته باشد.

یک مرتبه از آتن واقع در یونان خبر رسید که فلووی زندگی را بدرود گفته است، فلووی بعد از این که به یونان رفت ناخوش شد و به روایتی او را مسموم کردند. اطبای یونان نتوانستند که زوجه آنتوان را معالجه نمایند و فلووی بعد از پانزده روز بیماری، زندگی را بدرود گفت.

مرگ فلووی برای آنتوان که حتی به هنگام اقامت در روم نیز از ملاقات با او دوری می‌کرد، مایه رستگاری شد و او را از زنی که باید گفت از بی‌رحم‌ترین زن‌های دنیا بود، نجات داد.

آنتوان و فلووی زن و شوهر عادی نبودند که با هم زندگی کنند و هر یک از آن‌ها زندگی مستقل داشتند.

آنتوان ایام خود را با دوستان و نزدیکانش که اکثر آن‌ها زنان و مردان جلف و سبکسر بودند بسر می‌برد و فلووی هم اوقات خود را با انتریک و ماجراجویی و قساوت قلب می‌گذرانید، ولی انتریک‌ها و ماجراجویی‌های آن زن برای آنتوان تولید مزاحمت می‌کرد، برای این که فلووی را همسر آنتوان می‌دانستند و اعمال وی را از سردار رومی می‌دیدند و فکر می‌کردند که آنتوان اگر با اعمال زوجه‌اش موافق نباشد، جلوی او را می‌گیرد یا این که از وی جدا می‌شود تا همه بدانند که دیگر فلووی زوجه

آنتوان نیست.

همچنان که وقتی فلووی در روم جنگ خانگی را آغاز کرد و با اوکتاو وارث سزار جنگید، همه گفتند که شوهرش محرک او می‌باشد و آنتوان که در مصر به سر می‌برد، می‌خواهد که اوکتاو را به دست زوجه‌اش نابود نماید تا این که بعد از مراجعت از مصر در روم رقیب نداشته باشد، ولی من که در مصر از نزدیک شاهد اعمال و تصمیمات آنتوان بودم، می‌دانستم که وی کوچکترین دخالتی در جنگ داخلی روم نمی‌کرد و زوجه اش فلووی بدون اطلاع و موافقت شوهر جنگ را آغاز نمود.

تقسیم امپراتوری در بین مدعیان

چندی از مرگ فلووی همسر آنتوان نگذشته بود که آنتوان و اوکتاو آشتی کردند، زیرا آنچه سبب کدورت آن دو بود فلووی به شمار می‌آمد که از بین رفت.

بعد از این که آن دو آشتی نمودند، فرمانروایی را بین خود تقسیم کردند و موافقت شد اوکتاو فرمانروای تمام کشورهای غرب ایتالیا باشد و آنتوان فرمانروای کشورهای شرق ایتالیا. داکاسی (یعنی یوگسلاوی امروز) و یونان و مقدونیه و سوریه و آسیای صغیر به آنتوان رسید و تمام کشورهای مغرب ایتالیا مثل کشورهای گل (یعنی فرانسه و بلژیک و هلند و آلمان) و کشور اسپانیا مال اوکتاو شد.

کشورهای آفریقایی روم را هم به لپید دادند که او را راضی کنند، ولی اسمی‌از مصر برده نشد یعنی آنتوان و اوکتاو موافقت کردند که مصر مستقل بماند و کلئوپاترا همچنان ملکه آن باشد.

اگر آنتوان عاشق خاتون من نبود مصر را هم مثل کشورهای دیگر که در مشرق ایتالیا قرار گرفته تصرف می‌کرد، لیکن چون خاتون مرا دوست می‌داشت، نخواست کاری بکند که سبب رنجش کلئوپاترا گردد، اما اوکتاو هنگام آشتی کنان شرط کرد که آنتوان باید با خواهر بیوه‌اش «اوکتاوی» ازدواج کند.

پس از این که فلووی زندگی را بدرود گفت، آنتوان آزاد گردید که با هر کس که میل دارد ازدواج نماید. اگر در آن موقع سردار رومی در مصر بود، بدون تردید با خاتون من ازدواج می‌کرد، ولی چون در مصر نبود و در روم به سر می‌برد مجبور شد که شرط اوکتاو را بپذیرد، خاصه آن مردان سیاسی و سرشناس روم که طرفدار آن وصلت بودند.

آن‌ها پیش‌بینی می‌کردند که بین آنتوان و اوکتاو که دو مرد نیرومند روم هستند، جنگ در خواهد گرفت و مثل هر زمان که جنگ داخلی در روم در می‌گیرد، عده‌ای کثیر از مردم کشته خواهند شد و شهرها ویران خواهند گردید، ولی اگر آنتوان با خواهر بیوه اوکتاو موسوم به اوکتاوی ازدواج کند، دیگر بین دو مرد نیرومند روم جنگ در نمی‌گیرد.

اوکتاوی یک سال کوچکتر از خاتون من بود و زیبایی داشت اما دیهیمی چون دیهم سلطنت مصر بر سرش دیده نمی‌شد.

وقتی از روم خبر رسید که آنتوان با اوکتاوی خواهر بیوه اوکتاو ازدواج می‌کند، خانم من به فکر فرو رفت و به من گفت شرمیون، تو می‌دانی که آنتوان را به خاطر خود او دوست نمی‌دارم بلکه برای این به وی علاقه دارم که با استفاده از نفوذ او بتوانم سلطنت و قدرت خود را حفظ کنم، تا روزی که در وضع امپراتوری روم تغییر حاصل گردد و روم ضعیف شود، زیرا تا روزی که امپراتوری روم نیرومند است و تمام کشورهای اطراف دریای روم را در تصرف دارد، سلطنت من پیوسته در معرض خطر قدرت روم می‌باشد.

من نمی‌توانم با روم بجنگم برای این که روم قادر است با استفاده از سربازان ممالکی که تحت سلطه وی هستند تا هزار لژیون بسیج نماید.

من فقط می‌توانم به وسیله سیاست، استقلال خود را حفظ نمایم و نگذارم که سلطنت و سلسله بطلاسه در این کشور که نزدیک سیصد سال است ادامه دارد، منقرض شود. برای یک زن بهترین وموثرترین سیاست این است که برجسته‌ترین مرد نظامی و سیاسی کشور خصم را دلباخته خود نماید تا این که از خطر دشمن ایمن باشد و من این کار را کردم و می‌کنم.

ولی از این به بعد که اوکتاوی زن آنتوان می‌شود، بازی سیاسی من دچار اشکال می‌گردد. گرچه اوکتاوی دارای مقام و ثروت من نیست ولی جوان است و زیبا و از این گذشته رومی می‌باشد ومن مصری هستم. در عشق، همین که در قلب مرد تمایلی نسبت به یک زن جدید به وجود آمد، ممکن است که زن سابق را فراموش نماید و من می‌ترسم که بعد از چندی آنتوان مرا فراموش کند و روزی که قلب آنتوان نسبت به من سرد شد، باید انتظار داشت که اوکتاو وارث سزار و خود آنتوان روی مصر دست بیندازند و مرا از سلطنت برکنار نمایند و مصر مثل سوریه و یونان و آسیای صغیر ضمیمه امپراتوری روم شود.

تو می‌دانی که اوکتاو وارث سزار به مناسبت این که سزار به من علاقمند بود، با من خصومت داشت و امروز هم خصم من است. خواهرش اوکتاوی نیز به همان دلیل با من دشمن بود و از این به بعد، خصومتش شدیدتر می‌شود برای این که من مورد توجه شوهرش هستم و هیچ زنی نمی‌تواند ببیند که شوهرش به زن دیگری دلبستگی دارد و به او عشق می‌ورزد.

من در قبال دشمنی اوکتاو و خواهرش اوکتاوی یک وسیله دفاع دارم و آن عشق آنتوان نسبت به

من است روزی که این مرد مرا دوست نداشته باشد، هر سه یعنی اوکتاو و خواهرش و شوهر او علیه من اقدام خواهند کرد و مرا از سلطنت برکنار خواهند نمود و برای این که در آینده نتوانند علیه من توطئه کنند، من چاره‌ای ندارم جز این که هر طور شده آنتوان را برای خود حفظ کنم، ولو لازمه حفظ آنتوان این باشد که زنش را به طوری که شوهر، قاتل را نشناسد به قتل برسانم.

من می‌دانم که آنتوان عاشق اوکتاوی نشده، زیرا در گذشته او را می‌دید و عاشق وی نشد. آنچه سبب گردیده که آنتوان با این وصلت موافقت کند وضع سیاسی است.

اگر آنتوان اشکانیان را در سوریه و آسیای صغیر شکست می‌داد و با پیروزی به روم مراجعت می‌کرد، می‌توانست از ازدواج با خواهر اوکتاو خودداری کند، ولی چون بعد از جنگ خانگی که زوجه سابقش افروخته بود وارد روم شد، با توجه به این که در سوریه و آسیای صغیر نتوانست کاری از پیش ببرد، آنتوان چاره نداشت جز این که با اوکتاو بسازد تا بتواند نفوذ خود را حفظ نماید و در آینده وضعش را اصلاح کند.

خاتون من بعد از این که فهمید که ممکن است آنتوان نسبت به او دلسرد شود تصمیم گرفت که روز و شب سردار رومی را تحت نظر داشته باشد.

روزی که آنتوان می‌خواست از اسکندریه حرکت کند و به سوریه و آسیای صغیر برود، چند نفر از مصری‌ها را به عنوان مستخدم با خود برد و از جمله یک منجم مصری با او رفت.

مصری‌ها در نجوم زبردست هستند و منجمین مصری معروفیت دارند و آنتوان به پیش‌بینی حوادث به وسیله نجوم عقیده داشت و قبل از هر کار از منجم می‌پرسید که او را از اوضاع کواکب بیاگاهاند. کلئوپاترا وقتی دید که آنتوان خیلی به نجوم علاقه دارد یک منجم مصری را مامور کرد که پیوسته با آنتوان باشد، ولی آن منجم و خدمه مصری دیگر که در خدمت آنتوان بودند وظیفه داشتند که دائم، خاتون مرا از وضع آنتوان مستحضر کنند.

بعد از این که آنتوان به روم رفت و با اکتاوی ازدواج کرد، خدمه مصری همچنان در خدمت وی باقی ماندند و کلئوپاترا برای این که وفاداری خدمه مزبور را نسبت به خود حفظ نماید، بی‌دریغ پول خرج می‌کرد. با این که بین کشور مصر و روم یک دریای بزرگ فاصله بود، کلئوپاترا بطور دائم بوسیله منجم و خدمه مصری از اوضاع آنتوان مطلع می‌شد و بی‌انقطاع، برای منجم و خدمه مصری

دستور صادر می‌کرد.

هر چه از زبان منجم برای پیش‌بینی حوادث زندگی آنتوان خارج می‌شد، چیزهایی بود که خاتون من از مصر به او ابلاغ می‌نمود. هر دفعه که منجم از روی احکام کواکب حوادث زندگی آنتوان را پیش بینی می‌نمود یا در خصوص سعد و نحس بودن تصمیماتش اظهار عقیده می‌کرد، می‌گفت که ستاره تو با ستاره اوکتاو الفت ندارد و تا روزی که تو با اکتاو هستی، از بخت خود استفاده کامل نخواهی کرد، برای این که ستاره اوکتاو مانع از این می‌شود که ستاره تو بتواند به طور کامل بدرخشد.

آن منجم گاهی به اوکتاوی خواهر اوکتاو که زوجه آنتوان بود نیز اشاره می‌کرد و می‌گفت ستاره زوجه‌ات روی ستاره تو سایه انداخته و سایه آن ستاره و همچنین ستاره اوکتاو، ستاره تو را نیمه تاریک کرده است.

مردی که عقیده به احکام نجوم دارد، وقتی این گونه چیزها را بشنود تحت تاثیر قرار می‌گیرد. منظور کلئوپاترا که بانویی باسواد و عالم بود و بر خلاف بسیاری از مردم این دوران، مخصوصا زنان، به پیشگویی فال‌بینان و سحر و جادو و اصولا به خرافات اصلا عقیده نداشت، این بود که آنتوان را که فرمانروای کشورهای شرقی است، از ایتالیا خارج کند تا این که بتواند او را از اوکتاوی زوجه زیبایش دور نماید. ولی آنتوان تا مدت یک سال از ایتالیا تکان نخورد و در آن مدت، مثل همیشه اوقات خود را به عیش و تفریح می‌گذرانید و گروه زن‌های جلف و مردان سبکسر در پیرامون او بودند. اوکتاوی می‌دانست که شوهرش چه می‌کند اما زبان به اعتراض نمی‌گشود برای این که زنی بود بسیار صبور.

کلئوپاترا که مرتب از اوضاع روم مطلع می‌شد می‌دانست با این که اوکتاو خواهر خود را به آنتوان داده تا این که بین آن دو نفر صلح دائم حکمفرما باشد، از خصومت و رقابت آنتوان مصون نیست.

آنتوان و اوکتاو دو دیکتاتور بودند و از این لحاظ، هیچ یک از آن دو بر دیگری مزیت نداشت تا این که بتواند با استفاده از مقام خود دیگری را از بین ببرد.

خاتون من می‌دانست که بطور حتم بین آنتوان و اوکتاو اختلاف به وجود خواهد آمد، آن هم اختلافی خونین و به من می‌گفت شرمیون، ممکن است در جهان مردی پیدا شود که مردی دیگر را در زندگی خصوصی خود شریک نماید، ولی محال است که مردی حاضر باشد دیگری را در قدرت خود شریک کند.

مساله قدرت، برای یک دیکتاتور، رکن رکین زندگی است و همه چیز را در قبال آن فدا می‌نماید و حاضر است که به دست خود تمام فرزندان و خویشاوندان را نابود کند تا این که کسی شریک قدرت وی نشود.

من که فقط ملکه یک کشور هستم نمی‌توانم ببینم که دیگری شریک قدرت من باشد تا چه رسد به دیکتاتورهای امپراتوری روم که به دنیا حکومت می کنند.

به طوری که خاتون من می گفت، چون آنتوان و اوکتاو رقیب یکدیگر بودند کوچکترین اختلافی بین آن‌ها، مبدل به یک مساله بزرگ و خطرناک می‌شد، حتی مسائل بسیار بی‌اهمیت مثل برد و باخت در موقع قمار بین آنتوان و اوکتاو تولید خصومت می‌نمود.

در روم به جنگ انداختن خروس‌ها و پرنده‌ای به اسم کرک، متداول است و ثروتمندان، دارای غلامانی می‌باشند که عهده‌دار مواظبت از خروس‌های جنگی و کرک هستند.

آنتوان و اوکتاو نیز از آن غلامان داشتند و یک روز با حضور دو دیکتاتور روم دو خروس را که یکی متعلق به آنتوان و دیگری به اوکتاو تعلق داشت به جنگ انداختند. خروس آنتوان طوری مجروح شد که از میدان جنگ گریخت و طوری آنتوان از این واقعه خشمگین شد که دست به قبضه شمشیر برد و گفت خروس از میدان جنگ می گریزد، ولی صاحبش از میدان جنگ فرار نمی کند.

در آن روز اوکتاوی همسر آنتوان و خواهر اوکتاو حضور داشت و اگر او نبود و میانجی نمی‌شد بین دو دیکتاتور نزاع در می گرفت و اگر یکی از آن دو کشته نمی‌شد، جنگ خانگی در روم آغاز می گردید. در آن روز، وقتی آنتوان دست به قبضه شمشیر برد و از جا برخاست، اوکتاو هم دست به شمشیر برد و تیغ خود را از نیام کشید، ولی اوکتاوی خود را وسط آن دو انداخت و با یک دست تیغه برهنه برادرش را گرفت و با دست دیگر مانع از این شد که آنتوان، به اوکتاو نزدیک شود و گفت اگر می‌خواهید نزاع کنید اول مرا به قتل برسانید و بعد به طرف یکدیگر شمشیر بکشید.

هر دفعه که آنتوان با اوکتاو قمار می کرد می‌باخت و هر بار خشمگین بر می‌خاست و می‌رفت. آنتوان که ثروت فراوان داشت، از ضرر مادی ملول نبود، زیرا آنچه می‌باخت اثری در ثروت وی نمی کرد، ولی ناراحت بود که چرا هر دفعه که با اوکتاو قمار می کند، برادرزنش می‌برد و او می‌بازد!

بعد از یک سال اوکتاوی برای آنتوان دختری زائید و در همین ایام، سردار رومی‌از ایتالیا خارج شد

و به یونان رفت و وارد آتن شد.

سکنه آتن برای این که آنتوان را (که می‌دانستند فرمانروای کشورهای شرق امپراتوری روم از جمله یونان است) تجلیل نمایند، تصمیم گرفتند که الهه شهر آتن موسوم به «آتنه» را به عقد و ازدواج آنتوان درآورند.

آتنه الهه شهر آتن مثل خدایان ما مصریان بود، یعنی جان نداشت و زنده نبود تا این که بتوان وسیله ازدواج او را با یک مرد فراهم کرد.

ازدواج آتنه الهه شهر آتن با آنتوان، رسمی بود صوری بدون دارا بودن واقعیت ازدواج، اما آتنه پنج خدمتکار داشت که هر سال در روز مخصوص، از بین زیباترین دختران جوان آتن که به سن پانزده سالگی می‌رسیدند انتخاب می‌شدند و تا سال دیگر در معبد آتنه به خدمتگزاری مشغول می گردیدند.

سکنه آتن گفتند چون آتنه الهه شهر زنی نیست که بتوان بعد از ازدواج مراسم زفاف را با او به عمل آورد، آنتوان می تواند یکی از دختران پنجگانه را که خدمتکار الهه شهر هستند، برای زفاف انتخاب نماید.

آنتوان گفت وقتی که یک زن می‌خواهد شوهر کند. باید جهیزیه به خانه شوهر بیاورد و چون آتنه الهه شما می‌خواهد با من ازدواج کند، باید جهیزیه بیاورد.

سکنه شهر که این موضوع را پیش‌بینی نمی کردند، به فکر افتادند که اجرای این مراسم را ملغی کنند و از ازدواج آنتوان با الهه شهر خودشان صرفنظر نمایند، اما آنتوان گفت بعد از این که مذاکره برای ازدواج انجام شد، زن نباید از شوهر کردن خودداری کند وگرنه به مرد توهین کرده است و اگر آتنه حاضر نشود با من ازدواج کند، من او را به مناسبت توهینی که به من کرده مجازات خواهم نمود!

سکنه شهر وحشت کردند و پرسیدند که آتنه چقدر جهیزیه باید به خانه شوهر بیاورد؟

آنتوان گفت یک میلیون «دراخم» پول نقد.

در شهر آتن تپه‌ای است موسوم به «آکروپول» که چند عمارت زیبا بالای آن ساخته شده است و یکی از بناهای زیبا که بالای آن تپه ساخته شده معبد «پارته نون» است که آن را برای الهه شهر موسوم به آتنه ساخته‌اند. سکنه شهر آتن بعد از این که یک میلیون دراخم پول تهیه کردند و به آنتوان تقدیم نمودند، از او خواستند که قدم به معبد بزرگ آتنه بگذارد تا در آنجا مراسم عروسی او با الهه شهر به

انجام برسد.

آنتوان به معبد رفت و چون نمی‌توانست مراسم زفاف را با مجسمه بی‌جان آتنه به انجام برساند، با پنج دختر جوان که خدمتگزاران آتنه بودند ازدواج کرد.

از روزی که آنتوان قدم به آتن گذاشت شنل ارغوانی رنگ مخصوص رجال درجه اول روم را از تن بدر کرد و جامه مخصوص یونانیان را در بر نمود.

بعد از این که جشن‌های مربوط به ازدواج آنتوان و آتنه منقضی گردید، آنتوان میل کرد که اولمپیاد یونان را ببیند. به او گفتند که موقع اولمپیاد نیست برای این که اولمپیاد هر چند سال یک مرتبه تشکیل می‌شود و لازمه تشکیل المپیاد این است که ورزشکاران یونان خود را آماده کنند و بدون آمادگی نمی‌توانند به اولمپیاد بیایند. از آن گذشته، رسم اولمپیاد به قدری مقدس است که نمی‌توان آن را تغییر داد.

آنتوان گفت آیا ممکن است که جوان‌های ورزشکار یونانی را به عنوان دیگر مجتمع کنید و آنها را برای اولمپیاد آماده نمایید؟

یونانی‌ها وقتی متوجه شدند که آنتوان اصرار دارد که اجتماع جوانان ورزشکار یونان را ببیند، کسانی را به اطراف فرستادند تا به جوانان یونان اطلاع بدهند و آن‌ها را در آتن جمع نمایند.

روز اول که آنتوان جوانان ورزشکار یونانی را در ورزشگاه آتن مشاهده کرد، حیرت نمود و گفت من تصور نمی‌کردم در یونان این همه جوانان زیبا با چشم‌های آبی وجود داشته باشد.

هنگامی که جوانان شروع به ورزش کردند، آنتوان که در جایگاه مخصوص مشغول تماشای آن‌ها بود، نتوانست خودداری کند و لباس را از تن دور کرد و عریان گردید و به وسط ورزشگاه رفت و با جوانان یونانی کشتی گرفت. جوانان ورزشکار می‌توانستند که آنتوان را بر زمین بزنند، ولی چون فرمانروای یونان بود، احترامش را حفظ می‌کردند و وی را بر زمین نمی‌زدند.

آنتوان در آتن طوری سرگرم خوشگذرانی بود که توجهی به وقایعی که در روم و سرزمین‌های تحت سلطه آن می‌گذشت نداشت. در آسیای صغیر اوضاع رو به وخامت می‌رفت و سردار رومی که مدت‌ها از عرصه کارزار دور مانده و به تن‌پروری رو کرده بود و می‌دانست نمی‌تواند به جنگ اشکانیان برود، یک سردار به اسم «ون دی تیوس» را مامور کرد که در آسیای صغیر با اشکانیان

بجنگد.

ون دی تیوس شراب نمی‌نوشید و قمار نمی‌کرد و عادت به وقت گذرانی و تفریح نداشت و می‌توانست که تمام نیروی خود را صرف جنگ نماید و موفق گردید که در آسیای صغیر اشکانیان را شکست بدهد و آن اولین بار بود که رومی‌ها موفق شدند در یک جنگ بزرگ اشکانیان را شکست بدهند.

بعد از فتح مزبور، ون دی تیوس، شهری را محاصره کرد و آنتوان که پیش‌بینی نمود که سردار مزبور مرتبه‌ای دیگر فاتح خواهد گردید برای اسم و رسم خود ترسید، چون دریافت که اگر ون دی تیوس مرتبه‌ای دیگر فاتح گردد وی از نظرها خواهد افتاد و ستاره اقبال ون دی تیوس طوری نورانی می‌شود که دیگر کسی او را نخواهد دید، لذا به عنوان این که ون دی تیوس باید به روم برود تا این که در آنجا پاداش خود را دریافت نماید، او را به روم برگردانید و خود محاصره آن شهر را (بعد از رفتن از یونان) برعهده گرفت.

سلطان آن شهر قبل از این که ون دی تیوس از فرماندهی جنگ برکنار گردد و به روم مراجعت نماید، حاضر بود که مبلغی گزاف بپردازد تا این که سردار روم دست از محاصره شهر بردارد و با قشون خود مراجعت کند.

وقتی آنتوان محاصره آن شهر را بر عهده گرفت، طوری سلطان آسوده خاطر گردید که مبلغ را به نصف و آنگاه به ثلث تقلیل داد. آنتوان تهدید کرد که هر گاه شهر را تصرف نماید سلطان و تمام اعضای خانواده او را به قتل خواهد رسانید و به این اکتفا نخواهد کرد و تمام سکنه شهر را از دم تیغ خواهد گذرانید.

سلطان گفت اگر تو توانستی این شهر را تصرف کنی همه را از دم تیغ بگذران.

آنتوان چند روز به محاصره شهر ادامه داد و آنگاه کسل گردید، چون در اردوگاه او وسایل عیش و تفریح موجود نبود و کسانی که پیوسته با وی محشور بودند، در پیرامون خود نمی‌دید.

سلطان هم بدون دغدغه اوقات را می‌گذرانید، برای این که می‌دانست آنتوان مرد جنگ نیست و توانایی آن را ندارد که شهر را تصرف نماید و فقط ممکن است در اثر ادامه محاصره مردم از گرسنگی بمیرند.

بالاخره آنتوان که شتاب داشت مراجعت نماید و از عیش و تفریح برخوردار شود به یک سوم مبلغی که سلطان حاضر بود به ون دی تیوس بدهد راضی شد و پول گرفت و سربازان خود را برگردانید.

در تمام مدتی که آنتوان در روم بود و بعد به یونان رفت و سپس برای محاصره از یونان خارج شد، خاتون من از وضع او اطلاع داشت و می‌دانست چه می کند.

کلئوپاترا نه تنها از اوضاع آنتوان مستحضر بود، بلکه از اوضاع روم و همچنین از وضع اوکتاو اطلاع به هم می‌رسانید.

کلئوپاترا به من می گفت که از اوکتاو آثاری به ظهور می‌رسد که نشان می‌دهد اگر او را به قتل نرسانند و به مرگ طبیعی نمیرد، زمامدار آینده روم خواهد شد و بدون شریک، زمامداری خواهد کرد.

خاتون من می گفت تمام رجال روم، بیش یا کم، شهوتران هستند و شراب و قمار و شهوترانی آن‌ها را فاسد کرده، ولی اوکتاو با این که جوان است، در بین رجال نامدار روم بدون عادات نکوهیده می‌باشد و شراب نمی‌نوشد و قمار نمی کند و از شهوترانی بیزار است و راجع به موضوعی تصمیم نمی گیرد مگر بعد از این که رعایت تمام جوانب موضوع را کرده باشد.

ملکه مصر به من می گفت من نمی‌توانم دوستی و دشمنی را در امور سیاسی مداخله ندهم، ولی اوکتاو دوستی و دشمنی را در امور سیاسی دخالت نمی‌دهد و فقط مصالح کشور و خود را در نظر می گیرد.

کسی که می‌خواهد به مقامی‌برسد، باید این طور باشد و در امور سیاسی فقط مصالح خود را در نظر بگیرد و دوستی دیگران را برای پیشرفت کار خویش بخواهد و همچنین برای موفقیت خود از خصومت دیگران بپرهیزد و اوکتاو طوری در امور سیاسی خونسرد است که در هیچ موقع تحت تاثیر احساسات حب و بغض قرار نمی گیرد. ملکه مصر روزی به من گفت شرمیون، اگر من ده سال جوان‌تر از این بودم، می کوشیدم که توجه اوکتاو را به خود جلب نمایم، به طوری که مرا به ازدواج خود درآورد، و آن زحمت را که امروز برای بقای محبت آنتوان می کشم برای علاقه اوکتاو می کشیدم ولی اوکتاو جوان است و من نسبت به او زنی سالخورده هستم و مورد توجهش قرار

نمی‌گیرم، ولی در نظر آنتوان یک زن جوان محسوب می‌شوم.

آنتوان گرچه جاه طلب است و می‌خواهد فرمانروای مطلق امپراتوری روم شود و شریک نداشته باشد، اما عیوب او مانع از این است که بتواند برای حصول این منظور حدیت کند و شراب و قمار و خوشگذرانی دائمی وی را مشغول می‌کند که نمی‌تواند تمام قوای خود را صرف رسیدن به مقام فرمانروایی مطلق نماید.

باری، بعد از این که آنتوان از جنگ فراغت یافت، به سوریه رفت و از آنجا یک قاصد را با کشتی سریع السیر به اسکندریه فرستاد تا این که نامه‌ای را به خاتون من برساند.

آنتوان در آن نامه به خاتون من نوشت که تصمیم دارد که فصل زمستان را در سوریه بگذراند و از کلئوپاترا درخواست کرد که در سوریه به وی ملحق شود تا این که زمستان را با یکدیگر بگذرانند.

آن موقع سال **۲۹۶** بعد از بنای شهر اسکندریه بود و خاتون من که انتظار دریافت یک چنین نامه‌ای را می‌کشید و از روی مال اندیشی وسایل سفر را آماده کرده بود، دستور حرکت را صادر نمود و مرتبه‌ای دیگر، نیروی دریایی مصر برای بردن کلئوپاترا به کشورهای مشرق دریای روم به راه افتاد و ما وارد سوریه شدیم.

وقتی آنتوان خاتون مرا دید طوری ابراز وجد کرد که مثل این بود که برای اولین مرتبه او را می‌بیند.

خاتون من که در مصر طبق سلیقه و ذوق خود زندگی می‌نمود، مجبور شد مرتبه‌ای دیگر سلیقه خود را به سلیقه آنتوان نزدیک کند و از شوخی‌های جلف او بخندد و با وی شراب بنوشد و قمار ببازد.

پس از این که آنتوان به کلئوپاترا رسید، زن خود اوکتاوی را به کلی فراموش کرد و باز مجذوب زیبایی و تجمل فوق العاده زندگی ملکه مصر شد.

قبل از این که کلئوپاترا وارد مصر شود، آنتوان به معبد سریانی‌ها می‌رفت تا این که در آنجا نیز خوش بگذراند، زیرا به طوری که گفتم در سوریه، معبد الهه «عشتار» مکانی بود که در آنجا زن‌ها، طبق عقیده سکنه سوریه، خود را در اختیار معبد قرار می‌دادند. ولی بعد از این که کلئوپاترا وارد سوریه شد آنتوان رفتن به معبد را ترک کرد و تمام اوقات خود را با خاتون من می‌گذرانید.

گاهی هنگام صرف غذا، خاتون من راجع به آینده آنتوان با او صحبت می‌کرد و می‌شنیدم به او

می‌گفت تو اگر بخواهی در روم مالك الرقابی بدون شریك شوی، باید قدرت و عظمت خود را به رومی‌ها نشان بدهی و بهترین وسیله برای قدرت نمایی این است که اشکانیان را از کشورهای شرقی امپراتوری روم اخراج نمایی. اگر این کار را بکنی، آن قدر بزرگ خواهی شد که دیگر اوکتاو نمی‌تواند دم از رقابت تو بزند.

تو اگر مرا دوست می‌داری باید اشکانیان را از شرق بیرون کنی، زیرا بودن اشکانیان در کشورهای شرقی امپراتوری روم علاوه بر این که تو را نزد رومی‌ها کوچك می‌کند، برای من هم خطر به وجود می‌آورد، زیرا ممکن است که اشکانیان به مصر حمله‌ور شوند و کشور مرا تصرف نمایند. اگر تو در نوشیدن شراب میانه‌رو باشی و مردان و زن‌های جلف را از پیرامون خود دور نمایی، بدون تردید در جنگ با اشکانیان پیروز خواهی شد.

طوری خاتون من در آنتوان نفوذ داشت که عاقبت حرف‌های او موثر واقع گردید و آنتوان که حاضر نبود به جنگ اشکانیان برود، مصمم شد که بعد از گذشتن فصل زمستان عازم جنگ گردد و ارزش خود را آشکار نماید. علاوه بر این که کلئوپاترا توانست آنتوان را وادارد که آماده جنگ شود، موفق شد لااقل به طور موقت او را وادار نماید که عادات زشت خود را کنار بگذارد و افراد جلف را که در پیرامون وی بسر می‌بردند از خود دور کند.

یکی از دلایل دیگر که نشان می‌دهد خاتون من خیلی در آنتوان نفوذ داشت این بود که سردار رومی‌حاضر شد که قسمتی از اراضی امپراتوری روم را که جزو حوزه فرمانروایی او بود، به کلئوپاترا واگذارد یعنی آن اراضی ضمیمه مصر شود.

اگر در نظر بگیرید که دولت روم برای بدست آوردن هر یک از آن اراضی چقدر سرباز فدا کرده، اهمیت نفوذ خاتون من در او بیشتر آشکار می‌شود.

زمین‌هایی که از طرف آنتوان به خاتون من واگذار شد عبارت بود از قسمتی از اراضی و جنگلهای سوریه واقع در ساحل آن کشور و همچنین اراضی ساحلی یوده (فلسطین) تا مرز مصر.

آنتوان بعد از این که امپراتوری روم بین او و اوکتاو تقسیم گردید، خود را مالك اراضی شرقی امپراتوری روم می‌دانست و به خود حق می‌داد که هر گونه تصرفی که میل دارد در آن اراضی بکند و از جمله آن‌ها را به دیگری بخشد.

در گذشته دولت روم برای واگذاری یک جریب زمین، از اراضی امپراتوری به بیگانگـان، مرتکـب را اعدام می‌کرد، ولی آنتوان دو کشور از ممالك روم را به ملکه مصر بخشید بدون این که کسی به او اعتراض کند.

بعد از این مزیت، خاتون من موفق شد که قسمتی از سواحل جنوبی آسیای صغیر را کـه موسـوم بـه سواحل سیلیسی (یا کلیکی) بود از آنتوان بگیرد.

آن قسـمت از سـواحل آسـیای صـغیر کـه از طـرف آنتـوان بـه خـاتون مـن تقـدیم گردیـد، دارای جنگل‌هایی بود که چوب اشجار آن برای کشتی‌سازی مورد استفاده قرار می‌گرفـت و خـاتون مـن از این جهت آن سواحل را گرفت که بتواند چوب جنگل‌ها را در کارگاه‌های کشتی‌سـازی مصـر مـورد استفاده قرار بدهند.

کلئوپاترا خیلی میل داشت که تمام اراضی فلسطین را جزو خاك خود کند اما از عهده برنیامـد، در عوض موفق گردید که قسمتی از سواحل عربستان را منضم به مصر نماید. جزیره بزرگ قبرس هم بر اثر مساعدت آنتوان جزو خاك مصر گردید و خاتون من در جزیره کرت واقع در دریای روم پایگـاه نظامی به دست آورد و اندکی بعد از آن، کشور لیبی واقع در افریقا هم جزو خاك مصر گردید.

اگر کلئوپاترا یک قشون نیرومند به وجـود مـی‌آورد و تمـام موجـودی خزانـه خـود بعـلاوه مالیـات سنوات بعد را صرف آن قشون می‌نمود و به قصد جهانگیری بـه راه مـی‌افتـاد، نمـی‌توانسـت آن همـه اراضی را که با استفاده از زیبایی خود از آنتوان گرفت و ضمیمه مصر کرد، تصرف نماید.

در این زمان، مصر کشوری شد نیرومند شبیه به کشور مصر در دوره سلاطین مقتدر سلسله بطلاسـه، حتی شبیه به کشور مصر در زمان پادشاهی فراعنه.

زمین‌ها و کشورهایی چون سیلیسی واقع در جنوب آسیای صغیر و جزیره قبـرس و جزیـره کـرت و همچنین کشور لیبی از طرف حکومت روم، بعد از جنگ‌های بزرگ ضمیمه امپراتوری روم گردید.

حکومت روم آن اراضی را به طور موقت ضمیمه آن امپراتوری نکرد، بلکـه آن‌هـا را جـزو ایـالات روم به شمار آورد و نشان داد تا روزی که امپراتوری روم هست آن ایالات از آن روم خواهد بود.

برای ضـمیمه کـردن هـر یـک از آن اراضـی و جزایـر بـه امپراتـوری روم عـده‌ای کثیـر از سـربازان رومی کشته شدند و سرداران بزرگ روم در جنگ‌ها ابراز شجاعت و فداکاری کردند.

کلئوپاترا بدون این که یک سرباز را به کشتن بدهد، زمین‌هایی را که روم پس از جنگ‌های طولانی و پرخرج تصرف کرده بود، متعلق به خود نمود.

آنتوان مثل این بود که هیچ نمی‌دانست کـه حکومـت روم بـرای بدسـت آوردن آن اراضـی چقـدر فداکاری کرده، سربازان و سردارانش را به کشتن داده است.

من می‌دانستم که خاتون من گر چه به ظاهر آن اراضی را به رایگـان بدسـت مـی‌آورد، ولـی جهـت تحصیل اراضی مزبور فداکاری می‌نماید آن هم یک فداکاری بزرگ، زیرا کلئوپاترا در واقع خـود را می‌فروخت تا بتواند زمین‌ها و جزایری را که در قدیم جزو خاک مصر بود، بازخریـد کنـد و عظمـت گذشته کشور ما را تجدید نماید.

خاتون من فکر نمی‌کرد که بعد از این که مجلس سنای روم از بخشش‌های آنتوان مستحضـر گـردد چه خواهد گفت و چه خواهد کرد و آن، همان مجلس سنا بود که روزی قصد داشت کشور مصـر را ضمیمه امپراتوری روم نماید و مصر یکی از ایالات روم بشود.

کلئوپاترا با استفاده از صلاح زنانگی خود نگذاشت که رومی‌ها، مصر را یکی از ایالات خود کنند و علاوه بر آن توانست که قسمتی از اراضی و جزایر را که در قدیم بیگانگان از مصر گرفته بودنـد، بـه آن کشور برگرداند.

امروز من می‌شنوم که برخی از افراد می‌گویند که آنتوان خاتون مـرا تـزویج کـرده بـود. ایـن گفتـه صحت ندارد و خاتون من زوجه رسمی‌آنتوان نشد و فقط محبوبه‌اش بـود. کلئوپـاترا میـل داشـت کـه زوجه آنتوان شود، اما سردار رومی نمی‌توانست او را بگیرد زیرا متاهل بود.

اگر آنتوان زن نمی‌داشت، می‌توانست که خاتون مـرا بگیـرد، ولـی چـون متاهـل بـود نمـی‌توانسـت کلئوپاترا را تزویج کند و قوانین رومی تعدد زوجات را تصویب نمی‌نمود.

اگر آنتوان با خاتون من ازدواج می‌کرد، آن زناشویی اثر رسمی و قانونی نداشت و فرزنـدان مـرد و زن، فرزندان مشروع به شمار نمی‌آمدند و بعد از مرگ یکی از زوجین، مال او به همسرش نمی‌رسـید لیکن با این که خاتون من زوجه رسمی آنتوان نبود، از وی باردار گردید و دو قلو زائیـد. یکـی از آن دو پسر بود و دیگری دختر و اطفال مزبور موقعی به دنیا آمدند که آنتوان با خاتون مـن بسـر نمـی‌بـرد بلکه در روم زندگی می‌کرد.

وقتی آنتوان از روم خارج شد – به ترتیبی که گفتم – به یونان و آنگاه به سوریه رفت و خاتون مرا به آنجا احضار کرد.

وقتی کلئوپاترا به سوریه رسید، آنتوان با حیرت و مسرت دید که از بطن کلئوپاترا دارای یک پسر و یک دختر شده است. طوری آن دختر و پسر شبیه آنتوان بودند که سردار رومی از طرف آن‌ها، کوچکترین تردیدی نکرد و مطمئن شد که فرزندانش می‌باشند.

اسم یکی از آنها را گذاشت «اسکندرهلیوس» (یعنی اسکندر خورشید) و نام دیگری را «کلئوپاتراسلته» (یعنی کلئوپاترا ماه).

کسانی که می‌گویند آنتوان با خاتون من ازدواج کرد، به دو نامه از نامه‌های آنتوان استناد می‌کنند چون در آن نامه‌ها آنتوان، خاتون مرا به عنوان زن خود می‌خواند.

کسانی که خاتون مرا زن آنتوان می‌دانند می‌گویند که اگر کلئوپاترا همسر وی نبود او را به عنوان زن من نمی‌خواند، غافل از این که در زبان رومی زن من دو معنی می‌دهد یکی «زوجه من» و دیگری «محبوبه من» و منظور آنتوان از بکار بردن آن عنوان، محبوبه من بوده است.

کسانی که می‌گویند خاتون من زوجه آنتوان بوده، می‌گویند کشورهایی که سردار رومی به ملکه مصر بخشید شیربهای او بود و چون آنتوان خاتون مرا تزویج کرد شیربها پرداخت.

من که پیوسته با کلئوپاترا زندگی می‌کردم، می‌گویم که این شایعه صحت ندارد و خاتون من، هرگز زن رسمی آنتوان نشد تا از وی شیربها دریافت کند.

اگر کلئوپاترا زوجه رسمی آنتوان می‌گردید، طبق سنن و شعایر مصر او را با عنوان «پادشاه مصر» می‌خواندند و شکلش را روی پول نقش می‌کردند ولی نه اسم آنتوان به عنوان پادشاه مصر برده شد، نه سکه‌ای به شکل او ضرب کردند، نه در تاریخ دربار مصر که سال به سال بدقت نوشته می‌شد، اسمی‌از آنتوان به عنوان پادشاه مصر هست و تاریخ رسمی کشور ما هر سال، آنتوان را با عنوان امپراتور یاد می‌کند که لقب سرداران بزرگ روم است.

اگر آنتوان که زن داشت زوجه‌اش به اسم اوکتاوی در روم بسر می‌برد با خاتون من ازدواج می‌کرد، یک سلاح برنده بدست رقیب خود اوکتاو می‌داد که علیه او به کار ببرد و او را از چشم رومی‌ها بیندازد و عاقبت هم ازدواج او با کلئوپاترا رسمی‌نمی‌شد.

اشتباه مردم دایر بر ازدواج آنتوان با خاتون من، از دو موضوع سرچشمه می‌گرفت، یکی این که آنتوان دو مورد در نامه‌های خود، خاتون مرا «زن من» خوانده و دیگر این که همه می‌دانستند که کلئوپاترا از آنتوان دارای پسر و دختر شده است.

در روم مردم فرزندان خاتون مرا که از آنتوان داشت حرامزاده می‌دانستند، ولی در شرق آنطور نبود، زیرا در کشورهای مشرق زمین، تعدد زوجات مجاز است و یک مرد می‌تواند زن‌های متعدد، یکی بعد از دیگری را بگیرد و تمام فرزندانی که از آن زن‌ها متولد می‌شوند، اطفالی حلال‌زاده هستند و می‌توانند از مزایای اولاد حلال‌زاده استفاده نمایند.

ما فصل زمستان را در کشور سوریه گذراندیم و در فصل بهار، چون اندرزهای خاتون من موثر واقع گردیده بود، آنتوان آماده جنگ گردید. در فصل زمستان آنتوان یک قشون بزرگ گرد آورد که تا آن تاریخ کسی ندیده بود که روم یک چنان قشونی را برای جنگ در مشرق زمین گرد بیاورد. شماره سربازان قشون مزبور به یکصد هزار تن می‌رسید و از آن عده شصت هزار از سربازان رومی بودند، چهل هزار تن دیگر هم گر چه جزو ملل دیگر به حساب می‌آمدند، ولی افسران رومی آن‌ها را برای جنگ تربیت کردند.

وقتی خبر تجمع قشون جدید روم به کشورهای مشرق زمین رسید، حتی سکنه کشور «کوشان» متوحش شدند، زیرا پیش بینی کردند که رومی‌ها به کشور آن‌ها نیز حمله‌ور خواهند گردید.

من از خاتون خود پرسیدم که قشون روم در کجا پیکار خواهد کرد؟

کلئوپاترا گفت که این قشون با اشکانیان پیکار خواهد نمود و محل جنگ ارمنستان است.

من قبل از آن روز اسم ارمنستان را شنیده بودم، ولی هرگز در صدد برنیامدم که بدانم ارمنستان کجاست، ولی در آن روز چون آن قشون بزرگ می‌باید به ارمنستان برود راجع به آن کشور از کلئوپاترا توضیح خواستم و او گفت:

ارمنستان عبارتست از یک کشور بزرگ که در مغرب ایران و مشرق آسیای صغیر قرار گرفته و سکنه آن را ارمنی می‌خوانند. ارمنی‌ها به دو چیز می‌بالند: یکی این که می‌گویند تمام ملل جهان خط و ربط را از آن ها فرا گرفته‌اند و آن‌ها بودند که نوشتن و خواندن را به ملل دنیا آموختند، دیگر این که اظهار می‌کنند که زن‌های ارمنی زیباترین زن‌های دنیا هستند.

ادعای اول مورد قبول دانشمندان ما نیست و دانشمندان ما می گویند که مصری‌ها، قبل از تمام ملل جهان خط را ابداع کردند و خط تصویری که بعد در دنیا متداول شد از ابتکارات مصریان است، ولی ادعای دوم آن‌ها تا اندازه ای قابل قبول است زیرا زن‌های ارمنی بسیار زیبا هستند.

پرسیدم برای چه آنتوان جهت جنگ به ارمنستان می‌رود؟

خاتونم گفت اشکانیان می گویند که ارمنستان می‌باید جزو خاک سلاطین اشکانی باشد، روم هم ادعا می کند که ارمنستان جزو خاک امپراتوری روم می‌باد.

گاهی ارمنستان به تصرف سلاطین اشکانی در می‌آید و زمانی به تصرف روم. اینک آنتوان می‌رود که ارمنستان را از دست سلاطین اشکانی خارج کند و به روم بازگرداند، ولی انضمام ارمنستان به امپراتوری روم دائمی نخواهد بود و هر زمان که اشکانیان فرصتی به دست آورند آن را مسترد می‌نمایند.

گفتم لابد در ارمنستان زر و گوهر خیلی فراوان است که اشکانیان و امپراتوری روم می‌کوشند آن را تصرف نمایند.

کلئوپاترا گفت در آنجا زر و گوهر وجود ندارد.

گفتم وقتی در یک کشور زر و گوهر نیست، تصرف آن بی‌فایده است. آیا بهتر نیست که حکومت روم و حکومت اشکانی، کشور ارمنستان را به حال خود بگذارند و به آنجا قشون نکشند؟

کلئوپاترا گفت چرا، ولی ارمنستان در جایی قرار گرفته که هر وقت ایرانیان بخواهند از ایران به سوی روم بروند، مجبورند که از ارمنستان عبور کنند، خواه در ایران سلاطین اشکانی سلطنت نمایند یا پادشاهان دیگر.

هر زمان هم که رومی‌ها بخواهند به ایران قشون بکشند باز ناگزیرند که از راه ارمنستان بروند، لذا ارمنستان از روزی که ایران و روم به وجود آمده، بین آن دو حکومت متخاصم گاهی مورد تهاجم این و زمانی مورد حمله آن قرار گرفته و تا روزی که ایران و روم هست ارمنستان پیوسته بین ایران و روم در معرض کشاکش خواهد بود.

دو روز بعد از این صحبت که بین من و کلئوپاترا شد، قشون روم به راه افتاد تا به سوی ارمنستان برود و چون کلئوپاترا می‌خواست تا ساحل رود فرات (در آسیای صغیر) با آنتوان برود، ما هم به راه

افتادیم تا این که به ساحل رود فرات رسیدیم.

در آخرین شبی که خاتون من در ساحل رود فرات واقع در آسیای صغیر با آنتوان بسر برد، سردار رومی نقشه جنگی خود را برای کلئوپاترا بیان کرد و گفت من اول ارمنستان را مطیع خواهم نمود و بعد از این که خیالم از ارمنستان آسوده شد، راه آتروپاتن (یعنی آذربایجان) را پیش خواهم گرفت و شهر «فرهاد اسب» را تصرف خواهم کرد.

نتایج جنگ سردار رومی با ایران

آنتوان گفت من از این جهت اول ارمنستان را اشغال می‌کنم و بعد وارد آذربایجان می‌شوم که خیالم از قفای خود آسوده باشد و بدانم که از عقب مورد حمله قرار نمی‌گیرم و آنگاه به طرف فرهاد اسب به راه خواهم افتاد.

کلئوپاترا گفت تو اگر شهر فرهاد اسب را تصرف کنی و با پیروزی از آذربایجان مراجعت نمایی ملت روم تو را از سزار برتر خواهند کرد و دیگر هیچ کس در روم نخواهد توانست با تو رقابت کند. من خود به تو گفتم کلید موفقیت تو درجنگ است، ولی امشب به تو می‌گویم که در جنگ با ایران احتیاط را از دست نده و آیا از تاریخ اطلاع داری؟

آنتوان گفت نه.

خاتون من پرسید آیا تو از تاریخ شانزده سال قبل هم بی اطلاع هستی؟

آنتوان گفت شانزده سال قبل زمانی دیر نیست که من از آن بی‌اطلاع باشم.

کلئوپاترا گفت من زن هستم و زن از فن جنگ بی‌اطلاع است، ولی چون ملکه و زمامدار می‌باشم مرتبه و مقامم اقتضا می‌کند که راجع به امور جنگی کسب اطلاع نمایم.

آنتوان پرسید منظورت چیست؟

خاتون من گفت من می‌خواهم راجع به جنگ «کراسوس» در ایران صحبت کنم.

کراسوس وقتی خواست به ایران حمله کند تصور می‌کرد که تصرف آن کشور آسان است و شانزده سال قبل (یعنی در سال پنجاه و سه قبل از میلاد) به ایران حمله‌ور گردید بدون این که وسایل کافی برای جنگ با اشکانیان فراهم نماید.

آنتوان گفت کراسوس سواره نظام کافی نداشت، در صورتی که من سواره نظام کافی دارم. کراسوس فقط هشت هزار سوار داشت، در صورتی که من دارای چهل هزار سوار غیر از سربازان لژیون هستم.

خاتون من گفت شنیده‌ام که کراسوس فریب مانور جنگی اشکانیان را خورد.

آنتوان گفت ای کلئوپاترا، بگذار من برایت نقل کنم برای چه کراسوس در جنگ با ایرانیان

شکست خورد و خود و پسرش کشته شدند و عقاب‌های ما به دست ایرانیان افتاد (مقصود از عقاب مجسمه‌های کوچک به شکل عقاب بود که بالای چوب نصب می‌کردند و پرچم لژیون‌های رومی‌محسوب می‌گردید). کراسوس اول بین النهرین را گرفت و بعد خواست که وارد ایران شود و قشون ایران به فرماندهی سورنا به جنگ کراسوس آمد.

تو ای کلئوپاترا آن موقع خردسال بودی و شاید به خاطر نیاوری که پادشاه ایران به اسم «ارود دوم» خوانده می‌شد و او سورنا را که مردی بود دلیر، دوست نمی‌داشت چون از وی می‌ترسید.

اشکانیان یک مانور جنگی دادند که به اسم قیقاج خوانده می‌شود، بدین ترتیب که در میدان جنگ سواره نظام اشکانی یک مرتبه چنین نشان می‌دهد که می‌ترسد و عنان بر می‌گرداند و می‌گریزد تا این که خصم را به دنبال خود بکشد و همین که مطمئن شد دشمن او را تعقیب می‌نماید بدون این که برگردد، در حال تاخت اسب، رو بر می‌گرداند و خصم را به تیر می‌بندد.

در آن جنگ هم سواران اشکانی مانور مطلوب خود را به موقع اجرا گذاشتند و ناگهان گریختند.

کراسوس که از حیله آنها مطلع نبود سواران خود را مامور تعقیب سواران ایران کرد و آن‌ها هم روی اسب برگشتند و سواران کراسوس را با تیر از پا درآوردند و لژیون‌های پیاده رومی‌کراسوس بی سواره نظام شدند.

ایرانی‌ها وقتی مطمئن شدند که کراسوس سوار ندارد به لژیون‌های ما تاختند و عده‌ای از سربازان ما را کشتند و بقیه اسیر شدند و کراسوس و پسرش به قتل رسیدند و سورنا امر کرد که سر و دو دست کراسوس را بریدند و برای ارود دوم پادشاه اشکانی فرستادند، زیرا رسم اشکانیان این بود که سر و دو دست سردار مغلوب را قطع می‌کردند و برای پادشاه می‌فرستادند. ولی سورنا که در جنگ با کراسوس فاتح شد، به جای این که از ارود پادشاه اشکانی پاداش بگیرد، بر حسب امر وی به قتل رسید، زیرا ارود دوم بعد از پیروزی سورنا بیشتر از او ترسید و بیمناک شد مبادا سورنا وی را از سلطنت برکنار نماید.

ولی من اشتباه کراسوس را نخواهم کرد و فریب سواره نظام ایران را نخواهم خورد و وقتی ببینم که سواران ایرانی می‌گریزند آن‌ها را به حال خود وا می‌گذارم که هر قدر می‌توانند بتازند و دور شوند.

کراسوس که شانزده سال قبل از این به جنگ ایران رفت هدف مشخصی نداشت و نمی‌دانست

کدام یک از شهرهای ایران را باید تصرف نماید، ولی هدف من در جنگی که در پیش دارم معلوم است و بعد از اشغال ارمنستان قصد دارم که «فرهاد اسب» کرسی آذربایجان را تصرف کنم.

خاتون من گفت آنتوان، من برای تو آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم که با پیروزی و تحصیل غنیمت فراوان مراجعت نمایی.

آنتوان گفت ایران خرانه بزرگ جهان است و زر و گوهر موجود در ایران به تنهایی بیش از زر و گوهر تمام دنیا می‌باشد و من هر چه زر و گوهر بدست بیاورم از ایران خارج خواهم کرد و برای این که انتقام شکست کراسوس را بکشم، صدها هزار تن از ایرانیان را اسیر خواهم نمود و قسمتی از آن‌ها را برای بردگی به روم خواهم فرستاد و یک قسمت را هم به تو خواهم داد تا این که برده کنی و در مصر به کار بگماری.

کلئوپاترا گفت آنتوان، تو اگر زر و گوهر ایران را به من بدهی بهتر از آن است که اسیران را به من عرضه نمایی، چون من در مصر به قدر کافی رعیت دارم تا این که برای من کار کنند. من از این جهت خواهان تصرف کشورهای دیگر هستم که بتوانم از ثروت آن‌ها استفاده کنم نه این که سکنه آن‌ها را به مصر ببرم و کشور خود را دچار کمیابی خواربار کنم. چون در کشور من زمین‌هایی که قابل کشت و زرع می‌باشند، اراضی کنار رودخانه نیل است و زمین‌های دیگر، صحرا و لم یزرع می‌باشد و آب ندارند که بتوان در آن کشت و زرع کرد و هر گاه سکنه کشور من خیلی زیاد شوند، مردم دچار گرسنگی خواهند گردید.

آنتوان گفت بسیار خوب کلئوپاترا، من زر و گوهر ایران را به تو خواهم داد و اسیران آن کشور را بین ممالک روم تقسیم می‌نمایم تا مشغول کار شوند.

بامداد روز دیگر آنتوان با قشون خود راه ارمنستان را پیش گرفت و خاتون من مراجعت کرد و ما به مصر برگشتیم.

از آن پس هفته‌ای نبود که لااقل یک پیک از طرف آنتوان برای کلئوپاترا نرسد و آنتوان با این که در جنگ به سر می‌برد، به طور منظم، خبرهای مربوط به جنگ و همچنین اخبار مربوط به خود را به اطلاع خاتون من می‌رسانید و کلئوپاترا نیز آنچه در نامه نوشته شده بود، برای من نقل می‌کرد و من مطلع شدم که آنتوان بدون اشکال، ارمنستان را اشغال کرده و پادشاه ارمنستان از وی اطاعت نموده و

حاضر شده مجموع زر و گوهر خود را به آنتوان بدهد تا این که وی را بر سلطنت ابقا کند.

آنتوان در نامه‌های خود به خاتون من اطلاع می‌داد که چون برای تصرف شهر فرهاد اسب احتیاج به ارابه‌های جنگی مثل منجنیق و کله قوچ دارد، آن ارابه‌ها را در ارمنستان ساخت تا این که بعد از ورود به آذربایجان برای ساختن ارابه‌های جنگی معطل نشود و ارابه‌های جنگی او بقدر نیرومند و بزرگ است که طول بعضی از آن‌ها هشتاد ذراع می‌باشد (یعنی به تقریب چهل متر).

خاتون من می‌گفت منجنیقی که هشتاد ذراع طول آن باشد می‌تواند سنگ‌هایی پرتاب کند به اندازه طبقه فوقانی چراغ دریایی اسکندریه و کله قوچ نوعی از سلاح جنگی است که با آن دروازه‌های شهر را در هم می‌شکنند.

نامه‌ای دیگر که آنتوان برای خاتون من فرستاد از آذربایجان فرستاد و در آن می‌گفت راه‌های آذربایجان با شاهراه‌های روم فرق دارد و نمی‌توان ارابه‌های جنگی بزرگ و سنگین را از آن‌ها عبور داد و او مجبور شده ارابه‌های سنگین خود را با ده هزار تن سرباز (برای حفظ آن‌ها) رها کند و خود با سرعت به طرف فرهاد اسب برود.

آخرین نامه‌ای که از آنتوان برای خاتون من فرستاده شد، از پای حصار فرهاد اسب ارسال گردید و در آن می‌گفت من اینک کرسی آذربایجان را محاصره کرده‌ام و «فرهاد چهارم» پادشاه اشکانی و خانواده او در فرهاد اسب هستند و من تصمیم دارم که وی و اعضاء خانواده‌اش را دستگیر کنم و با خود به روم ببرم تا این که شکوه و عظمت پیروزی من در نظر ملت روم بیشتر شود و رومی‌ها بدانند که من انتقام شکست کراسوس را از ایرانیان گرفتم...

ولی بعد از نامه مزبور دیگر پیامی از آنتوان برای خاتون من نرسید.

کلئوپاترا به من گفت شرمیون، من حدس می‌زنم که یک واقعه ناگوار برای آنتوان اتفاق افتاده که وی نمی‌تواند برای من نامه بفرستد، چون نوشتن نامه برای آنتوان زحمت ندارد، زیرا نامه‌ها را خود او نمی‌نویسد بلکه بوسیله کاتب می‌نویسد.

تا امروز چون اوضاع بر وفق مراد آنتوان بود به کاتب می‌گفت که برای من نامه بنویسد و نامه را بوسیله پیک به سوریه می‌فرستاد و از آنجا با کشتی به مصر می‌رسید، ولی قطع شدن نامه‌ها نشان می‌دهد که آنتوان گرفتار شده، یا وضع و حال به قدری بد است که نمی‌تواند به کاتب بگوید برای

من نامه بنویسد.

طوری خاتون من از قطع نامه‌ها مضطرب شد که به حکمران سوریه نوشت که بی‌درنگ او را از سلامت آنتوان مطلع کند و بنویسد که او در کجاست و آیا سالم هست یا نه؟

حکمران سوریه در جواب خاتون من نوشت که آنتوان سالم است و در آذربایجان می‌باشد ولی اطلاعی ندارد که در کجای آذربایجان به سر می‌برد.

خاتون من گفت شرمیون، بی شک آنتوان دچار شکست شده، چون اگر شهر فرهاد اسب را تصرف می‌کرد محال بود که مژده فتح را به اطلاع من نرساند و بدیهی است که حکمران روم هم از پیروزی او مطلع می‌شد و در تمام کشورهای روم می‌فهمیدند که آنتوان فرهاد اسب را تصرف کرده و فرهاد چهارم و اعضاء خانواده‌اش را اسیر کرده یا به قتل رسانیده است.

سکوت آنتوان مدتی طول کشید و عاقبت خاتون من بوسیله جاسوسانی که در روم داشت مطلع شد که آنتوان هم مثل کراسوس از ایران شکست خورده است، با این تفاوت که کراسوس ایستادگی کرد و با پسر جوانش کشته شد، ولی آنتوان از راه میانه واقع در آذربایجان طوری عقب نشینی کرد که عقب نشینی او چون فرار بود.

آنتوان که می‌گفت مثل کراسوس فریب مانور سواره نظام اشکانی را نخواهد خورد، به ترتیبی دیگر مجبور به فرار گردید.

شخصی که از طرف کلئوپاترا انتخاب شد تا که برود و راجع به آنتوان تحقیق کند، شوهرم تیه بود که من در این سرگذشت چند مرتبه از وی نام برده‌ام و ملکه مصر از این جهت شوهرم را انتخاب کرد که به او اعتماد داشت.

قبل از این که شوهرم جهت تحقیق درباره آنتوان از مصر خارج شود، خاتون من به او دستورهایی داد و گفت من از این جهت تو را می‌فرستم که بروی و تحقیق کنی که در آذربایجان بر سر آنتوان چه آمده است. من نمی‌خواهم که تو برای من شایعه بیاوری، برای این که شایعات در مصر نیز هست.

من میل دارم که تو بروی و از کسانی که در آذربایجان بودند یا از کسانی که در خصوص وقایع آذربایجان اطلاع صحیح دارند، تحقیق نمایی و برای من خبر بیاوری تا بدانم که در آنجا بر سر آنتوان چه آمده است.

اگر توانستی به آذربایجان بروی چه بهتر و اگر نتوانستی به آنجا بروی در آسیای صغیر و به خصوص در ارمنستان راجع به آنتوان تحقیق کن.

من با «آردوانز» پادشاه ارمنستان رابطه مستقیم ندارم و او مرا نمی‌شناسد، ولی حکمران سوریه با پادشاه ارمنستان مربوط است و من توصیه‌ای می‌نویسم و به تو می‌دهم و تو آن را به حکمران سوریه تسلیم کن و حکمران سوریه توصیه‌ای برای پادشاه ارمنستان خواهد نوشت و به تو خواهد داد و تو به آسیای صغیر و آنگاه ارمنستان برو و راجع به آنتوان تحقیق نما.

من در نامه خود به حکمران سوریه می‌نویسم که به تو اختیار داده شود تا این که از پیک‌های حکومتی سوریه استفاده کنی. به حکمران سوریه می‌نویسم که به پادشاه ارمنستان بنویسد که تو در آنجا، از پیک‌های سلطنتی ارمنستان استفاده نمایی. من از این جهت توصیه می کنم که تو در سوریه و ارمنستان از پیک‌ها استفاده کنی که خبرها را به تدریج برای من بفرستی، چون اگر تو صبر کنی که تمام اخبار را جمع آوری نمایی و بعد از مراجعت از سفر به اطلاع من برسانی دیر خواهد شد.

تیه شوهر من، بعد از دریافت توصیه ملکه مصر برای حکمران سوریه، با کشتی سریع السیر عازم سوریه شد و اولین نامه او به وسیله پیک حکومتی سوریه بدست خاتون من رسید. در نامه مزبور، تیه می گفت هنوز نتوانسته است کسانی را پیدا کند که به چشم خود وقایع آذربایجان را دیده یا از شاهد عینی شنیده باشند، ولی تردید وجود ندارد که آنتوان در آذربایجان شکست خورده است، ولی در اینجا نمی‌دانند که آنتوان اینک در چه نقطه‌ای می‌باشد و من برای پی بردن به این موضوع به آسیای صغیر و ارمنستان می‌روم.

نامه دوم شوهر من خطاب به ملکه مصر مدت کوتاهی پس از نامه اول و با پیک حکومتی سریع السیر واصل گردید.

در آن نامه که تیه از ارمنستان فرستاده بود می گفت که آنتوان در فرهاد اسب شکست خورد و عقب نشینی کرد، ولی به طرف شمال عقب نشینی نمود و اینک به طوری که اینجا می گویند به طرف رود ارس می‌رود.

من مثل خاتون خود جغرافیا را می‌دانستم و اطلاع داشتم که رود ارس در شمال آذربایجان قرار گرفته و حیرت می کردم که برای چه آنتوان راه شمال را پیش گرفته است.

خانم من گفت بی‌شک آنتوان بعد از این که در فرهاد اسب شکست خورد، نتوانسته به طرف مغرب عقب‌نشینی کند و از رود دجله عبور نماید و خود را به سوریه برساند و مجبور شده که راه شمال را در پیش بگیرد.

شوهرم در نامه خود نوشته بود که برای تحقیق از وضع آنتوان، به سر حد آذربایجان می‌روم و در صورت امکان وارد آذربایجان خواهم گردید و راجع به آنتوان تحقیق خواهم کرد.

سومین نامه شوهر من تیه، از سر حد آذربایجان فرستاده شد و او نه فقط توانست خبر صحیح جنگ فرهاد اسب را تحصیل نماید، بلکه خود آنتوان را دید.

نامه‌ای که شوهرم از سرحد آذربایجان برای ملکه مصر فرستاد مفصل بود و من نمی‌توانم تمام آن نامه را در اینجا نقل کنم و فقط قسمتهای اصلی نامه را ذکر می‌نمایم. تیه در نامه خود چنین نوشته بود:

«ای الهه جهان (عنوان رسمی کلئوپاترا) در اینجا سرما به قدری شدید است که من از روزی که وارد ارمنستان شده‌ام تا امروز که این نامه را برای تو می‌فرستم، یک جوی آب ندیده‌ام و صحراها از برف سفید و رودخانه‌ها و جوی‌ها منجمد می‌باشد. وقتی به سر حد آذربایجان رسیدم، آنتوان آنجا بود و دفعه اول که به چشم من آنتوان افتاد، او را نشناختم زیرا آن قدر لاغر شده بود که تصور می‌شد یکی از زارعین مصر است.

اکثر سربازان رومی که با آنتوان از آذربایجان به ارمنستان رسیدند، مریض بودند و هر روز عده‌ای از آن‌ها از مرض می‌مردند من می‌توانستم که نزد آنتوان بروم و بگویم که از مصر می‌آیم و الهه جهان مرا فرستاده است که از حال او اطلاع حاصل کنم، ولی فکر کردم که اگر آنتوان مرا نبیند و نفهمد از مصر آمده‌ام، بهتر است.

آنتوانی که من دیدم با آنتوانی که در مصر دیده می‌شد، خیلی فرق دارد و من ترسیدم بعد از دیدن من و وقوف بر این که من برای کسب خبر آمده‌ام، به خشم درآید و فرمان قتل مرا صادر کند، زیرا وضع آنتوان طوری است که من اطمینان دارم وی مایل نیست که دیگران از وضع او مستحضر شوند و اگر مایل بود که مردم بفهمند وضع او چگونه است، خود به وسیله نامه وضعش را به اطلاع دیگران می‌رساند.

من از افسران و سربازان رومی که با آنتوان از آذربایجان مراجعت کرده‌اند تحقیق نمودم تا بدانم که

در آذربایجان بر رومی‌ها چه گذشته و آنچه در این نامه می‌نویسم عبارتست از وقایع حقیقی که در آذربایجان روی داده است.

آنتوان قبل از این که شهر فرهاد اسب را محاصره کند، تمام ارابه‌های جنگی خود را با ده هزار سرباز عقب گذاشت، زیرا نمی‌توانست ارابه‌های جنگی را از راه‌های آذربایجان عبور بدهد و به فرهاد اسب برساند. وقتی آنتوان به فرهاد اسب رسید، تابستان تمام شده، فصل پائیز فرا رسیده بود و در آذربایجان، سرمای زمستان زود می‌آید و امسال، بخصوص زودتر از سال‌های گذشته آمد و زمستان امسال در آذربایجان و ارمنستان بسیار سخت بود.

وقتی رومی‌ها شهر فرهاد اسب را محاصره کردند متوجه شدند که حصار شهر آنقدر متین است که نمی‌توانند شهر را بگشایند مگر به وسیله ارابه‌های جنگی، این بود که آنتوان امر کرد افسران و سربازانی که با ارابه‌های جنگی عقب مانده بودند، هر طور شده آن‌ها را به فرهاد اسب برسانند، ولو این که مجبور شوند ارابه‌ها را به قطعات منفصل تقسیم نمایند و بعد از رسانیدن به فرهاد اسب سوار کنند.

وقتی فرستادگان آنتوان به محل ارابه‌های جنگی رسیدند، مشاهده کردند که جز مقداری چوب نیم سوز و آهن‌های سیاه، چیزی از آن همه وسیله جنگی نمانده و لاشه‌های سربازان رومی‌در اطراف دیده می‌شد. معلوم شد که وقتی ایرانیان دانستند که آنتوان ارابه‌های جنگی خود را با ده هزار سرباز عقب گذاشته، حمله کردند و عده‌ای از سربازان رومی را کشتند و بقیه را اسیر نمودند و همه وسایل مهم و سنگین جنگی را سوزانیدند.

از روزی که آنتوان شهر فرهاد اسب را محاصره کرد، ایرانیان بی‌انقطاع، دسته‌های سیورسات رومی را مورد حمله قرار می‌دادند و سربازان را به قتل می‌رسانیدند، به طوری که آنتوان مجبور بود برای تهیه سیورسات دسته‌های دو هزار نفری بفرستد، معهذا ایرانیان به آن دسته‌ها حمله می‌کردند و نمی‌گذاشتند که رومی‌ها از دشت‌های اطراف آذوقه و علیق فراهم کنند.

تهیه آذوغه و علیق برای رومی‌ها خیلی مشکل شد، خاصه آن که شماره سربازان و سوران زیاد بود و قشون بزرگ آنتوان خیلی آذوغه و علیق می‌خواست. آنتوان تصور می‌کرد که فصل پائیز آذربایجان، مانند فصل پائیز روم طولانی خواهد بود و یک روز صبح که برخاست، متوجه شد که

سرمای زمستان شروع شده است.

فرمانده ارتش روم، به فرهاد چهارم که در شهر فرهاد اسب بود پیشنهاد کرد که هر چه پول و گوهر دارد بدهد تا قشون روم مراجعت نماید. فرهاد چهارم برای آنتوان پیغام فرستاد که ما هرگز به روم باج نداده‌ایم و هیچ گاه باج نخواهیم داد.

آنتوان برای فرهاد چهارم پیغام فرستاد که بعد از تصرف شهر، او را مثل تبهکاران به صلیب خواهد کوبید. فرهاد چهارم جواب داد آنتوان، تو آرزوی تصرف فرهاد اسب را به گور خواهی برد.

عاقبت آنتوان بر اثر شدت سرمای هوا و گرسنگی سربازان و فقدان علوفه (برای اسب‌ها و استرها) مجبور شد که به محاصره شهر فرهاد اسب خاتمه بدهد و مراجعت نماید. آنتوان خواست که خود را به سوریه برساند، ولی فهمید که یک ستون از سربازهای ایرانی در سر راهش واقع شده و لذا، در صدد برآمد که از راه شمال عقب نشینی کند و خود را به ارمنستان برساند.

از آن روز به بعد ایرانیان، نگذاشتند که آنتوان و سربازان او آرام بگیرند و روز و شب سربازان رومی را مورد حمله قرار می‌دادند و طوری عرصه را بر رومیان تنگ کردند که آن‌ها نمی‌توانستند برای تهیه آذوقه و علیق، به دشت‌های اطراف بروند و از قصبات و قراء علیق دریافت کنند. همه جا مستور از برف بود و قشون بزرگ آنتوان در سر راه خود آذوقه و علیق به دست نمی‌آورد. رومی‌ها که خواربار نداشتند اسب‌های ارتش را به قتل می‌رسانیدند و از گوشت آن‌ها تغذیه می‌کردند.

گاهی بعد از یک روز راه پیمایی، هنگام شب، به قریه‌ای می‌رسیدند که درخت نداشت و رومی‌ها وسیله‌ای برای افروختن آتش نداشتند و مجبور بودند تا بامداد سرمای شب زمستان را تحمل نمایند. هر دفعه که قشون آنتوان شب، در نقطه‌ای توقف می‌کرد که آنجا وسیله‌ای برای افروختن آتش نبود، بعد از دمیدن بامداد معلوم می‌شد که عده‌ای از سربازان از سرما مرده‌اند.

عده‌ای کثیر از سربازان روم گرچه از سرما نمردند، ولی دست و پای آن‌ها را سرما زد و در دست و پا گرفتار قانقاریا شدند و به طرزی فجیع جان سپردند. علاوه بر این مشکلات، دو ناخوشی به آنتوان و سربازانش وارد آمد، یکی تیفوس و دیگر اسهال خونی و عده‌ای از سربازانش از آن دو مرض مردند و خود او هم مبتلا به اسهال خونی شد.

اطبای ارتش روم نمی‌توانستند امراض افسران و سربازان را علاج کنند، زیرا نه دوا داشتند و نه غذا و

نه جایی که بتوانند مریض را در آنجا بخوابانند. بعد از مراجعت آنتوان از فرهاد اسب، اولین شهری که در راهش نمایان شد موسوم بود به میانه و آنتوان خواست در آنجا توقف کند، ولی فشار ایرانیان مانع از این شد که بتواند در میانه توقف نماید، آنگاه چند شهر دیگر در سر راه آنتوان نمایان گردید و بیماران و سرمازدگان را در آن شهر گذاشت.

کسانی که می‌باید در شهرها بمانند، از رفقای خود که می‌رفتند خواهش می‌نمودند که آن‌ها را به قتل برسانند تا این که گرفتار دشمن نشوند و بعضی از آن‌ها یکدیگر را کشتند چون می‌دانستند که هر گاه گرفتار اشکانیان شوند به قتل خواهند رسید. وقتی آنتوان به شهر «تاپ رزی» رسید تصور کرد که می‌تواند در آنجا توقف نماید، ولی باز ایرانیان حمله‌ور شدند. در آنجا هم ایرانیان نگذاشتند که رومی‌ها آرام بگیرند و آن‌ها را مجبور به فرار نمودند و عاقبت آنتوان با بازمانده قشون روم خود را به ارمنستان رسانید.

ولی اینک آنتوان و قشون او به قدری خسته هستند که نمی‌توانند به زودی از اینجا مراجعت نمایند و من تا موقع توقف آنتوان در ارمنستان اینجا می‌مانم و بعد مراجعت خواهم کرد. من نمی‌توانستم بفهمم که چند تن از سربازان آنتوان در آذربایجان کشته شدند یا بر اثر سرما و گرسنگی و ناخوشی از بین رفتند، ولی تصور می‌کنم که نصف سربازان او معدوم شدند و ساز و برگ قشون روم به کلی از بین رفته است».

این آخرین نامه شوهر من بود و پس از آن نامه‌ای ننوشت و گزارشی نفرستاد و در عوض، خود آنتوان نامه‌ای به خاتون من نوشت و از او دعوت کرد که به وی محلق گردد. بقیه وقایع مربوط به آنتوان را من از زبان خود او (بعد از این که خانم من به سوریه رفت تا به آنتوان ملحق گردد) شنیدم.

او قصد داشت خود را از ارمنستان به سوریه برساند، برای این که در ارمنستان هم خود را در معرض خطر می‌دید.

پادشاه، ارمنستان که به اسم «آردارنز» خوانده می‌شد، نسبت به آنتوان و رومی‌ها نظری خوب نداشت و چون می‌دانست سردار رومی از ایرانیان شکست خورده و فرار کرده، بعید نبود که وی را به قتل برساند و سربازانش را نابود یا اسیر کند، لذا آنتوان می‌خواست که هر چه زودتر از ارمنستان خارج شود و خود را به سوریه برساند، ولی برای وصول به سوریه می‌باید که از کوههای توروس که

بین ارمنستان و سوریه قرار دارد عبور کند.

عبور از کوههای توروس در فصل زمستان دشوار است و در آن سال، برودت زمستان از سنوات دیگر زیادتر بود. آنتوان در سوریه برای خاتون من حکایت می‌کرد که هنگام عبور از دره‌های توروس برودت هوا آن قدر شدید بود که وقتی یک سرباز رومی بر زمین می‌افتاد، هم قطارانش توانایی نداشتند که وی را از زمین بلند کنند و هر کس که بر زمین می‌افتاد جزو اموات به شمار می‌آمد، زیرا بعد از چند دقیقه بر اثر برودت شدید جان می‌سپرد.

بنابر گفته آنتوان از روزی که سربازان رومی‌وارد دره‌های توروس شدند تا روزی که از منطقه کوهستانی خارج گردیدند، یک دانه گندم و یک قاشق روغن زیتون نصیب آن‌ها نشد. سربازان رومی برای سد جوع فقط از گوشت اسب استفاده می‌کردند، ولی اسب‌ها هم از گرسنگی مردند و دیگر سربازان گرسنه نمی‌توانستند با گوشت اسب شکم خود را سیر کنند.

روزی که آنتوان وارد آذربایجان شد چهل هزار سوار، یعنی چهل هزار اسب غیر از اسب ارابه‌ها داشت و روزی که از دره‌های توروس خارج گردید، حتی یک اسب در قشون او دیده نمی‌شد. منطقه عبور قشون روم فاقد درخت بود و سربازان رومی در هیچ موقع نمی‌توانستند آتش بیفروزند مگر وقتی که به یکی از آبادی‌های کوهستانی می‌رسیدند و کلبه‌ها را ویران می‌کردند تا این که تیرهای سقف را بسوزانند و خود را گرم کنند.

در بعضی از مناطق، سکنه آبادی‌های کوهستانی می‌گریختند و خود را به جاهایی می‌رسانیدند که رومی‌ها بدان دسترسی نداشتند، لیکن در برخی از مناطق ساکنان محلی مقاومت می‌کردند و نمی‌گذاشتند که رومی‌ها در صدد تصرف خواربار و سوخت آن‌ها برآیند و خانه‌هایشان را برای استفاده از تیرها خراب کنند. در آن مناطق جنگی هولناک بین سکنه محلی و سربازان رومی‌در می‌گرفت و بی‌رحمانه یکدیگر را می‌کشتند.

اشکال قشون روم با قتل عام سکنه آبادی مرتفع نمی‌شد، زیرا باقیمانده روستائیان برای گرفتن انتقام، سربازان رومی‌را تعقیب می‌نمودند و آن‌ها را می‌کشتند، لذا رومی‌ها، روز و شب در حال آماده باش بسر می‌بردند چون می‌دانستند هر لحظه ممکن است مورد حمله قرار بگیرند.

آنتوان به خاتون من می‌گفت وضع من بهتر از سربازانم نبود و بعد از این که اسب‌ها مردند، مجبور

شدم مثل آن‌ها پیاده در برف طی طریق کنم و دائم از برودت بلرزم، آن قدر از سرما رنج می‌بردم که تصور نمی‌کردم زنده بمانم و فکر می‌کردم که دره‌های توروس قبر من خواهد شد.

تا وقتی که یخبندان بود وضعی بهتر داشتیم، زیرا پاهای ما مرطوب نمی‌شد، ولی بعد از این که بهار نزدیک گردید، دوره یخبندان گذشت و یخ و برف ذوب شد، پاهای سربازان مرطوب می‌گردید و بعد منجمد می‌شد و ده هزار تن از سربازان رومی در دره‌های توروس از سرما و گرسنگی و مرض نابود شدند.

آنتوان در فصل بهار با یک مشت سرباز ژنده‌پوش و بیمار و ناتوان وارد سوریه شد.

رسم این بود که بعد از هر جنگ از غنائم جنگی جوایزی بین سربازان لژیون تقسیم می‌شد، ولی آنتوان نه فقط نتوانست که به آن قسمت از سربازانش که زنده مانده بودند جایزه بدهد، بلکه نتوانست که حقوق عقب افتاده آن‌ها را بپردازد.

آنتوان بعد از این که وارد سوریه شد، نخستین کاری که کرد این بود که نامه‌ای برای خاتون من نوشت و از او تقاضا نمود که در سوریه به وی ملحق گردد.

خاتون من نامه‌ای را که آنتوان نوشته بود برایم خواند و من از مضمون نامه فهمیدم که سردار رومی خیلی ناتوان شده است.

آنتوان به طوری که گفتم، معلومات نداشت و اهل فضل نبود و مثل عوام الناس که بعد از این که به مقامی می‌رسند مغرور می‌شوند و به دیگران نخوت می‌فروشند، او هم به سایرین و حتی خاتون من نخوت می‌فروخت، ولی در آن نامه، با این مضمون از کلئوپاترا درخواست می‌کرد که به سوریه مسافرت کند و به وی ملحق گردد:

ای ملکه زیبا و الهه جهان، در هیچ موقع مثل امروز خود را نیازمند تو ندیدم و فقط تو می‌توانی مرا که امروز بدبخت هستم نیک بخت کنی و من از روزی که این نامه را برای تو می‌فرستم، چشم به دریا می‌دوزم تا ببینم چه موقع کشتی‌های تو نمایان می‌شوند و خورشید سعادت من طلوع می‌نماید.

خاتون من بعد از دریافت نامه، تصمیم گرفت که به سوریه برود تا مزایای ارضی دیگر از آنتوان دریافت کند. وی می‌فهمید که عاشق او؛ مرد قدرتمند گذشته نیست و ستاره اقبالش کم رنگ شده و بعید نیست که به کلی افول نماید، لیکن آنتوان فرمانروای مطلق کشورهای شرقی امپراتوری روم، از

جمله سوریه و فلسطین بود و حاکم سوریه و جاهای دیگر از طرف او در آن کشورها حکمرانی می‌کردند و خاتون من می‌توانست باز از آنتوان اراضی دیگری بگیرد و بر کشورخود بیفزاید.

آنتوان به طوری که در نامه خود نوشته بود، هر روز کنار دریا می‌رفت و چشم به افق می‌دوخت که ببیند چه موقع کشتی ملکه مصر سر از افق به در می‌آورند و وقتی آفتاب غروب می‌کرد و اثری از کشتی‌ها نمایان نمی‌شد، سردار رومی به خانه‌اش بر می‌گشت و آن قدر شراب می‌نوشید تا از فرط مستی، بی‌هوش می‌شد و تا صبح روز دیگر به هوش نمی‌آمد.

سردار رومی به سربازان خود وعده داده بود که بعد از آمدن کلئوپاترا، حقوق عقب افتاده آن‌ها را خواهد پرداخت و سربازان او هم مانند فرمانده خویش چشم به دریا می‌دوختند تا مشاهده کنند چه موقع کشتی‌های کلئوپاترا نمایان می‌شوند.

در آن سفر خاتون من برای این که زودتر به سوریه برسد، سوار کشتی بزرگ خود نشد. بلکه با کشتی‌های سریع السیر جنگی راه سوریه را در پیش گرفت و در بندر کوچک «لوکوکوم» واقع در شمال شهر صیدا به آنتوان رسید.

وقتی خاتون من از کشتی پیاده شد، آنتوان مقابل ملکه مصر زانو بر زمین زد. طوری این تواضع از طرف مردی عالی مقام و مغرور چون آنتوان غیرعادی بود که خاتون من ناراحت گردید و او را از جا بلند کرد.

در روز اول ورود کلئوپاترا به بندر لوکوکوم، آنتوان به افتخار او یک ضیافت بزرگ داد و در آن ضیافت نتوانست آنچه می‌خواهد به خاتون من بگوید، ولی از روز بعد که خاتون من و آنتوان مانند گذشته بدون حضور شخص ثالث غذا صرف کردند و من عهده‌دار خدمت می‌شدم، سردار رومی راجع به خود با خانم من صحبت نمود و گفت کلئوپاترا، من امروز مردی بدبخت هستم و بزرگترین قشونی که روم به وجود آورده بود و به فرماندهی من راه آذربایجان را پیش گرفت، طوری لطمه دید که می‌توانم گفت امروز من دیگر قشون ندارم مگر این که از تو، یک ارتش را گردآوری و بسیج کنم.

حیثیت من در این قشون کشی خیلی لطمه دید و محسوس است عده‌ای که تا امروز به من تملق می‌گفتند و می‌کوشیدند که خود را به من نزدیک نمایند، بی‌اعتنایی می‌کنند، زیرا می‌دانند که من

مرد نیرومند سابق نیستم. تنها کسی که نسبت به من بی‌اعتنایی نمی‌کند و پاس دوستی را نگاه می‌دارد تو هستی که دعوت مرا پذیرفتی و از مصر به اینجا آمدی، تو نیز می‌توانستی نسبت به من بی‌اعتنایی کنی و از آمدن به اینجا خودداری نمایی ولی پاس دوستی را نگه داشتی. دوستی تو در این موقع برای من مغتنم است و من به سربازان خود وعده داده‌ام که بعد از این که تو آمدی حقوق عقب افتاده آن‌ها را خواهم پرداخت.

کلئوپاترا گفت من با خود زیاد پول نیاورده‌ام، ولی آنچه دارم به تو می‌دهم تا این که حقوق عقب افتاده سربازان خود را بپردازی.

آنتوان گفت من چند روز قبل، از آمدن تو مایوس شدم و فکر کردم تو نیز مثل دیگران از من رو برگردانیده‌ای، به همین جهت به حاکم سوریه دستور دادم که امرای محلی را در فشار قرار بدهد تا مقداری پول از آن‌ها بگیرم و به مصرف پرداخت حقوق عقب افتاده سربازها برسانم.

خاتون من گفت پولی را که من با خود آورده‌ام به تو می‌دهم تا این که مقداری از حقوق سربازها را بپردازی و بقیه را هم از محل وجوه امرای سوریه بپرداز.

آنتوان گفت ولی من به سربازان خود اطلاع خواهم داد که حقوق عقب افتاده آن‌ها از عطیه‌ای که کلئوپاترا داده پرداخت می‌شود و نامی‌از وجوه امرای محلی سوریه نخواهم برد، چون من افتخار می‌کنم که ملکه‌ای چون تو، در این موقع که دیگران از من رو برگردانیده اند به سوی من آمد و مباهات می‌نمایم که سربازان من حقوق عقب افتاده خود را از محل عطیه تو دریافت می‌کنند.

کلئوپاترا گفت آنتوان، من نمی‌خواهم تو را مورد نکوهش قرار بدهم زیرا وقتی برای انسان حادثه‌ای ناگوار پیش می‌آید و احساس بدبختی می‌نماید، نکوهش کردن وی، از فرومایگی است.

شخص اگر بتواند باید به دوست خود که گرفتار ناملایمات شده، کمک نماید و اگر نتواند نباید او را مورد ملامت قرار بدهد، لذا من نمی‌خواهم تو را مورد نکوهش قرار بدهم و بگویم که بی احتیاطی کردی و نمی‌باید به آذربایجان قشون بکشی، یا لااقل نمی‌باید در فصل پائیز مبادرت به محاصره شهر فرهاد اسب بکنی تا این که بلافاصله دچار سرمای زمستان شوی.

تو اگر به آذربایجان قشون نمی‌کشیدی و فقط اشکانیان را از سوریه و آسیای صغیر اخراج می‌کردی، امروز مردی بودی نامدار و توانا، ولی تو خواستی که پادشاه اشکانی را به قتل برسانی یا او

را اسیر کنی و با خود به روم ببری و در نتیجه سبب شکست خود شدی، کمکی که من می‌توانم از این به بعد به تو بکنم کمک مادی است.

من می‌توانم پول در دسترس تو بگذارم تا بتوانی یک ارتش دیگر را بسیج کنی، ولی نمی‌توانم برای تو سرباز فراهم کنم و نیز نمی‌توانم برای تو حیثیت سیاسی فراهم نمایم، آن‌ها را تو باید فراهم کنی و من معتقدم که خبر این واقعه ناگوار نباید به اطلاع ملت روم برسد و آیا تو، گزارش جنگ فرهاد اسب را برای سنای روم فرستاده‌ای؟

آنتوان گفت خود من تا کنون گزارش جنگ را برای سنای روم نفرستاده‌ام، ولی دیگران فرستاده‌اند و مجلس سنا می‌داند که من شکست خورده‌ام.

کلئوپاترا گفت دانستن مجلس سنا مهم نیست بلکه گزارش تو که باید در مجلس سنا خوانده شود مهم است. گزارش‌هایی که راجع به جنگ تو برای حکومت روم و مجلس سنا فرستاده شده جنبه غیر رسمی‌دارد و ممکن است گفته شود که آلوده به غرض بوده است، ولی گزارشی که تو می‌فرستی دارای جنبه رسمی است و مدرکی است که باید به آن اعتماد کرد.

اگر تو در گزارش رسمی‌خود برای مجلس سنا بنویسی که فتح کرده‌ای، مجلس مزبور ناچار است که تو را فاتح بداند و دستور بدهد که به شکرانه پیروزی تو جشن بگیرند و قربانی کنند.

آنتوان گفت ای کلئوپاترا، آیا ممکن است که یک چنین فاجعه بزرگی را که بر من و سربازان روم وارد آمده به شکل پیروزی قلمداد کرد؟

کلئوپاترا گفت بلی، ممکن است و کافی است تو یک گزارش رسمی بنویسی و بگویی که در آذربایجان فاتح شده‌ای.

آنتوان گفت پیروزی علائم مشخص دارد و برجسته‌ترین علامت پیروزی بدست آوردن غنائم جنگی است. من نه فقط غنیمت جنگی به دست نیاورده‌ام، بلکه ساز و برگ و اسب‌های قشون خود را از دست داده‌ام و اکثر سربازانم به هلاکت رسیده‌اند.

کلئوپاترا گفت فراهم کردن غنیمت جنگی تو با من.

آنتوان با تعجب پرسید آیا تو برای من غنیمتی جنگی فراهم می‌کنی؟

کلئوپاترا گفت آیا بهترین غنیمت جنگی پول نیست و آیا بعد از یک جنگ، تمام غنائم را به

سوداگران نمی‌فروشند تا مبدل به پول کنند؟

آنتوان گفت چرا.

خاتون من گفت من به تو پول می‌دهم تا اگر مجلس سنای روم از تو پرسید اگر فتح کرده‌ای غنیمت جنگی تو کدام است، تو پول را ارئه بدهی و بگویی این است غنیمت جنگی من.

وقتی مجلس سنای روم دید تو غنیمت جنگی آورده‌ای راجع به نابود شدن سربازان لژیون‌ها بر تو ایراد نخواهد گرفت، زیرا هیچ کس بر یک سردار فاتح ایراد نمی‌گیرد که چرا عده‌ای کثیر از سربازان را به کشتن داده است و ایراد را بر سرداران شکست خورده می‌گیرند.

آنتوان گفت حرف تو صحیح است و من نمی‌دانم که این محبت تو را چگونه جبران کنم.

کلئوپاترا گفت جبران محبت من از طرف تو کاریست بسیار آسان و تو می‌توانی برای جبران محبت من، از کشورهای خود به من بدهی.

آنتوان گفت من با کمال میل حاضرم که از کشورهای خود به تو بدهم تا این که تو راضی باشی و خسارتی که مساعدت به من بر تو وارد می‌آورد، جبران گردد.

آن وقت آنتوان به وسیله کاتب، یک فتح‌نامه نوشت و در آن نامه پیروزی، شکست سخت خود را در آذربایجان به شکل موفقیت جلوه داد و تلفات لژیون‌ها را نیز ناچیز گفت و اظهار کرد دماغ پادشاه اشکانی به خاک مالیده شد و اشکانیان هرگز جرات نخواهند کرد به کشورهای شرقی روم حمله‌ور شوند و اگر روزی جسارت کردند و حمله‌ور شدند، باز او دماغ آن‌ها را به خاک خواهد مالید.

فتح‌نامه آنتوان را در مجلس سنای روم خواندند و آن پیروزی دروغین را در تاریخ رسمی روم نوشتند و جشن گرفتند و قربانی کردند، اما اوکتاو که در آن موقع جوانی بیست و هفت ساله بود، به وسیله عمال خود بین مردم شایع کرد که فتح نامه آنتوان دروغ است و او در آذربایجان به سختی شکست خورد و یکصد هزار پیاده و سوار روم بر اثر شکست و عقب نشینی آنتوان از بین رفت.

اوکتاو برای این که حریف خود را به زانو درآورد، متوسل به سلاحی گردید که در آن دوران هم مثل امروز که من این خاطرات را می‌نویسم یکی از موثرترین سلاح‌ها به شمار می‌آمد.

آن وسیله کسب خبر عبارت بود از شایعاتی که از دهان به گوش منتقل می‌شد و آنگاه از دهان مستمع به گوش دیگری منتقل می‌گردید.

اوکتاو بوسیله عمال خود که در روم و کشورهای امپراتـوری قـرار وجـود داشـتند، شـهرت داد کـه آنتوان چون مردی است شرابخوار و عیاش و فاسد، یکصد هزار سرباز روم را در آذربایجان از دسـت داد و به دروغ فتح نامه نوشت تا این که مجلس سنا او را فاتح اعلام کند.

اوکتاو به وسیله عمال خود به مردم گفت که بهترین دلیـل نـابود شـدن یکصـد هـزار سـرباز روم در آذربایجان، این است که سربازان از ایران مراجعت نکردند و در روم رژه نرفتند.

قبل از سزار رسم این بود که هیچ سردار فاتح رومی‌اجـازه نداشـت کـه بعـد از تحصـیل پیـروزی بـا قشون خود وارد شهر روم شود و سربازان فاتح بعد از ورود به روم کنار رودخانه‌ای توقف می‌کردنـد و در آنجا سربازان را مرخص می‌کردند. آن قسمت از سربازان که دوره خدمتشان منقضی شده بود از لژیون خارج می‌شدند و زمین دریافت می‌کردنـد و بـه زراعـت مشـغول مـی‌گردیدنـد. آن قسـمت از سربازان که هنوز در لژیون بودند، در شمال روم توقـف مـی‌کردنـد یـا ایـن کـه بـه کشـورهای دیگـر امپراتوری روم بر می‌گشتند.

اگر سردار فاتح از راه جنوب روم یا از کشور «ایلیری» و راه دریا وارد روم می‌شد اجازه نداشت که سربازان خود را از شصت مـایلی روم بگذرانـد و موظـف بـود کـه در فاصـله شصـت مـایلی پایتخـت امپراتوری روم توقف کند و لژیون‌ها را آنجا بگذارد یا برگرداند.

سزار به طوری که گفتم این رسم را ملغی کرد و بعد از فتح با سربازان خود وارد روم شد و لژیون‌ها از مقابل سردار فاتح و مردم رژه رفتند و این رسم به عنوان سنت در روم ماند.

اوکتاو به وسیله عمال خود به مردم گفت که اگر آنتوان در آذربایجان فتح کرده چرا سـربازانش بـه روم مراجعت نکردند و در آنجا رژه نرفتند؟

تلفات قشون آنتوان به قدری سنگین بود که عاشق خاتون من جرات نکرد سربازان خـود را بـه روم بفرستد تا در آنجا رژه بروند. وقتی مردم می‌شنیدند آنتوان بر اثر شرابخواری و عیاشی ارتش روم را به سوی فنا سوق داده باور می‌کردند، برای این که عیش و فسق آنتوان در روم شهرت داشت.

گفتم که رومی‌ها مردمـانی هسـتند عیـاش و فاسـق و از بـین اشـراف روم و آنهـا کـه دارای اهلیـت رومی‌هستند، بندرت می‌توان کسی را یافت که عیاش و فاسق نباشد. معهـذا فسـق و فجـور آنتـوان بـه طوری معروفیت داشت که مردم آن را عیب بزرگ وی مـی‌دانسـتند و مـی‌گفتنـد کـه شـرابخواری و

عیاشی و تن پروری آنتوان ارتش روم را در آذربایجان نابود کرد.

ولی علاوه بر شایعات، یک نیرو در جامعه وجود دارد که عبارتست از نیروی پول.

شایعات عمومی می‌گفت که آنتوان در آذربایجان شکست خورده و ارتش روم را از دست داده، ولی پول آنتوان یعنی پول کلئوپاترا ثابت می‌نمود که سردار رومی در آذربایجان فتح کرده، چون اگر فاتح نمی‌شد غنیمت جنگی به چنگ نمی‌آورد.

طوری کلئوپاترا برای حفظ حیثیت آنتوان پول بذل کرد که در روم حتی اوکتاو هم مردد شد و اندیشید که شاید آنتوان راست می‌گوید و در آذربایجان فاتح شده است.

خاتون من پول خود را به رایگان به آنتوان نداد و در ازای آن از او زمین گرفت، لیکن در روم کسی از این معامله اطلاع نداشت و تصور می‌کردند پولی که آنتوان به روم می‌فرستد، عبارت است از غنائم جنگی که در آذربایجان به دست آورده است.

پول فراوان ملکه مصر، شایعات عمومی را از اثر انداخت و وقتی آنتوان از حکومت روم درخواست کرد که برای او ساز و برگ جنگی و اسب و استر و سرباز بفرستد، کسی حیرت نکرد و نپرسید که آنتوان که در جنگ فاتح شده، نیروی امدادی را برای چه می‌خواهد.

حکومت روم برای فرستادن نیروی امدادی جهت آنتوان کشتی‌ها را بسیج کرد و در همان موقع اوکتاوی زوجه آنتوان تصمیم گرفت به شوهرش ملحق شود.

اوکتاوی از معامله خاتون من با آنتوان اطلاع نداشت، اما از مراجعت نکردن شوهرش به روم حیرت نمی‌نمود، برای این که می‌دانست کمند محبت کلئوپاترا شوهرش را در شرق اسیر کرده است.

علاوه بر کمند محبت، منافع مادی هم آنتوان را در مشرق زمین مقید کرد. او می‌دانست که اگر به روم برود، نمی‌تواند کلئوپاترا را با خود ببرد برای این که خاتون من به روم نمی‌رود.

اگر چه ملکه مصر در زمان سزار به روم رفت، اما سزار غیر از آنتوان بود و زمان سزار اقتضایی دیگر داشت.

سزار ملکه مصر را به روم کشانید تا این که به همه بفهماند که وی مردی است که ملکه‌ای چون کلئوپاترا که سلاله سیزدهم پادشاه می‌باشد، سر بر آستانش می‌گذارد و مایل است همه بدانند که وی مورد محبت و علاقه سزار می‌باشد. ولی آنتوان در آن موقع، مرهون خاتون من بود و نمی‌توانست او

را برای ثبوت عظمت و نفوذ خود به روم ببرد و اگر از کلئوپاترا تقاضا می‌کرد که به روم بروند خاتون من نمی‌پذیرفت، زیرا علاوه بر این که برای حیثیت خاتون من خوب نبود، شاید واقعه گذشته تجدید می‌گردید و آنتوان را در روم به قتل می‌رسانیدند.

موقعی که سزار را در روم کشتند، خاتون من توانست با لباس مبدل، به اتفاق من و فرزندش بگریزد، ولی بعد از قتل آنتوان، شاید موفق به فرار نمی‌گردید و رومیان به تحریک اوکتاوی زوجه آنتوان و اوکتاو او را به قتل می‌رسانیدند.

باری، اوکتاوی همسر آنتوان می‌فهمید علت مراجعت نکردن شوهرش به روم فقط این نیست که وی فرمانروای کشورهای شرقی امپراتوری روم است، بلکه بیشتر از این جهت به روم مراجعت نمی‌کند که گرفتار کمند ملکه مصر می‌باشد و خاتون من نمی‌گذارد که آنتوان به روم برگردد.

ملکه مصر از اوضاع روم مستحضر می‌شد، زیرا در آنجا جاسوس داشت و شنید که اوکتاوی قصد دارد با کشتی‌هایی که حکومت روم پر از سرباز و اسلحه و چهارپایان برای آنتوان می‌فرستد، خود را به شرق برساند.

کلئوپاترا از شنیدن آن خبر مضطرب شد، چون پیش بینی کرد که هر گاه اوکتاوی به شرق بیاید آنتوان را از او خواهد گرفت. وقتی کلئوپاترا شنید که اوکتاوی قصد دارد به شرق بیاید، به من گفت شرمیون، من عاشق دلخسته آنتوان نیستم که نتوانم بدون او به زندگی ادامه دهم، ولی نمی‌توانم ببینم مردی که از آن من است به زن دیگری تعلق بگیرد ولو آن زن همسرش باشد.

دیگر آن که آنتوان دستاویز من برای حفظ قدرتم می‌باشد و اگر آنتوان از دستم برود اوکتاو و خواهرش اوکتاوی مرا نابود خواهند کرد. من با نگاه داشتن آنتوان، خود را نگاه می‌دارم و اگر فکر نمی‌کردم که نگاه داشتن او حفظ خود من است، درب خزانه‌ام را به روی او نمی‌گشودم و بی‌دریغ به وی پول نمی‌دادم.

وقتی آنتوان از آذربایجان مراجعت کرد، من متوجه شدم که هر گاه دستش را نگیرم نابود خواهد گردید. اگر خبر شکست آنتوان به روم می‌رسید اوکتاو مجلس سنا را مجبور می‌کرد که آنتوان را از فرمانروایی کشورهای شرقی روم معزول کند. آنتوان بعد از دریافت خبر عزل خود دو کار می‌توانست بکند: یا این که اطاعت نماید و به روم برود و بقیه عمر مستمری بگیرد و روزگار را به خواری

بگذراند (مشروط بر این که او را به قتل نرسانند) یا این که تمرد کند و یاغی شود و حکم عـزل خـود را گردن ننهد.

اگر اطاعت می‌کرد و به روم می‌رفت، من چون حامی‌نداشتم نابود می‌شدم یعنی اوکتاو و خواهرش مرا محو می‌کردند. اگر تمرد می‌نمود و حکـم عـزل را نمـی‌پـذیرفت، مـی‌بایـد بـا اوکتـاو بجنگـد در صورتی که قشون نداشت.

ولی اوکتاو که می‌تواند هر قدر که بخواهد لژیون بسیج کند آنتوان را از پا در مـی‌آورد، خاصـه آن که افکار عمومی‌ملت روم آنتوان را مستوجب نابودی می‌دانست، زیرا فکر می‌کرد که وی بعد از این که یک ارتش روم را از میان برده، به جای این که مطیع باشد و هـر چـه مـی‌گوینـد بپـذیرد سرکشـی می‌کند و با حکومت روم می‌جنگد.

اگر آنتوان در صدد یاغیگری بر می‌آمد، در روم یک صدا به حمایت از او بر نمی‌خاست و یک نفر پیدا نمی‌شد که بگویـد او حـق دارد یـاغی شـود و همـه او را محکـوم مـی‌کردنـد و خـونش را مبـاح می‌دانستند.

این بود که من در صدد برآمدم آنتوان را حفظ کنم و نگذارم که از پای درآید تا این کـه سـلطنت من از بین برود، ولی اکنون اوکتاوی زوجه آنتوان می‌خواهد اینجا بیاید و او را از من بگیرد.

من برای پولی که در راه آنتوان خرج کرده‌ام غصه نمی‌خورم، چون می‌دانم مـی‌تـوانم بـاز خزانـه‌ی خود را پر از پول نمایم، ولی از تحول سیاسی روم بیم دارم و می‌ترسم کـه آمـدن اوکتـاوی بـه اینجا سبب شود که آنتوان از دست من برود و زنش او را به روم ببرد و اگر آنتوان به روم برود ممکن است نابود گردد برای این که در آنجا، برای اوکتاو یک شکار آسان خواهد شد.

از روزی که خاتون من شنید که زوجه آنتوان قصد دارد از روم حرکـت کنـد و خـود را بـه سـوریه برساند و به شوهرش ملحق گردد، تمام هم او مصروف بـه ایـن گردیـد کـه نگـذارد اوکتـاوی از روم حرکت کند.

اگر کلئوپاترا وسیله‌ای برای قتل اوکتاوی می‌دانست بی شک او را در روم به قتل مـی‌رسـانید، ولـی جاسوسان او در روم کسانی نبودند که بتوانند زنی چون اوکتاوی را به قتل برسانند.

اگر کلئوپاترا می‌دانست که می‌تواند به وسیله پرداخت پول مانع از حرکت اوکتاوی جهت الحاق به

شوهرش گردد، حاضر بود که دو کرور پول بپردازد تا این که اوکتاوی از روم حرکت نکند، ولی خاتون من می‌دانست که نمی‌توان بوسیله پرداخت پول مانع از حرکت اوکتاوی شد.

کلئوپاترا می‌فهمید که اوکتاوی گرچه به ظاهر زنی است که جهت ملحق شدن به شوهر خود از روم حرکت می‌کند، ولی اگر اراده و دستور برادرش نباشد آن زن به راه نمی‌افتد.

اوکتاو به خواهرش دستور داده بود که به شرق برود تا این که آنتوان را از چنگ کلئوپاترا درآورد و کلئوپاترا و آنتوان نتوانند به یکدیگر کمک نمایند.

کلئوپاترا به آنتوان گفت که برای زوجه‌ات نامه ای بنویس و بگو که از روم برای مسافرت به شرق خارج نشود.

آنتوان جواب داد که نوشتن یک چنین کاغذی مستلزم داشتن بهانه است و من بهانه‌ای ندارم تا به اوکتاوی بگویم که به طرف سوریه مسافرت ننماید.

کلئوپاترا گفت در نامه خود بنویس چون می‌خواهی به جنگ بروی نمی‌توانی در اینجا توقف کنی و لذا آمدن اوکتاوی به اینجا بدون فایده است.

آنتوان گفت من نمی‌خواهم به جنگ بروم و تا سربازان و چهارپایان و اسلحه از روم نیاید من قادر نیستم مبادرت به جنگ کنم.

کلئوپاترا گفت می‌دانم که در این موقع نمی‌خواهی به جنگ بروی اما همسرت می‌فهمد که تو سرباز و اسب و استر و اسلحه را برای جنگ می‌خواهی و اگر بنویسی عازم جنگ هستی خواهد پذیرفت.

آنتوان نامه‌ای برای زوجه اش نوشت مشعر بر این که چون عازم جنگ می‌باشد، وی اگر به شرق بیاید او را نخواهد دید و لذا نباید به قصد عزیمت به سوریه از روم حرکت نماید.

فرمانفرمای کشورهای شرقی روم آن نامه را به ناخدای یک کشتی جنگی که سه طبقه پاروزن داشت سپرد که روز وشب بوسیله بادبان و پارو راه پیمایی کند و خود را به روم برساند و آن نامه را به زنش تسلیم کند.

بین سوریه و روم چاپار حکومتی حرکت می‌کرد، ولی حرکت کشتی چاپاری دولتی سریع نبود و لذا آنتوان نامه‌ی خود را به کشتی مخصوص و سریع السیر سپرد تا این که زودتر به زوجه‌اش برسد.

کشتی سریع السیر که سه طبقه پاروزن داشت به راه افتاد. لیکن کشتی سریع السیر هنگامی به روم رسید که اوکتاوی زوجه آنتوان با کشتی‌هایی که می‌باید برای فرمانفرمای شرق سرباز و اسب و استر و اسلحه بیاورد به راه افتاده بود.

پنج روز بعد از حرکت کشتی سریع السیر، خاتون من پیش‌بینی کرد که شاید آن کشتی نتواند به اوکتاوی برسد و هنگامی به روم واصل گردد که اوکتاوی از آنجا به راه افتاده است، این بود که از آنتوان خواست که نامه‌ای دیگر بنویسد و به یونان بفرستد و از حکمران یونان بخواهد که آن نامه را به اکتاوی نشان بدهد تا همسرش بداند که نباید از مرز یونان تجاوز نماید و به سوریه بیاید.

آنتوان در آن نامه، مثل نامه اول موضوع جنگ را دستاویز کرده بود و می‌گفت که من به سوی میدان کارزار می‌روم و هرگاه تو به سوریه بیایی مرا نخواهی دید.

اوکتاوی بعد از این که به یونان رسید، نامه شوهرش را دریافت کرد و از آن نامه حیرت نمود، چون می‌فهمید که تا نیروی امدادی به شوهرش نرسد او از سوریه به سوی میدان جنگ که ناگزیر آذربایجان خواهد بود، نخواهد رفت.

اوکتاوی فهمید نامه‌ای که شوهرش نوشته و گفته از سرحد یونان تجاوز ننماید، مربوط به عزیمت به سوی میدان جنگ نیست بلکه کلئوپاترا شوهرش را وادار به نوشتن آن نامه کرده است و با این که می‌دانست رقیب وی، مانع از ادامه مسافرتش می‌شود، اطاعت کرد و از سرحد یونان تجاوز ننمود، ولی چون کشتی‌های حامل نیروی امدادی می‌باید به سوریه برود مردی به اسم «نی جر» را از طرف خود نزد شوهر فرستاد. کشتیهای حامل سرباز و اسلحه و چهارپایان و چیزهای دیگر به سوریه رسید و نی جر از کشتی پیاده شد و نزد آنتوان آمد.

در آن موقع خاتون من نزد آنتوان بود و من نیز به اسم خدمتکار مقرب و محرم حضور داشتم.

معلوم شد که آنتوان قاصد را می‌شناسد زیرا به اسم او را خواند و گفت نی جر، تو جوان‌تر از موقعی شدی که برای آخرین بار تو را دیدم.

نی جر گفت هیچ کس جوان نمی‌شود و عمری که رفت، بر نمی‌گردد.

آنتوان گفت تو براستی شاداب‌تر از موقعی هستی که من تو را دیدم و فربه شده‌ای.

نی جر گفت فربهی من ناشی از هوای دریا است زیرا مدتی در کشتی بودم.

آنتوان گفت چه چیز تازه برای من آورده‌ای؟

نی جر گفت چیزی که من آورده‌ام، پیامی‌است از طرف همسر تو اوکتاوی.

آنتوان گفت آن پیام را بگو.

نی جر کلئوپاترا را نگریست و گفت من اکنون نمی‌توانم پیام همسرت را بگویم، زیرا فقط تـو بایـد پیام اوکتاوی را بشنوی.

آنتوان گفت کلئوپاترا ملکه مصر که در اینجا حضور دارد بیگانه نیست و می‌توانـد پیـام زوجـه مـرا بشنود.

نی جر گفت من تصدیق می‌کنم کلئوپاترا ملکه مصر یکی از بزرگترین زن‌های جهان است. او اگـر ملکه هم نبود، از برجسته‌ترین زن‌های دنیا به شمار می‌آمد برای این که در جهان زیبـاتر از وی یافـت نمی‌شود.

در غرب و شرق، هر کس که بخواهد راجع به زیبایی صحبت کند، نام کلئوپاترا را بر زبان می‌آورد و من به دفعات از همسر تو شنیدم که می‌گفت ملکه مصر از من زیباتر است. نه فقط امروز، کلئوپـاترا ضرب المثل زیبایی است، بلکه تا جهان باقی باشد مردم او را ضرب المثل خوشگلی قرار می‌دهند.

من حس می‌کردم که تملق نی جر در خاتون من خیلی اثر می‌کند، زیرا تا آن موقع هیچ رومی، نزد آنتوان راجع به زیبایی کلئوپاترا چیزی نگفته بود.

نی جر با بیانی که به ظاهر از دل بر می‌خاست، تملق می‌گفت و اظهاراتش حتی در زنی چون خاتون من موثر واقع گردید او را نرم کرد.

نی جر بعد از این که راجع به زیبایی ملکه مصر داد سخن داد گفت ولـی بهتـر آنکـه پیـام یـک زن خطاب به شوهرش به گوش زیباترین ملکه دنیا نرسد، زیرا بین زن و شوهر چیزهایی هسـت کـه فقـط خودشان باید از آن اطلاع داشته باشند و این را هم بگویم که این پیام مربوط به ملکه مصر نیست.

گفته اخیر نی جر به طوری که من می‌فهمیدم دروغ بود و پیام اوکتاوی به خاتون من ارتباط داشت، ولی نی جر با این گفته خاتون مرا نرمتر کرد و کلئوپاترا گفت من از اینجا می‌روم تا ایـن کـه نـی جر بتواند پیام خود را ابلاغ کند.

خاتون من از اتاق خارج شد و من هم در قفایش از آنجا خارج شدم.

من به کلئوپاترا گفتم آیا تصور نمی‌کنی که نی جر راجع بـه پیـام اوکتـاوی دروغ گفـت و پیـام او مربوط به تو می‌باشد؟

کلئوپاترا گفت بدون تردید پیام او مربوط به من است، اما من از پیام اوکتاوی بیم ندارم، بلکه از این می‌ترسم که خود او اینجا بیاید، چون تجدید دیدار زن و شوهر بعد از مدتی دوری خیلی مـوثر است اما فرستادن پیام، از طرف زن برای شوهر، اثر ندارد.

حرف خاتون خود را در دل تصدیق کردم زیرا وقتی یک نفـر دیـده نشـد و از چشـم دور گردیـد، فراموش می‌شود ولو زن و شوهر باشند.

بعد از این که نی جر پیام خود را ابلاغ کرد، مراجعت نمود و خاتون من دیگر او را ندید.

کلئوپاترا از آنتوان نپرسید پیام زوجه‌اش چه بوده است و آنتوان نیز به خاتون من نگفت که همسرش چه پیامی برایش فرستاد.

همان روز که پیام اوکتاوی به وسیله نی جر به آنتـوان رسـید، ملکـه مصـر یـک کشـتی در دسـترس شوهرم تیه که از ارمنستان مراجعت کرده بود گذاشت و او را مامور کرد که به یونان برود و توصیه‌ای برای حکمران یونان (که تحت فرماندهی آنتـوان بـود) نوشـت کـه بـه تیـه اجـازه بدهـد کـه از پیـک حکومتی یونان استفاده نماید.

ملکه مصر به شوهرم گفت تو بعد از ورود به یونان، باید مراقب اوکتاوی باشی و بدانی کـه او کجـا می‌رود و چه می‌کند و اگر مشاهده کردی که عزم سفر دارد وی را تعقیب کن و بفهم کجا می‌رود و هر دفعه که پیک حکومتی یونان به طرف سوریه حرکت مـی‌نمایـد، بـرای مـن نامـه بنـویس و مـرا از خبرهای مربوط به اوکتاوی مطلع کن.

تیه همان روز با کشتی به طرف یونان به راه افتاد.

خاتون من مدت سه روز، راجع به اوکتاوی با شوهرش صحبت نکرد و روز چهارم بـه او گفـت آیـا دستور نمی‌دهی که زنت به روم مراجعت نماید؟

کلئوپاترا از حضور اوکتاوی در یونان می‌ترسـید، زیـرا ممکـن بـود کـه آن زن در صـدد برآیـد بـه شوهرش ملحق گردد، ولی بعد از این که به روم مراجعت می‌کرد آسوده خاطر می‌شد و می‌فهمید که اوکتاوی نخواهد توانست به سهولت خود را به سوریه برساند و به شوهر ملحق شـود و بـرای او تولیـد

خطر نماید.

آنتوان به خاتون من گفت که برگرداندن اوکتاوی از یونان به روم دستاویز می‌خواهد و من باید طوری او را برگردانم که خشمگین نشود.

کلئوپاترا گفت نامه‌ای به او بنویس و در آن بگو که حضور وی در روم ضروری است، برای این که در آنجا می‌تواند از اعمال دشمنان جلوگیری کند، ولی اگر روم را خالی بگذارد، دشمنان او میدان را آزاد می‌بینند و اقدامات خود را علیه وی توسعه می‌دهند.

دستاویزی که خاتون من در دسترس آنتوان می‌گذاشت خیلی قابل قبول نبود، معهذا آنتوان نامه‌ای به همان مضمون به اوکتاوی نوشت و گفت حضور تو در روم برای من ضروری است، چون تو در روم سنگر من هستی و مرا نگاه می‌داری و اینک که در یونان هستی، دشمنان فرصتی بدست آورده‌اند که بر ضد من مبادرت به توطئه نمایند.

آنتوان در نامه خود ننوشت کسانی که در روم با او خصومت دارند که هستند و چگونه علیه وی توطئه می‌کنند. همین قدر نوشت که در آنجا دشمن دارد و دشمنانش میدان را آزاد یافته بر اقدامات خود افزوده‌اند.

اوکتاوی بعد از دریافت نامه مزبور از یونان به طرف روم حرکت کرد.

خاتون من به شوهرم گفته بود که هر جا اوکتاوی می‌رود وی را تعقیب نماید، اما تیه تصور کرد که هر گاه زوجه آنتوان به روم هم برود باید او را تعقیب نماید، لذا نامه‌ای از یونان برای ملکه مصر نوشت و در آن گفت:

«شخصی که مورد نظر می‌باشد قصد دارد که به سوی روم عزیمت نماید و من در قفای وی به راه خواهم افتاد».

کلئوپاترا وقتی نامه مزبور را دریافت کرد خندید و گفت شرمیون، شوهرت در عقب اوکتاوی تا روم می‌رود.

تیه کشتی حامل اوکتاوی را تا روم تعقیب کرد، ولی وارد روم نشد زیرا نمی‌دانست که بعد از ورود به روم با او چگونه رفتار خواهند کرد.

یونان جزو کشورهای شرقی روم به شمار می‌آمد و در حوزه فرمانفرمایی آنتوان بود و حکمران

یونان که می‌دانست تیه از طرف کلئوپاترا فرستاده شده، همه گونه با وی کمک می‌نمود، ولی روم جزو حوزه حکمفرمایی اوکتاو رقیب آنتوان به شمار می‌آمد، و اگر وی می‌فهمید که تیه از طرف کلئوپاترا به روم آمده ممکن بود شوهرم را به قتل برساند.

تیه بعد از این که مطمئن شد اوکتاوی به روم مراجعت کرد، به سوریه برگشت و گزارش مسافرت خود را داد و کلئوپاترا گفت شرمیون، دیگر من از خطر فوری اوکتاوی بیم ندارم زیرا می‌دانم که در روم می‌باشد.

سفر به فلسطین

بعد از این که خاتون من از اوکتاوی آسوده خاطر شد، به فکر نقشه بزرگ سیاسی خود یعنی تحصیل اراضی جدید بخصوص فلسطین افتاد و از آنتوان خواست که سراسر فلسطین را به او بدهد.

آنتوان گفت من حاضرم که تمام فلسطین را به تو بدهم، ولی آنجا پادشاه دارد و سلطنت او را حکومت روم به رسمیت شناخته و من نمی‌توانم آن قسمت از فلسطین را که قلمرو سلطنت او می‌باشد به تو بدهم، چون علاوه بر این که پادشاه فلسطین به اسم پادشاه قوم یهود به شدت مقاومت خواهد کرد، مجلس سنای روم اعتراض خواهد نمود.

کلئوپاترا گفت من سفری به فلسطین می‌کنم و پادشاه قوم یهود را راضی می‌نمایم که کشور خود را به من بدهد و پس از این دست نشانده من باشد.

آنتوان اظهار کرد اگر می‌توانی این کار را بکنی و او را راضی نمایی که دست نشانده تو بشود، یک قسمت از اشکال از بین می‌رود.

خاتون من عزم سفر به فلسطین را کرد و برای این که شکوه خود را به چشم «هرود» پادشاه قوم یهود برساند کشتی بزرگ خود را که در جهان مانند نداشت از مصر آورد و ما از سوریه به سوی فلسطین به راه افتادیم.

من قبل از حرکت از سوریه، متوجه شدم که خاتون من قصد دارد برای جلب موافقت هرود پادشاه قوم اسرائیل از زیبایی خود استفاده نماید و او را عاشق خویش کند.

کلئوپاترا از حسادت آنتوان بیم نداشت برای این که نمی‌خواست مدتی در فلسطین بماند و می‌دانست می‌تواند هرود را بعد از اخذ نتیجه، از سر باز نماید.

وقتی ما وارد فلسطین شدیم دیدیم هرود که در اورشلیم (بیت المقدس) سکونت داشت تا ساحل به استقبال خاتون من آمده است.

یهودی‌ها یک قوم مستکبر هستند، زیرا خود را برتر از تمام ملل جهان می‌دانند.

عقیده‌ی مذهبی آن‌ها این است که خدایشان برجسته‌تر و ممتازتر از قوم اسراییل، ملتی را به وجود نیاورده است و قوم اسراییل از این جهت به وجود آمده که بر تمام ملل دنیا حکومت نمایید و سایر

ملل باید برده‌ی قوم اسراییل باشند.

با این که نخوت یهودی‌ها مشهور است، وقتی خاتون من از کشتی قدم به ساحل گذاشت هرود پادشاه قوم اسراییل که مردی جوان و قوی هیکل بود و ریشی بلند و سیاه و پهن داشت مقابل خاتون من رکوع کرد.

کلئوپاترا با دقت و تبسم پادشاه قوم یهود را نگریست و بعد گفت باید به شما تبریک بگویم زیرا یک مرد زیبا هستید.

آنگاه کلئوپاترا و هرود سوار بر تخت روان شدند و به راه افتادند و من و سایر خدمه‌ی ملکه‌ی مصر با تخت روان‌های دیگر در عقب آن‌ها حرکت کردیم.

از کنار دریا تا اورشلیم مسافتی طولانی است و ما چند روز راه پیمودیم تا این که به اورشلیم رسیدیم. بعد از وصول به آن شهر پادشاه قوم اسراییل کاخ سلطنتی خود را اختصاص به سکونت خاتون من داد و خود در منزل دیگری سکونت نمود.

ملکه‌ی مصر به من گفته بود هرود زن داد و با خنده افزود ولی تصور نمی‌کنم که از حیث زیبایی بتواند با من برابری کند.

اولین روزی که خاتون من در اورشلیم وارد کاخ سلطنتی هرود شد همسرش مریم در آستان کاخ به استقبال خاتون من آمد. وقتی چشم من به مریم زوجه‌ی هرود افتاد حدس زدم که خاتون من نخواهد توانست که دل از هرود برباید؛ زیرا مریم بود زنی هیجده ساله و گرچه بینی خمیده‌ی او که یکی از نشانه‌های قوم یهودی می‌باشد از زیبایی وی می‌کاست، اما در عوض چشم و ابروی سیاه و صورت بیضوی و سفید و با ملاحت و دهان بسیار کوچکش او را بسیار محبوب می‌کرد.

علاوه بر جوانی و زیبایی، مریم شاهزاده خانم اصیل یهودی و از نژاد سلاطین «مخشب» بود[1]. مقام شاهزادگی مریم نیز او را نزد مردم و شوهرش معزز می‌کرد.

قبل از این که به اورشلیم برسیم، من متوجه شده بودم که پادشاه قوم یهود گرچه احترام خاتون مرا

---

[1]. مخشب بر وزن ملغب که یهوی‌ها «مخ شب» یا «مک شبه» بر وزن مدرسه می‌گویند نام چند برادر یهودی می‌باشد که در قرن دوم قبل از میلاد علیه رومی‌ها شوریدند و سرزمین فلسطین را مستقل کردند و پیکارهای آن‌ها با حکومت روم، یکی از حماسه‌های بزرگ یهودیان است. بنده نمی‌دانم که آیا امروز بین یهودیان، شاهزادگانی از دودمان مخشب هستند یا نه، ولی در تاریخ دیده‌ام که تا چند قرن بعد از میلاد مسیح، شاهزادگان دودمان مخشب بین یهودیان بودند و احترام داشتند. مترجم.

نگاه می‌دارد اما با نظر عشق او را نمی‌نگرد و به بعضی از کنایه‌های خاتون من جواب مثبت نمی‌دهد.

من دریافتم که خاتون من از ضبط نفس هرود ناراحت است، ولی نه از آن جهت که امیدواری ندارد که سراسر خاك فلسطین را منضم به کشور مصر کند؛ بلکه از این جهت که چرا زیبایی او در هورد اثر نمی‌نماید و آن مرد مثل سزار و آنتوان سر نیاز به درگاهش نمی‌ساید.

در کاخ سلطنتی اورشلیم، مرا می‌شناختند و می‌دانستند که اگر بخواهند که بدون تشریفات رسمی به حضور ملکه‌ی مصر بار یابند، باید به من مراجعه نمایند، ولی من هرگز بدون جلب تمایل ملکه، کسی را امیدوار به دیدن ملکه‌ی مصر نمی‌کردم و اول از ملکه استعمال می‌کردم که آیا میل دارد شخصی را که به من مراجعه کرده بپذیرد یا نه و بعد به آن شخص وعده می‌دادم که به حضور کلئوپاترا بار خواهد یافت.

بعد از ده روز که ما در کاخ سلطنتی اورشلیم بسر بردیم، به طور محسوس معلوم شد که هرود پادشاه قوم یهود عاشق خاتون من نیست و جوانی و زیبایی همسرش مریم مانع از این است که به دام عشق کلئوپاترا اسیر شود.

در شب یازدهم، بعد از سکونت ما در کاخ سلطنتی هرود، هنگامی‌که من خود را آماده برای خوابیدن می‌کردم به من اطلاع دادند که زنی آمده است و می‌خواهد مرا ببیند.

معلوم شد که نگهبانان نگذاشته‌اند آن زن وارد کاخ سلطنتی شود و او در خارج کاخ ایستاده و منتظر دیدن من می‌باشد.

پرسیدم آن زن کیست و با من چه کار دارد؟

گفتند زن از بردن نام خویش خودداری کرد و نقابی بر صورت انداخته که رخسارش دیده نمی‌شود، لیکن می‌گوید که هر گاه شرمیون وی را ببیند، اجازه خواهد داد که وارد کاخ شود.

من پرسیدم وضع آن زن چگونه است؟

به من گفتند که وی زنی است بلند قامت و دارای لباس فاخر و به نظر می‌رسد که از توانگران اورشلیم می‌باشد، ولی چون بر صورتش نقاب انداخته نمی‌توان فهمید که جوان است یا پیر.

گفتم به او بگویید که اینک شب و موقع خوابیدن است و فردا صبح بیاید و من موافقت خواهم کرد که مرا ببیند.

به من گفتند که این زن اصرار دارد که در این موقع تو را ببیند و اظهار می‌کند که فردا صبح نمی‌تواند بیاید.

من برای دیدن آن زن، از کاخ سلطنتی خارج شدم، زیرا چون وی را نمی‌شناختم نمی‌توانستم موافقت نمایم که قدم به کاخ بگذارد. حتی ممکن بود او زن نباشد و لباس زنانه پوشیده باشد که بتواند وارد کاخ گردد، این بود که بهتر دانستم خود برای دیدنش بروم و از کاخ خارج شدم و چشم من به یک زن نقاب دار بلند قامت افتاد.

لباس آن زن نشان می‌داد که یهودی است و من زبان یهودیان را نمی‌دانستم، اما در سراسر امپراتوری روم، زبان رومی دومین زبان مردم به شمار می‌آمد و در کشورهای شرقی امپراتوری روم، زبان یونانی رواج داشت.

زن وقتی مرا دید به زبان یونانی گفت شرمیون، من از تو ممنونم که برای دیدار من از کاخ خارج شدی.

گفتم مگر تو مرا دیده بودی که اینک شناختی؟

زن گفت بلی، من تو را با ملکه‌ی مصر دیده بودم.

گفتم نقاب را از صورت بردار تا من هم تو را ببینم و بشناسم.

زن به درب کاخ سلطنتی پشت کرد تا این که نگهبانان نتوانند صورتش را ببینند و بعد نقاب را از چهره دور نمود و من دیدم زنی است چهل ساله یا چهل و پنج ساله دارای بینی خمیده‌ی مخصوص یهودیان و با این که دیگر جوان نیست چشم‌ها و ابروان سیاه و زیبا دارد و دهان کوچکش تولید محبت می‌نماید.

من با آن که قبلاً آن زن را ندیده بودم، معهذا، به نظرم آشنا می‌آمد و از وی پرسیدم تو کیستی و با من چه کار داری؟

زن گفت ای شرمیون، من خود را به تو معرفی می‌کنم، مشروط بر این که نام و نشانی مرا به هیچ کس جز ملکه‌ی مصر نگویی.

بعد از این گفته، زن مزبور نقاب را بر صورت انداخت و چشم‌ها و ابروان زیبا را پنهان کرد و گفت من آلکساندرا مادر مریم هستم و مریم همسر هرود پادشاه قوم یهود است.

آن وقت فهمیدم که چرا رفتار آن زن به نظرم آشنا آمد زیرا چشم و ابرو و دهانش، مانند چشم‌ها و ابروان و دهان مریم بود و وقتی شنیدم که آن زن می‌گوید مادر زن پادشاه قوم یهود می‌باشد، حرفش را باور کردم، زیرا از وضع لباس باشکوه وی گذشته، شباهت زیادش با مریم ثابت می‌کرد که مادر زن پادشاه قوم یهود است.

چون او را شناختم، رعایت احترام آن زن اقتضا می‌کرد که وی را وارد کاخ نمایم، اما باز ملاحظه کردم؛ زیرا مادر زن پادشاه قوم اسراییل شاید با خاتون من دشمن بود و من بعید نمی‌دانستم که مادر مریم فهمیده باشد که خاتون من قصد دارد دامادش را عاشق خود کند و شاید آمده که آسیبی به خاتون من برساند، لذا با این که لحن صحبت خود را تغییر دادم و با احترام صحبت کردم او را وارد کاخ ننمودم.

مادر مریم گفت نام او آلکساندرا است و آن اسم، یک نام یونانی بود، اما من می‌دانستم که عده‌ای کثیر از یهودیان دارای اسامی یونانی هستند و نام‌های یونانی طوری در سرزمین‌های شرق رایج شده یهودیان از مدتی مدید قبل از آن تاریخ، اسم‌های یونانی بر خود می‌نهادند.

به زن گفتم ای خاتون من، تو بی‌شک با من کار مهمی‌داری وگرنه در این موقع شب نمی‌آمدی که مرا ببینی و بگو که کار تو چیست؟

آلکساندرا گفت من آمده‌ام که به تو بگویم که وسیله‌ی ملاقات مرا با ملکه‌ی مصر فراهم کن، چون باید او را ببینم و راجع به موضوعی که با اهمیت است با وی صحبت کنم.

گفتم آیا می‌توان از تو پرسید که آن موضوع چیست؟

آلکساندرا گفت آن موضوع مفصل است و نمی‌توان در این موقع و در این جا بیان کرد و همین قدر به تو می‌گویم که مربوط است به خاخام بزرگ معبد یهودیان.

گفتم ای خاتون من، آیا تصور می‌کنی مسأله‌ای که مربوط است به خاخام بزرگ معبد یهودیان به ملکه‌ی مصر مربوط می‌شود؟

زن گفت بلی ای شرمیون، چون من می‌خواهم کمک ملکه‌ی مصر را جلب نمایم و کمک او بلا عوض نخواهد بود.

از آلکساندرا پرسیدم چه موقع می‌خواهی کلئوپاترا را ببینی؟

گفت هر چه زودتر او را ببینم بهتر است.

گفتم ای خاتون من، تو در اینجا باش تا من برگردم و ببینم خاتونم بیدار است یا خوابیده و اگر بیدار بود، آمدن تو را به اطلاعش خواهم رسانید، ولی نمی‌دانم که آیا تو را خواهد پذیرفت یا نه و من به تو اطلاع خواهم داد که آیا امشب ملکه‌ی مصر را خواهی دید یا نه.

آلکساندرا گفت من همین جا هستم تا تو مراجعت نمایی.

من برگشتم و به طرف خوابگاه کلئوپاترا رفتم و مشاهده کردم که بیدار است. به او گفتم که آلکساندرا مادر زن پادشاه قوم اسراییل آمده است و می‌خواهد تو را ببیند. من از او پرسیدم با تو چه کار دارد. وی جواب داد که می‌خواهد در مورد موضوع مربوط به خاخام بزرگ معبد یهودیان کمک تو را جلب نماید.

وقتی خاتون من این حرف را شنید گفت او اکنون در کجاست؟

گفتم بیرون کاخ ایستاده و منتظر جواب من است.

کلئوپاترا گفت برو و او را نزد من بیاور.

معلوم می‌شد که مسأله‌ی مربوط به خاخام بزرگ معبد یهودیان یک موضوع با اهمیت می‌باشد و خاتون من از آن اطلاع دارد، اما من اطلاعی از آن مسأله نداشتم.

من رفتم و به آلکساندرا گفتم که خاتون من حاضر است وی را بپذیرد و او را وارد کاخ سلطنتی کردم و نزد کلئوپاترا بردم.

خاتون من بعد از ورود آلکساندرا دستش را گرفت و در کنار خود نشانید و گفت من از دیدارت خرسند هستم.

سپس به من گفت شرمیون، گیسوی مرا شانه بزن.

من شانه به دست گرفتم و به ملکه‌ی مصر نزدیک شدم و آهسته گیسوانش را شانه کردم. کلئوپاترا گفت آلکساندرا، هر چه می‌خواهی بگو زیرا شرمیون محرم است و من هیچ چیز را از او پنهان نمی‌کنم.

آلکساندرا گفت ای ملکه‌ی مصر، نمی‌دانم که آیا تو از سوابق زندگی خوانواده‌ی ما اطلاع داری یا نه؟

ملکه‌ی مصر گفت من می‌دانم شما از نژاد مخشب هستید و خاندان مخشب معروفیت دارد.

آلکساندرا گفت ای ملکه‌ی مصر، از روزی که برادران مخشب توانستند سرزمین کنعان را آزاد و مستقل نمایند خاخام بزرگ معبد ما همواره از بین کسانی انتخاب می‌شد که از نسل مخشب بود.[1] ولی هرود برای اولین مرتبه، بعد از قیام مخشب این سنت را برهم زد و یک یهودی از سکنه‌ی شهر بابل به اسم «آنانل» را خاخام بزرگ معبد ما کرد. کلئوپاترا گفت من آنانل را دیده‌ام و می‌شناسم.

آلکساندرا گفت از روزی که خانواده‌ی ما از ریاست معبد محروم گردید، ما سرشکسته و خفیف شدیم و مردم به نظر تحقیر به ما نگاه می‌کنند. هرود بعد از این که ما را از ریاست معبد محروم کرد به عنوان این که نسبت به ما محبت کند دخترم مریم را زوجه‌ی خود نمود، لیکن من می‌دانم که ازدواج هرود با دختر من، برای ابراز محبت به ما نبود، بلکه هرود عاشق دخترم شد و او را گرفت اما این وصلت هم نتوانست سر شکستگی ما را جبران کند.

خاتون من گفت آلکساندرا، چگونه هرود توانست سنت قدیم را از بین ببرد و مردی غیر از افراد دودمان مخشب را به ریاست معبد یهودیان انتخاب نماید؟

من می‌دانم که بین شما یهودیان سنت‌ها بسیار محترم است و حتی پادشاه شما هم نمی‌تواند سنن قوم یهودی را از بین ببرد.

آلکساندرا گفت آنچه سبب شد که هرود توانست که یک یهودی بابلی را رئیس معبد کند این بود که پسرم کوچک بود و غیر از پسر من، از دودمان مخشب مردی وجود نداشت که لایق ریاست معبد باشد، به همین جهت هرود یک یهودی بابلی را خاخام بزرگ معبد کرد، ولی اینک پسر من بزرگ شده و به سن رشد رسیده و می‌تواند که ریس معبد شود.

کلئوپاترا پرسید اسم پسر شما چیست؟

آلکساندرا گفت نام پسرم «آریستوبول» است.

ملکه‌ی مصر گفت اینک از من چه می‌خواهی؟

آلکساندرا گفت من از تو می‌خواهم به من کمک کنی تا این که آنانل از ریاست معبد بر کنار

---

[1]- باید توجه کرد که یهودیان بیش از یک معبد نداشتند، چون می‌گفتند که یک خانه برای «یهوه» خدای قوم یهودی کافی است، اما دارای نماز خانه‌های متعدد بودند و امروز هم چنین است و در هر شهر که یهودیان بسر می‌برند نماز خانه دارند ولی معبد آن‌ها یکی است – مترجم.

گردد و پسرم به جای او رییس معبد شود و حق به حق‌دار برسد.

کلئوپاترا گفت من پیش‌بینی می‌کنم که هرود مقاومت خواهد کرد و رضایت نخواهد داد که آنانل از ریاست معبد بر کنار گردد و پسر تو جانشین او شود.

زن گفت به همین جهت من از تو کمک می‌خواهم و تو می‌توانی هرود را وادار کنی آن مرد را از ریاست معبد برکنار نماید و هرود از تو گوش شنوا دارد.

کلئوپاترا پرسید اگر من این کار را بکنم برای من چه سودی خواهد داشت؟

آلکساندرا گفت من نمی‌دانم که تو در انتظار چه سودی هستی، ولی هر چه بخواهی من به تو می‌دهم.

کلئوپاترا گفت آلکساندرا، من احتیاج به پول تو ندارم برای این که خود توانگر هستم.

آلکساندرا گفت می‌دانم که تو ثروتمند ترین ملکه‌ی جهان هستی.

کلئوپاترا گفت من از تو زمین می‌خواهم و آیا تو حاضری در عوض این که من پسرت را خاخام بزرگ معبد یهودیان می‌کنم تو فلسطین را به من واگذاری تا این که ملک من شود؟

آلکساندرا گفت ای ملکه‌ی مصر، تو می‌دانی که این کار از من ساخته نیست، برای این که اگر پسر من رییس معبد شود، باز رییس معبد نمی‌تواند کشور فلسطین را به دیگری واگذارد و این کار را فقط پادشاه قوم یهود می‌تواند بکند.

کلئوپاترا گفت خاخام بزرگ معبد یهودیان نیز می‌تواند این کار را بکند.

آلکساندرا گفت ای ملکه‌ی مصر، من هرگز نشنیده‌ام که خاخام بزرگ معبد ما بتواند اراضی کشور را به دیگران ببخشد.

کلئوپاترا گفت اگر خاخام معبد شما پادشاه شود، می‌تواند فلسطین را به من واگذارد تا من آن را ضمیمه‌ی مصر کنم.

آلکساندرا با شگفت ملکه‌ی مصر را نگریست.

کلئوپاترا گفت ای الکساندرا، اگر پادشاه قوم اسراییل بدون جانشین فوت کند، چه کسی باید زمام امور کشور را بدست بگیرد؟

آلکساندرا گفت هرگاه پادشاه قوم اسراییل بدون جانشین فوت کند، خاخام بزرگ معبد ما زمام

امور کشور را بدست خواهد گرفت.

کلئوپاترا گفت پس خاخام بزرگ معبد شما می‌تواند پادشاه شود؟

آلکساندرا جواب مثبت داد.

کلئوپاترا پرسید آیا دخترت مریم که با هرود ازدواج کرده دارای پسر شده است یا نه؟

آلکساندرا گفت هنوز دارای پسر نشده است.

ملکه‌ی مصر گفت پس اگر هرود زندگی را بدرود گوید و پسر تو آریستوبول رییس معبد باشد، وی پادشاه خواهد شد و بعد از این که زمام امور را بدست گرفت می‌تواند این کشور را به من واگذارد و طبیعی است که من او را بر سلطنت ابقا خواهم کرد.

آلکساندرا گفت هرود جوان است و نخواهد مرد.

ملکه‌ی مصر گفت بعضی از اوقات جوان‌ها نیز مانند سالخوردگان می‌میرند.

آلکساندرا خیره ملکه‌ی مصر را نگریست و پرسید منظورت چیست؟

کلئوپاترا گفت من فرزند تو را رییس معبد می‌کنم و بعد از این که هرود زندگی را بدرود گفت، پسرت جای او را می‌گیرد و فلسطین را به من واگذار می‌نماید.

آلکساندرا هنوز نمی‌فهمید که منظور کلئوپاترا چیست. تا این که خاتون من گفت بعد از اینکه من پسر تو را خاخام بزرگ معبد کرد، هرود را از بین خواهم برد تا این که پسرت آریستوبول بتواند زمامدار کشور شود.

آلکساندرا با نقشه‌ی خاتون من موافقت کرد و کلئوپاترا نامه‌ای برای آنتوان که در سوریه بود نوشت و گفت آنانل را از ریاست معبد یهودیان معزول کن و آریستوبول را به جای او بنشان برای این که ریاست معبد یهودیان طبق شعایر، حق آریستوبول است.

رسم این بود که رییس معبد به ظاهر از طرف شورای عالی یهودیان انتخاب می‌شد و حکومت روم به وسیله‌ی فرمانفرمای خود انتخاب شورای عالی یهودیان را تصویب می‌نمود، ولی در عمل این اینطور نبود و حکومت روم هر که را که می‌خواست رییس معبد می‌کرد و هرود پادشاه قوم اسراییل، با تصویب حکومت روم توانسته بود که آنانل را رییس معبد کند.

آنتوان بعد از دریافت نامه‌ی خاتون من، نوشت که اگر رییس معبد را عوض کند سبب خصومت

هرود خواهد شد و برای من تولید زحمت خواهد کرد و خصومت هرود علاوه بر این که برای من تولید زحمت می‌کند در روم انعکاسی نامطلوب خواهد داشت، برای این که قوم اسراییل همواره مورد توجه و احترام روم بوده و مجلس سنای روم نمی‌خواهد یهودیان را برنجاند.

وقتی خاتون من این نامه را دریافت کرد به من گفت شرمیون، اگر فراموش نکرده باشم شوهرت در گذشته موزاییک‌کار بود و هنگامی که در کاخ سلطنتی اسکندریه موزاییک‌کاری می‌کرد، با تو آشنا شد.

گفتم بلی ای خاتون من، او پنج سال در یونان و پنج سال در روم موزاییک‌کاری کرد و این فن را یاد گرفت.

کلئوپاترا گفت هر موزاییک‌کار، نقاش هم هست و اگر نقاش نباشد نمی‌تواند موزاییک کاری کند.

گفتم بلی ای خاتون من، شوهرم نقاش نیز هست.

کلئوپاترا گفت او را نزد من بفرست.

من رفتم و شوهرم را پیدا کردم و نزد کلئوپاترا بردم.

ملکه‌ی مصر از او پرسید آیا تو نقاش هستی؟

شوهرم جواب مثبت داد.

ملکه پرسید آیا می‌توانی شبیه اشخاص را تصویر کنی؟

شوهرم تردید کرد.

کلئوپاترا گفت من می‌خواهم شکلی که تو تصویر می‌نمایی به قدری شبیه باشد که هر کس آن را می‌بیند، یقین کند که صاحب شکل را مشاهده می‌نماید.

تیه گفت ای خاتون من، هنگامی که من موزاییک‌ساز بودم شبیه اشخاص می‌کشیدم، ولی مدتی است که کار نکرده‌ام و تصور می‌کنم که امروز، قدرت گذشته را برای نقاشی ندارم.

کلئوپاترا گفت آیا یک نقاش سراغ داری که بتواند شکل اشخاص را طوری بکشد که عین آن‌ها باشد.

شوهرم گفت من یقین دارم بین یهودیان این کشور کسی نیست که بتواند شبیه اشخاص را بکشد و یهودیان به نقاشی علاقه ندارند و هرگز یک نقاش برجسته نداشته‌اند. در مصر نقاشان برجسته هستند

ولی شبیه سازان خوب نیستند، زیرا پیوسته برای تزیین عمارات و معابد کار می‌کنند، اما در سوریه که خود من در آنجا متولد شده‌ام، چند نقاش شبیه ساز برجسته هست و می‌توانند شکل اشخاص را طوری بسازند که هر کس ببیند تصدیق کند تفاوتی با صاحب شکل ندارد.

کلئوپاترا گفت همین امروز راه بیفت و به سوریه برو و هنرومند ترین نقاش شبیه ساز آنجا را با خود به این شهر بیاور و هر چه قدر هم مزد خواست از طرف من به او بپرداز.

خاتون من صندوق‌دار خود را خواست و امر کرد حواله‌ای بنویسند و به تیه بدهد که وی در سوریه از صراف دریافت نماید و شوهرم همان روز از اورشلیم به راه افتاد و خود را به دریا رسانید که سوار کشتی شود و به طرف سوریه برود.

من از کلئوپاترا نپرسیدم که برای چه دستو داد که شوهرم برود و یک نقاش از سوریه بیاورد، برای این که می‌دانستم وقتی تیه مراجعت کرد خواهم دانست که علت استخدام نقاش چیست.

وقتی شوهرم مراجعت کرد یک نقاش سالخورده را که دارای ریش سفید و سیاه بود با خود آورد.

ملکه از نقاش سریانی پرسید آیا تو می‌توانی شبیه اشخاص را به خوبی تصویر کنی؟

نقاش گفت بلی. کلئوپاترا گفت لابد وسایل کار خود را از سوریه آورده‌ای؟

نقاش گفت بلی. ملکه از او پرسید وسایل کار تو کجاست؟

نقاش جواب داد در همین جا.

کلئوپاترا گفت وسایل خود را بیاور.

مرد سالخورده در اندک مدت وسایل خود را آورد و ملکه‌ی مصر گفت شکل کنیز من شرمیون را ترسیم کن.

نقاش گفت او باید بنشیند تا من بتوانم شکلش را تصویر کنم.

من برحسب امر ملکه‌ی مصر نشستم و مرد یک قطعه پاپیروس (کاغذ آن زمان که در مصر ساخته می‌شد) را روی یک تخته‌ی مسطح گسترد و بعد کَلَموس را به دست گرفت و در مرکب فرو برد و شروع به ترسیم شکل من کرد.

بعد از مدتی کم، مرد سالخورده که نشسته بود برخاست و آنچه را که تصویر کرده بود، به دست کلئوپاترا داد و گفت این شکلی که می‌بینی با مرکب سیاه تصویر شده و به همین جهت رنگ چشم‌ها

و قسمت‌های مختلف صورت مشخص نیست، ولی اگر بخواهی من می‌توانم که همین شکل را با رنگ تصویر کنم و در آن صورت رنگ چشم‌ها و قسمت‌های مختلف صورت به شکل اصل خواهند شد.

کلئوپاترا به من گفت شرمیون، بیا و شکل خود را ببین.

من به ملکه نزدیک شدم و دیدن که از مسأله‌ی رنگ چشم‌ها و صورت گذشته طوری به من شبیه است که وقتی من آن شکل را از نظر می‌گذرانیدم گویی خود را در آیینه می‌بینم.

آنگاه ملکه‌ی مصر به مرد نقاش گفت من تو را به خانه‌ی یک شاهزاده خانم یهودی می‌فرستم تا این که شکل پسرش موسوم به آریستوبول را ترسیم کنی.

آریستوبول اینک یک جوان هفده ساله است و می‌گویند که جوانی زیباتر از او در فلسطین نیست. تو باید تصویر او را طوری بکشی که رنگ موی سر و چشم‌ها و صورت کوچکترین تفاوتی با آریستوبول نداشته باشد و آیا می‌توانی از عهده بر آیی؟

نقاش سریانی جواب مثبت داد.

معلوم شد که آلکساندرا شاهزاده خانم یهودی، اطلاع دارد که خاتون من می‌خواهد به وسیله‌ی یک نقاش شکل پسرش را ترسیم نماید، زیرا ملکه‌ی مصر به تیه گفت که مرد نقاش را با وسایل کار به خانه‌ی آلکساندرا ببرد و به نقاش گفت تو نباید از آن خانه خارج شوی، مگر این که شکل آریستوبول را ترسیم کرده باشی و آن را نزد من بیاوری و بعد از این که تصویر را به من دادی، آزاد خواهی شد و می‌توانی به سوریه مراجعت نمایی.

نقاش سالخورده با تیه به راه افتاد.

من یقین داشتم که خاتون من عاشق آریستوبول نیست چون کلئوپاترا زنی نبود که عاشق یک پسر گمنام شود، ولو زیباترین جوان فلسطین باشد. در زندگی ملکه‌ی مصر، عشق جزو عوامل مؤثر سیاست بود و پیوسته از عشق برای تقویت اساس سلطنت خود استفاده می‌کرد.

من آریستوبول شاهزاده‌ی یهودی را ندیده بودم تا روزی که نقاش سریانی با تصویر رنگی او وارد کاخ سلطنتی اورشلیم شد و آن وقت تصدیق کردم که آن شاهزاده‌ی یهودی زیباترین جوان فلسطین می‌باشد.

کلئوپاترا بعد از آن که نقاش را مرخص کرد، نامه‌ای به آنتوان که همچنان در سوریه بـود نوشـت و شوهرم را مأمور نمود که آن نامه و تصویر شاهزاده‌ی یهودی را به سوریه ببرد و بـه آنتـوان بدهـد. آن وقت فهمیدم که خاتون من قصد دارد که از نقطه ضعف آنتوان اسـتفاده کنـد و او را وادار نمایـد کـه آریستوبول را به ریاست معبد انتخاب کند.

حیله‌ی کلئوپاترا مؤثر واقع شد و آنتوان بعد از این که تصویر شاهزاده‌ی یهودی را دید به خاتون من نوشت بی‌شک یک چنین شاهزاده‌ی زیبایی بیش از آنانل لیاقت دارد که رییس معبد شود و من خیلی مایلم که او را ببینم. ولی به طوری که خواهم گفت آنتوان هرگز آریستوبول را ندید.

آنتوان برای عزل آنانل و نصب آریستوبول یک عذر موجه داشت و آن این بود که ریاسـت معبـد، حق مسلم فرزندان مخشب است و آنانل از این جهت رییس معبد شد که رییس حقیقی، صـغیر بـود و چون شاهزاده‌ی یهودی اینک کبیر شده باید رییس معبد شود.

شورای عالی یهودیان وقتی متوجه گردید که آنتوان مایـل اسـت رییس معبـد تغییـر کنـد از هـرود استفسار کرد و پرسید که آیا وی از نظریه‌ی آنتوان اطلاع دارد؟

هرود از شنیدن خبر مربوط به تغییر رییس معبـد حیـرت کـرد و متـوحش شـد و نامـه‌ای بـه آنتـوان نوشت، ولی سردار رومی گفت آنانل یک مرد غاصب است زیرا حق آریسـتوبول را غصـب کـرده و شاهزاده‌ی یهودی بزرگ شده باید به ریاست معبد برسد.

دلیل آنتوان منطقی بود و هرود نمی‌توانست آن دلیل را با یک حرف منطقی رد کند و شورای عالی یهودیان طبق دستور آنتوان رأی داد که آنانل باید از ریاست معبد برکنار شود و آریستوبول جای او را بگیرد.

وقتی سکنه‌ی اورشلیم فهمیدند که شاهزاده‌ای از دودمان مخشب رییس معبـد خواهـد شـد، شـادی کردند و جشن گرفتند و برای این که رییس معبد را به مقر ریاست ببرند، «تـابوت سـکینه» را از معبـد خارج کردند و پیشاپیش شاهزاده‌ی یهودی به حرکت در آوردند.[1]

---

[1]. «تابوت سکینه» ترجمه‌ی دو کلمه‌ی «نخل اتحاد» است و اعراب نخل اتحاد یهودی‌ها را تابوت سکینه ترجمه کرده‌اند. نخل اتحاد عبارت بود از چیزی چون صندوق، یا تابوت (اما تابوت مرتفع) که یهودیان در جنگ‌ها و راهپیمایی‌های طولانی، پیشاپیش خود به حرکت در می‌آوردند و عقیده داشتند که از برکت نخل اتحاد فاتح خواهند شد یا به سلامت به مقصد خواهند رسید- مترجم.

آریستوبول جوان با لباس ریاست معبد زیباتر شده بود و شاید برای اولین مرتبه، رییسی برای معبد انتخاب می‌شد که ریش نداشت.

هرود پادشاه فلسطین وقتی متوجه شد که آنتوان طرفدار آریستوبول می‌باشد بهتر آن دید که سکوت نماید.

روزی که شاهزاده‌ی جوان به سوی معبد می‌رفت تا این که ریاست عبادتگاه را بر عهده بگیرد، هرود از مشاهده‌ی تظاهرات مردم به نفع آن پسر جوان فهمید که شاهزاده آریستوبول مردی با نفوذ است و او نمی‌تواند علنی با وی مخالفت نماید و مخالفت علنی برایش گران تمام خواهد شد.

همان روز، هرود مصمم گردید که با حیله آن جوان را از بین ببرد و نیز در همان روز خاتون من به فکر افتاد که هرود را معدوم نماید، اما هرود نقشه‌ی خود را برای از بین بردن رییس جوان معبد زودتر از خاتون من (برای از بین بردن هرود) به موقع اجرا گذاشت.

آریستوبول در فصل تابستان به ریاست معبد انتخاب شده بود و هرود در باغ بزرگ خود واقع در شهر «اریحا» که استخری با وسعت داشت جشنی به افتخار ریاست شاهزاده‌ی جوان یهودی اقامه کرد و در آن جشن عده‌ای از جوان‌های همسال آریستوبول شرکت کردند و چون هوا گرم بود، برای آب‌تنی و شنا وارد استخر شدند.

جوان‌ها در استخر بازی می‌کردند و قهقهه می‌زدند و رییس جوان معبد که بیش از هفده سال نداشت، در بازی‌ها شرکت می‌نمود. یک وقت متوجه شدند که آریستوبول ناپدید شده است و هر چه وی را جستجو کردند نیافتند و بعد از دو روز جسد رییس جوان معبد یهودیان، روی آب استخر نمایان گردید.

خاتون من بی‌درنگ فهمید که آریستوبول را به قتل رسانیده‌اند و قاتل آن جوان هرود است و هرود از این جهت جشنی در باغ خود اقامه کرد که بتواند رییس جوان معبد را به آنجا ببرد و به قتل برساند.

خاتون من فهمید که در روز جشن و آبتنی، جوان‌ها سر آریستوبول را زیر آب نگاه داشتند تا این که خفه شود، آنگاه رهایش کردند و جنازه زیر آب رفت و در کف استخر قرار گرفت و بعد از دو روز بالا آمد.

هیچ یک از جوان‌هایی که در استخر آبتنی می‌کردند نگفتند که آریستوبول چگونه مرد و همه از

چگونگی مرگش اظهار بی‌اطلاعی نمودند و گفتند ما تصور می‌کردیم که آریستوبول از استخر خارج شده و رفته است.

وضع مرگ رییس جوان معبد طوری بود که گویی بر اثر غفلت خود مرده و چون در آن روز عده‌ای کثیر از جوانان همسال آریستوبول در استخر شنا می‌کردند نمی‌توانستند بفهمند قاتلین رییس معبد که هستند.

هرود بعد از کشف جنازه‌ی آریستوبول عزاداری کرد و در کوچه‌های اورشلیم و اریحا دسته‌ی عزا به راه انداخت. ولی نه خاتون من فریب عزای هرود را خورد نه آلکساندرا مادر آن جوان.

بعد از این که شاهزاده‌ی یهودی به قتل رسید، نقشه‌ی خاتون من برای از بین بردن هرود بر هم خورد. چون اگر پادشاه قوم اسراییل از بین می‌رفت، کلئوپاترا نمی‌توانست شخصی از معتمدین خود را به جایش بنشاند.

آلکساندرا مادر شاهزاده‌ی جوان نزد خاتون من گریست و گفت من از تو می‌خواهم که انتقام خون فرزندم را از هرود بگیری.

به مناسبت فصل زمستان آنتوان از سوریه به اسکندریه رفت و به خاتون من نوشت که در اسکندریه به وی ملحق شود.

کلئوپاترا به شاهزاده خانم آلکساندرا گفت من بعد از این که وارد اسکندریه شدم، انتقام پسر تو را از هرود خواهم گرفت.

آنگاه عازم اسکندریه شدیم و بعد از رسیدن به آنجا، کلئوپاترا از عاشق خود آنتوان پرسید که برای من چه هدیه آورده‌ای؟

آنتوان گفت من چیزی نداشتم که لایق هدیه کردن به ملکه‌ای زیبا جون تو باشد.

کلئوپاترا گفت وقتی عاشق، بعد از مدتی دوری به معشوق می‌پیوندد، باید به او هدیه بدهد و من از تو هدیه می‌خواهم.

آنتوان پرسید چه می‌خواهی که به عنوان هدیه به تو بدهم؟

کلئوپاترا گفت من سر هرود را به عنوان هدیه از تو می‌خواهم.

آنتوان پرسید مگر هرود چه کرده که تو خواهان سرش هستی؟

کلئوپاترا گفت هرود شاهزاده آریستوبول یهودی رییس معبد اورشلیم را کشته و از آن بدتر، با قتل آن جوان نقشه‌ی مرا برای تصرف فلسطین بر هم زده است.

آنتوان گفت سر هرود برای تو فایده ندارد، چون بعد از این که سر بریده‌اش را من به تو اهدا کردم چون ولیعهد ندارد، آنانل خاخام بزرگ معبد یهودیان به جای او پادشاه خواهد شد و کشور هرود به تو نخواهد رسید. اگر می‌خواهی از هرود انتقام بگیری زر و گوهر او را تصرف کن، چون زر و گوهرش قیمت دارد، ولی سرش برای تو بدون قیمت است مضاف بر این که اگر سر هرود را از تنه‌اش جدا نمایی در روم غوغا خواهد شد و شاید سنای روم علیه من وارد اقدامات نظامی‌شود، زیرا اوکتاو این فرصت را برای حمله کردن به من از دست نخواهد داد.

کلئوپاترا متوجه گردید که آنتوان راست می‌گوید.

خاتون من زنی نبود که متوجه آن نکات نباشد و نداند که قتل هرود بدست آنتوان در روم تأثیری بسیار ناگوار خواهد داشت. اگر خود کلئوپاترا بدست یکی از آدمکش‌ها هرود را به قتل می‌رساند، در روم انعکاس نامطلوب پیدا نمی‌کرد چون گفته می‌شد که هرود بر اثر دشمنی به قتل رسیده است.

اما اگر آنتوان پادشاه قوم یهود را به قتل می‌رسانید، مجلس سنای روم با تحریک اوکتاو مجبور می‌شد که علیه آنتوان اقدامی شدید بکند. خشم شدید، در آن موقع، بر عقل خاتون من چیره شده بود و او نمی‌دانست چه می‌گوید.

آنتوان گفت من هرود را به جرم قتل شاهزاده‌ی یهودی مورد مؤاخذه قرار می‌دهم و او را تهدید می‌نمایم و به عنوان وجه المصالحه هر چه طلا و گهر دارد از او خواهم گرفت که قسمتی را به تو خواهم داد که تو بتوانی آلکساندرا مادر شاهزاده‌ی مقتول را راضی کنی، اما برای تصرف فلسطین باید صبر نمایی که یک فرصت مقتضی بدست بیاید.

آنتوان هرود را احضار کرد و پادشاه قوم اسراییل به اسکندریه آمد و آنتوان او را متهم به قتل آریستوبول کرد، ولی هرود به شدت از خود دفاع نمود و گفت او در مسأله‌ی قتل آریستوبول دخالت ندارد و آن جوان قربانی بی‌احتیاطی خود گردید و با عده‌ای از همسالان در استخر باغ آب تنی کرد و خفه شد.

آنتوان می‌دانست که نمی‌تواند جرم هرود را به ثبوت برساند، برای این که هرود به شاهزاده‌ی جوان

یهودی نگفت که لباس از تن در آورد و وارد استخر شود و خود او به ظاهر با ارادهی خویش لباس از تن بیرون آورد و وارد استخر شد و شنا کرد و در تفریح همسالان خود شرکت نمود. ولی تهدیدش کرد و گفت تمام جوانانی را که در آن روز در استخر بودند دستگیر خواهد کرد و از یکایک آنها تحقیق خواهد نمود تا بفهمد که هرود دستور قتل شاهزادهی یهودی را به کدام یک از آنها داده بود.

هرود ترسید چون میدانست که اگر آنتوان جوانانی را که آن روز در استخر بودند دستگیر نماید و از آنها تحقیق کند، حقیقت کشف خواهد گردید. عاقبت قرار شد که هرود سه کرور سس ترز زر بدهد تا این که از تعقیب مصون باشد.

هرود قبول کرد و گفت که برای تحویل دادن زر، میباید به فلسطین مراجعت نماید و آنتوان هیئتی از افسران خود را انتخاب کرد تا بروند و از هرود پول بگیرند و آنها رفتند و با سه کرور سس ترز مراجعت نمودند.

آنتوان دو کرور از آن طلا را به کلئوپاترا داد و کلئوپاترا، نیم کرور سس ترز را برای آلکساندرا مادر شاهزادهی مقتول فرستاد تا این که از داغ فرزند تسلی یابد.

آنتوان فصل زمستان را در اسکندریه گذرانید و در بهار، عازم سوریه شد تا از آنجا به آسیا ی صغیر برود، زیرا آرداوتز پادشاه ارمنستان، با اشکانیان همدست گردیده به روم پشت کرده بود.

بعد از این که آنتوان در فرهاد اسب واقع در آذربایجان شکست خورد و به آن وضع فجیع که گفتم از آذربایجان مراجعت نمود، آرداواتز پادشاه ارمنستان متوجه گردید که آنتوان دیگر قدرت اولیه را ندارد، از این رو همین که آنتوان از آسیای صغیر خارج شد (ارمنستان در آسیا ی صغیر قرار گرفته است) پادشاه ارمنستان خود را به ایرانیان نزدیک کرد. آنتوان از این موضوع مطلع گردید، ولی در آن شرایط که قسمت اعظم لژیونهای او از بین رفته بود و بقیهی نیروهایش از سرما و گرسنگی در حال نابودی بودند – همان طور که پیش از این گفتهام – نمیتوانست به ارمنستان قشون بکشد. در ایامی که آنتوان از اسکندریه به سوریه میرفت، مدتی از آن زمان گذشته بود. او نیروهای تازهای بسیج کرده و به همراه بقایای قشون در هم شکستهی خود، لژیونهای جدیدی فراهم ساخته بود که تحت نظارت فرماندهان رومی، به تمرین فنون نظامی اشتغال داشتند تا برای جنگهای آینده آمادگی داشته باشند.

در آن موقع، آنتوان خود را برای حمله به ارمنستان آماده دید و برای این که پادشاه ارمنستان را اغفال کند، شهرت داد که قصد دارد به آذربایجان برود و با اشکانیان بجنگد.

خاتون من می‌گفت که آنتوان تا روزی که زنده است نخواهد توانست با اشکانیان بجنگد، برای این که عقب نشینی مخوف قشون او در فصل زمستان آذربایجان، روحیه‌اش را متزلزل کرده و نمی‌تواند با اشکانیان روبرو شود.

آرداواتز پادشاه ارمنستان، وقتی شنید که آنتوان قصد دارد به آذربایجان برود روش بی‌طرفی را پیش گرفت، اما موافقت نمود که لژیون‌های رومی از ارمنستان عبور کنند و به آذربایجان بروند.

لژیون‌های رومی وقتی وارد ارمنستان شدند از آنجا عبور نکردند و همانجا ماندند و مرتکب انواع فجایع شدند که کوچک‌ترین آن‌ها، چاپیدن اموال مردم بود.

آنتوان موجودی خزانه‌ی پادشاه ارمنستان را تصرف نمود و خود او و زن و فرزندانش را اسیر نمود و با خود به اسکندریه آورد و بعد از این که وارد اسکندریه شد، به جبران شکست سابق در فرهاد اسب و آذربایجان، تصمیم گرفت که جشن پیروزی بگیرد.

جشن پیروزی بزرگ در اسکندریه

تا آن تاریخ اتفاق نیفتاده بود که یک سردار رومی بعد از مراجعت از یک فتح در شهری غیر از روم جشن پیروزی را اقامه کند و آن جشن را هم مجلس سنای روم به افتخار سردار فاتح اقامه می‌کرد نه خود سردار، ولی آنتوان این سنت را تغییر داد و برای اولین مرتبه در تاریخ روم، جشن پیروزی یک سردار فاتح (یعنی خود) را در اسکندریه اقامه کرد.

آنتوان از این جهت جشن پیروزی خود را در اسکندریه بر پا کرد تا این که بتواند بانوی محبوب خود کلئوپاترا را تجلیل کند و پادشاه ارمنستان و ملکه‌ی آن کشور و فرزندان آن‌ها را از مقابل ملکه‌ی مصر بگذراند.

برنامه‌ی جشن پیروزی اینگونه ترتیب داده شد که در وسط سیرک اسکندریه یک پایگاه به وجود بیاورند و برای پایگاه، تختی از سیم بگذارند تا این که در روز جشن، خاتون من با لباس الهه‌ی مصر روی آن جلوس نماید.

برای آن روز جامه‌ای جهت خاتون من دوختند که دامان آن جلوی تخت تا وسعت چهل قدم را می‌پوشانید. در آن روز هیچ کس در کنار خاتون من یا عقب او قرار نمی‌گرفت و الهه‌ی مصر به تنهایی در تخت نقره جلوس می‌کرد.

آنگاه پادشاه ارمنستان و زن و فرزندان آن‌ها که همه مقید به زنجیر زرین بودند را، از مقابل خاتون من می‌گذرانیدند.

طلایی که به مصرف ساختن زنجیرهای خانواده‌ی سلطنتی ارمنستان رسید از خزانه‌ی خود پادشاه ارمنستان به دست آمده بود.

طبق برنامه‌ی آن جشن، پادشاه ارمنستان و زن و فرزندان او بعد از این که مقابل تخت ملکه‌ی مصر رسیدند، می‌باید زانوها را بر زمین بزنند و پیشانی بر خاک قرار بدهند. سجود آن‌ها در مقابل خاتون من آن قدر طول می‌کشد تا یکصد شماره را بشمارند و بعد از آن، به آن‌ها اجازه داد خواهد شد که برخیزند و بروند.

بعد از عبور خانواده‌ی سلطنتی ارمنستان، ده از نفر بزرگان ارمنستان که اسیر شده‌اند در راه خدایان

مصر و روم سر خواهند برید و بعد به تمام کسانی که در سیرک حضور دارند غذا و آبجو داده خواهد شد.

در روز معین، تمام سکنه‌ی اسکندریه به سوی سیرک رفتند تا بتوانند مراسم جشن پیروزی آنتوان را ببینند.

در ساعت مقرر، خاتون من سوار بر تخت روانی که یکصد غلام آن را حمل می‌کردند و چشم از دیدن زیبایی آن سیر نمی‌شد وارد سیرک گردید و کلئوپاترا بعد از خروج تخت روان، از پایگاهی که ساخته بودند بالا رفت و بر تخت نشست و دیگران، دامان بلند جامه‌ی او را مقابل آن پایگاه بر زمین گستردند.

من در کمتر موقعی خاتون خود را آن طور باشکوه و زیبا دیده بودم.

کلئوپاترا در آن روز، یک الهه‌ی واقعی به نظر می‌رسید و هر کس او را می‌دید مایل می‌شد مقابل آن همه زیبایی و شکوه و قدرت، سر بر سجده بگذارد.

در برنامه‌ی جشن، قدری تغییر داده شد و آن این که تصمیم گرفتند ده تن از اسیران برجسته‌ی ارمنستان را بدواً قربانی کنند و آنگاه خانواده‌ی سلطنتی ارمنستان را از مقابل کلئوپاترا بگذرانند.

من در آن روز، در یکی از لژهای سیرک روبروی ملکه‌ی مصر بودم و کلئوپاترا را از جلو می‌دیدم. مقابل او، محرابی به وجود آورده بودند به افتخار دیان الهه‌ی شکارچی و مقابل آن محراب یک کنده قرار داشت.

ده تن از اسرای برجسته‌ی ارمنستان را یکی بعد از دیگری، آوردند و مقابل آن کنده نشانیدند و جلاد با یک ضربت شمشیر، سر را از تن آن‌ها جدا کرد.

بعد از این که سرها از پیکر جدا شد، سرهای مزبور را مقابل محرابی که برای دیان الهه‌ی شکارچی ساخته بودند، در یک ردیف قرار دادند و ارابه‌ای آوردند و لاشه‌ها را در آن نهادند و آن ارابه را از سیرک خارج کردند، ولی خون مقتولین بر زمین باقی ماند. آنگاه نوبت عبور پادشاه و ملکه‌ی ارمنستان و فرزندان آن‌ها رسید.

پادشاه ارمنستان جبه‌ی سلطنتی ارغوانی در بر و دیهیم بر سر داشت، لیکن وی را با زنجیر طلا بسته بودند. پادشاه ارمنستان در جلو حرکت می‌کرد و بعد از او ملکه‌ی ارمنستان می‌آمد و آنگاه دو پسر و

دو دختر که فرزندانشان بودند می‌آمدند.

در پیرامون آن‌ها عده‌ای از سربازان لژیون با لباس رسمی‌سرخ رنگ و یراق‌های سفید در حالی که نیزه‌های بلند در دست داشتند می‌آمدند. سربازان لژیون طوری حرکت می‌کردند که مانع از دیدن خانواده‌ی سلطنتی ارمنستان از طرف دیگران نشوند.

طبق برنامه‌ی جشن، پادشاه و ملکه‌ی ارمنستان و فرزندان آن‌ها را مقابل کلئوپاترا آوردند و یک لگات یعنی فرمانده‌ی لژیون که در آن روز فرمانده‌ی نگهبانان بود، به پادشاه و ملکه ی ارمنستان و فرزندان آن‌ها گفت که زانو بزنند و بعد مقابل الهه‌ی مصر سجده کنند.

ولی نه پادشاه ارمنستان زانو زد و نه ملکه و نه فرزندانش.

با این که آن‌ها تمرد می‌کردند و نمی‌خواستند که مقابل خاتون من زانو بر زمین بزنند و سجده کنند، من در دل به شجاعت آن‌ها آفرین گفتم.

لحظه‌ای خطرناك فرا رسیده بود. زیرا چون خانواده‌ی سلطنتی ارمنستان تمرد می‌کردند و نمی‌خواستند که مقابل کلئوپاترا زانو بر زمین بزنند می‌باید به قتل برسند و طبیعی است که فرمان قتل می‌باید از طرف خاتون من صادر شود، چون آنتوان آنجا حضور نداشت، زیرا آنتوان می‌خواست در آن روز محبوبه‌ی خود را به جلوه در آورد و فکر می‌کرد که هرگاه او با ملکه‌ی مصر باشد، از جلوه‌ی خاتون من کاسته می‌شود.

لگات افسر عالی رتبه‌ی رومی‌که حضور داشت، می‌توانست که خانواده‌ی سلطنتی ارمنستان را وادار کند سجده نمایند، ولی به پاس احترام کلئوپاترا آن کار را نمی‌کرد. اگر فرمانده‌ی لژیون که کنار محبوسین ایستاده بود، پادشاه ارمنستان و ملکه و فرزندان او را به زور وا می‌داشت که زانو بزنند و سجده کنند، چون آن‌ها پادشاه و از خانواده‌ی سلطنتی بودند، به منزله‌ی توهین نسبت به کلئوپاترا به شمار می‌آمد.

در سیرك با عظمت اسکندریه صدا از احدی بیرون نمی‌آمد و من تصور داشتم که همه، مثل من نفس را در سینه‌ها حبس کرده‌اند، چون همه می‌دانستند که طبق قانون روم سزای آن نافرمانی قتل است و باید در آن لحظه سرهای آرداواتز و زوجه و فرزندانش از بدن جدا شود.

اگر کلئوپاترا در آن موقع دست را تکان می‌داد، بی‌درنگ جلاد حاضر و سرهای متخلفین را از بدن

جدا می‌کرد، ولی ملکه‌ی مصر دست را تکان نداد و پادشاه ارمنستان و ملکه‌ی آن کشور و فرزندانش، بعد از این که قدری مقابل کلئوپاترا ایستادند به راه افتادند و رفتند.

با عبور پادشاه ارمنستان و اعضای خانواده‌ی سلطنتی آن کشور، قسمت‌های اصلی مراسم جشن پیروزی خاتمه یافت و قسمت‌های دیگر برای تفریح مردم شروع شد و آنگاه، به تمام کسانی که در سیرک بودند غذا دادند و آبجو نوشانیدند. وقتی نوبت به غذا و آبجو رسید من از سیرک مراجعت کردم.

قبل از این که خاتون من از سیرک برگردد، خبر تمرد پادشاه ارمنستان و اعضای خانواده‌اش به آنتوان رسید. پس از این که خاتون من وارد کاخ سلطنتی شد آنتوان از او پرسید برای چه فرمان قتل متمردین را صادر نکردی؟

کلئوپاترا گفت از این جهت فرمان قتل او و زن و فرزندانش را صادر نکردم که جرأت و شجاعت آرداوتز مرا تحت تأثیر قرار داد. من تصور نمی‌کردم که یک پادشاه اسیر که همه چیز خود را از دست داده، آن قدر دلیری داشته باشد که برای این که مقابل فاتح سجده نکند، از جان بگذرد و اگر من فرمان قتل او را صادر می‌کردم، خود را مقابل آن مرد و زن و فرزندانش حقیر می‌دیدم و لذا از قتل آن‌ها صرفنظر کردم که خود را مقابل آن‌ها کوچک نبینم.

اقامه‌ی جشن پیروزی آنتوان در اسکندریه، طوری در روم انعکاس نامطلوب به وجود آورد که هیئت حاکمه‌ی روم تصور کردند که آسمان بر زمین فرود آمده است.

هرگز اتفاق نیفتاده بود که جشن پیروزی یک سردار فاتح در شهری به غیر از روم اقامه شود و آنتوان این بدعت را به وجود آورد. در روم، عمل آنتوان به شکل یاغیگری جلوه کرد و صحبت از این شد که قشون بکشند و آنتوان را به قتل برسانند، ولی بعد، آنتوان هدایایی برای سناتورهای روم فرستاد و آن‌ها را از خشم فرود آورد.

یک روز کلئوپاترا به من گفت که تا یک ماه دیگر مراسمی کنار قبر اسکندر اقامه می‌شود که در مصر بدون سابقه است.

کسانی که اسکندر را می‌شناسند می‌دانند که یک شاهراه از اسکندریه تا قبر اسکندر ساخته شده

است و جاده‌ی مزبور بعد از این که از کنار سیرک می‌گذرد منتهی به قبر اسکندر می‌شود.[1]

بعد از یک ماه، به مردم اطلاع دادند کنار قبر اسکندر مقامی جدید به ملکه‌ی مصر داده خواهد شد.

کنار قبر اسکندر، در صحرایی وسیع، با چوب و آهن قرارگاهی به وجود آوردند که آنتوان و ملکه‌ی مصر و سزاریون فرزند کلئوپاترا که سزار او را به رسمیت شناخت و سه فرزند دیگر کلئوپاترا بتوانند در آنجا جلوس نمایند.

در روز موعود، روی آن پایگاه شش تخت نهادند، یکی برای ملکه‌ی مصر و دیگری برای آنتوان و سومی برای سزاریون و تخت سزاریون کوچکتر از تخت آنتوان و کلئوپاترا بود و سه تخت دیگر برای سه فرزند کلئوپاترا و آنتوان.

در آن روز، مثل روزی که مردم در سیرک جمع شده بودند، عده‌ای کثیر از سکنه‌ی اسکندریه کنار قبر اسکندر در صحرا جمع شدند تا این که مراسم جدید را تماشا کنند.

اول ملکه‌ی مصر بر تخت جلوس کرد و بعد از او آنتوان و آنگاه سزاریون که در آن تاریخ یک پسر سیزده ساله بود، جلوس نمود.

آنگاه «اسکندر خورشید صفت» و بعد از وی خواهرش «کلئوپاترا ماه صفت» که دو فرزند توأمان (دوقلو) کلئوپاترا و آنتوان بودند نشستند. در آن تاریخ از عمر آن دو برادر و خواهر توأمان شش سال می‌گذشت.

بعد از جلوس آن‌ها، بطلمیوس پسر دو ساله‌ی خاتون من که او هم از پشت آنتوان بود؛ جلوس کرد.

بعد از این که همه نشستند، ده شیپورچی لژیون در حالی که دست چپ را به کمر زده سرها را بلند نگاه داشته بودند، شیپور زدند تا آغاز مراسم را اعلام دارند.

آن وقت آنتوان شروع به نطق کرد و گفت از امروز، کلئوپاترا ملکه‌ی مصر و ملکه‌ی قبرس و ملکه‌ی آن قسمت از اراضی فلسطین که به او واگذار گردیده، دارای عنوان ملکه‌ی سلاطین خواهد شد.

---

[1]. اسکندر که می‌دانیم در بین النهرین جوانمرگ شد. قبل از این که بمیرد وصیت کرده بود که جنازه‌اش را در اسکندریه دفن کنند، ولی می‌دانیم که شهرهای متعدد به اسم اسکندریه وجود داشت و به همین جهت، بعضی از مورخین تردید کرده‌اند که اسکندر در اسکندریه‌ی مصر دفن شده باشد و بعضی از آن‌ها وصیت اسکندر را مشعر بر این که باید در اسکندریه دفن شود، مجهول می‌دانند. ولی این بی مقدار در چند دیده‌ام که قبل از میلاد مسیح در اسکندریه‌ی مصر محلی بوده به نام قبر اسکندر و در خاطرات شرمیون به طوری که در این جا دیده می‌شود نیز این موضوع ذکر شده است.

بعد، تاجی جدید را که برای خاتون من ساخته بودند بر سرش نهاد، آنگاه سزاریون را به مردم نشان داد و گفت همه می‌دانید که ملکه‌ی مصر در گذشته زوجه‌ی سزار بود و این پسر که به نام سزاریون خوانده می‌شود فرزند سزار می‌باشد و از امروز عنوان رسمی این پسر شاه شاهان است وتاج مخصوص آن را بر سر می‌گذارد.

سپس تاجی را که برای سزاریون ساخته بودند، بر فرق آن پسر نهاد.

بعد از چند لحظه به طرف اسکندر خورشید صفت اشاره کرد و گفت از امروز اسکندر خورشید صفت، دارای مقام پادشاه ارمنستان و پادشاه تمام اراضی فیمابین رود فرات و رود سند می‌شود، و یک تاج هم بر سر اسکندر خورشید صفت گذاشت. اراضی فیمابین رود فرات و رود سند عبارت است از اراضی ایران که اشکانیان بر آن سلطنت می‌کردند. ولی آنتوان آن اراضی را در تصرف نداشت تا این که به دو فرزند خود و خاتون من ببخشد، ولی چون امیدوار بود که روزی سرزمین اشکانیان را فتح خواهد کرد، لذا ایران را به اسکندر خورشید صفت بخشید.

کشورهای واقع در مغرب مصر را هم به کلئوپاترا ماه صفت اعطاء کرد و کلئوپاترا ماه صفت ملکه‌ی تمام کشورهایی شد که در مغرب مصر قرار دارد. بطلمیوس دو ساله هم، پادشاه آسیای صغیر گردید.

واضح است که فرزندان کلئوپاترا که هر یک پادشاه چند کشور شدند، نمی‌توانستند سلطنت کنند و خاتون من از طرف آن‌ها سلطنت می‌کرد.

در بین چیزهایی که آنتوان در آن روز گفت، اعلام این که سزاریون فرزند مشروع سزار و کلئوپاترا است از نظر سیاسی خیلی اهمیت داشت، زیرا اوکتاو رقیب آنتوان، در روم خود را پسر خوانده‌ی سزار می‌دانست و قسمتی از قدرت و نفوذ خود را مرهون این بود که وی را پسر خوانده‌ی سزار می‌دانستند و وقتی محقق شود که فرزند مشروع سزار در اسکندریه است، برای پسر خوانده‌ی او حقی باقی نمی‌ماند و پسرش باید جانشین سزار شود.

آنتوان با اعلام این که سزاریون فرزند مشروع سزار و کلئوپاترا است و همچنین با تاج بخشی‌ها نشان داد که قلب امپراتوری روم اسکندریه است نه روم.

یک قسمت از کشورهایی که آنتوان تاج سلطنت آن‌ها را به فرزندان خاتون من بخشید، جز در عالم

پندار، در تصرف آنتوان نبود، معهذا کلئوپاترا و آنتوان نشان دادند که نقشه‌ی سیاسی آن‌ها نقشه‌ی اسکندر است و قصد دارند که تمام کشورهایی را که اسکندر فتح کرد تحت سلطه‌ی مصر درآورند و به همین مناسبت مراسم تاج بخشیدن، کنار قبر اسکندر به انجام رسید.

به طوری که من فهمیدم خاتون من و آنتوان خواستند که بنای یک امپراتوری جدید را بدون این که وابسته به روم باشد استوار کنند. آن‌ها خواستند که خود را مستقل جلوه بدهند و بفهمانند که از آن پس روم را مرکز امپراتوری نمی‌دانند و اسکندریه مرکز امپراتوری است، آن هم یک امپراتوری شرقی که از امپراتوری غربی (امپراتوری روم) متمایز است.

چیزی که بیش از همه برای اکتاو خطر داشت، موضوع به رسمیت شناختن سزاریون –از طرف آنتوان –بود.

با این که آنتوان اعلام کرد که سزاریون دارای عنوان شاه شاهان خواهد بود، کشوری را به او نبخشید زیرا می‌خواست که سزاریون پادشاه روم شود و امپراتوری روم از آن سزاریون گردد.

آن روز که کنار قبر اسکندر سلاطین جدید را انتخاب می‌کردند من می‌دانستم کسی که آن نقشه را کشیده خاتون من است. آنتوان در مسایل سیاسی آن قدر هوش و اطلاع نداشت که بتواند آن نقشه را طرح نماید، بلکه فقط مجری نقشه بود.

کلئوپاترا با طرح و اجرای آن نقشه می‌خواست جانشین اسکندر شود، با این تفاوت که وقتی اسکندر مرد چون فرزند نداشت امپراتوری‌اش تجزیه شد و هر قسمت به دست یک نفر افتاد، ولی خاتون من می‌خواست که به وسیله‌ی فرزندانش جاوید بماند، به همین جهت هیچ یک از فرزندان او (غیر از سزاریون) نام پدر را نداشتند و اسم سزاریون را هم، به طوری که گفتم، ملکه‌ی مصر برای استفاده‌ی سیاسی انتخاب کرد تا این که فرزندش بتواند از مزایای پسر سزار بودن بهره‌مند شود.

خاتون من می‌خواست قبل از این که آنتوان بمیرد بنیان امپراتوری خود را محکم کند تا این که بعد از مرگ آنتوان، روم نتواند امپراتوری‌اش را بگیرد.

در روم بخوبی متوجه شدند که عامل اصلی ایجاد امپراتوری شرقی، کلئوپاترا است نه آنتوان.

اوکتاو و نمایندگان مجلس سنای روم می‌دانستند که آنتوان مردی است سطحی و استعداد ندارد که چنان نقشه‌ای را طرح نماید، بلکه خاتون من است که آن نقشه را طرح کرده و می‌خواهد یک

امپراتوری وسیع شرقی به وجود آورد که بعد از او فرزندانش در آن سلطنت نمایند.

در ضمن، بر اثر مرور زمان حقیقت جنگ شهر فرهاد اسب در آذربایجان معلوم شد و اوکتاو و سناتورهای روم فهمیدند که آنتوان در فرهاد اسب و آذربایجان شکست خورد و فتح‌نامه‌ای که پس از مراجعت از آذربایجان منتشر کرد، دروغ بود و پول گزاف کلئوپاترا سبب گردید که وی بتواند ادعا کند که در آذربایجان فاتح شده و غنایم جنگی بدست آورده است.

این بود که مخالفت‌های روم بیشتر متوجه خاتون من شد و سناتورهای روم در مجلس سنا، خاتون مرا مورد نکوهش قرار می‌دادند و گاهی به او ناسزا می‌گفتند.

روزی یکی از سناتورهای روم ضمن نطق خود گفت من اطلاع صحیحی دارم که کلئوپاترا برای تربیت فرزندان خود، آموزگارانی را اجیر نموده که فرزندانش را مطابق رسوم و آداب شاهزادگان مشرق زمین تعلیم بدهند و تربیت کنند و از جمله مردی به نام نیکولای دمشقی را استخدام کرد، تا این که به پسرش موسوم به «اسکندر خورشید صفت» زبان پهلوی را یاد بدهد، زیرا امیدوار است که پسر او روزی پادشاه ایران شود.

این موضوع صحت داشت و خاتون من برای تعلیم پسرش اسکندر خورشید صفت، آموزگاری را استخدام کرده بود که به او زبان پهلوی را می‌آموخت.

همان سناتور، ضمن نطق خود گفت کلئوپاترا روح موذی آنتوان است و تمام اقدامات سیاسی که آنتوان می‌کند، از کلئوپاترا سرچشمه می‌گیرد و اگر می‌خواهید که آنتوان کارهایی بر خلاف مصالح روم نکند، کلئوپاترا را از بین ببرید یا این که آنتوان را از وی جدا کنید.

ولی کلئوپاترا طوری از خود محافظت می‌کرد که کسی نمی‌توانست نسبت به وی سوء قصد کند.

بعد از این که محقق شد که روم کمر خصومت با خاتون مرا بر میان بسته است، کلئوپاترا کمتر از کاخ سلطنتی خارج می‌شد و در موقع خروج عده‌ای نگهبان اطراف تخت روان او حرکت می‌کردند و نمی‌گذاشتند که هیچ کس به تخت روان نزدیک شود.

یکی از ایرادهای بزرگی که اوکتاو به آنتوان می‌گرفت این بود که وی آرداواتز پادشاه ارمنستان و زن و فرزندان او را اسیر کرده، در اسکندریه محبوس نموده، در صورتی که آن‌ها از دوستان دولت روم می‌باشند و اسارت و حبس آنان برای روم ننگین است.

آنتوان از این جهت به ارمنستان قشون کشید که بتواند جبران شکست فرهاد اسب را بکند.

همان موقع که آنتوان جشن پیروزی خود را در اسکندریه اقامه می‌کرد، مردم می‌فهمیدند که آن جشن برای فتح کشوری چون ارمنستان زاید است و آنتوان نباید برای فتح ارمنستان با آن شکوه جشن بگیرد و پادشاه و زن و فرزندان او را اسیر کند و به اسکندریه بیاورد.

من اسارت آرداواتز پادشاه ارمنستان و زن و فرزندان او را مغایر با عظمت خاتون خود می‌دانستم، ولی بعد از این که اعلام شد پسر کلئوپاترا پادشاه ارمنستان است، خاتون من نمی‌توانست که آرداوتز را آزاد نماید.

اوکتاو فهمید که هدف آنتوان از این که سزاریون را فرزند مشروع سزار معرفی کرده بیشتر برای او از پا در آوردن اوست (که پسر خوانده‌ی سزار بود) ، لذا به سناتورها توصیه نمود که در مجلس سنا نطق‌هایی علیه آنتوان ایراد کنند. آن‌ها هم در نطق‌های خود به آنتوان حمله کردند و گفتند که سزاریون فرزند سزار نیست بلکه فرزند بطلمیوس چهاردهم پادشاه مقتول مصر و کلئوپاترا است.

بعضی از سناتورها در نطق‌های خود ادعا می‌کردند که خاتون من نمی‌توانسته که سزاریون را از سزار داشته باشد و ملکه‌ی مصر سزار را مجبور کرد که فرزندش را پسر خود بداند.

سناتورها در نطق خود می‌گفتند به فرض این که مقرر شود طفل کلئوپاترا را فرزند سزار بدانند، این کار را باید مجلس سنای روم بکند نه آنتوان و به او مربوط نیست که اعلام بدارد سزاریون فرزند سزار است و در مورد شخصیت بزرگی چون امپراتور و دیکتاتور روم فرزند به معنی وارث و جانشین حتمی است.

خود اوکتاو نیز در اولین فرصت به آنتوان حمله‌ور شد و گفت این مرد در عوض این که اوقات خود را صرف مسایل مربوط به امپراتوری روم کند، تمام اوقات خود را با کلئوپاترا می‌گذراند و معشوق اوست.

آنتوان وقتی از آن نطق مستحضر شد، نامه‌ای به اوکتاو نوشت و در آن گفت فرض می‌کنیم که من محبوب کلئوپاترا باشم، آیا تازه محبوب او شده‌ام یا چندین سال است که شریک زندگی او به شمار می‌آیم و چرا تا کنون تو اعتراضی به این موضوع نمی‌کردی و اینک صدات در آمده است؟ وانگهی مگر زندگی و معاشرت یک مرد با یک زن اهمیتی دارد که تو این قدر راجع به آن هیاهو می‌نمایی؟

آنتوان فهمیده بود که اوکتاو مسأله‌ی روابط او را با خاتون من دستاویز قرار داده تا این که بتواند آنتوان را مورد هتاکی قرار بدهد.

گفته‌ی وکلای مجلس سنای روم مشعر بر این که آنتوان حق نداشته سزاریون را فرزند و جانشین سزار معرفی نماید، گفته‌ای بود که در روم اثر کرد، ولی گفته‌ی اوکتاو مبنی بر این که آنتوان اوقات خود را با خاتون من می‌گذرانید، در روم اثر نکرد، چون رومی‌ها طوری از نظر عفت در خور نکوهش بودند که معاشرت یک مرد با یک زن بیگانه، در روم جزو مسایل عادی بود به خصوص اگر آن مرد شخصی چون آنتوان باشد و در یک کشور شرقی چون مصر با زنی زندگی کند، زیرا در کشورهای مشرق زمین، از جمله مصر، تعدد زوجات امری بود عادی.

من پیش از این گفته‌ام آنتوان هنگامی که در روم بود و چه پس از آن، اوقات خود را صرف خوشگذرانی و لهو و لعب می‌کرد و تنها زمانی از آن زندگی بی بند و بار دست برداشت که با خاتون من آشنا شد و با او ماند و از این لحاظ به خصوص رومی‌ها نمی‌توانستند بر آنتوان ایراد بگیرند، چون از حیث اخلاق اکثر رجال آن‌ها دارای نقطه ضعف‌های آشکاری بودند.

ولی رسم رومی‌ها این است که در مبارزه‌های سیاسی می‌کوشیدند که با افشای اسرار زندگی خصوصی رقیبان، آن‌ها را رسوا کنند و از نظرها بیندازند، حتی سزار هم از این اسلحه برای از پا در آوردن رقیبان استفاده می‌کرد.

وقتی آنتوان، سزاریون را پسر مشروع سزار خواند، اوکتاو متوجه شد که نابود کردن سزاریون برای او ضروری است، چون اگر آن پسر زنده بماند قدرت را از وی خواهد گرفت.

سزاریون در آن موقع سیزده ساله بود و سه چهار سال دیگر به سن رشد می‌رسید و وارد زندگی سیاسی می‌شد و علاوه بر نام سزار از ثروت گزاف مادرش کلئوپاترا استفاده می‌کرد.

خاتون من با هوش سرشاری که داشت، متوجه شد که سزاریون پس از آن در معرض خطر است و باید از او به خوبی محافظت کرد تا این که گماشتگان اوکتاو نتوانند وی را به قتل برسانند.

اوکتاو - به طوری که گفتم - مثل آنتوان عیاش و خوشگذران نبود و می‌توانست حفظ نفس کند، معهذا او هم در زندگی دارای نقطه‌ای ضعیف بود که آنتوان از آن استفاده نمود و بعد از این که مورد هتاکی اوکتاو قرار گرفت به او جواب داد.

اوکتاو زنی موسوم به «لیوی» زوجه‌ی یکی از رجال روم موسوم بـه «نـرون» را دوسـت مـی‌داشـت.[1] طوری اوکتاو خواهان زن مزبور شد که نه فقط زن خود را برای این که بـا لیـوی ازدواج کنـد طـلاق داد، بلکه موقعی که لیوی باردار بود و پنج ماه از دوره‌ی بـارداریش مـی‌گذشـت، شـوهرش نـرون را واداشت که زن خود را طلاق بدهد و بی‌درنگ با لیوی ازدواج کرد و بدین مناسبت از عـده‌ای بـرای صرف ولیمه‌ی عروسی دعوت نمود و از جمله نرون هم در آن مجلس شرکت کرد.

اشراف روم عادت دارند که موقع صرف غذا، اطراف میز ناهارخوری، روی نیمکت‌های مخصوص دراز می‌کشند و شکم لیوی که روی نیمکتی کنار اوکتاو دراز کشیده بود، برآمدگی داشت و حضار فهمیدند که وی باردار می‌باشد.

لیوی چهار ماه بعد از ازدواج با اوکتاو، پسری زایید و رومی‌ها به تمسخر گفتنـد کـه اوکتـاو مـردی نیک بخت می‌باشد، زیرا زوجه‌اش چهار ماه بعد از این که وارد خانه‌ی شوهر شد زایید.

طبق قانون روم، پدر هر طفل مردی است که همسر مادر آن کودک می‌باشـد، ولـی اوکتـاو حاضـر نشد که فرزند لیوی را فرزند خود بداند و او را بعد از تولد به خانه‌ی نرون فرستاد تا این که پدر واقعی طفل، به وسیله‌ی دایه او را بزرگ کند.

مناسبات آنتوان و اوکتاو طوری تیره گردید که خطر جنگ بین اوکتاو و آنتوان محسوس گردید.

خاتون من به آنتوان گفت من حس می‌کنم اوکتاو که می‌بیند نمی‌تواند بـه وسـیله‌ی سیاسـت تـو را نابود کند، در صدد بر می‌آید که با تو بجنگد و تو باید خود را برای جنگ آماده کنی و چون بهانه‌ای قابل قبول برای جمع‌آوری قشون داری، باید بی‌درنگ اقدام نمایی و بهانه‌ی تو عبارت اسـت از لـزوم حمله کردن به آذربایجان برای از بین بردن حکومت اشکانیان در ایران و اگر تأخیر نمایی، بعید نیست غافلگیر شوی و ضیق وقت به تو اجازه‌ی جمع‌آوری سربازان و بسیج کردن آن‌ها را نمی‌دهد.

آنتوان گفت جمع‌آوری سربازان و بسیج کردن آن‌ها پول می‌خواهد و من پول ندارم.

خاتون من گفت هر قدر پول بخواهی به تو خـواهم داد و نیـروی خـود را در سـوریه بسـیج کـن تـا تصور کنند که تو قصد داری به ایران حمله‌ور شوی و پیوسته از روم کسب خبر کن تا غافلگیر نشوی.

[1]. خوانندگان محترم نباید این نرون را با امپراتور ستمگر روم اشتباه کنند و این نرون که نام کاملش «نی بریوس – کلودیوس – نرون» بود، جزو رجال روم به شمار می‌آمد و پسرش موسوم به «نی بر» به امپراتوری روم رسید – مترجم.

آن وقت خاتون من درب خزانه‌ی خود را گشود و دوازده کرور سکه‌ی طلا برای هزینه‌ی گرد آوردن سربازان و بسیج و تعلیم آن‌ها به آنتوان داد.

آنتوان برای قشون کشی به سوریه رفت و یک ماه بعد از آن تاریخ کلئوپاترا به من گفت شرمیون، ما هم باید به سوریه برویم.

گفتم هر موقع که تو بخواهی حرکت کنی من هم برای حرکت آماده هستم. خاتون من گفت من باید به سوریه بروم تا این که اولاً ناظر بسیج سربازان باشم و بدانم پولی که به آنتوان داده‌ام به مصرف قشون کشی می‌رسد و تفریط نمی‌گردد، ثانیاً باید بروم تا نگذارم که آنتوان و اوکتاو با هم کنار بیایند و آشتی کنند، زیرا روزی که این دو نفر با هم دوست شوند من نابود خواهم گردید.

خاتون من درست می‌گفت و من هم فهمیدم که وضع سیاسی طوری شده، که اگر آنتوان و اوکتاو با هم آشتی کنند، خاتون من قربانی خواهد شد.

ما مرتبه‌ای دیگر از مصر عزیمت کردیم و وارد سوریه شدیم. در آنجا خاتون من، نه فقط مراقبت می‌کرد مناسبات آنتوان و اوکتاو اصلاح نشود، بلکه روزها به مراکز تعلیمات سربازان می‌رفت تا ببیند آیا سربازان تحت تعلیم قرار گرفته اند و سازو برگ جنگی آماده گردیده است یا خیر.

من که می‌دانستم خاتون من در گذشته فرمانده‌ی افتخاری لژیون اسکندر کبیر در مصر بود، وقتی فعالیت او را دیدم به خود می‌گفتم اگر کلئوپاترا مرد آفریده می‌شد بزرگترین سردار جنگی جهان می‌گردید و حتی سزار را هم تحت الشعاع قرار می‌داد. یک روز، کلئوپاترا بعد از چند ساعت سرکشی به مراکز تعلیمات جنگی و انبارهای نظامی، خسته مراجعت کرد و من به او گفتم خاتون من، چرا این قدر خود را خسته می‌کنی، قدری به فکر خود باش و استراحت بنما.

کلئوپاترا گفت شرمیون، بدست آوردن امپراتوری روم بقدری خستگی می‌ارزد.

در آن روز من به نقشه‌ی نهایی خاتون خود پی بردم و فهمیدم که وی چرا دوازده کرور سکه‌ی طلا برای هزینه‌ی قشون به آنتوان داد و معلوم شد که خاتون من در فکر تصرف امپراتوری روم است.

اگر بین آنتوان و اوکتاو جنگ در می‌گرفت و آنتوان در جنگ فاتح می‌گردید، آنتوان فرمانفرمای مطلق امپراتوری روم می‌شود و در نتیجه خاتون من، بر امپراتوری روم حکومت می‌نمود و بعد از مرگ آنتوان فرزند کلئوپاترا سزاریون زمامدار امپراتوری روم می‌گردید، ولی اگر اوکتاو فاتح

می‌شد، سلطنت خاتون من ممکن بود از بین برود، لیکن به طوری که من فهمیدم کلئوپاترا می‌خواست قشون آنتوان را طوری نیرومند کند که اوکتاو نتواند غلبه نماید.

بعد از این که ارکان قشون آنتوان در سوریه قوام گرفت، خاتون من به او گفت در یونان هم مبادرت به بسیج سربازان نماید زیرا سربازان یونانی در تمام اعصار به شجاعت معروف بوده‌اند.

آنتوان خواست که برای گرد آوردن سربازان یونانی به یونان برود و خاتون من گفت من نیز با تو می‌آیم و منظور کلئوپاترا این بود که می‌خواست خود را به یونانیان و بخصوص سکنه‌ی شهر آتن نشان بدهد تا آن‌ها ملکه‌ی مصر را که از نژاد یونانی‌ها بود، ببینند.

تا آن موقع کلئوپاترا به آتن نرفته بود و سکنه‌ی آتن وصف خاتون مرا شنیده، لیکن خود او را ندیده بودند و وقتی به سکنه‌ی آتن خبر رسید که ملکه‌ی مصر که از نژاد یونانی است وارد آتن می‌شود، مرد و زن خود را برای پذیرایی از ملکه‌ی مصر آماده کردند.

مسافرت خاتون من به آتن مثل سایر کارهایش جنبه‌ی سیاسی داشت و می‌خواست خود را به سکنه‌ی آتن و یونان نشان بدهند تا روزی که در امپراتوری روم زمامدار گردید، یونانی‌ها وی را ملکه‌ی خود بدانند و اگر هم زمامدار امپراتوری روم نشود، ملکه‌ی مصر و یونان و قبرس و فلسطین گردد.

روزی که خاتون من وارد آتن شد، زن و مرد و کودک در سر راهش قرار گرفته، بانگ می‌زدند: «ای الهه‌ی مصر خوش آمدی». بعد از ورود ما به آتن، اول خاتون مرا به معبد بزرگ آتنه الهه‌ی شهر بردند و بعد سند اهلیت شهر آتن را به خاتون من تسلیم کردند و کلئوپاترا، جامه‌ی سلطنتی مصر را که در بر داشت در پس یک پرده از تن کند و جامه‌ای چون جامه‌ی بانوان آتن در بر کرد.

کلئوپاترا در روز دوم ورود به آتن، دو کرور سکه‌ی زر به معبد آتنه و سه معبد دیگر که در آتن بود اهدا نمود. اگر از بیم آنتوان نبود، سکنه‌ی شهر خاتون مرا به سمت ملکه‌ی آتن انتخاب می‌کردند، ولی چون می‌دانستند که آنتوان فرمانفرمای کل یونان است، جرأت نمی‌کردند که خاتون مرا به سمت ملکه‌ی آتن انتخاب نمایند.

جنگ سرنوشت در آکتیوم

هنگامی که ما در آتن بودیم، به آنتوان خبر رسید که اوکتاو در روم مشغول بسیج کردن یک ارتش نیرومند است و قصد دارد که بعد از این که ارتش بسیج شد به طرف شرق به راه بیفتد.

کلئوپاترا به آنتوان گفت بدون شک اوکتاو این ارتش را برای جنگ کردن با تو بسیج می‌نماید و باز بدون تردید، راه عبور او برای رفتن به شرق یونان است.

آنتوان این گفته را تصدیق کرد. کلئوپاترا پرسید آیا تو از پشت سر خود اطمینان داری یا نه؟ و آیا حدس نمی‌زنی که شاید اوکتاو در صدد برآید برای از پا در آوردن تو، با ایرانیان متحد شود؟

آنتوان گفت این حدس بعید است ولی غیر ممکن نیست و تا کنون چند بار حکومت روم با ایرانیان کنار آمده است.

کلئوپاترا گفت اگر اوکتاو با پادشاه اشکانی متحد شده باشد، بعد از این که قشون روم حرکت کرد، قشون پادشاه اشکانی هم وارد سوریه خواهد شد و ارتش تو در آن جا، گرفتار جنگ خواهد گردید و من بهتر می‌دانم که تو قشون خود را از سوریه به یونان احضار کنی. انتقال قشون تو از سوریه به یونان چند فایده دارد:

اول این که اگر اوکتاو با پادشاه اشکانی علیه تو متفق شده باشد، قشون تو در یونان در معرض حمله‌ی پادشاه اشکانی نخواهد بود و به طوری که می‌دانی پادشاه اشکانی هرگز برای حمله به تو به این جا نخواهد آمد. فایده‌ی دیگر انتقال قشون تو از سوریه به این جا این است که همین که خبر حرکت قشون اوکتاو از روم شنیدی می‌توانی به استقبال او بشتابی و در مدتی کم خود را به اوکتاو برسانی و سومین فایده‌اش این است که دشمنان تو، در یونان و سایر کشورهای منطقه‌ی بالکان، عظمت قشون تو را می‌بینند و حساب کار خود را می‌کنند و تفتین اوکتاو نمی‌تواند سکنه‌ی بالکان را علیه تو بشوراند.

آنتوان این نظریه‌ها را تصدیق کرد و دستور داد که قشون او را از سوریه به یونان منتقل گردد.

تا وقتی که قشون آنتوان از سوریه به یونان منتقل نشده بود، در روم مردم تصور می‌کردند که قشون آنتوان برای جنگ با پادشاه اشکانی بسیج شده است، ولی وقتی قشون آنتوان از سوریه منتقل به یونان

گردید، همه فهمیدند که منظور آنتوان این نیست که به ایران حمله‌ور گردد، بلکه خیال جنگ با اوکتاو را دارد.

کلئوپاترا از روزی که بسیج قشون شروع شد به آنتوان می‌گفت که جنگ با اوکتاو ممکن است که جنگ دریایی شود، زیرا وی برای این که قشون خود را از سوریه به روم ببرد، باید از دریا بگذرد.

اوکتاو هم برای این که قشون خود را به شرق بیاورد، باید از دریا عبور نماید و بعید نیست که فریقین در دریا تلاقی نمایند، یا این که بعید نیست برای جلوگیری از عبور قشون اوکتاو، تو مجبور شوی که ارتش وی را در دریا از بین ببری، لذا تا می‌توانی کشتی جنگی فراهم کن که اگر یک جنگ دریایی در گرفت، تو فاتح شوی.

کلئوپاترا دویست کشتی جنگی بزرگ و کوچک مصر را در دسترس آنتوان قرار داد و او را واداشت که تمام کارخانه‌های کشتی سازی مشرق امپراتوری روم را وادار به ساختن کشتی جنگی کند و در فلسطین و سوریه و یونان کارخانه‌های کشتی سازی با سرعت شروع به ساختن کشتی کردند.

بعد از این که ما وارد یونان شدیم، خاتون من ده کرور دیگر سکه‌ی زر به آنتوان داد و بی‌انقطاع، مراقب بود که کارهای مربوط به بسیج کردن نیروی زمینی و دریایی با سرعت پیش برود، زیرا اخباری که از روم می‌رسید نشان می‌داد که اوکتاو نیز سعی می‌نماید زودتر قشون روم را برای منتقل کردن به خارج کشور و عزیمت به سوی شرق بسیج نماید و در روم حتی افراد عادی هم فهمیده بودند که قشونی که اوکتاو بسیج می‌کند برای جنگ با آنتوان است.

شماره‌ی سربازانی که آنتوان در یونان گرد آورد یکصد و ده هزار نفر بود و شماره‌ی سربازان اوکتاو یکصد هزار تن.

شماره‌ی سفاین جنگی طرفین هم تقریباً یکسان می‌نمود و اوکتاو چهارصد کشتی جنگی داشت و آنتوان پانصد کشتی جنگی.

قبل از این که جنگ آکتیوم[1] شروع شود، من تصور می‌کردم که آنتوان فاتح خواهد گردید. خانم

[1] آکتیوم – یا آکتیون – (تقریباً بر وزن فاعلون) دماغه‌ای است واقع در مغرب یونان، در مدخل خلیج «آمبرواسی» که امروز خلیج مزبور را به اسم «آرتا» می‌خوانند، برای این که شهری به این اسم کنار خلیج فارس قرار گرفته است و در سال سی و یکم قبل از میلاد مسیح در دریایی در مقابل

من هم امیدواری زیاد داشت که آنتوان فاتح گردد.

خاتون من اطمینان داشت که هر زمان که نیروی اوکتاو از روم حرکت کند، وی از حرکت نیروی وی مطلع خواهد شد و یک وقت خبر رسید که نیروی اوکتاو در شمال اپیر[۱] است. معلوم می‌شد که اوکتاو زرنگ تر از آن بود که خاتون من تصور می کرد.

آنتوان برای جنگ آمادگی داشت، ولی پیش‌بینی نمی کرد که اوکتاو یک مرتبه در مغرب یونان پدیدار شود.

نیروی دریایی آنتوان که من می‌توانم آن را نیروی دریایی ما بخوانم، در سواحل غربی یونان متفرق بود و آنتوان به سرعت کشتی‌های ما را جمع آوری کرد. لژیون‌های ما نیز در چند شهر از سواحل جنوبی و غربی یونان بسر می‌بردند و آنتوان آن‌ها را نیز به سرعت گرد آورد.

نیروی دریایی و زمینی ما بر حسب دستور آنتوان، در خلیج آمبرواسی متمرکز شد. ناگهان نیروی دریایی اوکتاو به مدخل خلیج آمبرواسی رسید، در صورتی که نیروی دریایی و ارتش ما درون خلیج بود.

خاتون من سخت خشمگین شد و ثابت گردید که آنتوان سستی و غفلت کرده و اگر سستی نمی‌نمود ما درون خلیج آمبرواسی غافلگیر نمی‌شدیم.

خلیج آمبرواسی واقع در مغرب یونان به وسیله ی یک تنگه یا کانال از دریا جدا می‌شود. طول کانال مزبور بیست و چهار ذراع است (یعنی به حساب امروز دوازده کیلومتر) و عرض آن هزار و ششصد ذراع می‌باشد (یعنی به حساب امروز هشتصد متر). در مدخل این کانال، دماغه‌ای واقع شده موسوم به دماغه‌ی آکتیوم و اوکتاو بعد از این که با نیروی دریایی خود به مدخل خلیج رسید قسمت‌های شمالی و جنوبی را در مدخل خلیج اشغال کرد، ولی نتوانست وارد قسمت‌های داخلی اراضی شود چون از نیروی زمینی ما می‌ترسید.

ما در خلیج آمبرواسی دچار وضعی مشکل شده بودیم، چون اوکتاو با کشتی‌های خود مدخل کانال

دماغه‌ی آکتیوم واقع شده، جنگی سخت بین آنتوان و اوکتاو در گرفت و به همین جهت جنگ مزبور در تاریخ به اسم جنگ آکتیوم خوانده می‌شود – مترجم.

[۱] اپیر از ولایات یونان است و در مغرب آن سرزمین واقع شده و امروز با کشور آلبانی هم مرز می‌باشد و شمال اپیر یعی سرحد جنوبی کشور آلبانی – مترجم.

را در دست داشت و در عین حال دسته‌هایی از سربازان اوکتاو می‌کوشیدند که رابطه‌ی قشون و نیروی دریایی ما را از راه خشکی قطع کنند. در آن موقع خاتون من متوجه شد که حریف نیرومندتر از آن است که تصور می‌کرد و از این جهت نیرومندتر بود که اوکتاو لیاقت داشت.

آنتوان متوجه شد که حریف از نظر تاکتیک از وی برتر است و احساس برتری خصم او را طوری عصبی کرد که مبادرت به کارهایی دیوانه‌وار نمود و چند نفر را به تصور این که جاسوس هستند به وسیله جلادان قطعه قطعه کرد.

طوری آنتوان نسبت به همه ظنین شده بود که حتی نسبت به خاتون من نیز ظنین گردید و تصور می‌کرد که کلئوپاترا قصد دارد وی را مسموم کند و به قتل برساند و بعد به اوکتاو بپیوندد، غافل از این که خاتون من نمی‌توانست دوستی اوکتاو را جلب کند و اگر آن کار امکان پذیر بود کلئوپاترا از آن منصرف نمی‌گردید.

کلئوپاترا از این جهت نمی‌توانست نظر اوکتاو را متوجه خود سازد زیرا برای ربودن دل جوانی مانند اوکتاو تناسبی نداشت و ملکه‌ی مصر، در نظر آن مرد جوان یک زن پیر جلوه می‌کرد.

در همان موقع که آنتوان به خاتون من ظنین شده بود و تصور می‌کرد که او را مسموم خواهد کرد، روزی در موقع صرف غذا و در حالی که من حضور داشتم خاتونم دست آنتوان را گرفت و گفت از این غذا نخور.

آنتوان گفت برای چه؟

کلئوپاترا جواب داد اکنون به تو می‌فهمانم برای چه نباید از این غذا بخوری.

دو روز قبل از آن، نیروی ما چند سرباز اوکتاو را که می‌خواستند به عقب ما دستبرد بزنند دستگیر کرده بودند و کلئوپاترا امر کرد که یکی از سربازان را بیاورند. وقتی اسیر را آوردند، خاتون من به وی گفت بنشیند و اسیر مزبور که از سربازان لژیون‌های اوکتاو بود، بر زمین نشست.

ملکه مصر به من گفت شرمیون، این ظرف غذا را بردار و مقابل این مرد که گرسنه است بگذار تا بخورد و سیر شود.

من غذا را که مقابل آنتوان بود برداشتم و مقابل اسیر نهادم و به او گفتم ملکه به تو اجازه می‌دهد که غذا بخوری و سیر شوی.

آن مرد با اشتها شروع به خوردن کرد و همین که ظرف از غذا خالی شد، یک مرتبه حال اسیر برهم خورد و صورتش ارغوانی و بعد کبود گردید و از فرط درد نعره زد و بر خود پیچید و آنگاه بی‌حرکت شد و جان سپرد، آن وقت کلئوپاترا به آنتوان گفت اگر من می‌خواستم تو را مسموم کنم، تو نمی‌فهمیدی که چه موقع مسموم می‌شوی تا این که مانع اقدام من گردی.

من می‌توانستم همین امروز تو را مسموم نمایم و به قتل برسانم، ولی این کار را نکردم و نخواهم کرد، لذا بی‌جهت به من ظنین مباش و حواس خود را که باید صرف جنگ شود صرف یک سوءظن بی‌اساس نکن.

دیگر من نشنیدم که آنتوان به دیگران بگوید که کلئوپاترا قصد دارد وی را مسموم نماید.

اما من حس می‌کردم که طرح مسأله‌ی مسموم نمودن در زندگی خاتون من و آنتوان، مرحله‌ای است که نشان می‌دهد دوران دوستی آن دو نفر خاتمه یافته است، یا نزدیک به خاتمه یافتن است. چون اگر محبوب و محبوبه همدیگر را دوست داشته باشند، محال است که موضوع مسموم کردن و قتل بین آن مطرح گردد.

رفته رفته معلوم شد که اوکتاو خیال دارد با ادامه‌ی محاصره وضع نیروی دریایی و قشون ما را مغشوش نماید. بر اثر طول مدت محاصره عده‌ای از افسران ما گریختند و با این که آنتوان یکی از فراریان را که به چنگ ما افتاد زنده سوزانید تا مایه‌ی عبرت گردد و دیگران نگریزند، باز هم برخی از افسران ما فرار می‌کردند.

ما فهمیده بودیم که اوکتاو در نیروی دریایی و قشون ما، جاسوس دارد و جاسوسان او افسران ما را تحریک به فرار می‌کنند. بدون تردید از طرف اوکتاو پول‌هایی نیز خرج می‌شد و ممکن بود که جاسوسان اوکتاو با خرابکاری تمام کشتی‌های ما در خلیج آمبرواسی را غرق نمایند.

برای جلوگیری از سوءقصد جاسوسان انضباطی دقیق در کشتی‌ها برقرار شد و آمد و رفت در کشتی‌ها، جز در ساعاتی مخصوص قدغن گردید تا این که جاسوسان و خرابکاران نتوانند خود را به کشتی‌ها برسانند و آن‌ها را سوراخ و غرق کنند.

یک شب در موقع صرف شام، خاتون من به آنتوان گفت اگر تو با یک اقدام شدید حلقه‌ی محاصره را درهم نشکنی و کشتی‌های خود را از خلیج بیرون نبری محو خواهی شد.

آنتوان گفت چه کنم؟

کلئوپاترا اظهار کرد تو باید کاری بکنی که ارتش و نیروی دریایی تو هر دو به کار بیفتند. اگر نیروی دریای خود را در این جا رها کنی و با ارتش خود برگردی، به زودی امپراتوری شرق را از دست خواهی داد (مقصود از امپراتوری شرق در این جا عبارت است از آن قسمت از کشورهای امپراتوری که آنتوان فرمانروای آن بود، یعنی یونان و آسیای صغیر و سوریه و فلسطین و کشورهای مغرب مصر در شمال آفریقا) چون تو بدون نیروی دریایی نمی‌توانی امپراتوری شرق را نگاهداری و رها کردن کشتی‌هایت در این خلیج، به منزله‌ی این است که وسیله‌ی قدرت خود را راه کنی و بروی.

امپراتوری تو محدود به دریا است و اوکتاو برای این که امپراتوری تو را به تصرف در آورد، چاره ندارد جز این که از راه دریا قشون بکشد. تو نیز باید در دریا جلوی او را بگیری و لذا به کشتی‌های جنگی خود احتیاج داری. تو اگر سفاین جنگی خود را از دست بدهی مثل این است که خود را تسلیم اوکتاو کرده باشی، زیرا بعد از آن دست‌های اوکتاو برای تصرف امپراتوری تو باز است.

تو می‌بینی که هر روز عده ای از کسانی که در پیرامون تو هستند می‌گریزند و به اوکتاو ملحق می‌شوند و اگر این وضع ادامه داشته باشد تنها خواهی ماند. تو هر طور که شده باید از این خلیج خارج گردی ولو در یک جنگ خونین قسمتی از کشتی‌های جنگی خود را برای خروج از این جا از دست بدهی، زیرا نیمی‌دیگر برایت باقی می‌ماند. اما اگر در این جا بمانی، هم نیروی دریایی خود را از دست خواهی داد و هم ارتش را.

آنتوان بعد از شنیدن اظهارات خاتون من، یک شورای جنگی آراست و افسران ارشد نیروی دریایی و زمینی در آن شورا حضور یافتند.

آنتوان وضع نیروی دریایی و ارتش را بیان کرد و گفت اگر ما در اینجا توقف کنیم و از جنگ بپرهیزیم، طوری تحلیل خواهیم رفت که معدوم خواهیم شد. روزی که ما وارد این خلیج شدیم پانصد کشتی داشتیم و امروز تصور نمی‌کنم بتوانیم دویست و پنجاه کشتی را به طور کامل بسیج نماییم، زیرا عده‌ی کثیر از پاروزنان ما بر اثر بیماری مردند و عده‌ای از افسران نیروی دریایی ما هم گریختند.

ما باید از اینجا خارج شویم تا این که بتوانیم اوکتاو را نابود کنیم یا این که مانع شویم که امپراتوری شرق بدست اوکتاو بیفتد، چون اگر در این جا بمانیم اوکتاو می‌داند ما در این جا هستیم، با فراغت خاطر کشورهای امپراتوری شرق را تصرف خواهد کرد. پس ما باید ازاین جا برویم ولو برای حفظ ممالك امپراتوری شرقی باشد.

افسران نیروی دریایی و نیروی زمینی نظریه‌ی آنتوان را تصویب کردند و گفتند که باید برای جنگ آماده شد و با یک حمله‌ی شدید از خلیج آمبرواسی بیرون رفت.

از آن پس نیروی دریایی و ارتش ما برای حمله آماده شد و وقتی خواستند کشتی‌ها را بسیج نمایند، مشاهده نمودند نمی‌توان بیش از دویست و پنجاه کشتی را بسیج کرد.

آنتوان بیست هزار تن از سربازان لژیون را وارد کشتی‌ها کرد تا در آن جا مصاف بدهند، لگان‌ها یعنی رؤسای لژیون تصمیم آنتوان را تصویب نکردند و گفتند که سربازان لژیون عادت کرده‌اند که در زمین بجنگند و زمین بی‌حرکت را زیر پای خود احساس کنند و نمی‌توانند در کشتی که دایم تکان می‌خورد پیکار نمایند.

آنتوان از جنگ دریایی سررشته نداشت، ولی در جنگ‌های زمینی دارای سررشته بود و می‌باید بفهمد سربازی که عادت کرده روی زمین بی‌حرکت پیکار کند، نمی‌تواند در کشتی که دایم به چپ و راست و عقب و جلو متمایل می‌شود بجنگد، ولی آنتوان نخواست این موضوع را ادراك کند و نظریه‌ی لگات‌ها را نپذیرفت.

اوکتاو که گفتم سواحل یونان را در شمال و جنوب آمبرواسی اشغال کرده بود، از آمد و رفت سربازها و کشتی‌ها می‌فهمید که آنتوان خیال حمله دارد تا این که بتواند از خلیجی که نیروی دریایی‌اش در آن محاصره شده است، خارج گردد.

اوکتاو نیز شورای جنگی آراست و با افسران خود مشورت کرد. بعضی از اعضای شورا عقیده داشتند که باید گذاشت کشتی‌های جنگی آنتوان از خلیج خارج شوند و بعد از این که وارد دریا گردیدند آن‌ها را نابود نمایند.

بعضی دیگر گفتند بعد از این که کشتی‌ها از خلیج خارج شدند، ممکن است بگریزند و ما نتوانیم آن‌ها را غرق کنیم و آنتوان به سوریه یا مصر خواهد رفت و جنگ ما طولانی خواهد شد. بهترین

مکان برای از بین بردن کشتی‌های جنگی آنتوان همین جاست و نباید گذاشت از خلیج خارج شوند و ما قبل از این که کشتی‌های آنتوان وارد دریا گردند، آن‌ها را غرق می کنیم.

نتیجه‌ی مشورت این شد که نباید بگذارند کشتی‌های آنتوان از دهانه‌ی تنگ خلیج خارج شوند، اما در دریا فقط اراده‌ی انسان حوادث را به وجود نمی‌آورد و وزش باد و حرکت امواج نیز در ایجاد حوادث مؤثر است.

وقتی بسیج کشتی‌های جنگی ما خاتمه یاقت و سربازان لژیون‌ها را سوار کشتی‌ها کردند، دریا طوفانی گردید و طوفان طوری شدت کرد که اوکتاو که دهانه‌ی خلیج را مسدود کرده بود مجبور شد که کشتی‌های خود را به سوی دریا ببرد، چون اگر در دهانه‌ی خلیج توقف می کرد، حرکت امواج تمام کشتی‌های او را به ساحل می‌برد و در هم می‌شکست و همین که کشتی‌های اوکتاو از ساحل دور شدند و به طرف دریا رفتند، آنتوان که تصور نمی کرد که برای خروج از دهانه‌ی تنگ خلیج آمبرواسی یک چنین فرصت غیرمنتظره ای بدست بیاورد، لنگر برداشت و کشتی‌ها را به راه انداخت و از دهانه‌ی تنگ خارج شد و وارد دریا گردید و وقتی کشتی‌های آنتوان از خلیج آمبرواسی خارج شد، طوفان آرام گرفت.

دریایی که خلیج آمبرواسی کنار آن قرار گرفته بود موسوم است به دریای «ایونین». (یعنی دریای یونانی). دریای مزبور، یک دریای بوالهوس است و رژیم باد در آن مطیع قاعده‌ای مخصوص نیست.

در دریاهای دیگر وقتی باد شروع می‌شود بعد از دو سه ساعت قطع نمی گردد و سراسر روز، ادامه می‌یابد و فقط بعد از غروب آفتاب ممکن است قطع شود، ولی در دریای ایونین باد ناگهان می‌وزد و ناگهان نیز قطع می‌شود.

وقتی کشتی‌های آنتوان از خلیج خارج شدند به دو صف تقسیم گردیدند، صف اول جلو قرار گرفت و صف دوم متشکل از شصت کشتی جنگی متعلق به خاتون من ملکه‌ی مصر، در عقب سفاین مزبور واقع شد، برای این که آنتوان نمی‌خواست که خاتون من در جنگ کشته یا اسیر شود.

قبل از این که ما از خلیج آمبرواسی خارج گردیم، آنتوان به خاتون من گفت که وی در خشکی بماند، ولی کلئوپاترا نپذیرفت و به او گفت تو در این جنگ فاتح خواهی شد یا مغلوب، اگر فاتح شوی که پیروزی ماست و اگر مغلوب گردی، توقف من در خشکی مرا نجات نخواهد داد، لذا با تو

می‌آیم.

در این وقت، یعنی قبل از این که کشتی‌ها از خلیج خارج شوند، آنتوان و خاتون من موافقت کردند که شصت کشتی جنگی ملکه‌ی مصر، بتوانند خود را نجات بدهند.

کشتی‌های ما نسبت به کشتی‌های اوکتاو سنگین و بزرگ بودند، چون آنتوان عقیده داشت کشتی‌های سنگین‌تر مفیدتر است و به تمام کارخانه‌های کشتی‌سازی گفت که کشتی‌های بزرگ و سنگین بسازند.

کشتی سنگین زیادتر سرباز حمل می‌کند و در موقع تصادم با کشتی خصم آن را در هم می‌شکند، ولی عیبش این است که با سرعت فرمانبردار نیست. در عوض کشتی سبک، فرمانبرداری سریع و مطیع است و می‌توان با سرعت، آن را متوجه راست یا چپ کرد یا برگرداند.

من عقب خاتون خود در کشتی جنگی ایستاده و چگونگی جنگ کشتی‌های خودمان را با سفاین اوکتاو تماشا می‌کردم.

در شصت کشتی جنگی مصر بادبان‌ها آماده برای افراشتن بودند و پاروزنان، دست بر دسته‌ی پارو داشتند تا این که به محض دریافت فرمان حرکت، بادبان‌ها افراشته شوند و پاروها در آب فرو بروند و کشتی‌ها به راه بیفتند.

کشتی‌های آنتوان در یک صف طولانی به کشتی‌های اوکتاو که صف طولانی دیگر به وجود آورده بودند، نزدیک شدند. هر یک از کشتی‌های آنتوان می‌کوشید که طوری با کشتی‌های اوکتاو تصادم کند که آن را در هم بشکند، ولی کشتی‌های سبک‌سیر اوکتاو خود را کنار می‌کشیدند.

برای این که کشتی‌های اوکتاو درهم شکنند، می‌باید پیکان کشتی‌های آنتوان که جلوی آن‌ها قرار داشت، به کشتی‌های اوکتاو تصادم نماید، ولی چون کشتی‌های اوکتاو سبک سیر بودند و با سرعت از فرمان اطاعت می‌کردند، خود را از جلوی پیکان کشتی‌ها دور می‌نمودند و در عوض از عقب یا از طرف راست و چپ به کشتی‌های ما نزدیک می‌شدند و پیکان خود را در تنه‌ی سفاین ما فرو می‌کردند.

از آن پس جنگ مطابق روش عمومی جنگ‌های دریایی در می‌گرفت، بدین ترتیب که دو کشتی به وسیله‌ی چنگک‌های فلزی متصل به زنجیر (برای آن که قطع نکند) یکدیگر را می‌گرفتند و

جنگاوران از یک کشتی به کشتی دیگر می‌رفتند و با گرز و پتک و دیلم و شمشمیر و نیزه و تبر به جان هم می‌افتادند.

از آن پس هر کشتی می‌باید در فکر خود باشد و بکوشد تا این که جنگجویان کشتی دیگر را از بین ببرد.

ما از دور منظره‌ی جنگ را می‌دیدیم و فریاد سربازان اوکتاو و آنتوان را می‌شندیدیم و مشاهده می‌کردیم که مقتولین را از کشتی‌ها به دریا می‌اندازند تا این که در صحنه‌ی کشتی، جا برای جنگجویان باز شود.

وقتی یک کشتی از پا در می‌آمد، کشتی مهاجم از آن جدا می‌شد و به طرف کشتی دیگر می‌رفت تا این که به همقطار خود کمک کند و متأسفانه بیشتر کشتی‌هایی که به کمک دیگران می‌رفتند از کشتی‌های اوکتاو بودند نه از سفاین ما.

رفته رفته وضع جنگ که نامعلوم بود روشن شد و معلوم گردید که ما شکست خورده‌ایم.

من دیدم که در بعضی از نقاط جنگ، پنج کشتی اوکتاو به یک کشتی ما حمله‌ور می‌شدند و این موضوع نشان می‌داد که آن‌ها چون در مقابل خود حریف ندارند، به کمک همقطار خود می‌رفتند.

یک وقت خاتون من ناخدای کشتی ما را احضار کرد و به او گفت سه پرچم قرمز برافرازد. چند لحظه‌ی دیگر، سه پرچم قرمز رنگ از طول دکل کشتی ما بالا رفت.

مدت چند دقیقه، پرچم‌ها آویخته بودند و سپس خاتون من امر کرد که پرچم بزرگ زرد رنگ را که علامت حرکت به طرف جنوب بود را برافرازند. علامتی که خاتون من برافراشت از طرف کشتی‌های دیگر تکرار گردید و شصت کشتی جنگی ملکه‌ی مصر بادبان برافراشتند و در تمام کشتی‌ها، پارو زنان دست به کار شدند و ما راه جنوب را در پیش گرفتیم.

بعد از این که به راه افتادیم، من متوجه شدم که سه پرچم قرمز رنگ که از طرف خاتون من افراشته شد، علامتی بود بین او و آنتوان، زیرا همین که ما به راه افتادیم یک کشتی که دارای سه ردیف پاروزن بود از کشتی‌های ما که مشغول جنگ بودند جدا شده و راه جنوب در پیش گرفت و به زودی معلوم گردید که کشتی مزبور حامل آنتوان است.

خاتون من و آنتوان قرار گذاشته بودند که اگر شکست خوردند کلئوپاترا با شصت کشتی جنگی

خود به مصر مراجعت نماید و آنتوان هم به وی ملحق شود.

به همین جهت، شصت کشتی جنگی مصر را وارد کارزار نکردند خاصه آن که پول خاتون من هم در کشتی‌های جنگی مصر بود و اگر کشتی‌های کلئوپاترا وارد پیکار می‌گردیدند، آن پول هم به دست اوکتاو می‌افتاد یا غرق می‌شد.

آنتوان بدون تفکر و تعقل، از میدان جنگ آکتیوم نگریخت. او می‌دانست که در آن جنگ شکست خورده و اگر در کنار نیروهای خود بماند و تا پایان به نبرد ادامه دهد، یا مثل سایر مقتولین کشته خواهد شد یا این که اسیر خواهد گردید و اوکتاو او را با زنجیر خواهد بست و برای این که پیروزی خود را به رخ همه بکشاند، وی را به روم خواهد برد و در آن جا پس از نشان دادن به همه ی مردم به قتل خواهد رسانید.

اما اگر به خاتون من ملحق شود و با وی به مصر برود ، امیدواری دارد که با استفاده از پول و نفوذ کلئوپاترا یک ارتش و نیروی دریایی جدید به وجود بیاورد و اگر نتواند اوکتاو را از بین ببرد، باری امپراتوری خود را که متشکل از کشورهای یونان و آسیای صغیر و سوریه و فلسطین و کشورهای شمال آفریقا می‌باشد حفظ کند.

اما رها کردن نیروی دریایی از طرف آنتوان و گریختن وی از میدان جنگ ثابت کرد که آنتوان لایق فرماندهی نیست. اگر او فرمان عقب نشینی سفاین جنگی خود را از جنگ صادر می‌کرد، می‌شد گفت که نمی‌خواست نیروی دریایی خود را از دست بدهد، ولی آنتوان بدون این که دستوری جهت کشتی‌های تحت فرماندهی خود صادر نماید، از میدان جنگ راه فرار را پیش گرفت.

من دیگر در میدان جنگ نبودم که بدانم چه شد، ولی به طوری که بعد شنیدم ناخدایان سفاین جنگی چون دستوری دریافت نکرده بودند، به جنگ ادامه دادند.

آن‌ها نمی‌دانستند که آنتوان از میدان جنگ رفته است و نظر به این که از طرف فرمانده‌ی کل دستوری صادر نگردید، ناخدایان دریافتند که باید به جنگ ادامه دهند و ادامه دادند تا آن که اوکتاو بعضی از کشتی‌ها را غرق کرد و بعضی را سوزانید.

انضباط دقیق ارتش نیروی دریایی روم مانع از این شد که ناخدایان از میدان جنگ برگردند و همه به جنگ ادامه دادند و پایداری می‌نمودند تا این که نابود شدند. وقتی تاریکی شب فرود آمد، به

طوری که من شنیدم، قسمتی از دریا از نور حریق کشتی‌ها روشن بود و بعضی از سفاین تا نیمه شب می‌سوختند.

اوکتاو طوری از شعف پیروزی سرگرم بود که درصدد برنیامد ما را تعقیب کند تا این که آنتوان را دستگیر نماید و اگر هم می‌خواست به ما نمی‌رسید، زیرا وقتی مطلع شد آنتوان از میدان جنگ گریخته، ما خیلی جلو افتاده بودیم و او نمی‌توانست خود را به ما برساند.

اوکتاو از فرار آنتوان مطلع نشد، مگر در شب بعد از این که کشتی‌ها را غرق کرد و سوزانید. در آن موقع فهمید که هنگام عصر، یک کشتی داری سه ردیف پاروزن از سفاین دیگر جدا شد و راه جنوب را پیش گرفت که به کشتی‌های ملکه‌ی مصر ملحق گردد و دانست که کشتی مزبور حامل آنتوان بوده است.

هنگامی که نیروی دریایی ما از خلیج آمبرواسی خارج شد، عده‌ای از سربازان آنتوان در خشکی بودند. آن‌ها تحت فرماندهی افسری قرار داشتند موسوم به «کاتی دیوس» که مردی دلیر بود و معتقد به انضباط دقیق نظامی و او وقتی شنید که آنتوان از میدان جنگ رفته، سربازان را جمع‌آوری کرد و به آن‌ها گفت من تردید ندارم که آنتوان رفته تا نیروی امدادی بیاورد و بر ماست که از اینجا به مقدونیه برویم برای این که در آن جا بهتر خواهیم توانست که پایداری نماییم.

اوکتاو که می‌دانست آنتوان گریخته برای کاتی دیوس فرمانده‌ی سربازان رومی پیام فرستاد و گفت که آنتوان فرمانده‌ی کل شما گریخت و تمام کشتی‌های جنگی او نابود گردید و اگر شما پایداری کنید کاری بی‌فایده کرده‌اید و بهتر آن است که سلاح خود را تسلیم نمایید و بعد به ارتش من ملحق شوید. ولی کاتی دیوس حاضر به تسلیم نشد و سربازان خود را به مقدونیه برد.

کاتی دیوس تصور نمی‌کرد که آنتوان فرار کرده باشد. او می‌اندیشید که آنتوان رفته است تا نیروی امدادی بیاورد و بعد از این که فهمید آنتوان از میدان جنگ گریخته، طوری مأیوس و دلسرد شد که سربازان خود را در مقدونیه رها کرد و رفت.

سربازان هم که دیگر فرمانده نداشتند، تسلیم شدند و بعضی از آن‌ها به ارتش اوکتاو ملحق گردیدند و بعضی دیگر راه سوریه پیش گرفتند.

اوکتاو در محلی که اردوگاه زمینی وی آن جا بود شهری ساخت به اسم نیکوپولیس یعنی شهر

پیروزی و مقرر کرد که هر چهار سال یک بار در نیکوپولیس، اولمپیاد تشکیل شود. جوانان یونان بیایند و در آن اولمپیاد نمایش‌های ورزشی بدهند.

در نزدیکی دماغه‌ی آکتیوم که در دریای مقابل آن اوکتاو توانست آنتوان را شکست دهد، معبدی بود منسوب به آپولون خدای زیبایی مردانه، و اوکتاو که پیروزی خود را مدیون مساعدت آپولون می‌دانست هدیه‌ی بزرگی به معبد آپولون تقدیم کرد.

کشتی‌های خاتون من که بادبان‌های ارغوانی داشتند با سرعت به طرف مصر می‌رفتند و آنتوان برای این که اندوه شکست را از خود دور کند شراب می‌نوشید. وقتی کشتی‌های ما به جنوب یونان رسیدند، اطمینان حاصل کردیم که اوکتاو ما را تعقیب نکرده و در آن جا سه روز توقف نمودیم.

کلئوپاترا به آنتوان گفت که عده‌ای از همراهان را که وجودشان ضروری نیست، یا ممکن است که به ما خیانت کنند، در آن جا پیاده نماید.

آنتوان دستور خانم مرا به موقع اجرا گذاشت و آن‌ها را پیاده کرد. خانم من امر فرمود که به هر یک از آن‌ها پولی داده شود که بتوانند به زندگی ادامه دهند. آن گاه به راه افتادیم و به خط مستقیم عازم آفریقا شدیم تا این که به شهر پاراتونیوم[1] رسیدیم. در آن جا خانم من از آنتوان جدا شد و ما راه مصر را پیش گرفتیم و آنتوان آن جا ماند تا چهار لژیون رومی‌را که ساخلوی کشور لیبی بود احضار نماید.

آنتوان نماینده‌ای نزد فرمانده‌ی یک لژیون که در «سیرثاییک» بود فرستاد و دستور داد که لژیون را به حرکت در آورد و به او ملحق شود. ولی فرمانده‌ی لژیون در عوض این که از امر آنتوان اطاعت نماید، نماینده‌اش را توقیف کرد، زیرا خبر جنگ آکتیوم به او رسیده بود و می‌دانست که آنتوان در آن جنگ شکست خورده و اوکتاو فاتح شده و لذا وی باید از اوکتاو اطاعت نماید نه از آنتوان.

در روز بعد از این که نماینده‌ی آنتوان را در کشور سیرثاییک توقیف کردند، مردی به اسم «گالوس» که از طرف اوکتاو فرمانفرمای ممالک آفریقا شده بود وارد سیرثاییک گردید.

آنتوان هم از توقیف نماینده‌ی خود در سیرثاییک مستحضر شد و هم از ورود گالوس فرمانفرمای جدید آفریقا که از طرف اوکتاو تعیین شده بود، ولی نتوانست کاری بکند.

من اطلاع دارم که آنتوان بعد از این که دانست که فرمانده‌ی لژیون در کشور سیرثاییک نماینده‌ی

[1] پاراتونیوم شهر و قلعه‌ای بود متین واقع در مرز کشور کنونی لیبی – مترجم.

او را توقیف کرد و گالوس فرمانفرمای جدید آفریقا وارد سیرثاییک گردید، قصد داشت خودکشی کند، ولی نتوانست تصمیم خود را به موقع اجرا بگذارد، زیرا هنوز زندگی را دوست می‌داشت و فکر می‌کرد که می‌تواند از خوشی‌های زندگی برخوردار شود و دریغش می‌آمد به حیات خود خاتمه بدهد.

ما بعد از این که از آنتوان جدا شدیم، راه مصر را پیش گرفتیم و کشتی‌های ما وارد اسکندریه شدند، قبل از این که وارد بندر شویم، کلئوپاترا امر کرد که کشتی‌ها را با پرچم تزیین کنند و وقتی وارد بندر شدیم ملوانان سرود پیروزی بخوانند.

خاتون من همان گونه که در گذشته آنتوان را وادار کرد که فتح نامه‌ی دروغ منتشر کند، در آن موقع نیز به دروغ خود را فاتح جلوه داد و چون هیچ یک از کشتی‌های جنگی مصر غرق نشده بود و همه، سالم وارد اسکندریه گردیدند، می‌شد قبول کرد که ملکه‌ی ما فاتح شده است.

وجوه شهر، خاتون مرا چون یک فاتح پذیرفتند و پس از این که وارد قصر سلطنتی شدیم، کلئوپاترا امر کرد که قشون او در داخل و خارج شهر آماده برای جلوگیری از هرگونه طغیان باشد.

کلئوپاترا می‌دانست که خبر شکست آنتوان در جنگ آکتیوم به اسکندریه خواهد رسید و مخالفین او ممکن است که سر بلند کنند و لذا قشون باید آماده باشد تا هر کس که سربلند کرد، او را بر سر جایش بنشاند.

من نمی‌دانم که آرداواتز پادشاه ارمنستان که می‌باید مقابل خاتون من سجده می‌کرد و نکرد در زندان چگونه از شکست آنتوان در جنگ آکتیوم مستحضر شد.

آرداواتز در مصر محبوس بود و در زندان اوقات خود را صرف نوشتن می‌کرد.

خاتون من می‌گفت به احتمال قوی اوکتاو خبر شکست آنتوان را در جنگ آکتیوم به وسیله ی جاسوسان خود به اطلاع پادشاه ارمنستان رسانیده است.

اوکتاو می‌دانست که پادشاه ارمنستان از طرف آنتوان – و باید تصدیق کرد به دور از جوانمردی – دستگیر شد و آنتوان، برای اینکه خود را فاتح جلوه دهد به کشور ارمنستان تاخت و شهرهای آن جا را مورد یغما قرار دادو پادشاه و ملکه‌ی ارمنستان و فرزندان آن‌ها را اسیر کرد و به مصر برد.

اوکتاو برای این که از آنتوان انتقام بگیرد (آن طور که خاتون من می‌گفت) قصد داشت که

آرداواتز پادشاه ارمنستان را از زندان آزاد کند و او را به کشورش برگرداند و بر تخت سلطنت بنشاند. همین که خاتون من از این موضوع مستحضر شد، امر کرد سر از پیکر آرداواتز جدا کنند.

بعد از این که پادشاه ارمنستان کشته شد، خبر شکست آنتوان و خاتون من در جنگ آکتیوم در اسکندریه منتشر گردید و همه از خبر مطلع شدند و در خیابان‌های اسکندریه، حتی در دو محله‌ی تفریح شهر، راجع به جنگ آکتیوم بحث می‌کردند.

مردم می‌گفتند چون آنتوان شکست خورده و اوکتاو با خاتون من دشمن است، کلئوپاترا نابود خواهد شد، یا لااقل سلطنت مصر را از دست خواهد داد و مصر ضمیمه‌ی امپراتوری اوکتاو خواهد گردید.

محسوس بود که مردم از این که کلئوپاترا از سلطنت مصر برکنارخواهد شد شادمان هستند، چون مصری‌ها می‌دانستند که تا روزی که کلئوپاترا در مصر سلطنت می‌کند ملت مصر باید متحمل خرج عشاق ملکه که همه اجنبی هستند بشود و علاوه بر تحمل هزینه، غرور آن‌ها را بپذیرند.

من از افکار عمومی مصری‌ها متألم بودم، زیرا خاتون خود را دوست می‌داشتم و می‌دانستم که نیک‌بختی من وابسته به اوست. من می‌فهمیدم اگر روزی کلئوپاترا از سلطنت مصر برکنار شود، گر چه از گرسنگی نخواهم مرد، ولی زندگی خوش را از دست خواهم داد.

من و شوهرم با استفاده از قدرت کلئوپاترا از افراد سرشناس مصر شده بودیم و مردم برای این که به کلئوپاترا نزدیک شوند، به ما مراجعه می‌کردند. بعد از برکنار شدن کلئوپاترا، من و شوهرم می‌توانستیم با آنچه داشتیم زندگی کنیم، ولی ممکن بود ما را به قتل برسانند.

من و شوهرم و به ویژه من، به قدری به کلئوپاترا نزدیک بودیم که اگر وی از بین می‌رفت ما را هم از بین می‌بردند.

یکی از مزایای زمامداری خاتون من این بود که می‌کوشید پیوسته از همه چیز مطلع باشد، به همین جهت در آن موقع هم فهمید که سکنه‌ی اسکندریه چه فکر می‌کنند و تصمیم گرفت که در آن شهر طرفداران اوکتاو را از بین ببرد.

هر کس که در خیابان‌ها و نقاط مختلف شهر و محلات تفریح که بیشتر خارجیان به آن جا می‌رفتند راجع به احتمال برکناری خاتون من صحبت می‌کرد دستگیر می‌شد و اول اموالش را به نفع خاتون من

ضبط می‌کردند و بعد او را به هلاکت می‌رساندند.

بر اثر ادامه ی این وضع طوری وحشت بر مردم مستولی شد که سکنه‌ی اسکندریه جرأت نمی‌کردند حتی در خانه‌ی خود راجع به آمدن اوکتاو به مصر و برکنار شدن خاتون من صحبت کنند.

روز و شب، در خیابان‌های اسکندریه و نقاط اطراف آن و اسکله‌ی بندر و حتی محلات تفریح مأموران حکومت که همه از افسران جزء لژیون بودند، حرکت می‌کردند و همین که می‌شنیدند دو یا چند نفر راجع به خاتون من یا اوکتاو صحبت می‌نمایند، آن‌ها را به زندان می‌بردند و در آن جا مورد شکنجه قرار می‌دادند تا این که بگویند زر و سیم آن‌ها در کجاست و بعد از این که اموال با ارزش آن‌ها را می‌گرفتند، سرشان را می‌بریدند.

کلئوپاترا از بیم آن که سلطنت مصر را از دست بدهد، مصمم شد که صدای هر مخالف و هر کس را که طرفدار اوکتاو می‌باشد، خاموش نماید.

اوکتاو در مصر جز جاسوسان خود طرفدار نداشت و طرفداری مصری‌ها از اوکتاو به مناسبت مخالفت با خاتون من بود. خاتون من به مأمورین خود آزادی کامل داد که هر کسی را که مورد سوءظن است دستگیر کنند و به زندان ببرند و وقتی کسی به جرم مخالفت با کلئوپاترا و طرفداری از اوکتاو دستگیر می‌شد، هیچ وسیله‌ای برای برائت خود نداشت.

من می‌دانستم که به مأمورین حکومت آزادای کامل برای دستگیری و قتل مردم دادن، یک اشتباه بزرگ است ولی جرأت نداشتم که به خاتون خود بگویم اشتباه می‌کند.

من در آغاز سرگذشت خود گفتم که چون با کلئوپاترا تحصیل می‌کردم، در تاریخ دست دارم و در تاریخ خواندم که «بریکلس» قانون گذار یونانی که دو قرن قبل از بنای شهر اسکندریه می‌زیسته، می‌گفت که مأمور حکومت نباید هرگز برای مجازات مردم اختیار و آزادی نامحدود داشته باشد، زیرا مأمورین حکومتی، به طور کلی، نسبت به زمامدار کشور مردمی سطحی و کم اطلاع هستند و نمی‌توانند به مصلحت زمامدار پی ببرند و تمام طبقات را به یک چشم بنگرند.

یک زمامدار عادی، بخصوص اگر مثل خاتون من در کاخ سلطنتی قدم به جهان گذاشته باشد، تمام طبقات ملت خود را به یک چشم می‌بیند و نسبت به هیچ طبقه‌ای بغض ندارد، چون دارای کینه‌ی طبقاتی نیست، ولی مأمور حکومت چون از طبقه‌ای مخصوص است و فقط منافع طبقه‌ی خود و در

درجه‌ی اول منافع خویش را می‌بیند، سایر طبقات را به چشم بیگانه می‌نگرد و نه فقط در فکر تأمین منافع آن طبقات نیست، بلکه اگر نفعش اقتضا نماید تمام طبقات ملت را از بین می‌برد.

از آن گذشته، مأمور حکومت فردی است عادی دارای حب و بغض و وقتی اختیاری نامحدود برای مجازات افراد ملت داشت، در صدد بر می‌آید که کینه‌ی خود را نسبت به افراد تسکین بدهد یا برای تحصیل سیم و زر مبادرت به انواع جنایات می‌کند.

در اسکندریه و سایر شهرهای مصر هم چنین شد و مأمورین حکومت به جان مردم افتادند و بعضی از مردم را برای تسکین عطش انتقام از بین بردند و عده‌ای را جهت تحصیل سود نابود کردند.

آن گاه در اسکندریه و سایر شهرهای مصر یک رسم ناپسند متداول گردید و آن این بود که هر کس که می‌خواست از آسیب مأمورین حکومت مصون باشد، باید به آن‌ها باج بدهد و مأمورین حکومت حتی از زن‌هایی که ساکن محله‌ی تفریح بودند باج می‌گرفتند. تمام کسانی که در شهرهای مصر زندگی می‌کردند، می‌دانستند که هر گاه به مأمورین حکومت باج ندهند به زندان خواهند افتاد و بعد از تحمل شکنجه به قتل خواهند رسید.

اگر کلئوپاترا می‌دانست که مسلط کردن مأمورین حکومت بر مردم چقدر سکنه‌ی اسکندریه و سایر شهرهای مصر را ناراضی می‌کند، هرگز مبادرت به آن کار ناصواب نمی‌نمود.

در حالی که خاتون من در شهرهای مصر به شدت مخالفین خود را از پا در می‌آورد، در ساحل دریای سرخ کشتی‌های جنگی و حمل و نقل می‌ساخت تا اگر اوکتاو به مصر آمد، وی بگریزد و با آن کشتی‌ها خود را به هندوستان برساند.

خاتون من، به همین منظور قسمتی از زر و سیم و جاهر خود را به ساحل دریای سرخ منتقل کرد که هنگام فرار بتواند آن گنج را با خویش به هندوستان ببرد. اگر او به هندوستان می‌رفت، من و شوهرم نیز با وی می‌رفتیم، زیرا نمی‌توانستیم دور از کلئوپاترا زندگی کنیم.

آنتوان بعد از این که متوجه شد که در شمال آفریقا (یعنی کشور لیبی) حکمش را نمی‌خوانند، به مصر آمد و به خاتون من ملحق شد و بعد از این که دو ماه از توقف آنتوان در اسکندریه گذشت، کلئوپاترا موضوعی را به اطلاع من رسانید که باعث حیرت و وحشت من گردید، چون به من گفت که هرود پادشاه فلسطین آنتوان را تحریک کرده که وی را به قتل برساند.

من اطلاع داشتم که بعد از این که آنتوان به اسکندریه آمد، هرود پادشاه فلسطین دو بار قاصدی نزد او فرستاد، ولی نمی‌دانستم که فرستادن قاصد مربوط به کشتن خاتون من بوده است. هرود برای آنتوان پیغام فرستاده بود که شانس کنار آمدن تو با اوکتاو این است که کلئوپاترا را به قتل برسانی و تو اگر ملکه‌ی مصر را از بین ببری، اوکتاو خواهد فهمید که دیگر کسی نیست که تو را علیه او تحریک نماید و می‌فهمد که بعد از آن نباید از تو بیم داشته باشد.

تو می‌دانی که اوکتاو خصم خونین کلئوپاترا است و تو اگر سر کلئوپاترا را به عنوان هدیه‌ی دوستی برای اوکتاو بفرستی او هدیه‌ات را خواهد پذیرفت و با تو دوست خواهد شد.

هرود داوطلب شده بود که بعد از قتل کلئوپاترا، واسطه‌ی آشتی بین اوکتاو و آنتوان شود و می‌گفت فرستادن سر بریده‌ی کلئوپاترا برای اوکتاو جهت آشتی کردن کافی می‌باشد، معهذا وی حاضر است که میانجیگری نماید تا این که کدورت بین اوکتاو و آنتوان از بین برود، ولی آنتوان به طوری که خاتون من گفت حاضر نشد که کلئوپاترا را به قتل برساند.

کلئوپاترا پس از بیان این مطلب گفت شرمیون، تصور نکن که آنتوان چون مردی شریف است حاضر نشد که مرا به قتل برساند و سرم را به عنوان هدیه‌ی دوستی برای اوکتاو بفرستد، بلکه از این جهت از کشتن من خودداری کرد که هنوز تحت نفوذ من می‌باشد و می‌داند که به من محتاج است.

آنتوان می‌فهمد که در سیاست دوستی و دشمنی وابسته به منافع می‌باشد و اوکتاو تا روزی خواهان دوستی او بود که به آن دوستی احتیاج داشت، اما امروز اوکتاو احتیاج به دوستی آنتوان ندارد برای این که وی را از پا درآورده است.

اگر آنتوان مرا به قتل برساند و سرم را به عنوان هدیه‌ی دوستی برای اوکتاو بفرستد، او را بر خود مسلط‌تر خواهد کرد، چون پس از این که سرم را برای او فرستاد از امروز ضعیف‌تر خواهد بود.

من نمی‌گویم که اوکتاو از مشاهده‌ی سر بریده‌ی من خوشوقت نخواهد شد، ولی او باهوش‌تر از آن است که با دریافت یک سر بریده، خطر یک سر جاندار و سرسبز را که سر آنتوان می‌باشد فراموش نماید.

اوکتاو بعد از این که سر بریده‌ی من را دریافت کرد، سر آنتوان را هم از بدن جدا خواهد نمود و نمی‌گذارد که وی زنده بماند. آنتوان در نظر اوکتاو خصمی نیست که بعد از این که از پا در آمد بر

جانش ترحم نماید، زیرا این خصم ممکن است که در آینده سر بلند کند و باز برای اوکتاو تولید خطر نماید.

آنتوان چون می‌داند که به وجود من احتیاج دارد، حاضر نشد که پیشنهاد هرود را برای قتل من بپذیرد، وگر نه مرا می‌کشت و سرم را برای اوکتاو می‌فرستاد.

به زودی معلوم شد که آن چه خاتون من گفت درست بود. اگر آنتوان ملکه‌ی مصر را به قتل می‌رساند، رستگار نمی‌شد چون اوکتاو تصمیم گرفته بود که کشورهای آنتوان را تصرف کند.

اوکتاو اول آسیای صغیر را گرفت و بعد از آن سوریه را اشغال کرد. نه در آسیای صغیر و نه در سوریه کسی مقابل اوکتاو مقاومت نکرد.

وی آن گاه در صدد اشغال فلسطین برآمد و آن جا را هم بدون اشکال تصرف نمود و هرود پادشاه فلسطین برایش هدیه‌های گرانبها فرستاد.

تمام کشورهای افریقا که قبل از آن جزو امپراتوری آنتوان بود جزو امپراتوری اوکتاو شد و جز مصر مسکنی برای آنتوان باقی نماند.

آن وقت به ثبوت رسید که تنها پناهگاه آنتوان مصر است و اگر وی خاتون مرا به قتل می‌رسانید، آن پناهگاه را هم از دست می‌داد، چون محال بود بعد از این که اوکتاو تمام امپراتوری آنتوان را از وی گرفت، بگذارد که وی در مصر سلطنت کند.

اوکتاو بعد از این که فلسطین را نیز اشغال کرد، به مصر نزدیک نشد، بلکه به روم مراجعت نمود و استقبالی که مجلس سنای روم از اوکتاو کرد استقبالی بود نظیر استقبالی که از سزار می‌کرد.

خاتون من گفت حیرت می‌کنم برای چه اوکتاو به مصر نمی‌آید و آیا از جنگیدن با ما می‌ترسد یا این که علتی دیگر مانع از این است که به مصر بیاید؟

بعد از چندی کلئوپاترا گفت بعد از این که ما در جنگ آکتیوم شکست خوردیم، یقین حاصل کردم که اوکتاو به مصر خواهد آمد و بهترین موقع آمدن اوکتاو به مصر همان موقع بود، زیرا وی نیروی دریایی و ارتش داشت و ما نداشتیم و او دارای روحیه‌ی یک فاتح بود و ما دارای روحیه‌ی یک شکست خورده.

خاتون من گفت شاید او از این جهت به مصر نیامد که ما را در حال انتظار بگذارد و از انتظار توأم با

تشویش خسته کند.

شاید هم اوکتاو فکر می‌کرد که چون خاتون من بعد از شکست آکتیوم دچار ناامیدی گردیده، هرگاه بین او و ملکه‌ی مصر جنگ شروع شود کلئوپاترا به شدت مقاومت نماید و مقاومت او برای اوکتاو گران تمام شود، چون مصر یک کشور کوچک نبود و به تصور اوکتاو آن گونه که من فکر می‌کردم، ممکن بود که به شدت پایداری نماید.

کلئوپاترا در جستجوی راهی برای رهایی

از جنگ آکتیوم مدت یک سال گذشت و در آن یک سال دو واقعه‌ی قابل ذکر در وطن من اتفاق افتاد، یکی این که کلئوپاترا اعلام کرد که فرزندش سزاریون (همان پسر که مـی‌گفـت پـدرش سـزار است) به سن رشد رسیده و باید تاج سلطنت مصر را بر سر بگذارد.

برای سزاریون یک تاج ساختند شبیه به تاج فراعنه‌ی قدیم مصر و حتی علایم مذهبی تـاج فراعنـه‌ی قدیم مصر را روی تاج سزاریون نقش کردند، چون کلئوپاترا پیش‌بینی می‌کرد ممکـن اسـت وضـعی پیش بیاید که وی به هندوستان فرار کند، می‌خواست پسرش بعد از او پادشاه مصر باشد و مصری‌ها او را بپذیرند و فکر کنند که سزاریون حافظ شعایر و سنت‌های دیرین مصر است، زیرا با این که مصریان نزدیک به سیصد سال تحت تسلط یونانیان (یعنی سلاطین سلسله ی بطلاسه) بـه سـر مـی‌بردنـد، هنـوز شعایر خود را دوست می‌داشتند.

یکی از مصری‌ها که شعایر مصر را دوست مـی‌داشـت، مـن بـودم در صـورتی کـه کنیـز محسـوب می‌شدم و کنیز مثل افراد آزاد علاقمند به شعایر و سنت‌ها نیست.

من با آن کـه کنیـز مخصـوص ملکـه‌ی مصـر بـودم و خـاتونم تبـار یونـانی داشـت، هـر وقـت اسـم فرعون‌های قدیم مصر را می‌شنیدم نسبت به آن‌ها احساس احترام می‌کردم و هر زمان اهرام را می‌دیدم به خود می‌گفتم پادشاهانی که یک چنین بنایی را ساختند مردانی بزرگ بودند.

کلئوپاترا می‌دانست که آثار و شعایر مصر، نزد مصریان محترم اسـت و لـذا بـرای پسـر خـود تـاجی ساخت شبیه به تاج فرعون‌های قدیم مصر و برای این که مردم بیشتر تحت تأثیر قـرار بگیرنـد، مراسـم تاجگذاری سزاریون در شهر قدیم ممفیس[۱] به انجام رسید.

کلئوپاترا دستور داد جار بزنند تمام کسانی که می‌خواهنـد بـرای تماشـای تاجگـذاری سـزاریون بـه ممفیس بروند، می‌توانند به رایگان سوار کشتی‌های شطی شوند و خود را به ممفیس برسانند، و عده‌ای کثیر از مردم از این دعوت اسـتفاده کردنـد و راه ممفـیس را پـیش گرفتنـد و بـرای ایـن کـه شـباهت

---

[۱] شهر ممفیس در دوره‌ی فراعنه‌ی مصر پایتخت آن کشور بوده و در محلی قرار داشت که امروز در دوازده مایلی جنوب قاهره کنار شط نیل است و خرابه‌های ممفیس هم اکنون در جنوب قاهره دیده می‌شود. مصر قدیم در دو دوره دو پایتخت بزرگ داشت، یکی ممفیس در شمال و دیگری طبس در جنوب – مترجم.

سزاریون به فرعون‌های قدیم مصر بیشتر شود، اسمش را گذاشتند رامسس. خاتون من که زنی باهوش بود می‌دانست که نام رامسس که اسم چند تن از فراعنه‌ی قدیم مصر بوده، به گوش هموطنان من آشناست و مصری‌ها ترجیح می‌دهند پادشاه آینده‌ی آن‌ها ملقب به رامسس باشد نه سزاریون که یک اسم رومی است.

روزی که در شهر ممفیس تاج بر فرق سزاریون گذاشتند، من آن جا بودم و مشاهده کردم که سزاریون از حیث شکل تفاوتی با فرعون‌های قدیم مصر ندارد و مثل فراعنه‌ی قدیم مصر سرش را تراشیدند و تاج بر فرق سر تراشیده نهادند.

لباس سزاریون نیز لباس فرعون‌های قدیم مصر بود و یک عده کاهن با لباس کهنه‌ی باستانی و سرهای تراشیده به خواندن سرودهای مذهبی اشتغال داشتند.در همان روز عده‌ای از محبوسین را در ممفیس سر بریدند تا این که رسم قربانی کردن در موقع تاجگذاری سلاطین قدیم مصر نیز به جا آورده شود.

تشریفات تاجگذاری سزاریون طوری بود که نشان می‌داد کلئوپاترا به طور ضمنی مذهب قدیم مصریان را پذیرفته است.

باید بگویم که خاتون من عقیده‌ی قلبی نسبت به هیچ مذهبی نداشت و گرچه خدایان یونانی را محترم می‌شمرد، اما نه از روی اخلاص. مذهب در نظر خاتون من، مثل دوستی و عشق و ازواج، وسیله‌ای بود برای پیشرفت مقاصد سیاسی.

در آن موقع حس کرد که برای بدست آوردن دل مصری‌ها باید تظاهر به طرفداری از مذهب آن‌ها بکند، ولی متأسفانه در همان موقع که در شهر ممفیس تاج سلطنت فراعنه را بر فرق سزاریون می‌گذاشتند و او را رامسس می‌خواندند و کاهنان مصری با سرهای تراشیده سرود ترنم می‌کردند، مأمورین حکومت مصر در اسکندریه وشهرهای دیگر، مردم را به قتل می‌رسانیدند و از آن‌ها باج می‌گرفتند، لذا تظاهر خانم من به طرفداری از مذهب و شعایر مصریان مؤثر واقع نمی‌شد.

در آن روز من در ممفیس به خود گفتم که اگر وضعی پیش بیاید که کلئوپاترا از مصر بگریزد و به هندوستان برود، آیا ممکن است که پسر او با اسم رامسس در مصر سلطنت نماید؟و آیا می‌توان قبول کرد که اوکتاو بعد از گریختن کلئوپاترا با سلطنت پسرش در مصر موافقت نماید، با توجه به این که

خود اوکتاو، خویش را وارث سزار می‌داند و چشمش بر نمی‌دارد که سزاریون فرزند به ظاهر رسمی سزار خود را فرزند نابغه‌ی روم معرفی کند؟

به تصور من، برای اوکتاو از بین بردن فرزند سزار بیش از محو فرعون مصر اهمیت داشت. اگر سزاریون فرعون مصر نمی‌بود و فردی عادی به شمار می‌آمد باز اوکتاو او را نابود می‌کرد، تا چه رسد به این که فرعون مصر نیز باشد و لزوم تصرف کشور مصر، قتل وی را مجاز نماید.

من حیرت می‌کردم که خاتون من می‌خواهد به امید که سزاریون را در مصر بگذارد و خود به هندوستان برود؟ آیا امیدوار است که آنتوان از فرزند او در قبال اوکتاو دفاع کند؟

بدیهی است که نمی‌توان به آنتوان امیدوار بود، چون او زودتر از خاتون من می‌گریخت.

آیا خاتون من امیدوار بود که ملت مصر از فرزند او حمایت نماید و نگذارد اوکتاو فرزندش را نابود کند؟ این امیدواری هم عبث است، زیرا مردم مصر به مناسبت ظلم مأمورین حکومت کلئوپاترا خیلی از خاتون من نفرت پیداکرده بودند و من اطمینان داشتم که اگر اوکتاو وارد مصر می‌شد، مثل یک نجات دهنده او را می‌پذیرفتند.

با این که سزاریوم تاجگذاری کرد و به اسم رامسس فرعون مصر شد، تمام اختیارات در دست خود کلئوپاترا بود.

مدتی قبل از این که سزاریون تاجگذاری کند، خاتون من دستور داد که با سرعت برایش قبر بسازند (و این دومین واقعه ی قابل ذکر آن سال است).

کلئوپاترا در داخل کاخ سلطنتی واقع در اسکندریه، محوطه‌ای را اختصاص به قبر خود داد و ده هزار بنا و کارگر برای ساختن قبر خاتون من اجیر شدند و پنج هزار نفر دیگر شب کار می‌کردند وهنگام روز استراحت می‌نمودند.

خاتون من فقط نمی‌خواست که قبر بسازد، بلکه مصمم بود که گنج خود را هم در آن قبر پنهان نماید. وی می‌دانست که فراعنه‌ی قدیم مصر که برای آرامگاه خود هرم می‌ساختند فقط منظورشان این نبود که جسدشان بعد از مرگ در آن قرار بگیرد، بلکه می‌خواستند زر و گوهر خود را هم در آن پنهان کنند تا این که بعد از مرگشان کسی نتواند گنج آن‌ها را تصرف نماید.

کلئوپاترا می‌دانست یکی از عواملی که اوکتاو را به مصر خواهد کشانید اشتیاق تصرف گنج

اوست، لذا باید گنج خود را پنهان کند تا این که بدست اوکتاو نرسد، این بود که قبر خود را طوری ساخت که برای گنج جا داشته باشد.

من نمی‌خواهم خودستایی کنم، ولی می‌گویم که در بین تمام کسانی که در کاخ سلطنتی اسکندریه به سر می‌بردند فقط یک نفر می‌دانست که قبر کلئوپاترا خزانه‌ی گنج او نخواهد شد و آن هم من بودم. حتی آنتوان نمی‌دانست که کلئوپاترا گنج خود را در آن قبر پنهان نخواهد نمود، لیکن من از این موضوع مطلع بودم و می‌دانستم که طبقات تحتانی آرامگاه کلئوپاترا برای این محل گنج قلمداد شده که اوکتاو و رومیان دیگر، اگر به مصر بیایند فریب بخورند.

من یقین داشتم که کلئوپاترا اگر چه چیزهایی در طبقات تحتانی آرامگاه خود خواهد گذاشت، ولی آن‌ها گنج واقعی ملکه‌ی مصر نیست و کلئوپاترا زر و گوهر اصلی خود را در جای دیگر پنهان خواهد کرد.

آن سال در حالی که مشغول ساختن آرامگاه کلئوپاترا در داخل کاخ سلطنتی اسکندریه بودند و وسایل تاجگذاری سزاریون را فراهم می‌کردند، خاتون من دستور داد که بعد از آن، کسانی را که به جرم مخالفت با او و طرفداری از اوکتاو دستگیر می‌شوند، به قتل نرسانند بلکه در زندان نگاه دارند و هر زمان که وی آن‌ها را احضار کرد، نزد او بفرستند و من به زودی فهمیدم که کلئوپاترا می‌خواهد زهرهای خود را در مورد آن‌ها آزمایش کند.

خاتون من زهرشناس بود و اگر از زهر سررشته نمی‌داشت، نمی‌باید او را جانشین بطلاسه بدانند و تمام سلاطین و ملکه‌های بطلاسه زهرشناس بودند و در مواقعی که ضروری می‌دانستند، زهر به کار می‌بردند.

گفتم وقتی آنتوان نسبت به خاتون من ظنین شد و تصور کرد که وی را مسموم خواهد نمود، خاتون من اسیری را احضار کرد و غذایی را که موجود بود به او خورانید و اسیر مقابل چشم ما مرد و کلئوپاترا به آنتوان گفت اگر می‌خواستم تو را مسموم کنم، این طور مسموم می‌کردم.

در آن موقع که آرامگاه خاتون مرا می‌ساختند و وسایل تاجگذاری پسرش را فراهم می‌کردند، ملکه‌ی مصر تصمیم گرفت انواع زهرها را در مورد اشخاص آزمایش کند تا بداند کدام یک از آن‌ها سریع‌تر اثر می‌نماید و درد ندارد.

چون خاتون من می‌اندیشید که شاید وضعی پیش بیاید که او نتواند بگریزد و به چنگ اوکتاو بیفتد که در آن صورت اوکتاو او را به روم خواهد برد و در جشن پیروزی خود ملکه‌ی مصر را با زنجیر از مقابل سکنه‌ی آن شهر عبور خواهد داد.

عبور دادن اسرای بزرگ از مقابل سکنه‌ی روم جزو شعایر فاتحان آن کشور بود و همه این کار را می‌کردند و سزار هم اسیران بزرگ را با خود به روم می‌برد و در روز جشن پیروزی از مقابل مردم می‌گذارنید بعد به قتل می‌رسانید یا آزاد می‌کرد.

خاتون من از قتل خود نمی‌ترسید، بلکه از آن بیم داشت که او را در روز جشن پیروزی اوکتاو در روم مقید به زنجیر، از مقابل مردم بگذرانند و بعد وادارش کنند که در مقابل فاتح زانو بر زمین بزند و سجده کند.

گر چه خاتون من در دوره‌ی سزار به روم رفت، ولی در آن موقع به عنوان میهمان زمامدار روم وارد آن کشور شد و تا روزی که سزار را کشتند مراجع با خاتون من مثل یک ملکه رفتار می‌کردند. ولی اوکتاو احترام خاتون مرا رعایت نمی‌کرد و او را به روم می‌برد و با زنجیر از مقابل مردم می‌گذرانید و بعد هم به قتل می‌رسانید، زیرا کلئوپاترا خطرناک‌تر از آن بود که اوکتاو او را زنده بگذارد.

به همین جهت خاتون من در صدد بر آمد که انواع زهرها را مورد آزمایش قرار بدهد تا این که بداند کدام یک از آن‌ها سریع تر و بدون درد انسان را به قتل می‌رساند.

از آن به بعد هر دو روز یک مرتبه عده‌ای از مجرمین را که می‌باید به قتل برسند، به کاخ سلطنتی اسکندریه می‌آوردند.

خاتون من هنگام صرف غذا آن‌ها را به تالاری که خود در آن غذا می‌خورد احضار می‌کرد.

این مجرمین که اغلب آن‌ها جزو جانیان و تبهکاران سابقه‌دار به شمار می‌آمدند و همه به مرگ محکوم شده بودند، طوری انتخاب می‌شدند که بعضی جوان و برخی در سنین متوسط عمر و بعضی پیر باشند تا معلوم شود که زهر در جوان‌ها و پیرها و کسانی که در مرحله‌ی متوسط عمر هستند چگونه اثر می‌کند.

کلئوپاترا قبل از ورود آن‌ها بعضی از اغذیه را در ظروفی که دارای رنگ و شکل مخصوص بودند (تا با ظروف دیگر اشتباه نشوند) آلوده به زهر می‌کرد. پس از این که مجرمین می‌آمدند کلئوپاترا به

آن‌ها تبسم می‌نمود و اجازه‌ی نشستن می‌داد و طوری رفتار می‌کرد که آن‌ها تصور می‌نمودند ملکه‌ی مصر نسبت به آن‌ها عطوفت دارد و از راه مرحمت آن‌ها را برای صرف غذا احضار کرده است.

بعد خدمه ظروف غذای آلوده به زهر را مقابل آن‌ها می‌گذاشتند و بعضی از آن‌ها در وسط غذا خوردن و برخی بعد از صرف غذا، منقلب می‌شدند و به زودی دردی شدید بر آن‌ها چیره می‌شد و از فرط درد فریاد بر می‌آوردند و خاتون من، بدون ترحم و تأثر آن‌ها را می‌نگریست تا این که جان می‌سپردند.

خاتون من منظره‌ی مرگ کسانی را که به دست او مسموم می‌شدند می‌نگریست تا بداند که در روز ناامیدی چگونه باید بمیرد.

کلئوپاترا از آزمایش‌های خود به این نتیجه رسید که زهرهای قوی انسان را با شکنجه به قتل می‌رساند و زهرهای ضعیف انسان را بدون رنج از دنیا می‌برد.

تا روزی که خاتون من به مردم زهر می‌خورانید، کسانی که می‌باید مسموم شوند ابراز وحشت نمی‌کردند، چون نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند که مسموم خواهند شد و فقط بعد از این که آثار زهر نمایان می‌گردید، می‌فهمیدند که مسموم شده‌اند.

ولی وقتی کلئوپاترا تصمیم گرفت زهر انواع مارها را در اشخاص آزمایش نماید، طوری محکومین وحشت زده می‌شدند که با گریه از خاتون من درخواست می‌کردند که آن‌ها را با شمشیر به قتل برساند، ولی در معرض نیش مار قرار ندهد.

من در آغاز سرگذشت خود گفتم که خاتون من از جوانی علاقه به نگاهداری مار داشت و پیوسته در اتاق او یک یا دو قفس بود ومارهای زهردار، در آن قفس‌ها، دایم تکان می‌خوردند. مردان نیرومند و جنگاور جرأت نمی‌کردند که یک مار زهردار را بگیرند، ولی خاتون من دم افعی و مار زهردار و بلند آفریقا موسوم به قیطانی را می‌گرفت بدون این که کوچک‌ترین اثر وحشت در او نمایان شود.

کلئوپاترا به من می‌گفت شرمیون، تو اگر دم یک مار زهردار را بگیری به شرط این که چشم از سرش برنداری و به چشمانش خیره شوی، او نمی‌تواند به تو نیش بزند. در دنیا از مار قیطانی آفریقا ماری خطرناک‌تر و سریع‌تر نیست. مار قیطانی آفریقا، در یک چشم بر هم زدن انسان را نیش می‌زند

و زهرش علاج ناپذیر است، ولی اگر تو دم مار قیطانی را بدست بگیری و چشم از آن برنداری، تو را نیش نخواهد زد.

در حالی که دم مار قیطانی در دست تو است، آن جانور با سرعت خارق العاده برمی‌گردد که تو را نیش بزند، ولی تو نباید تکان بخوری، اگر تکان بخوری نیش مار در بدنت فرو خواهد رفت و جان خواهی سپرد، ولی اگر تکان نخوری مار از نیش زدن به تو منصرف خواهد شد.

ولی من با این که یک عمر با کلئوپاترا بسر می‌بردم، هرگز نتوانستم بر وحشت خود غلبه کنم و دم مار را بدست بگیرم و بیم من از مار، وحشت فطری است و از بین نمی‌رود.

خاتون من بعد از این که محکومین را احضار می‌کرد، دستور می‌داد قفس‌های مار را بیاورند و خود دست در قفس مار می‌نمود و دم مار را می‌گرفت و بیرون می‌آورد.

حتی مارگیرها جرأت نمی‌کردند که دست در قفس نمایند و ماری را از آن خارج کنند، چون می‌دانستند مار که بر اثر توقف طولانی در قفس خشمگین است آن‌ها را خواهد گزید. ولی خاتون من، با فن مخصوص خود مار را از قفس بیرون می‌آورد و به طرف محکوم که دست و پاهایش بسته بودند می‌رفت.

چشم محکوم که به مار زهردار می‌افتاد فریاد می‌زد و التماس می‌کرد که او را به قتل برسانند ولی در معرض نیش مار زهردار قرار ندهند، ولی فریادها و التماس او کوچکترین اثری در خاتون من نداشت و مار را به آن مرد نزدیک می‌نمود و در یک لحظه، مار با سرعتی شگفت‌آور، دندان‌های خود را در بدن مرد فرو می‌کرد و فریاد سامعه‌خراش محکوم بر می‌خاست.

بعد خاتون من مار را در قفس جا می‌داد و به نظاره‌ی آن مرد مشغول می‌شد که ببیند چگونه جان می‌سپارد. وقتی مار قیطانی افریقا یک نفر را می‌زد آن مرد به فاصله ی یک ساعت کبود می‌شد و از دهانش کف بیرون می‌آمد و نفس در سینه‌اش حبس می‌گردید و بعد جان می‌سپرد.

از لحظه‌ای که زهر مار در بدن محکوم داخل می‌شد تا لحظه‌ای که جان می‌سپرد، در حال تشنج بود و طوری رنج می‌کشید که نمی‌توانست به قدر یک چشم بر هم زدن آرام بگیرد.

در بین انواع مارهای زهردار که از طرف خاتون من در مورد دیگران آزموده شد، وی زهر یک نوع افعی موسوم به «آسبیک» را پسندید.

زهر آسبیک تولید درد و تشنج نمی‌کرد و رنگ چهره و بـدن را تغییـر نمـی‌داد و حتـی تولیـد تـب نمی‌نمود، بلکه مارگزیده احساس می‌کرد که میل دارد بخوابد و در حال خواب بـدون احسـاس درد، زندگی را بدرود می‌گفت.

کلئوپاترا به من گفت شرمیون، اگر روزی من از فرط ناامیدی مجبور شوم به زندگی خویش خاتمـه بدهم با زهر آسبیک خودکشی خواهم کرد.

گفتم ای خاتون من، آیا ممکن است که آسبیک بتواند تو را بگزد؟

کلئوپاترا گفت مار مثل سگ نیست که صاحب خود را بشناسد و به او حمله‌ور نشـود. مـار صـاحب خود را نمی‌شناسد و اگر فقط یک مرتبه صاحبش بی‌احتیاطی کند او را خواهد گزید.

در حالی که در کاخ سلطنتی مصر روز و شب مشـغول سـاختن آرامگـاه خـاتون مـن بودنـد و او بـه محکومین زهر می‌خورانید یا آن‌ها را در معرض نیش مار قرار می‌داد، آنتوان به فکر افتاد کشور لیبـی را که در جوار مصر بود مطیع خود کند که لااقل خطر لژیون‌هـای روم را کـه در آن کشـور بودنـد از خود دور نماید.

لژیون‌های روم در لیبی، ممکن بود به مصر حمله‌ور شوند و آنتوان را در آن جا از بین ببرند یا اسـیر کند و طبیعی است که اگر به مصر حمله‌ور می‌شدند، سلطنت خاتون من منقرض می‌گردید، لذا وقتی خاتون من شنید که آنتوان قصد دارد به لیبی حملـه‌ور شـود و شـهر پـاراتونیوم را بگیـرد، نقشـه‌اش را تصویب کرد.

پاراتونیوم در کشور لیبی یک بندر بزرگ است و در آن موقع مقر گالوس بود و گفـتم کـه اوکتـاو بعد از این که در جنگ آکتیوم فاتح شد، گالوس را به سمت فرمانفرمای ممالک روم در آفریقا تعیین کرد.

آنتوان در مصر با کمک مالی خاتون من قشونی فـراهم کـرد و بـا کشـتی‌هـای جنگـی مصـر، بـرای تصرف پاراتونیوم به راه افتاد.

آنتوان که یک مرتبه در خلیج آمبرواسی در مغرب یونـان بـه دام افتـاده بـود و راه خـروج نداشـت، می‌باید بفهمد که شاید بعد از ورود به بندر پاراتونیوم نتواند از آن جا خارج شود.

گالوس فرمانفرمای ممالک آفریقا (از طرف اوکتاو) مقابل بندر پاراتونیوم زنجیرهایی قرار داده بـود

که می‌توانستند آن‌ها را پایین یا بالا بیاورند. وقتی زنجیرها را پایین می‌بردند، کشتی‌ها می‌توانستند وارد بند شوند یا از آن خارج گردند، لیکن وقتی زنجیرها را بالا می‌آوردند، هیچ کشتی نمی‌توانست وارد یا خارج گردد.

وقتی آنتوان با کشتی‌های خود مقابل بندر پاراتونیوم رسید، زنجیرها را پایین بردند.

آنتوان که مشاهده نمود مدخل بندر بدون مستحفظ است، با خوشوقتی کشتی‌های خود را وارد بندر کرد. وقتی آخرین کشتی آنتوان وارد بندر شد، برحسب امر گالوس، زنجیرها را بالا کشیدند و راه مراجعت سفاین آنتوان مسدود گردید، آن وقت تمام کشتی‌ها و زورق‌های رومی که بندر بودند، به کشتی‌های آنتوان حمله‌ور شدند.

رومی‌ها کشتی‌های آنتوان را آتش زدند و طوری عرصه را بر آن مرد تنگ کردند که آنتوان از ادامه‌ی جنگ منصرف گردید و عزم کرد که از بندر پاراتونیوم مراجعت کند، ولی متوجه شد که دهانه‌ی بندر بسته است و راه مراجعت ندارد.

رومی‌ها که متوجه شدند آنتوان قصد دارد فرار کند با شدت حمله کردند و چیزی نمانده بود که خود آنتوان دستگیر شود و عاقبت آن مرد موفق به فرار گردید، ولی تمام کشتی‌هایش در بندر پاراتونیوم نابود گردید و سربازان او که در آن کشتی‌ها بودند اسیر رومیان شدند.

بعد از این که آنتوان در بندر پاراتونیوم شکست خورد و گریخت، خاتون من متوجه گردید که دیگر امیدی به آن مرد نیست و باید از وی جدا شود.

تا آن روز کلئوپاترا امیدوار بود که آنتوان از گذشته پند و عبرت بگیرد و بکوشد که جبران مافات بکند، ولی بعد از جنگ احمقانه‌ی آنتوان در بندر پاراتونیوم و شکست او، خاتون من دانست که آنتوان دیگر رو نخواهد آمد و اگر وی را از خویش جدا نکند، در آتش آنتوان خواهد سوخت.

خاتون من در صدد برآمد که مستقیم با اوکتاو تماس حاصل کند و نامه‌ای نوشت و به یک ناخدای مصری سپرد و گفت آن را به روم ببرد و به اوکتاو تسلیم کند و جواب بگیرد و بیاورد.

کلئوپاترا چند قطعه جواهر گرانبها هم به رسم هدیه برای اوکتاو فرستاد.

اوکتاو بعد از این که نامه‌ی کلئوپاترا و هدایای وی را دریافت کرد، در جواب به خاتون من نوشت که اگر می‌خواهی با من دوست باشی باید تاج و تخت سلطنت و تمام زر و سیم خزانه‌ی خود را به

من تسلیم کنی. اما علاوه بر این پاسخ کتبی، اوکتاو یک پاسخ شفاهی هم به وسیله‌ی ناخدای مصری برای خاتون من فرستاد و جوابش این بود که اگر تو آنتوان را به قبل برسانی من با تو آشتی خواهم کرد.

آنتوان حس کرد که مورد نفرت خاتون من قرار گرفته است و دیگر نمی‌تواند در مصر زندگی کند، لذا نامه‌ای برای اوکتاو نوشت و از او درخواست کرد که چون سکونت وی در مصر مشکل گردیده موافقت نماید که او در یونان (یا در شهر آتن) زندگی کند.

اوکتاو نامه‌ی آنتوان را بدون جواب گذاشت تا این که بیشتر وی را مورد تحقیر قرار بدهد.

خاتون من مستحضر شد که آنتوان نامه‌ای برای اوکتاو نوشته، در خواست کرده است که در یونان زندگی کند.

وقتی آنتوان دریافت که اوکتاو به او جواب نمی‌دهد برای آن که قهر اوکتاو را مبدل به آشتی نماید، مبادرت به یک عمل ننگین کرد و آن این بود که ترولیوس یکی از قاتلین سزار را که در مصر به سر می‌برد، بدون اطلاع خاتون من دستگیر کرد و به روم فرستاد.

باید بگویم که بعد از این که اوکتاو در روم روی کار آمد، هر یک از قاتلین سزار را که به چنگ آورد به قتل رسانید.

اوکتاو از مرگ سزار متأثر نبود تا این که از قاتلین او انتقام بگیرد، ولی چون خود را وارث سزار معرفی می‌کرد لازم می‌دانست که از قاتلین سزار انتقام بگیرد.

ترولیوس یکی از قاتلین سزار بود که بعد از روی کار آمدن اوکتاو در روم از آن کشور گریخت و خود را به مصر رسانید و در آنجا آسوده زندگی می‌کرد.

خاتون من با این که سزار را دوست می‌داشت و فرزندش سزاریون پسر رسمی سزار محسوب می‌شد، درصدد قتل یا آزار ترولیوس برنیامد و بعد از چندی او را فراموش کرد، ولی آنتوان او را فراموش نکرده بود و برای اینکه نزد اوکتاو مقرب شود و او اجازه بدهد که وی در یونان زندگی نماید، ترولیوس را دستگیر کرد و به روم فرستاد تا این که به اکتاو ثابت نماید که از هواخواهان اوست.

آنتوان تا آن روز ثابت کرده بود که یک سردار جنگی نالایق است و نیز ثابت کرده بود که مردی

است هوسران و برای تسکین غریزه‌ی خود از هیچ فسقی بـاک نـدارد، ولـی آنتـوان بعـد از دسـتگیر کردن ترولیوس و فرستادنش به رم ثابت کرد که بسیار فرومایه است و برای این که بتواند مدتی دیگر به زندگی توأم با خوشگذرانی ادامه بدهد از هیچ عمل پستی روگردان نیست.

وقتی اوکتاو برای خاتون من پیغام فرستاد که اگر آنتوان را به قتل برساند بین او و کلئوپاترا مناسبات دوستانه برقرار خواهد گردید، کلئوپاترا از اوکتاو پرسید که این وعده را چه چیز تضمین می‌کند؟

اوکتاو در جواب کلئوپاترا، به وسیله‌ی ناخدای مصری، گفـت کـه قـول مـن ایـن وعـده را تضـمین می‌کند. ولی خاتون من هوشیارتر از آن بود که به وعده‌ی یک مرد سیاسی اعتماد کند. او می‌دانسـت که بعد از محو آنتوان، اوکتاو ممکن است او را نابود نماید.

کلئوپاترا می‌فهمید که زر و سیم و گوهر خزانه‌ی او به قدری بـرای اوکتـاو دارای ارزش اسـت کـه نمی‌تواند از آن صرف نظر نماید و لازمه ی تصرف خزانه ی ملکه‌ی مصر هم از بـین بـردن کلئوپـاترا است.

امروز که آن دوران سپری شده و من می‌توانم قضایا را بهتر بفهمم، می‌دانم که منظور اوکتاو فریـب دادن خاتون من بود و می‌خواست که آنتوان را به دست خاتون من به هلاکت برساند و بعـد، خـود او وارد مصر شود و خزانه‌ی کلئوپاترا را به تصرف درآورد و ملکه را هم دستگیر کنـد و بـه روم ببـرد و بعد از این که در روز جشن پیروزی به مردم نشان داد به هلاکت برساند.

خاتون من از اوکتاو ضمانتی دیگر خواست و اوکتاو یک قاصد موسوم به تیروسـوس را کـه پسـری بود جوان و زیبا به مصر نزد کلئوپاترا فرستاد.

تیرسوس پیام اوکتاو را به این شرح به خاتون من ابلاغ کرد: «من خواهان تو هسـتم و اگـر تـو از آن من بشوی من از خزانه و کشورت صرفنظر خواهم کرد.» خاتون من در آن موقع زنـی بـود سـی و نـه ساله، ولی هنوز زیبایی داشت و می‌توانست در قلب بعضی از مردها آتش مهر بیفروزد. امـا بـه طـوری که گفتم اکتاو نسبت به خاتون من جوان بود و بعید می‌نمود که آن مرد جوان عاشق یک زن سی و نه ساله شود، این بود که خاتون من مدت چند روز تیرسوس را در کاخ سلطنتی اسکندریه نگاهداشت و از وی پذیرایی کرد تا تحقیق کند و بفهمد آیا ابراز علاقه‌ی اوکتاو نسبت به او صحت دارد یا این کـه ظاهرسازی برای فریب دادن است.

تیرسوس به خدایان سوگند یاد کرد که اظهار علاقه‌ی اوکتاو صمیمی‌است و او خاتون مرا دوست می‌دارد و می‌خواهد به حضورش برسد.

آنتوان فهمید که ملکه‌ی مصر، یک جوان زیبا را که فرستاده‌ی اوکتاو است در کاخ خود نگاهداشته، ولی نمی‌توانست اعتراض کند.

من که خاتون خود را خوب می‌شناختم، می‌دانستم که مهربانی کلئوپاترا نسبت به تیرسوس فرستاده‌ی اوکتاو فقط برای این نیست که وی فرستاده‌ی اوکتاو می‌باشد، بلکه زیبایی خود آن جوان هم در ابراز لطف خاتون من بدون اثر نیست. چون کلئوپاترا وقتی جوان زیبایی را می‌پسندید، از او بهره‌مند می‌شد و در مسأله‌ی پاکی و تقوا سهل انگار بود.

کلئوپاترا با رجال بزرگ مثل سزار و آنتوان نرد محبت نمی‌باخت مگر برای استفاده‌ی سیاسی، ولی جوانان نیکو منظر را برای خود آن‌ها می‌خواست.

تیرسوس با خوشحالی از مصر به سوریه مراجعت کرد (در آن موقع اوکتاو در سوریه بود).

من یقین داشتم که تیرسوس بعد از این که اوکتاو را ببیند، از خاتون من خیلی تمجید خواهد کرد، زیرا هم از مهمان نوازی و محبت خاتون من مستفید شد و هم از ثروت او. هنگامی که تیرسوس می‌خواست به سوریه برگردد، هدیه‌ای شاهانه از خاتون من دریافت نمود.

با وجودی که من محرم تمام اسرار خاتون خود بودم، نتوانستم بفهمم که خاتون من به وسیله‌ی تیرسوس چه پیامی برای اوکتاو فرستاد.

امروز که من این خاطرات را به رشته‌ی تحریر در می‌آورم تا این که برای آیندگان باقی بگذارم، می‌فهمم که کلئوپاترا از این جهت مرا از پیام مزبور بی اطلاع گذاشت که خجالت می‌کشید به من بگوید که وی موافقت کرده که آنتوان را قربانی کند تا این که سلطنت خود را حفظ نماید و بعد از این مرگ، کشور مصر را برای فرزندانش بگذارد.

خاتون من نمی‌خواست من که کنیز محرم و مقرب وی هستم، بدانم که او بقدری تنزل پیدا کرده که راضی شده محبوب خود آنتوان را فدا کند تا این که سلطنتش را حفظ نماید.

مفاد موافقتی که بین اوکتاو و خاتون من حاصل شد از این قرار بود:

۱- اوکتاو می‌باید با خط خود نوشته‌ای به خاتون من بدهد که بعد از ورود به مصر، سلطنت او را به

رسمیت می‌شناسد و تا روزی که کلئوپاترا زنده است ملکه‌ی مصر خواهد بود و بعد از مرگش سلطنت مصر به سزاریون - که گفتم موسوم به رامسس شده بود - خواهد رسید و بعد از سزاریون هم سلطنت مصر، برای فرزندان او باقی خواهد ماند.

۲- اوکتاو تعهد می‌کند در موقع ورود به شهر اسکندریه، بدون قشون باشد و فقط به اتفاق صد تن از ملازمین خود وارد اسکندریه شود.

۳- کلئوپاترا تعهد می‌کند که بعد از ورود اوکتاو به اسکندریه ده کرور بطلمیوس پول نقد به وی بپردازد.

۴- در صورتی که آنتوان بخواهد مقابل اوکتاو مقاومت نماید، خاتون من (پنهانی) به افسران مصر دستور خواهد داد که ترک مقاومت کنند و تسلیم قشون اوکتاو شوند.

در این ماده که آخرین ماده‌ی قرارداد خاتون من و اوکتاو بود، دو نکته قابل توجه است که یکی موضوع مقاومت آنتوان است و انسان فکر می‌کند که خاتون من که می‌خواست آنتوان را قربانی نماید برای چه احتمال مقاومت وی را ذکر کرد و آیا بهتر این نبود که امر صادر کند وی را به قتل برسانند تا این که آنتوان نتواند مقابل قشون اوکتاو مقاومت نماید؟

به همین جهت می‌گویم که درآن موقع آنتوان از خاتم من پرهیز می‌کرد و عده‌ای از رومی‌ها را گارد مخصوص کرده بود تا او را به قتل نرسانند. او پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است خاتون من درصدد قتلش برآید تا مرگ او را وجه المصالحه با اوکتاو کند.

چون خانم من نمی‌توانست در آن موقع آنتوان را به قتل برساند، احتمال مقاومت او را به میان آورد و اگر قادر به قتل او بود، آن احتمال را ذکر نمی‌کرد.

موضوع دیگر که در این ماده به چشم می‌رسد، مسأله‌ی صدور پنهانی دستور برای افسران مصر بود که مقاومت را ترک نمایند. انسان فکر می‌کند که آیا کلئوپاترا نمی‌توانست دستور آشکار برای ترک مقاومت صادر نماید؟

می‌گویم نه، زیرا حیثیت ملکه‌ی مصر اقتضا می‌کرد که مقابل اوکتاو که به عنوان سردار فاتح وارد مصر می‌شود مقاومت کند، یعنی مردم تصور نمایند که او مقاومت می‌نماید.

کلئوپاترا، در کشور مصر، مأمورین حکومت را بر جان و مال مردم مسلط کرده بود و هرکس که از

اوکتاو طرفداری می‌کرد، یا فرض می‌شد که ممکن است طرفداری نماید، نابود می‌گردید، بنابراین برای حفظ ظاهر، هنگام ورود اوکتاو به مصر، می‌باید از طرف کلئوپاترا مقاومت شود تا مردم از دو روئی کلئوپاترا حیرت نکنند و نگویند که اگر ملکه‌ی مصر با اوکتاو دوست بود برای چه آن همه از مردم را به جرم طرفداری از اوکتاو به قتل رسانید.

وقتی خبر رسید که اوکتاو قصد دارد به مصر بیاید، ارتش مصر برای جلوگیری از اوکتاو آماده گردید و آنتوان داوطلب شد که فرماندهی ارتش را برعهده بگیرد.

خاتون من فرماندهی ارتش خود را به آنتوان داد تا این که وی را به چنگ اوکتاو بیندازد.کلئوپاترا به افسران عالی رتبه‌ی مصری سپرده بود که وقتی به اوکتاو رسیدند مقاومت را ترک کنند.

اوکتاو از سوریه عازم مصر گردید و مثل هرکس که از سوریه به سوی مصر بیاید وارد مشرق مصر شد.

در مشرق مصر و در شرق دلتای رود نیل شهری است به اسم پلوز و یک قشون کوچک مصری در آن شهر بود و فرماندهی قشون را مردی موسوم به سلوکوس بر عهده داشت.سلوکوس، طبق دستور پنهانی که از خاتون من دریافت کرده بود بدون مقاومت تسلیم شد.

وقتی آنتوان شنید که سلوکوس بی‌مقاومت تسلیم گردید، چون می‌دانست که زن و فرزندانش در اسکندریه هستند آن‌ها را به قتل رسانید. در اسکندریه مردم فهمیدند که سلوکوس بدون تردید برحسب دستور خاتون من تسلیم شده است.

آنتوان هم پس از کشتن زن و فرزندان سلوکوس متوجه شد که آن مرد خیانت نکرده است بلکه برحسب دستور کلئوپاترا، مقاومت را ترک نموده است. بعد از وقوف بر این امر، آنتوان افسران درجه اول ارتش مصر را معزول کرد و به جای آن‌ها افسران دیگر گماشت زیرا پیش‌بینی کرد که آن‌ها هم مثل سلوکوس تسلیم خواهند شد.

خاتون من از این جهت آنتوان را به فرماندهی ارتش انتخاب کرده بود که وی را به چنگ اوکتاو بیندازد و با حیرت متوجه شد که آن مرد ابراز لیاقت می‌کند، چون نه فقط آنتوان برای جنگ به استقبال اوکتاو رفت بلکه طلایه قشون اوکتاو را شکست داد.

در دوره‌ای که خاتون من آرزو داشت که آنتوان فاتح شود آن مرد شکست می‌خورد، ولی در آن

موقع که کلئوپاترا می‌خواست آنتوان به چنگ اوکتاو بیفتد و او هر تصمیمی که میل دارد راجع به وی بگیرد، آنتوان فتح کرد.

آنتوان در آن موقع به چراغی شباهت داشت که قبل از روشن شدن، شعله‌ای پرفروغ می‌دهد و بعد خاموش می‌شود، زیرا روغنش به اتمام رسیده است. در آن ایام هم که آخرین ماه‌های عمر آنتوان بود، نمونه‌ای از دلیری از آنتوان به چشم رسید و شجاعت او سبب حیرت همه و در درجه‌ی اول کلئوپاترا گردید.

طوری آن پیروزی آنتوان را خوشوقت و سرمست کرد و روحیه‌اش را قوی نمود که آگهی‌هایی را به تیر بست و به اردوگاه اوکتاو انداخت و به سربازانش وعده داد که هر یک از آن‌ها تسلیم شود دویست و پنجاه بطلمیوس پول نقد دریافت خواهد کرد.

اوکتاو از ورود آن آگهی‌ها به اردوگاه خود نهراسید و به سربازان خود گفت که آنتوان قصد دارد که شما را از تحصیل ثروتی هنگفت محروم کند. شما اگر تسلیم شوید، ممکن است که حتی دویست و پنجاه بطلمیوس را هم دریافت ننمایید، ولی اگر شکیبایی را پیشه کنید، بعد از این که ما وارد اسکندریه شدیم از مال دنیا غنی خواهید شد، زیرا من به شما اجازه می‌دهم که شهر را مورد تاراج قرار بدهید و اسکندریه ثروتمندترین شهر جهان است و ثروت روم در قبال اسکندریه ناچیز می‌باشد.

آنتوان وقتی دید که نتوانست سربازان اوکتاو را وادار به فرار نماید، برای این که تظاهر به دلبری کند برای اوکتاو پیغام فرستاد که اگر مردی بیا تا جنگ تن به تن کنیم.

اوکتاو گفت که من قصد خودکشی ندارم چون ناامید نیستم تا این که خودکشی کنم و به پیروزی خود امیدواری قطعی دارم. تو چون ناامید هستی و می‌دانی که شکست خواهی خورد، می‌خواهی به وسیله‌ی جنگ تن به تن مبادرت به انتحار نمایی، در هر صورت مرگ تو قطعی است و همین که به چنگ من افتادی کشته خواهی شد.

نتیجه‌ی تظاهر آنتوان که همه می‌دانستند خودستایی است و او مردی نمی‌باشد که با اوکتاو جنگ تن به تن کند، این شد که خاتون من فرصتی بدست آورد و به افسرانی که آنتوان در رأس هر واحد نظامی گمارده بود سپرد که وقتی جنگ بین آنتوان و اوکتاو تجدید گردید تسلیم شوند و همین طور هم شد و وقتی برای دومین مرتبه آنتوان خود را مقابل اوکتاو دید، افسران و سربازانش سلاح را

برزمین انداختند و تسلیم شدند و آنتوان که تنها ماند مجبور شد که مرتبه‌ای دیگر بگریزد.

درآن موقع پنجاه و سه سال از عمر آنتوان می‌گذشت و خاتون من که می‌دانست تا آنتوان کشته نشود اوکتاو آسوده خاطر نخواهد گردید، برای آنتوان پیام فرستاد که دیگر برای چه به زندگی ادامه می‌دهی؟ آیا می‌خواهی که به چنگ اوکتاو بیفتی و او تورا اسیر کند و به روم ببرد و با زنجیر از مقابل رومی‌ها بگذراند؟ تو گرچه مردی ترسو و نالایق هستی، ولی باز یک مرد بشمار می‌آیی و یک مرد باید آن قدر غیرت داشته باشد که برای این که اسیر دشمن نشود و با حقارت و خفت به هلاکت نرسد، به زندگی خاتمه بدهد.

بعد از مرگ آنتوان من افسانه‌ای شنیدم که از این قرار بود:

خاتون من می‌خواست که آنتوان به هلاکت برسد و لذا تصمیم گرفت برای این که آنتوان را مجبور به خودکشی نماید متوسل به حیله گردد. حیله‌ی خاتون من این بود که به اتفاق شرمیون (یعنی من) به آرامگاهی که برای خود ساخته بود رفت و درب آرامگاه را بست و بعد شهرت داد که او (یعنی کلئوپاترا) خودکشی کرده است. وقتی خبر خودکشی خاتون من به آنتوان رسید، طوری ناامید گردید که به غلام خود موسوم به اروس گفت که شمشیر دو دم و نوک تیز او را در امتداد افقی نگاهدارد و غلام شمشیر را در امتداد افقی به موازات زمین نگاه داشت و آنتوان خود را با شدت به شمشیر زد و شمشیر از قلبش گذشت و کشته شد.

این شایعه غیر از مسأله‌ی خودکشی آنتوان، افسانه است.

آنتوان در آن دوره دیگر خاتون مرا دوست نمی‌داشت و خوب می‌دانست که خاتون من اورا وجه المصالحه با اوکتاو کرده است. اگر در آن موقع خبر خودکشی خاتون من به آنتوان می‌رسید، نه فقط مبادرت به خودکشی نمی‌کرد بلکه خوشوقت هم می‌شد، چون می‌اندیشید که بعد از مرگ کلئوپاترا می‌توان با اوکتاو کنار بیاید.

کسانی که اینگونه شایعات را شهرت می‌دهند به قدری سطحی هستند که منطق عادی قضایا را در نظر نمی‌گیرند. مردی که می‌دانست خاتون من او را قربانی کنار آمدن با اوکتاو کرده برای چه بعد از مرگ کلئوپاترا خودکشی کند؟

حقیقت همان است که من دیدم و شنیدم و به طوری که گفتم خاتون من برای آنتوان پیام کتبی (به

خط من) فرستاد و به وی توصیه کرد وی که دیگر امیدی ندارد که به وضع سابق برگردد برای این که به چنگ اوکتاو نیفتد، بهتر این است که به زندگی خاتمه بدهد.

آنتوان بعد از این که نامه‌ی خاتون من را دریافت کرد، غلام خویس اروس را طلبید و شمشیر دو دم خود را که نوک تیز داشت از غلاف بیرون آورد و به دست غلام داد و گفت این شمشیر را با یک ضربت در قلب من فرو کن.

اروس اظهار کرد تو اگر فرمان قتل مرا هم صادر نمایی من نخواهم توانست این شمشیر را در قلب تو فرو کنم.

آنتوان گفت حالا که نمی‌توانی شمشیر را در قلبم فرو کنی آن را به دست بگیر.

غلام اطاعت کرد.

آنتوان به او دستور داد که شمشیر را چگونه نگاهدارد، سپس دورخیز کرد و آنگاه دویدن گرفت و با کمال قوت خود را روی تیغه‌ی شمشیر انداخت و شمشیر در سینه‌اش فرو رفت، ولی فوری زندگی را بدرود نگفت.

وقتی اطرافیان آنتوان شنیدند که وی مبادرت به خودکشی کرده ولی هنوز زنده است، خود را بر بالینش رسانیدند و او گفت میل دارد که قبل از مرگ، یک مرتبه‌ی دیگر کلئوپاترا را ببیند و بعد جان بسپارد.

درخواست آنتوان را به اطلاع خاتون من رسانیدند و کلئوپاترا موافقت کرد که او را نزد وی بیاورند.

من نمی‌دانم که آنتوان برای چه درخواست کرد که قبل از مرگ یک مرتبه‌ی دیگر کلئوپاترا را ببیند و آیا می‌خواست وی را مورد نکوهش قرار بدهد که او را به اوکتاو فروخت؟

ولی من می‌دانستم که خاتون من برای چه موافقت کرد آنتوان او را ببیند و علتش این بود که کلئوپاترا می‌اندیشید که شاید آنتوان معالجه شود و جان بدر برد، ولی اگر نزد او باشد جان بدر نخواهد برد و دستور خواهد داد که آنتوان را به هلاکت برسانند. همین که آنتوان را نزد خاتون من آوردند، جان سپرد و کلئوپاترا با دو چشم خود مرگ او را دید و دانست که دیگر آنتوان وجود ندارد.

بعد از مرگ آنتوان، خاتون من قاصدی را نزد اوکتاو فرستاد تا این که به او اطلاع بدهد که آنتوان

خودکشی کرد و شمشیری را هم که آنتوان با آن خودکشی کرده بود، برای اوکتاو فرستادند.

من یقین دارم از روزی که اوکتاو و آنتوان وارد عرصه ی سیاست شدند با هم رقیب بودند و پس از آن بین آن‌ها خصومت آغاز گردید، هرگز اتفاق نیفتاد که بین اوکتاو و آنتوان دوستی برقرار شود، حتی بعد از این که با هم وصلت کردند.

اما اوکتاو بعد از این که خبر خودکشی آنتوان را دریافت کرد، بهتر آن دید که خود را مغموم و عزادار جلوه دهد. همان نقش را که سزار بعد از مشاهده‌ی سر بریده‌ی پومپه بازی کرد (به طوری که شرح آن را دادم)، اوکتاو بعد از دریافت خبر خودکشی آنتوان بازی نمود.

آخرین نبرد، پیروزی یا شکست؟

راستی که توسیدید[1] که من در موقع تحصیل قسمتی از تاریخ او را خواندم، حق داشت که می‌گفت اگر در تاریخ دقت کنند می‌توانند تمام وقایع اجتماعی آینده را از روی وقایع گذشته پیش‌بینی نمایند و آنچه در آینده به وقوع می‌پیوندد غیر از تکرار وقایع گذشته نیست و فقط شکل ظاهری یعنی رنگ و لباس عوض می‌شود.

برای این که نشان بدهم چگونه تاریخ تکرار می‌شود می‌گویم که پومپه را بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر (و برادر کلئوپاترا) به قتل رسانید تا این که مورد توجه و محبت سزار قرار بگیرد، ولی مورد محبت سزار قرار نگرفت. آنتوان را هم کلئوپاترا فدا کرد تا این که بتواند مورد محبت اوکتاو قرار بگیرد و سلطنت خود را حفظ کند، اما مورد محبت اوکتاو قرار نگرفت و سلطنت خود را حفظ نکرد.

پس از این که خبر خودکشی آنتوان به اوکتاو رسید، سرداران قشون را در خیمه ی خود جمع کرد و گفت منظور من از این اجتماع این است که به شما بگویم من خواهان مرگ آنتوان نبودم و نمی‌خواستم آن مرد به حیات خود خاتمه بدهد. من از این جهت به مصر آمدم تا این که با آنتوان آشتی کنم و به وی پیشنهاد نمایم که حکومت یکی از کشورهای روم را بپذیرد، و او بر اثر سوءتفاهم تصور کرد که من برای خصومت با او به مصر آمده‌ام.

منظور اوکتاو این بود که بدین وسیله دوستان و طرفداران آنتوان را در روم با خود دوست کند و آن‌ها وی را مسئول قتل آنتوان ندانند.

در حالی که اوکتاو می‌کوشید خود را در مرگ آنتوان بی‌گناه جلوه دهد، خاتون من تصمیم گرفت که سزاریون پسرش را از دسترس اوکتاو خارج نماید. او حس می‌نمود که اوکتاو که به موجب

---

[1]- توسیدید برجسته ترین مورخ دنیای قدیم در یونان است و اولین کسی است که تاریخ را برای این نوشت که مردم از وقایع گذشته پند بگیرند و بتوانند آینده را پیش‌بینی کنند. قبل از او مورخین یونان دو نوع بودند، بعضی از آن‌ها مانند هومر شاعر معروف وقایع را با اغراق ذکر می‌کردند، تا این که قهرمانان محسوب خود را بزرگ نمایند، و عده‌ی دیگر مثل هرودت وقایع را طوری ذکر می‌نمودند که نمی‌شد از روی آن‌ها وقایع آینده را پیش‌بینی کرد. توسیدید که در سال ۴۷۰ قبل از میلاد مسیح متولد شد، اولین کسی است که وقایع تاریخی را با علل منطقی آن ذکر کرد، و تاریخ را بدون حب و بغض نوشت و به طوری که در کتاب‌ها نوشته‌اند در سال ۳۹۶ قبل از میلاد به دست راهزنان کشته شد- مترجم.

نوشته‌ی خود سلطنت وی را به رسمیت شناخته، اگر به عهد خود وفا کند به طور حتم سزاریون را نابود خواهد کرد.

خاتون من در سیاست بصیرتر از آن بود که نداند اوکتاو نمی‌تواند تحمل کند که پسر سزار زنده بماند، برای این که خود را وارث سزار می‌داند، لذا شوهرم تیه را احضار کرد و به او گفت من سزاریون را (که موسوم به رامسس شده بود) به تو می‌سپارم و تو او را با خود به کوش[1] ببر و متوجه باش که کسی درصدد سوءقصد علیه وی برنیاید.

خاتون من، دویست و پنجاه هزار بطلمیوس طلا به شوهرم داد و گفت من این پول را به تو می‌دهم تا این که فرزندم در کوش به راحتی زندگی کند، ولی تو قدری صرفه جویی کن. من از این جهت به تو می‌گویم که صرفه جویی کن که شاید وضعی پیش بیاید که نتوانم به زودی به تو پول برسانم.

تو در کوش منتظر دستور من باش و اگر تا شش ماه بعد از این تاریخ خبری از من دریافت نکردی، سزاریون را با کشتی به هندوستان ببر و در آنجا یک خانه خریداری کن و سزاریون را در آن خانه سکونت بده و خدمتش را بر عهده بگیر، از آن پس تا مدت یک سال صبر کن تا این که خبری از من به تو برسد.

اگر خبری به تو نرسید سزاریون را در هندوستان بگذار و چند نفر از خدمه‌ی بومی‌را مأمور خدمت او بکن و خود به مصر مراجعت نما.

زنهار که سزاریون را با خود به مصر نیاوری زیرا جانش در معرض خطر قرار خواهد گرفت و کشته خواهد شد. بعد از این که به مصر مراجعت کردی خود را به معبد رامسس دوم که می‌دانی کنار رود نیل است برسان.

تو می‌دانی که در مدخل آن معبد چهار مجسمه‌ی سنگی وجود دارد که روی آن‌ها به سوی مشرق است. برو به روی مجسمه‌ی شمالی، در آنجا بین معبد و رودخانه ی نیل در فاصله‌ی متساوی بین رودخانه و معبد دفینه‌ای وجود دارد به مبلغ دو کرور بطلمیوس طلا و آنجا را بدون این که کسی ببیند حفر کن و دفینه را بدست بیاور و به هندوستان ببر و به مصرف هزینه‌ی پسرم برسان.

من نمی‌دانستم که خاتون من در جنوب مصر دارای دفینه است و تا آن موقع از وجود آن دفینه

[1]- کوش در جنوب مصر سرزمینی بود که امروز به اسم نوبه و سودان خوانده می‌شود – مترجم.

اطلاع نداشتم. خاتون من به قدری نسبت به تیه اعتماد داشت که راز دفینه را با وی در بین گذاشت، چون می‌دانست که محال است شوهر من به وی خیانت کند و محال است که برخلاف دستور وی رفتار نماید و فی المثل قبل از مسافرت به هندوستان، دفینه را تصاحب نماید و با خود به هندوستان ببرد.

من متوجه شدم همان گونه که از راز دفینه‌ی مزبور بی‌اطلاع بودم، نمی‌دانم که خاتون من گنج خود را در کجا پنهان کرده است. من بعید نمی‌دانستم که کلئوپاترا زر و گوهر خود را در چندین نقطه مدفون نموده باشد تا اگر بعضی از آن‌ها از دستش رفت، بعضی دیگر باقی بماند و مورد استفاده قرار بگیرد.

در آرامگاه کلئوپاترا نیز مقداری زر و گوهر وجود داشت، اما گنج اصلی را در جای دیگر پنهان کرده بود. من تردید نداشتم کسانی که در پنهان کردن گنج به کار مشغول بودند، کشته شده‌اند و شاید کلئوپاترا با دست خود آن‌ها را مسموم کرده باشد. من می‌دانم که کلئوپاترا از آن جهت راز گنج را با من در بین نگذاشت و مرا از مکان یا اماکن پنهانی گنج مطلع نکرد که می‌اندیشید اگر من به دست اکتاو گرفتار شوم شاید مورد شکنجه قرار بگیرم تا این که مکان گنج را بروز بدهم. چون هیچ کس نمی‌تواند برای مدت طولانی شکنجه را تحمل نماید و برای رهایی از درد، هرچه در دل دارد بر زبان می‌آورد، من هم به گمان کلئوپاترا نمی‌توانستم شکنجه را تحمل نمایم و راز گنج را افشاء می‌کردم، اما اگر بی اطلاع می‌ماندم، نمی‌توانستم چیزی را بر زبان بیاورم.

گفتم یکی از اصول موافقتنامه‌ی کلئوپاترا و اوکتاو این بود که اوکتاو می‌باید به تنهایی وارد اسکندریه شود و قشون او قدم به پایتخت مصر نگذارد.

طبق موافقتنامه روزی که اوکتاو به تنهایی وارد اسکندریه گردد خاتون من می‌باید ده کرور بطلمیوس نقد به او بپردازد. ولی ورود اوکتاو به تنهایی به اسکندریه و پرداخت وجه یک شرط ضمنی هم داشت و آن خروج ارتش اوکتاو از مصر بود، چون اگر اوکتاو به تنهایی وارد اسکندریه می‌شد ولی قشون خود را در مصر نگاه می‌داشت، هرروز که اراده می‌کرد می‌توانست اسکندریه را اشغال نماید.

خاتون من کودک نبود که بتوان با الفاظ وی را فریب داد. او می‌خواست که سلطنت خود را حفظ

کند، در صورتی که اوکتاو- به طوری که وقایع بعد نشان داد- می‌خواست خاتون مرا فریب بدهد و کشور مصر و گنج کلئوپاترا را تصرف نماید و خود او را هم به روم ببرد تا این که طبق شعایر سرداران بزرگ رومی، او را به نام اسیر، با زنجیر از مقابل رومیان بگذراند.

یک روز قاصدی از طرف اوکتاو به اسکندریه رسید و به خاتون من اطلاع داد که اوکتاو قصد دارد وارد اسکندریه شود.

خاتون من به قاصد گفت از قول من به اوکتاو بگو که وی باید به تنهایی وارد اسکندریه شود و قشون خود را از مصر خارج نماید.

قاصد برگشت و به زودی مراجعت نمود و گفت اوکتاو می‌گوید که اگر می‌خواهی قشون من از مصر خارج شود، سزاریون را به عنوان گروگان نزد من بفرست.

آن وقت خاتون من متوجه شد که اوکتاو قصد دارد عهد خود را زیر پا بگذارد. چون روزی که بین اوکتاو و ملکه‌ی مصر راجع به ورود وی به مصر موافقت حاصل شد، صحبت از گروگان نبود. خاتون من از آن موقع فهمید که اوکتاو قصد خدعه داشته و طبق پیمان خود رفتار نخواهد کرد.چون اگر می‌خواست طبق پیمان خود رفتار کند، مسأله‌ی گروگان را پیش نمی‌کشید.

بعد از آن که کلئوپاترا دانست که باید خود را برای مقاومت آماده کند، به لژیون مخصوص خود (به اسم اسکندر) دستور داد که از سربازخانه‌ی دمن هور که من در این سرگذشت به دفعات از آن نام بردم خارج شود و خود را به اسکندریه برساند و از پیشرفت اوکتاو به سوی آن شهر جلوگیری کند.

لژیون اسکندر از سربازخانه خارج شد و وارد اسکندریه شد و کلئوپاترا دستور داد که سربازان لژیون مزبور را برای جنگ مجهز کنند. ولی دیگر نیروی دریایی نداشت تا بتواند با نیروی دریایی خود هم جلوی اوکتاو را بگیرد.

اوکتاو وقتی مطلع شد که یک لژیون از نیروی مصر راه اسکندریه را بر او بسته است تصمیم به جنگ گرفت. از ارتش مصر جز لژیون اسکندر واحدی باقی نمانده بود که خاتون من بتواند به آن متکی گردد. سایر واحدهای مصری را آنتوان در آخرین جنگی که با اوکتاو کرد، با خود به میدان جنگ برد و متلاشی کرد.

با این که لژیون اسکندر بیش از شش هزار سرباز نداشت، توانست مدت سه روز جلوی ارتش روم

(به فرماندهی اوکتاو) را بگیرد.

افسران و سربازان لژیون اسکندر داد شجاعت دادند و عده‌ای از آن‌ها کشته شدند.

اوکتاو به وسیله‌ی جاسوسان خود مطلع شده بود که خاتون من ممکن است از اسکندریه بگریزد و به طرف جنوب برود و از مصر خارج گردد و خویش را به کشورهای مشرق زمین برساند. این بود که دو لژیون از سربازان خود را به رأس دلتا فرستاد تا این که از فرار کلئوپاترا جلوگیری نماید.

کشتی‌هایی که دائم بین رأس دلتا و اسکندریه آمد و رفت می‌کردند، به خاتون من اطلاع دادند که لژیون‌های رومی‌در رأس دلتا موضع گرفته‌اند. در همان حال خبر رسید که نیروی دریایی اوکتاو از راه دریا به اسکندریه نزدیک می‌شود.

اوکتاو وقتی دید جنگ با لژیون اسکندر ممکن است طول بکشد، از یک طرف جنوب دلتا را اشغال کرد و راه فرار کلئوپاترا را بست و از طرف دیگر از راه دریا نیروی خود را به سوی اسکندریه فرستاد.

خاتون من وقتی شنید که نیروی اوکتاو از راه دریا به اسکندریه نزدیک می‌شود، امر کرد که دهانه‌ی بندر اسکندریه را با زنجیر بستند تا این که کشتی‌های اوکتاو نتوانند وارد بندر شوند و نیز امر کرد که کتاب‌های کتابخانه‌ی اسکندر را به سرداب‌ها منتقل نمایند تا در صورت شعله‌ور شدن جنگ در داخل شهر، آن کتب گرانبها مثل دوره‌ی سزار دستخوش حریق نشوند.

متأسفانه بر اثر ستمگری کلئوپاترا در آخرین سال سلطنتش، سکنه‌ی اسکندریه بر خلاف گذشته، نسبت به خاتون من محبت نداشتند و از خدایان مصر و یونان استدعا می‌کردند که هر چه زودتر اوکتاو وارد اسکندریه شود و به سلطنت کلئوپاترا خاتمه بدهد تا این که مردم از شر مأمورین حکومت کلئوپاترا آسوده شوند.

خاتون من فقط در دو محله‌ی تفریح اسکندریه بین زن‌های خودفروش محبوبیت داشت، برای این که در دوره‌ی سلطنت خود جهت رواج آن دو محله از هیچ اقدام ممکن و مؤثر فروگذاری نکرد.

گفتم که وقتی بطلمیوس نی‌زن پدر کلئوپاترا زنده بود، خاتون من می‌گفت اگر به سلطنت برسد خواهد کوشید که محله‌ی تفریح اسکندریه را (هنوز محله‌ی تفریح جدید به وجود نیامده بود) دارای رواج و رونق کند. کلئوپاترا به عهد خود وفا نمود و بعد از این که به سلطنت رسید دو محله‌ی تفریح

اسکندریه را طوری رواج و رونق داد که بزرگترین و بهترین مرکز عیش جهان شد.

معلوم است که سعی خاتون من برای این که دو محله‌ی تفریح اسکندریه دارای رواج و رونق شود برای این بود که بیشتر از آن دو محله مالیات بگیرد و خزانه‌ی خود را پر کند.

یکی از اقداماتی که کلئوپاترا برای رواج و رونق آن دو محله کرد این بود که هر سال، در هر یک از دو محله مسابقه‌ی زیبایی ترتیب می‌داد و زیباترین زن محله از طرف خاتون من جایزه می‌گرفت و کلئوپاترا از این کار شرم نمی‌کرد و ناراحت نبود، برای این که زن‌های دو محله‌ی تفریح به موجب قانونی که در قدیم تصویب شد (و من بدان اشاره کردم) عنوان کارگر رسمی زمامدار مصر را داشتند و کلئوپاترا از کار یکایک آن‌ها استفاده می‌کرد.

بعد از این که جنوب دلتای نیل از طرف نیروی اوکتاو اشغال شد، رابطه‌ی فیمابین شمال و جنوب مصر قطع گردید و دیگر خبری از تیه که مأمور نگاهداری سزاریون پسر کلئوپاترا بود به خاتون من نرسید.

ولی خاتون من برای سزاریون مضطرب نبود، چون می‌دانست که تیه بعد از شش ماه فرزندش را به هندوستان خواهد برد. ما در آن موقع که رابطه‌ی بین شمال و جنوب مصر قطع گردید، متوجه نبودیم که اوکتاو از رفتن سزاریون به سرزمین کوش مستحضر است و یک کوهورت یعنی دو هزار سرباز از سربازان لژیون را فرستاده تا سزاریون را به قتل برسانند و سرش را برای او بفرستند.

من از خدایان مصر سپاسگزارم که خاتون من در زمان حیات از خبر مرگ فرزندش سزاریون مطلع نشد و بعد از مرگ کلئوپاترا من از این موضوع اطلاع حاصل کردم.

من بعد از این که خاتونم زندگی را بدرود گفت، مطلع شدم که اوکتاو در دربار مصر جاسوس داشت و به وسیله‌ی جاسوسان خود از وقایع دربار مصر مستحضر می‌گردید و فهمید که کلئوپاترا پسرش را به جنوب فرستاده تا این که از خطر دور باشد.

کلئوپاترا تصور می‌نمود هر واقعه‌ای که برای خود وی اتفاق بیفتد باری، پسرش مصونیت خواهد داشت و دور از خطر بسر خواهد برد و غافل از این بود که اوکتاو پسرش را به قتل رسانید و من تصور می‌کنم فاجعه‌هایی که برای خاتون من پیش آمد، نتیجه‌ی اعمال خود او و اجدادش بوده است، چون اجداد کلئوپاترا که همه از نژاد یونانی بودند، در مصر خیلی آدم کشتند و بکلی تقوا را زیر پا نهادند.

یکی از اجداد کلئوپاترا با مادر و خواهر و دخترش ازدواج کرد و دخترش از او دختری زایید و بعد از این که آن دختر بزرگ شد، پادشاه مصر با نوه‌ی خود نیز ازدواج نمود و همین مرد تمام خویشاوندان ذکور خود را کشت که مبادا یکی از آن‌ها روزی به فکر سلطنت بیفتد و او را از سلطنت مصر برکنار نماید.

کلئوپاترا علاوه بر این که در مدت عمر هزارها نفر را به قتل رسانید، با اقدامات خود فحشا را که در مصر پیوسته عملی بود مذموم و ننگین (ولی سرچشمه‌ی درآمد بطلمیوس ها به شمار می‌آمد) به شکل یکی از هنرهای زیبا درآورد و زن‌های دو محله‌ی تفریح اسکندریه چون هنرپیشگان جایزه می‌گرفتند.

اوکتاو تصور می‌کرد که سزاریون در جنوب مصر از طرف یک قشون محافظت می‌شود و به همین جهت برای قتل وی دوهزار سرباز لژیون را به سرزمین کوش فرستاد. اگر می‌دانست که محافظین سزاریون عبارت هستند از شوهر من و چند غلام و کنیز که عهده‌دار خدمات سزاریون می‌باشند، شاید بیش از ده سرباز را مأمور قتل او نمی‌نمود.

سربازان رومی‌از روزی که از جنوب دلتای نیل با کشتی به سوی سرزمین کوش به راه افتادند، راه رودخانه‌ی نیل را بر روی تمام کشتی‌های شطی که به طرف جنوب می‌رفتند بستند تا این که هیچ کشتی زودتر از آن‌ها به سرزمین کوش نرسد و خبر نزدیک شدن قشون روم را به سزاریون نرساند. در این ایام تیه شوهر من سزاریون را در یک دهکده واقع در محل التقای دو رودخانه‌ی نیل آبی و نیل سفید جا داده بود.

رودخانه‌ی بزرگ نیل که وطن ما را مشروب می‌کند، از دو رودخانه می‌آید که یکی را به مناسبت رنگ آن نیل سفید و دیگری را نیل آبی می‌خوانند. این دو رودخانه در سرزمین کوش به هم می‌رسند و آنگاه شط نیل وسعت می‌گیرد، ولی تا وقتی که به مصر برسد قسمتی زیاد از آب‌های آن از طرف زمین و آفتاب خورده می‌شود. در محل التقای دو رودخانه در سرزمین کوش یک دهکده قرار گرفته که سکنه‌ی آن مردان و زنان سیاه پوست و بلندقامت می‌باشند (آن دهکده امروز یک شهر بزرگ شده و موسوم است به خرطوم پایتخت کشور سودان).

شوهر من در آن دهکده خانه‌ای بزرگ دارای باغ برای سزاریون آماده کرد و با غلامان و کنیزان، در آنجا بسر می‌برد.

هرسه روز یک مرتبه تیه یک گزارش برای خاتون من راجع به سزاریون می‌فرستاد، ولی بعد از این که جنوب دلتای نیل از طرف ارتش روم اشغال گردید، گزارش‌های تیه به خاتون من نرسید.

وقتی قشون روم به محل التقای دو رودخانه ی نیل آبی و نیل سفید رسید، شوهر من از آمدن آن‌ها مطلع نگردید و سربازان اوکتاو، دهکده‌ای را که سزاریون آنجا بود محاصره کردند و نگذاشتند کسی از آن دهکده خارج شود و یا وارد قریه گردد.

سکنه‌ی آن قریه همه سیاه پوست و بلند قامت و باریک اندام بودند (امروز هم اکثر سکنه‌ی سودان علاوه بر این که سیاه پوست هستند بلند قامت و باریک اندام می‌باشند). در آن دهکده که سیاه پوست بودند، چند سفید پوست مصری به زودی مکشوف گردیدند.

هیچ کس در آن دهکده نمی‌دانست که پسر کلئوپاترا ملکه‌ی مصر در آنجاست، ولی می‌دانستند که پسری سفید پوست با چند مرد و زن سفید در آنجا بسر می‌برند.

لذا فرمانده‌ی کوهورت رومی بدون زحمت خانه‌ی سزاریون را یافت و آن را محاصره کرد و خود وارد خانه شد. شوهر من و غلامان و کنیزان غافلگیر شدند و نتوانستند مقاومت کنند و فرمانده‌ی کوهورت، سزاریون را دستگیر کرد و آنگاه درصدد بر آمد که وی را بدرستی بشناسد که مبادا اشتباه کند و دیگران را به جای سزاریون دستگیر کرده باشد.

فرمانده‌ی کوهورت رومی تمام کاغذهایی را که در آن خانه بود ضبط کرد و آن‌ها را خواند.

آن کاغذها عبارت بود از نامه‌هایی که از طرف کلئوپاترا برای فرزندش ارسال شده بود.

افسر رومی از روی نامه‌های مزبور فهمید که سزاریون فرزند کلئوپاترا است، معهذا شوهر من و غلامان و کنیزان را جداگانه مورد تحقیق قرار داد تا یقین حاصل کند پسری که دستگیر کرده سزاریون فرزند سزار امپراتور فقید روم و ملکه‌ی مصر است و اشتباه نمی‌نماید.

پولی که شوهر من از کلئوپاترا گرفته بود تا این که صرف هزینه‌ی پسرش کند نیز، به دست افسر رومی افتاد.

بعد از این که فرمانده‌ی کوهورت پول و کاغذها را ضبط کرد، ده فرمانده‌ی مانیپول و بیست فرمانده‌ی سنتوری را جمع‌آوری کرد تا با حضور همه‌ی آن‌ها سزاریون را به قتل برساند.

فرمانده‌ی کوهورت نوشته‌هایی را که به دست آورده بود به نظر افسران رومی‌رسانید و مرتبه‌ای

دیگر با حضور آن‌ها شوهرم و غلامان را مورد تحقیق قرار داد و آن‌ها تصدیق کردند پسری که از طرف فرمانده‌ی کوهورت دستگیر شده سزاریون است، زیرا نمی‌توانستند انکار کنند و اگر انکار می‌کردند تحت شکنجه‌های مخوف فرمانده‌ی کوهورت قرار می‌گرفتند.

بعد از این که تحقیقات تمام شد، فرمانده‌ی کوهورت صورت مجلسی روی یک قطعه از کاغذ پاپیروس نوشت و از تمام افسران خواست که آن را امضاء کنند و موضوع صورت مجلس عبارت بود از تصدیق هویت سزاریون.

پس از انجام این تشریفات، فرمانده‌ی کوهورت یکی از سربازان را که جلاد بود احضار کرد و گفت سر این پسر را از بدن جدا کن!

جلاد مزبور دست‌ها و پاهای سزاریون را بست و آنگاه او را روی زمین قرار داد و زیر گردنش چوبی نهاد که شمشیرش با زمین تصادم نکند و با یک ضربت شمشیر، سر از پیکر آن پسر جدا کرد.

سزاریون با دلیری جان سپرد و نشان داد که لیاقت فرزندی سزار و کلئوپاترا را دارد.

بعد از این که سر از بدن جدا شد، فرمانده‌ی کوهورت یک صورت مجلس دیگر تهیه کرد دایر بر این که سر مزبور، از سزاریون است. سربازان رومی عزم مراجعت کردند و شوهر من و غلامان و کنیزان سزاریون را نیز با خود بردند.

چون سر بریده ممکن بود فاسد شود، فرمانده کوهورت سر سزاریون و نوشته‌ها را به یک کشتی سریع السیر منتقل نمود و خود با چند نفر سوار آن کشتی شد و راه شمال مصر را پیش گرفت و روز و شب از شراع و پارو استفاده نمود و چون جریان رود نیل هم به طرف شمال است، به زودی خود را به اوکتاو رسانید و سر بریده‌ی سزاریون را به او تسلیم کرد.

بنابراین در همان موقع که اوکتاو از خاتون من گروگان می‌خواست و می‌گفت که سزاریون را به عنوان گروگان به وی تسلیم کند، می‌دانست که کلئوپاترا پسرش را به جنوب مصر فرستاده و می‌خواست خاتون مرا بیازماید و بداند که آیا تسلیم خواهد شد یا نه.

ولی خاتون من تسلیم نشد و تصمیم گرفت که مقاومت نماید.

ما نمی‌دانستیم که سزاریون به قتل رسیده و اطلاع نداشتیم که تیه و غلامان و کنیزان سزاریون دستگیر شده‌اند و سربازان رومی آن‌ها را به شمال مصر منتقل می‌نمایند.

بین جنوب مصر و اسکندریه رابطه‌ای وجود نداشت تا این که ما از وقایع جنوب مصر اطلاع حاصل کنیم.

خاتون من جز مبادرت به جنگ برای دفاع از اسکندریه، فکری نداشت اما به طوری که گفتم سکنه‌ی اسکندریه علاقه به جنگ نداشتند و نمی‌خواستند که از آن شهر دفاع نمایند و آرزو می‌کردند که هر چه زودتر اوکتاو وارد اسکندریه شود و آن‌ها را از ظلم کلئوپاترا برهاند.

در سالی که سیاه‌پوستان از جنوب مصر آمدند و به اسکندریه حمله‌ور شدند (و من شرحش را در آغاز سرگذشت خود دادم) همین که کلئوپاترا برای دفاع از اسکندریه داوطلب خواست، هر مردی که در آن شهر بود آماده برای دفاع گردید. در آن موقع بطلمیوس نی‌زن پدر کلئوپاترا و پادشاه مصر زنده بود و او می‌باید که عهده‌دار دفاع از پایتخت خود گردد.

لیکن چون کلئوپاترا دختری بود لایق و بین مردم محبوبیت زیاد داشت، وی عهده‌دار دفاع از شهر شد و یک قشون چریک از داوطلبان اسکندریه تشکیل داد، لیکن وقتی اوکتاو خواست به اسکندریه حمله‌ور شود، هیچ کس حاضر نشد که داوطلبانه وارد قشون چریک گردد زیرا مردم از ستمگری کلئوپاترا به جان آمده بودند.

آنگاه خاتون من تصمیم گرفت که مردان اسکندریه را به زور وارد قشون چریک نماید، غافل از این که مردی که با ضربات تازیانه مجبور به جنگ شود، یک مدافع صمیمی نخواهد بود و در اولین فرصت خود را تسلیم خصم خواهد کرد، ولی کلئوپاترا دلخوش بود که با زور توانسته عده‌ای سرباز جمع‌آوری نماید.

بعد از این که سر بریده‌ی سزاریون به اوکتاو رسید و خیالش از لحاظ او آسوده گردید، تصمیم گرفت که به اسکندریه حمله نماید و از سه طرف حمله‌ور شد. یک قسمت از نیروی او از شرق به اسکندریه حمله‌ور گردید و در آن قسمت لژیون اسکندریه جلوی سربازان اوکتاو را گرفت. قسمتی دیگر از نیروی اوکتاو از مغرب یعنی از کشور لیبی به اسکندریه حمله‌ور شدند و آن قسمت از نیروی اوکتاو که در جنوب دلتا بود نیز حمله‌ور گردید.

خاتون من سربازانی را که به زور وارد ارتش کرده بود، مأمور جلوگیری از واحدهای نظامی‌اوکتاو کرد و سربازان مزبور دسته دسته تسلیم شدند و سربازان اوکتاو از مغرب و جنوب به حومه‌ی

اسکندریه نزدیک گردیدند. فقط لژیون اسکندر در مشرق اسکندریه پایداری می‌کرد و نمی‌گذاشت که از آن طرف نیروی اوکتاو به اسکندریه نزدیک شود.

خاتون من وقتی متوجه شد که از خشکی راه گریز ندارد، تصمیم گرفت که از راه دریا بگریزد، ولی نیروی دریایی اوکتاو که نمی‌توانست وارد بندر اسکندریه شود، پایتخت وطن ما را از دریا محاصره کرد به طوری که حتی یک قایق نمی‌توانست روز یا شب، بدون اجازه‌ی فرمانده‌ی نیروی دریایی اوکتاو از آن بندر خارج گردد یا به اسکندریه وارد شود.

مقاومت لژیون اسکندر به مناسبت این که نیروی اوکتاو از مغرب و جنوب به اسکندریه رسید، بدون فایده شد.

کلئوپاترا امیدوار بود که مردم در خیابان‌های شهر با نیروی اوکتاو بجنگند، ولی سکنه‌ی اسکندریه طوری از ورود سربازان اوکتاو خوشوقت بودند که آن‌ها را در برمی‌گرفتند و می‌بوسیدند.

خاتون من تا لحظه‌ی آخر امیدوار بود که راهی برای نجات پیدا شود، ولی وقتی شهر از طرف اوکتاو مسخر شد و سربازان به پست دیوار کاخ سلطنتی رسیدند، امید خاتون من قطع گردید و به من گفت شرمیون، من باید بمیرم چون اگر به حیات خود خاتمه ندهم، بدست اوکتاو اسیر خواهم شد و او مرا به روم خواهد برد و با خواری به هلاکت خواهد رسانید. من بعد از مرگ، فرزندانم را به تو می‌سپارم و چون این‌ها از نسل آنتوان هستند، تصور نمی‌کنم که اوکتاو درصدد قتل آن‌ها برآید. من به طوری که می‌دانی قسمتی از گنج خود را در آرامگاهم گذاشته‌ام که بعد از مرگم بدست اوکتاو خواهد افتاد و گرچه او را خیلی راضی نخواهد کرد، ولی تصاحب آن را مغتنم خواهد شمرد.

در این موقع که می‌باید بمیرم، امکنه‌ی پنهانی گنج خود را به تو می‌گویم که بعد از مرگم، برای نگهداری فرزندانم از آن‌ها استفاده کنی و بعد از این که بزرگ شدند آنچه باقی مانده به خود آن‌ها تسلیم نمایی.

کلئوپاترا گفت من گنج خود را در سه نقطه مخفی کرده‌ام، یکی از سه مکان پنهانی گنج من همان است که به شوهرت تیه گفتم و مقابل معبد رامسس دوم بین معبد و رودخانه‌ی نیل دفن شده است، ولی آن گنج اختصاص به پسرم سزاریون دارد و او باید از آن استفاده کند.

محل دیگر که من گنج خود را در آن پنهان کرده‌ام، قبرستان کهنه‌ی شهر طبس است. تو که با من

در طفولیت هندسه خوانده‌ای، می‌دانی کـه مربـع دارای چهـار زاویـه اسـت و شـاید اطـلاع داری کـه قبرستان کهنه‌ی طبس مربع شکل می‌باشد و برای این که بدانی که در آن قبرستان گـنج مـن در کجـا پنهان شده، دو خط مفروض رسم کن که هر خط از یک زاویه‌ی مربع شروع شود و به زاویه‌ی مقابل ختم گردد و نقطه‌ای که آن دو خط یکدیگر را تلاقی می‌نمایند یعنی وسط مربع محل دفن گـنج مـن است.

سومین موضع گنج من کنار خئوپس می‌باشد. از هرم خئوپس اگر هزار ذراع به سوی داخل اراضـی (نه به طرف رودخانه ی نیل) بروی به موضع گنج خواهی رسید. وضع زمین تو را آگاه خواهـد کـرد که آنجا دفینه‌ای وجود دارد، یک شخص بی‌اطلاع اگر آن زمین را ببیند، نمی‌تواند بفهمـد کـه آنجا گنجی وجود دارد ولی تو که با اطلاع هستی همین که زمین را از نظر گذرانیدی می‌فهمی که در آنجا دفینه‌ای هست.

مجموع سه دفینه به بهای سی کرور بطلمیوس می‌باشد و مـن انتظـار دارم کـه تـو بعـد از مـرگم، در مصرف دفینه طوری دقت نمایی که بعد از این کـه فرزنـدان مـن بـزرگ شـدند، قسـمت اعظـم زر و جواهر برای آن‌ها بماند.

من می‌دانم تا ساعت دیگر اوکتاو وارد این کاخ خواهد شد و تو فرصت نخواهی داشـت کـه جسـد مرا مومیایی نمایی. آنچه بر جسد وارد بیاید مربوط است به تصمیم اوکتاو، ولی خیال نمی‌کنم که بعد از مرگ من، وی با مومیایی شدن و دفن جنازه‌ام مخالفت نماید.

اگر اوکتاو موافقت کرد که تو تا پایان مومیایی کردن جسد مـن در ایـن کـاخ بسـر ببـری، اسـتادان مومیایی کار را بیاور و در اینجا جسد مرا مومیایی کن.

بگو جسد مرا مثل جسد فراعنه‌ی قدیم مصر مومیایی کنند تا این که هرگز فاسد نشود و بعـد از ایـن که جسدم مومیایی شد، مرا در آرامگاهی که در این کاخ دارم قرار بده.

تو می‌دانی که من برای خود سه تابوت ساخته‌ام که تابوت اولی از سنگ است و دیگری از چوب و سومی از طلا. جسد مرا بعد از این که مومیایی شد، در تابوت طلا قرار بـده و آن را در تـابوت چـوبی بگذار و تابوت چوبی را هم وارد تابوت سنگی کن و درب آن را مسدود نمـا و آن گـاه جنـازه را در اتاقی مخصوص که برای این منظور در آرامگاه من به وجود آمده قرار بده.

در آرامگاه من دو ظرف بزرگ پر از عطر گل سرخ سوریه که عطرش دلپذیر می‌باشد بگذار. این عطر هر قدر بماند بهتر و خوشبوتر می‌شود و من میل دارم اتاقی که تابوت من در آن است معطر باشد.

ای شرمیون، من راجع به تو چیزی نمی‌گویم، چون تو را از مال دنیا غنی کرده‌ام و می‌دانم که بعد از مرگ من احتیاج نخواهی داشت، ولی اگر وضعی پیش آمد که اموالت را ضبط کردند، می‌توانی به همان اندازه از دفینه‌های من برداشت کنی تا این که به تو ضرر نرسد.

اینک برو و قفسی را که آسپیک من در آن است بیاور تا به زندگی خاتمه بدهم.

من مقابل کلئوپاترا به خاک افتادم و گفتم ای خاتون من، از این تصمیم صرف نظر کن یا این که مرا به قتل برسان تا این که من مرگ تو را به چشم نبینم.

کلئوپاترا گفت تو باید زنده بمانی که بعد از من، از فرزندانم نگاهداری کنی و من اطمینان دارم که تو زنده خواهی ماند و اوکتاو تو را به قتل نخواهد رسانید.

وقتی طوفان می‌وزد درخت‌های مرتفع و کهنسال را می‌اندازد، ولی هرگز گیاهی که در مزرعه‌ی یک کشاورز مصری روییده از طوفان آسیب نمی‌بیند و تو هم نسبت به من چون آن گیاه هستی نسبت به یک درخت نخل کهنسال و مرتفع، و بعد از مرگ من آسیب نخواهی دید و زنده خواهی ماند و خواهی توانست فرزندان مرا بزرگ کنی. برو و آسپیک مرا بیاور، چون اگر تأخیر کنی، وقت خواهد گذشت و اوکتاو وارد این کاخ خواهد شد و مرا دستگیر خواهد کرد.

گفتم ای خاتون من، تو چیزی به من گفتی که مرا به فکر انداخته و آن مربوط است به گنج. تو پیش از این به من گفتی از این جهت مرا از مکان گنج خود بی اطلاع گذاشتی که بیم داشتی من به چنگ اوکتاو بیفتم و او برای بدست آوردن گنج مرا مورد شکنجه قرار بدهد.

این خطر باز هم باقی است و اوکتاو شاید بعد از تو، درصدد برآید که به وسیله‌ی من از مکان گنج مطلع شود و مرا تحت شکنجه قرار دهد و آیا بهتر نبود که از افشای راز گنج خودداری می‌کردی تا اگر من تحت شکنجه قرار گرفتم نتوانم راز گنج را برای اوکتاو فاش کنم؟

کلئوپاترا گفت شرمیون، من این فکر را کردم ولی چاره نداشتم جز این که راز گنج را برای تو افشاء کنم، زیرا جز تو به کسی اعتماد ندارم و فرزندان من، بعد از مرگم باید زندگی کنند و به سن رشد برسند و احتیاج به ثروت دارند.

اگر تو بعد از مرگ من خود را وارد کنیزان این کاخ کنی، امیدواری هست که اوکتاو هرگز به یاد تو نیفتد و درصدد برنیاید که از تو در خصوص گنج من تحقیق نماید، خاصه آن که مقداری زر و جواهر در آرامگاه من هست و این مقدار برای تسکین وی مفید است.

دیگر حرف نزن و برو قفس آسپیک مرا بیاور و بعد از این که افعی مرا گزید، خود من درب قفس را خواهم بست و تو قفس را به جای آن برگردان.

بعد از مرگ من، از تو خواهند پرسید که من چگونه مرده‌ام و تو حقیقت را بگو و اظهار کن که من با نیش افعی خود را به قتل رسانیدم و اینک بیا تو را که در تمام عمر خدمتکار صمیمی من بودی ببوسم.

من مقابل خاتون خود بر زمین افتادم و او مرا از زمین برداشت و بوسید و من رفتم و قفس افعی را آوردم.

خاتون من قفس را مقابل خود گذاشت و درب قفس را آهسته گشود و دست را وارد قفس کرد. افعی آسپیک بدون این که رعایت صاحب خود را بکند، با سرعتی خارق العاده سر را به حرکت درآورد و دست کلئوپاترا را گزید.

خاتون من از نیش افعی نالید، ولی بعد آهسته دست را از قفس خارج کرد و درب قفس را بست و به من گفت دردی که من احساس کردم مثل درد فرو رفتن سوزن در دست بود و می‌دانم که غیر از این دردی را احساس نخواهم کرد و قفس را ببر و بر جای آن بگذار.

من قفس افعی را بردم و برجای آن گذاشتم و بسرعت نزد خاتون خود مراجعت کردم و مشاهده نمودم که چشم‌های او خواب آلودشده است.

از وی پرسیدم ای خاتون من، آیا احساس درد می‌کنی؟

او جواب داد نه شرمیون و فقط خوابم می‌آید.

گفتم سر را روی زانوی من بگذار و بخواب.

کلئوپاترا اشاره کرد نزدیک بیا. من جلو رفتم و سر خاتون خود را بلند کردم و روی زانو گذاشتم و چند لحظه‌ی دیگر، خواب ملکه‌ی مصر را در ربود.

در بیرون کاخ سلطنتی غوغا بود و گروهی از سربازان رومی به وسیله ی قوچ سر، به دروازه‌های

کاخ سلطنتی حمله می‌کردند تا آن‌ها را در هم بشکنند.

در کاخ سلطنتی پانصد سرباز از لژیون اسکندر وجود داشتند و آن‌ها بر خلاف سکنه‌ی شهر، از آن کاخ مردانه دفاع می‌کردند.

اما شمار سربازان رومی که به کاخ حمله می‌کردند زیاد بود و بعد از شکستن دروازه‌ها وارد کاخ شدند و در محوطه‌ی کاخ سلطنتی اسکندریه بین سربازان مدافع و سربازان اوکتاو جنگی شدید درگرفت و عده‌ای از مدافعین به قتل رسیدند و بقیه تسلیم گردیدند و بعد، اوکتاو وارد کاخ سلطنتی شد.

قبل از این که وی وارد کاخ شود، خاتون من در حال خواب بدون تحمل کوچکترین درد، جان سپرده بود و من سرش را از روی زانوی خود برداشتم و بر زمین نهادم. از اتاقی که کلئوپاترا در آنجا مرده بود، خارج شدم زیرا ملکه به من گفته بود که خود را وارد جرگه‌ی کنیزان کاخ سلطنتی نمایم تا این که مورد توجه اوکتاو قرار نگیرم. غافل از این که من چون تا آخرین لحظه قبل از مرگ کلئوپاترا با او بودم و تمام خدمه از این موضوع آگاه هستند نام مرا بر زبان خواهند آورد و توجه اوکتاو را به طرف من جلب خواهند کرد.

اوکتاو بعد از ورود به کاخ سلطنتی سراغ کلئوپاترا را گرفت و وارد اتاقش شد و او را مرده یافت و فهمید که خودکشی کرده است و درصدد تحقیق برآمد و خدمه نام مرا بر زبان آوردند.

اوکتاو مرا به اتاقی که کلئوپاترا در آن مرده بود احضار نمود و چگونگی مرگ او را پرسید و من نیز حقیقت را گفتم.

اوکتاو راجع به گنج کلئوپاترا سؤالی از من نکرد، ولی پرسید که قبل از مرگ به تو چه گفت؟

گفتم اظهار کرد که جنازه‌اش را مومیایی کنم و در تابوت‌هایی که برای خود ساخته است قرار دهم و دفن نمایم. اگر تو موافقت می‌کنی که جنازه‌ی خاتون من مومیایی شود من به وسیله‌ی استادان، آن را مومیایی خواهم کرد.

اوکتاو گفت من با مومیایی شدن و دفن جنازه‌ی خاتون تو مخالفت نمی‌کنم و به طوری که شنیده‌ام او قبر خود را در همین کاخ ساخته است.

گفتم بلی و قبر او در این کاخ است و آیا تو موافقت می‌کنی که من در همین جا، جسد خاتون

خود را مومیایی کنم یا این که میل داری خدمه‌ی کلئوپاترا از اینجا بروند؟

اوکتاو گفت تا وقتی که جنازه‌ی کلئوپاترا دفن نشده اینجا باشید و بعد از اینجا بروید.

از روز بعد، من استادان مومیایی‌کار را به کاخ سلطنتی احضار کردم و وسائل کارشان را در آنجا فراهم نمودم تا این که جسد خاتون مرا مومیایی کنند. در آن موقع هنوز نمی‌دانستم که سزاریون را در جنوب مصر کشته‌اند و شوهرم را به شمال مصر آورده‌اند.

استادانی که به کاخ سلطنتی آمدند تا این که جسد خاتون مرا مومیایی نمایند، طبق معمول جسد کلئوپاترا را در یک حوض پر از آب نمک انداختند.

پس از چندین روز که جسد در آب نمک ماند، آن را در حوضی دیگر انداختند که پر از محلول کافور بود و پس از چند روز دیگر جسد را وارد حوضی کردند پر از عصاره‌ی مازو.

رسم است که در موقع مومیایی کردن، دندان اموات را می‌کشند و آن دندان‌ها متعلق به استاد مومیایی‌کار می‌شود و آن را می‌فروشند تا پزشکان، برای کسانی که دندان ندارند دندان عاریه بسازند. دندان‌های خاتون مرا هم کشیدند و من آن دندان‌ها را از استادان مومیایی‌کار خریداری کردم تا این که به رسم یادگار نگاه دارم.

بعد از این که جسد را از حوض سوم بیرون آوردند، شکم را شکافتند و هر چه در شکم و سینه‌ی کلئوپاترا بود خارج کردند و بعد مغز را از راه مجرای بینی به وسیله‌ی ابزار مخصوص خارج نمودند و یک جفت چشم زیبای کلئوپاترا که مردانی چون سزار و آنتوان را به زانو در آورده بود، از کاسه‌های چشم بیرون آورده شد، زیرا اگر چشم باقی بماند فاسد می‌شود و سبب فساد مومیایی می‌گردد.

مومیایی کردن جسد کلئوپاترا هفتاد و پنج روز طول کشید و در تمام آن مدت من از کاخ سلطنتی اسکندریه خارج نشدم، زیرا اوکتاو به من و خدمه‌ی دیگر اجازه‌ی خروج نمی‌داد.

ما فقط به وسیله‌ی نگهبانان با خارج ارتباط داشتیم و آن‌ها هم راجع به وقایع مصر و روم چیزی به ما نمی‌گفتند و من همچنان از قتل سزاریون بی‌اطلاع بودم و نمی‌دانستم که شوهرم را از جنوب مصر به شمال منتقل کرده‌اند و او را در دمن هور که سربازخانه‌ی بزرگ مصر بود حبس نمودند.

قبل از این که جنازه‌ی کلئوپاترا دفن شود، اوکتاو زر و جواهر موجود در آرامگاه ملکه‌ی مصر را ضبط کرد و فرزندان کلئوپاترا را که از نسل آنتوان بودند و من می‌باید از آنان سرپرستی نمایم، از من

گرفت و از کاخ سلطنتی بیرون برد.

من بیم داشتم که اوکتاو آن‌ها را به قتل برساند، ولی آن مرد درصدد قتل فرزندان کلئوپاترا از نسل آنتوان برنیامد، بلکه آن‌ها را به وسیله‌ی چند مربی نگاهداری و بزرگ کرد و امروز که من این وقایع را می‌نویسم در روم بسر می‌برند و دارای مرتبه و منصب هستند.

همین که جنازه‌ی کلئوپاترا دفن شد و مدخل آرامگاه او را مسدود کردند، رفتار اوکتاو نسبت به من و سایر خدمه‌ی کاخ سلطنتی عوض شد و مارا به زندان انداخت و من مطلع شدم که سزاریون را کشته‌اند، زیرا شوهرم تیه را از دمن هور به زندان منتقل کردند و من او را دیدم.

غلامان و کنیزانی هم که با شوهرم به سرزمین کوش واقع در جنوب مصر رفته بودند و در آنجا قتل سزاریون را دیدند نیز به زندان منتقل شدند. علت انتقال ما به زندان این بود که اوکتاو می‌خواست بداند که کلئوپاترا زر و گوهر خود را در کجا پنهان کرده است.

اوکتاو در آغاز ورود به مصر نمی‌دانست که ثروت کلئوپاترا خیلی بیشتر از آن بود که در آرامگاهش بدست آمد، لیکن بعد از این که مدتی از سکونت وی در مصر گذشت، مصری‌ها و رومی‌ها به او فهمانیدند که کلئوپاترا ثروتی گزاف داشته و آنچه در آرامگاهش بدست آمد فقط مقداری قلیل از آن ثروت بوده است.

آن‌ها به اوکتاو گفتند که به احتمال زیاد شرمیون کنیز مقرب ملکه‌ی مصر و شوهرش تیه که او هم نزد کلئوپاترا تقرب داشته، می‌دانند که ملکه دارایی خود را در کجا پنهان کرده است. غلامان و کنیزان و سایر خدمه‌ی ملکه که در زندان بودند این گفته را تکرار نمودند، لذا اوکتاو تصمیم گرفت که من و شوهرم را مورد شکنجه قرار بدهد.

من که تمام عمر را در کاخ سلطنتی مصر بسر برده بودم، می‌دانستم که شکنجه چیست و نیز اطلاع داشتم که رومی‌ها در شکنجه کردن ماهرترین ملت جهان هستند و جلادان رومی، وقتی مبادرت به شکنجه‌ی یک نفر کردند به طور حتم او را وامی‌دارند که آنچه می‌داند بگوید و هیچ کس نمی‌تواند رومی‌ها را فریب بدهد، زیرا بعد از این که اعتراف کردند و آنچه در دل داشتند گفتند، رومی‌ها محبوس را رها نمی‌نمایند بلکه وی را در زندان نگاه می‌دارند تا این که گفته‌اش را مورد تحقیق قرار دهند و اگر متوجه شدند که دروغ گفته شکنجه را از سر می‌گیرند.

شخصی که مورد شکنجه قرار بگیرد تصور می‌کند که می‌تواند درد را تحمل نماید و از افشای راز خودداری کند.

به هر نسبت که شکنجه پیش می‌رود، دردها شدیدتر می‌شود و در ضمن قسمتی از اعضای بدن محبوس مثل دست‌ها و پاها و گوش و بینی و لب از بین می‌رود و عاقبت محبوس که نمی‌تواند دردهای شدیدتر را تحمل کند، آنچه در دل دارد می‌گوید در صورتی که دیگر دارای دست و پا و گوش و بینی و لب نیست و گاهی جلاد چشم‌های محبوس را هم بیرون می‌آورد و وی نابینا می‌شود.

من می‌دانستم که تحمل شکنجه کردن از دیوانگی است برای این که انسان عاقبت آنچه در دل دارد بروز می‌دهد، در صورتی که بر اثر ناقص شدن دیگر قادر به ادامه‌ی زندگی نیست و همان بهتر که بمیرد.

این بود که قبل از این که جلاد اولین سیخ گداخته را در بدنم فرو کند درخواست نمودم که اوکتاو مرا بپذیرد و محل سه گنج کلئوپاترا از جمله گنجی را که به شوهرم سپرده بود، افشاء کردم تا این که شوهرم را نیز از شکنجه نجات بدهم.

سزاریون که می‌باید از گنج معبد رامسس استفاده کند مرده بود، فرزندان کلئوپاترا از نسل آنتوان که می‌باید از دو گنج دیگر استفاده نمایند از کاخ سلطنتی اخراج شدند و اوکتاو آن‌ها را برد، گو این که اگر اوکتاو آن‌ها را نمی‌برد من بر اثر شکنجه مجبور می‌شدم که راز گنج‌ها را افشاء نمایم.

اوکتاو بی‌درنگ مبادرت به حفر زمین در سه نقطه که من گفته بودم کرد و دفینه‌ها را خارج نمود و من و شوهرم آزاد شدیم. زر و گوهری که نصیب اوکتاو گردید، خیلی بیش از میزان انتظار او بود و به همین جهت به دارایی من و شوهرم چشم ندوخت و ما بعد از رهایی از زندان در خانه‌ای کوچک واقع در اسکندریه به زندگی ادامه دادیم.

من از تیه دارای سه فرزند شدم که یکی از آنها پسر بود و دو دیگر دختر، ولی هر سه زندگی را بدرود گفتند به طوری که اکنون که سالخورده شده‌ام فرزند ندارم.

زندگی خود من بعد از مرگ خاتونم قابل ذکر نیست و وقایعی که در زندگی من روی داد مرگ فرزندانم، آن‌گاه مرگ تیه بود که به مرض طاعون زندگی را بدرود گفت.

اکنون که مشغول نوشتن این خاطرات هستم کشور مصر تحت تسلط حکومت روم است و یک

حکمران رومی بر وطن ما حکومت می‌نماید و زمامدار امپراتوری روم همچنان اوکتاو می‌باشد، ولی دیگر در امپراتوری روم او را به اسم اوکتاو نمی‌خوانند، بلکه عنوان او «امپراتور با عظمت» می‌باشد که به زبان رومی چنین است : امپراتور اوگوستوس.

در فرمان‌ها و خطابه‌های رسمی، اوکتاو را با این اسامی می‌خوانند: کابیوس – ژولیوس – سزار – اوکتاویوس – اوگوستوس.

یک عده از برجسته‌ترین نویسندگان و شعرای روم، مثل هرراس و ویرژیل و ثیت لیو و اورید آن قدر در مدح و منقبت اوکتاو نوشته‌اند و شعر سراییده‌اند که آن مرد در نظر رومی‌ها از خدایان برتر شده است.[1]

اوکتاو خود را در مرگ خاتون من بی‌گناه جلوه داد و گفت وی مسئول قتل کلئوپاترا نیست و ملکه‌ی مصر بدون این که فشاری بر وی وارد بیاید مبادرت به خودکشی کرد.

اوکتاو گفت اگر ملکه‌ی مصر مبادرت به خودکشی نمی‌کرد، او را در مقام خود ابقا می‌نمود و کلئوپاترا تا پایان عمر ملکه‌ی مصر می‌بود. ولی من می‌دانستم که دروغ می‌گوید و اگر اوکتاو به خاتون من دست می‌یافت، وی را اسیر می‌کرد و با خود به روم می‌برد و بعد از این که مدتی در اسارت نگاه می‌داشت به قتل می‌رسانید. اگر اوکتاو خیال قتل کلئوپاترا و ضبط کشور و گنج او را نمی‌داشت، به عهد خویش وفا می‌کرد و با قشون خود وارد مصر نمی‌شد.

امروز اوکتاو را اوگوستوس (یعنی با عظمت) می‌خوانند، ولی آن شخص در چشم من مردی فرومایه است، زیرا بر خلاف میثاق خود عمل کرد و مردی که بر خلاف عهد خود عمل نماید فرومایه می‌باشد.

او به خاتون من قول داده بود که به خاک مصر طمع نداشته باشد و تنها وارد اسکندریه شود و او

[1]– در ایران، اوگوستوس (۶۳ قبل از میلاد – ۱۴ بعد از میلاد) امپرتور روم را به اسم اوگوست می‌شناسند که همان اوکتاو است و در دوره‌ی امپراتوری اوگوست نویسندگان و شعرایی بزرگ در روم به وجود آمدند که شرمیون در این سرگذشت اسم بعضی از آن‌ها را ذکر کرده است، زیرا اوگوست نویسندگان و شعرا و نقاشان و مجسمه‌سازان را تحت حمایت قرار می‌داد. دوره‌ی امپراتوری اوگوست که تا سال چهاردهم بعد از میلاد مسیح طول کشید، از برجسته‌ترین ادوار تاریخ روم می‌باشد و در دوره‌ی اوگوست، ادب و هنر و شهرسازی و جاده‌سازی در امپراتوری روم توسعه یافت و او کسی است که در امپراتوری، اداره‌ی آمار و ثبت احوال به وجود آورد و امپراتوری روم را به ایالات و ولایات تقسیم کرد تا بتوان به سهولت سرشماری نمود – مترجم.

برای این که بتواند عهد خویش را زیر پا بگذارد، موضوع گروگان را پیش کشید، ولی خاتون من کلئوپاترا ثابت کرد که دارای عظمت می‌باشد زیرا با نیش افعی به زندگی خود خاتمه داد تا این که به اسارت نرود و به دست خصم خود اوکتاو به قتل نرسد. من عقیده دارم و بسیاری از هموطنانم در این عقیده با من شریک هستند که بانوی من گرچه در جنگ با مردی که بعد از ژولیوس سزار بزرگترین سردار تاریخ روم شد و به مقام امپراتوری و خدایی رسید شکست خورد، ولی با مرگ شجاعانه‌ی خود، این شکست را به پیروزی تبدیل ساخت.